

قصه های قرآن (تاریخ انبیاء از آدم تا خاتم)

مؤلف: سید جواد رضوی

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین علیهم السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تاییبی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

پیشگفتار

از موضوعات مهم قرآن که نسبتاً بخش عمده ای از آن را در بر می گیرد موضوع «قصص» در آیات شریف الهی است که پیرامون زندگی رسولان و پیامبران و امت های آنان سخن می گوید و بعضاً زندگی فرد و یا افراد محدودی را نیز مطرح می کند. اگر بخواهیم قرآن را به سه بخش تقسیم کنیم دو بخش نخست آن را «عقاید و معارف» و «قوانین و احکام» و بخش سوم آن را داستان های قرآن تشکیل می دهد، و می بینیم قصص قرآن در هر دو بخش سابق حضور دارد زیرا درگیری و کشمکش های پیامبران با امت ها و اقوام خویش درباره معارف و احکام بوده است در این صورت از قصص به عنوان ابزار هدایت بهره گیری شده و در خدمت عقاید و قوانین اخلاقی قرار گرفته است. یکی از ویژگی های قصص قرآن بیان اهداف آنهاست. قرآن کریم در آیات گوناگون اهداف قصص را این گونه بیان می کند:

الف: پند و اندرز:

قرآن با بیان زندگی پر فراز و نشیب اقوام و ملل که چگونه از قله سعادت در سراسیمی ذلت و بدبختی قرار گرفته اند، درس هایی بیان و عبرت هایی ترسیم می کند همچنان که می فرماید: **لقد كان في قصصهم عبرة لاولي الاباب⁽¹⁾**؛ «در سرگذشت آنها درس عبرتی برای صاحبان اندیشه است». و در جای دیگر قرآن به پیامبر (ﷺ) دستور می دهد که سرگذشت های آنان را برای مردم بازگو نماید تا آنان بیندیشند و عبرت گیرند: **فاقصص القصص لعلهم يتفكرون⁽²⁾**؛ «سرگذشت ها را بازگو کن تا آنان بیندیشند و عبرت گیرند».

و در آیه ای دیگر این نوع سرگذشت ها را مایه یادآوری می داند چنان که می فرماید: **و ذكرى للمؤمنين⁽³⁾**.

ب: وحدت هدف در دعوت پیامبران ﷺ:

آیات قرآن گواهی می دهد که تمامی پیامبران (ﷺ) برای هدف واحدی مبعوث شده اند چون از یک منبع الهام می گیرند، چنانکه می فرماید: **و لقد بعثنا فی کل امه رسولا ان اعبدوا الله و اجتنبوا الطاغوت** ⁽⁴⁾؛ «ما در هر امتی رسولی برانگیختیم که خدای یکتا را پرستید و از پرستش طاغوت پرهیز کنید».

ج: تقویت قلب پیامبر ﷺ:

پیامبران و رسولان الهی در مسیر تبلیغ و دعوت خود با انواع ناملازمات روحی و جسمی روبرو بوده اند و پیوسته با جاهلان و ضرب و شتم آنان سر و کار داشته اند لذا بازگویی ناملازمات مصلحان پیشین در درجه نخست مایه تقویت قلب پیامبر (ﷺ) و آرامش خاطر او، سپس مایه دلگرمی مصلحان دیگر است چنانکه می فرماید: **و کلا نقص علیک من ابناء الرسل ما ثبت به فؤادک** ⁽⁵⁾؛ «ما در سرگذشت پیامبران را از نظر تقویت قلب و روح تو بازگو می کنیم».

ویژگی کتاب حاضر:

کتاب هایی که تاکنون در این زمینه به چاپ رسیده است غالبا هر فصل آن به طور کلی به گونه داستان سرایی می باشد که ممکن است در ضمن نقل آن داستان ها، آیات، روایات، شعر و... ذکر شده باشد لیکن، این اثر که به سفارش انتشارات «موعود اسلام» نگارش یافته هر فصل از داستان ها به دو بخش تقسیم گردیده که بخش اول آن، اصل موضوع داستان در قرآن و بخش دوم آن در روایات می باشد. فی المثل داستان حضرت آدم ﷺ، بخش نخست آن، داستان آن حضرت در قرآن می باشد که اجمالا آیات قرآنی پیرامون حضرت آدم ﷺ استخراج گردیده و سپس درباره آن نیز توضیحاتی داده شده و بخش

دوم آن نیز در روایات می باشد که سعی شده روایات معتبر و بدون خدشه در سند آن، نقل شود و همچنین در بعضی از فصل ها بخش سومی نیز با عنوان «پرسش ها و پاسخ ها» آمده که به گونه اختصار به شبهات و سئوالاتی که در ذهن خواننده عزیز ایجاد می گردد در حد بضاعت خویش بدانها پاسخ داده شده است. در پایان لازم می دانم از مدیریت محترم انتشارات موعود اسلام که انصافاً زحمات بسیاری در چاپ این کتاب متحمل شده تشکر و قدردانی کنم و از درگاه احدیت برای ایشان و همه عزیزانی که حقیر را در نگارش این اثر یاری نموده اند آرزوی موفقیت می کنم. **والحمد لله رب العالمین.**

سید جواد رضوی

داستان حضرت آدم عليه السلام

(6) خداوند متعال در قرآن کریم درباره فلسفه خلقت حضرت آدم عليه السلام می

فرماید:

و اذ قال ربك للملائكة اني جاعل في الارض خليفه قالوا اءجعل فيها من يفسد فيها و يسفك الدماء و نحن نسبح بحمذك و نقديس لك قال اني اعلم ما لاتعلمون # و علم آدم الاءسماء كلها ثم عرضهم على الملائكة فقال انبئوني باءسماء هؤ لاء ان كنتم صادقين # قالوا سبحانك لا علم لنا الا ما علمتنا انك انت العليم الحكيم # قال يا آدم انبئهم باءسمائهم فلما انبأهم باءسمائهم قال اعلم اعقل لكم اني اعلم غيب السماوات و الارض و اعلم ما تبون و ما كنتم تكتمون (7) «[به خاطر بیاور] هنگامی را که پروردگارت به فرشتگان گفت: من در روی زمین جانشینی [نماینده ای] قرار خواهم داد. فرشتگان گفتند: [پروردگارا!] آیا کسی را در آن قرار می دهی که فساد و خونریزی کند؟! [زیرا موجودات زمینی دیگر که قبل از این آدم وجود داشتند نیز به فساد و خونریزی آلوده شدند و اگر هدف از آفرینش این انسان عبادت است] ما تسبیح و حمد تو را به جا می آوریم و تو را تقدیس می کنیم. پروردگار فرمود: من حقایقی را می دانم که شما نمی دانید. سپس تمام علم اسماء [علم اسرار آفرینش و نامگذاری موجودات] را به آدم آموخت بعد آنها را به فرشتگان عرضه داشت و فرمود: اگر راست می گوئید اسامی اینها را به من خبر دهید! فرشتگان عرض کردند: منزهی تو! ما چیزی جز آنچه به ما تعلیم داده ای نمی دانیم، تو دانا و حکیمی. فرمود: ای آدم! آنان را از اسامی [و اسرار] این موجودات آگاه کن. هنگامی که آنان را آگاه کرد، خداوند فرمود: آیا به شما نگفتم که من غیب

آسمانها و زمین را می دانم؟! و نیز می دانم آنچه را شما آشکار می کنید و آنچه را پنهان می داشتید!»

خداوند پس از آفرینش آسمانها و زمین و ستارگان و فرشتگان و سایر موجودات، اراده کرد موجودی بیافریند که شایسته مقام خلافت الهی و نماینده او در زمین گردد، از این رو آدم را آفرید. امام صادق علیه السلام در روایتی در اشاره به این مطلب فرموده که فرشتگان بعد از آگاهی از مقام آدم، دانستند که او و فرزندان او سزاوارترند که خلفای الهی در روی زمین و حجت های او بر خلق باشند.

پرسش فرشتگان و پاسخ خداوند

فرشتگان برای درک حقیقت و نه از روی اعتراض پرسیدند: آیا در زمین کسی را قرار می دهی که فساد کند و خونها بریزد؟! در حالی که ما تو را عبادت می کنیم و تسبیح و حمدت را به جا می آوریم و تو را از آنچه شایسته ذات پاک تو نیست پاک می شمیریم.

خداوند در پاسخ به آنان فرمود: من حقایقی را می دانم که شما نمی دانید! با گذشت زمان این پاسخ آشکارتر شد.

چنانکه از سخن فرشتگان بر می آید، آنان می دانستند انسان موجودی سرکش است که فساد می کند و خون می ریزد و خرابی به بار می آورد. اما چگونه به این مسئله پی بردند؟

مفسرین به این سؤال چند پاسخ داده اند:

1) چون خدای تعالی به فرشتگان خبر داد «من در زمین جانشینی قرار می دهم»، آنان فهمیدند انسان موجودی زمینی، مادی و مرکب از غضب و شهوت

است و دنیا نیز محدود و پرتزاحم است، دانستند که ادامه حیات انسان در دنیا منجر به فساد و خونریزی خواهد شد.

2) پیش از خلقت آدم، انسان های دیگری روی زمین زندگی می کردند. چون آنان به افساد و خونریزی و جنگ با یکدیگر اقدام کردند، فرشتگان الهی مأمور شدند آنان را نابود کنند. بعضی معتقدند که شیطان نیز ابتدا از آنان بود که پس از انقراض آنها، فرشتگان او را به آسمان بردند و در میان خود جای دادند. فرشتگان با چنین سابقه ای که از فساد و خونریزی انسان داشتند در اعتراض به پروردگار زبان گشودند. برای این قول نیز شواهدی در روایات وجود دارد.

3) خدای سبحان وقتی که فرشتگان را از اراده خویش آگاه ساخت به آنان فرمود: «من در زمین خلیفه ای قرار می دهم». فرشتگان پرسیدند: «این خلیفه کیست و رفتارش چگونه است؟» خدای تعالی با معرفی این خلیفه از افساد و خونریزی های او نیز آنان را با خبر ساخت؛ بنابراین فرشتگان گفتند: **اءتجعل فیها من یفسد فیها...**

4) فرشتگان ممکن است بدون در نظر گرفتن سابقه انسان و تنها به خاطر کسب مقام خلیفه الهی و جانشینی حق در روی زمین گفته باشند: **و نحن نسبح بحمدک و نقدرس لک**؛ «و ما پیوسته تو را تسبیح گفته و به پاکی می ستاییم»⁽⁸⁾.

به هر صورت محتمل است فرشتگان در سؤال خود انگیزه نافرمانی نداشته اند بلکه از روی عشق و علاقه به حق تعالی می خواستند از خلق موجودی که در برابر خداوند نافرمانی و سرکشی می کند جلوگیری کنند.

خدای سبحان در پاسخ فرشتگان چنین فرمود: **انی اءعلم ما لاتعلمون**؛ «من می دانم آنچه را که شما نمی دانید». خداوند همه حقایق، اسرار و نامهای همه

چیز را به آدم آموخت و آدم نیز همه آنها را فرا گرفت. سپس خداوند آن حقایق و اسرار را به فرشتگان عرضه کرد و در معرض نمایش آنان قرار داد و فرمود: «اگر راست می گویند که لیاقت جانشینی خدا را دارید، نام اینها را به من خبر دهید و شایستگی خود را برای جانشینی خدا در روی زمین نشان دهید». فرشتگان به این حقیقت پی بردند که لیاقت و شایستگی تنها با عبادت و تسبیح و حمد به دست نمی آید، بلکه علم و آگاهی، پایه اصلی این شایستگی است. از این رو، با عذر خواهی از خدا عرض کردند: پروردگارا! تو منزهی و ما جز آنچه تو تعلیممان داده ای علمی نداریم و به راستی که تو دانا و حکیمی. آنگاه فرشتگان فهمیدند که مصلحت خلقت انسان، بیش از مفسده اش خواهد بود و صلاح او جبران فسادش را خواهد کرد.

فرشتگان بر سه مسئله از صفات خود تکیه کردند: تسبیح، حمد و تقدیس. در حقیقت می خواستند بگویند اگر هدف، اطاعت و بندگی است، ما سر به فرمانیم و اگر عبادت است، ما همواره مشغول عبادتیم و اگر پاکسازی خویشتن یا زمین است، ما چنین می کنیم. در حالی که انسان مادی، هم خود فاسد است و هم زمین را پر از فساد می کند. ولی برای این که حقایق به تفصیل بر فرشتگان روشن شود، خداوند آنان را آزمایش کرد تا خودشان اعتراف کنند که میان آنها و آدم، تفاوت است و علم خداوند برتر از دانسته آنان است. خداوند به آنان فهماند که به تسبیح و تقدیس و عبادتهای صوری خود مغرور نشوند؛ زیرا هنگام امتحان، نافرمان و متکبران از فرمانبران و عابدان حقیقی شناخته می شوند.

سجده ملائکه و نافرمانی ابلیس⁽⁹⁾

قرآن کریم در ادامه بحث درباره مقام و عظمت انسان، چنین می گوید: «به خاطر بیاور هنگامی را که به فرشتگان گفتیم برای آدم سجده کنید. آنان همه

سجده کردند جز ابلیس که سر باز زد و تکبر ورزید⁽¹⁰⁾ و به خاطر همین نافرمانی از کافران شد و تا هنگام رستاخیز رانده درگاه الهی شد.

هنگامی که خداوند متعال دلیل این سرپیچی را از شیطان سؤال کرد و فرمود که چه چیز سبب شد که در برابر آدم سجده نکنی و فرمان مرا نادیده بگیری؟ او در پاسخ به یک عذر ناموجه متوسل گردید و گفت: من از او بهترم چون مرا از آتش آفریده ای و او را از گل و خاک خلق کرده ای! **خلقتنی من نار و خلقته من طین**⁽¹¹⁾. اگر ابلیس می دانست که خداوند چه گوهری را در ذریه آدم قرار داده است، هرگز به آفرینش خود فخر نمی فروخت. ابلیس مخالفت خود را علنی ساخت و در نافرمانی خویش اصرار ورزید. از فرمان خدا سرپیچی کرد و حاضر نشد بر موجودی که خدا با عنایت و قدرت خود خلق کرده بود، سجده کند. به همین دلیل در زمره کافران درآمد و خداوند ابلیس را به خاطر این نافرمانی مجازات کرد و از مقام قرب خود مطرود ساخت و به او چنین خطاب کرد: از صف ساجدان خارج شو که تو رانده درگاه ما هستی و تا روز قیامت بر تو لعن و نفرین باد. و او هنگامی که خود را مطرود دستگاه خداوند دید، طغیان و لجابت را بیشتر کرد و به جای توبه و بازگشت به سوی خدا و اعتراف به اشتباه، تنها چیزی که از خدا تقاضا کرد این بود که گفت: «خدایا! مرا تا پایان دنیا مهلت ده و زنده بگذار⁽¹²⁾» و این تقاضای او به اجابت رسید و خداوند فرمود: «به تو مهلت داده خواهد شد⁽¹³⁾». در آیه شریفه دیگری چنین خطاب آمده تا روز معین و وقت معلوم تو را مهلت می دهم⁽¹⁴⁾. این به این معناست که تمام تقاضای او به اجابت نرسید بلکه به مقداری که خداوند می خواست انجام شد، اما او که نمی خواست برای جبران گذشته زنده بماند و عمری طولانی کند، هدف خود را از درخواست این عمر طولانی چنین بیان کرد: «چون مرا گمراه

کردی، برای گمراهی آدم و فرزندانش در کمین می نشینم، پس از پیش رو و پشت سرشان و از سمت راست و چپشان به آنان حمله می کنم، بیشتر آنان را سپاسگزار نخواهی یافت⁽¹⁵⁾».

در آیه شریفه دیگری آمده است که شیطان گفت: «خدایا به عزتت سوگند، همه انسان ها را گمراه خواهم کرد، مگر بندگان خالص تو را از میان آنان، که بر آنان هیچ گونه تسلطی ندارم⁽¹⁶⁾».

آری، خداوند ابلیس را با ذلت و خواری از درگاه خود راند و چون آرزوی او را اجابت کرد به او فرمود: به راهی که انتخاب کرده ای وارد شو و در مسیر ناپسندی که برگزیدی قدم بردار و با ندای خویش هر که را توانستی به طرف خود جلب کن، با سواره نظام و پیاده ات به آنان حمله بر و در اموال و اولادشان شریک آنان شو و آنان را بفریب و مغرور ساز⁽¹⁷⁾، به آنان وعده های دروغ ده و آرزوهای طولانی را در مغز آنان جایگزین کن! اما این را بدان که من بین تو و کسانی که عقیده ای صحیح دارند و در دین خود ثابت قدمند و بندگان خالصم که هدفی استوار دارند، راهی باز نمی گذارم و تو نمی توانی بر آنان تسلط پیدا کنی؛ زیرا قلوب آنان از تو روی گردان است و گوششان به حرف تو بدهکار نیست. اما چون تصمیم گرفته ای که مردم را گمراه و آنان را منحرف کنی، برای تو حسابی سخت و عقابی سنگین است و من به یقین جهنم را برای تو و همه آنان که از تو پیروی کرده اند قرار می دهم.

خدای متعال نیز برای آنکه آدم و فرزندانش دچار وسوسه های شیطان نشوند، به آنان هشدار داد که شیطان دشمن آشکار شماست؛ مواظب باشید تا شما را از راه راست خارج نکند و همان گونه که خود بدبخت شد سبب بدبختی شما نشود و به دست او به شقاوت نیفتید. این را بدانید که وعده های شیطان

دروغ است و شما را جز به کارهای زشت و منکر وادار نکند و این عبارت را در چند موضع تکرار کرد: **و لایصدنکم الشیطان انه لکم عدو مبین** (18).

همچنین خداوند از پیغمبران خود پیمان گرفت که از شیطان پیروی نکنند و از راه راست دست نکشند و دشمن آشکار خود را از یاد نبرند و این پیمان را به پیغمبر بزرگوار اسلام وحی فرمود و به یادشان آورد و چنین گفت: «ای پسران آدم! به شما نسپردم که شیطان را پرستش نکنید که او دشمن آشکار شماست» (19).

استمرار تکبر ابلیس

در عصر حضرت موسی علیه السلام، روزی ابلیس نزد آن حضرت آمد و گفت: می خواهم تو را هزار و سه پند بیاموزم.

موسی علیه السلام او را شناخت و به او گفت: آنچه که تو می دانی بیشتر از آن را من می دانم، نیازی به پندهای تو ندارم.

چیرئیل بر موسی نازل شد و عرض کرد: ای موسی! خداوند می فرماید: هزار پند او فریب است، اما سه پند او را فراگیر.

موسی علیه السلام به ابلیس گفت: سه پند را از هزار و سه پندت به من بگو. ابلیس گفت: هرگاه تصمیم گرفتی که کار نیکی انجام دهی در آن شتاب کن و گرنه تو را پشیمان می کنم. اگر با زن نامحرمی خلوت کردی از من غافل مباش که تو را به عمل منافی عفت وادار می نمایم. هرگاه خشمگین شدی جای خود را عوض کن وگرنه موجب فتنه خواهم شد. اکنون که به تو سه پند آموختم پس حقی بر تو پیدا کردم، در عوض از خدا بخواه تا مرا بیامرزد!

موسی علیه السلام خواسته ابلیس را به خداوند عرض کرد، خداوند فرمود: «شرط آمرزش شیطان آن است که به کنار قبر آدم علیه السلام برود و خاک قبر او را سجده کند».

حضرت موسی علیه السلام فرمان خدا را به ابلیس ابلاغ کرد. ابلیس که همچنان در خودخواهی و تکبر غوطه ور بود گفت: ای موسی! من در آن هنگام که آدم علیه السلام زنده بود بر او سجده نکردم چگونه اکنون حاضر شوم که بر خاک قبر او سجده کنم؟! ⁽²⁰⁾.

خلقت حوا

از آنجا که خداوند اراده کرده بود تا فرزندانی به آدم عطا کند و نسل او را به وجود آورد؛ مشیت او چنین قرار گرفت که حضرت آدم همسری داشته باشد تا با او ازدواج نموده و از او دارای فرزندانی گردد.

خداوند متعال حوا را از زیادی گل آدم علیه السلام آفرید بنابراین حوا بعد از آفرینش آدم علیه السلام آفریده شده است.

عمرو بن ابی مقدم می گوید: از امام باقر علیه السلام سؤال کردم: خداوند متعال حوا را از چه چیزی خلق کرد؟ امام فرمود: نظر مردم در این باره چیست؟ گفتم: می گویند حوا را از یکی از دنده های آدم خلق کرده! ⁽²¹⁾

امام فرمود: آن ها دروغ می گویند. آیا خداوند ناتوان و عاجز است که حوا را از غیر دنده خود آدم خلق کند؟

گفتم: فدایت شوم ای فرزند رسول خدا! پس خداوند حوا را از چه چیزی خلق کرد؟ امام علیه السلام فرمود: پدرم از پدرانش نقل کرد که رسول خدا (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) فرمود: خداوند متعال مقداری از گل را گرفت و آن را با دست قدرتش درهم

بیامیخت و از آن گل، آدم علیه السلام را خلق کرد و سپس از آن گل که مقداری اضافه آمده بود حوا را خلق کرد. ⁽²²⁾

بدین ترتیب حضرت آدم علیه السلام از تنهایی بیرون آمد و با حوا انس و الفت گرفت؛ در روایتی از امام صادق علیه السلام در وجه تسمیه «نساء» در مورد زنان چنین آمده که فرمود: از این جهت زنان را «نساء» می گویند زیرا که این واژه در اصل از انس گرفته شده و برای آدم علیه السلام جز حوا کسی نبود تا با او انس بگیرد. ⁽²³⁾

سکونت آدم و حوا در بهشت

داستان سجده ملائکه بر آدم در چند جای قرآن کریم تکرار شده است اما مسئله بهشت آدم و داستان آن در سه سوره آمده است؛ اول، در آیات مورد بحث از سوره بقره. دوم، در سوره اعراف ⁽²⁴⁾ و سوم، در سوره طه ⁽²⁵⁾، سیاق این سه دسته آیات و مخصوصاً آیه ای که در صدر داستان که می فرماید: **انی جاعل فی الاءرض خلیفه...** این معنا را به دست می دهد که آدم در اصل و در آغاز برای این خلق شده بود که در روی زمین زندگی کند و نیز در روی زمین بمیرد و اگر خدای تعالی آنها را چند روزی در بهشت منزل داد، برای این بود که امتحان خود را بدهند و در نتیجه آن نافرمانی، عورتشان آشکار گردد تا بعد از آن به زمین هبوط کنند.

به هر حال از آیات قرآن استفاده می شود که آدم برای زندگی بر روی زمین آفریده شده بود، ولی در آغاز، خداوند او را ساکن بهشت که یکی از باغهای سرسبز پر نعمت این جهان بود، ساخت؛ محیطی که در آن برای آدم هیچگونه ناراحتی وجود نداشت. شاید علت این جریان آن بود که آدم با زندگی کردن روی زمین هیچ گونه آشنایی نداشت و تحمل زحمت های آن بدون مقدمه برای

او مشکل بود و از چگونگی کردار و رفتار در زمین باید اطلاعات بیشتری پیدا کند. بنابراین می بایست مدتی کوتاه تعلیمات لازم را در محیط بهشت ببیند و بداند زندگی روی زمین تواءم با برنامه ها و تکالیف و مسئولیت ها است که انجام صحیح آنها باعث سعادت و تکامل و بقای نعمت است و سرباز زن از آن سبب رنج و ناراحتی می شود. نیز بداند هر چند او آزاد آفریده شده است اما این آزادی به طور مطلق و نامحدود نیست که هر چه خواست انجام دهد. او می بایست از پاره ای از اشیای روی زمین چشم بپوشد. چنان نیست که اگر خطا و لغزشی دامنگیرش شود درهای سعادت برای همیشه به روی او بسته شود، بلکه می تواند بازگشت کند و پیمان ببندد که برخلاف دستور خدا عملی انجام نخواهد داد تا دوباره به نعمت های الهی باز گردد. او در این محیط می بایست تا حدی پخته شود، دوست و دشمن خویش را بشناسد، چگونگی زندگی در زمین را یاد گیرد. آری، این خود یک سلسله تعلیمات لازم بود که می بایست فرا گیرد و با داشتن این آمادگی به روی زمین قدم بگذارد.

آدم و فرزندان او در زندگی آینده خود به آن تعلیمات احتیاج داشتند، بنابراین شاید علت این که آدم در عین اینکه برای خلافت زمین آفریده شده بود، مدتی در بهشت درنگ می کند و دستورهایی به او داده می شود، جنبه تمرین و آموزش داشته باشد (26).

خداوند متعال به آدم دستور داد به همراه همسرش در بهشت سکنی گزیند و ایشان را از مکر شیطان بر حذر داشت و از پذیرفتن سخنش نهی فرمود تا از بهشت رانده نشوند و همه نعمت های بهشت را برایشان مباح ساخت؛ مگر میوه یک درخت را که از نزدیک شدن به آن منع فرمود. آدم و همسرش را وعده داد که اگر از آن درخت اجتناب کنند، وسایل تنعم را از هر جهت برایشان فراهم

سازد تا در بهشت هرگز گرسنگی و برهنگی و خستگی و تشنگی نچشند. قرآن کریم در این باره می فرماید: **و قلنا یا آدم اسکن ائنت و زوجک الجنة و کلا منها رغدا حیث شئتما و لاتقربا هذه الشجره فتکونا من الظالمین؛** «به آدم گفتیم تو و همسرت در بهشت ساکن شوید و هرچه می خواهید از نعمت های آن و از هر جای آن خواستید به فراوانی و گوارایی بخورید ولی به این یک درخت مخصوص نزدیک مشوید که از ستمگران خواهید شد»⁽²⁷⁾.

آدم وارد بهشت شد و هر چه مطابق میلش بود مورد استفاده قرار می داد، در میان درختان بهشت گردش و در سایه آنها استراحت می کرد و از گل های آن می چید و از محصولات بهشت لذت می برد و کام خود را شیرین می کرد و از آب های گوارای بهشت می نوشید، همسر آدم نیز از این نعمت های بهشتی بهره مند و کامیاب بود و چون آب چشمه سعادت بر آنها جاری بود در کنار هم خوشبخت بودند.

وسوسه های شیطان

شیطان که همه بدبختی های خود و رانده شدن از درگاه الهی را از جانب آدم می دانست، کینه او را به شدت در دل گرفته بود و درصدد بود تا به هر طریقی که می شود موجبات گمراهی و انحراف آدم و فرزندانش را فراهم سازد و حتی به خدا سوگند یاد کرده بود که به هر نحوی که بتواند آدمیان را گمراه و مانند خود بدبخت و جهنمی کند. در چنین وضعیتی شیطان چگونه می تواند آرام گیرد و آسوده بنشیند و آدم را در آن همه لذت های بی منتهای مادی و معنوی مستغرق ببیند و نصیب او فقط اندوه و حسرت و ندامت باشد. شاید اگر فکر انتقام هم در سر او نبود همان طبع حسادت و تکبری که داشت او را آسوده نمی گذاشت و درصدد زایل کردن این نعمت های بی حد الهی از آدم و حوا برمی

آمد. مگر نه این که او به سبب تکبری که به انسان ورزید و خود را برتر از او دانست حاضر نشد در برابرش سجده کند و از فرمان پروردگار خود سرپیچی کرد و آن همه عبادت ها و زحمت های چند هزار ساله خود را تباه ساخت یا به سبب رشک و حسدی که به مقام آدم برد برای همیشه خود را ملعون و مطرود درگاه خدای خویش گردانید.

شیطان برای پیشبرد این هدف، بهترین راه را در این دید که از عشق و علاقه ذاتی آدم به تکامل و ترقی و زندگی جاویدان استفاده و هم عذر و بهانه ای برای مخالفت فرمان خدا برای آنان بتراشد، لذا به آدم و همسرش گفت: خداوند شما را از این درخت نهی نکرده است مگر به خاطر اینکه اگر از آن بخورید یا فرشته خواهید شد و یا جاودانه در بهشت خواهید ماند. (28)

آدم با شنیدن این سخن در فکر فرو رفت، اما شیطان برای اینکه پنجه های وسوسه خود را بیشتر و محکم تر در جان آدم و حوا فرو برد، سوگندهای شدیدی یاد کرد که من خیر خواه شما هستم (29).

آدم که هنوز تجربه کافی در زندگی نداشت و گرفتار دام های شیطان و دروغ نیرنگ نشده بود؛ نمی توانست باور کند کسی این چنین قسم دروغی یاد کند و دام هایی بر سر راه او بگذارد. از این رو تسلیم فریب شیطان شد و با ریسمان پوسیده مکر و فریب او برای به دست آوردن زندگی جاویدان به چاه وسوسه های ابلیس فرو رفت و نه تنها زندگی جاویدان نصیبش نشد بلکه در گرداب نافرمانی خدا افتاد. به این ترتیب شیطان آنها را فریب داد و با طناب خود آنها را در چاه فرو برد. همین که آدم و همسرش از آن درخت ممنوع چشیدند بی درنگ لباسهایشان از اندامشان فرو ریخت و بدنشان آشکار گشت. (30)

از این بیان قرآن دو تفسیر ارائه شده است. اول اینکه به مجرد چشیدن از میوه درخت ممنوع، این عاقبت شوم به سراغ آنان آمده و در حقیقت از لباس بهشتی که لباس کرامت و احترام خدا بود برهنه شدند. نکته دوم اینکه آنان قبل از ارتکاب این خلاف برهنه نبودند و پوششی داشتند که در قرآن از چگونگی آن صحبت نشده است ولی به هر حال نشانه ای برای شخصیت آدم و حوا بوده که با نافرمانی از اندامشان فرو ریخته است.

در تاءبید تفسیر دوم، قرآن می فرماید: ای فرزندان آدم! شیطان شما را فریب ندهد چنان که پدر و مادرتان را از بهشت بیرون کرد و لباس آنان را از تنشان جدا ساخت (31).

سپس می فرماید: «هنگامی که آدمی و حوا چنین دیدند بی درنگ از برگ های درختان بهشتی برای پوشاندن اندام خود استفاده کردند. در این موقع از طرف خداوند ندا رسید: مگر من شما را از آن درخت نهی نکردم؟ مگر به شما نگفتم که شیطان دشمن آشکار و سرخت شماست؟» (32). چرا فرمان مرا فراموش کردید و در این گرداب افتادید؟

هبوط آدم و حوا و توبه آنان

قرآن کریم در ادامه داستان می فرماید: «پس شیطان موجب لغزش آن دو شد و آنان را از بهشت بیرون کرد. در این هنگام به آنان گفتیم همگی به زمین فرود آید در حالی که دشمن یکدیگر خواهید بود» (33). چنانکه طبری و دیگران گفته اند، آدم در کوه سرانندیب قرار گرفت و حوا در جده.

بعد از ماجرای وسوسه ابلیس و دستور خروج آدم از بهشت؛ او فهمید که به خود ستم کرده و از آن محیط آرام و پر نعمت رانده شده است و در محیط پر زحمت و مشقت بار زمین قرار خواهد گرفت. از این رو بود که آدم با تمام

وجود و از سر ندامت و حسرت به فکر جبران خطا افتاد و متوجه پروردگار شده در این هنگام لطف خدا به یاری او شتافت و چنان که قرآن می فرماید: «آدم از پروردگار خود کلماتی دریافت داشت. سخنانی مؤثر و دگرگون کننده و با آن توبه کرد و خدا نیز توبه او را پذیرفت چرا که او توبه پذیر و مهربان است»⁽³⁴⁾.

این که مقصود از «کلمات» که خدا به آدم تعلیم داد و موجب پذیرفتن توبه او شد چه سخنانی بوده است، در بخش پرسش ها و پاسخ ها خواهد آمد.

آدم عَلَيْهِ السَّلَام در روایات

آغاز آفرینش

ابوحزمه ثمالی می گوید: «امام سجاد عَلَيْهِ السَّلَام فرمود: آیا گمان می کنی که خداوند غیر از شما مخلوقاتی را نیافریده است؟ آری، سوگند به خدا! خداوند هزار هزار آدم و هزار هزار عالم آفریده است. سوگند به خدا که تو آخرین (نسل) از این عالم می باشی»⁽³⁵⁾.

جابر بن یزید نقل می کند: امام باقر عَلَيْهِ السَّلَام در ضمن گفتاری فرمود: «گویا راءى تو چنین است که خداوند همین یک جهان را آفریده است؟ یا چنین می پنداری که خداوند متعال، غیر از شما انسانی را نیافریده است، آری سوگند به خدا، خداوند متعال هزار هزار عالم و هزار هزار آدم را آفریده و تو در نسل آخر این عالم ها و این آدم ها هستی»⁽³⁶⁾.

امام صادق عَلَيْهِ السَّلَام فرمود: «خدای عزوجل دوازده هزار عالم آفریده که هر یک از آن عوالم از هفت آسمان و هفت زمین بزرگ تر است و هیچ یک از اهالی یک عالم به ذهنش نمی رسد که خدای تعالی غیر عالم او عالمی دیگر نیز آفریده باشد»⁽³⁷⁾.

از امام باقر علیه السلام روایت است که فرمود: «خدای عزوجل در زمین از روزی که آن را آفرید، هفت عالم خلق کرد و برجید، هیچ یکی از آن عوالم از نسل آدم نبودند و خدای تعالی همه آنان را از پوسته روی زمین آفرید و نسلی را بعد از نسل دیگر ایجاد کرد و برای هر یک عالمی بعد از عالم دیگر پدید آورد تا در آخر آدم ابوالبشر را بیافرید و ذریه اش را از او منشعب ساخت» (38).

منشاء آگاهی فرشتگان از فساد انسان

جابر گوید: امام باقر علیه السلام فرمود: حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرمودند: هفت هزار سال بعد از خلق جن و نسناس در روی زمین حق تبارک و تعالی اراده نمود که با قدرت بی کرانش خلائق و انسان ها را بیافریند.

سپس حضرت فرمودند: چون شأن و اراده حق تعالی تعلق گرفت که آدم علیه السلام را به منظور تدبیر و تقدیر در آسمان ها و زمین که خواسته اش بود بیافریند، از اراده و آنچه متعلق به آن بود آگاه بود؛ لاجرم پرده و حجاب را از طبقات آسمان ها کنار زد و به فرشتگان فرمود: به اهل زمین و مخلوقاتم اعم از جن و نسناس بنگرید. وقتی آنان به اهل زمین نگریسته و معاصی و خونریزی ها و فسادشان را در زمین دیدند سخت برآشفتنند و بر اهل زمین تاءسف خوردند و چنان حالت غضب بر آنان عارض گشت که اختیار از آنان سلب گردید. پس به درگاه الهی عرض کردند: پروردگارا! تو صاحب عزت و قدرتی و جبار و غالب بر هر چیز و عظیم الشأن می باشی. اینان مخلوقات ضعیف و ذلیل تو هستند و با روزی تو زندگانی می کنند. با عاقبت و سلامتی تو از نعمت هایت بهره مند می شوند. ایشان با این گناهان بزرگ و ارتکاب معصیت، تو را نافرمانی می کنند. پس چرا از این عصیان خشمگین نگشته و از ایشان انتقام

نمی گیری و آنچه از ایشان شنیده و می بینی بر تو گران و سخت نمی آید در حالی که بر ما بسیار بزرگ و عظیم جلوه می کند.

هنگامی که حق عز و جل این سخنان را از فرشتگان شنید فرمود: من در زمین خلیفه خود را بر ایشان حجت قرار داده ام.

فرشتگان عرض کردند: پروردگارا! تو پاک و منزهی، اما کسی را در زمین حجت قرار می دهی که فساد و خونریزی می نماید؟! در حالی که ما تو را تسبیح و تقدیس می کنیم. پس چرا از ما خلیفه معین نمی کنی؟ در ادامه گفتند که حجت را از ما قرار بده که در زمین فساد و خونریزی نمی کنیم.

خدای حکیم فرمود: ای فرشتگان من! آنچه من می دانم شما نمی دانید. می خواهم با قدرتم مخلوقی بیافرینم که فرزندانش انبیا و فرستادگانم به سوی خلق و جملگی بندگان صالح و پیشوایان مردم باشند. آنان را در زمین خلیفه و جانشین های خود برگزیدم. وظیفه آنان این است که بندگانم را از معاصی بازداشته و از عذابم ترسانده و به اطاعتم راهنمایی کنند. بندگان به واسطه آنان طریق مرا می پیمایند. آنان حجت من برای نیکان و برای بدان بیم و تهدید می باشند. زمین را از طائفه نسناس پاک خواهیم گردانید. سرکشان از جن را از میان مخلوقات و مردمان و نیکان بیرون برده و در فضا و نقاط دوردست زمین ساکن می کنیم. طوری که مجاور و همراه مخلوقاتم نباشند، بین جن و مخلوقاتم حجاب قرار داده تا مخلوقاتم آنان را مشاهده نکرده و با ایشان انس نگیرند و آمیزش و همنشینی نکنند. مخلوقاتی که مرا عصیان نمایند در منازل سرپیچان، مسکن داده و در جای ایشان واردشان می کنیم.

[در این حال] فرشتگان عرض کردند: پروردگارا! آنچه که می خواهی بجا آور. ما غیر از آنچه یاد داده ای چیز دیگری نمی دانیم و تو علیم و حکیم هستی⁽³⁹⁾.

مردی بر امام صادق علیه السلام وارد شد و عرض کرد: فدایت شوم! مرا آگاه کن... از این بیت (کعبه) که چگونه بر مردم واجب شد به زیارتش بیایند؟ [راوی گوید:] امام علیه السلام به او توجهی نمود و فرمود: قبل از تو هیچ کس آنچه پرسیدی از من نپرسید. بدان حق عزوجل وقتی به فرشتگان فرمود: «من در زمین برای خود خلیفه ای قرار دادم» تمامی ملائکه از این کلام به فریاد آمده و گفتند: پروردگارا! اگر می خواهی برای خود خلیفه ای در زمین قرار دهی از ما انتخاب کن که طاعت و فرمانت را می بریم. خداوند در جوابشان فرمود: «من آنچه را که شما نمی دانید می دانم». فرشتگان پنداشتند این کلام حق تعالی ناشی از غضب اوست بر ایشان؛ پس به عرش پناه برده و آن را طواف نمودند. حق تعالی به آنان امر فرمود خانه ای را که از مرمر بود و سقفش از یاقوت سرخ و ستونهایش از زبرجد طواف کنند. خانه ای که هر روز هفتاد هزار فرشته داخل آن می شدند و بعد از آن تا وقت معلوم دیگر به آن وارد نشدند⁽⁴⁰⁾.

کفر و استکبار، نخستین گناه

موسی بن بکر گوید: از حضرت ابوالحسن (موسی بن جعفر علیه السلام) پرسیدم: کدام یک از کفر و شرک جلوترند؟ فرمود: من از تو سابقه ستیزه و مخاصمه با مردم را نداشتم؟ عرض کردم: هشام بن سالم به من دستور داد که از شما این سؤال بکنم. حضرت فرمود: کفر جلوتر است و آن انکار است. خدای عزوجل فرمود: «به جز ابلیس که از این کار امتناع کرد و کفر ورزید و او از کافران بود⁽⁴¹⁾».

دلیل سجده فرشتگان بر آدم علیه السلام

امام رضا علیه السلام در ضمن یک حدیث طولانی چنین فرمود: خدای تبارک و تعالی آدم را خلق کرد و ما را در صلب او قرار داد و ملائکه را دستور داد تا برای تعظیم و احترام ما به آدم سجده کنند. سجده آنان در واقع عبادت خداوند و اکرام و احترام و اطاعت از او بود. حال چگونه ما از ملائکه برتر نباشیم در حالی که همه آنان به آدم سجده کردند. (42)

حسادت ابلیس

در تفسیر قمی از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: خدا نخست از آدم مجسمه اش را ساخت و چهل سال به همان حال باقی گذاشت. چون ابلیس لعین بر او می گذشت به آن مجسمه می گفت: خدا تو را برای چه امری درست کرده؟ ابلیس با خود گفت: اگر خدا مرا به سجده بر این موجود امر کند، هرگز زیر بار نمی روم. آنگاه خدا به ملائکه فرمود: برای آدم سجده کنید. ملائکه سجده کردند و ابلیس آنچه را در دل پنهان کرده بود آشکار کرد و از سجده بر آدم امتناع ورزید (43).

قداست و عصمت آدم علیه السلام

در کتاب عیون از علی بن محمد بن جهم روایت آورده که به مجلس مأمون در آمدم و دیدم که علی بن موسی الرضا علیه السلام نیز در آنجا است. مأمون به آن حضرت گفت: یا بن رسول الله! آیا نظر شما این نیست که انبیا معصومند؟ حضرت فرمود: بله. همین طور است.

پرسید: پس چرا خدای تعالی فرموده: **و عصى آدم ربه فغوى** حضرت فرمود: خداوند تبارک و تعالی به آدم دستور داده بود که «تو و همسرت در بهشت سکنی گزینید و از هر چه می خواهید بخورید ولی نزدیک این درخت مشوید».

در این هنگام حضرت به درخت معینی از گندم که در آنجا بود اشاره کرد و فرمود: «اگر از این بخورید از ستمکاران می شوید». فرموده بود که از جنس این درخت نخورید. آدم هم گمان کرد تنها از آن بوته معین نهی شده است از آن رو به وسوسه شیطان از بوته دیگری خورد. چون شیطان به او و همسرش گفت: «پروردگارتان، شما را از این درخت نهی نکرده است» و فرموده است نزدیک غیر این بوته نشوید، نه اینکه از آن نخورید و شما را برای نهی کرده که مبادا فرشته و یا از جاودانان در بهشت شوید و برایشان سوگند هم خورد که من از خیرخواهان شمایم. آدم و حوا هم تا آن روز به کسی برنخورده بودند که به دروغ سوگند خورده باشد. آنها را فریب داد و از آن درخت خوردند. این جریان قبل از رسیدن او به مقام نبوت بود. این نافرمانی گناه کبیره نبود که به خاطر آن مستحق آتش شود بلکه از صغیره هایی بوده که خدا کسی را به خاطر آن عذاب نمی کند و صدور آن را انبیا، قبل از آنکه مورد وحی قرار گیرند جایز است. اما بعد از آنکه خدا او را برگزید و پیغمبر شد از معصومین شد که نه گناه صغیره نه کبیره می کنند از این رو خدای عزوجل درباره او فرموده: «آدم پروردگارش را نافرمانی کرد و به بیراهه رفت، سپس خدا او را برگزید و توبه اش را پذیرفت و او را هدایت نمود»⁽⁴⁴⁾.

چیستی شجره ممنوعه⁽⁴⁵⁾

در کتاب عیون اخبار الرضا از عبدالسلام هروی روایت است که به امام رضا علیه السلام عرضه کردم: یا بن رسول الله! از درختی که آدم و حوا از آن خوردند برایم بیان کن تا بدانم چه درختی بوده؟ چون مردم در آن اختلاف دارند؛ بعضی روایت می کنند؟ گندم بوده و گروهی دیگر روایت می کنند که درخت حسد بوده است.

حضرت فرمود: هر دو درست است. عرض کردم: با این که دو معنای متفاوت دارد چطور ممکن است هر دو درست باشد؟

حضرت فرمود: ای ابی صلت، یک درخت بهشت می تواند چند نوع محصول داشته باشد، مثلا درخت گندم می تواند انگور هم بدهد؛ چون درخت بهشت مانند درختهای دنیا نیست و آدم بعد از آنکه خدای تعالی به او احترام کرد و ملائکه را واداشت تا برای او سجده کنند و او را داخل بهشت کرد؛ در دل با خود گفت: آیا خدا بشری گرامی تر از من خلق کرده است؟ خدای عزوجل از آنچه در دل او گذشت خبردار شد. پس او را ندا داد که سر خود را بلند کن و به ساق عرش بنگر تا چه می بینی؟

آدم سر به سوی عرش کرد و به ساق عرش نگریست و دید که نوشته لاله الا الله، محمد رسول الله و علی بن ابی طالب امیرالمؤمنین و همسرش فاطمه سیده زنان عالمیان و حسن و حسین دو آقای جوانان اهل بهشتند.

آدم پرسید: پروردگارا! اینان چه کسانی هستند؟

خدای عزوجل فرمود: ای آدم! اینان ذریه های تو هستند و از تو بهترند و از همه خلائق من بهترند. اگر ایشان نبودند، من تو را و بهشت و دوزخ و آسمان و زمین را خلق نمی کردم. پس مبادا به چشم حسد بر اینان بنگری که از جوار من بیرون خواهی شد. پس آدم به چشم حسد بر آنان نظر افکند و آرزوی مقام و منزلت آنان کرد و خداوند شیطان را بر او مسلط کرد تا سرانجام از آن درخت که نهی شده بود بخورد. بر حوا هم مسلطش کرد. او هم به مقام فاطمه علیها السلام به چشم حسد نگریست تا آنکه از آن درخت خوردند و خدای تعالی هر دو را از بهشت بیرون کرد و به زمین فرستاد (46).

مدت سکونت آدم و حوا در بهشت

شیخ صدوق (رحمه الله) از امام باقر علیه السلام از پدران بزرگوارش از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرده که مدت توقف آدم و حوا در بهشت از هنگامی که وارد آن شدند تا ساعتی که بیرون شدند تنها هفت ساعت از ایام دنیا بود و در همان روز که این جریان واقع شد خدا از بهشتش بیرون کرد ⁽⁴⁷⁾. در تفسیر عیاشی از عبدالله بن سنان روایت کرده که گفت: در جایی که من نیز حاضر بودم، شخصی از امام صادق علیه السلام سؤال کرد که آدم و همسرش چقدر در بهشت ماندند که به خاطر خطایی که کردند بیرون شدند؟ حضرت فرمود: خدای تبارک و تعالی بعد از ظهر روز جمعه بود که از روح خود در آن بدمید و آنگاه از پایین دنده هایش همسرش را خلق کرد و بعد فرشتگان را به سجده بر او امر فرمود و در همان روز او را داخل بهشت کرد. به خدا سوگند که بیش از شش ساعت از همان روز در بهشت نماند که دچار نافرمانی خدا شد. خدا او و همسرش را از آنجا بیرون کرد در حالی که آفتاب تازه غروب کرده بود. آن شب را تا به صبح پشت در بهشت به سر بردند تا صبح شد. ناگهان متوجه عریانی خود شدند و... ⁽⁴⁸⁾.

تحلیلی بر نافرمانی آدم علیه السلام

در تفسیر قمی از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: موسی از پروردگارش درخواست کرد تا بین او و حضرت آدم جمع کند. خدا او را موفق به زیارت آدم کرد، موسی گفت: ای پدر! مگر جز این بود که خدا تو را به دست قدرت خود بیافرید و از روح خود در تو بدمید و ملائکه را به سجده بر تو وادار نمود؟ پس چرا وقتی امر کرد از یک درخت بهشتی نخوری نافرمانی کردی؟!

آدم گفت: ای موسی! بگو خطای من در تورات چند سال قبل از خلقتم نوشته شده؟ گفت: سی هزار سال. آدم گفت: همین طور است. سپس امام صادق علیه السلام فرمود: آدم با همین کلام موسی را قانع ساخت ⁽⁴⁹⁾.

از امام باقر علیه السلام روایت شده که فرمود: به خدا سوگند خدای تعالی آدم را برای دنیا خلق کرده بود و اگر او را در بهشت جای داد برای این بود که نافرمانی کند و آنگاه او را به همان جایی که برای آنجا خلقتش کرده بود، برگرداند. ⁽⁵⁰⁾

در روایتی آمده است: آدم و حوا وقتی از بهشت اخراج شدند، در سرزمین مکه فرود آمدند. آدم علیه السلام بر کوه صفا در کنار کعبه، هبوط کرد و در آنجا سکونت گزید. از این رو آن کوه را صفا گویند که آدم صفی الله در آنجا وارد شد. حوا بر کوه مروه (که نزدیک کوه صفا است) فرود آمد و در آنجا سکونت گزید. آن کوه را از این رو مروه گویند که حوا زن بود و کلمه زن در زبان عرب مراءه می شود در آنجا سکونت نمود. آدم چهل شبانه روز به سجده پرداخت و از فراق بهشت گریه کرد. جبرئیل نزد آدم آمد و گفت: ای آدم! آیا خداوند تو را با دست قدرت و مرحمتش نیافرید و از روح خود در کالبد تو ندמיד و فرشتگانش بر تو سجده نکردند؟

آدم گفت: آری.

جبرئیل گفت: خداوند به تو فرمان داد که از آن درخت مخصوص بهشت نخوری چرا از آن خوردی؟

آدم گفت: ای جبرئیل! ابلیس سوگند یاد کرد که خیرخواه من است و گفت از این درخت بخور. من گمان نمی بردم موجودی که خدا او را آفریده، سوگند دروغ به خدا یاد کند. ⁽⁵¹⁾

در تفسیر عیاشی از امام صادق علیه السلام روایت شده که زراره گفت: بر امام باقر علیه السلام وارد شدم، فرمود: از اخبار شیعه چه چیزهایی داری؟ عرض کردم: مقدار زیادی از احادیث شیعه در نزد من می باشد و من می خواستم همه را در آتش بسوزانم. حضرت فرمود: آنها را پنهان کن تا آنچه که به نظرت درست نمی آید فراموش کنی. در اینجا به یاد احادیث مربوط به آدم افتادم. امام باقر علیه السلام فرمود: ملائکه چه اطلاعی از خلقت آدم داشتند که گفتند: **اءتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء**. سپس زراره اضافه کرد که امام صادق علیه السلام هر وقت از آدم سخن به میان می آمد می فرمود: این جریان، ردی است بر قدریه که منکر قدر هستند، چن می رساند سرنوشت انسان قبل از هستیش معین شده است.

آنگاه امام صادق علیه السلام فرمود: آدم در آسمان از جمع فرشتگان رفیقی داشت. بعد از آن که از آسمان به زمین هبوط کرد رفیق او از فراقش نزد خدا شکایت کرد و اجازه خواست تا به زمین هبوط کند و از احوال او پیرسد. خدای تعالی به او اجازه داد. فرشته هبوط کرد و آدم را دید که در بیابانی خشک و بدون گیاه نشسته است. همین که رفیق آسمانیش را دید از شدت دلتنگی دست بر سر گذاشت و فریادی اندوه بار زد.

امام صادق علیه السلام می فرمود: می گویند: آدم این فریاد خود را به گوش همه خلق رسانید. [یعنی فضا را با فریاد خود پر کرد. منظور از خلق، انسانها نیستند زیرا در آن هنگام به غیر از حضرت آدم انسان دیگری خلق نشده بود]. فرشته چون این وضعیت آدم را دید گفت: ای آدم! گویا پروردگارت را نافرمانی کردی و خود را دچار بلایی کرده ای که تاب تحملش را نداری. هیچ می دانی که خدای تعالی درباره تو به ما چه گفت؟ و ما در پاسخ چه گفتیم؟
آدم گفت: نه! هیچ اطلاعی ندارم.

رفیقش گفت: خدا فرمود: **انی جاعل فی الاءرض خلیفہو** ما گفتیم: **اءتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء**. معلوم می شود که خدا تو را برای این آفریده که در زمین باشی با این حال هنوز هم توقع داری که در آسمان باشی؟ سپس امام صادق علیه السلام سه مرتبه فرمود: به خدا سوگند حضرت آدم علیه السلام با این مژده تسلیت یافت. (52)

چگونگی توبه آدم علیه السلام و دریافت کلمات الهی

کتاب شریف روضه کافی از یکی از دو امام باقر و صادق علیه السلام روایت کرده که در ذیل عبارت **فتلقى آدم من ربه کلمات** فرمود: آن کلمات این است که «معبودی به جز تو نیست بارالها، حمد و تسبیح می گویم. کار زشتی مرتکب شدم و به خودم ستم کردم. پس مرا بیامرز که تو بهترین آمرزندگان... پس به من رحم کن که تو بهترین رحیمانی. پس مرا بیامرز و نظر رحمت را به من برگردان که تو تواب و رحیمی» (53).

در تفسیر منسوب به امام عسکری علیه السلام آمده است که آدم علیه السلام چون خطا کرد و خواست توبه کند گفت: خدایا توبه و عذر مرا بپذیر و مرا به مقام خود بازگردان و به درگاه خود رفعت بخش که همانا اثر گناه و ذلت خطا در ظاهر و باطن من آشکار گردیده است. چون چنین گفت خطاب آمد: ای آدم! مگر امر مرا به یاد نداری که در سختی ها به حق محمد و آل پاک او بخوانی؟! آدم عرض کرد: بلی.

خطاب شد: پس مرا به حق محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین بخوان تا تو را اجابت کنم و بیش از آنچه خواسته ای به تو کرم نمایم.

آدم عرض کرد: خدایا! مقام آنها نزد تو به اندازه ای است که با توسل به آنها توبه مرا قبول می کنی و از خطای من می گذری؛ در حالی که مرا مسجود ملائکه خود نمودی و بهشت را برای من مباح کردی و حوا را همسرم قرار دادی و ملائکه را به خدمتم گماشتی!

خطاب شد: ای آدم! ملائکه را گفتم به تو تعظیم کنند و در مقابل تو سجده نمایند؛ چون، تو ظرف این انواز مقدس بودی و اگر قبل از خطای خود به آنان توسل می کردی و از من خواسته بودی که تو را از خطا حفظ کنم و از فریب شیطان آگاه سازم، چنین می کردم. آنچه می دانستم مطابق آن انجام شد. حال به آنان متوسل شو و مرا با نام آنان بخوان تا تو را اجابت کنم.

پس آدم گفت: «خدایا! به آبرو و مقام محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین و پاکان از آل آنان به من عنایت فرمان و توبه مرا بپذیر و لغزش مرا عفو کن و مرا به مرتبه ای که به من عطا نموده بودی بازگردان.»

خطاب آمد: «توبه تو را قبول کردم و از تو خشنود گردیدم و نعمتهای ظاهری و باطنی خود را به تو بازگرداندم و تو را به مقام و رتبه اکرام و رحمت خود رساندم.»

سپس امام علیه السلام فرمود: این است معنای آیه شریفه: **فتلقى آدم من ربه كلمات فتاب عليه انه هو التواب الرحيم** (54).

در روایتی دیگر امام صادق علیه السلام فرمود: همانا خداوند تبارک و تعالی هنگامی که خواست توبه حضرت آدم علیه السلام را بپذیرد. جبرئیل را نزد او فرستاد. جبرئیل عرض کرد: سلام بر تو ای آدم. ای کسی که بر مصیبت وارده صبر نمودی و از لغزش توبه کردی. خداوند تبارک و تعالی مرا نزد تو فرستاد تا مناسکی که به سبب انجام آن توبه ات پذیرفته می شود به تو تعلیم دهم. سپس

جبرئیل دست آدم را گرفت و با او حرکت کرد تا به بیت الله رسیدند. در آنجا ابری بر سر آدم سایه افکند. جبرئیل عرض کرد: هر کجا که این ابر سایه افکند با پا خط بکش. باری با هم به همین ترتیب قدم زدند تا به منی رسیدند جبرئیل جای مسجد منی را به آدم نشان داد. آدم آنجا خط کشید و نیز جای مسجد الحرام را بعد از خط کشیدن به جای بیت، با رسم خط نشان نمود، پس از آن به عرفات رفتند. جبرئیل آدم را بر زمین بلندی ایستاند و به او عرض کرد: آماده باش هرگاه آفتاب غروب نمود، هفت بار به لغزش خود اعتراف کن. آدم این عمل را انجام داد. از این رو آنجا به عرفه نامگذاری شده است. این سنتی شد در بین فرزندان آدم که به گناهان خویش اقرار و اعتراف نمایند چنانکه پدرشان به لغزش خود اعتراف کرد؛ از خدا در خواست توبه و آمرزش گناهان خود کنند، چنانکه پدرشان از خدا این خواهش را کرده، آنگاه جبرئیل گفت که از عرفات کوچ کند آدم در خروج از عرفات عبورش بر هفت کوه افتاد و به دستور جبرئیل بر سر هر کوهی چهار تکبیر گفت. سپس ثلثی از شب رفته بود که به وادی جمع رسید. در آنجا بین نماز مغرب و عشا جمع نمود و به همین سبب آنجا را وادی جمع نامیدند. پس وقت نماز عشا در این شب در آن وادی زمانی است که ثلثی از شب بگذرد. پس از خواند نماز مغرب و عشا جبرئیل امر نمود که حضرتش در بطحای وادی جمع یعنی زمین مشعر تا صبح طاق بخوابد. پس آدم در آنجا تا طلوع صبح خوابید. آنگاه به فرمان جبرئیل بالای کوه وادی جمع رفت و وقتی آفتاب طلوع نمود به لغزش خویش هفت مرتبه اعتراف کرد؛ از خدای منان باز هفت بار طلب آمرزش کرد و توبه اش قبول شد. علت اعتراف دوباره آدم به لغزش خویش آن است که این عمل در فرزندان او سنت باشد. از این رو کسی که عرفات را درک نکند و به وقوف در آن نرسد و تنها

وادی جمع - مشعر - را درک کند، حج و مناسکش صحیح است. به هر صورت آدم از وادی مشعر به طواف منی خارج شد و ظهر به آنجا رسید. سپس به دستور جبرئیل دو رکعت نماز در مسجد منی به جا آورد. جبرئیل فرمان داد برای تقرب به حق تعالی قربانی کند تا مورد قبول درگاه اقدسش واقع شود و توبه اش پذیرفته گردد و این عمل (قربانی) در بین فرزندانش سنت گردد.

حضرت آدم به فرمان جبرئیل قربانی کرده حق عزوجل قربانی او را پذیرفت، یعنی آتشی از آسمان فرستاد که قربانی آدم را گرفت. جبرئیل عرض کرد: خداوند تبارک و تعالی به تو احساس نمود زیرا مناسکی را که به واسطه آن توبه ات قبول شد به تو تعلیم داد و قربانی تو را نیز پذیرفت. پس از قبال آن تواضع نما و سر خود را بتراش. پس آدم به نشانه تواضع و فروتنی در مقابل حق سرش را تراشید.

سپس جبرئیل دست آدم را گرفت و او را به طرف بیت برد؛ در اثنای راه کنار جمره عقبه به ابلیس برخورد کردند. ابلیس گفت: ای آدم! به کجا می روی؟ جبرئیل گفت: ای آدم! او را با هفت ریگ بزن و با هر ریگ تکبیر بگو. آدم چنین کرد. ابلیس از آنها دور شد. جبرئیل در روز دوم دست آدم را گرفت و به طرف جمره اولی برد، باز در اثنای راه به ابلیس برخورد کردند. جبرئیل گفت: او را با هفت ریگ بزن و با هر ریگ یک تکبیر بگو.

آدم چنین کرد و ابلیس از آنان دور شد. در نزدیک جمره دوم به ابلیس برخورد کردند و ابلیس گفت: ای آدم! به کجا می خواهی بروی؟ جبرئیل گفت: ای آدم! او را با هفت ریگ بزن و با هر ریگ یک تکبیر بگو. آدم چنین کرد و ابلیس را از خود دور کرد. سپس نزدیک جمره سوم خود را به ایشان نشان داد و باز گفت: ای آدم! به کجا می روی؟ جبرئیل گفت: ای آدم! او را با هفت ریگ

بزن و با هر ریگی یک تکبیر بگو. آدم چنین کرد و ابلیس را از خود دور کرد. در روز سوم و چهارم نیز آدم با زدن ابلیس او را از خود دور کرد. جبرئیل به آدم عرض کرد: دیگر هرگز او را نخواهی دید. سپس آم را به بیت برد و امر نمود که هفت مرتبه خانه خدا را طواف کند. آدم چنین کرد. جبرئیل گفت: خداوند متعال تو را آمرزید و توبه ات را پذیرفت و همسرت حوا بر تو حلال گشت⁽⁵⁵⁾.

پرسش ها و پاسخ های داستان حضرت آدم

1- چرا ابلیس بر آدم سجده نکرد و با فرمان الهی مخالفت کرد؟

قرآن صراحت دارد که ابلیس از جنس فرشتگان نبود بلکه در صف آنان بود. او از طائفه جن بود که مخلوق مادی است.⁽⁵⁶⁾

انگیزه او در این مخالفت کبر و غرور بود. او می پنداشت که از آدم برتر است و نمی بایست دستور سجده بر آدم به او داده شود. بلکه آدم بر او سجده کند. خداوند ابلیس را به خاطر سرکشی و طغیانگری مؤ اخذ کرد و فرمود: چه چیز سبب شد که بر آدم سجده نکنی و فرمان مرا نادیده بگیری.⁽⁵⁷⁾

او در پاسخ گفت: من از او برترم زیرا مرا از آتش آفریده ای و او را از خاک و گل.⁽⁵⁸⁾

2- سجده فرشتگان برای خدا بود یا آدم؟

دانشمندان اسلامی اتفاق نظر دارند که سجده فرشتگان از روی عبادت و بندگی نبوده است تا شرک به خداوند به شمار آید. از سجده فرشتگان دو تفسیر ارائه شده است:

الف: فرشتگان برای خدا سجده کردند و آدم به منزله قبله آنان بود.

ب: سجده بر آدم هر چند تعظیم و تکریم او بود ولی در حقیقت عبادت خداوند بود چون به فرمان خدا بود. این وجه با متن روایات سازگارتر است. در حدیثی امام رضا علیه السلام می فرماید: سجده فرشتگان از یک سو پرستش حق بود و از سوی دیگر اکرام و احترام آدم بود زیرا ما در صلب آدم بودیم ⁽⁵⁹⁾.

3- شجره ممنوعه چه درختی بوده است؟

در شش موضع از قرآن به شجره ممنوعه اشاره شده است. در منابع اسلامی به دو دسته تفسیر درباره شجره بر می خوریم. دسته ای از روایات آن را مادی تفسیر کرده اند و مصداق آن را گندم دانسته اند. عرب شجره را تنها به درخت اطلاق نمی کند بلکه به بوته های گیاهان نیز شجره می گوید. در قرآن به بوته کدو هم شجره اطلاق شده است.

دسته دیگر از روایات، شجره را تفسیر معنوی کرده اند و از آن تعبیر به شجره حسد شده است. طبق این روایات، آدم پس از ملاحظه مقام و موقعیت خود چنین تصور کرد که مقامی بالاتر از مقام او نیست، ولی خداوند او را به مقام جمعی از اولیا از فرزندان او - پیامبر اسلام و خاندانش - آشنا کرده، او حالتی شبیه به حسد پیدا کرد و همین شجره ممنوعه بود که آدم مأمور بود به آن نزدیک نشود.

در حقیقت، طبق روایات درخت ممنوعه، آدم از دو درخت تناول کرد. یکی از مقام او پایین تر بود او را به سوی جهان ماده تنزل می داد که آن گندم بود. دیگری درخت معنوی مقام جمعی از اولیای خدا بود که از مقام و موقعیت او بالاتر قرار داشت. چون او در دو جنبه از حد خود تجاوز کرد، به آن سرنوشت گرفتار شد. باید توجه داشت که این حسد از نوع حسد حرام نبود و تنها یک

احساس نفسانی بوده است. با توجه به اینکه آیات قرآن دارای معانی مختلف است مانعی ندارد که هر دو معنی مراد باشد.

4- نهی شدن آدم از شجره ممنوعه، تحریمی بود یا تنزیهی؟

در اینجا این سؤال مطرح است که خوردن از آن درخت برای آدم و همسرش حرام بوده یا مکروه. در صورت حرمت با عصمت انبیا منافات دارد یا خیر؟ در این باره اقوال مختلف است. آنچه مشکل را تا حدی حل می کند این است که آدم در آن مرحله هنوز به مقام نبوت نرسیده بود و حال آنکه ضرورت عصمت در انبیا از لوازم منصب نبوت است.

پاسخ دیگری که به این پرسش می توان داد این است که آدم با مقام والایی که در معرفت و تقوی داشت مسجود ملائکه بزرگ الهی بود و مسلماً گناه نمی کند. افزون بر این او پیامبر معصوم است. در اینجا سؤال دیگری که مطرح می شود این است که آن چه از آدم سر زد چه بود. در پاسخ سه نظر وجود دارد که مکمل یکدیگرند:

الف: آنچه آدم مرتکب شد ترک اولی - گناه نسبی - بود نه گناه مطلق. گناه مطلق گناهایی است که از هر کس سر زند گناه است و مستوجب عقاب و مجازات مانند شرک و کفر و ظلم و تجاوز و گناه نسبی یا ترک اولی این است که فرد باید از اعمال مباح و یا حتی مستحب که در خور مقام افراد بزرگ نیست چشم بپوشد، در غیر این صورت ترک اولی کرده است. مثلاً قسمتی از نماز ما با حضور قلب و قسمتی بی حضور قلب می گذرد که در خور شأن ما است ولی این نماز هرگز در خور مقام شخصی چون پیامبر (ﷺ) و علی (علیه السلام) نیست که باید سراسر نمازش حضور در پیشگاه خدا باشد، اگر غیر این کند

حرامی مرتکب نشد اما ترک اولی کرده است. آدم نیز سزاوار بود از آن درخت نخورد هر چند برای او ممنوع نبود بلکه مکروه بود.

ب: نهی شدن⁽⁶⁰⁾ آدم از درخت ممنوعه، نهی ارشادی بوده است؛ همان که پزشک می گوید: فلان غذا را نخور که بیمار می شوی خداوند نیز به آدم فرمود اگر از درخت ممنوع بخوری از بهشت بیرون خواهی رفت و به درد و رنج خواهی افتاد؛ پس مخالفت فرمان خدا نکرد بلکه مخالفت نهی ارشادی کرد.

ج: بهشت جای تکلیف نبود، بلکه دورانی بود برای آزمایش و آمادگی آدم برای آمدن بر زمین. این نهی تنها جنبه آزمایشی داشت⁽⁶¹⁾.

طبرسی (رحمه الله) در تفسیرش می گوید: همه علما متفقند که آدم و حوا با این کار خود مستوجب عقاب نگشتند، زیرا این کار بیش از ترک اولی نبود، اینکه در مقام توبه برآمدند از این رو بود که هر کس در امر دین و دینداری مقامش والاتر بود پشیمانی بر اندک لغزشی فراوان است.

5- بهشت آدم عليه السلام کدام بهشت بود؟

بعضی آن را بهشت موعود نیکان و پاکان می دانند، ولی ظاهر این است که آن بهشت نبود بلکه از باغهای پر نعمت و روح افزای یکی از مناطق سرسبز زمین بوده است؛ زیرا اولاً بهشت موعود قیامت، جاودانی است. در آیات بسیاری به جاودانگی اشاره شده است. ثانیاً در آن بهشت نه جایی برای وسوسه های شیطانی است و نه نافرمانی خدا. ثالثاً در روایاتی که از اهل بیت عليهم السلام رسیده این موضوع صراحت دارد.

یکی از روایان حدیث می گوید: از امام صادق عليه السلام از بهشت آدم پرسیدم. امام عليه السلام در جواب فرمود: باغی از باغهای دنیا بود که خورشید و ماه بر آن می تابید، اگر بهشت جاودان بود هرگز آدم از آن بیرون رانده نمی شد.

از آنچه آمد روشن می شود که منظور از هبوط آدم به زمین، نزول مقامی است نه مکانی؛ یعنی از مقام ارجمند خود پایین آمد. احتمال دیگر این است که این بهشت در یکی از کرات آسمانی بوده است. شواهد فراوانی نشان می دهد که این بهشت غیر از بهشت سرای دیگر است، چرا که آن پایان سیر انسان است و این آغاز سیر او بود. این مقدمه اعمال و آن نتیجه اعمال او است.

6- کلماتی که خدا بر آدم القا کرد چه بود؟

در این که «کلمات» و سخنانی که خدا برای توبه، به آدم تعلیم داد چه بوده است تفاسیری مطرح است. معروف است که آن سخنان، این جملات می باشد: **قالا ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفرلنا و ترحمنا لنكونن من الخاسرين؛** «خداوندا! ما بر خود ستم کردیم اگر تو ما را نبخشی و بر ما رحم نکنی از زیانکاران خواهیم بود»⁽⁶²⁾.

روایات متعددی که از اهل بیت (علیهم السلام) وارد شده - همچنان که در فصل روایات بدان اشاره شد - که مقصود از کلمات، تعلیم اسامی بهترین مخلوقات خدا یعنی محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین (علیهم السلام) بوده است که آدم با توسل به این کلمات از درگاه خداوند تقاضای بخشش نمود و خدا او را بخشید. لازم به ذکر است که این تفسیرها منافاتی با هم ندارند زیرا ممکن است مجموع این کلمات به آدم تعلیم شده باشد تا با توجه به حقیقت و عمق باطن آنها، خدا او را مشمول لطف و هدایتش قرار دهد.

داستان هابیل و قابیل فرزندان آدم (علیهم السلام)

خداوند متعال در قرآن کریم درباره فرزندان آدم می فرماید:

واتل علیهم نباء ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من اءحدهما و لم يتقبل من الآخر قال لاءقتلنک قال انما يتقبل الله من المتقين لئن بسطت الی یدک

لتقتلنی ما انا بباسط یدی الیک لاءقتلک انی اءخاف الله رب العالمین انی ارید
اغن تبواء باثمی و اثمک فتکون من اءصحاب النار و ذلک جزاء الظالمین
فطوعت له نفسه قتل اءخیه فقتله فاءصبح من الخاسرین فبعث الله غرابا یبحث
فی الاءرض لیریه کیف یواری سوءه اءخى فاءصبح من النادمین من اءجل ذلک
کتبنا علی بنی اسرائیل اءنه من قتل نفسا بغير نفس اءو فساد فی الاءرض
فکاءنما قتل الناس جمیعا و من اءحیاءها فکاءنما اءحیا الناس جمیعا و لقد
جاءتھم رسلنا و بالبینات ثم ان کثیرا منهم بعد ذلک فی الاءرض لمسرفون؛ «و
داستان دو پسر آدم (هابیل و قابیل) را به حق و درستی بر آنان بخوان آنگاه که
آن دو، کار تقرب آوری انجام دادند (هابیل شتر نحر کرد و قابیل اندکی گندم
پیش آورد) پس از یکی پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد. (قابیل) گفت:
حتما تو را خواهم کشت. (هابیل) گفت: جز این نیست که خدا از پرهیزکاران می
پذیرد. البته اگر تو دستت را به سوی من دراز کنی که مرا بکشی من هرگز دستم
را به سوی دراز نمی کنم که تو را بکشم، همانا من از پروردگار جهانیان می
ترسم. من می خواهم (سبقت نکنم) تا تو با گناه (کشتن من و دیگر گناهان) من
و گناهان خود (به نزد خدا) بازگردی و از دوزخیان باشی و این است کیفر
ستمکاران. پس نفس (اماره) او کشتن برادرش را در نظر وی مرغوب کرد و
آسان جلوه داد؛ پس او را کشت و از زیانکاران گردید. پس خداوند زاغی را
برانگیخت که زمین را (برای دفن چیزی) می کند تا به وی نشان دهد که چگونه
جسد برادرش را که نباید دیده شود، پنهان سازد. وی گفت: ای وای بر من! آیا
من ناتوان بودم از این که مثل این زاغ باشم تا جسد برادر خود را پنهان نمایم؟!
پس از پشیمانان گردید و بدین سبب (به سبب وقوع چنین فاجعه ای) بر بنی
اسرائیل نوشته و مقرر داشتیم که هر کس انسانی را جز برای قصاص نفس و یا

فسادی که در روی زمین کرده باشد بکشد، چنان است که گویی همه مردم را کشته و هر کس انسانی را حیات بخشد، گویی همه مردم را زنده کرده است و به یقین فرستادگان ما برای آنان (بنی اسرائیل) دلایل روشنی آوردند. سپس بسیاری از آنان پس از آن در روی زمین بیش از حد به فساد و خونریزی پرداختند⁽⁶³⁾».

مورخان و راویان اهل سنت گفته اند که آدم و حوا وقتی در زمین قرار گرفتند، خداوند اراده کرد که نسل آنها را پدید آورد و در سراسر زمین منتشر کند. پس از مدتی حوا آبستن شد و در اولین وضع حمل از او دو فرزند، یکی دختر و دیگری پسر به دنیا آمد. نام پسر را «قابیل» و نام دختر را «اقلیما» گذاشتند.

مدتی بعد که حوا دوباره آبستن شد باز دو فرزند به دنیا آورد که یکی پسر و دیگری دختر بود. پسر را «هابیل» و دختر را «لوزا» نامید. وقتی که هابیل و قابیل به سن ازدواج رسیدند، خداوند به آدم وحی کرد که قابیل با لوزا و هابیل با اقلیما ازدواج کند. آدم نیز فرمان خدا را به فرزندانش ابلاغ کرد ولی هوا پرستی موجب شد که قابیل از فرمان خدا سرپیچی کند؛ زیرا «اقلیما» زیباتر از «لوزا» بود. حرص و حسد چنان قابیل را گرفتار کرده بود که به پدرش تهمت زد و با تندی گفت: خداوند چنین فرمانی نداده است بلکه این تو هستی که چنین انتخاب کرده ای.⁽⁶⁴⁾

اما روایات شیعه عموماً این مطلب را انکار کرده اند و گفته اند: خداوند برای همسری هابیل حوریه ای فرستاد و برای قابیل از جنیان انتخاب کرد و نسل آدم از آن دو به وجود آمد. در چند روایت دیگر همسر شیث را نیز حوریه ای از بهشت ذکر کرده اند⁽⁶⁵⁾. در برخی از روایات نیز آمده است که همسر هابیل یا

شیث از همان زیادی گل آدم و حوا خلق شد و موضوع اختلاف قابیل و هابیل را هم که منجر به قتل هابیل گردید، موضوع وصیت جانشینی آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ دانسته اند. از روایات معصومین (عَلَيْهِمُ السَّلَامُ) چنین به نظر می رسد که ازدواج برادر و خواهر در تمام شرایع حرام بوده و آدم نیز چنین کاری انجام نداده است. خدایی که آدم و حوا را از گل خلق کرد، این قدرت را داشت که افراد دیگری را نیز برای همسری پسران آدم خلق کند یا از عالم دیگری بفرستد.

از جمله روایت های جالب و جامع، روایتی است که عیاشی در تفسیر خود از سلیمان بن خالد آورده که: به امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ عرض کردم قربانت کردم مردم می گویند که آدم دختر خود را به پسرش تزویج کرد. امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود: مردم چنین می گویند، اما ای سلیمان! آیا ندانسته ای که پیغمبر (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ) فرمود که اگر من می دانستم که آدم دختر خود را به پسرش تزویج کرده بود من هم دخترم زینب را به پسرم قاسم می دادم و از آیین آدم پیروی می کردم.

[سلیمان گوید:] گفتم فدایت شوم! مردم می گویند سبب این که قابیل، هابیل را کشت آن بود که به خواهرش رشک برد. امام عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود: ای سلیمان! چگونه این حرف را می زنی آیا شرم نمی کنی که چنین سخنی را درباره پیغمبر خدا آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ نقل می کنی؟

عرض کردم: پس علت قتل هابیل به دست قابیل چه بود؟

حضرت فرمود: به خاطر وصیت بود. سپس فرمود: ای سلیمان! خدای تبارک و تعالی به آدم وحی فرمود که وصیت و اسم اعظم را به هابیل بسپارد. با این که قابیل از او بزرگ تر بود؛ چون قابیل مطلع شد خشمگین شد و گفت که من سزاوارتر به وصیت بودم. از این رو آدم بنابر فرمان الهی به آن دو دستور داد تا قربانی کنند. چون قربانی به درگاه خداوند بردند، قربانی هابیل قبول شد و از

قابیل پذیرفته نشد. این واقعه سبب شد که قابیل بر او رشک برد و او را به قتل برساند.

[حسین بن خالد گوید] عرض کردم: فدایت شوم! نسل فرزندان آدم از کجا پیدا شد؟ آیا به جز حوا زنی و به جز حضرت آدم مردی بود؟

حضرت فرمود: ای سلیمان! خدای تبارک و تعالی از حوا قابیل را به آدم داد و پس از وی هابیل به دنیا آمد. چون قابیل به بلوغ و رشد رسید، زنی از جنیان برای او فرستاد و به آدم وحی کرد تا او را به ازدواج قابیل در آورد. آدم نیز این کار را کرد و قابیل هم راضی و قانع بود تا اینکه نوبت ازدواج هابیل شد. خدا برای او حوریه ای فرستاد و به آدم وحی فرمود او را به ازدواج هابیل در آورد؛ حضرت آدم این کار را کرد. هنگامی که قابیل برادرش را هابیل را کشت آن حوریه حامله بود و پس از گذشتن دوران حمل، پسری زایید و آدم نامش هبه الله گذارد، به آدم وحی شد که وصیت و اسم اعظم را به او بسپارد.

حوا فرزند دیگری زایید و حضرت آدم نامش را شیث گذارد. وقتی او به حد رشد و بلوغ رسید، خداوند حوریه دیگری فرستاد و به آدم وحی کرد او را به همسری شیث درآورد، حضرا آدم نیز این کار را کرد و شیث از آن حوریه دختری پیدا کرد و او را حوره نامید و چون حوره بزرگ شد او را به ازدواج هبه الله در آورد و نسل آدم از آن دو به وجود آمد. وقتی هبه الله از دنیا رفت، خداوند به آدم وحی کرد که وصیت و اسم اعظم را به شیث بسپارد و آدم نیز این کار را کرد. (66)

سبب قتل هابیل

از روایات اهل بیت (علیهم السلام) استفاده می شود که علت قتل هابیل مسئله وصایت و جانشینی حضرت آدم بود. قابیل که دید آدم برادرش را به این منصب

رساند، به او رشک برد و درصدد قتل او برآمد. برخلاف نظر اهل سنت که قائلند قاییل به خاطر همسر هاییل، به او رشک برد و به قتلش رساند.

از این رو قاییل اولین خون ناحق را بر روی زمین ریخت و طولی نکشید که پشیمان شد. از امام صادق علیه السلام نقل شده که فرمود: قاییل جسد هاییل را در بیابان افکند. او سرگردان بود و نمی دانست که آن جسد را چه کند. چیزی نگذشت که دید درندگان بیابان به سوی جسد هاییل روی آوردند؛ قاییل برای نجات جسد برادرش آن را بر دوش کشید ولی پرندگان منتظر بودند که او چه وقت جسد را به خاک می افکند تا به آن حمله ور شوند. خداوند زاغی به آنجا فرستاد. زاغ زمین را کند و طعمه خود را میان خاک پنهان کرد و به قاییل نشان داد چگونه جسد برادرش را به خاک بسپارد. قاییل نیز به آن روش زمین را گود کرد و جسد برادرش را دفن کرد. در این هنگام قاییل از غفلت و بی خبری خود پشیمان و ناراحت شد و فریاد برآورد: ای وای بر من! آیا من باید از این زاغ هم ناتوان تر باشم و نتوانم مانند او جسد برادرم را دفن کنم؟ ⁽⁶⁷⁾.

مرگ آدم و حوا

طبق برخی از نقل ها، آدم از مرگ هاییل به شدت متاثر شد و چهل شبانه روز بر مرگ او گریست. خداوند به او وحی کرد که من به جای هاییل پسر دیگری به تو خواهم داد؛ پس از آن حوا حامله شد و پسر پاک و زیبایی آورد که او را شیث یا هبة الله (یعنی بخشش خدا) نامید. برخی هبه الله را ترجمه عربی کلمه شیث که عبری است دانسته اند.

هنگامی که شیث بزرگ شد طبق دستور خداوند، آدم او را وصی خود کرد و اسرار نبوت را به وی سپرد و مختصات انبیا را نزد او گذارد، درباره دفن و کفن خود به او سفارش کرد و گفت: چون من از دنیا رفتم مرا غسل بده و کفن کن و

بر من نماز بگزار و بدنم را در تابوتی قرار ده. تو نیز هنگامی که مرگت فرا رسید آنچه را که به تو آموختم و نزدت گذاشتم به بهترین فرزندانم بسیار.

در مدت عمر حضرت آدم عليه السلام اختلاف است، اقوام از نهصد و سی سال، نهصد و سی و شش سال، هزار سال، هزار و بیست سال و هزار و چهل سال گفته اند. جنازه آدم عليه السلام را در سرزمین مکه و در غار کوه ابوقییس (کنار کعبه) دفن کردند و پس از هزار و پانصد سال، حضرت نوح عليه السلام هنگام طوفان جنازه آدم را از غار کوه ابوقییس بیرون آورد و همراه خود به کوفه برد و در غری (شهر نجف کنونی) به خاک سپرد چنانکه در زیارت نامه امیرالمؤمنین عليه السلام چنین می خوانیم:

اے سلام علیک و علی ضجیعیک آدم و نوح؛ سلام بر تو و بر آدم و نوح که در کنار تو به خاک سپرده شده اند».

پس از فوت آدم، حوا به مدت یکسال و پانزده روز بیمار شد و از دنیا رفت و در کنار آدم مدفون شد ⁽⁶⁸⁾ ⁽⁶⁹⁾. در برخی از کتب تاریخی مدت بیماری حوا پانزده روز ذکر شده است.

اوصیای الهی پس از شیث تا ادریس

جانشینان پس از شیث به این ترتیب ذکر شده اند: آنوش یا ريسان، قینان بن انوش، مهلائیل یا حلث و پس از او فرزندش یارد یا غنمیشا که به این مقام رسیدند. یارد پدر اخنوخ است که نام ادریس پیغمبر است.

عمر هر یک از آنان را بین هشتصد تا هزار سال نوشته اند؛ عمر انوش را نهصد و پنج یا نهصد و شصت و پنج، عمر قینان را هشتصد و چهل یا نهصد و بیست و عمر مهلائیل را هشتصد و شصت و پنج یا نهصد و بیست و شش سال و عمر یارد را نهصد و شصت و دو سال ذکر کرده اند. ⁽⁷⁰⁾

هابیل و قابیل در روایات

معاویه بن عمار از امام صادق علیه السلام روایت کرده که آن حضرت، تفصیل داستان هابیل و قابیل را این گونه بیان فرمود که خداوند به آدم وحی کرد، اسم اعظم و میراث نبوت و اسمایی را که به تو تعلیم کرده ام و آنچه مردم بدان احتیاج دارند را به هابیل بسیار، آدم نیز چنین کرد. چون قابیل مطلع شد خشمناک شد و نزد آدم آمد و گفت: پدر جان! مگر من از وی بزرگتر نبودم و بدین منصب شایسته تر از او نیستم؟

آدم فرمود: ای فرزند! این کار به دست خداست و او هر که را بخواهد به این منصب می رساند. خداوند این منصب را مخصوص او قرار داد؛ اگر چه تو از او بزرگتر هستی. اگر می خواهید صدق گفتار مرا بدانید، هر کدام یک قربانی به درگاه خداوند ببرید، قربانی آنکه قبول شد شایسته تر از دیگری است. نشانه پذیرفته شدن - قبولی قربانی - این بود که آتشی می آمد و قربانی را می خورد.

قابیل چون دارای زراعت بود، برای قربانی مقداری از گندم های بی ارزش و نامرغوب را جدا کرد و به درگاه خداوند برد؛ ولی هابیل که گوسفنددار بود یکی از بهترین گوسفندان چاق و فربه خود را جدا کرد و برای قربانی برد. در این هنگام آتشی آمد و قربانی هابیل را خورد و قربانی قابیل را به حال خود وا گذاشت.

شیطان نزد قابیل آمد و به او گفت: این پیشامد در حال حاضر برای تو اهمیتی ندارد چون تو و هابیل برادرید اما بعدها فرزندان هابیل به فرزندان تو افتخار خواهند کرد و به آنان خواهند گفت که ما فرزندان کسی هستیم که قربانیش قبول شد ولی قربانی پدر شما قبول نشد؛ اگر تو هابیل را به قتل

برسانی پدرت به ناچار منصب او را به تو واگذار می کند. او قایل را ترغیب کرد تا برادرش را بکشد (71).

ابن مسعود گوید که رسول خدا (ﷺ) فرمود: خون هیچ انسانی به ناحق ریخته نمی شود، مگر این که سهمی از گناه آن به گردن پسر آدم است، چون او اولین کسی بود که این سنت شوم - قتل نفس - را بنا نهاد (72).

در تفسیر قمی می گوید: پدرم از حسن بن محبوب و او از هشام بن سالم و او از ابی حمزه ثمالی و او از ثویر بن ابی فاخته برای ما حدیث کرد که گفت: من از علی الحسین (علیه السلام) شنیدم، که برای رجالی از قریش سخن می گفت تا آنجا که فرمود:

هنگامی که دو پسران آدم قربانی خود را انتخاب می کردند، یکی از آن دو از میان گوسفندانی که خود پرورش داده بود گوسفندی چاق تر قربانی کرد و دیگری یکی دسته گندم قربانی کرد؛ در نتیجه قربانی صاحب گوسفند که همان هابیل باشد قبول و ازدیگری پذیرفته نشد. از این رو قایل بر هابیل خشم کرد و گفت: به خدا سوگند تو را می کشم. هابیل گفت: خدای تعالی تنها از متقیان قبول می کند. اگر تو برای کشتن من دست به سویم دراز کنی من هرگز دست به سویت نمی گشایم که به قتلت برسانم، چرا که من از پروردگار جهانیان ترس دارم. من می خواهم تو، هم گناه مرا به دوش بکشی و هم گناه خودت را، تا از اهل آتش شوی. سزای ستمکاران این است.

سرانجام، هوای نفس قایل، کشتن برادر را در نظرش زینت داد و امر پسندیده ای جلوه گر ساخت ولی در این که چگونه برادر را بکشد سرگردان ماند و ندانست که چگونه تصمیم خود را عملی سازد. ابلیس به نزدش آمد و به او تعلیم داد که سر برادر را بین دو سنگ بگذارد و سنگ زیرین را بر سر او

بکوبد. قابیل بعد از آنکه برادر را کشت نمی دانست جسد او را چه کند؛ در این حال دو کلاغ از راه رسیدند و به هم حمله ور شدند، یکی از آنها دیگری را کشت و آنگاه زمین را با پنجه اش حفر کرد و کلاغ مرد را در آن چاله دفن نمود. قابیل چون این منظره را دید فریاد برآورد که: وای بر من! آیا من عاجزترم از یک کلاغ که نتوانستم به قدر آن حیوان بفهمم که چگونه جسد برادرم را دفن کنم؟ در نتیجه از پشیمانان گردید و گودالی کند و جسد برادر را در آن دفن نمود. پس از آن دفن مردگان در میان انسان ها سنت شد.

قابیل به سوی پدر برگشت. آدم، هابیل را با او ندید. از او پرسید: پسرم را کجا گذاشتی؟ قابیل گفت: مگر او را به من سپرده بودی؟ آدم گفت: با من بیابینم کجا قربانی کردید. در آن لحظه آن اتفاق به آدم الهام شد. وقتی به محل قربانی رسید؛ همه چیز برایش روشن شد. آدم آن سرزمین را که خون هابیل را در خود فرو برد، لعنت کرد و دستور داد قابیل را لعنت کنند. از آسمان ندا شد که تو به جرم کشتن برادرت ملعون شدی. پس از آن زمین هیچ خونی را فرو نبرد.

آدم از آنجا برجگشت و چهل شبانه روز بر هابیل گریست. چون بی تابیش افزون شد به درگاه خدا شکایت کرد. خدای تعالی به او وحی کرد، که من پسری به تو می دهم تا جای هابیل را بگیرد. چیزی نگذشت که حوا پسری پاک و پربرکت زایید. روز هفتم میلاد آن پسر، خدای تعالی به آدم وحی کرد که ای آدم! این پسر بخششی از من به توست. او را هبة الله نام بگذار. آدم نیز چنین کرد (73).

امام باقر علیه السلام در روایتی می فرماید: قابیل به خاطر کشتن برادرش، در میان خورشید آویزان است او با سرمای کشنده و گرمای طاقت فرسا همراه است تا در آتش قهر الهی غوطه ور گردد ⁽⁷⁴⁾.

امام سجاد علیه السلام می فرمایند: چهره قابیل در جهت گردش خورشید قرار داده خواهد شد تا پیوسته گداخته گردد و در هنگام سرما بر پیکرش آب سرد و در گرما آب جوش خواهند ریخت ⁽⁷⁵⁾.

فلسفه آتش پرستی

عبدالحمید بن ابی دیلم گوید که امام صادق علیه السلام فرمود: هنگامی که قابیل دید آتش، قربانی هاییل را پذیرفت و قربانی او را اعتنا نکرد، شیطان به او گفت: علت پذیرفته شدن قربانی هاییل آن است که او این آتش را می پرستد پس تو نیز آن را عبادت کن.

قابیل در جواب شیطان گفت: آتشی را که هاییل پرستیده عبادت نمی کنم ولی نسبت به آتشی دیگر حرفی ندارم و قربانی برایش می برم. این بار آتش جدید قربانی او را پذیرفت. از این رو قابیل آتشکده ای بنا کرد و در آن آتش فروخت و به آن تقرب می جست و عبادتش می کرد تا اینکه از پروردگار عزوجل غافل گردید و همین سبب شد که آتش پرستی در خاندانش به میراث باقی ماند ⁽⁷⁶⁾.

چگونگی پیدایش نسل

ابوبصیر گوید: امام باقر علیه السلام در حرم نشسته بود، گروهی از دوستانش به دور او حلقه زده بودند، که طاووس یمانی با گروهی وارد مسجد شد و گفت: صاحب این حلقه کیست؟

به او گفتند: محمد (الباقر) بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب (علیه السلام) است.

گفت: من هم او را می خواهم، در مقابل حضرت ایستاد و سلام کرد و نشست و گفت: آیا اجازه پرسش می فرمایید؟
امام باقر (علیه السلام) فرمود: اجازه دادیم، بپرس.

گفت: به من خبر بده کدام روز بود که یک سوم مردم هلاک شد؟
حضرت فرمود: اشتباه پنداشتی ای شیخ! باید بگویی یک چهارم مردم؟! آن روزی بود که هابیل کشته شد، مردم در آن زمان چهار نفر بودند: قابیل، هابیل، آدم و حوا، پس یک چهارم آنان هلاک شد. گفت: شما درست گفتی. من اشتباه کردم. کدام یک پدر مردم بود، قاتل یا مقتول؟
حضرت فرمود: هیچ یک؛ پدر مردم شیث بن آدم بود (77).

ابوبکر حضرمی، می گوید: امام باقر (علیه السلام) به من فرمود: مردم - اهل سنت - درباره تزویج فرزندان حضرت آدم (علیه السلام) چه می گویند؟
عرض کردم که می گویند: حوا هر بار که بارور شد، دو فرزند آورد؛ یک پسر و یک دختر، پسر شکم اول با دختر شکم دوم و دختر شکم اول با پسر شکم دوم ازدواج کرد تا اینکه نسلی به وجود آمد.

امام باقر (علیه السلام) فرمود: چنین نیست. وقتی هبة الله متولد شد و بزرگ شد، حضرت آدم از خداوند متعال خواست که او را تزویج کند. خداوند حوریه ای از بهشت برای او فرستاد و با او ازدواج کرد و از او چهار پسر به دنیا آورد، پس از آن از آدم فرزند دیگری متولد شد که چون بزرگ شد به او اجازه ازدواج داد. او با جن ازدواج کرد و از آن چهار دختر به دنیا آورد. بنابراین، پسران این پسر با دختران پسر دیگر ازدواج کردند.

پس آنکه دارای جمال و زیبایی است از جانب حوریه است و آن که صاحب حلم و شکیبایی است از جانب آدم و آن که دارای سبکی و خفت است از جن است. چون زاد و ولد شد، حوریه به سوی آسمان صعود نمود⁽⁷⁸⁾.

زراره گوید: از امام صادق علیه السلام سؤال شد که پیدایش نسل آدم چگونه بود و نیز کیفیت تولید نسل از ذریه او چگونه بود؟

امام علیه السلام فرمودند: ... برای آدم هفتاد پست متولد شد که در هر پست یک پسر و یک دختر بود، تا وقتی که هابیل به دست قایل کشته شد. پس از وقوع این حادثه آدم سخت به جزع آمد و از فراغ هابیل بسیار گریست؛ به طوری که تا پنجاه سال توان نزدیکی کردن با حوا را نداشت. پس از آنکه با حوا مقاربت کرد، خداوند متعال بر خلاف هر بار، تنها شیث را به او داد. نام اصلی شیث، هبه الله بود. او اولین کسی بود که در زمین به عنوان وصی تعیین شد. بعد از شیث خداوند متعال تنها یافت را به آدم داد که با او نیز دومی نبود؛ وقتی هر دو به سن بلوغ رسیدند، حق عزوجل آنچه قلم بر صفحه لوح محفوظ ثبت کرده و نکاح خواهر با برادر را حرام کرده است، رعایت نمود، از این رو بود که روز پنجشنبه، بعد از عصر، فرشته ای از بهشت به نام نزله به زمین فرستاد و به آدم امر کرد که او را به تزویج شیث درآورد و آدم نیز چنین کرد.

بعد از عصر فردای آن روز، فرشته ای به نام منزله از بهشت به زمین فرستاد و به آدم فرمان داد که او را به تزویج یافت درآورد. از ازدواج شیث با حوریه پسری و از تزویج یافت با فرشته دختری متولد شد و پس از بلوغ آنان، حق تعالی دستور داد، دختر یافت با پسر شیث ازدواج کند؛ انبیا و سفرا از نسل این دو به وجود آمدند. از آنچه بعضی می گویند و معتقدند که نسل انبیا از تزویج خواهر و برادر به وجود آمده است باید به خدا پناه برد⁽⁷⁹⁾.

کلینی (رحمه الله) از امام باقر یا امام صادق علیهما السلام روایت کرده است که: آدم به درگاه خدا شکایت کرد و گفت: پروردگارا! شیطان را بر من مسلط کردی چون خونی که در بدنم جریان دارد! خداوند فرمود: ای آدم! در عوض آن مقرر می دارم که هر یک از فرزندان تو که قصد گناه کند (تا آن را انجام نداده) بر او نوشته نشود و چون انجام داد آن را بنویسند و اگر کسی قصد کار نیکی کرد، اگر انجام نداد یک حسنه و اگر انجام داد ده حسنه برای او ثبت کنند.

حضرت آدم عرض کرد: «پروردگارا! بیفزا».

خطاب شد: هر یک از آنان که گناهی انجام داد و استغفار کرد او را می آمرزم.

حضرت آدم عرض کرد: پروردگارا! باز هم بیفزا.

خطاب شد: توبه را برایشان مقرر داشتم تا وقتی که نفس به گلویشان برسد. یعنی تا آن وقت توبه شان را می پذیرم، آدم خشنود شد و گفت: مرا بس است

(80)

داستان حضرت ادریس علیه السلام

در دو سوره از قرآن کریم نا حضرت ادریس آمده است. در سوره مریم می فرماید:

واذکر فی الكتاب ادریس انه کان صدیقاً نبیاً و رفعناه مکانا علیاً؛ «و در این کتاب ادریس را یاد کن که پیامبری راست پیشه بود و ما او را به مقام ارجمندی بالا بردیم»⁽⁸¹⁾.

همچنین در سوره انبیا فرمود:

و اسماعیل و ادریس و ذالکفل کل من الصابرين و ادخلناهم فی رحمتنا انهم من الصالحين؛ «و اسماعیل و ادریس و ذوالکفل را یاد آر که همه از صابران بودند. و آنان را مشمول رحمت خود کردیم چون از شایستگی بود»⁽⁸²⁾.

نام اصلی ادریس، اخنوخ است. او نزدیک شهر کوفه و در مکان فعلی مسجد سهله می زیست، و خیاط بود، سیصد سال عمر کرد و با پنج واسطه به حضرت آدم علیه السلام می رسد، برای این به او ادریس می گفتند که معارف الهی و حکمت های آموزنده را تدریس می کرد. برخی از تواریخ نوشته اند: ادریس اولین کسی بود که با قلم، خط نوشت و علاوه بر مقام نبوت به علم نجوم و حساب و هیئت احاطه داشت. دوختن لباس را به انسان ها آموخت، زیرا قبل از او مردم با پوست حیوانات خود را می پوشاندند.

صعود ادریس به آسمان چهارم و پنجم

در بعضی از روایات آمده که فرشته ای از سوی خداوند نزد ادریس آمد و او را به آموزش گناهان و قبولی اعمالش مژده داد. ادریس بسیار خشنود شد و خدا را شکر کرد، سپس آرزو کرد همیشه زنده بماند و به شکرگزاری خداوند بپردازد. فرشته از او پرسید: چه آرزویی داری؟

ادریس گفت: جز اینکه زنده بمانم و شکرگزاری خدا کنم، هیچ آرزویی ندارم، زیرا در این مدت دعا می کردم که اعمالم پذیرفته شود که پذیرفته شد. اینک می خواهم که خدا را به خاطر قبولی اعمالم شکر کنم و این شکر ادامه یابد.

فرشته بال خود را گشود و ادریس را در برگرفت و او را به آسمان ها برد؛ هم اکنون ادریس زنده است و به شکرگزاری خداوند مشغول است ⁽⁸³⁾.

در بعضی روایات نیز آمده که عزرائیل روح او را بین آسمان چهارم و پنجم قبض کرد. در روایتی امام صادق علیه السلام فرمود: یکی از فرشتگان، مشمول غضب الهی شد و خداوند بال و پرش را شکست و او را در جزیره ای انداخت. او سال ها در انجام در عذاب بود تا هنگامی که ادریس به نبوت رسید، او نیز خود را به ادریس رساند و عرض کرد: ای پیامبر خدا! دعا کن خداوند از من خشنود شود و بال و پر را به من برگرداند.

ادریس دعا کرد و خداوند از او درگذشت و بال و پرش را به او بازگرداند. فرشته که سلامتی خود را باز یافته بود به ادریس عرض کرد: آیا حاجتی داری؟ ادریس گفت: آری، می خواهم مرا به آسمان ببری تا با ملک الموت (عزرائیل) ملاقات کنم و با او مائونس شوم، زیرا با یاد او زندگی بر من گوارا نیست.

فرشته ادریس را به آسمان چهارم برد، در آنجا ملک الموت را دید که نشسته است و سرش را از روی تعجب تکان می دهد!

ادریس به او سلام کرد و پرسید: چرا سرت را تکان می دهی؟

عزرائیل گفت: خداوند متعال به من فرمان داده که روح تو را بین آسمان چهارم و پنجم (یعنی در همین مکان) قبض کنم؛ من به خداوند متعال عرض کردم، آیا چنین چیزی ممکن است، با این که بین آسمان سوم و چهارم پانصد

سال و بین آسمان دوم و سوم نیز همین مقدار فاصله است. سپس عزرائیل روح ادریس را قبض کرد. از این رو قرآن می فرماید:

و رفعاہ مکانا علیا⁽⁸⁴⁾؛ «و ما ادریس را به مقام بلندی بالا بردیم».

در روایتی پیامبر گرامی اسلام (ﷺ) فرمود:

در شب معراج مردی را در آسمان چهارم دیدم، از جبرئیل پرسیدم که این مرد کیست. جبرئیل گفت: این ادریس پیامبر است که خداوند او را به مقام ارجمندی بالا آورده است. به ادریس سلام و برای او طلب آمرزش کردم. او نیز بر من سلام و برایم طلب آمرزش کرد⁽⁸⁵⁾.

مدت عمر ادریس علیه السلام

در عمر ادریس اختلاف است. یعقوبی عمر او را سیصد سال نوشته است. ابن اثیر عمر ادریس را سیصد و شصت و پنج سال نوشته است. اما مسعودی در اثبات الوصیة گوید: روزی که ایشان را به آسمان بردند، از عمرش سیصد و شصت و یا سیصد و پنجاه سال گذشته بود⁽⁸⁶⁾.

ادریس علیه السلام در روایات

امام صادق علیه السلام درباره فضیلت مسجد سهله فرموده است: هرگاه به کوفه رفتی، پس به مسجد سهله برو و در آنجا نماز بگزار و حاجت های خود را از خدا بخواه؛ زیرا مسجد سهله خانه ادریس پیامبر بود که در آن خیاطی می کرد و نماز می خواند. هر کس خواند را در این مسجد به آنچه که دوست می دارد بخواند، تحقیقا خواسته هایش اجابت می شود و در قیامت چون ادریس در مکانی رفیع قرار می گیرد و از بلایای دنیا و فتنه دشمنان در پناه خداوند خواهد بود⁽⁸⁷⁾.

از جمله روایات وارده در داستان ادریس، روایتی است که کتاب کمال الدین و تمام النعمه به سند خود از براهیم بن ابی البلاد و او از پدرش و او از امام محمد باقر علیه السلام نقل کرده است. خلاصه آن روایت این است: در آغاز نبوت ادریس سلطان جبّاری بود. روز به تفریح و سیاحت مشغول بود. در راه به سرزمین خرم رسید، از آنجا خوشش آمد و خواست آن را تصرف کند. آن زمین از آن بنده مؤمنی بود. دستور داد برای خرید آن احضارش کردند اما مرد حاضر به فروش نشد. پادشاه درباره این پیشامد ناراحت و متحیر بود به شهر خود بازگشت و با همسرش مشورت کرد؛ زن پیشنهاد داد که چند نفر را وادار کند تا به دروغ گواهی دهند که مالک زمین از دین پادشاه بیرون شده و دادگاه نیز حکم قتلش را صادر کند و ملکش را به تصرف درآورد. شاه هم با انجام این کار زمین آن مرد مؤمن را غصب کرد.

خدوند به ادریس وحی کرد که نزد آن پادشاه برو و پیام مرا به او برسان که آیا به کشتن بنده مؤمن بی گناه من راضی نشدی، زمینش را هم مصادره کردی و زن و فرزندش را گرسنه و محتاج و تهیدست ساختی؟ به عزتم سوگند! در آخرت انتقامش را از تو می گیرم و در دنیا هم سلطنت را از تو سلب خواهم کرد و ملکت را ویران و عزتت را به ذلت تبدیل خواهم کرد و گوشت همسرت را خوراک سگان خواهم کرد زیرا حلم من تو را فریب داده است.

ادریس نزد شاه آمد و پیام خدا را در حضور بزرگان دربار به او رسانید. شاه او را از مجلس خود بیرون کرد و به اشاره همسرش افرادی را برای قتل او فرستاد. بعضی از یاران ادریس که از ماجرا مطلع شده بودند ادریس را خبر کردند که از شهر خارج شود. ادریس با بعضی از یارانش همان روز از شهر بیرون رفت. ادریس در مناجاتی که با خداوند داشت، درخواست کرد تا وقتی که

شاه از خواسته اش بازنگشته باران رحمت به آن دیار نبارد. خداوند رحمان به ادريس فرمود: در اين صورت آن سرزمين مخروبه اي بيش نخواهد بود و انسان هاي بي شماری هلاک خواهند شد. ادريس به اين عذاب رضایت داد آنگاه او با يارانش به غاری در میان کوهها پناه برد و هر شب به امر خداوند فرشته اي طعام اين گروه را فراهم کرد. پس از آن که عذاب خداوند نازل شد شهر ويران گشت و پادشاه کشته شد و و همسر او نیز لقمه سگان گرسنه شد. مدت ها بعد، پادشاه ستمگر ديگری بر آن جماعت حکم راند، بيست سال بود که بارانی نباريده بود، مردم که در نهايت سختی بودند، بناچار از شهرهای اطراف غذا و آب در خانه ها انبار می کردند. در مردم کم کم حالت انابه و توبه ايجاد شد و تصميم گرفتند به عبادت رو آورند از اين رو، با لباس های خشن، در حالی که خاک بر سر می ريختند به تضرع و دعا پرداختند.

خداوند به ادريس وحی فرستاد که مردمانت به توبه روی آوردند و من که رحمان و رحيم هستم از گناهانشان درگذشتم؛ ولی توقع عذاب بستگی به درخواست تو از درگاه احدیت دارد. ادريس در برابر پروردگار از وعده خویش عدول نکرد و باری تعالی نیز به ملکی که غذای ادريس را برایش فراهم می ساخت، فرمان داد تا طعام او را قطع نماید. ادريس سه روز بدون غذا ماند تا از شدت گرسنگی لب به اعتراض گشود و گفت: پروردگارا! قبل از آنکه روح را قبض کنی، روزيم را قطع نمودی، خداوند به او فرمود: تو، فقط سه روز بدون غذا ماندی و اين گونه درمانده شدی؛ چگونه به فکر مردم خویش نيستی، همان کسانی که بيست سال است درد گرسنگی و تشنگی را می کشند، وقتی هم که از تو خواستم تا بر آنان دلسوزی کنی، بخل ورزیدی. حال که چنين است از جای برخیز و بسان آنان، در طلب معاش، میان مردم سير کن.

ادریس در حال گرسنگی داخل شهر شد. دودی که از خانه ای به هوا بلند بود توجه او را جلب کرد. بی درنگ به سوی آن رفت، پیرزنی را دید که دو قرص نان می پزد. از او خواست تا قرص نانی به او بدهد. پیرزن گفت: ای بنده خدا! دعای ادریس چیزی برای ما باقی نگذاشت تا به سائل بدهیم، بهتر است روزی خود را از شهری دیگری به دست آوری.

ادریس دوباره اصرار کرد که پیرزن مقداری از آن قرص نان را به او بدهد تا دست کم بتواند روی پاهای خود بایستد. پیرزن گفت: قرصی از آن سهم فرزندم و قرص دیگر قسمت من است، هر کدام از آن نخوریم هلاک می شویم. با توصیه ادریس سهم فرزند آن پیرزن به طور مساوی بین آن دو تقسیم شد؛ فرزند که این گونه دید از شدت خوف و اضطراب جان باخت، پیرزن که سراسیمه گشته بود، ادریس را مسئول مرگ فرزندش دانست. ادریس برای آرامش پیرزن گفت: ناراحت مباش! من به اذن خداوند روحش را به کالبدش برمی گردانم. پیرزن که زندگی مجدد فرزندش را دید به ادریس ایمان آورد و با صدای بلند در شهر فریاد زد که بشارت باد بر شما، ادریس به میان ما بازگشت. مردم دور او حلقه زدند و از سختی های بیست سال گذشته سخن گفتند و از ادریس خواستند تا عذاب الهی از میان آنان برداشته شود. ادریس گفت: این کار در صورتی امکان پذیر است که همه مردم به همراه پادشاهشان با سرها و پاهای برهنه در برابرم حاضر شوند. پادشاه سرکش بیست نفر را فرستاد تا ادریس را بیاورند. ادریس از گستاخی او برآشفته و آنان را قبض روح کرد. گروه دیگر که بالغ بر پنجاه نفر بودند وقتی با بدن های بی جان گروه اول مواجه شدند، در اعتراض به ادریس گفتند که حدود بیست سال با دعای ما را گرفتار عذاب الهی کردی بگو تو را چه شده است که با ما این گونه رفتار می کنی؟!!

ادریس خواسته خود را تکرار کرد تا این که در نهایت پادشاه و مردم
همراهش در برابر ادریس به خضوع افتادند و از او خواستند تا از خداوند باران
رحمت طلب نماید. ادریس پذیرفت و چیزی نگذشت که بارانی سیل آسا تمام
سرزمین و نواحی اطراف آن را سیراب کرد به طوری که مردم گمان بردند هر
لحظه دچار سیلی بنیان کن خواهند شد ⁽⁸⁸⁾.

داستان حضرت نوح علیه السلام

حضرت نوح علیه السلام در قرآن

در قرآن کریم نام حضرت نوح علیه السلام چهل و سه بار ذکر شده است. در بعضی آیات به اجمال و در برخی به تفصیل به قصه نوح اشاره شده است، ولی در هیچ آیه ای به جزئیات زندگی او پرداخته نشده است، شاید به این دلیل که قرآن کریم کتاب تاریخ نیست تا در آن به شرح زندگی افراد پردازد؛ بلکه قرآن کتاب هدایت است و از امور گذشتگان، آنچه را که مایه سعادت مردم است، متعرض می شود و به صراحت حق را مشخص می کند تا مردم، همان را الگوی زندگی قرار دهند تا در حیات دنیوی و اخروی رستگار گردند. از این رو به قسمت هایی از قصص انبیا و امت های آنان اشاره می کند تا مردم بفهمند سنت و روش خدای تعالی و سرگذشت امت های پیشین چه بوده است تا عبرت بگیرند و حجت بر آنان تمام شود. در شش سوره از سوره های قرآن داستان حضرت نوح علیه السلام به تفصیل آمده است که آن سوره ها عبارتند از: اعراف، هود، مؤمنون، شعراء، قمر و نوح؛ از همه مفصل تر در سوره هود به نوح پیامبر پرداخته شده است و به عبارت دیگر در بیست و پنج آیه، یعنی از آیه 25 تا 49 سوره هود درباره حضرت نوح است که در ادامه به آن می پردازیم.

بعثت و رسالت حضرت نوح علیه السلام

اولین پیامبر اولوالعزم و نیز نخستین پیامبر پس از حضرت ادریس، حضرت نوح ⁽⁸⁹⁾ است که دارای شریعت و کتاب بود.

نام اصلی او «عبدالغفار» یا «عبدالملک» یا «عبدالاءعلی» بود. سبب نامیدن آن حضرت به «نوح» از این رو بود که او سالیان درازی از خوف خدا بر خود یا قوم خود نوحه گری می کرده است.

قبل از حضرت نوح علیه السلام، افراد بشر یا فرزندان حضرت آدم علیه السلام به صورت یک امت ساده زندگی میکردند و فطرت انسانی خود را راهنمای زندگی قرار داده بودند، اما به تدریج خوی استکبار در آنان پیدا شد که منجر به استعباد و برده گرفتن یکدیگر انجامید، به گونه ای که گروهی بعض دیگر را تحت فرمان خود گرفتند و زیردستان، مافوق خود را پروردگار خود می پنداشتند. این پندار، بذری بود که کاشته شد، رشد کرد؛ و در نتیجه به اختلاف شدید طبقاتی و استخدام ضعفا به وسیله اقویا و برده گرفتن قدرتمندان منجر شد. در واقع اختلاف ها و کشمکش ها و خونریزی های بشر از آن نقطه شروع شد.

در زمان حضرت نوح علیه السلام فساد در زمین شایع شد و مردم از دین توحید و سنت عدالت اجتماعی روی گردان شدند و به پرستش بت ها روی آوردند؛ در سوره نوح نام چند بت آن روزگار که عبارت بودند از: ود، سواع، یغوث، یعوق، نسر ذکر شده است. فاصله طبقاتی روز به روز بیشتر می شد و آنهایی که از نظر مال و اولاد قوی تر بودند، حقوق ضعفا را پایمال می کردند. ستمگران، زیردستان را به ضعف بیشتر کشانیده و به دلخواه بر آنان حکومت می کردند.

در این زمان بود که خدای تعالی حضرت نوح را با کتاب و شریعت مبعوث کرد؛ تا با بشارت و انذار آنان را به دین توحید دعوت و از پرستش خدایان دروغین منع کند و مساوات و عدالت را در بینشان برقرار سازد.

این پیامبر اولوالعزم در سن هشتصد و پنجاه سالگی به پیامبری مبعوث گردید و خداوند او را با رسالت خویش به سوی قومش فرستاد. مردم آن عصر غرق در بت پرستی، خرافات و فساد بودند و به قدری در عقیده ذلت بار خود لجاجت می ورزیدند که حاضر بودند بمیرند ولی لطمه ای به عقایدشان نخورد، به گونه

ای که فرزندان خود را نزد نوح می آوردند و به آنان سفارش می کردند که مبادا سخنان این پیرمرد را گوش کنید، این پیر شما را فریب می دهد.

بعضی دیگر از آن قوم نادان و لجوج، دست فرزند خود را گرفته و نزد نوح می آوردند و به او می گفتند: «از این مرد بپرهیز که مبادا تو را گمراه کند. این وصیتی است که پدرم به من کرده و من نیز اکنون همان سفارش را به تو می کنم»⁽⁹⁰⁾.

قرآن کریم درباره مقابله مردم در برابر دعوت حضرت نوح علیه السلام چنین می فرماید:

جعلوا اءصابهم فی اذانهم و استغشوا ثيابهم و اءصروا و استكبروا استكبارا⁽⁹¹⁾؛

«من هر وقت آنها را دعوت کردم تا بر آنها بیخشایی [انگشتان خود را در گوشهایشان می کردند و لباس های خویش بر سر می کشیدند و (بر مخالفت و عناد) اصرار می کردند و به شدت تکبر می ورزیدند».

اشراف کافر قوم نوح علیه السلام نزد آن حضرت آمدند و در پاسخ دعوت او گفتند: ما تو را جز بشری چون خود نمی بینیم. کسانی را که از تو پیروی کرده اند جز گروهی اراذل ساده لوح نمی بینیم. تو نسبت به ما هیچ برتری نداری، بلکه تو را دروغگو می دانیم.

نوح در پاسخ گفت: «اگر من دلیل روشنی از پروردگارم داشته باشم و از نزد خودش رحمتی به من داده باشد، آیا باز هم رسالت مرا انکار می کنید؟ ای قوم! من به خاطر این دعوت، اجر و پاداشی از شما نمی خواهم، پاداش من تنها بر خداست. من آن افراد اندک را که ایمان آورده اند به خاطر شما ترک نمی کنم،

چرا که اگر آنها را از خود برانم، در روز قیامت در پیشگاه خدا از من شکایت خواهند کرد، ولی شما را قومی نادان می نگرم⁽⁹²⁾».

«مأموریت من آن است که رسالت ها و پیام های پروردگار خود را به شما ابلاغ کنم و شما را نصیحت کنم».

«آیا تعجب می کنید که تذکری از پروردگارتان به وسیله مردی از جنس خود برای شما آمده است، که شما را بیم دهد تا پرهیزکاری کنید و شاید مورد رحمت قرار گیرید⁽⁹³⁾».

حضرت نوح گاهی به دلیل های بزرگ و نشانه های الهی در وجود خود یا سایر موجودات اشاره می کرد و می فرمود: «به آنان گفتم: از پروردگار خویش آمرزش بخواهید که او بسیار آمرزنده است، تا باران های پر برکت آسمان را پی در پی بر شما فرستد و شما را با اموال و فرزندان فراوان کمک کند و باغهای سرسبز و نهادهای جاری در اختیارتان قرار دهد! چرا شما برای خدا عظمت قائل نیستید؟! در حالی که شما را در مراحل مختلف آفرید (تا از نطفه به انسان کامل رسیدید) آیا نمی دانید چگونه خداوند هفت آسمان را یکی بالای دیگری آفریده است، و ما را در میان آسمان ها مایه روشنائی، و خورشید را چراغ فروزانی قرار داده است؟! و خداوند شما را همچون گیاهی از زمین رویانید، سپس شما را به همان زمین باز می گرداند و بار دیگر شما را خارج می سازد! و خداوند زمین را برای شما فرش گسترده ای قرار داد تا از راه های وسیع و دره های آن بگذرید⁽⁹⁴⁾».

به هر حال چون گفتگو میان حضرت نوح عَلَيْهِ السَّلَام با آن قوم سرکش بسیار بالا گرفت و سخن مستدل و دلیلی در برابر گفتار خیرخواهانه نوح نبود، لجاجت و عناد کردند و به تدریج شروع به تهدید کردند. سرانجام گفتند: «ای نوح! جدال

را با مال از حد گذراندی. اکنون اگر راست می گویی آن عذابی که ما را از آن بیم می دهی بیاور⁽⁹⁵⁾». و بار دیگر گفتند: ای نوح! اگر دست از این گفتارت برداری و بس نکنی سنگسار خواهی شد⁽⁹⁶⁾.

آنان از پیش نوح برخاستند و با تاءکید و عناد بیشتری به مردم می گفتند: «مردم به خاطر حرفهای نوح از معبودان خویش: ود، سواع، یغوث، یعوق و نسر دست بردارید⁽⁹⁷⁾».

آزار و اذیت های قوم لجوج نوح ﷺ

در حدیثی از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: گاهی مردم، آن حضرت را به قدری کتک می زدند که سه روز تمام به حال بی هوشی می افتاد و از گوش وی خون جاری می شد⁽⁹⁸⁾.

مرحوم طبرسی (ره) در مجمع البیان گفته است که حضرت نوح نهصد و پنجاه سال شب و روز مردم را به سوی خدا دعوت کرد، ولی سخنان او در آن مردم اثری نداشت؛ گاهی آن قوم به قدری او را می زدند که بی هوش می شد و وقتی به هوش می آمد می گفت: اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون؛ خدایا قوم مرا هدایت کن چرا که آنان ناآگاه هستند⁽⁹⁹⁾.

از وهب نقل شده است: نوح علیه السلام سه قرن تمام مردم را به خدا دعوت کرد که هر قرنی سیصد سال بود. این مدت که نهصد سال می شد، پنهان و آشکار دعوت خود را ابلاغ می کرد ولی آن مردم جز بر طغیان و سرکشی نیفزودند و هر قرنی که می آمد، مردم آن قرن سرکش تر از قرن پیش بودند تا جایی که مردم دست کودکان خود را می گرفتند و آنها را بالای سرنوح می آوردند و به آنان سفارش می کردند و می گفتند: اگر پس از من زنده ماندی مبادا از این دیوانه پیروی کنی. سپس در ادامه می گوید: آن مردم به نوح حمله می کردند و

او را چنان می زدند که از گوش های آن حضرت خون می آمد و بیهوش می شد. در این وقت او را برداشته در خانه ای می انداختند، یا در حال بیهوشی بر در خانه اش گذارده و می رفتند⁽¹⁰⁰⁾. از قرآن کریم به خوبی استفاده می شود که آزار و اذیت آنان به آن حضرت شدید و سخت بوده است؛ زیرا در سوره انبیا و صافات می فرماید: ... نوح و خاندانش را از اندوه و محنت بزرگ نجات دادیم⁽¹⁰¹⁾». مفسران می گویند که منظور از اندوه بزرگ، همان آزار و اذیت های بسیاری است که مردم به وی می کردند. در سوره قمر نیز می فرماید که نوح دعا کرد و گفت: «پروردگارا! من مغلوب و از پا افتاده هستم، تو یاریم کن⁽¹⁰²⁾». در سوره شعرا هم این گونه به درگاه خدای رحمان استغاثه کرد و گفت: «پروردگارا! این قوم مرا تکذیب کردند، پس میان من و ایشان گشایشی ده و مرا با مردمان با ایمانی که با من هستند از دست اینان نجات ده⁽¹⁰³⁾».

نفرین حضرت نوح علیه السلام

چنانکه قرآن کریم تصریح می کند: مدت نهد و پنجاه سال نوح پیغمبر در بین آن مردم بود و به تبلیغ دین و دعوت آنان به سوی خدای سبحان مشغول بود و برای پیشرفت این آیین، آسایش را از خود گرفته بود و شب و روز، آشکار و پنهان و وقت و بی وقت، حقایق را به آنان گوشزد می کرد و مردم را به ایمان به خدا و روز جزا و فضیلت و تقوی دعوت می کرد. اما با گذشت مدت طولانی و افزوده شدن طغیان و عناد مردم، کم کم به حال یأس و ناامیدی افتاد و به جز همان افراد انگشت شماری که به او ایمان آورده بودند، از دیگران مایوس گردید؛ بخصوص که وحی الهی نیز به این یأس و ناامیدی وی کمک کرد؛ زیرا خداوند متعال به او خبر داده بود که: «از قوم تو جز همین افرادی که

ایمان آورده اند کسی ایمان نخواهد آورد، به همین جهت از کارهایی که می کنند، ناراحت مباش (104)».

حضرت نوح علیه السلام چون از ایمان آوردن آنان مایوس شد و آن همه لجاج و عناد و آزار و اذیت را دید، ایشان را به سخنی نفرین کرد و گفت: «... پروردگارا! هیچ یک از کافران را باقی مگذار، زیرا اگر از آنان کسی را باقی بگذاری، بندگان را گمراه ساخته و جز فرزندان بدکار و کافر از آنان به وجود نمی آید (105)».

خداوند متعال دعای نوح را مستجاب کرد و عذاب را بر آن مردم ستمگر نازل کرد و فرمان به غرق شدن آنان داد. اما نخست نوح باید کشتی مناسبی برای نجات مؤمنان بسازد تا هم مؤمنان در مدت ساختن کشتی در مسیر خود ورزیده تر شوند و هم بر غیر مؤمنان اتمام حجت گردد.

کشتی نوح علیه السلام

«به نوح فرمان دادیم که کشتی بسازد، در حضور ما و طبق فرمان ما (106)».

از کلمه «فرمان ما» چنین استفاده می شود که نوح چگونگی ساختن کشتی را نیز از فرمان خدا آموخت و باید هم چنین باشد؛ زیرا نوح پیش خود نمی دانست ابعاد عظمت طوفان آینده چه اندازه است تا کشتی خود را متناسب با آن بسازد و این وحی الهی بود که او را در - بهترین کیفیتها یاری می کرد و همچنین استفاده می شود که ساختن کشتی تا آن روز بی سابقه بوده است.

در پایان نیز به نوح هشدار می دهد که از این به بعد «درباره ستمگران شفاعت و تقاضای عفو مکن چرا که آنان محکوم به عذابند و مسلماً غرق خواهند شد (107)».

تمسخر قوم نوح از ساختن کشتی

نوح عليه السلام بنا بر دستور الهی دست به کار ساختن کشتی شد و با تهیه ی تخته، میخ و چوب و با اشراف فرشتگان الهی، آن ها را به هم متصل می ساخت و به سرعت کشتی را آماده می کرد.

قوم نوح که منطق درستی در برابر نوح نداشتند و درصدد بودند تا به هر نحو نوح را بیازارند، بهانه جدیدی برای آزار آن حضرت یافتند و زبان به تمسخر او گشودند. هر کس به نحوی او را سرزنش و استهزا می کرد. آنان نه تنها یک لحظه هم با دعوت نوح جدی برخورد نکردند، حتی دست کم احتمال هم ندادند که ممکن است اصرار نوح و دعوت های مکرر او از وحی الهی سرچشمه گرفته باشد و مسئله طوفان و عذاب حتمی باشد. از این رو چنان که عادت همه افراد مستکبر و مغرور است به استهزا و تمسخر ادامه دادند. «و هر زمان که گروهی از اشراف قومش از کنار او می گذشتند و او و یارانش را سرگرم تلاش برای آماده ساختن چوب ها و میخ ها و وسایل کشتی سازی می دیدند مسخره می کردند و می خندیدند و می گذشتند»⁽¹⁰⁸⁾.

یکی می گفت: ای نوح! گویا ادعای پیامبری نگرفت سرانجام، نجار شده ای؟!

کسی می گفت: پیرمرد را تماشا کن! آخر عمرش به چه روزی افتاده است؟ حالا می فهمیم که اگر به سخنان او ایمان نیاوردیم، حق با ما بود چون اصلا عقل درستی ندارد؟!

دیگری می گفت: کشتی می سازی، بسیار خوب، پس دریایش را هم بساز! هیچ عاقلی دیدید در وسط خشکی کشتی بسازد؟!

بعضی دیگر می گفتند: کشتی به این بزرگی را برای چه می خواهی؟! حداقل کوچک تر بساز که اگر بخواهی به سوی دریا بکشی برای تو ممکن باشد! این حرف ها را می زدند و می خندیدند. این موضوع در خانه ها و مرکز کارشان سوژه بحث ها شده بود و با یکدیگر درباره نوح و کم فکری پیروانش سخن می گفتند!

نوح در پاسخ تمسخر آنان می گفت: اگر شما امروز ما را مسخره می کنید، روزی خواهد آمد که ما شما را مسخره کنیم. به زوی خواهید دانست که عذاب خوارکننده و ذلت بار به سراغ کدامیک از ما دو طایفه خواهد آمد⁽¹⁰⁹⁾ و به زودی کیفر تمسخر خود را خواهید داد.

یقیناً کشتی نوح، یک کشتی ساده نبود و با وسایل آن روز به آسانی و سهولت پایان نیافت بلکه کشتی بزرگی بود که علاوه بر مؤمنان راستین از نسل هر حیوانی یک جفت را در خود جا می داد و آذوقه فراوانی که برای مدت ها زندگی انسان ها و حیوان هایی که در آن جا بودند حمل می کرد.

در طول و عرض و ارتفاع و کیفیت آن کشتی اختلاف است. امیرمؤمنان علی علیه السلام در پاسخ مردی از اهالی شام، که از اندازه کشتی نوح پرسید، فرمود: طول آن هشتصد ذراع و عرض آن پانصد ذراع و ارتفاع آن هشتاد ذراع بود و در آن بخشی که حیوان ها قرار داشتند، نود اطاق بود⁽¹¹⁰⁾.

از ابن عباس نقل شده که کشتی مزبور دارای سه طبقه بود. طبقه زیرین برای وحوش و جانوران، طبقه وسط برای چهارپایان و مواشی و طبقه بالا برای مردم بود. نوح خوراکی ها و دیگر لوازم را در همان طبقه بالا جا داده بود⁽¹¹¹⁾.

پس از آنکه کشتی آماده شد، نوح منتظر فرمان خداوند بود که دستور آمد: «وقتی که دیدی فرمان در رسید (و نشانه های عذاب آمد) و (آب از) تنور

جوشیدن گرفت، از هر حیوانی یک جفت بردار و خاندانت (به جز آن کسانی که وعده عذاب آنها را پیش از این، به تو خبر داده ایم) و همچنین کسانی را که به تو ایمان آورده اند را با خود بردار و به کشتی وارد شو و درباره کسان که ستم کرده اند با من گفتگو مکن که غرق شدنی هستند ⁽¹¹²⁾».

نزول عذاب و آمدن طوفان

نوح عليه السلام (همچنان که از سوره هود و مؤمنون استفاده می شود) مشغول ساختن کشتی بود تا این که آن را به اتمام رساند و امر خدای تعالی مبنی بر نزول عذاب صادر شد و آن تنور ⁽¹¹³⁾ شروع به جوشیدن کرد. در این هنگام خداوند به او وحی کرد که از هر حیوان یک جفت نر و ماده سوار کشتی کند و نیز اهل خود را به جز افرادی که مقدر شده بود هلاک شوند، یعنی همسرش که خیانتکار بود و فرزندش که از سوار شدن امتناع کرده بود و نیز همه کسانی که ایمان آورده بودند، سوار کند.

از سوره قمر استفاده می شود که همین که آنها را سوار کرد خدای تعالی درهای آسمان را به آبی ریزان باز کرد و زمین را بصورت چشمه هایی جوشان بشکافت، آب بالا و پایین برای محقق شدن امری که مقدر شده بود دست به دست هم دادند رفته رفته آب زمین را فرا گرفت و بالا آمد و کشتی را از زمین جدا کرد.

مسافران کشتی حضرت نوح عليه السلام

در این که طی مدت طولانی دعوت نوح به خداوند چند نفر به او ایمان آوردند و در کشتی سوار شدند، اختلاف است. اما قرآن کریم به اجمال می فرماید: «و جز اندکی به او ایمان نیاوردند ⁽¹¹⁴⁾».

جمعی از مفسران گفته اند، کسانی که به او ایمان آوردند، جمعا هشتاد نفر و به گفته برخی دیگر هشتاد و هفت نفر بودند که هفتاد و دو نفر آنها از مردان و زنان قوم او و شش نفر دیگر پسران و زنانشان بوده اند.

آنچه مسلم است، ایمان آورندگان گروه اندکی بوده اند، که سه پسر نوح به نام های سام، حام و یافث به همراه زنانشان از آنان بوده اند. مورخان معتقدند که تمام نژادهای امروز کره زمین به سه فرزند نوح باز می گردد، از نژاد حامی در منطقه آفریقا ساکنند و از نژاد سامی در خاورمیانه و خاور نزدیک سکنی دارند و نژاد یافث را ساکنان چین می دانند.

داستان پسر نوح عليه السلام

قرآن کریم به همسر⁽¹¹⁵⁾ و فرزند بی ایمان نوح اشاره می کند که بر اثر انحراف و همکاری با گناهکاران از مسیر ایمان خارج شدند؛ حق سوار شدن بر کشتی نجات را نداشتند زیر شرط سوار شدن بر کشتی ایمان بود. همچنین قرآن، به استقامت و استواری این پیامبر بزرگ اشاره می کند به طوری که محصول سالیان بسیار دراز و تلاش پی گیر نوح عليه السلام در راه تبلیغ آیین خویش، جز ایمان آوردن گروهی اندک نبود که حضرت نوح برای هدایت هر یک از آنان به سوی خدا به طور متوسط ده سال زحمت کشید! زحمتی که مردم عادی حتی برای هدایت و نجات فرزندشان تحمل نمی کنند.

کنعان پسر نوح در زمره دشمنان آن حضرت به سر می برد و به دین و آیین او ایمان نیاورده بود. در آن هنگام که آب از هر سو زمین را فرا گرفت و نوح و همراهانش در کشتی قرار گرفتند، ناگاه چشم نوح به کنعان افتاد که مانند دیگران برای نجات خود تلاش کرد و می خواست به هر وسیله ای خود را از غرق شدن نجات دهد. به فرموده قرآن نوح فرزندش را که در کناری جدا از

پدر قرار گرفته بود مخاطب ساخت و فریاد زد: پسر! با ما سوار شو و با کافران مباش⁽¹¹⁶⁾، که فنا و نابودی تو را در بر خواهد گرفت. ولی آن فرزند لجوج و کوتاه فکر به گمان این که با خشم خدا نیز می توان مبارزه کرد و فریاد برآورد: «پدر! برای من نگران نباش. به زودی به کوهی پناه می برم که دست این سیلاب به دامنش هرگز نخواهد رسید و مرا در دامن خود پناه خواهد داد⁽¹¹⁷⁾». نوح عليه السلام باز مایوس نشد و بار دیگر به اندرز و نصیحت فرزند کوتاه فکر پرداخت تا شاید از مرکب غرور و خیره سری فرود آید و راه حق پیش گیرد، از این رو گفت: «فرزندم! امروز برای هیچ قدرتی در برابر فرمان و عذاب الهی پناهگاهی وجود ندارد و تنها کسانی که مورد رحمت الهی قرار گیرند، اهل نجات هستند...⁽¹¹⁸⁾».

در این هنگام موجی برخاست و فرزند نوح را چون پر کاهی از جا کند و درهم کوبید «و میان پدر و فرزند جدایی افکند و او را در صف غرق شدگان قرار داد⁽¹¹⁹⁾».

هنگامی که نوح فرزند خود را در میان امواج دید، عاطفه پدری به جوش آمد و به یاد وعده الهی درباره نجات فرزندش افتاد و رو به درگاه خدا کرد و گفت:

«پروردگارا! پسر من از اهل من و خاندان من است و تو وعده فرمودی که خاندان مرا از طوفان و هلاکت رهایی بخشی⁽¹²⁰⁾».

پروردگار در پاسخ نوح فرمود: «ای نوح! او از اهل تو نیست! بلکه او عملی است غیر صالح و حال که چنین است، آنچه را از آن آگاه نیستی از من تقاضا مکن. من به تو موعظه می کنم تا از جاهلان نباشی⁽¹²¹⁾».

نوح دریافت که این تقاضا از پروردگار درست نبوده است و هرگز نباید نجات چنین فرزندی را مشمول وعده الهی بر نجات خاندانش بداند. از این رو به پروردگارش گفت: «پروردگارا! من به تو پناه می برم از این که چیزی از تو بخواهم که به آن آگاهی ندارم و اگر مرا نبخشی و مشمول رحمتت قرار ندهی، از زیانکاران خواهم بود»⁽¹²²⁾.

کشتی نوح بر فراز کوه جودی

سرانجام، امواج خروشان آب همه جا را فراگرفت و آب بالا و بالاتر آمد. گنهکاران که گمان کردند این یک طوفان عادی است به نقاط مرتفع و برآمدگی ها و کوه ها پناه بردند، اما آب آن جا را هم فرا گرفت و همه جا در زیر آب پنهان شد؛ اجساد بی جان طغیان گران و باقیمانده خانه و وسایل زندگیشان در روی آب به چشم می خورد!

در این که نوح و همراهانش چه مدت در کشتی بودند، اختلاف نظر است. برخی گفته اند که هفت روز در آن بودند و سپس آب فرو نشست و کشتی بر کوه جودی (کوهی است در موصل) قرار گرفت، برخی این مدت را بیش از یک ماه ذکر کرده اند. در حدیثی آمده است که شش ماه در کشتی بودند. در تاریخ یعقوبی آمده است که از روزی که نوح داخل کشتی شد تا وقتی که از آن بیرون آمد یک سال و ده روز طول کشید⁽¹²³⁾.

قرآن کریم بدون ذکر مدت توقف نوح در کشتی، جریان فرو نشستن آب و قرار گرفتن کشتی بر کوه جودی را در یک آیه شریفه بیان فرموده که به قدری فصیح و زیباست که فصحای عرب آن زمان و دشمنان اسلام را به اعجاب واداشت و از آوردن مانند همین یک آیه به عجز خود اعتراف کردند. متن آیه شریفه که در سوره هود است، چنین است:

و قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الاءمر و استوت علی الجودی و قیل بعدا للقوم الظالمین⁽¹²⁴⁾؛ «گفته شد که ای زمین آب خود را فرو بر و ای آسمان (باران را) بازگیر و آب فرو رفت و فرمان انجام شد و کشتی بر (کوه) جودی قرار گرفت و و گفته شد دور باد قوم ستمگر».

پس از طوفان

پس از این فرمان، بی درنگ آب های زمین فرو نشستند و آسمان از باریدن باز ایستاد و کشتی بر سینه کوه جودی پهلو گرفت و از طرف خداوند به نوح علیه السلام وحی شد: «ای نوح! به سلامت و با برکت از ناحیه ما بر تو و بر آنها که با تو هستند فرود آی⁽¹²⁵⁾».

بی شک طوفان همه آثار حیات را در هم کوبیده بود و طبعا زمین های آباد و مراتع سرسبز و باغهای خرم، ویران شده بودند این ترس وجود داشت، که نوح و یارانش از جهت معیشت و تغذیه در مضیقه شدید قرار گیرند. اما خداوند به گروه مؤمنان اطمینان داد تا که درهای برکات الهی به روی شما گشوده خواهد شد و هیچ گونه نگرانی به خود راه ندهند.

نگرانی دیگری که ممکن بود برای نوح و پیروانش پیدا شود این بود که زندگی در مجاورت باتلاق ها و مرداب های باقیمانده از طوفان، سلامت آنان را به خطر اندازد. برای رفع این نگرانی نیز خداوند به آنان اطمینان داد که هیچ گونه خطری شما را تهدید نمی کند و آن کس که طوفان را برای نابودی طغیان گران فرستاد، هم او می تواند محیطی سالم و پربرکت برای مؤمنان فراهم سازد.

قبر نوح علیه السلام و اوصیای پس از وی

درباره عمر نوح پس از طوفان اختلاف است. از امام صادق علیه السلام نقل است که حضرت نوح علیه السلام پس از فرود از کشتی، پنجاه سال عمر کرد و در پایان

عمر، جبرئیل بر او نازل شد و گفت: «ای نوح! نبوت خود را به پایان رساندی و ایام عمرت سپری شد. اسم اعظم و میراث علم و آثار علم نبوت را به فرزندت «سام» واگذار کن، زیرا من زمین را بدون حجت و عالم آگاه و مطیع که پس از تو الگوی نجات مردم تا عصر پیامبر بعدی باشد، قرار نمی دهم. سنت من این است که برای هر قومی، هادی و راهنمایی برگزینم تا سعادت‌مندان را به سوی حق هدایت کند و کامل‌کننده حجت برای متمردان تیره بخت باشد. حضرت نوح این فرمان الهی را اجرا کرد و «سام» را وصی خود ساخت. او فرزندان و پیروانش را به آمدن پیامبر به نام هود علیه السلام بشارت داد و وصیت کرد که وقتی هود ظهور کرد از او پیروی کنند ⁽¹²⁶⁾.

بنابر اخبار و تواریخ، قبر نوح در نجف و کنار قبر امیرالمؤمنین علیه السلام قرار دارد. این جمله در زیارتنامه علی علیه السلام است که: **اءلسلام علیک و علی ضجیعک آدم و نوح .**

«پس از نوح به فرمان الهی فرزندش «سام» وصی او گردید و به حفظ و نگهداری موارث انبیا و وصیت پدر مأمور شد. جمعی او را از پیامبران مرسل می دانند. او در زمان خود با مخالفت برادرانش حام و یافت و فرزندان قابیل و عوج بن عناق و دیگران مواجه شد؛ سرانجام چنانکه گفته اند پس از ششصد سال دار فانی را وداع گفت و فرزندش ارفخشد را وصی خود کرد و آثار انبیا را به او منتقل کرد.

مورخان، ارفخشد را پدر انبیا نامیده اند و گفته اند که نسب پیامبرن پس از نوح علیه السلام به او منتهی می شود. نوشته اند که ارفخشد برای نگهداری میراث پیامبران و دعوت مردم به پاکی و فضیلت و تبلیغ آیین الهی پدران خویش، رنج فراوانی برد و آزار بسیاری دید، تا اینکه در سن چهار صد و شصت سالگی از

دنیا رفت و فرزندش شالغ را وصی خود کرد. در برخی منابع شالغ پدر حضرت هود علیه السلام دانسته شده است. یکی از سوره های قرآنی به نام آن پیامبر بزرگ نامیده شده است. یعقوبی و برخی از مورخان گفته اند که شالغ چهارصد و سی سال زنده بود و مردم را به اطاعت از پروردگار دعوت می کرد و از نافرمانی خدا بر حذر می داشت و عذاب های گناهکاران را به آنان یادآور می شد. پس از او فرزندش هود علیه السلام که نامش را عابر نیز ذکر کرده اند، به تبلیغ الهی و حفظ آثار پیامبران قبلی قیام نمود ⁽¹²⁷⁾».

حضرت نوح علیه السلام در روایات

سید بن طاووس از کتاب قصص محمد بن جریر طبری نقل کرده است که نوح پیغمبر تا چهارصد و شصت سالگی پیوسته در کوه ها زندگی می کرد و به عبادت می پرداخت، زن و فرزندی نداشت و جامه پشمین می پوشید و غذای خود را از گیاهان زمین تاءمین می کرد. پس از گذشت این مدت جبرئیل نزد او آمد و گفت: چرا از مردم کناره گیری کرده ای؟ گفت: برای آنکه قوم من خدا را نمی شناسند، از این رو من از ایشان کناره گیری اختیار کرده ام.

جبرئیل گفت: با ایشان جهاد کن!

نوح گفت: نیروی این کار را ندارم و اگر عقیده ام را بدانند مرا خواهند کشت.

جبرئیل گفت: اگر نیروی این کار به تو داده شود با آنها جهاد می کنی؟

نوح گفت: چه بهتر از این! این کمال آرزوی من است. در این هنگام نوح

پرسید: تو کیستی؟

جبرئیل، فرشتگان را صدا زد و چون فرشتگان نزد او آمدند نوح بیمناک شد

و جبرئیل پس از معرفی خود سلام خدا را به او ابلاغ کرد و نبوت را به او

بشارت داد و دستور داد که با عموره، دختر ضمیران بن اخنوخ که نخستین کسی

بود که به او ایمان آورد، ازدواج کند. نوح در ادامه مأموریت الهی خود میان مردم آمد. آمدن نوح مصادف بود با روز عیدی که مردم داشتند. او عصایی در دست داشت که از ضمیر مردم به وی خبر می داد.

بزرگان قوم نوح هفتاد نفر بودند که در آن روز نزد بت های خویش اجتماع کرده بودند. هنگامی که نوح به میان آنان آمد، صدای خود را به «لا اله الا الله» بلند کرد و نبوت خود و پیامبران قبل از خود و پس از خود را به مردم ابلاغ کرد. در هنگام بت ها لرزیدند و آتش هایی که روشن کرده بودند، خاموش شد و مردم را وحشت فرا گرفت، بزرگان قوم پرسیدند: این مرد کیست؟

نوح فرمود: «من بنده خدا هستم. خداوند مرا به عنوان پیامبر نزد شما فرستاد تا شما را از عذاب خدا بیم دهم».

وقتی عموره سخن نوح را شنید به او ایمان آورد و چون پدرش فهمید او را مورد عتاب و سرزنش قرار داد و گفت: «به این زودی سخن نوح در تو تاءثیر گذاشت، من ترس آن را دارم که پادشاه از موضوع با خبر شود و تو را به قتل برساند»؛ ولی عموره به سخن پدر اعتنا نکرد و دست از ایمان خود بر نداشت و پس از آن نیز هر چه او را تهدید کردند و به حبس کشیدند، از ایمان به خدای نوح دست نکشید. سرانجام با حضرت نوح ازدواج کرد و سام بن نوح از وی به دنیا آمد (128).

مدت عمر حضرت نوح علیه السلام

امام صادق علیه السلام فرموده است: حضرت نوح علیه السلام دو هزار و پانصد سال عمر کرد که هشتصد و پنجاه سال آن قبل از پیامبری و نهصد و پنجاه سال بعد از رسالت بود که به دعوت مردم اشتغال داشت و دویست سال به دور از مردم به کار کشتی سازی پرداخت و پس از ماجرای طوفان پانصد سال زندگی کرد (129).

علامه مجلسی (رحمه الله) می گوید که ارباب سیر درباره عمر نوح اختلاف دارند، جمعی هزار سال گفته اند، قول دیگر هزار و چهارصد و پنجاه سال، قول سوم هزار و چهارصد و هفتاد سال، قول چهارم دو هزار و سیصد سال و در اخبار معتبره دو هزار و پانصد سال ذکر شده است (130).

نفرین حضرت نوح علیه السلام

در حدیثی آمده که چون سیصد سال از دعوت نوح گذشت، حضرت خواست مردم را نفرین کند. پس از نماز صبح نشست و بود تا نفرین کند که چند تن از فرشتگان از آسمان هفتم فرود آمدند و پس از سلام گفتند: «خواهشی از تو داریم!» نوح پرسید: «خواهش شما چیست؟».

گفتند: خواهش ما این است که نفرین را به تأخیر اندازی، زیرا نخستین عذاب خدا در روی زمین خواهد بود.

نوح در پاسخ فرمود که تا سیصد سال دیگر آن را به تأخیر می اندازم (اگر زنده باشم تا سیصد سال دیگر بر آنان نفرین نمی کنم) وقتی سیصد سال دوم نیز به پایان رسید و خواست نفرین کند، دسته دیگری از فرشتگان از آسمان ششم آمدند و از او خواستند تا باز هم نفرین را به تأخیر اندازد، سیصد سال دیگر نیز به تأخیر افتاد. پس از سپری شدن نهصد سال پیروان نوح از آزار دشمنان به تنگ آمدند و از او خواستند تا فرج و گشایشی از خدا بخواهد. نوح قبول کرد و پس از نماز به درگاه خدا دعا کرد، جبرئیل نازل شد و به نوح گفت که خداوند دعای تو را مستجاب کرد، اکنون به پیروان خود بگو که خرما بخورند و هسته آن را بکارند و از آن نگهداری و محافظت کنند تا بزرگ شود؛ پس از بارور شدن درختان، بالا از ایشان برطرف می گردد و فرجشان می رسد.

وقتی نوح گفتار جبرئیل را به پیروان خود اطلاع داد، همگی خرسند شدند و دستور خداوند را انجام دادند، پس از آنکه درخت ها بارور شد؛ نزد نوح عَلَيْهِ السَّلَامُ آمدند و گفتند: زمانی را که خبر داده بودی فرا رسیده است.

نوح از خداوند خواست تا وعده عذاب را عملی کند. وحی شد که به آنان بگو که این خرما را هم بخورید و هسته آن را بکارید و پس از بارور شدن درختان گشایش و فرج در رسد.

در این موقع بود که ثلث پیروان نوح مرتد شدند و دو ثلث باقی مانده خرماها را خوردند و هسته اش را کاشتند تا بزرگ شد و بارور گردید. آنان نیز نزد نوح آمدند و وفای وعده حق را خواستند، دوباره وحی شد که به آنان بگو که این خرما را هم بخورید و هسته اش را بکارید. این بار نیز ثلث پیروان نوح از دین خارج شدند و فقط یک ثلث باقی ماندند و برای بار سوم به دستور عمل کردند و چون هسته را کاشتند و درخت شد، نزد نوح آمدند و گفتند: «بجز این افراد اندک، کسی باقی نمانده است و اگر این بار نیز فرج ما به تأخیر افتد، ترس آن را داریم که ما نیز به هلاکت در دین و گمراهی دچار شویم».

حضرت نوح پس از نماز در دعای خود گفت: «پروردگارا! جز این افراد اندک کسی به پیروی من باقی نمانده است و من ترس آن را دارم که اگر این بار فرج را به تأخیر اندازی اینان هم بروند». در این هنگام خداوند به او وحی کرد که دعایت را مستجاب کردیم، اکنون دست به کار ساختن کشتی شو ⁽¹³¹⁾.

در حدیث دیگری آمده است که پس از این آزمایش ها، سرانجام هفتاد و چند نفر بیشتر باقی نماندند و خدای سبحان به نوح وحی کرد که این برای آن بود تا مؤمنان خالص و پاک باقی بمانند و افراد غیر خالص از کنار تو پراکنده

شوند، اکنون من به آنان نیرویی در دین می‌دهم که ترس و بیمشان را به آسایش و امن تبدیل می‌کنم تا از روی اخلاص مرا عبادت کنند (132).

ساختن کشتی

از ابن عباس روایت کرده اند که گفت: قوم نوح عَلَيْهِمُ السَّلَامُ آن جناب را کتک می‌زدند (تا از حال می‌رفت)، پس او را در نمدی می‌پیچیدند و به خیال این که مرده است، به درون خانه اش می‌انداختند، ولی وقتی او خوب می‌شد، دوباره برای دعوت آنان از خانه بیرون می‌آمد و این وضع همچنان ادامه داشت تا اینکه از ایمان آوردن قومش ماء‌یوس گشت. در این زمان مردی در حالی که به عصایی تکیه داشت با فرزندش نزد او آمد و به پسرش رو کرد و گفت: پسر، مواظب باش که این پیرمرد تو را فریب ندهد. پسر گفت: پدرجان، عصایت را در اختیارم بگذار تا آن را با بدن این پیرمرد آشنا سازم. پدر قبول کرد و عصا را به پسر داد و گفت: مرا روی زمین بنشان و برو. پسر، پدر را روی زمین نشاند و به طرف نوح رفت و عصا را بر فرق سر او کوبید. سر آن حضرت خونین شد. نوح عَلَيْهِمُ السَّلَامُ گفت: پروردگارا! می‌بینی که بندگانت با من چه می‌کنند، پس اگر می‌خواهی هدایتشان کن و اگر چنین نیست، پس به من صبر و توانایی بده تا بین من و آنان حکم کنی، که تو بهترین حکم‌کنندگانی.

خدای تعالی به او وحی فرستاد که دیگر منتظر هدایت قومت مباش و او را از این که قومش ایمان بیاورند ماء‌یوس کرد و گفت:

«ای نوح! یقین بدان که دیگر تا قیامت کسی جز آنان که ایمان آورده اند، کسی ایمان نخواهد آورد، پس دیگر غم مخور و به ساختن کشتی بپرداز». نوح پرسید: پروردگارا! کشتی چیست؟ خطاب رسید: خانه ای است که از چوب ساخته می‌شود و روی آب به حرکت در می‌آید. این کار را بکن که به زودی

اهل معصیت را غرق می کنم و زمینم را از لوث وجودشان پاک می سازم. نوح علیه السلام پرسید: پروردگارا! آب (که کشتی بر روی آن حرکت کند) کجاست؟ خداوند فرمود: «من بر هر چیز قادرم». (133)

نگهبانی از کشتی

هنگامی که نوح علیه السلام بنا بر فرمان خدا به ساختن کشتی مشغول شدت مشرکان شب ها در تاریکی، کنار کشتی می آمدند و آنچه را نوح از کشتی درست کرده بود، خراب می کردند (تخته هایش را از هم جدا کرده و می شکستند).

نوح از درگاه الهی استمداد کرد و گفت: «خدایا! به من فرمان دادی تا کشتی را بسازم، و من مدتی است به ساختن آن مشغول شده ام ولی آنچه که می سازم کافران خراب می کنند، پس چه زمانی این کار به پایان می رسد؟!». خداوند به نوح وحی کرد: «سگی را برای نگهبانی کشتی بگمار».

حضرت نوح از آن پس، سگی را کنار کشتی آورد تا نگهبانی دهد، آن حضرت روزها با ساختن کشتی می پرداخت و شب ها می خوابید، وقتی که مخالفان برای خراب کردن کشتی می آمدند، با صدای سگ، نوح بیدار می شد و آنان فرار می کردند، مدتی برنامه حضرت نوح همین بود تا ساختن کشتی به پایان رسید (134).

جمع کردن حیوانات

در حدیثی از امام صادق علیه السلام نقل شده است که: پس از ساخته شدن کشتی، خداوند بر نوح وحی کرد که به زبان سریانی اعلام کن تا همه حیوانات جهان نزد تو آیند. نوح نیز اعلام کرد و همه حیوانات حاضر شدند. نوح علیه السلام از انواع حیوانات یک جفت (نر و ماده) گرفت و در کشتی جای داد (135).

طوفان نوح عليه السلام

در حدیثی از پیامبر اکرم (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) آمده است که مادری که در زمان حضرت نوح عليه السلام به کودک شیرخوار خود بسیار علاقه داشت، وقتی دید آب همه جا را فرا می‌گیرد به سوی کوهی شتافت و تا یک سوم مسافت آن را پیمود؛ هم آنجا ایستاد و چون آب به آنجا نیز رسید، بالاتر رفت تا به دو سوم ارتفاع کوه رسید، پس از چند لحظه آب به آنجا نیز رسید تا این که مادر خود را به قله کوه رساند؛ آب آنجا را نیز فرا گرفت و هنگامی که آب تا گردن آن مادر رسید، او کودکش را با دو دست خود بلند کرد تا آب به او نرسد ولی آب همچنان بالا آمد و آنان غرق شدند ⁽¹³⁶⁾.

از امیرالمؤمنین عليه السلام نقل شده که وقتی نوح عليه السلام از ساختن کشتی فارغ شد، معیاد و وعده غذایی که بین او و پروردگارش معین شده بود تا قوم او با آن عذاب هلاک شوند، فرا رسید و آن تنور معین که بر حسب آن معیاد می‌بایست در خانه آن زن فوران کند، فوران کرد. زن به نوح خبر داد که تنور به فوران درآمده است. نوح عليه السلام برخاست و با مهر مخصوص خود آن را مهر کرد. آنگاه آب بالا آمد و به برکت آن مهر روی هم ایستاد و گسترده نشد و نوح هر کسی را که می‌خواست بر کشتی سوار کرد و هر کسی را که می‌خواست بیرون کرد. آنگاه به سراغ آن تنور رفت و مهر را از آن تنور کند که ناگهان ریزش آسمان و جوشش زمین شروع شد و خدای تعالی در این باره فرمود: «ما درهای آسمان را به آبی پریشان گشودیم و زمین را به چشمه‌هایی جوشان شکافتیم، پس آب بالا و پایین به هم پیوست تا امر تقدیر شده محقق شود و ما نوح را بر تخته چوب‌ها که به وسیله میخ به هم متصل شده بود سوار کردیم» ⁽¹³⁷⁾.

در ادامه، امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: نجاری نوح و ساختن کشتی در وسط مسجد کوفه واقع شد و مساحت مسجد شما از مساحتی که در زمان نوح داشته، هفتصد ذراع کاسته شده است ⁽¹³⁸⁾.

آرامش پس از طوفان

در روایات آمده است که نوح کشتی را به حال خود رها کرد و خداوند به کوه ها وحی کرد که من کشتی بنده ام نوح را بر روی یکی از شما می نهم. کوه ها در مقابل فرمان الهی گردن کشیده و سرافرازی کردند، ولی کوه جودی تواضع کرد، از این رو کشتی بر سینه آن کوه نشست. در این هنگام نوح عرض کرد: «خدایا! کار کشتی و ما را سامان بخش ⁽¹³⁹⁾».

از امام صادق علیه السلام نقل شده است که: حضرت نوح همراه هشتاد نفر از کسانی که به او ایمان آورده بودند از کوه جودی پایین آمدند. آنان در سرزمین موصل برای خود خانه هایی ساختند و در آن جا شهری ساختند که به نام مدینه الثمانین (شهر هشتاد نفر) معروف شد ⁽¹⁴⁰⁾.

در روایتی دیگر آمده است که حضرت نوح علیه السلام بر فراز کوه جودی عبادتگاهی ساخت و در آن با پیروانش به عبادت خدای یکتا و بی همتا می پرداخت ⁽¹⁴¹⁾.

مکالمه نوح علیه السلام با شیطان

شیخ صدوق (رحمه الله) در حدیثی از امام باقر علیه السلام روایت کرده است که: پس از نفرین حضرت نوح و غرق شدن قوم او، شیطان نزد او آمد و گفت: ای نوح! تو حقی بر من داری که می خواهم جبران کنم!

نوح فرمود: چقدر برای من ناراحت کننده است که به گردن تو حقی پیدا کرده باشم، اکنون بگو آن حق چیست؟

شیطان گفت: آری! تو نفرین کردی و خدا این مردم را غرق کرد و کسی به جای نماند که من او را اغوا کنم و از راه راست بیرون برم و اینک تا آمدن قرن دیگر و نسل آینده من آسوده هستم.

نوح گفت: اکنون چگونه می خواهی جبران کنی؟

شیطان گفت: در سه جا به یاد من باش و مرا از یاد مبر که من در این سه جا از هر جای دیگر به آدمی نزدیک ترم. اول در جایی که خشم می کنی و عصبانی هستی؛ دوم در وقتی که میان دو نفر قضاوت می کنی و سوم هنگامی که با زن بیگانه ای هستی و کس دیگری با شما نیست ⁽¹⁴²⁾.

در حدیث دیگری آمده است که شیطان نزد نوح آمد و گفت: تو حق بزرگی به گردن من داری و من به تلافی آن حق آمده ام که برای تو خیرخواهی کنم و مطمئن باش که در گفتارم خیانت نمی کنم.

نوح از سخن او ناراحت شد و خوش نداشت که با او صحبت کند. خدای سبحان به نوح وحی فرمود: «با او سخن بگوی و از او سؤال کن که من حق را بر زبانش جاری خواهم کرد».

در این وقت نوح فرمود: «سخن بگو».

شیطان گفت: هر گاه ما (شیاطین) فرزند آدم را ببینیم که بخیل است یا حریص یا حسود، یا در کارها عجول است به زودی به چنگ ما می افتد و مانند تویی است که در دست ما باشد و اگر همه این صفات در او جمع شود، ما نامش را شیطان مرید ⁽¹⁴³⁾ می گذاریم.

نوح پرسید: اکنون بگو آن حق بزرگی که به گردن تو پیدا کرده ام چیست؟

گفت: تو نفرین کردی و به فاصله یک ساعت همه را به دوزخ افکندی و مرا آسوده ساختی؛ اگر نفرین تو نبود روزگار زیادی من سرگرم آنان می بودم ⁽¹⁴⁴⁾.

در حدیثی دیگر از ابن عباس نقل شده که نصیحت شیطان به نوح این بود که گفت: «مبادا کبر بورزی، که آن سبب شد من به آدم سجده نکنم و رانده درگاه الهی گردم، مبادا حرص بورزی که همه بهشت بر آدم مباح گردید و تنها از یک درخت ممنوع گردید و حرص او را وادار کرد که از آن بخورد و مبادا حسد بورزی که همان سبب شد تا فرزند آدم برادرش را به قتل برساند».

نوح گفت: اکنون بگو در چه وقت نیرو و قدرت تو بر فرزند آدم بیشتر است؟ شیطان گفت: در هنگام خشم و غضب (145).

قبض روح نوح علیه السلام

از امام صادق علیه السلام روایت شده است که فرمود: هنگامی که عزرائیل برای قبض روح نزد نوح آمد، نوح در آفتاب بود، عزرائیل سلام کرد و نوح پس از جواب پرسید: برای چه اینجا آمده ای؟

عزرائیل گفت: آمده ام روح تو را قبض کنم.

نوح فرمود: آیا این مقدار مهلت می دهی که از آفتاب به سایه بروم؟! عزرائیل نیز اجازه داد و نوح علیه السلام به سایه رفت، سپس نوح گفت: ای فرشته مرگ! مدتی که در دنیا زندگی نمودم، (به قدری زود گذشت که) مانند آمدن من از آفتاب به سایه بود، اکنون مأموریت خود را در مورد قبض روح من انجام ده. عزرائیل نیز روح او را قبض کرد (146).

بی وفایی دنیا

در حدیثی آمده است که در روزهای آخر عمر حضرت نوح، شخصی از او پرسید: ای نوح! دنیا را چگونه دیدی؟

نوح گفت: دنیا را چون اتاقی دیدم که دو در دارد، از دری وارد شدم و از دری دیگر خارج شدم (147).

یک روایت جامع از داستان حضرت نوح علیه السلام

کافی به سند خود از مفضل روایت کرده است که در آن ایام که امام صادق علیه السلام برای دیدن ابی العباس به کوفه تشریف آورده بود، در خدمت حضرتش بودم. همین که به کناسه رسیدیم، فرمود: اینجا بود که عمویم زید - خدایش رحمت کند - به دار آویخته شد. امام علیه السلام از آنجا گذشت تا اینکه به بازار زیتون فروشان رسید. پس از آن بازار سراجها (زین سازان) بود. امام پیدا شد و به من فرمود: پیاده شو که مسجد کوفه سابق در این محل بوده است، همان مسجدی که آدم نقشه اش را ریخته بود و من دوست ندارم در چنین مکانی، سوار بر مرکب داخل شوم.

[راوی گوید:] عرض کردم: چه کسی آن نقشه را به هم زد؟

حضرت فرمود: اولین باری که آن نقشه به هم خورد، زمانی بود که طوفان نوح رخ داد و سپس اصحاب کسری و نعمان آن را تغییر دادند و بعد از آن نیز زیاد بن ابی سفیان آن را دگرگون ساخت.

سؤال کردم: مگر شهر کوفه و مسجدش در زمان حضرت نوح علیه السلام هم وجود داشت؟

حضرت فرمود: بلی، ای مفضل! منزل نوح و قوم او در قریه ای بوده که با فرات یک منزل راه فاصله داشته و این قریه در سمت مغرب کوفه بوده است. سپس فرمود: نوح مردی نجار بود که خدای تعالی او را به نبوت برگزید. نوح اولین کسی بود که کشتی ساخت، سفینه ای درست کرد که بر روی آب حرکت می کرد. نیز فرمود: نوح در میان قومش نهصد و پنجاه سال دعوت به توحید کرد و آنان او را تمسخر می کردند و وقتی چنین دید، آنان را نفرین کرد و خدای تعالی وحی فرستاد که کشتی بسیار بزرگ بساز و در ساختنش عجله کن.

پس نوح نیز در مسجد کوفه به ساختن آن کشتی پرداخت و چوب‌ها را خود می‌آورد و می‌تراشید تا آن‌که از ناحیه خدای تعالی چوب برایش آوردند، تا از ساختن آن فراغت یافت.

مفضل گوید: در این هنگام وقت ظهر شد و نماز ظهر سخنان آن حضرت را قطع کرد. امام برخاست و نماز ظهر و عصر را خواند و از مسجد بیرون رفت و متوجه سمت چپ خود شد و با دست خود به محلی به نام «دارالدارین» اشاره کرد که آن محل خانه ابن حکیم بود و بعدها بستر آب فرات شد و سپس به من فرمود: ای مفضل! قوم نوح در همین جا بت‌های خود را نصب کرده بودند و نام آنان: «یغوث»، «یعوق» و «نسر» بود. آنگاه امام علیه السلام به طرف مرکب خود رفت و سوار شد.

من گفتم: فدایت گردم، نوح کشتی خود را در چه مدتی ساخت؟

فرمود: در دو «دور». عرض کردم: هر دوری چند سال است؟

فرمود: هشتاد سال. عرض کردم: عموم مردم می‌گویند: در پانصد سال آن را تمام کرد.

فرمود: چنین چیزی نیست. چگونه ممکن است پانصد سال طول کشیده باشد با اینکه خدای تعالی فرموده است: کشتی را به وحی ما، یعنی به دستوری که ما به تو وحی می‌کنیم، بساز؟

عرض کردم: حال بفرمایید معنای جمله **حتی اذا جاء امرنا و فار التنور چیست** و این تنور کجا و چگونه بوده است؟ فرمود: تنور مذکور در خانه پیرزنی مؤمن بود و خانه او در پشت محراب مسجد، سمت راست قبله مسجد واقع شده بود.

پرسیدم: در کجای مسجد فعلی واقع بوده؟ فرمود: در زاویه باب الفیل امروز.

سپ پرسیدم: آیا شروع جوشش آب از همین تنور بوده؟
فرمود: آری، خدای عزوجل می خواسته قوم نوح نشانه آمدن عذاب را
ببینند. بعد از آشکار شدن این نشانه، بارانی بر آن قوم بارید که به طور حیرت
انگیزی نازل می شد و آنچه چشمه بر روی زمین بود نیز به جوشش در آمد و
خدای تعالی آن قوم را غرق نمود و نوح و کسانی را که در کشتی با او بودند
نجات داد (148).

پرسش های و پاسخ های داستان حضرت نوح علیه السلام

1- تنور کجا بود و منظور از آن چیست؟

بنابر آنچه از روایات و آیات آمده است، جوشیدن آب از درون تنور، یک
نشانه الهی برای نوح بوده است تا او، خود و یارانش و وسایل مورد نیازشان را
سوار بر کشتی کند. به نظر می رسد منظور از آن، تنور خاصی هم نباشد بلکه
منظور بیان این نکته است که هنگام جوشیدن آب از درون تنور که معمولا مرکز
آتش است نوح و یارانش متوجه شدند که اوضاع به زودی دگرگون می شود. به
تعبیر دیگر هنگامی که دیدند سطح آب زیر زمینی چنان بالا آمد که از درون
تنور که معمولا در جای خشک و محفوظی ساخته می شود جوشیدن گرفته
است، فهمیدند که حادثه نو ظهوری در شرف تکوین است، همین موضوع اخطار
و علامتی بود برای نوح و یارانش که برخیزید و آماده شوید!
شاید قوم غافل و بی خبر نیز جوشیدن آب را از درون تنور خانه هایشان
دیدند، ولی مانند همیشه از کنار این گونه اخطارهای پرمعنای الهی چشم و
گوش بسته گذشتند و حتی برای یک لحظه نیز به خود اجازه تفکر ندادند که
شاید حادثه ای در شرف تکوین باشد و اخطارهای نوح واقعیت داشته باشد.

اما بنا بر چند حدیث و گفتاری که از ابن عباس و دیگران نقل شده است، تنور در خانه نوح یا در خانه زن مؤمنه ای (در جایی که اکنون مسجد کوفه است) قرار داشت و برای پختن نان از آن استفاده می کردند. زن نوح یا آن زن مؤمنه مشغول پختن نان بود که ناگهان دید آب می جوشد، زود جریان را به نوح گزارش دادند و آن حضرت آمد و مقداری خاک روی آن ریخت و آن را مهر کرد (درب تنور را بست) و سپس به کنار کشتی آمد و کسانی را که قرار بود در کشتی سوار کند، در آن جای داد؛ حیوانات را نیز در کشتی جای داد و سپس برگشت و خاک ها را از روی آن به کنار زد که در این وقت آب جوشید و آسمان نیز مانند دهانه مشک شروع به باریدن نمود و رودهای فرات و چشمه های دیگر نیز طغیان کردند و آب، زمین را فرا گرفت.

درباره تنور نقل های دیگری نیز شده است، اما آنچه ذکر شد، به صواب نزدیک تر است.

2- کوه جودی در کجا واقع شده است؟

بسیاری از مفسران گفته اند که جودی، محل پهلو گرفتن کشتی نوح در نزدیکی موصل است. بعضی دیگر آن را کوهی در حدود شام و یا نزدیک «آمد» و یا در شمال عراق دانسته اند.

در کتاب مفردات راغب جودی کوهی در میان الوصل و الجزیره (منطقه ای در شمال عراق) دانسته شده است. بعید نیست که این نظرات به یک معنی بازگردد؛ زیرا موصل و آمد و جزیره از مناطق شمالی عراق و نزدیک شام می باشند.

بعضی نیز احتمال داده اند که منظور از جودی کوه و زمین محکم است، یعنی کشتی نوح بر یک زمین محکم که برای پیاده شدن سرنشینانش آماده بود پهلو گرفت، ول معنی اول مشهور است ⁽¹⁴⁹⁾.

3- آیا طوفان نوح عَلَيْهِ السَّلَام همه زمین را فرا گرفت؟

از ظاهر بسیاری از آیات قرآن استفاده می شود که طوفان عَلَيْهِ السَّلَام منطقه ای نبوده است بلکه حادثه ای برای کره زمین بوده است، زیرا در آیات مربوط به این واقعه، کلمه ارض (زمین) به طور مطلق ذکر شده مانند: «خداوندا! بر روی زمین از کافران که هرگز امید به اصلاحشان نیست، احدی را زنده مگذار» و همچنین: «ای زمین! آبهای خود را فرو ببر...».

از بسیاری از تواریخ نیز، جهانی بودن طوفان نوح استفاده می شود، به همین جهت تمام نژادهای کنونی را به یکی از سه فرزند نوح (حام، سام و یافت) که بعد از نوح باقی ماندند باز می گردانند.

این مطلب نیز که نوح از حیوانات روی زمین جفتی برداشت دلیل جهانی بودن طوفان است. بنابر برخی از روایات اگر محل زندگی نوح را کوفه و نیز دامنه طوفان را، حتی مکه و خانه کعبه هم بدانیم، این دلیل دیگری بر جهانی بودن طوفان است.

گروهی نیز منطقه ای بودن طوفان را منتفی ندانسته اند و برای اثبات نظر خود استدلال کرده اند که اطلاق کلمه «ارض» بر یک منطقه وسیع جهان در قرآن، مکرر ذکر شده است. چنانکه در سرگذشت بنی اسرائیل می خوانیم: «مشرق ها و مغرب های زمین را در اختیار گروه مستضعفان (بنی اسرائیل) قرار دادیم» ⁽¹⁵⁰⁾. حمل حیوانات قطع نگردد، بخصوص اینکه در آن روز نقل و انتقال

حیوانات از نقاط دوردست کار آسانی نبود. افزون بر این قرائن دیگری که در بالا ذکر شد، قابل تطبیق بر منطقه ای بودن طوفن نوح می تواند باشد.

4- چرا اطفال بی گناه با افراد گناهکار عذاب شدند؟

باید توجه داشت که میان نابودی و هلاکت انسان و حیوانات با عذاب و نعمت الهی این ملازمه و ارتباط وجود ندارد و چنان نیست که هر هلاکت و نابودی چه عمومی و چه خصوصی که اتفاق می افتد، همه از روی عقوبت و انتقام الهی نسبت به فرد فرد ملت‌های نابود شده باشد؛ بلکه این همه طبق یک قانون کلی و طبیعی است که چون جایی را فرا گرفت همه را با خود نابود می گرداند. اگر چه علت اساسی این بلاها نیز بر اثر به هم خوردن نظام تکوین و اوضاع عالم است که آن هم نتیجه اعمال بد مردم و معلول گناهان است. خدای تعالی وقتی نعمت‌هایی را به ملتی داد دگرگون نمی کند تا وقتی که خود آن ملت موجبات دگرگونی آن را فراهم کنند. بعضی هم در پاسخ به این پرسش گفته اند که آگاه شدن ستمگران از نابودی حیوانات و کودکانشان، موجب ناراحتی بیشتر و شدت عذاب آنان می شود. از این روست که وقتی عذاب قوم ستمکار را فرا گرفت، اطفال و حیواناتشان را نیز شامل می گردد تا شکنجه بیشتری ببینند (151).

روایتی نیز از امام علی بن موسی الرضا علیه السلام رسیده است که در صورت اعتبار سند، به خوبی اشکال را رفع می کند. آن روایتی است که شیخ صدوق (رحمه الله) در علل و عیون الاخبار از عبدالسلام هروی روایت کرده که گفت: به امام رضا علیه السلام عرض کردم که به چه دلیل خدای عزوجل در زمان حضرت نوح علیه السلام همه دنیا را غرق کرد با این که در میان آنان اطفال و افراد بی گناه نیز وجود داشتند؟

حضرت فرمود: «اطفال در بین آنان نبود، زیرا خدای عزوجل چهل سال پیش از طوفان، صلب های مردان و رحم زنان را عقیم کرد که دیگر صاحب فرزندی نشوند و از این رو نسلشان منقطع گردید و هنگامی که غرق شدند طفلی میان آنان نبود، خدای عزوجل بی گناهان را به عذاب خود نابود نکرد. اما مردمان دیگر به علت تکذیبی که نسبت به پیغمبر خدا نوح کردند و دیگران نیز به واسطه این که به عمل تکذیب کنندگان راضی بودند غرق شدند»⁽¹⁵²⁾.

5- چرا قوم نوح به وسیله طوفان مجازات شدند؟

درست است که قوم و ملت فاسد باید نابود شوند و وسیله نابودی آنان هر چه باشد تفاوت نمی کند، اما دقت در آیات قرآن نشان می دهد که بالاخره تناسبی میان نحوه مجازات ها و گناهان اقوام بوده و هست.

فرعون، تکیه گاه قدرتش را رود عظیم نیل و آبهای پربرکت آن قرار داده بود و جالب این که او به وسیله همان رود نابود شد!

نمرود متکی به لشکر عظیمش بود و چنانکه می دانیم لشکر کوچکی از حشرات او و یارانش را شکست داد!

قوم نوح نیز جمعیتی کشاورز و دامدار بودند و همه چیز خود را از دانه های حیات بخش باران داشتند، اما سرانجام همین باران آنان را از بین برد.

داستان حضرت هود علیه السلام ۱۱

حضرت هود علیه السلام در قرآن

یکی از پیامبرانی که نام او در قرآن کریم ذکر شده حضرت هود علیه السلام است. نام این پیامبر الهی ده بار در قرآن کریم آمده است و یک سوره نیز به نام آن حضرت است. داستان حضرت هود علیه السلام در قرآن کریم چنین بیان شده:

و الی عاد اءخاهم هودا قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره ان اءنتم الا مفترون یا قوم لا اءسئلکم علیه اءجرا ان اءجری الا علی الذی فطرنی اءفلا تعقلون و یا قوم استغفروا ربکم ثم توبوا الیه یرسل السماء علیکم مدرارا و یردکم قوه الی قوتکم و لا تتولوا مجرمین قالوا یا هود ما جئتنا ببینه و ما نحن بتارکی آلهتنا عن قولک و ما نحن لک بمؤمنین ان نقول الا اعتریک بعض آلهتنا بسوء قال انی اشهد الله و اشهدوا انی بری ء مما تشرکون من دونه فکیدونی جمیعا ثم لا تنتظرون انی توکلت علی الله ربی و ربکم ما من دابه الا هو آخذ بناصریها ان ربی علی صراط مستقیم فان تولوا فقد اءبلغتکم ما ارسلت به الیکم و یردکم و لا تضرکم و لا تضرونه شیئا ان ربی علی کل شیء حفیظ و لما جاء امرنا نجینا هودا و الذین آمنوا معه برحمه منا و نجیناهم من عذاب غلیظ و تلک عاد جحدوا بآیات ربهم و عصوا رسله و اتبعوا امر کل جبار عنید و اتبعوا فی هذه الدنیا لعنه و یوم القیامه اءلا ان عادا کفروا ربهم اءلا بعدا لعاد قوم هود (153)؛ «و به سوی قوم عاد برادر (نسبی یا قبیله ای) آنان، هود را فرستادیم. او گفت: ای قوم من! خدای یکتا را پرستید که شما را جز او خدایی نیست، همانا شما (در شریک کردن بت ها به خدا) افتراگویانی بیش نیستید. ای قوم من! از شما (بر ابلاغ رسالت) مزدی نمی طلبم، پاداش من جز بر عهده کسی که مرا آفریده نیست، آیا اندیشه نمی کنید؟!»

و ای قوم من! از پروردگارتان آمرزش بخواهید، سپس به سوی او باز گردید
تا ابر و باران را بر شما ریزان فرستد و نیرویی بر نیروی (جانی و مالی) شما
ببافزاید و مجرم و گنهکار (از او) روی مگردانید.

گفتند: ای هود! برای ما دلیل روشنی (نشانی که ما بپسندیم) نیاوردی و ما
هرگز رها کننده خدایان خود به گفته تو نیستیم و ما هرگز باوردارنده تو نیستیم.
و جز این درباره تو نظر نمی دهیم که به نفرین بعضی از خدایان ما دچار
بیماری روانی شده ای. هود گفت: من خدا را شاهد می گیرم و خود شما نیز
شاهد باشید که من از شرک ورزیدنتان بیزارم.

شما همه دست به دست هم داده با من هر نیرنگی که می خواهید بزنید و بعد
از گرفتن تصمیم مرا مهلتی ندهید.

من بر خدا، پروردگار خود و پروردگار شما، توکل و اعتماد دارم،
پروردگاری که هیچ جنبنده ای نیست مگر آن که زمام اختیارش به دست
اوست، چون سنت او در همه مخلوقات واحد و صراط او مستقیم است.

و در صورتی که از پذیرفتن دعوتم اعراض کنید، من رسالت خود را به شما
رساندم و آنچه برای ابلاغ آن به سوی شما گسیل شده بودم الاغ نمودم، شما
اگر نپذیرید، پروردگارم قومی غیر شما را می آفریند تا آن را بپذیرند؛ و شما به
خدا ضرری نمی زنید، چون پروردگار من نگهدار هر موجودی است.

همین که فرمان عذاب ما صادر شد و عذابمان نازل گردید، هود و گروندگان
به او را مشمول رحمت خود نمودیم و نجات دادیم و به راستی از عذابی دشوار
نجات دادیم.

و این قوم عاد که اثری به جای نگذاشتند، آیات پروردگارشان را انکار نمودند، فرستادگان او را نافرمانی کردند و گوش به فرمان هر جباری عناد پیشه دادند (و در نتیجه از پروردگار خود غافل شدند).

نتیجه اش این شد که برای خود لعنتی در دنیا و آخرت به جای گذاشتند و خلاصه این سرگذشت این شد که قوم عاد به پروردگار خود کفر ورزیدند و گرفتار این فرمان الهی شدند که مردم عاد، قوم و معاصر هود پیامبر، از رحمت من دور باشند».

هود برادر قوم عاد

در اول آیه شریفه مذکور از هود تعبیر به برادر می کند. این تعبیر یا به خاطر آن است که عرب به تمام افراد قبیله به خاطر ریشه نسبی برادر می گوید چنانکه به یک نفر از طایفه بنی اسد اخو اسدی می گوید و یا اشاره به این است که رفتار حضرت هود عَلَيْهِ السَّلَامُ مانند سایر انبیا با قوم خود برادرانه بوده است، نه در شکل یک امیر و فرمانده و یا حتی یک پدر نسبت به فرزندان، بلکه همچون یک برادر با برادران دیگر و بدون هرگونه امتیاز و برتری جویی بوده است.

قوم سرکش عاد

بعضی از مورخان معتقدند که عاد بر دو قبیله اطلاق می شود، نخست قبیله ای که در گذشته بسیار دور زندگی می کردند که قرآن کریم در سوره نجم آیه 50 از آنان تعبیر به **عادا الاولی** کرده است که شاید قبل از تاریخ زندی می کرده اند.

دوم قبیله ای که در دوران تاریخ بشر و احتمالاً حدود هفتصد سال قبل از میلاد مسیح عَلَيْهِ السَّلَامُ وجود داشتند و در سرزمین احقاف (بین یمن و عمان در جنوب عربستان) زندگی می کردند. آنها نیز به عاد مشهور بودند، زیرا جدشان

شخصی بنام «عاد بن عوص» بود و حضرت هود عليه السلام نیز از همین قوم بود و عاد بن عوص جد سوم او به شمار می آمد.

قوم عاد افرادی تنومند، بلندقامت و نیرومند بودند، از این رو به عنوان جنگجویانی زبده محسوب می شدند و از جهت تمدن نیز ظاهری پیشرفته داشتند، شهرهایی آباد و زمین های خرم و سرسبز و کاخ های عظیم و باغ های پراوت داشتند. آنان مردمی ثروتمند و قوی هیکل و طویل العمر بودند که ثروت بسیار و درآمد سرشار داشتند. نیروی جسمانی آنان به حدی بود که (بنابر قول بعضی از مورخین) قطعات بزرگ سنگ از کوه را جدا می کردند و به صورت ستون و پایه در زمین نصب می کردند و روی آن ساختمان بنا می کردند. بلندی قامت آنان را در روایات به نخله های خرما تشبیه کرده اند و عمرهای معمولی آنان را بین چهارصد تا پانصد سال نوشته اند.

ثروت بسیار و عمرهای طولانی و نیروی زیاد، بیشتر آنان را به غفلت و بی خبری و ظلم و طغیان کشانده بود، تا آنجا که بنابر فرموده قرآن کریم، کسی را نیرومندتر از خود نمی شناختند «... و می گفتند: کیست که از ما نیرومندتر باشد آیا نمی دیدند آن خدایی که آنان را آفرید نیرومندتر از آنان بود»⁽¹⁵⁴⁾.

از آیات قرآن کریم و سرزنش هود عليه السلام مشخص می شود که قوم عاد چه اعمالی داشتند از جمله این که در جاهای مرتفع و بلند و در قله های کوه بناها و ساختمان هایی بنا می کردند بدون اینکه احتیاجی به آن ساختمان داشته باشند و ظاهراً صرفاً به خاطر فخر فروشی بر دیگران یا تفریح کردن آنان را می ساختند و از این رو هود عليه السلام در مقام سرزنش می گوید: «آیا در هر جای بلندی که می رسید، بیهود ساختمانی برای نشانه بنا می کنید»⁽¹⁵⁵⁾؛ تفسیر مجمع البیان آمده است که قوم عاد برج های بلندی برای کبوتران می ساختند و

کبوتران را برای بازی در آنجا نگهداری می کردند و حضرت هود آنان را از این کار سرزنش می کرد ⁽¹⁵⁶⁾.

عذاب قوم هود

قرآن کریم در سرگذش قوم عاد و پیامبرشان هود با اشاره به مجازات دردناک آنان می فرماید: «چون هنگام فرمان ما به مجازاتشان فرا رسید، هود و کسانی را که به او ایمان آورده بودند، به خاطر رحمت و لطف خاصی که به آنان داشتیم رهایی بخشیدیم ⁽¹⁵⁷⁾.» و ما این قوم با ایمان را از عذاب شدید و غلیظ رهایی بخشیدیم ⁽¹⁵⁸⁾».

این نکته قابل توجه است که قرآن قبل از بیان مجازات افراد بی ایمان و ستمکار، نجات و رهایی قوم با ایمان را ذکر می کند تا گمان نشود که به هنگام عذاب الهی تر و خشک و گناهکار و بی گناه با هم خواهند سوخت، چرا که خداوند حکیم و عادل، محال است که حتی یک نفر با ایمان را در میان انبوهی بی ایمان و گناهکار مجازات کند، بلکه رحمت الهی این گونه اشخاص را قبل از شروع مجازات به محل امن منتقل می سازد، چنانکه قبل از آن که طوفان فرا رسد، کشتی نجات نوح آماده بود و پیش از آن که شهرهای لوط در هم کوبیده شود، شب هنگام لوط و تعداد معدودی از یاران با ایمانش به فرمان الهی خارج شدند.

این تناسب نیز قابل ملاحظه است که قوم عاد افرادی خشن و درشت و بلند قامت بودند که اندام آنان به تنه درختان نخل تشبیه شده است و به همین نسبت ساختمان های محکم، بزرگ و بلند داشتند تا آنجا که در تاریخ قبل از اسلام می خوانیم که عرب ها بناهای بلند و محکم را به عاد نسبت می دادند و می

گفتند «عادی» از این رو عذاب آنان نیز مانند خودشان غلیظ و خشن بوده است.

قوم عاد که اندامی قوی و درشت داشتند، برای حفظ خود از تندباد گودال ها و پناهگاه های زیرزمینی ساخته بودند؛ اما قدرت تندباد در آن روز به حدی بود که آنان را از پناهگاه هایشان ریشه کن می کرد و به این طرف و آن طرف می افکند! حتی گفته اند آنان را چنان با سر به زمین می کوبید که سرهایشان از تن جدا می شد!

مورخین درباره عذاب قوم هود نوشته اند که هود عليه السلام همچنان به دعوت خود ادامه می داد و قوم او انکارش می کردند تا اینکه مخالفین هود در آسمان، ابر سیاهی را دیدند که آسمان را تاریک کرد، چشم ها را به ابر دوختند زیرا مدتی بود که باران نباریده بود و گفتند: این ابری که در آسمان است به زودی برای ما باران می آورد ولی نمی دانستند که عذاب سختی است که به صورت ابر به طرف آنها می آید. از این رو هود به آنها هشدار داد و گفت: نه، بلکه این همان چیزی است که به آمدنش شتاب داشتید، بادی است که در آن عذاب دردناکی است و به اذن پروردگار خود هر چه در سر راهش باشد نابود می کند.

ناگهان باد وزیدن گرفت و طوفانی هولناک شروع به وزیدن کرد، آن قوم دیدند که حیوانات و اموال و ابزار آنان که در بیابان بود، از زمین بلند و به مکان های دوردست پرتاب می شود. این حادثه قوم را به وحشت انداخت و ترس و هراس آنان را فرا گرفت و با سرعت به خانه ها پناه بردند و درها را از روی خود بستند. آنان فکر می کردند که می توانند جان خود را حفظ کنند ولی این عذاب، بلایی عمومی و همگانی بود. بادی که می وزید، شن های بیابان را با

خود می آورد و تا هفت شب و هشت روز پی در پی وزش این باد ادامه داشت! شدت این باد به حدی بود که آن مردم قوی هیکل و بلندقامت را از جا بر می کند و چون نخله خرما که از بن کنده باشند، به این سو و آن سو پرتاب می کرد و هر چه سر راهش بود، نابود می کرد و به هیچ چیزی نرسید، جز آن که چون استخوان پوسیده و خاکسترش کرد. به هر حال انسان و حیوان و درخت و خانه ای به جای نگذارد و همه را با خاک یکسان کرد.

نجات هود و یارانش

بنابر بعضی از روایات، هودو یارانش بعد از هلاکت قوم عاد به سرزمین حضرموت کوچ و تا آخر عمر در آنجا زندگی کردند.

حضرت هود در همان روز اول عذاب به دور خود و افرادی که به او ایمان آورده بودند، خط دایره ای کشید و به آنان فرمود: «هشت روز در میان این دایره بمانید و اعضای متلاشی شده تبهکاران را در بیرون از دایره تماشا کنید». طوفان سرکش به آنان که در داخل دایره بودند نه تنها کوچک ترین آسیبی نرساند، بلکه نسیم روح افزایی برای آنان بود ولی جسدهای کافران در هوا گاهی با سنگ برخورد می کرد و گاهی طوفان چنان بدن آنان را به یکدیگر می زد که استخوان هایشان مانند دانه های خشخاش ریز ریز به زمین می ریخت.

سرگذشت هود، پس از نابودی قوم عاد

بنابر نظر مورخان حضرت هود پس از نابودی قوم عاد به حضرموت آمد و در نزدیکی شهری به نام «تریم» ساکن شد و بقیه عمر خود را در آنجا به سر برد و در سن هشتصد و هفت سالگی از دنیا رفت و در حضرموت دفن شد (159) در روایت دیگری آمده است که آن حضرت پس از هلاکت قوم عاد، با یاران و پیروانش به مکه رفت و در آنجا بود تا از دنیا رفت و در حجر اسماعیل

مدفون شد⁽¹⁶⁰⁾. ظاهراً قول اول صحیح تر است در حدیثی از امیرالمؤمنین علیه السلام نقل شده است که قبر حضرت هود در حضرموت روی تلی از ریگ های قرمز قرار دارد⁽¹⁶¹⁾. در حدیث دیگر نیز آمده است که در آنجا غاری است و جسد آن حضرت در آن غار میان سنگی است⁽¹⁶²⁾.

حضرت هود علیه السلام و قوم او در روایات

در کتاب «احتجاج» از علی بن یقطین نقل شده است که ابوجعفر دوانقی به یقطین مأموریت داد تا در قصر «العبادی» چاهی حفر نماید. عمر منصور دوانقی کفاف نداد و کار او را مهدی دنبال کرد. او حاضر بود تمام بیت المال خویش را صرف حفر این چاه کند. یقطین با برادرش ابوموسی به حفاری چاه ادامه می داد تا اینکه به حفره ای در انتهای چاه رسیدند که از آن بادی بسیار سرد بیرون می آمد. ابوموسی دستور داد تا محل خروج باد را کمی وسیع تر کنند و برای آن درپوشی سازند، سپس دو نفر را با دلوی به داخل آن سوراخ فرستاد و به آنان دستور داد، هر زمان خبری یافتند طناب را تکان دهند.

آن دو نفر سرازیر شده و مدت زمانی مکث کردند؛ سپس طناب را تکان داده و بالا کشیده شدند، ابوموسی به آنان گفت: چه دیدید؟ گفتند: ما مردان و زنان و منازل و ظروف و اشیای قیمتی فراوانی را دیدیم که همه تبدیل به سنگ شده بودند؛ حتی مردان و زنان همچنان لباس بر تن دارند و بعضی نشسته اند و گروهی به پهلو دراز کشیده اند. هنگامی که آنان را لمس کردیم، لباس هایشان مانند گرد و غباری پراکنده شد. در آنجا خانه هایی دیدیم که همچنان استوار مانده اند. ابوموسی با شنیدن این مطالب جریان را به مهدی نوشت و مهدی نیز با ارسال نامه ای قضیه را به امام موسی بن جعفر علیه السلام نوشت و از ایشان خواست که به بغداد برود. هنگامی که آن نامه به دست امام کاظم علیه السلام رسید،

سخت گریست و در پاسخ فرمود: «گروهی را که شما مشاهده کردید، باقیمانده قوم عاد هستند که خداوند خانه های آنان را در میان انبوهی از شن و ریگ فرو برد و آنان همان قوم احقاف هستند».

[راوی گوید: مهدی گفت: ای ابوالحسن! احقاف چیست؟ حضرت فرمود:

رمل و ریگ (163).

هلاکت شداد بن عاد

برخی مورخین در ذیل آیات 6 تا 8 سوره فجر، ماجرای بهشت شداد و هلاکت او را قبل از دیدار آن بهشت این گونه نقل کردند: عاد، که حضرت هود عليه السلام مأمور هدایت قوم او شد، دو فرزند به نام های «شداد» و «شدید» داشت، عاد از دنیا رفت و شداد و شدید با زورگویی گروهی را به دور خود جمع کردند و به فتح شهرها پرداختند.

آنان با زور و ظلم و غارت بر همه جا تسلط یافتند، در این میان، شدید از دنیا رفت و شداد شاه بی رقیب کشور پهناور شد و غرور او را فرا گرفت. حضرت هود عليه السلام او را به خدا پرستی دعوت کرد و به او گفت: اگر به سوی خدا آیی، خداوند پاداش بهشت جاویدان به تو خواهد داد. او گفت: بهشت چگونه است؟

حضرت هود بخشی از اوصاف بهشت را برای او توصیف نمود.

شداد گفت: این که چیزی نیست، من خودم این گونه بهشت را خواهم ساخت، و کبر و غرور او را از پیروی هود بازداشت. او تصمیم گرفت از روی غرور بهشتی بسازد تا با خداوند عرض اندام کند. از این رو شهر ارم را ساخت و یکصد نفر از قهرمانان لشکرش را مأمور نظارت ساختن بهشت در آن شهر

کرد که هر یک از آن قهرمانان، هزار نفر کارگر را سرپرستی می کردند و آنان را به کار مجبور می کرد.

شداد برای پادشاهان جهان، نامه نوشت که هر چه طلا و جواهرات دارند همه را نزد او بفرستند و آنان نیز چنین کردند. آن قهرمانان پس از این که از ساختن بهشت شداد فارغ گشتند؛ در اطراف آن، حصار محکمی ساختند و پیرامون آن قصرهای با شکوهی بنا کردند؛ سپس شداد با وزیران و لشکرش برای افتتاح آن شهر وارد شدند.

شداد با همراهان، با زرق و برق فراوان به سوی آن شهر (بین یمن و حجاز) حرکت کردند، هنوز یک شبانه روز وقت لازم بود که به آن شهر برسند، که ناگاه صاعقه ای همراه با صداهای کوبنده و بلندی از طرف آسمان به سوی آنان آمد و همه آنان را به سختی بر زمین کوبید و همه متلاشی شدند و به هلاکت رسیدند. (164)

دلسوزی عزرائیل برای کسی که آن را قبض روح کرد

روزی رسول خدا (ﷺ) نشسته بود، عزرائیل به زیارت آن حضرت آمد. پیامبر (ﷺ) از او پرسید: «ای برادر! چندین هزار سال است که تو مأمور قبض روح انسانها هستی، آیا در هنگام جان کندن آنان دلت برای کسی به رحم آمد؟».

عزرائیل گفت: در این مدت دلم برای دو نفر سوخت:

روزی دریا طوفانی شد و امواج سهمگین دریا یک کشتی را درهم شکست، همه سرنشان کشتی غرق شدند و تنها یک زن حامله نجات یافت، او سوار بر پاره تخته کشتی شد و امواج ملایم دریا او را به ساحل آورد و در جزیره ای

افکند در این میان فرزند پسری از او متولد شد، من مأمور شدم جان آن زن را قبض کنم، دلم به حال آن پسر سوخت.

مورد دیگر، هنگامی بود که شداد بن عاد سالها به ساختن باغ بزرگ و بهشت بی نظیر خود پرداخت و همه توان و امکانات ثروت خود را در ساختن آن صرف کرد و خروارها طلا و گوهرهای دیگر برای ستون ها و سایر زرق و برق آن خرج نمود تا تکمیل شد؛ وقتی که خواست از آن شهر دیدار کند، همین که از اسب پیاده شد و پای راست از رکاب بر زمین نهاد، هنوز پای چپش بر رکاب بود که فرمان از سوی خدا آمد که جان او را قبض کنم، آن تیره بخت از پشت اسب بین زمین و رکاب اسب گیر کرد و مرد. دلم به حال او سوخت از این که عمری را به امید دیدار بهشتی که ساخته بود به سر برد، سرانجام هنوز چشمش بر آن نیفتاده بود، اسیر مرگ شد.

در این هنگام جبرئیل به محضر پیامبر (ﷺ) رسید و گفت: «ای محمد! خدایت سلام می رساند و می فرماید: به عظمت و جلالم سوگند که آن کودک همان شداد بن عاد بود، او را از دریای بیکران به لطف خود گرفتیم، و بدون مادر تربیت کردیم و به پادشاهی رساندیم، ولی کفران نعمت کرد و خودبینی و تکبر نمود و پرچم مخالفت با ما برافراشت، سرانجام عذاب سخت ما او را فراگرفت تا جهانیان بدانند که ما به کفران مهلت می دهیم ولی آنان را رها نمی کنیم»⁽¹⁶⁵⁾.

داستان حضرت صالح علیه السلام

حضرت صالح در قرآن

نام حضرت صالح علیه السلام در قرآن یازده مرتبه ذکر شده است. او از نواده های سام بن نوح؛ از قبیله ثمود بود. بعضی سلسله نسب او را چنین ذکر کرده اند: «صالح بن عبید بن جابر بن ثمود» و بعضی دیگر او را به عنوان «صالح بن جابر بن ارم بن سام بن نوح» یاد کرده اند.

بنابر آنچه قرآن درباره این قوم آورده است، آنان قومی از عرب بوده اند، این معنا را از نام پیامبر شان صالح علیه السلام که کلمه ای عربی است، استفاده می کنیم. از آیه 61 سوره هود بر می آید که او از همان قوم بوده است، پس نتیجه می گیریم که آنان عرب بوده اند و نام مردی از آنان صالح بوده است. این قوم که بعد از قوم عاد پدید آمدند و دارای تمدن بوده اند و زمین را آباد می کردند. آنان در زمین هموار قصرها و در شکم کوه ها خانه هایی امن می ساختند ⁽¹⁶⁶⁾.

قرآن کریم درباره این پیامبر الهی قوم ثمود می فرماید:

ای قوم! من برای شما فرستاده امینی هستم، پرهیزکار باشید و از من پیروی کنید. من در برابر این دعوت از شما اجر و مزدی نمی خواهم، اجر من تنها از جانب پروردگار جهانیان است. آیا شما می پندارید همیشه در نهایت امنیت در میان نعمت هایی که در دنیا وجود دارد، باقی می مانید؟ و در کنار این باغ ها، چشمه ها، زراعت ها و نخل هایی که میوه هایش شیرین و رسیده است جاودانه خواهید ماند؟ شما از کوه ها خانه هایی می تراشید و در آن به عیش و نوش می پردازید این امور شما را سرمست و غافل ساخته است. از زندان خود پرستی بیرون آید و به فضای خداپرستی وارد شوید. از اسرافکاران و دنیاپرستان مرفه پیروی نکنید، آنان که به فساد و تباهی دامن می زنند و در فکر اصلاح نیستند

(167). ای مردم! تنها خدای یکتا و بی همتا را بپرستید که جز او خدای شما نیست، همان خداوندی که شما را از زمین آفرید، و آبادانی آن را به شما واگذار کرد، از او آموزش بطلبید، سپس به سوی او باز می گردید که پروردگارم (به بندگان خدا) نزدیک و اجابت کننده تقاضای شما است.

قوم گفتند: ای صالح! تو پیش از این مایه امید ما بودی. آیا ما را از پرستش آنچه پدرانمان می پرستیدند نهی می کنی؟ ما در مورد آنچه به سوی او دعوت می کنی در شک و تردید هستیم.

حضرت صالح فرمود: «ای قوم من! اگر من دلیل آشکاری از پروردگارم داشته باشم و رحمت او به سراغم آمده باشد، آیا می توانم از ابلاغ فرمان او سرپیچی کنم؟ اگر من از او نافرمانی کنم، چه کسی می تواند مرا در برابر او یاری دهد، بنابراین سخنان شما چیزی جز اطمینان به زیانکار بودن شما نمی افزاید (168)».

به خاطر داشته باشید که خداوند شما را جانشینان قوم عاد قرار داد، و در زمین مستقر ساخت (169). یعنی از یک طرف نعمت های فراوان الهی را فرموش نکنید و از سوی دیگر توجه داشته باشید که پیش از شما، اقوام طغیانگری مانند قوم عاد بودند که بر اثر مخالفتهايشان به عذاب الهی گرفتار و نابود شدند.

سپس حضرت صالح با تکیه بر بعضی از نعمت ها و امکانات خداداد قوم ثمود فرمود: «شما در سرزمینی زندگی می کنید که دشت های مسطح با خاک های مساعد دارد که می توانید قصرهای مجلل و خانه های مرفه در آن بسازید. و نیز کوهستان هایی دارد که می توانید خانه هایی مستحکم در دل سنگ ها بنا کنید (170)». از این تعبیر، چنین به نظر می رسد که آنان محل زندگ خود را در تابستان و زمستان تغییر می دادند؛ در بهار و تابستان در دشت های وسیع و

پربرکت به زراعت و دامداری می پرداختند و به همین جهت خانه های مرفه و زیبایی در دشت داشتند و به هنگام فصل سرما و تمام شدن برداشت محصول، در خانه های مستحکمی که در دل صخره ها تراشیده بودند و در مناطق امن قرار داشت و از گزند طوفان و سیلاب دور بود، می زیستند و آسوده خاطر زندگی می کردند⁽¹⁷¹⁾. این همه نعمتهای فراوان خدا را یادآور شوید و در زمین فساد و کفران نعمت نکنید.

سرسختی قوم ثمود

قوم ثمود در پاسخ به دعوت های این پیامبر الهی گفتند: «ای صالح! تو از افسون شدگانی و عقل خود را از دست داده ای، برای همین سخنان نامربوط می گویی!»⁽¹⁷²⁾.

آنان معقد بودند که ساحران گاهی از طریق سحر، عقل و هوش افراد را از کار می اندازند، این تهمت را نه تنها به حضرت صالح بلکه به دیگر پیامبران نیز زده اند. آنان اگر مردی الهی برای اصلاح عقاید و نظام فاسدشان قیام می کرد او را دیوانه و مجنون و مسحور می خواندند. پ

قرآن همچنین می گوید: «آن قوم خود خواه که خداوند یگانه را انکار کردند و لقای آخرت و رستاخیز را تکذیب نمودند و ما آنها را نعمت فراوانی در زندگی دنیا بخشیده بودیم؛ گفتند: این بشری است مثل شما، از آنچه شما می خورید، می خورد و از آنچه می نوشید، می نوشد»⁽¹⁷³⁾.

سپ به یکدیگر گفتند: «اگر شما از بشری مانند خود اطاعت و پیروی کنید مسلما از زیانکارانید»⁽¹⁷⁴⁾.

قوم صالح با انکار معاد، که قبول آن همواره سد راه خودکامگان و هوسرانان است، گفتند: «آیا این مرد به شما وعده می دهد وقتی که مردید و خاک و

استخوان شدید، باز هم از قبرها بیرون می آید و زندگی جدیدی را شروع می کنید؟! هیهات! هیهات! از این وعده هایی که به شما داده می شود⁽¹⁷⁵⁾».

سپس با تاءکید بیشتر بر انکار معاد گفتند که «غیر از این زندگی دنیا چیزی در کار نیست، پیوسته گروهی از ما می میرند و نسل دیگری جای آنان را می گیرد و بعد از مرگ دیگر هیچ خبری نیست و ما هرگز برانگیخته نخواهیم شد⁽¹⁷⁶⁾».

آنان به تنها به این نسبت های ناروا بر پیامبرشان اکتفا نکردند بلکه با اتهامی بسیار ناروا به او گفتند: «او فقط مردی است دروغگو که بر خدا افترا بسته و به همین دلیل ما هرگز به او ایمان نخواهیم آورد». نه رسالتی از طرف خدا دارد و نه وعده های رستاخیز او درست است و نه برنامه های دیگرش، به همین دلیل یک آدم عاقل به او ایمان نخواهد آورد!

خنثی شدن توطئه کافران

قرآن با اشاره به بخش دیگری از داستان حضرت صالح و قومش، که مربوط به توطئه قتل او از طرف گروه های کافر و منافق و خنثی شدن توطئه آنان است، می فرماید: «در آن شهر (وادی القری) نه گروهک بودند که در زمین فساد می کردند و اصلاح نمی کردند»⁽¹⁷⁷⁾.

برخورد شید قوم ثمود به جایی رسید که به گروه های نه گانه تقسیم شدند و با سازماندهی و برنامه ریزی فسادانگیز خود، به کارشکنی پرداختند و به همدیگر گفتند: «بیایید به خدا سوگند یاد کنیم که بر صالح و خانواده اش شبانه حمله ور شویم و آنان را به قتل رسانیم، سپس به کسی که مطالبه خون او را می کند، بگوییم ما از خانواده او خبر نداشتیم و ما در ادعای خود راستگو هستیم⁽¹⁷⁸⁾».

در تاریخ آمده است که در کنار شهر حجر کوهی بود که غار و شکافی داشت، صالح علیه السلام برای عبادت خداگاه شبانه به آنجا می رفت و به مناجات و شب زنده داری می پرداخت.

دشمنان توطئه گر که آن حضرت را تهدید به قتل کرده بودند، تصمیم گرفتند مخفیانه به آن کوه رفته و در پشت سنگ های آن پنهان شوند و در کمین حضرت صالح به سر برند تا وقتی صالح به آنجا آمد او را به قتل برسانند و پس از آن به خانه او حمله کنند و شبانه آنان را نیز قتل عام نمایند؛ سپس مخفیانه به خانه های خود برگردند و اگر کسی از این حادثه پرسید، اظهار بی اطلاعی نمایند.

اما خداوند توطئه آنان را به طرز عجیبی خنثی کرد و نقشه هایشان را نقش بر آب کرد، زیرا هنگامی که در گوشه ای از کوه کمین کرده بودند، کوه ریزش کرد و صخره عظیمی از بالای کوه سرازیر شد و آنان را در لحظه ای کوتاه در هم کوبید و نابود کرد!

قرآن با اشاره به این توطئه می فرماید: «آنان نقشه مهمی کشیدند و ما هم نقشه مهمی، در حالی که آنان خبر نداشتند (179)».

ناقه صالح

ابوحزمه ثمالی از امام باقر علیه السلام روایت می کند که جبرئیل درباره هلاکت قوم ثمود برای پیامبر (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) بیان کرد که حضرت صالح به میان قومش رفت و به آنان چنین پیشنهاد کرد: «من در شانزده سالگی به سوی شما فرستاده شدم و اکنون یکصد و بیست سال از عمرم گذشته است؛ پس از آن همه تلاش، اینک برای اتمام حجت، پیشنهادی به شما می کنم و آن این که اگر بخواهید، من از خدایان شما تقاضایی می کنم، اگر خواسته مرا برآوردند از میان شما می روم و

دیگر کاری به شما ندارم و شما نیز تقاضایی از خدای من بکنید تا خدای من به تقاضای شما جواب دهد. در این مدت طولانی، هم من از دست شما به ستوه آمده‌ام و هم شما از من خسته شده‌اید». قوم ثمود گفتند: پیشنهاد شما منصفانه است. از این رو روزی را وعده گذاشتند که برای انجام آن بروند.

روز موعود فرا رسید. بت پرستان به بیرون شهر کنار بت‌ها رفتند و خوراکی‌ها و نوشیدنی‌های خود را به رسم تبرک کنار بت‌ها نهادند و سپس آن خوراکی‌ها را خوردند و نوشیدند؛ آنگاه به دعا و التماس و راز و نیاز از بت‌ها پرداختند. آنگاه به صالح گفتند: «آنچه تقاضا داری، از بت‌ها بخواه».

صالح اشاره به بت بزرگ کرد و به حاضران گفت: نام این بت چیست؟ گفتند: فلان! صالح به آن بت بزرگ خطاب کرد و گفت: تقاضای مرا برآور، ولی بت بزرگ جوابی نداد. صالح به قوم گفت: پس چرا این بت جواب مرا نمی‌دهد؟ گفتند: از بت دیگر تقاضا کن!

صالح نیز تقاضای خود را از بت دیگری درخواست کرد ولی باز جوابی نشنید.

قوم ثمود به بت‌ها رو کردند و گفتند: چرا جواب صالح را نمی‌دهید؟ آنان به صالح گفتند: به کناری برو و اندکی ما را با بت‌هایمان به حال خود بگذار. صالح به کناری رفت و آن مردم فرش‌هایی را که گسترده بودن و ظرف‌هایی را که همراه آورده بودند جمع کردند و خود بر روی خاک‌ها غلتیدند و خطاب به بت‌ها گفتند: اگر امروز جواب صالح را ندید ما رسوا می‌شویم، سپس به صالح گفتند: اکنون بیا و درخواست کن، صالح پیش آمد و آنها را خواند، ولی باز هم پاسخی نشنید.

صالح به قوم گفت: ساعات اول روز گذشت و خدایان شما به درخواست من جواب ندادند، اکنون نوبت شماست که درخواست خود را از من بخواهید تا از درگاه خداوند بخواهم تا همین ساعت تقاضای شما را برآورد.

هفتاد نفر از بزرگان قوم ثمود سخن صالح را پذیرفتند و گفتند:

«ای صالح! ما تقاضای خود را به تو می‌گوییم، اگر پروردگار تو تقاضای ما را برآورده کند، تو را به پیامبری می‌پذیریم و از تو پیروی می‌کنیم و با همه مردم شهر از تو تبعیت می‌نماییم.»

صالح گفت: آنچه می‌خواهید تقاضا کنید.

آنان با اشاره به کوهی که نزدیکشان بود، گفتند: ما را به کنار این کوه ببر، تا ما در کنار آن کوه درخواست خود را بگوییم. چون به پای کوه رسیدند، گفتند: ای صالح! از پروردگار خود بخواه، هم اکنون برای ما از این کوه ماده شتری قرمز رنگ و پر کرک که ده ماهه باشد، بیرون آورد.

صالح گفت: درخواست شما برای من بسیار بزرگ است، ولی برای پروردگار آسان است و در همان حال درخواست آنان را از خدا خواست؛ کوه صدای مهیبی کرد و حرکتی در آن پیدا شد و ماده شتری با همان اوصاف که می‌خواستند از کوه خارج شد. وقتی که قوم ثمود این معجزه عظیم را مشاهده کردند به صالح گفتند: «خدای تو چقدر سریع تقاضایت را اجابت کرد، از خدایت بخواه، بچه اش را نیز برای ما خارج سازد.»

صالح از خدا خواست و بچه شتری نیز از کوه بیرون آمد و اطراف آن ماده شتر شروع به چرخیدن کرد.

صالح در این هنگام با خطاب به آن هفتاد نفر فرمود: «آیا دیگر تقاضایی دارید؟!» گفتند: نه، بیا با هم نزد قوم خود برویم و از آنچه دیدیم خبر دهیم تا به تو ایمان بیاورند.

صالح همراه آن هفتاد نفر به سوی قوم ثمود حرکت کرد ولی هنوز به قوم ثمود نرسیده بود که شصت و چهار نفر از آنها مرتد شدند و گفتند: «آنچه دیدیم سحر و جادو و دروغ بود».

هنگامی که به قوم رسیدند، آن شش نفر باقیمانده، گواهی دادند که آنچه دیدیم حق است ولی قوم سخن آنان را نپذیرفتند و اعجاز صالح را به عنوان جادو و دروغ پنداشتند، عجیب آن که یکی از آن شش نفر نیز شک کرد و به گمراهان پیوست و همان شخص (به نام قدار) آن شتر را پی کرد و کشت⁽¹⁸⁰⁾.

ناقه صالح دارای ویژگی هایی بود که هر کدام می توانست قلوب مردم را جذب کند و باعث ایمان آنان به حضرت صالح شود، از این رو مخالفان سعی داشتند این معجزه را نابود کنند. آن ناقه معجزه ای عجیب و حیوانی شگفت انگیز بود.

حضرت صالح فقط به آنها تذکر داد: «ای مردم این شتر خداست که شما را در آن نشانه و معجزه ای است و خداوند آن را برای شما معجزه قرار داده است و دلیلی بر صدق نبوت و دعوت من است. او را به حال خود واگذارید تا در زمین خدا بچرد و گیاه و علف بخورد. آسیبی به او نرسانید که عذاب زودرس شما را فراخواهد گرفت⁽¹⁸¹⁾».

و در آیه شریفه دیگری خطاب به صالح آمده است: «ما ناقه را برای امتحان و آزمایش قوم می فرستیم و به مردم خبر ده که آب شهر باید در میان آنها

تقسیم شود، یک روز از برای ناقه و یک روز برای اهالی شهر باشد و هر کدام از آنان باید در نوبت خود حضور یابد و دیگری مزاحم او نشود⁽¹⁸²⁾».

هر روز که نوبت شتر بود و آب را می خورد و به جای آن به همه مردم شیر می داد و هیچ کوچک و بزرگ و زن و مردی نبود که در آن روز از شیر آن شتر نخورد و چون روز دیگر می شد مردم از آن آب استفاده می کردند و شتر آب نمی خورد.

کشته شدن ناقه صالح

در این که سبب کشتن ناقه صالح چه بود، اختلاف نظر است که در بحث روایی به آن اشاره می شود. اما آنچه مسلم است، با تمام تاءکیدهایی که حضرت صالح درباره مراقب از آن ناقه کرده بود، سرانجام آن را کشتند، چرا که وجود آن به عنوان نشانه ای الهی باعث بیداری مردم و گرایش آنان به صالح می شد؛ لذا گروهی از سرکشان قوم ثمود که نفوذ دعوت صالح را مزاحم منافع خویش می دیدند، توطئه ای برای از بین بردن ناقه چیدند.

گروهی برای این کار مأمور شدند و سرانجام یکی از آنان به ناقه حمله کرد و ضرباتی بر آن وارد کرد و «آن را از پای در آوردند⁽¹⁸³⁾».

سپس با کمال بی شرمی نزد حضرت صالح آمدند و گفتند: «ای صالح! اگر تو فرستاده خدا هستی، هر چه زودتر عذاب الهی را به سراغ ما بفرست⁽¹⁸⁴⁾» اما حضرت صالح به آنان گفت: «ای قوم من! چرا پیش از تلاش و کوشش برای جلب نیکی ها، برای عذاب و بدی ها عجله دارید؟ چرا از درگاه الهی تقاضای آمرزش گناهان نمی کنید تا مشمول رحمت او واقع شوید⁽¹⁸⁵⁾».

صالح پس از سرکشی و عصیان قوم در از بین بردن ناقه به آنان اخطار کرد و گفت: «سه روز تمام در خانه های خود از هر نعمتی می خواهید بهره مند شوید و بدانید، پس از این سه روز عذاب و مجازات الهی فرا خواهد رسید!»⁽¹⁸⁶⁾.

فرا رسیدن عذاب الهی

قرآن کریم سرانجام قوم ثمود را چنین بیان فرموده است: «و کسانی را که ستم کردند، صیحه آسمانی فرا گرفت و آنچنان این صیحه، سخت و سنگین و وحشتناک بود که بر اثر آن همگی آنان در خانه ها خود به زمین افتادند و مردند، آن چنان مردند و نابود شدند و آثارشان بر باد رفت که گویی هرگز در آن سرزمین ساکن نبودند»⁽¹⁸⁷⁾.

همچنین در جایی دیگر فرموده است: «این است خانه های ایشان که به خاطر آن که ستم می کرده اند، خالی مانده و در این مسئله برای کسانی که بدانند، عبرتی است»⁽¹⁸⁸⁾.

در سوره سجده نیز می فرماید: «ما قوم ثمود را هدایت کردیم ولی آنان کوردلی را بر هدایت ترجیح دادند و به جرم کارهایی که می کردند، صاعقه عذاب خوارکننده گریبانشان را گرفت؛ فقط کسانی را که ایمان آورده و تقوی داشتند نجات دادیم»⁽¹⁸⁹⁾.

سرانجام صالح و پیروانش

قرآن درباره چگونگی نزول عذاب بر این قوم سرکش، بعد از پایان مهلت سه روزه و نجات پیروان صالح می فرماید:

«هنگامی که فرمان ما برای مجازات این گروه فرا رسید، صالح و کسانی را که با او ایمان آورده بودند در پرتو رحمت خویش از آن عذاب رهایی بخشیدیم»⁽¹⁹⁰⁾.

نه تنها از عذاب جسمانی و مادی که «از رسوایی و خواری و بی آبرویی که آن روز دامن این قوم سرکش را گرفت نیز نجاتشان دادیم، چرا که پروردگارت قوی و قادر بر همه چیز و مسلط بر هر کار است»⁽¹⁹¹⁾.

در این که چند نفر به صالح ایمان آوردند اختلاف است. بنا بر بعضی از تواریخ آنان چهار هزار نفر بودند که پس از هلاکت قوم ثمود به طرف سرزمین حضرموت کوچ کردند. برخی دیگر نیز نقل کرده اند که آنان یکصد و بیست نفر بودند که به مکه رفتند.

حضرت صالح علیه السلام و قوم او در روایات

تمدن قوم ثمود

در روایتی از ابن عباس نقل شده که قوم ثمود برای تابستان و ایامی که هوا ملایم بود، خانه هایی در زمین های مسطح می ساختند و برای زمستان ها دل کوه را می تراشیدند و خانه درست می کردند تا محکم تر و گرم تر باشد. به سبب عمرهای درازی که داشتند؛ ناچار بودند برای دوام بیشتر سنگ های کوه ها را تراشند و خانه های خود را در نقبهایی که در کوه احداث کرده بودند، بسازند، زیرا سقف های معمولی به اندازه عمرهای ایشان دوام نمی آورد⁽¹⁹²⁾.

ناقه صالح

در روایتی امام صادق علیه السلام فرمود: قوم ثمود، سنگی داشتند که آن را احترام و پرستش می کردند و سالی یک روز در کنار آن جمع می شدند و برایش قربانی می کردند. چون صالح به سوی آنان مبعوث شد، به او گفتند: اگر راست می گویی از خدای خویش بخواه تا از این سنگ سخت، ماده شتری ده ماهه برای ما بیرون بیاورد. صالح نیز از خدا خواست و ماده شتر با همان خصوصیتی که خواسته بودند از سنگ خارج شد. در این هنگام خدای تبارک

و تعالی به صالح وحی فرمود: «به اینها بگو که خداوند مقرر فرموده که آب این قریه یک روز از آن شتر باشد و یک روز برای شما» و هر روز که نوبت شتر بود و آب را می خورد، به همه مردم شیر می داد و هیچ کوچک و بزرگ و صغیر و کبیری نبود که در آن روز از شیر آن شتر نخورد و چون روز دیگر می شد، مردم از آب استفاده می کردند و شتر آب نمی خورد⁽¹⁹³⁾.

در حدیث علی بن ابراهیم است که چون روز دیگر می شد (روزی که نوبت شتر نبود) آن ماده شتر می آمد و در وسط قریه آنها می ایستاد و مردم می آمدند و هر کس به هر اندازه شیر می خواست از آن می دوشید و می برد⁽¹⁹⁴⁾. در حدیث دیگری آمده است که روزی که آبشخور شتر بود، آن شتر می آمد و سر بر آب می گذارد و بلند نمی کرد تا همه را می خورد، سپس سرش را بلند می کرد و پاهای خود را باز می کرد، مردم می آمدند و هر چه شیر می خواستند، می دوشیدند و می خوردند و سپس ظرف ها را می آوردند و پر می کردند که دیگر ظرف خالی باقی نمی ماند⁽¹⁹⁵⁾.

علت کشتن ناقه صالح

ابن اثیر در کامل حدیثی گفته است که خدای تعالی به صالح وحی کرد که در آینده نزدیکی قوم تو شتر را خواهند کشت، وقتی صالح جریان را به آنان گفت، به صالح گفتند که ما هرگز این کار را نخواهیم کرد. صالح فرمود: اگر شما هم این کار را نکنید، فرزندی از شما به وجود خواهد آمد که او این کار را انجام می دهد.

آنان پرسیدند که نشانه آن شخص چیست که به خدا سوگند اگر ما او را پیدا کنیم به قتل می رسانیم.

صالح فرمود: پسری است سرخ رو و کبود چشم و سرخ مو. اتفاقاً از بزرگان قریه، یکی پسری داشت که زن نگرفته بود و دیگری دختری داشت که همسری نداشت؛ آن دو تصمیم گرفتند آن پسر و دختر را به ازدواج یکدیگر درآورند و چون ازدواج کردند همان سال پسری که صالح خبر داده بود به دنیا آمد.

مردم قابله ها و نیز مأمورانی گمارده بودند تا هر وقت چنین مولودی به دنیا آمد به آنان خبر دهند و چون مولود مزبور از همان زن و شوهر به دنیا آمد، زنان فریاد زدند که این همان مولودی است که صالح پیغمبر خبر داد، مأموران خواستند آن فرزند را از آنان بگیرند؛ ولی دو پیرمرد که جد آن مولود بودند، مانع این کار شدند و گفتند: هرگاه صالح خواست ما او را به قتل می رسانیم.

قبل از این اتفاق نه نفر از مردم آن قریه بچه دار شده بودند ولی از ترس آن که مبادا آن فرزندان کشنده ناقه صالح باشند، آنان را کشته بودند؛ اما پس از به قتل رساندن آنان از کار خود پشیمان شدند و کینه صالح را به دل گرفتند و در صدد قتل او برآمدند و دست به فساد و تبهکاری زدند ⁽¹⁹⁶⁾.

مرحوم طبرسی (رحمه الله) در مجمع البیان از قول سدی نقل کرده که وقتی که قدار بزرگ شد روزی با دوستان خود در جایی نشستند و خواستند شراب بخورند؛ قدری آب طلبیدند که در شراب بریزند ولی آب نبود چون آن روز آبشخور نوبت ناقه صالح بود و آن حیوان آب ها را خورده بود، این وضع بر آنان گران تمام شد. قدار گفت: «مایلید تا من این شتر را بکشم» آنان گفتند: «آری» و بدین ترتیب مقدمات قتل ناقه را فراهم ساختند ⁽¹⁹⁷⁾.

کعب نقل کرده است که سبب پی کردن ناقه صالح آن شد که زنی به نام ملکا، ملکه قوم ثمود، وقتی که دید گروهی به حضرت صالح ایمان آوردند و روز به روز پر جمعیت آنان افزوده می شود به مقام صالح عليه السلام حسادت ورزید. در آن

عصر زنی به نام «قطام» معشوقه مردی به نام «قدار بن سالف» و زن دیگری بنام «قبال» معشوقه مردی بنام «مصدع» وجود داشتند، قدار و مصدع هر شب شراب می خوردند و با آن دو زن به عیش و نوش می پرداختند.

ملکا به این دو زن گفت: هرگاه قدار و مصدع نزد شما آمدند تا با شما هم بستر شوند از آنها اطاعت نکنید و به آنها بگویید که ملکه ثمود به خاطر ناقه و رونق گرفتن دعوت صالح اندوهگین هستند، ما تمکین نمی کنیم مگر اینکه ناقه را به هلاکت برسانید.

آن دو زن بدکاره، سخن ملکه ثمود را پذیرفتند وقتی که قدار و مصدع سراغ آنها آمدند، آنها گفتند: ما تمکین نمی کنیم تا وقتی که ناقه به هلاکت برسد. قدار و مصدع گفتند: ما در کمین ناقه هستیم تا او را بکشیم.

آنان در کمین ناقه قرار گرفتند، قدار در پشت سنگی عظیم کمین کرد، مصدع نیز در پشت سنگی دیگر کمین نمود؛ وقتی که ناقه پس از آشامیدن آب، بازگشت و از کنار مصدع رد شد، مصدع تیری به ساق پای او زد، سپس قدار از کمینگاه خارج شد و با شمشیر به ناقه حمله کرد و آنچنان بر پشت پای ناقه ضربت زد که ناقه بر زمین افتاد و فریاد جانسوزی سر داد که بر اثر آن بچه اش وحشت زده گریخت. سپس قدار ضربت دیگری بر سینه ناقه زد، آنگاه ناقه را نحر کرد و کشت، اهالی شهر کنار ناقه آمدند و گوشت او را قطعه قطعه نمودند و بین خود تقسیم کردند و پختند و خوردند.

بچه ناقه به بالای کوه گریخت و در آنجا ناله بلند و جانسوزی سر داد به طوری که این ناله دل های مردم را به درد آورد و مردم وحشتزده نزد صالح آمدند و به عذرخواهی پرداختند و گفتند: ناقه را فلانی و فلانی کشتند، ما چه تقصیر داریم؟

حضرت صالح فرمود: بروید سراغ بچه ناقه، اگر آن را سالم به دست آورید امید آن است که عذاب از شما برطرف گردد.

آنان بالای کوه رفتند و به جستجوی بچه ناقه پرداختند، ولی آن را نیافتند آنان شب چهارشنبه ناقه را کشتند، صالح به آنها گفت: «سه روز در خانه خود هستید و سپس عذاب الهی شما را فرا خواهد گرفت»⁽¹⁹⁸⁾.

عذاب الهی

پس از کشتن ناقه صالح، صالح به میان قوم خود رفت و گفت: ای قوم! نشانه عذاب این است که چهره شما در روز اول از این سه روز، زرد می شود و در روز دوم سرخ می گردد و در روز سوم سیاه می شود. همین نشانه ها در روز اول و دوم و سوم، ظاهر شد، در این میان بعضی که مضطرب شده بودند به بعضی دیگر می گفتند: مثل این که عذاب نزدیک شده است ولی آخرین جواب قوم این بود که: ما هرگز سخن صالح را نمی پذیریم و از خدایان (بت ها) خود دست بر نمی داریم.

سرانجام نیمه های شب، جبرئیل امین بر آنان فرود آمد و صیحه ای زد، این صیحه به قدری بلند بود که بر اثر آن پرده های گوششان دریده شد و قلب هایشان شکافته گردید و جگرهایشان، متلاشی شد و همه آنان در یک لحظه به خاک سیاه مرگ افتادند و وقتی که آن شب به صبح رسید خداوند، صاعقه آتشین و فراگیری از آسمان به سوی آنان فرستاد، آن صاعقه آنان را سوزانید و همگی را به هلاکت رسانید⁽¹⁹⁹⁾.

چرا عذاب الهی فراگیر بود؟

امیرالمؤمنین علی عَلَيْهِ السَّلَامُ در فرازی از یکی از خطبه هایش می فرماید: «ناقه صالح را تنها یک نفر به هلاکت رسانید، ولی خداوند همه را مشمول عذاب ساخت چرا که همه آنها به این امر رضایت داشتند»⁽²⁰⁰⁾.

شقی ترین مردم از اولین و آخرین

شیعه و سنی از رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ روایت کرده اند که آن حضرت فرمود: «شقی ترین مردم از اولین، همان کسی بود که ناقه صالح را کشت و شقی ترین مردم از آخرین کسی است که علی را به قتل می رساند»⁽²⁰¹⁾.

داستان حضرت ابراهیم علیه السلام

حضرت ابراهیم علیه السلام در قرآن

از حضرت ابراهیم 69 مرتبه در قرآن نام برده شده است و در 25 سوره از ایشان سخن به میان آمده است. در آیات قرآن نسبت به این پیامبر بزرگ مدح و ستایش فراوان شده و صفات ارزنده او یادآوری گردید است؛ این موضوع بیانگر عنایت خاص قرآن به زندگی ابراهیم است تا پیروان قرآن آن را بخوانند و از آن درس های بزرگ زندگی را بیاموزند.

به گفته قرآن او از نیکان ⁽²⁰²⁾، صالحان ⁽²⁰³⁾، قانتان ⁽²⁰⁴⁾، صدیقان ⁽²⁰⁵⁾، بردباران ⁽²⁰⁶⁾ و وفاکنندگان به عهد ⁽²⁰⁷⁾ بود و شجاعتی بی نظیر و سخاوتی فوق العاده داشت.

خداوند متعال ابراهیم را با القابی چون، حنیف، مسلم، حلیم، اواه، منیب و صدیق یاد کرده است و با اوصافی چون: شاکر و سپاسگزار نعمت های خدا، مطیع خالق، دارای قلب سلیم، عامل و فرمانبردار کامل دستورهای آفریدگار حکیم و بنده مؤمن و نیکوکار پروردگار نام برده و او را ستوده است.

قرآن کریم با اشاره به یک مصداق کامل این بنده شکرگزار خدا، یعنی ابراهیم، از میان صفات برجسته او به پنج صفت اشاره کرده و فرموده است:

1) «ابراهیم خود امتی بود» ⁽²⁰⁸⁾؛ در این که چرا ابراهیم «امت» نامیده شده

است، نکات زیر قابل ملاحظه است:

- ابراهیم چنان شخصیتی داشت که به تنهایی یک امت بود. به عبارت دیگر،

شخصیتش معادل یک امت بزرگ بود.

- ابراهیم رهبر و مقتدا و معلم بزرگ انسانیت بود و به همین جهت به او «امت» گفته شده است، زیرا امت به کسی گفته می شود که مردم به او اقتدا کنند و رهبریش را بپذیرند.

- ابراهیم در آن زمان که هیچ خداپرستی در محیطش نبود و همه در شرک و بت پرستی غوطه ور بودند، تنها موحد و یکتا پرست بود پس او به تنهایی امتی و مشرکان محیطش امت دیگر بودند.

- ابراهیم سرچشمه پیدایش امتی بود و به همین سبب او امت نامیده شده است.

آری، ابراهیم یک امت و یک پیشوای بزرگ بود، یک مرد امت ساز بود و در آن روز که در محیط اجتماعی کسی دم از توحید نمی زد، او منادی بزرگ توحید بود.

2) وصف دیگر او این بود که «بنده مطیع خدا بود». (209)

3) «او همواره در خط مستقیم الله و طریق حق، گام می سپرد» (210).

4) «او هرگز از مشرکان نبود» (211).

5) او مردی بود که «همه نعمت های خدا را شکر گزاری می کرد». (212)

پس از بیان این اوصاف پنجگانه، به بیان پنج نتیجه مهم این صفات می پردازد و می فرماید:

- «خدا ابراهیم را برای نبوت و ابلاغ دعوتش برگزید» (213)

- «خدا او را به راه راست هدایت کرد» (214) و از هر گونه لغزش و انحراف

حفظ نمود چرا که هدایت الهی به دنیا لیاقت ها و شایستگی هایی است که انسان از خود ظاهر می سازد چون بی حساب چیزی به کسی نمی دهند.

- «ما در دنیا به او حسنه دادیم» (215)

- «و در آخرت از صالحان است» (216).

- آخرین امتیازی که خدا به ابراهیم در برابر آن همه صفات برجسته داد، این بود که مکتب او نه تنها برای اهل عصرش، که برای همیشه، مخصوصا برای امت اسلامی یک مکتب الهام بخش گردید. قرآن می فرماید: «سپس به تو - پیامبر اسلام (ﷺ) - وحی فرستادیم که از آیین ابراهیم که ایمانی خالص داشت و از مشرکان نبود، پیروی کن» (217).

نسب حضرت ابراهیم علیه السلام

نسبت شناسان و مورخان اتفاق نظر دارند که نام پدر ابراهیم تاریخ بوده است و نسب او را تا به نوح می رسانند و نوشته اند: ابراهیم بن تاریخ بن ناحور بن سروج بن رعو بن فالج بن عابر بن شالح بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام. در این که آزر پدر ابراهیم بوده است یا عموی او، در بخشش پرسش ها و پاسخ ها، به تفصیل توضیح داده می شود.

ولادت و زادگاه حضرت ابراهیم علیه السلام

در روایات مختلف، زادگاه ابراهیم جایی به نام «کوثری ربی» ذکر شده است. «کوثری» نهری است در عراق، در سرزمین بابل که آن را به نام «کوثری»، یکی از فرزندان ارفخشد بن سام بن نوح نام گذارده اند و آن اولین نهری است که از فرات منشعب شد. کوثری عراق در دو جا است: یکی «کوثری طریق» و دیگری «کوثری ربی» که مشهد ابراهیم علیه السلام و مولد اوست و در همان جا او را به آتش انداختند و هر دوی آنها در سرزمین بابل است و سعد بن ابی وقاص (که سرزمین عراق را فتح کرد) پس از فتح قادسیه به آنجا رفت و آنجا را نیز فتح کرد.

بخشی از تواریخ، زادگاه حضرت ابراهیم را شهر اءور که از شهرهای بابل است دانسته اند. از مجموع روایات استفاده می شود که زادگاه ابراهیم در سرزمین عراق و بابل بوده است. در روایت علی بن ابراهیم، امام صادق علیه السلام فرموده است که منزل نمرود نیز در همان سرزمین کوئی ربی بود و دعوت و مبارزه ابراهیم نیز از همان جا شروع شد ⁽²¹⁸⁾.

در روایات و تواریخ درباره داستان ولادت حضرت ابراهیم چنین آمده است: عموی ابراهیم به نام آزر، از بت پرستان و هواداران نمرود بود و در علم نجوم اطلاعات وسیعی داشت. آزر با استفاده از این علم فهمید که به زودی پسری به دنیا می آید که نابودی دین و آیین نمرود و هوادارانش را به دنبال دارد. این مطلب را به نمرود اطلاع داد. از سوی دیگر، نمرود خواب دید که ستاره ای در آسمان درخشید و نور آن بر نور خورشید و ماه چیره گردید؛ پس از آن که نمرود از خواب بیدار شد، تعبیرکنندگان خواب را به حضور طلبید و خواب خود را برای آنان تعریف کرد و آنان به اتفاق گفتند: تعبیر آن این است که به زودی کودکی به دنیا می آید که سرنگونی تو و پیروانت به دست او انجام می گیرد.

نمرود بعد از اطلاع از این جریان، دستور داد همه پسرانی را که در آن سال به دنیا آمده بودند به قتل برسانند و همچنین [برای آن که نطفه ابراهیم منعقد نگردد] مردان از زنان کناره گیری کنند و زنان باردار را تحت کنترل و مراقبت قرار دهند و در هنگام زایمان، کودکان را بنگرند اگر پسر بود بکشند و اگر دختر بود او را رها کنند ولی با این همه و سختگیری هایی که انجام می شد، پدر ابراهیم [تارخ] با همسرش تماس گرفت و کاملاً به دور از کنترل مأموران با او همبستر شد و نور ابراهیم در رحم مادرش منعقد گردید.

ابراهیم در شکم مادر، بزرگ شد و تدریجا زمان وضع حمل نزدیک شد و چون زمان ولادت فرا رسید، مادر ابراهیم به شوهرش گفت: من بیمارم و می‌خواهم به کناری بروم. بدین ترتیب مادر ابراهیم به غاری رفت و ابراهیم در همان غار به دنیا آمد و چون فرزند را زایید، او را در پارچه‌ای پیچید و در غار نهاد و مقداری هم سنگ بر در غار چید و به شهر بازگشت از آن پس مادر، هر چند روزی یک بار مخفیانه و گاهی شبانه خود را به غار می‌رساند تا به او شیر دهد، ولی از روی تعجب می‌دید که به لطف خدا او انگشت بزرگ دستش را در دهانش گذاشته و از آن شیر جاری است. ابراهیم در آن مخفیگاه، به دور از نظر مأموران نمرود، پرورش یافت و به سن نوجوانی [سیزده سالگی] رسید که تصمیم گرفت آنجا را برای همیشه ترک کند و به میان مردم رود و درس توحیدی را که با الهام درون و به ضمیمه مطالعات فکری دریافته بود، برای مردم باز گوید.

احتجاج ابراهیم علیه السلام با آزر

پس از اینکه ابراهیم به سن رشد رسید و به میان مردم آمد، متوجه شد که آزر و مردم دیگر به پرستش بت‌ها مشغولند و به عبادت چیزهایی که به دست خود ساخته و ضرر و نفع و سود و زیانی برای آنها ندارند، کمر بسته و آنها را عبادت می‌کنند. قرآن به شرح گفتگوی ابراهیم با پدرش «آزر»⁽²¹⁹⁾ می‌پردازد و می‌فرماید: «در آن هنگام که به پدرش گفت: ای پدر! چرا چیزی را پرستش می‌کنی که نمی‌شنود و نمی‌بیند و نمی‌تواند هیچ مشکلی را از تو حل کند»⁽²²⁰⁾.

«ای پدر! علم و دانشی نصیب من شده که نصیب تو نشده، به این دلیل از من پیروی کن و سخن مرا بشنو تا تو را به راه راست هدایت کنم»⁽²²¹⁾.

«ای پدر! شیطان را پرستش مکن. چرا که شیطان همیشه نسبت به خداوند رحمان عصیان گر بوده است.»⁽²²²⁾

«ای پدر! من از این می ترسم که با این شرک و بت پرستی که داری، عذابی از ناحیه خداوند رحمان به تو برسد و تو از دوستان شیطان باشی»⁽²²³⁾.

اما نه تنها دلسوزی های ابراهیم و بیان پر بارش به قلب آزر نشست بلکه او از شنیدن این سخنان برآشفته و گفت: «ای ابراهیم! آیا تو از خدایان من روی گردانی؟! اگر از این کار دست برداری، تو را سنگسار خواهم کرد و اکنون از من دور شو دیگر تو را نبینم»⁽²²⁴⁾.

حضرت ابراهیم، در برابر این تندی و خشنونت شدید، با نهایت بزرگواری گفت: «سلام بر تو، من به زودی برای تو از پروردگارم تقاضای آمرزش می کنم، چرا که او همواره نسبت به من مهربان بوده است»⁽²²⁵⁾.

«من از شما کناره گیری می کنم و همچنین از آنچه غیر از خدا می خوانید و تنها پروردگارم را می خوانم و امیدوارم که دعای من در پیشگاه پروردگارم، بی پاسخ نماند»⁽²²⁶⁾.

ابراهیم چون از ایمان او مأیوس شد، از آمرزش خواهی برای او منصرف شد و از پیش او رفت و از او و از قوم بت پرستش کناره گرفت. خداوند متعال نیز [به خاطر همین کناره گیری] فرزندان او را به او عنایت کرد. قرآن کریم در این باره می فرماید:

«و همین که ابراهیم از آنان و بت هایی را که به جز خدا پرستش می کردند کناره گیری کرد، ما به او اسحاق و یعقوب را بخشیدیم و همه را پیغمبر قرار دادیم»⁽²²⁷⁾.

هنگامی که خداوند، اسماعیل و اسحاق را به او عطا کرد و در سن کهولت و اواخر عمر، ابراهیم دعا کرد: «پروردگارا! روزی که حساب بر پا می شود، مرا و پدر و مادرم و مؤمنین را بیامرز» (228).

البته پدری را که ابراهیم در این آیه برای او در قیامت طلب آمرزش می کند غیر از آن پدری است که پیش از این آمرزشش را خواست و چون می دانست که دشمن خداست از او کناره گیری کرد.

مبارزه عملی ابراهیم عليه السلام با بت پرستان

آزر با اینکه ابراهیم را از یکتا پرستی منع می کرد، اما هر زمان که چشمش به چهره ملکوتی ابراهیم می افتاد، محبتش نسبت به او بیشتر می شد. چون آزر خود از سازندگان بت ها بود، روزی چند بت به ابراهیم داد تا به بازار ببرد و مانند سایر برادرانش آنها را به مردم بفروشد، ابراهیم درخواست آزر را قبول کرد و آن بت ها را با خود به بازار برد اما برای اینکه افکار خفته مردم را بیدار کند و آنان را از پرستش بت بیزار نماید، طنابی به گردن بت ها بست و آنان را روی زمین کشانید و فریاد زد: چه کسی این بت ها را که نه سودی و نه زیانی دارند از من می خرد. سپس بت ها را کنار لجنزار و آب های جمع شده در گودال ها می برد و در مقابل دید بت پرستان، در میان آب آلوده می ریخت و با صدای بلند می گفت: «آب بنوشید و سخن بگویید!!».

فرزندان آزر، توهین ابراهیم بت ها را به آزر خبر دادند، آزر ابراهیم را طلبید و او را سرزنش و تهدید کرد و از خطر سلطنت نمرود ترسانید. اما ابراهیم به تهدیدهای او اعتنایی نکرد.

آزر تصمیم گرفت ابراهیم را زندانی کند تا هم ابراهیم در صحنه نباشد و هم زندان او را از کارهایش پشیمان کند. از این رو ابراهیم را دستگیر و در خانه

اش زندانی کرد و افرادی را بر او گماشت تا فرار نکند؛ ولی طولی نکشید که او از زندان فرار کرد و به دعوت خود ادامه داد و مردم را از بت پرستی بر حذر می داشت و به سوی توحید فرا می خواند (229).

بت شکنی ابراهیم علیه السلام

ابراهیم در آغاز، با کمال ملایمت و ادب و با منطقی مستدل و تذکراتی سودمند به دعوت آزر و مردم بت پرست شهر خویش پرداخت. اما وقتی دید که سخنان منطقی او در دل بت پرستان اثر نمی کند، برای این که ثابت کند مسئله مبارزه او با بت پرستی جدی است و او بر سر عقیده اش ایستاده است و نتایج و لوازم آن را هر چه باشد با جان و دل می پذیرد، گفت: «به خدا سوگند، در غیاب شما نقشه ای برای نابودی بت هایتان خواهیم کشید» (230).

او برای عمل به نقشه ای تبری تهیه کرد و در انتظار فرصتی مناسب بود، تا این که زمانی که مردم شهر برای جشن، دسته دسته از شهر بیرون رفتند. قرآن کریم در سوره صافات ادامه ماجرا را چنین بیان می کند: «ابراهیم نگاهی به ستارگان کرد و گفت که من بیمارم» (231) و به این ترتیب عذر خود را خواست! آنان به او پشت کرده و به سرعت از او دور شدند (232) و به دنبال مراسم خود شتافتند» (233).

از آیات فوق استفاده می شود که مردم نزد ابراهیم علیه السلام آمده و از او خواستند که با آنان برای برگزاری مراسم عید به خارج از شهر رود، ابراهیم نگاهی به ستارگان کرد و گفت: «من بیمارم و نمی توانم با شما بیایم» و این سخن را گفت تا او را به حال خود بگذارند و فکری را که درباره برانداختن بت ها کرده بود در وقت خلوتی شهر، با خیالی راحت و آسوده انجام دهد.

به هر حال مردم به بیرون شهر رفتند و ابراهیم را در شهر، تنها گذاشتند و بنا بر برخی روایات⁽²³⁴⁾، نمرود، ابراهیم را موکل بتخانه کرد و کلید آنجا را به دست او داد تا در غیاب آنان از بت ها محافظت کند! گویا آن بیچاره ها خبر نداشتند سر سخت ترین دشمن بت ها همان مرد است! و این موفقیت دیگری بود که برای پیشبرد هدف حضرت ابراهیم نصیب او شد.

ابراهیم نگاهی به اطراف خود کرد، برق شوق در چشمانش نمایان گشت، لحظاتی را که از مدت ها قبل انتظارش را می کشید فرا رسید، باید برای نابودی بت ها خود را آماده کند و ضربه سختی بر پیکر آنان وارد سازد، ضربه ای که مغزهای خفته بت پرستان را تکان دهد و بیدار کند.

قرآن می فرماید: «او به سراغ خدایان آنان آمد، نگاهی به آنها و ظروف غذایی که در اطرافشان بود کرد و از روی تمسخر صدا زد: چرا از این غذاها نمی خورید»⁽²³⁵⁾.

این غذاهای چرب و شیرین و رنگین را بت پرستان فراهم کرده بودند، تا اگر بت ها گرسنه شدند از آن بخورند یا به این دلیل که آن خوراکی ها متبرک شود و هنگام بازگشت از آن غذاها استفاده کنند.

سپس افزود: «چرا حرف نمی زنید؟!»⁽²³⁶⁾.

آنگاه آستین را بالا زد، تبر را به دست گرفت و با قدرت حرکت داد و «ضربه ای محکم بر پیکر آنها فرود آورد»⁽²³⁷⁾. حضرت ابراهیم همه بت هایی را که در آن بتکده بودند درهم شکست و از آن بتخانه آباد و زیبا، ویرانه ای وحشتناک ساخت. هرکدام از بت ها دست و پا شکسته به گوشه ای افتادند و برای بت پرستان منظره ای دلخراش و اسفبار و غم انگیز پیدا کردند. بت ها همه از ضربت تبر و قوت بازوی قهرمان توحید، بهره و نصیبی کامل گرفتند تنها بت

بزرگ بود که از این ماجرا ایمن ماند، ابراهیم، تبر را بر دوش او نهاد و منظورش این بود که در آینده پایه احتجاج محکم خود را استوار سازد.

او کار خود را به تمام و کمال انجام داد و آرام و مطمئن از بتکده بیرون آمد و به سراغ خانه خود رفت، در حالی که خود را برای حوادث آینده آماده می ساخت.

او می دانست انفجار عظیمی در شهر، بلکه در سراسر کشور بابل ایجاد کرده است، طوفانی از خشم و غضب به راه می افتد که او در میان طوفان تنهاست، اما او خدا را دارد و همین او را کافی است.

سرانجام، آن روز، عید به پایان رسید و بت پرستان با شادی به شهر بازگشتند؛ رسم بود پس از بازگشت، نخست به بتکده بروند و مراسم شکرگزاری را به جا آورند، پس یکسره به بتخانه رفتند تا هم عرض ارادت به پیشگاه بتان کنند و هم از غذاهایی که به زعم آنان در کنار بت ها برکت یافته بود بخورند. همین که وارد بتخانه شدند با منظره ای رو به رو شدند که مدتی مبهوت و خیره خیره به هم نگاه می کردند، با کمال تعجب و ناراحتی دیدند تمام بت هایی که با رنج های فراوان تراشیده و خرج های گزافی که برای تهیه و نگهداری آنها کرده بودند، شکسته و تکه تکه شده و بر روی زمین ریخته است و به جز بت بزرگ بتی سالم نمانده است. فریادشان بلند شد و صدا زدند: «چرا کسی این بلا را بر سر خدایان ما آورده است؟! مسلما هر کس بوده از ظالمان و ستمگران است» (238).

اما گروهی که تهدیدهای ابراهیم را نسبت به بت ها در خاطر داشتند و طرز رفتار اهانت آمیز او را با این معبودهای ساختگی می دانستند گفتند: «ما شنیدیم

که جوانی از بت ها سخن می گفت و از آنها به بدی یاد می کرد که نامش ابراهیم است» (239).

محاکمه ابراهیم علیه السلام

افکار بت پرستان متوجه ابراهیم شد. جمعیت گفتند: «اکنون که چنین است پس بروید او را در برابر چشم مردم حاضر کنید تا کسانی که می شناسند و خبر دارند، گواهی دهند» (240).

ابراهیم، دستگیری خود را پیش بینی می کرد و همواره انتظار می کشید که او را احضار کنند و برای محاکمه علنی در حضور مردم ببرند، تا در مقابل آنان حجت خود را علیه بت پرستان بیان کند، از این رو بود که با سالم گذاردن بت بزرگ و قرار دادن تبر بر دوش آن، زمینه را برای پاسخی دندان شکن فراهم کرده بود.

هنگامی که ابراهیم را در حضور مردم آوردند، گفتند: «آیا تو خدایان ما را به چنین وضعی در آورده ای؟ ای ابراهیم!» (241).

او در پاسخ گفت: «بلکه این کار را این بت بزرگ آنها کرده! اگر سخن می گویند از آنها سؤال کنید!» (242).

ابراهیم با این پاسخ قصد داشت عقاید خرافی و بی اساس بت پرستان را به رخ بکشد و به آنان بفهماند که این سنگ و چوب های بی جان، آن قدر بی خاصیت هستند که حتی نمی توانند یک جمله سخن بگویند، چه رسد که بخواهند به حل مشکلات آنان بپردازند! و هم اینکه می خواست شالوده ای برای استدلال بعدی خود ریخته باشد.

سخنان ابراهیم، بت پرستان را تکان داد و وجدان خفته آنان را بیدار کرد و در یک لحظه کوتاه و زودگذر از این خواب عمیق بیدار شدند، چنانکه که قرآن

می فرماید: «آنان به وجدان و فطرتشان بازگشتند و به خود گفتند حقا که شما ظالم و ستمگرید»⁽²⁴³⁾.

افسوس! که این بیداری روحانی و مقدس لحظاتی بیش به طول نیاجامید و همه چیز به جای اول بازگشت، و به تعبیر لطیف قرآن: «سپس آنان بر سرهایشان واژگون شدند»⁽²⁴⁴⁾ و حکم وجدان را به کلی فراموش کردند و به ابراهیم گفتند: «تو می دانی اینها هرگز سخن نمی گویند!»⁽²⁴⁵⁾.

در این حال بود که ابراهیم پتک استدلال را به دست گرفت و بر مغز بت پرستان کوبید و با لحنی کوبنده و سرزنش آمیز به آنان گفت:

«پس چرا غیر از خدا چیزی را پرستش می کنید که به هیچ وجه سود و زیانی برای شما ندارد، اف بر شما! و بر این معبودانی که شما غیر از خدا انتخاب کرده اید! آیا هیچ اندیشه نمی کنید و عقل در سر ندارید؟»⁽²⁴⁶⁾.

بدون شک، سخنان و مبارزه های ابراهیم با بت پرستان، زمینه ای توحیدی در افکار آنان باقی گذاشت و مقدمه ای برای بیداری و آگاهی گسترده تر در آینده شد. از تواریخ هم استفاده می شود که گروهی، هر چند از نظر تعداد کم، اما از نظر ارزش بسیار، به او ایمان آوردند.

قرآن کریم در ادامه داستان می فرماید: «جمیت فریاد زدند که او را بسوزانید و خدایان خود را یاری کنید، اگر کاری از شما ساخته است.»⁽²⁴⁷⁾

ابراهیم در میان آتش

نمرود دستور داد ابراهیم را زندانی کنند و مردم هیزم جمع آوری نمایند و در گودال وسیعی بریزند. بت پرستان چون که می خواستند که هر چه کینه در دل دارند نسبت به ابراهیم آشکار سازند، چهل روز برای جمع آوری هیزم کوشیدند و از هر طرف هیزم های خشک فراوانی جمع آوری کردند، کار به جایی رسید

که حتی زنان که کارشان در خانه پشم ریسی بود از درآمد آن، پشته هیزمی تهیه کرده و بر آن می افزودند و بیماران در حال احتضار از مال خود، مبلغی برای خریداری هیزم وصیت می کردند و حاجتمندان برای برآوردن حاجاتشان نذر می کردند که اگر به مقصود خود برسند فلان مقدار هیزم بر آن بیفزایند، به همین دلیل هنگامی که آتش از جوانب مختلف در هیزم ها افکندند به اندازه ای شعله آن عظیم بود که پرندگان قادر نبودند از آن منطقه پرواز کنند.

به دستور نمرود، ابراهیم را از زندان بیرون آوردند و در حضور مردم هیزم ها را روشن کردند تا او را در آتش بیندازند. آنان به فکر افتادند که اولاً این کوه عظیم هیزم وقتی روشن شود، خطر آتش سوزی و سرایت به اطراف را دارد و از این رو باید اطراف آن را محصور کرد و دیواری کشید و بدین وسیله آتش را مهار کرد. ثانیاً، حرارت چنین آتشی مانع از این است که بتوانند ابراهیم را در آن بیندازند. برای رفع مشکل اول، محوطه ای وسیع انتخاب کردند و اطراف آن دیوارهایی به ارتفاع سی ذرع کشیدند و تا جایی که می توانستند هیزم ها را در آن محوطه انباشتند. برای رفع مشکل دوم مطابق بعضی از روایات شیطان به صورت انسان نزد آنان آمد و ترتیب ساختن منجنیق را به آنان تعلیم داد و چون منجنیق ساخته شد، هیزم ها را برافروختند و آتش مهیبی روشن شد. در این هنگام ابراهیم را به وسیله منجنیق به سوی آتش پرتاب کردند.

استجاب دعای ابراهیم علیه السلام

در روایاتی از شیعه و اهل تسنن نقل شده است که وقتی ابراهیم را بالای منجنیق گذاشتند و می خواستند در آتش بیندازند آسمان و زمین و فرشتگان فریاد برآوردند: «پروردگارا! خلیل تو ابراهیم به دست آتش سپرده می شود و می سوزد؟» و از خداوند متعال تقاضا کردند که ابراهیم را حفظ کند.

در این هنگام بود که جبرئیل به ملاقات ابراهیم آمد و به او گفت: «آیا نیازی به من داری؟» ابراهیم پاسخ داد که: «به تو نیازی ندارم ولی به پروردگار جهان نیاز دارم».

جبرئیل گفت: «پس نیازت را از خدا بخواه».

ابراهیم گفت: «همین اندازه که او از حال من آگاه است، مرا کفایت می کند» و لحظه ای قبل از یرتاب شدن، با خدا چنین راز و نیاز کرد: **یا احد یا احد یا صمد یا صمد یا من لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا اءحد توکلت علی الله.**

گلستان شدن آتش بر ابراهیم علیه السلام

هنگامی که ابراهیم را در آتش انداختند، نمرود یقین داشت که ابراهیم به خاکستر تبدیل شده است؛ اما هنگامی که خوب مشاهده کرد و او را زنده و صحیح و سالم دید، به اطرافیانش گفت: من ابراهیم را زنده می بینم، شاید اشتباه می کنم! لذا بر بالای بلندی رفت و خوب نظر کرد، دید درست است.

قرآن کریم می فرماید: «به آتش گفتیم، ای آتش! سرد و سالم باش بر ابراهیم و اینان درباره او قصد و نیرنگی داشتند و ما زیانکارشان کردیم» ⁽²⁴⁸⁾.

در جای دیگر می فرماید: «آنها خواستند نیرنگی درباره ابراهیم انجام دهند و ما آنها را پست و حقیر گردانیم» ⁽²⁴⁹⁾.

آتش آنچنان خنک شد که دندان های ابراهیم از سرما به لرزه در آمد و سپس آن همه آتش به گلستانی سبز و خرم تبدیل گردید و جبرئیل نیز کنار ابراهیم آمد و با او به گفتگو پرداخت.

نمرود، ابراهیم را در گلستان دید که با پیرمردی گفتگو می کند، به آزر رو کرد و گفت: به راستی پسرت چقدر در نزد پروردگارش گرامی است. اگر بنا

باشد که کسی برای خود خدایی انتخاب کند، سزاوار است که خدای ابراهیم را انتخاب نماید.

مواجهه ابراهیم با نمرود

قرآن از بحث و گفتگو و مواجهه ابراهیم با یکی از جباران زمان خود سخن می گوید، اما اینکه او چه کسی بود، قرآن به نام او تصریح نمی کند ولی در روایتی که از امیرالمؤمنین علیه السلام در تفسیر «الدرالمنثور» نقل شده و نیز بنا بر آنچه در تواریخ آمده است نام او «نمرود بن کنعان» بود.

گرچه در اینجا زمان این بحث و گفتگو مشخص نشده است، اما از قرائن بر می آید که این موضوع، بعد از بت شکنی ابراهیم و نجات او از آتش بوده است؛ زیرا مسلم است که قبل از به آتش افکندن ابراهیم مجالی برای این گفتگوها نبوده است و اصولاً بت پرستان حق چنین مباحثه ای را به او نمی دادند، آنان ابراهیم را یک مجرم و گناهکار می شناختند که می بایست هر چه زودتر به کیفر اعمال خود و قیام بر ضد خدایان ساختگی شان برسد.

قرآن کریم اصل مواجهه ابراهیم و نمرود را در سوره بقره این گونه بیان می کند:

«آیا ندیدی آن کسی را که با ابراهیم درباره پروردگارش مواجه کرد، آن هنگام که ابراهیم گفت: پروردگار من کسی است که زنده می کند و می میراند، او گفت: من هم زنده می کنم و می میرانم. ابراهیم گفت: خدای یکتا خورشید را از مشرق می آورد تو آن را از مغرب بیاور! پس (در مقابل این حجت نیرومند) آن کس که کفر می ورزید مبهوت شد» ⁽²⁵⁰⁾.

اما در روایات و تواریخ چگونگی مواجهه ابراهیم با نمرود چنین بیان شده که نمرود از ابراهیم پرسید: خدای تو کیست؟

ابراهیم در پاسخ گفت: همان کسی که زنده می کند و می میراند. نمرود از راه سفسطه و غلط اندازی وارد بحث شد و گفت: ای بی خبر! این مسئله که در اختیار من است، من زنده می کنم و می میرانم و برای اثبات مدعای خود دستور داد دو نفر را از زندان آوردند، سپس یکی را آزاد کرد و دیگری را به قتل رسانید، حاضران هم بر اثر انحطاط فکری عجیبی که دچار بودند یا از روی چاپلوسی و تملق و بدون تعقل سخن نمرود را پذیرفتند. ابراهیم بی درنگ استدلال خود را عوض کرد و گفت: تنها زندگی و مرگ نیست بلکه همه جهان هستی به دست خدا است، بر همین اساس، خای من کسی است که صبحگاهان، خورشید را از طرف مشرق بیرون می آورد و غروب از طرف مغرب فرو می برد، اگر راست می گویی که تو خدای مردم هستی، خورشید را به عکس از مغرب بیرون بیاور و در مشرق فرو بر. نمرود در برابر این استدلال نتوانست غلط اندازی کند، آنچنان گیج و مهبوت شد که از سخن گفتن درمانده گردید.

احتجاج ابراهیم با ستاره پرستان

مشکلاتی که ابراهیم در هموار ساختن راه توحید و خدا پرستی داشت، بسیار بود. دشمنان مکتب یکتا پرستی، تنها بت پرستان آن زمان نبودند بلکه گروه بسیاری نیز معتقد به پرستش ستارگان، ماه و خورشید بودند و آنها را به جای خدا یکتا، پرستش می کردند یا شریک او قرار می دادند و چنانکه از تواریخ استفاده می شود، در همان بابل و حران از این نوع منحرفین بسیار دیده می شد که معابد و هیاکلی به نام ستارگان ساخته بودند و آن ها را پرستش می کردند. ابراهیم وظیفه خود می دانست که با همه این انحرافات مبارزه کند و هر جا به طریقی مردم را از این پرستش های غلط و عقاید انحرافی باز دارد. مهم ترین

وسیله ای که او داشت، همان منطق نیرومند و دلایل روشنی بود که خدای تعالی به او عطا کرده بود و همه جا از آن حربه بران استفاده می کرد و دشمن را مغلوب استدلال های کوبنده خویش می ساخت.

در مبارزه با ستاره پرستی نیز ابراهیم خلیل راه بسیار کوتاه و همواری را پیمود و به صورت بسیار جالبی استدلال خود را مطرح کرد و دشمن را در کوتاه ترین زمان با ذکر چند جمله مختصر، مغلوب کرد و راه ایراد و اشکال و فرار را به او بست.

ابراهیم در آغاز، بدون آنکه علنا عقاید باطل آنان را به رخ بکشد و افکار غلطشان را تخطئه کند، خود را در صورت ظاهر با آنان هماهنگ نشان داد و عقیده باطنی خویش را پنهان کرد تا بهتر عواطف آنان را نسبت به خود جلب کند و آمادگی بیشتری در آنان برای گوش دادن به استدلال خود فراهم سازد؛ از این رو به میان مردم رفته و خود را مانند یکی از آنان جلوه داد.

«تا چون پرده تاریک شب افق را فرا گرفت، یکی از ستارگان را»⁽²⁵¹⁾ که به گفته بعضی ستاره زهره بود، بدید و برای اینکه آنان را به شنیدن استدلال نیرومند خود در بطلان عقیده انحرافیشان آماده سازد، تظاهر به هماهنگی با آنها کرد فریاد برآورد: «این است پروردگار من!»⁽²⁵²⁾.

این جمله را گفت و تا وقتی آن ستاره غروب کرد، دیگر سخنی نگفت و چون ستاره مزبور غروب کرد، ابراهیم در پیش روی مردم به دنبال آن به این طرف و آن طرف آسمان نگریست و به جستجو پرداخت و هنگامی که متوجه شد غروب کرده با آواز بلند گفت: «من خدایانی را که غروب کنند، دوست ندارم»⁽²⁵³⁾.

ابراهیم بیش از این چیزی نگفت و به همین جمله که «من خدایی را که غروب کند دوست ندارم» اکتفا کرد و «و چون دید ماه طلوع کرد» باز برای هماهنگی با مردم گفت: «این است پروردگار من!» و چون ماه نیز افول کرد، گفت: «به راستی اگر پروردگارم مرا هدایت نکند، مسلماً از گمراهان خواهم بود»⁽²⁵⁴⁾.

و سپس هنگامی که خورشید از شرق بیرون آمد و چون ابراهیم خورشید را دید که طلوع کرد گفت: «این است پروردگار من، این بزرگ تر است!» و چون غروب کرد گفت: «ای مردم! من از آنچه شما شریک خدا می دانید، بیزارم». در اینجا دیگر ابراهیم پرده را بالا زد و صریحاً آن مردم را مخاطب قرار داد و عملشان را شرکت نامید و بیزاری خود را از آن عقاید انحرافی اظهار کرد و عقیده باطنی خود را آشکار نمود و فریاد زد: «من روی دل را به کسی متوجه می دارم که آسمان ها و زمین را آفریده و از مشرکان نیستم»⁽²⁵⁵⁾.

در این هنگام مردم به محاجه با او برخاستند و ناگهان متوجه شدند که ابراهیم عقیده ای به ستارگان، خورشید و ماه نداشته و اگر تاکنون هم سخنی گفته بود، برای هماهنگی با آنان و مقدمه ای برای ابراز عقیده قلبی خویش بوده است و خواستند تا به وسیله ای او را از عقیده توحید برگردانند، ابراهیم در جوابشان فرمود: «آیا درباره خدای یکتایی که مرا به راه راست هدایت کرده با من محاجه می کنید و از آنچه با او شریک می پندارید، بیم ندارم مگر آنکه پروردگارم چیزی بخواهد»⁽²⁵⁶⁾.

قرآن کریم از متن گفتار آنان و تهدید درباره روگرداندن ابراهیم از ستاره پرستی یا بت پرستی چیزی بیان نکرده است، اما از کلام ابراهیم به خوبی استفاده می شود که وقتی متوجه شدند که او با آنان هم عقیده نیست و اظهار

برائت و بیزاری از پرستش بت، ستاره، خورشید و ماه می کند، ابراهیم را از خشم خدایان خویش بر حذر داشته اند و به او گفته اند که از مخالفت با اینان بترس که تو را صدمه و آزار می رسانند (چنانکه خودشان این عقیده را داشته اند). ابراهیم با این روش به آنان فهماند که من از خشم خدایان شما واهمه ای ندارم، چون قادر نیستند به کسی سود یا زیانی برسانند و این شما هستید که در حقیقت باید از خشم پروردگار بزرگ عالم بترسید و مخلوقات او را شریک او قرار ندهید. (257)

داستان محاجه ابراهیم با ستاره پرستان را بعضی در موطن اصلی او یعنی سرزمین بابل ذکر کرده اند و برخی از مورخان پس از هجرت او به سوی شام و فلسطین نقل کرده اند که چون سر راه مسافرت به شام به شهر حران (یا حاران) رسید، مدتی در آنجا توقف کرد و در آنجا متوجه شد که مردم آنجا ستاره پرستند و با آنان محاجه کرد.

حضرت ابراهیم و یقین به روز قیامت

روزی حضرت ابراهیم علیه السلام از کنار دریایی می گذشت، مرداری را دید که در کنار دریا افتاده، در حالی که مقداری از آن داخل آب و مقداری دیگر در خشکی است و پرندگان و حیوانات دریا و خشکی از دو طرف، آن را طعمه خود قرار داده اند، حتی گاهی بر سر آن به یکدیگر حمله ور می شوند. دیدن این منظره ابراهیم را به فکر مسئله ای انداخت که آیا چگونه این مردگانی که اجزای بدنشان با یکدیگر مخلوط شده، زنده می شوند و در شگفت شد.

ابراهیم علیه السلام گفت: پروردگارا! به من نشان بده که چگونه مردگان را زنده می کنی؟ خداوند به او وحی کرد که مگر به این مسئله ایمان نداری؟ او گفت: ایمان دارم ولی می خواهم آرامش قلبی پیدا کنم.

خداوند به او دستور داد که چهار پرنده بگیرد و گوشت های آنها را در هم بیامیزد، سپس آنها را چند قسمت کند و هر قسمتی را بر سر کوهی بگذارد، بعد آنها را بخواند تا صحنه قیامت را مشاهده کند، او نیز چنین کرد و با نهایت تعجب دید اجزای مرغان از نقاط مختلف جمع شدند و نزد او آمدند.

قرآن کریم در سوره بقره در این باره چنین می فرماید: و (به خاطر بیاور) هنگامی که را که ابراهیم گفت: خدایا به من نشان بده که چگونه مردگان را زنده می کنی؟

فرمود: مگر ایمان نیاورده ای؟ عرض کرد: چرا ولی می خواهم قلبم آرامش یابد، فرمود: در این صورت چهار نوع از مرغان را انتخاب کن و آنها را (بکش و گوشتشان را) در هم بیامیز، سپس بر هر کوهی قسمتی از آن را قرار بده. آنگاه پرندگان را بخوان، به سرعت به سوی تو می آیند و بدان که خداوند، قادر و حکیم است» (258).

مدت عمر ابراهیم علیه السلام و مدفن او

بحث پیرامون قبض روح حضرت ابراهیم علیه السلام، در بخش روایات خواهد آمد. اما در مدت عمر آن حضرت اختلاف است. طبری و ابن اثیر از قولی نقل کرده اند که آن حضرت در هنگام وفات دویست سال داشت (259). روایت دیگری نیز ذکر کرده اند که یکصد و هفتاد و پنج سال از عمرش گذشته بود (260) و همین قول از تورات نیز نقل شده است. در حدیثی که شیخ صدوق (رحمه الله) در کتاب اکمال الدین (261) از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرده است، همین قول را روایت کرده است. به نظر می رسد که این قول به صواب و صحت نزدیک تر است.

مدفن آن حضرت در سرزمین فلسطین در حبرون⁽²⁶²⁾ است، جایی که هم اکنون به شهر ابراهیم خلیل معروف و موسوم است. مسعودی نوشته است که آن حضرت را در زمینی دفن کردند که پیش از آن خودش آن جا را خریداری کرده بود.

حضرت ابراهیم علیه السلام در روایات

مأموریت زن های قابله

شیخ صدوق (رحمه الله) در اکمال الدین از امام صادق علیه السلام روایت کرده که چون مادر ابراهیم حامله شد، نمرود زن های قابله را مأمور کرد تا برای بررسی حمل نزد آن زن بروند و دقت کنند، تا آیا اثر حملی در او مشاهده می کنند یا نه؟ زنان مزبور با کمال مهارتی که در فن خود داشتند، نتوانستند اثر حمل را در شکم آن زن بفهمند و خدای تعالی مانع تشخیص آنان شد و از این رو نمرود آمدند و اظهار کردند که ما چیزی در شکم این زن ندیدیم⁽²⁶³⁾.

تولد حضرت ابراهیم علیه السلام

در روایتی شیخ صدوق (رحمه الله) نقل کرده که ابراهیم در همان خانه پدرش به دنیا آمد و پدرش به دلیل ترسی که از نمرود داشت، خواست فرزندش را به او تحویل دهد؛ اما مادرش مانع شد و گفت: پسرت را با دست های خود برای کشتن پیش نمرود مبر، او را به من واگذار تا به غاری از غارهای کوه ببرم و در آنجا بگذارم تا مرگش فرا رسد و اینگونه از دنیا برود، تا تو با دست خود پسرت را نکشته باشی. پدر نیز اجازه داد که زن فرزندش را به غاری برد و پس از این که او را شیر داد، در همان جا گذارد و جلوی غار را سنگ چیده و بازگشت.

ابراهیم به طور غیر طبیعی بزرگ می شد، رشد هر روز او به مقدار یک هفته بچه های دیگر بود و روزی او را نیز خدای قادر متعال در انگشت او قرار داده بود که آن را می مکید و می خورد، مادرش نیز گاهی از شوهرش اجازه می گرفت و نزد فرزندش می رفت و او را شیر می داد و پس از بوییدن و بوسیدن و بغل کردن، او را در همان غار نهاده به شهر باز می گشت تا وقتی که بزرگ شد و از غار بیرون آمده و با پای خود به شهر آمد.

ابراهیم مدتی در همان وضع به سر برد. روزی مادرش آمد تا از حال او مطلع شود، وقتی دید چشمانش چون ستاره می درخشد، او را در برگرفت و به سینه چسبانید و شیرش داد و به شهر بازگشت. روزی دیگر مادر نزد او آمد و خواست برگردد، ابراهیم دست به دامان او زده و گفت: «مرا نیز با خود ببر». مادرش گفت: «باشد تا من از پدرت اجازه بگیرم، آنگاه تو را نزد او ببرم». مادر چون به شهر آمد و خواسته فرزند را به پدر گفت، چنین شنید که او را در سر راه بنشان و چون برادرانش بر او بگذرند، او نیز همراه برادران به خانه بیاید تا معلوم نگردد.

مادر ابراهیم همین کار را کرد و به این ترتیب ابراهیم به خانه آمد. چون آزر، او را دید خداوند محبتی از او در دلش انداخت و به شدت او را دوست داشت. روزی مردم که همچنان بت می ساختند، ابراهیم نیز چوبی را برداشت و تبری به دست گرفت و آن را تراشید؛ بتی که تا آن روز نظیرش دیده نشده بود، ساخت. آزر که چنان دید به مادرش گفت: «امید است که از برکت این پسر تو، برکت زیادی به ما برسد»، اما ناگهان دید که ابراهیم تبر را برداشت و همان بت را شکست، آزر به این عمل او پرخاش کرد، ابراهیم گفت: «مگر شما می خواستید با این بت چکار کنید؟» گفتند: می خواستیم او را پرستش کنیم.

ابراهیم با تعجب پرسید: آیا چیزی را که با دست های خود می تراشید، پرستش می کنید؟ در این وقت آزر که جد ابراهیم بود، گفت «آن کسی که نابودی این ملک و سلطنت به دست اوست، همین فرزند است!»⁽²⁶⁴⁾

هجرت ابراهیم علیه السلام

در روضه کافی، از علی بن ابراهیم و او از پدرش روایت کرده است که: از امام صادق علیه السلام شنیدم که می فرمود: ابراهیم هنگامی که بت های نمروود را شکست، نمروود دستور داد که دستگیرش کنند و برای سوزاندنش چهار دیواری درست کرد و هیزم در آن جمع کردند آنگاه هیزم ها را آتش زدند و ابراهیم را در آتش انداختند، ناگاه دیدند که ابراهیم صحیح و سالم در میان آتش نشسته است. جریان را به نمروود اطلاع دادند، نمروود دستور داد تا او را از مملکتش بیرون کنند و نگذارند گوسفندان و اموالش را با خود ببرد. ابراهیم با ایشان احتجاج کرد و گفت: من حرفی ندارم که گوسفندان و اموالم را که سال ها در تهیه آن سعی و تلاش کرده ام، بگذارم و بروم اما شرطش آن است که شما هم آن عمری را که من در تهیه آنها صرف کرده ام به من بدهید. مردم زیر بار نرفتند و مرافعه را نزد قاضی نمروود بردند. قاضی نیز علیه ابراهیم حکم کرد که باید آنچه را در این سرزمین به دست آورده ای، بگذاری و بروی و علیه نمروودیان هم حکم کرد که باید عمر او را که در تهیه اموالش صرف نموده است به او بدهند.

جریان را به نمروود اطلاع دادند، او که چنین دید دستور داد تا بگذارند ابراهیم با اموال و گوسفندانش بیرون رود و گفت: اگر او در سرزمین شما بماند، دین شما را فاسد می کند و خدایان شما را از بین می برد⁽²⁶⁵⁾.

گفتگوی نمرود با آزر و مادر ابراهیم علیه السلام

در روایتی نقل شده که به نمرود گفته شد: ابراهیم پسر آزر، بت ها را شکسته است. نمرود، آزر را طلبید و به او گفت: به من خیانت کردی و وجود این پسر (ابرهیم) را از من مخفی کردی.

آزر گفت: من تقصیری ندارم، مادرش او را مخفی و از او نگهداری کرده است، او مدعی است که برای این کارش استدلال و حجت دارد.

نمرود دستور داد مادر ابراهیم را حاضر کردند و به او گفت: چرا وجود این پسر را از ما مخفی کردی که با خدایان ما چنین کرد؟!

مادر ابراهیم گفت: «دلیل من از این کار، این بود که دیدم تو تمام پسران را به قتل می رسانی و نسل آنان را به خاطر انداختی، با خود گفتم که این پسر را برای حفظ نسل آینده نگه می دارم اگر این پسر همان بود (که سرنگونی سلطنت تو به دست او است) او را تحویل می دهم تا کشته گردد و کشتن دیگر فرزندان مردم پایان گیرد و اگر شخصی که مقصود توست، نباشد برای ما یک فرزند پسر باقی می ماند، اینک که برای تو ثابت شده است که این پسر همان است، او در اختیار توست و هر کاری که می خواهی انجام بده».

نمرود گفتار و دلیل مادر ابراهیم را پسندید و او را آزاد کرد، سپس خودش شخصا با ابراهیم در مورد شکسته شدن بت ها سخن گفت، هنگامی که ابراهیم گفت: «بت بزرگ، بت ها را شکسته است» نمرود درباره مجازات ابراهیم با اطرافیان خود به مشورت پرداخت، اطرافیان گفتند: «ابراهیم را بسوزانید و خدایان خود را یاری کنید» (266).

در حدیثی از امام صادق علیه السلام نقل شده است که فرمود: «به خدا سوگند نه بت ها این کار را کردند [بت های دیگر را شکستند] و نه ابراهیم دروغ گفت، از

آن حضرت پرسیدند: پس چگونه بود؟ حضرت فرمود: «ابراهیم گفت: بت بزرگ این کار را کرده است، اگر سخن می گوید؟ و اگر سخن نمی گوید بت بزرگ این کار را نکرده است» (267).

گفتگوی نمرود و آزر درباره مقام ابراهیم علیه السلام

در تواریخ و روایات آمده است که نمرود [برای آتش زن ابراهیم] دستور داد که در آن نزدیکی بنای مرتفعی بسازند تا از آنجا کیفیت سوختن ابراهیم را تماشا کند. چون ابراهیم را به هوا پرتاب کردند، آزر را نیز همراه خود به بالای آن بنا برد. ناگهان برخلاف انتظار و با کمال تعجب مشاهده کرد که ابراهیم صحیح و سالم میان آتش نشسته و آن محوطه به صورت باغ سرسبز و خرمی درآمد است و ابراهیم با مردی که در کنار اوست [جبرئیل] به گفتگو مشغول است.

نمرود، رو به آزر کرد و گفت: ای آزر! ببین که این پسر تو تا چه حد و اندازه در نزد پرورگارش گرامی و ارجمند است.

هلاکت نمرود

در تواریخ و روایات درباره هلاکت نمرود آمده است که خداوند فرشته ای را به صورت انسان برای نصیحت نمرود نزد او فرستاد، فرشته گفت: اینک بعد از آن همه خیره سری ها و آزارها و سپس سرافکندگی ها و شکست ها، سزاوار است که از مرکب غرور پایین آیی و به خدای ابراهیم که خدای آسمان ها و زمین است ایمان بیاوری، در غیر این صورت فرصت و مهلت تو به آخر می رسد و اگر به روش خود نیز ادامه دهی، خداوند دارای سپاهیبانی است که با ناتوان ترین آنان، تو و لشکرت را از پای در می آورد. نمرود با کمال گستاخی

گفت: «در سراسر زمین، هیچ کس مانند من دارای نیروی نظامی نیست. اگر خدا ابراهیم درای سپاه هست، بگو فراهم کند، ما آماده جنگیدن با آن سپاه هستیم». فرشته گفت: اکنون که چنین است سپاه خود را آماده کن.

نمرود، سه روز مهلت خواست و در این سه روز آنچه توانست در یک بیابان وسیع جمع کرد. سپس ابراهیم را طلبید و به او گفت: این لشکر من است! ابراهیم جواب داد. شتاب مکن، هم اکنون نیز سپاه من فرا می رسند.

در حالی که نمرود و نمرودیان، سرمست غرور بودند و از روی تمسخر می خندیدند، ناگاه از آسمان، انبوه بی کران از پشه ها ظاهر شدند و به جان سپاهیان نمرود افتادند. طولی نکشید که ارتش عظیم نمرود در هم شکست و به طور مفتضحانه به خاک هلاکت افتاد.

نمرود در برابر حمله برق آسای پشه ها، به طرف قصر محکم خود فرار کرد. هنگامی که وارد قصر شد و در آن را محکم بست، وحشت زده به اطراف نگاه کرد، در آنجا پشه ای ندید، احساس آرامش کرد، با خود می گفت: «نجات یافتم، آرام شدم، دیگر خبری نیست...» تا اینکه یکی از پشه ها را روزنه ای به طرف نمرود حمله ور شد و لب پایین و بالای او را گزید، لب های او ورم کرد، سرانجام همان پشه از راه بینی و به مغز او راه یافت و به قدری باعث درد شدید و ناراحتی او شد که مأمورین سر او را می کوبیدند تا آرام گیرد، سرانجام او با آه و ناله و وضعیت نکبت باری به هلاکت رسید و طومار زندگی ننگینش پیچیده شد (268).

ابن عباس گوید: خداوند، پشه ای را بر نمرود مسلط گردانید، حشره ابتدا لبان نمرود را گزید و سپس از راه بینی وارد مغز او شده و بعد از ابتلای او به عذابی که چهل شبانه روز به طول انجامید به هلاکتش رسانید (269).

از امام صادق علیه السلام روایت شده که بزرگ ترین پادشاهانی که بر روی زمین حکومت کرده اند چهار نفر می باشند، دو نفر از آنان به نام نمرود و بخت نصر از سلاطین ظالم بودند و دو نفر دیگر سلیمان و ذوالقرنین از افرادی با ایمان بودند و نام اصلی ذوالقرنین «عبد بن ضحاک بن سعد» بوده است. ⁽²⁷⁰⁾

همچنین پیرامون هلاکت نمرود، روایت شده که آن پشه نیمه فلج بود و یک قسمت از بدنش قوت نداشت، وقتی که وارد مغز نمرود شد به زبان حال چنین گفت: ای نمرود! اگر می توانی مرده را زنده کنی، این نیمه مرده مرا زنده کن تا با قوت آن قسمت از بدنم که فلجی آن خوب می شود، از بینی تو بیرون آیم و یا این قسمت بدنم را که سالم است بمیران تا خلاص شوی! ⁽²⁷¹⁾

در حدیثی دیگر از امام صادق علیه السلام روایت شده است که: خداوند، ناتوان ترین خلق خود، پشه را به سوی یکی از جباران خود کامه (نمرود) فرستاد، آن پشه در بینی او وارد شد تا به مغز او رسید و او را به هلاکت رسانید و این یکی از حکمت های الهی است که با ناتوان ترین مخلوقاتش، زورگوترین موجودات را از پای در می آورد. ⁽²⁷²⁾

انگیزه سؤال ابراهیم درباره زنده کردن مردگان

امام صادق علیه السلام فرمود: درخواست ابراهیم از چگونگی و کیفیت زنده کردن مردگان به دست قدرت الهی بود، نه از اصل برانگیخته شدن آن در قیامت. او می خواست تا از نزدیک، چگونگی آن را ببیند و اطمینان قلب بیشتری در این باره پیدا کند و بصیرتش افزون گردد. چنین سئوالی موجب عیب سئوال کننده نمی شود و نشانه آن نیست که در توحید او نقصی عارض گشته است. ⁽²⁷³⁾

امام صادق علیه السلام فرمود: ابراهیم مرداری را در کنار دریا مشاهده کرد که درندگان صحرا و دریا از آن می خورند، سپس همان درندگان را دید که به

یکدیگر حمله کردند و برخی از آنها بعضی دیگر از خوردند و رفتند، ابراهیم که آن منظره را دید به فکر افتاد و در شگفت شد که چگونه این مردگانی که اجزای بدنشان با یکدیگر مخلوط شده زنده می شوند، به همین دلیل از خدای تعالی درخواست کرد که چگونه زنده شدن مردگان را به او نشان دهد ⁽²⁷⁴⁾.

امام رضا علیه السلام فرمود: خدای تعالی به ابراهیم وحی کرد که میان بندگانم برای خود خلیل و دوستی انتخاب کرده ام که اگر از من درخواست کند، مردگان را برایش زنده خواهم کرد، ابراهیم نیز به دلش خطور کرد که آن خلیل، خود اوست. در روایتی که از ابن عباس و دیگران نقل شده است که فرشته ای به او بشارت داد که خداوند او را خلیل خود گردانید و دعایش را مستجاب خواهد کرد و مردگان را به دعای او زنده می کند، در این هنگام بود که ابراهیم برای آنکه به این بشارت دلگرم و مطمئن گردد و به یقین بداند که آن خلیل، خود اوست و دعایش مستجاب می شود، از خدا چنین درخواستی کرد و معنای اینکه گفت: **ولکن لیطمئن قلبی**؛ این است که می خواهم مطمئن شوم که آن خلیل من هستم» ⁽²⁷⁵⁾.

زنده شدن مردگان

امام رضا علیه السلام در ضمن گفتاری فرمود: پس از آن که آن چهار پرنده زنده شدند و به منقارهای خود پیوستند، به پرواز درآمدند و نزد ابراهیم آمدند و گفتند: «ای پیامبر خدا! خدا تو را زنده بدارد که ما را زنده کردی». ابراهیم فرمود: «بلکه خداوند زنده می کند و می میراند و او بر هر چیزی قادر و تواناست» ⁽²⁷⁶⁾.

بنابر بعضی از روایات که از امام صادق علیه السلام نقل شده است: «چهار پرنده ای که ابراهیم آن ها را گرفت و ذبح کرد و گوشتشان را مخلوط کرد و ده قسمت

نمود و دوباره زنده شدند، عبارت بودند از: خروس، کبوتر، طاووس و کلاغ»
(277)

اما روایت دیگری آنها را طاووس، باز، مرغابی، خروس دانسته اند و جمعی
از مفسران نیز همین قول را اختیار کرده اند. (278)

حدیثی از روضه کافی

ابراهیم بن ابی زیاد کرخی گوید از امام صادق علیه السلام شنیدم که می فرمود:
ابراهیم علیه السلام ولادتش در شهر کوثرابی بود و پدرش نیز اهل آنجا بود و مادر
ابراهیم به نام ساره با مادر لوط به نام ورقه، خواهر بودند و این هر دو دختران
لاحج بودند، لاحج پیامبری بود که انذار می کرد ولی مقام رسالت نداشت.
ابراهیم در جوانی بر فطرت پاک خدایی، که خداوند او را به آن سرشت آفریده
بود می زیست، تا خدای تبارک و تعالی او را به دین خود رهبری کرد و او را
برگزید و او ساره دختر الاحج، خاله زاده خود را به زنی گرفت.

ساره، گوسفندان فراوان و زمین های بسیار و وضع مالی خوبی داشت و هر
آنه داشت در اختیار ابراهیم گذاشت و او اداره آنها را عهده دار شد. در نتیجه،
زراعت او گسترش یافت تا جایی که در سرزمین کوثری ربی کسی نبود که
زندگیش بهتر از ابراهیم باشد.

چون ابراهیم بت های نمرود را شکست، نمرود دستو داد تا او را دستگیر
کنند و به زندان بیندازند و گودالی برای او کردند و هیزم فراوان در آن ریختند و
آتش زدند تا ابراهیم را در آن بیندازند تا بسوزد. چون او را در آتش انداختند
به کناری رفتند و صبر کردند تا آتش خاموش شد؛ پس از خاموشی آتش به
دیدن او رفتند، او را سالم دیدند که در وسط آتش نشسته است. این جریان را

به نمرود گزارش دادند. او دستور داد تا ابراهیم را از آن سرزمین تبعید کنند ولی از بردن دارایی و اموالش جلوگیری کنند.

ابراهیم با آنان به منازعه برخاست و گفت: اگر می خواهید مال و گوسفندان مرا بگیرید، باید آن مقدار از عمر مرا که در سرزمین شما از بین رفته است به من بازگردانید. محاکمه را نزد قاضی بردند و قاضی حکم کرد که ابراهیم همه مال و گوسفندانش را به آنها بدهد و آنان نیز عمر سپری شده ابراهیم را به او بازگردانند. چون موضوع را به نمرود گفتند، دستور داد که ابراهیم را آزاد بگذارند تا مال و گوسفندان خود را ببرد و او را از آن سرزمین بیرون کنند و به مردم گفت که اگر این مرد در کشور شما بماند، آیین شما را تباه خواهد کرد و خدایانتان زیان می بینند و به دستور نمرود، ابراهیم را با لوط (که به وی ایمان آورده بود) به سوی شام روانه کردند و آن دو با ساره همسر ابراهیم از آنجا بیرون آمدند. ابراهیم به آنان گفت: من به سوی پروردگارم روانم که او مرا رهبری خواهد فرمود. و منظورش مسافرت به بیت المقدس بود، ابراهیم با اموال و گوسفندانش به سوی شام روان شد و به سبب غیرتی که نسبت به ناموس خود داشت، صندوقی تهیه کرد و ساره را در آن صندوق گذارد تا از نظر نامحرمان محفوظ باشد و از آن سرزمین بیرون آمد و به قلمرو حکومت پادشاهی از قبطیان که نامش عراره بود وارد شد.

چون ابراهیم به مرز قبطیان رسید، مأموران گمرک جلوی او را گرفتند و یک دهم اموالش را به عنوان گمرک مطالبه کردند. وقتی صندوق را دیدند، گفتند که این صندوق را هم باز کن تا هر چه در آن است سهم گمرک آن را بگیریم ولی ابراهیم امتناع کرد و آنان نیز اصرار کردند.

ابراهیم گفت: «فرض کنید این صندوق پر از طلا و نقره است؛ ده یک آن را بگیرد ولی من آن را باز نخواهم کرد». مأموران نپذیرفتند و گفتند: به ناچار باید باز شود و سرانجام ابراهیم را مجبور کردند تا در صندوق را باز کند، همین که در صندوق باز شد و چشم مأمور گمرک به ساره که زنی زیبا بود افتاد، به ابراهیم گفت: این زن چه نسبتی با تو دارد؟

ابراهیم گفت: این زن، همسر و دختر خاله من است.

مأمور گفت: پس چرا در صندوق پنهانش کرده ای؟

ابراهیم گفت: چون همسرم بود و نمی خواستم مردم او را ببینند.

مأمور گفت: من تو را رها نمی کنم تا موضوع را به شاه گزارش دهم. و به

دنبال این سخن کسی را نزد شاه فرستاد و موضوع را به او اطلاع داد.

شاه نیز دستور داد آن صندوق را چنان که هست نزدش ببرند.

ابراهیم که چنان دید فرمود: «تا جان در بدن دارم، هرگز از این صندوق جدا

نمی شوم!». این سخن را که به شاه گفتند، دستور داد خود او را نیز با صندوق

نزدش ببرند. به ناچار ابراهیم را با اموال دیگری که همراه داشت نزد شاه بردند.

شاه گفت: درب صندوق را باز کن.

ابراهیم گفت: ای شاه! همسر و دختر خاله من در این صندوق است و من

حاضرم تمام مالو اموالم را به جای آن به تو واگذار کنم.

شاه، ابراهیم را ناچار به باز کردن صندوق کرد و چون ساره را دید، خواست

دست به سوی او دراز کند، ابراهیم رو گرداند و سر به سوی آسمان بلند کرد و

گفت: «خدایا! دست او را از همسرم باز دار».

دعای ابراهیم به اجابت رسید و دست شاه از حرکت ایستاد و نتوانست آن را به سوی ساره دراز کند و حتی نتوانست به طرف خود باز گرداند. شاه که چنان دید به ابراهیم گفت: «به راستی خدای تو با من چنین کرد؟»
شاه گفت: از خدای خویش بخواه تا دست مرا به حال اولش برگرداند تا من دیگر متعرض همسرت نشوم.

ابراهیم دعا کرد و گفت: خدایا! دستش را بازگردان تا از تعرض به حرم من خودداری کند، خداوند دستش را به حال عادی بازگرداند ولی مجدداً خواست دستش را به سوی ساره دراز کند، ابراهیم نیز دوباره نفرین کرد و دستش مانند بار اول خشک و بی حرکت شد شاه به او گفت: به راستی که خدای تو غیور است و تو نیز مرد غیرتمندی هستی. از خدای خود بخواه تا دست مرا به حال اول بازگرداند و من دیگر چنین کاری نخواهم کرد.

ابراهیم گفت: من دعا می کنم ولی به شرطی که اگر دستت خوب شد و دوباره چنین کردی، دیگر از من درخواست دعا نکنی؟
شاه گفت: با همین شرط دعا کن.

ابراهیم دعا کرد و دستش به حال اول برگشت؛ این معجزه در نظر شاه خیلی مهم جلوه کرد و ابراهیم در دیده او مرد بزرگی آمد و به او گفت: تو در امان هستی و مال و همسرت در اختیار توست و به هر جا بخواهی می توانی بروی ولی مرا به تو حاجتی است.

ابراهیم پرسید: حاجت چیست؟

پادشاه گفت: دلم می خواهد به من اجازه دهی تا کنیزک زیبایی را که از قبطیان نزد من است به این زن ببخشم و به خدمتش بگمارم.

ابراهیم با تقاضای او موافقت کرد و شاه کنیزک خود را که همان هاجر (مادر اسماعیل) بود به ساره بخشید. ابراهیم ساره و هاجر را با اموال خود برداشت و به راه افتاد (279).

داستان ابراهیم و ملاقات او با ماریا

امام صادق علیه السلام فرمود: ابراهیم علیه السلام در کوه بیت المقدس به دنبال چراگاهی برای گوسفندان خود می گشت که ناگاه صدایی به گوشش خورد. سپس مردی را دید که ایستاده و نماز می خواند [نام آن مرد ماریا ابن اوس ذکر شده]. ابراهیم به او گفت: ای بنده خدا! برای چه کسی نماز می خوانی؟

گفت: برای خدا.

ابراهیم پرسید: آیا از قوم و قبیله تو جز تو کسی باقی مانده است؟

گفت: نه.

ابراهیم گفت: پس از کجا غذا می خوری؟

آن مرد اشاره به درختی کرد و گفت: تابستان از میوه این درخت می چینم و مقداری را هم خشک می کنم و در زمستان نیز از آنچه که خشک کرده ام می خورم.

ابراهیم پرسید: خانه ات کجاست؟

آن مرد اشاره به کوهی کرد و گفت: آنجاست.

ابراهیم گفت: ممکن است مرا نیز با خود ببری تا امشب را نزد تو به صبح

رسانم؟

عابد گفت: در سر راه ما آبی است که نمی شود از آن عبور کرد.

ابراهیم پرسید: پس چگونه از آن می گذری؟

مرد گفت: من از روی آن راه می روم.

ابراهیم گفت: مرا هم با خو ببر، شاید آنچه خدا روزی تو کرده، روزی من هم بکند.

عابد دست آن حضرت را گرفت و هر دو به راه افتادند تا به آن آب رسیدند، عابد از روی آب عبور کرد و ابراهیم نیز همراه او می رفت و چون به خانه آن مرد رسیدند ابراهیم از او پرسید: کدامیک از روزها بزرگتر است؟
عابد گفت: روز جزا که مردم از همدیگر بازخواست می کنند.
ابراهیم گفت: بیا دست به دعا برداریم و از خدا بخواهیم ما را از شر آن روز حفظ کند.

عابد گفت: به دعای من چکار داری؟ به خدا! سی سال است که به درگاه او دعا کرده ام ولی مستجاب نشده است.

ابراهیم گفت: به تو بگویم که چرا دعایت حبس شده؟ عابد گفت: چرا؟
ابراهیم گفت: وقتی خدای عزوجل بنده ای را دوست دارد، دعایش را نگاه می دارد تا با او راز گوید و از او درخواست و طلب کند و چون بنده ای را دوست ندارد دعایش را زود اجابت می کند یا در دلش نومیدی می اندازد.
سپس گفت: حال بگو که دعایت چه بوده است.

عابد گفت: گله گوسفندی بر من گذشت و پسری که گیسوان داشت همراه آن گوسفندان بود (در قصص الانبیای راوندی ذکر شده که آن پسر، فرزند ابراهیم، حضرت اسحاق بوده است) من به او گفتم که ای پسر! این گوسفندان از آن کیست؟

گفت: از ابراهیم خلیل الرحمان است. من دعا کردم: خدایا! اگر در روی زمین خلیلی داری او را به من نشان بده!

ابراهیم فرمود: خدا دعایت را مستجاب کرد و من همان ابراهیم خلیل
الرحمان هستم (280).

وفات حضرت ابراهیم علیه السلام

امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرمود: هنگامی که خداوند اراده فرمود تا ابراهیم را
قبض روح کند، ملک الموت را نزد او فرستاد و چون بر آن حضرت فرود آمد،
سلام کرد و جواب شنید. سپس ابراهیم گفت: «ای ملک الموت! برای دعوتم
آمده ای یا برای مصیبت؟».

گفت: برای دعوت آمده ام، دعوت حق را لبیک گوی و اجابت کن!
ابراهیم گفت: هیچ دیده ای که خلیلی، خلیل خود را قبض روح کند و
بمیراند؟

ملک الموت که این سخن را شنید، برای کسب تکلیف نزد خدای تعالی
بازگشت و گفت: «خدایا سخن خلیل خود ابراهیم را شنیدی!» خدای تعالی
فرمود: ای ملک الموت! نزد او بازگرد و بگو «هیچ دیده ای دوستی، دیدار
دوستش را خوش نداشته باشد! هر دوستی دیدار دوست خود را دوست دارد»
(281).

امام صادق علیه السلام فرمود: ساره به ابراهیم گفت: عمرت زیاد شده است و
مرگت نزدیک گردیده است، خوب است که از خدا بخواهی تا عمرت را طولانی
کند و سال ها نزد ما بمانی و موجب روشنی دیده ما باشی!

ابراهیم این درخواست را کرد و خدای تعالی نیز دعای او را مستجاب کرد و
به او وحی فرمود که هر مقدار بخواهی عمرت را زیاد می کنم. ابراهیم پس از
مذاکره با ساره از خدا خواست که وقت آن را به درخواست خود او موکول
سازد خدای تعالی نیز اجبات فرمود؛ ابراهیم موضوع را به ساره گزارش داد و

ساره به او گفت: «خوب است برای شکرانه این نعمت، خوراکی فراهم کنی و مستمندان و نیازمندان را طعام دهی».

ابراهیم نیز این کار را کرد و نیازمندان و مستمندان را به خوراک دعوت کرد و مردم نیز آمدند، ابراهیم میان آنان پیرمرد ضعیف و نابینایی را دید که شخصی به عنوان عصاکش، ست او را گرفت و بر سر سفره طعام نشانید.

در این هنگام ابراهیم دید که پیرمرد لقمه ای برداشت و آن را به طرف دهان برد اما از شدت ضعف، دستش به این طرف و آن طرف رفت و نتوانست آن را به دهان ببرد تا این که همان عصاکش، دستش را گرفت و به سوی دهانش برد. پیرمرد لقمه دیگری برداشت و باز هم نتوانست تا اینکه با کمک همان شخص لقمه را به دهان خود گذارد، ابراهیم که به پیرمرد و رفتار او نگاه می کرد در شگفت شد و از آن شخص سبب را پرسید. او در پاسخ گفت که سبب این کار او ضعف و ناتوانی و پیری است. ابراهیم با خود فکر کرد و گفت: «آیا چنان نیست که من هم چون به سن پیری برسم، همانند این مرد خواهم شد؟»

همین سبب شد که از خدای تعالی مرگ خود را بخواهد و به خداوند عرض کرد: «خدایا! مرگ را که برای من مقدر کرده ای برسان و مرا برگیر که زیاد از این عمر نمی خواهم»⁽²⁸²⁾.

پرسش ها و پاسخ های داستان حضرت ابراهیم علیه السلام

1- آیا آزر پدر واقعی ابراهیم بوده است؟

کلمه «اب» در لغت عرب غالباً بر پدر اطلاق می گردد و گاهی بر جد مادری و عمو و همچنین مربی و معلم و کسانی که برای تربیت انسان به نوعی زحمت کشیده اند نیز گفته شده است؛ ولی بدون شک به هنگام اطلاق این کلمه اگر قرینه ای در کار نباشد، قبل از هر چیز مفهوم «پدر» به نظر می آید.

اکنون این سؤال پیش می آید که آیا به راستی قرآن می گوید: آن مرد بت پرست (آزر) پدر ابراهیم بوده است و آیا یک فرد بت پرست و بت ساز می تواند پدر یک پیامبر اولوالعزم بوده باشد؟

جمعی از مفسران سنی آزر را پدر واقعی ابراهیم می دانند و در حالی که تمام مفسران و دانشمندان شیعه معتقدند، آزر پدر ابراهیم نبوده و بعضی او را پدر مادر او و بسیاری نیز او را عموی ابراهیم دانسته اند.

قرائنی که نظر دانشمندان شیعه را تاءیید می کند چند مطلب است:

الف) هیچ یک از منابع تاریخی، اسم پدر ابراهیم را «آزر» ندانسته اند بلکه همه «تارخ» نوشته اند.

ب) قرآن می فرماید: مسلمانان حق ندارند برای مشرکان استغفار کنند اگر چه بستگان و نزدیکان آنان باشند، سپس برای اینکه کسی استغفار ابراهیم را درباره آزر دستاویز قرار ندهد، می فرماید: «استغفار ابراهیم برای پدرش (آزر) فقط به خاطر وعده ای بود که به او داده بود، به امید اینکه با این وعده دلگرم شود و از بت پرستی برگردد، اما هنگامی که او را در راه بت پرستی مصمم و لجوج دید، دست از استغفار درباره او برداشت».⁽²⁸³⁾

از این آیه به خوبی استفاده می شود که ابراهیم بعد از مایوس شدن از آزر دیگر هیچ گاه برای او طلب آمرزش نکرد و شایسته هم نبود چنین کند و تمام قرائن نشان می دهد این جریان در دوران جوانی ابراهیم و زمانی بود که در شهر بابل می زیست و با بت پرستان مبارزه داشت.

ولی آیات دیگر قرآن نشان می دهد که ابراهیم در اواخر عمر خود و پس از پایان بنای کعبه برای پدرش از خداوند طلب آمرزش کرد. آنجا که می فرماید: «حمد و سپاس برای خدایی است که در پیری به من اسماعیل و اسحاق را

بخشیده، پروردگار من دعا را اجابت می کند. پروردگارا! من و پدر و مادرم و مؤمنین را در روز رستاخیز بیامرزد». (284)

قرآن با لطافت آن پدر را با لفظ «اب» ذکر کرده است و لفظ «اب چنانکه گفته شد به غیر از پدر صلبی هم اطلاق می شود اما در اینجا «والدی» اطلاق فرموده و «والد» جز بر پدر صلبی اطلاق نمی گردد.

در آیات قرآن کلمه «اب» در مورد عمو نیز به کار رفته است مانند آیه 133 سوره بقره: «فرزندان یعقوب به او گفتند ما خداوند تو و خداوند پدران تو ابراهیم و اسماعیل و اسحاق؛ خداوند یگانه را می پرستیم» و این را می دانیم که اسماعیل عموی یعقوب بود نه پدر او.

ج) از روایات مختلف اسلامی نیز می توان این موضوع را استفاده کرد، زیرا در حدیث معروفی از پیغمبر اکرم (ﷺ) نقل شده است: «همواره خداوند مرا از صلب پدران پاک به رحم مادران پاک منتقل می ساخت و هرگز مرا به آلودگی های دوران جاهلیت آلوده نساخت».

هیچ شکی نیست که روشن ترین آلودگی دروان جاهلیت شرک و بت پرستی است و کسانی که آن را منحصر به آلودگی زنا دانسته اند، هیچ دلیلی بر گفتار خود ندارند به خصوص اینکه قرآن می گوید: «مشرکان آلوده و ناپاکند» (285)

طبری که از دانشمندان اهل سنت است، در تفسیر خود «جام البیان» از مفسر معروف «مجاهد» نقل می کند: آزر پدر ابراهیم نبود.

آلوسی مفسر دیگر اهل تسنن در تفسیر روح المعانی در ذیل همین آیه می گوید: کسانی که می گویند: اعتقاد به اینکه آزر پدر ابراهیم نبود مخصوص شیعه است، از کم اطلاعی آنان است، زیرا بسیاری از دانشمندان معتقدند که آزر اسم عموی ابراهیم بود.

«سیوطی» دانشمند معروف سنی در کتاب مسالک الحنفاء از فخر رازی در کتاب «اسرار التنزیل» نقل می کند که پدر و مادر و اجداد پیامبر اسلام (ﷺ) هیچ گاه مشرک نبودند و به حدیثی که در بالا از پیامبر اکرم (ﷺ) نقل کردیم استدلال نموده است. سپس سیوطی اضافه می کند که ما می توانیم این حقیقت را به توجه به دو دسته از روایات اسلامی اثبات کنیم؛ نخست روایاتی که می گوید: پدران و اجداد پیامبر تا آدم هر کدام بهتر فرد زمان خود بوده اند و دیگر روایاتی که می گوید: در هر عصر و زمانی افراد موحد و خداپرست وجود داشته است. با ضمیمه کردن این دو دسته روایات ثابت می شود، اجداد پیامبر (ﷺ) از جمله پدر ابراهیم حتما موحد بوده اند.

2- چرا خداوند در قرآن از ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام به عنوان خلیل و دوست خود یاد

می کند و چرا ابراهیم خلیل خدا شد؟

خلیل به معنای دوستی است که خللی در محبت و دوستی او نباشد. طبرسی (رحمه الله) در تفسیر آیه: **واتخذ الله ابراهیم خلیلاً** در سوره نساء می گوید: اما اینکه ابراهیم خلیل، دوست خدا بود، یعنی دوستدار دوستان خدا و دشمن دشمنان خدا بود، اما منظور از اینکه خدا خلیل و دوست ابراهیم بود، یعنی او را در برابر دشمنان و بداندیشان یاری می کرد، چنان که از آتش نمرود نجاتش داد و آن را سرد کرد و در داستان ورود به مصر، او را از پادشاه مصر محافظت کرد و او را امام و پیشوای مردم قرار داد (286).

برخی از در تفسیر آن گفته اند یعنی خدا او را به طور کامل دوست داشت و ابراهیم نیز به همین گونه به خدا محبت داشت (287).

در احادیث علت های جالب و آموزنده ای برای آن ذکر شده است. از جمله در حدیثی که صدوق (رحمه الله) در علل الشرایع و عیون الاخبار از امام صادق

عَلَيْهِ السَّلَامُ روایت کرده که آن حضرت فرمود: «این که خداوند، ابراهیم را خلیل خود قرار داد، برای آن بود که احدی را از در خانه اش باز نگرداند و از احدی جز خدای عزوجل درخواست نکرد» (288).

در حدیث کلینی (رحمه الله) است که امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود:
ابراهیم، میهمان دوست بود. هرگاه میهمان نداشت برای پیدا کردن میهمان از خانه بیرون از خانه بیرون می رفت و درهای خانه اش را قفل می کرد و کلیدهای آن را همراه خود می برد، تا روزی درها را بست و بیرون رفت و چون بازگشت درها را باز دید و شخصی را که همانند مردی بود در خانه خود مشاهده کرد به او گفت: ای بنده خدا! با اجازه چه کسی وارد این خانه شدی؟
او گفت: با اجازه پروردگارم. و این جمله را سه بار تکرار کرد.
ابراهیم متوجه شد که او جبرئیل است و خدای را سپاس گفت.
سپس رو به ابراهیم کرد و گفت: پروردگار تو مرا نزد بنده ای از بندگانش که او را خلیل خویش گردانیده فرستاده است.

ابراهیم پرسید: به من بگو آن بنده چه کسی است که تا هنگامی که زنده هستم خدمتش را انجام دهم؟
گفت: تو همان خلیل خدا هستی.
پرسید: به چه دلیل؟

گفت: زیرا تاکنون از احدی چیزی نخواستی ای و نیز تاکنون چیزی از تو درخواست نشده است که جواب رد به آن داده باشی (289).

در حدیث دیگری آمده است، شخصی از امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ پرسید که به چه علت خدا ابراهیم را خلیل خود گردانید؟
حضرت فرمود: برای سجده بسیاری که بر زمین می کرد (290).

در روایت دیگری آمده است که جابر انصاری گوید: از رسول خدا (ﷺ) شنیدم که می فرمود: خداوند ابراهیم را خلیل خود نکرد جز بدان خاطر که ابراهیم بینوایان و مردم دیگر را خوارک می داد و در وقتی که مردم در خواب بودند برای خدا نماز می گزارد (291).

در داستان نزول فرشتگان برای عذاب قوم لوط، به شرحی که در داستان لوط خواهد آمد، از امام صادق (ع) روایت شده است که فرمود: «همین که فرشتگان به خانه ابراهیم آمدند، حضرت گوساله بریانی برای آنان آورد و فرمود که بخوری، فرشتگان گفتند: ما نمی خوریم تا به ما بگویی بهای آن چیست؟ ابراهیم گفت: چون خوردید «بسم الله» بگویید و چون از خوردن فراغت یافتید «الحمد لله» بگویید؛ در این وقت جبرئیل رو به همراهان خود کرد و گفت: حق خداست که چنین شخصی را خلیل خود گرداند» (292).

علی بن ابراهیم در تفسیر خود از امام باقر (ع) روایت می کند که ابراهیم اولین کسی بود که ریگ بیابان برای او به صورت آرد درآمد و آن هنگامی بود که برای قرض کردن خوراکی به سوی دوستی که در مصر داشت حرکت کرد ولی او در منزل نبود و ابراهیم نخواست با خورجین خالی به منزل بازگردد. از این رو وقتی برگشت آن را پر از ریگ کرد و به خانه آمد و چون از ساره خجالت می کشید که بگوید رفیقم در خانه نبود و خورجین پر از ریگ است، الاغش را پیش ساره رها کرد و خود داخل اتاق شد و خوابید.

ساره آمد و خورجین را باز کرد و بهترین آردها را در آن دید، بی درنگ مقداری را خمیر کرد و نان پخت و غذای لذیذی آماده کرد و نزد ابراهیم آورد. ابراهیم پرسید: این غذا و نان را از کجا تهیه کری؟ گفت: از آن آردی که خود آوردی!

ابراهیم گفت: آری او خلیل من است اما مصری نیست. از اینجا مقام «خلت»
به او داده شد و پس از آن خدا را شکر کرد و به خوردن آن مشغول شد ⁽²⁹³⁾.

داستان اسماعیل و اسحاق فرزندان ابراهیم علیه السلام

اسماعیل و اسحاق در قرآن

نام اسماعیل در قرآن دوازده مرتبه و نام اسحاق هفده مرتبه ذکر شده است. این دو پیامبر از فرزندان ابراهیم، از دو مادر بودند، مادر اسماعیل هاجر نام داشت و مادر اسحاق ساره بود. خداوند این دو فرزند را در سن پیری و کهولت به ابراهیم عطا کرد. در قرآن کریم از زبان ابراهیم چنین بیان شده است: **الحمد لله الذی وهب لی علی الکبر اسماعیل و اسحاق ان ربی سمیع الدعاء** «حمد و سپاس خداوندی را که در پیری اسماعیل و اسحاق را به من بخشید، قطعا پروردگارم، شنونده و اجابت کننده دعا است». ⁽²⁹⁴⁾ از ابن عباس روایت شده که خداوند در سن نود و نه سالگی ابراهیم، اسماعیل را به او داد و در یکصد و دوازده سالگی اسحاق را به او عطا فرمود ⁽²⁹⁵⁾.

اسماعیل کلمه عربی است. صاحب کشف الاء سرار گوید: هاجر، مادر اسماعیل هنگام زاییدن، به درد و رنج زیادی گرفتار شد و با خداوند چنین گفت: **اسمع یا رب**؛ بشنو ای پروردگارم! در پاسخ به او گفته شد: **قد سمع ایل**؛ یعنی خداوند شنیده است. سپس فرزند خود را از ترکیب سمع و ایل اسماعیل نام نهاد. اسماعیل اولین فرزند ابراهیم و اقوام عرب از نسل این پیامبر می باشند.

فرمان به مهاجرت اسماعیل و هاجر

سالیان درازی گذشت که ابراهیم در انتظار فرزند صالحی به سر می برد و می گفت: «پروردگارا! فرزندی صالح به من مرحمت کن» ⁽²⁹⁶⁾ و خداوند نیز در سن پیری او، دعایش را مستجاب کرد، نخست «اسماعیل» را از کنیزش هاجر و سپس «اسحاق» را به او مرحمت کرد که هر کدام پیامبری بزرگ و با شخصیت بودند.

ماجرای حسادت ساره به هاجر در بخش روایات خواهد آمد. هاجر کنیزی که به همسری اختیار کرده بود، فرزندی به نام «اسماعیل» دنیا آورد، که سبب شد ابراهیم، او و کودک شیرخوارش را به فرمان خدا از سرزمین «فلسطین» به بیابان خشک و بی آب و علف «مکه» در لابلای آن کوه های خشن ببرد و آنان را در سرزمینی که حتی یک قطره آب در آن پیدا نمی شد، به فرمان خدا و به عنوان آزمایش بزرگ بگذارد و باز گردد.

ابراهیم فرمان خدا را امتثال کرد و آنان را به سرزمین مکه برد، همین که خواست تنها از آنجا برگردد، همسرش شروع به گریه کرد که یک زن و یک کودک شیرخوار در این بیابان بی آب و گیاه چه کند؟

اشک های سوزان او که با اشک کودک شیرخوار آمیخته می شد قلب ابراهیم را تکان داد، دست به دعا برداشت و گفت: «خداوندا! من به خاطر فرمان تو، همسر و کودکم را در این بیابان سوزان و بدون آب و گیاه تنها می گذارم، تا نام تو بلند و خانه تو آباد گردد. این را گفت و با هاجر وداع کرد.

طولی نکشید که غذا و آب ذخیره مادر تمام شد و شیر در پستان او خشک شد، بی تابی کودک شیرخوار و نگاه های تضرع آمیز او مادر را آن چنان مضطرب ساخت که تشنگی خود را فراموش کرد و برای به دست آوردن آب به تلاش و کوشش برخاست، اول به کنار کوه «صفا» آمد. اثری از آب ندید، برق سرابی از طرف کوه «مروه» نظر او را جلب کرد و به گمان آب به سوی آن رفت و در آنجا نیز خبری از آب نبود، از آنجا همین برق را بر کوه «صفا» دید و به سوی آن بازگشت و هفت مرتبه این تلاش و کوشش برای به دست آوردن آب تکرار شد، در آخرین لحظات که طفل شیرخوار شاید آخرین دقایق عمرش

را طی می کرد از نزدیک پای او چشمه زمزم جوشیدن گرفت! و مادر و کودک از مرگ حتمی نجات یافتند.

از آنجا که آب رمز حیات است، پرندگان از هر سو به سمت چشمه آمدند و قافله ها با مشاهده پرواز پرندگان مسیر خود را به سوی آن نقطه تغییر دادند و سرانجام از برکت فداکاری یک خانواده به ظاهر کوچک، مرکزی بزرگ و با عظمت به وجود آمد.

امروز در کنار خانه خدا حریمی برای «هاجر» و فرزندش «اسماعیل» به نام حجر اسماعیل باز شده که هر سال صدها هزار نفر از اطراف عالم به آنجا می آیند و موظفند در طواف خانه خدا، آن حریم را که مدفن آن زن و فرزند است همچون جزئی از کعبه قرار دهند. (297)

امتحان بزرگ الهی

هنگامی که حضرت اسماعیل سیزده ساله بود ابراهیم خواب عجیب و شگفت انگیزی دید که نشانه شروع یک آزمایش بزرگ دیگر در مورد این پیامبر عظیم الشان بود؛ او در خواب دید که از سوی خداوند به او دستور داده شد تا یگانه فرزندش را با دست خود قربانی کند و سر ببرد.

ابراهیم وحشت زده از خواب بیدار شد. او می دانست که خواب پیامبران واقعیت دارد و از وسوسه های شیطانی به دور است. اما با این حال دو شب دیگر همان خواب تکرار شد که تاءکید بر لزوم این امر و فوریت آن بود.

نقل شده است که اولین بار در شب «ترویبه» (هشتم ذی الحجه) آن خواب را دید و در شب های «عرفه» و «عید قربان» (نهم و دهم ذی الحجه) خواب او تکرار گردید، از این رو او یقین دانست که این فرمان قطعی خداست.

به راستی که امتحان عجیب و آزمایشی بس دشوار و مشکل بود، آن هم برای پدری که پس از سال‌ها تنهایی و بی‌فرزندگی، اکنون که خدا فرزندگی به او بخشیده است مأمور شود او را به دست خود ذبح کند.

اما قبل از هر چیز باید فرزند را آماده این کار کند، از این رو به او گفت: «پسرم من در خواب دیدم که تو را ذبح می‌کنم، نظر تو در این باره چیست؟»

(298)

اسماعیل با رعایت کمال ادب گفت: «پدر جان! به هر چه مأموری عمل کن که ان شاء الله مرا از صابران خواهی یافت» (299).

فرزند فداکاری برای اینکه پدر را در انجام این مأموریت کمک کند و از رنج و اندوه مادر بکاهد، در قربانگاه، در میان کوه‌های خشک و سوزان سرزمین «منی» به پدر گفت: پدرم ریسمان را محکم ببند تا هنگام اجرای فرمان الهی دست و پا نزدم، می‌ترسم از پاداشم کاسته شود. پدر جان! کارد را تیز کن. و با سرعت بر گلویم بکش تا زودتر آسوده شوم. پدرم قبلاً پیراهنم را از تن بیرون کن که به خون آلوده نشود چرا که بیم دارم چون مادرم آن را ببیند طاقت و تحملش از دست برود. سپس افزود: سلام را به مادرم برسان و اگر مانعی ندیدی پیراهنم را برایش ببر که باعث تسلی خاطر و تسکین دردهای و است، چرا که بوی فرزندش را از آن خواهد یافت و هرگاه دلتنگ شود آن را در آغوش می‌فشارد و سوز درونش را تخفیف خواهد داد.

پس از این سخنان بود که ابراهیم به فرزندش گفت: «به راستی که تو ای فرزند! برای انجام فرمان خدا نیکو یاور و مددکار هستی» (300).

آنگاه، ابراهیم فرزند را به منی آورد و کارد را تیز کرد و دست و پای اسماعیل را بست و روی او را بر خاک نهاد، ولی از نگاه کردن به او خودداری

کرد و سر را به سوی آسمان بلند کرد، آنگاه کارد را بر گلویش گذاشت و به حرکت درآورد اما مشاهده کرد که لبه کارد برگشت. در اخبار ائمه اهل بیت (علیهم‌السلام) آمده است که جبرئیل لبه کارد را بر پشت برگرداند؛ او برای بار دیگر لبه کارد را صاف کرد ولی دید که دوباره به عقب برگشت تا چند مرتبه این کار تکرار شد، سپس از طرف مسجد خیف ندا آمد: «ای ابراهیم! آنچه را به آن در خواب مأموریت یافتی، انجام دادی. ما این گونه، نیکوکاران را جزا و پاداش می دهیم». ⁽³⁰¹⁾ آنگاه جبرئیل، گوسفندی برای قربانی کردن آورد و ابراهیم آن گوسفند را قربانی کرد.

تجدید بنای کعبه

از آیات قرآن و روایات اسلامی استفاده می شود که خانه کعبه قبل از حضرت ابراهیم، یعنی از زمان آدم نیز بر پا شده بود، مثلاً در سوره ابراهیم از قول ایشان می خوانیم: «پروردگارا! من بعضی از فرزندانم را در این سرزمین خشک و سوزان در کنار خانه تو سکونت دادم». ⁽³⁰²⁾ این آیه شریفه، شهادت می دهد هنگامی که ابراهیم با فرزند شیر خوارش اسماعیل و همسرش هاجر به سرزمین مکه آمدند از خانه کعبه اثری باقی مانده بود.

در سوره آل عمران نیز بیان شده است: «نخسین خانه ای که به منظور عبادت و پرستش خداوند برای مردم ساخته شد در سرزمین مکه بود» ⁽³⁰³⁾.

از این رو واضح است که پرستش خداوند و ساختن مرکز عبادت، از زمان حضرت ابراهیم بنا نگردید بلکه قبلاً و حتی از زمان حضرت آدم (علیهم‌السلام) بوده است.

و در خطبه معروف قاصعه از امیرالمؤمنین (علیه‌السلام) نیز می خوانیم: «آیا نمی بینید که خداوند، مردم جهان را از زمان آدم تا به امروز به وسیله قطعات سنگی

امتحان و آزمایش کرده و آن را خانه محترم خود قرار داده است، سپس به آدم و فرزندانش دستور داد که به گرد آن طواف کنند».

پس، بنابر آیات قرآن و روایات، خانه کعبه به دست حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ ساخته شد، اما در طوفان نوح عَلَيْهِ السَّلَامُ، خراب گردید، و آنگاه به دست ابراهیم و فرزندش اسماعیل تجدید بنا شد. پس از آنکه ابراهیم و اسماعیل، ساختمان کعبه را بالا بردند و کارشان به اتمام رسید، چنین دعا کردند: پروردگارا! این عمل را از ما بپذیر؛

خدایا! از ما و فرزندانمان امتی را تسلیم فرمان خود کن؛

بارالها! چگونگی عبادت خود را به ما تعلیم ده؛

خداندا! توبه ما را بپذیر و در میان مردم این سرزمین، پیامبری را مبعوث کن

تا به تعلیم و تربیت و پاکسازی فکری و عملی مردم بپردازد. (304)

وفات و مدفن اسماعیل

عمر حضرت اسماعیل را در روایات شیعی یکصد و سی و هفت سال و در برخی روایات یکصد و سی سال ذکر کرده اند، ولی در روایتی که شیخ صدوق از پیامبر گرامی اسلام (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ) روایت کرده یکصد و بیست سال ذکر شده است. محل دفن آن حضرت را نیز عموماً حجر اسماعیل در کنار کعبه خدا ذکر کرده اند. (305)

حضرت اسحاق عَلَيْهِ السَّلَامُ

حضرت اسحاق عَلَيْهِ السَّلَامُ از پیامبران مشهوری است که هفده مرتبه، در دوازده سوره نام او در قرآن مجید ذکر شده است.

«اسحاق» کلمه عربی نیست، بلکه لفظ عبری است و به معنی «خندان و

ضاحک» است. وجه تسمیه آن حضرت به این نام از آن روست که هنگامی که

فرشتگان، حضرت ابراهیم علیه السلام را از ولادت او خبر دادند و ساره از این موضوع مطلع شد، از شدت تعجب خنده کرد؛ زیرا او و حضرت ابراهیم در سن کهولت و پیری بودند که چنین بشارتی به او داده شده بود و هیچ امیدی به داشتن فرزند نداشتند. در سوره هود در این باره می خوانیم که ساره مانند ابراهیم با تعجب گفت: «وای بر من! چگونه من دارای فرزندی می شوم با آنکه پیر زنی هستم و شوهرم نیز پیری فرتوت است» ⁽³⁰⁶⁾.

مدت عمر اسحاق را عموماً یکصد و هشتاد سال ذکر کرده اند. محل دفن آن حضرت را نیز شهر «حبرون» - شهر «الخلیل» یا خلیل الرحمان کنونی - دانسته اند. چنانکه قبر مادرش ساره نیز در همان مکان، نزدیک مرقد مطهر پدرش ابراهیم قرار گرفته. عمر ساره را نیز هنگام مرگ یکصد و بیست و هفت سال نوشته اند.

فرزندان و همسران حضرت ابراهیم علیه السلام در روایات

اسماعیل و هاجر در کنار کعبه

امام صادق علیه السلام فرمود: ابراهیم در سرزمین بادیه شام فرود آمد و چون اسماعیل به دنیا آمد، ساره دید که هاجر بچه دار شده است ولی او فرزندی ندارد، به شدت از این جریان ناراحت شد و سبب ناراحتی و آزار و اذیت ابراهیم شد، ابراهیم از خدای عزوجل رفع این مشکل را درخواست کرد و خداوند به وی وحی کرد که حکایت زن، حکایت دنده کج است که اگر آن را به حال خود واگذاری از آن بهره مند خواهی شد و اگر آن را راست کنی شکسته می شود؛ و به دنبال این وحی او را مأمور کرد تا هاجر و اسماعیل را از ساره دور کند، ابراهیم عرض کرد: آنان را به کجا ببرم؟ خداوند که می خواست کعبه

به دست ابراهیم بازسازی شود، به ابراهیم فرمود: آنان را به حرم و محل امن خودم و نخستین خانه ای که برای انسان ها آفریده ام یعنی به مکه ببر.

جبرئیل با براق، ابراهیم و همسر و فرزندش را از سرزمین های سبز و حاصلخیز عبور داد تا به مکه رسیدند. هاجر بیرون منطقه حرم، در زیر سایه درختی چادری بر پا کرد. اما ابراهیم که به ساره قول داده بود از مرکب پیاده نشود و در اولین فرصت به سوی او بازگردد، تصمیم گرفت که هاجر و اسماعیل ر ترک کند. هاجر که خود را تنها می دید خطاب به ابراهیم گفت: ای ابراهیم! چگونه ما را در محلی که آب و زراعتی پیدا نمی شود، بدون همدم و انیسی می گذاری و می روی؟! ابراهیم گفت: آن کسی که مرا مأمور کرد که شما را به این سرزمین منتقل کنم، شما را نیز سرپرستی و کفایت می کند. چون به کوه «کدی» که در «ذی طوی» بود رسید، برگشت و نگاهی به آنان کرد و به درگاه الهی عرض کرد: «پروردگارا! من فرزند خود را در بیابانی غیر قابل کشت و زرع، در کنار خانه حرم تو سکونت دادم تا نماز را به پا دارند، پس دل های مردم را چنان کن که متوجه آنان شوند و از میوه ها روزیشان کن. شاید شکرگزار باشند». این دعا را کرد و از آنجا سرازیر شد و هاجر در آنجا ماند. همین که ظهر شد و خورشید بالا آمد، تشنگی بر اسماعیل غلبه کرد. هاجر برخاست و در جایی که اکنون محل سعی حاجیان است به جستجوی آب پرداخت و فریاد زد: آیا در این بیابان همدم و انیسی هست؟ همچنان به دنبال آب می گشت تا اسماعیل از دیده او پنهان شد و بالای بلندی صفا رفت. چون خوب نگاه کرد سرابی در آن بیابان به نظرش آمد و گمان کرد که آب است به همین دلیل به میان دره بازگشت و همچنان پیش رفت تا به مروه رسید اما آبی را ندید لذا چشم گرداند و دوباره سرابی در طرف صفا، نظرش را جلب کرد به دنبال آن

رفت ولی متوجه شد که آب نیست و این کار (سعی بین صفا و مروه) هفت مرتبه تکرار شد و چون بار هفتم شد وقتی که بالای مروه بود، نگاهی به اسماعیل کرد و دید که آب از زیر پایش در جوشش است و چشمه ای ظاهر شده است. هاجر به طرف اسماعیل دوید و دید که آب در جریان است، از این رو مقداری ریگ در اطراف آن جمع کرد که آب به هدر نرود و همان آب، چشمه زمزم نامیده شد.

در آن ایام قبیله ای به نام «جرهم» در نزدیکی آن منطقه و صحرای عرفات زندگی می کردند. چون چشمه زمزم ظاهر شد، پرندگان شروع به پرواز و رفت و آمد در آن بیابان کردند، قبله جرهم که رفت و آمد آنها را دیدند، به تعقیب آنها آنجا آمدند و دیدند که زن و کودکی در آنجا هستند که در زیر درختی سایبان ساخته اند و آبی ظاهر گشته و آن دو در کنار آن آب به سر می برند. آنان رو به هاجر کردند: «تو کیستی و سرگذشت تو و این کودک چیست؟». هاجر گفت: «من کنیز ابراهیم خلیل الرحمن و مادر این کودک هستم. خدا با ابراهیم دستور داده است تا ما را در این سرزمین فرود آورد».

آنان گفتند: آیا به ما اجازه می دهی تا در نزدیکی شما به سر بریم؟ هاجر گفت: باشد تا ابراهیم بیاید و از وی برای سکونت شما اجازه بگیرم. هنگامی که ابراهیم به دیدن آنان آمد، هاجر به او گفت: «ای خلیل خدا! در اینجا قومی هستند به نام جرهم که از تو تقاضا دارند که اجازه دهی در نزدیکی ما سکونت کنند».

ابراهیم گفت: مانعی ندارد. از این رو اجازه سکونت آنان را در کنار هاجر و اسماعیل صادر فرمود: هاجر موضوع را به اطلاع قبیله جرهم رسانید و آنان دسته دسته به آن سرزمین آمدند و سکونت اختیار کردند. در نتیجه، هاجر از

وحشت تنهایی رهایی یافت و با آنان ماءنوس شد. ابراهیم چون برای مرتبه سوم به دیدن زن و فرزندش آمد، از دیدن آن مردم بسیار که در اطراف آنجا جمع شده بودند، خوشحال شد و خدای را بر این نعمت سپاس گفت. تیره های مختلف جرم هر یک سه گوسفند به اسماعیل بخشیدند که زندگی و مادرش از راه پرورش گوسفندان اداره می شد (307).

ذبح حضرت اسماعیل علیه السلام

طبری نقل کرده است که ابراهیم پیش از آنکه موضوع خواب خود را به اسماعیل بگوید به او فرمود: «پسرم! طناب و کارد را بردار تا به این دره برویم و مقداری هیزم تهیه کنیم.» چون به راه افتادند شیطان به صورت مردی سر راه ابراهیم آمد تا بلکه او را از انجام فرمان الهی باز دارد، از این رو به ابراهیم گفت: «ای پیر بزرگ! در اینجا چه می خواهی؟»

ابراهیم گفت: «در این دره کاری دارم که به دنبال آن می روم.» شیطان گفت: «به خدا من چنین می بینم که شیطان به خواب تو آمده و به تو دستور داده است تا فرزندت را ذبح کنی و تو می خواهی او را بکشی!». ابراهیم که شیطان را شناخت او را از خود دور کرده و فرمود: ای دشمن خدا! از من دور شو که به خدا سوگند به دنبال انجام مأموریت پروردگارم خواهم رفت و آن را انجام خواهم داد.

شیطان که از ابراهیم ماءیوس شد، نزد اسماعیل که پشت سر پدر راه می رفت آمد و گفت: ای پسر! هیچ می دانی که پدرت تو را به کجا می برد؟

اسماعیل گفت: می رویم تا در این دره هیزم جمع کنیم!

شیطان گفت: به خدا می خواهد تو را بکشد.

اسماعیل گفت: به چه دلیل؟

شیطان گفت: او گمان می کند که پروردگارش او را به این کار دستور داده است.

اسماعیل با روی باز گفت: هر چه پروردگارش به وی دستور داده باید انجام دهد و من هم با جان و دل مطیع فرمان او هستم.

شیطان که از او نیز مأیوس شد، نزد هاجر که در خاه خود در شهر مکه بود رفت و به او گفت: هیچ می دانی که ابراهیم فرزندت اسماعیل را به کجا برد؟ هاجر گفت: او را برده تا از دره هیزم تهیه کند. شیطان گفت: نه، او را برده تا ذبح کند.

هاجر گفت: هرگز این کار را نخواهد کرد، زیرا علاقه و محبتی که ابراهیم به او دارد مانع از این کار خواهد شد.

شیطان گفت: ولی ابراهیم گمان کرده است که خداوند این کار را به او دستور داده است؟

هاجر گفت: اگر پروردگارش او را به این کار دستور داده باشد، ما همه تسلیم امر و فرمان او هستیم. شیطان با خشم و ناراحتی از آنجا دور شد چرا که نتوانست از خانواده ابراهیم بهره و نصیبی بگیرد. (308)

امام موسی کاظم علیه السلام فرمود: علت این که حاجیان در منی باید رمی جمره کنند همین است که شیطان در آن چند جا به نظر ابراهیم آمد و آن حضرت او را با سنگ زد و از این رو سنت بر این جاری گشت (309).

مفضل از امام رضا علیه السلام روایت می کند که هنگامی که ابراهیم مأموریت یافت به جای فرزندش اسماعیل، قوچی بهشتی را قربانی کند از خداوند درخواست نمود تا همچنان بتواند اسماعیل را در راه او ذبح نماید تا به بالاترین درجات معنوی افراد مصیبت دیده در راه معبود دست یابد.

خداوند در پاسخ ابراهیم فرمود: محبوب ترین بندگان من در نزد تو کیست؟
ابراهیم گفت: خداوندا! کسی را محبوب تر از حبیب محمد (ﷺ) نیافته ام.
خداوند به او وحی فرمود: آیا محمد (ﷺ) نزد تو محبوب تر است یا نفس
خودت؟

حضرت ابراهیم عرض کرد: او را از نفس خویشتن نیز بیشتر دوست می
دارم.

خداوند فرمود: فرزند محمد (ﷺ) نزد تو محبوب تر است یا فرزند
خودت؟

ابراهیم عرض کرد: بلکه فرزند او محبوب تر است.

خداوند فرمود: آیا کشته شدن مظلومانه فرزند محمد (ﷺ) به دست
دشمنانش قلب تو را بیشتر به درد خواهد آورد یا اینکه فرزندت را به دست
خویش در راه اطاعت من سر ببری؟

ابراهیم عرض کرد: خداوندا! کشته شدن مظلومانه فرزند او به دست
دشمنانش قلب مرا بیشتر به درد می آورد.

سپس خداوند به ابراهیم فرمود: ای خلیل من! به زودی گروهی که ادعا می
کنند از شیعیان آن بزرگوار هستند، حسین بن علی را همانند گوسفند سر
خواهند برید اما دیری نخواهد پایید که مستوجب خشم من خواهند گشت.

ابراهیم از آنچه شنید بسیار آزرده خاطر شد و شروع به گریه و زاری نمود.
آنگاه خداوند به او فرمود: به یاس ناله و گریه ات بر حسین، اسماعیل را به
تو بخشیدم و پادای بس بزرگ را به خاطر حزننت بر مصیبت اهل بیت به تو
ارزانی داشتم و فدیناه بذبح عظیم (310).

اسماعیل و بنای کعبه

بنابر حدیثی، شیخ صدوق (رحمه الله) نقل کرده که: فرشتگان نیز در نقل و انتقال سنگ ها و کار گذاردن آن به آنان در بنای کعبه کمک کردند تا ساخته شد و حجرالاسود را نیز که سنگی سیاه و در کوه ابوقبیس بود به دستور خدای تعالی آوردند و در جایگاه مخصوص نصب کردند⁽³¹¹⁾.

امام صادق علیه السلام در حدیثی فرمودند: چون بنای خانه کعبه به پایان رسید، برای آن خانه دو در ساختند که یکی برای ورود و دیگری برای خروج بود. برای درها آستانه ای ساختند و حلقه ای نیز بر آن آویختند. اما درها و خانه پرده نداشت تا این که اسماعیل زنی عاقله از قبیله حمیر گرفت. هنگامی اسماعیل برای تهیه آذوقه به طایف رفت و آن زن در مکه بود، روزی پیرمردی را دید که با سر و روی گردآلود از راه رسید. از آن زن سئوالاتی کرد و در ضمن از حالشان پرسید، او در پاسخ، خوبی حالشان را به اطلاع او رسانید. ابراهیم از زن سئوال کرد که: تو از چه طایفه ای هستی؟

زن جواب داد: زنی از قبیله حمیر هستم.

پیرمرد نامه ای به آن زن داد و گفت: وقتی شوهرت آمد، این نامه را به او بده. سپس خداحافظی کرد و از مکه خارج شد.

اسماعیل از طاف برگشت. نامه را به او داد و چون نامه را خواند به او گفت:

دانستی که آن پیرمرد که بود؟

گفت: نه، مرد خوش سیمایی بود که به تو شباهت داشت.

اسماعیل گفت: او پدر من بود!

زن که این حرف را شنید گفت: ای وای بر من!

اسماعیل گفت: چرا؟ می ترسی جایی از بدن تو را دیده باشد؟

زن گفت: نه ولی می ترسم در حق او کوتاهی کرده باشم.
پس از مدتی که از این جریان گذشت، روزی زن به اسماعیل گفت: آیا بر
درهای کعبه پرده ای نیاویزیم؟
اسماعیل گفت: آری، خوب است. آنگاه دو پرده تهیه کردند و بر درهای کعبه
آویختند، زن که چنان دید گفت که خوب است پرده دیگری نیز تهیه کنیم و همه
دیوارهای اطراف کعبه را بپوشانیم، این سنگ ها نمای خوبی ندارند.
اسماعیل با این پیشنهاد موافقت کرد و آن زن به دنبال این تصمیم از قبیله
خود استمداد نمود و پشم زیادی تهیه کرد. زن های قبیله مشغول رشتن و بافتن
پشم شدند و هر قطعه ای که حاضر می شد به قسمتی از خانه کعبه می آویختند.
وقتی که هنگام حج و آمدن مردم به مکه شد قسمت زیادی از آن را پوشاندند
اما قسمتی از آن هنوز بدون پوشش مانده بود.
همسر اسماعیل گفت: خوب است این قسمت را با حصیرهای علف بپوشانیم
و همین کار کردند. چون اعراب برای زیارت آمدند و آن وضع را دیدند، گفتند:
سزاوارتر آن است که برای تعمیر این خانه هدیه ای بیاوریم، پس از آن مرسوم
شد که برای خانه کعبه هدیه بیاورند. چون مقدار زیادی پول و اشیا جمع شد آن
حصیر را برداشته و به جای آن پرده هایی کشیدند و نمای خانه کعبه پوشیده
شد. کعبه سقف نداشت، اسماعیل چوب هایی تهیه کرد و به وسیله آنها سقفی بر
آن زد و روی آن را با گل پوشانید.
اسماعیل و مردم مکه از نظر آب در مضیقه بودند. این موضوع را به ابراهیم
گفتند و ابراهیم به دستور خداوند تعالی مکان هایی را حفر کرد و به آب رسید و
از این جهت نیز آسوده خاطر شدند (312).

مرکب ابراهیم عَلَيْهِ

مجمع البیان از ابن اسحاق روایت کرده است که ابراهیم عَلَيْهِ هر وقت اراده می کرد که اسماعیل و مادرش هاجر را دیدار کند، [جبرئیل] برایش براق می آورد، صبح از شهر شام سوار بر براق می شد و قبل از ظهر به مکه می رسید، بعد از ظهر از مکه حرکت می کرد و شب نزد خانواده اش در شام بود و این رفت و آمد همچنان ادامه داشت تا اینکه اسماعیل به حد رشد رسید و...⁽³¹³⁾

داستان حضرت لوط علیه السلام

در قرآن کریم بیست و هفت مرتبه از حضرت لوط علیه السلام سخن به میان آمده است. لوط از پیامبران بزرگ الهی بود که در عصر حضرت ابراهیم علیه السلام زندگی می کرد. او از کسانی بود که به ابراهیم ایمان آورد و همراه او به فلسطین مهاجرت کرد. در نسب لوط و نسبت او با ابراهیم علیه السلام اختلاف است. برخی از او را برادرزاده ابراهیم یعنی فرزند هاران بن تارخ می دانند و بعضی دیگر گفته اند که لوط پسرخاله ابراهیم و برادر ساره، همسر آن حضرت بوده است و برخی هم او را خواهرزاده ابراهیم دانسته اند و می گویند ابراهیم دایی لوط بوده است. ابراهیم بعد از مهاجرت از عراق و سرزمین بابل به سوی شامات آمد، لوط نیز با او زندگی می کرد اما بعد از مدتی برای دعوت به توحید و مبارزه با فساد به شهر «سدوم» رفت. «سدوم» یکی از شهرها و آبادی های قوم لوط است که در شامات (در کشور اردن) در نزدیکی بحرالمت واقع شده بود، سرزمین آباد و پر درخت و گیاهی بود، اما بعد از نزول عذاب الهی بر این قوم زشتکار، شهرهای آنان درهم کوبیده و زیر و رو شد. چنانکه آنان را «مدائن مؤ تفکات» یعنی شهرهای زیر و رو شده می گویند.

داستان قوم لوط در قرآن

قرآن کریم داستان این پیامبر بزرگ الهی و قومش را با این سخن آغاز می کند که «قوم لوط فرستادگان خدا را تکذیب کردند». سپس به دعوت حضرت لوط اشاره می کند که هماهنگ با کیفیت دعوت دیگر پیامبران گذشته است و می فرماید: «در آن هنگام که برادرشان لوط به آنان گفت: آیا تقوا پیشه نمی کنید؟!» (314).

لحن گفتار و دلسوزی عمیق و فوق العاده آن حضرت نشان می داد که چون یک برادر سخن می گوید، سپس افزود: «من برای شما پیامبری امین هستم»⁽³¹⁵⁾. «اکنون که چنین است تقوای الهی پیشه کنید و از خدا بترسید و مرا اطاعت کنید»⁽³¹⁶⁾. فکر نکنید که این دعوت، وسیله ای برای آب و نان است و یک هدف مادی را تعقیب می کند. نه، «من کمترین پاداشی از شما نمی خواهم چرا که اجر و پاداشم تنها بر پروردگار عالمیان است»⁽³¹⁷⁾.

سپس به انتقاد از اعمال ناشایست و بخشی از انحرافات اخلاقی آنان می پردازد و از آنجا که مهم ترین انحراف آنان، هم جنس گرایی بود بر این مسئله تکیه کرد و گفت: «آیا در میان جهانیان، شما به سراغ جنس ذکور می روید؟!»⁽³¹⁸⁾ و همجنس بازی می کنید. آیا این عمل زشت و ننگین نیست؟ سپس افزود: «شما همسرانی را که خدا برایتان آفریده است رها می کنید؟ شما قوم تجاوزگری هستید»⁽³¹⁹⁾.

اما آن مردم خود سر، در جواب لوط گفتند: «ای لوط! اگر دست از این سخنان برنداری، از این سرزمین تبعید خواهی شد و تو را بیرون خواهیم کرد»⁽³²⁰⁾. سخنان تو فکر ما را به هم می ریزد و آرامش ما را به هم می زند ما حتی حاضر به شنیدن این حرف ها نیستیم و اگر همچنان ادامه دهی، کمترین مجازات تو تبعید از این سرزمین است. این جمعیت فاسد، گروهی از افراد پاک را که مزاحم اعمال زشت خود می دیدند، قبلا از شهر و آبادی خود بیرون رانده بودند، لوط را نیز تهدید کردند که اگر راه خود را ادامه دهی، تو نیز به همان سرنوشت گرفتار خواهی شد.

نزول فرشتگان عذاب بر قوم لوط

لوط که چنان دید از خدا خواست تا او را بر آن مردم مفسد یاری کند و خود و خاندانش را از رفتار زشت آنان نجات بخشد و عذاب دردناک خود را بر ایشان بفرستد. خدای سبحان نیز دعای پیغمبر خود را مستجاب فرمود. چند تن از فرشتگان مأمور عذاب، قبل از آنکه به مأموریت خود بیایند، به سرزمینی که ابراهیم در آن بود برای بشارت ابراهیم به تولد فرزندانش رفتند.

توضیح اینکه ابراهیم پس از تبعد به شام، دعوت مردم به خدا و مبارزه با شرک و بت پرستی را ادامه می داد، حضرت لوط که از پیامبران بزرگ بود نیز در عصر او می زیست و احتمالاً از سوی او مأموریت یافت که برای تبلیغ و هدایات گمراهان به یکی از مناطق شام (شهرهای سدوم) سفر کند.

ابراهیم از وضع میهمانان فهمید که آنان برای کار مهمی می روند و تنها برای بشارت تولد فرزند نزد او نیامده اند، چرا که برای چنین بشارتی یک نفر کافی بود و یا به خاطر عجله ای که در حرکت داشتند احساس کرد مأموریت مهمی دارند.

قرآن داستان برخورد آنان با ابراهیم را بیان می کند و می فرماید: هنگامی که فرستادگان ما با بشارت به سراغ ابراهیم آمدند (و او را به تولد اسحاق و یعقوب بشارت دادند) افزودند، ما اهل این شهر و آبادی را (اشاره به شهرهای قوم لوط) هلاک خواهیم کرد چرا که اهل آن ظالم و ستمگرند»⁽³²¹⁾.

هنگامی که ابراهیم این سخن را شنید نگران لوط، پیامبر بزرگ خدا شد و گفت: «در این آبادی ها لوط است»⁽³²²⁾. سرنوشت او چه خواهد شد؟

آنان فوری در پاسخ او گفتند: نگران مباش. «ما به کسانی که در این سرزمین هستند آگاه تر هستیم»⁽³²³⁾.

سپس گفتند: «ما لوط و خانواده اش را نجات خواهیم داد، جز همسرش که در میان قوم باقی خواهد ماند»⁽³²⁴⁾!

سپس گفتند: «ای ابراهیم! از این موضوع در گذر و درباره عذاب قوم لوط با ما مجادله مکن و در صدد آمرزش و نجات آنان مباش»⁽³²⁵⁾.

فرشتگان از خانه ابراهیم بیرون آمدند و به سوی قوم لوط روانه شدند، هنگامی که لوط در بیرون شهر به زراعت مشغول بود بر او وارد شدند و سلام کردند، لوط که نگاهش به آن چهره های زیبا افتاد و از طرفی مردم زشت کار شهر را می شناخت، پیش خود فکر کرد که اگر اینان به شهر وارد شوند مردم آن شهر دست از اینها بر نمی دارند. از این رو برای محافظت آنان از شهر آن مردم به فکر افتاد که آنان را به خانه خود ببرد. پس تعارف کرد که به منزل او روند و آنان نیز پذیرفتند. (در غالب روایات تعداد آن فرشتگان چهار نفر ذکر شده به نام های: میکائیل، جبرئیل، اسرافیل و کروئیل که همگی به صورت جوانانی زیبا صورت و خوش لباس وارد شدند).

حضرت لوط به طرف منزل راه افتاد و میهمانان نیز پشت سرش به راه افتادند، هنوز چند قدمی نرفته بود که پشیمان شد و به فکر افتاد که این چه کاری بود که انجام دادم؟ اینان را نزد قومی می برم که خود به وضعشان آگاه ترم. افکار سختی او را احاطه کرد و از پیشنهادی که کرده بود به شدت ناراحت شد، طوری که خداوند متعال می فرماید: «از آمدن فرشتگان [به طرف منزل] ناراحت شد و دلشنگ گردید و با خود گفت: امروز برای من روز بسیار سخت و پر شری است».

در همین افکار بود که برگشت و به آنان گفت: «این را بدانید که شما نزد مردمان پست و شروری می آیید».

خداوند به فرشتگان دستور داده بود که تا این پیامبر، سه بار شهادت بر بدی و انحراف این قوم ندهد، آنان را مجازات نکنند. فرشتگان، شهادت لوط را در اثنای راه سه بار شنیدند. جبرئیل بعد از سخن لوط که گفت: شما نزد مردمانی شرور می روید گفت: «ای یک مرتبه».

سپس مقداری راه رفتند و برای بار دوم به آنان گفت: به راستی که شما نزد بد مردمی می روید!

جبرئیل گفت: «این دو مرتبه.»

هنگامی که به دروازه شهر رسید برای سومین بار برگشت و به آنان گفت: «همانا شما نزد بد مردمی می آید!».

جبرئیل نیز گفت: «این سه مرتبه».

سپس وارد شهر شد و میهمانان نیز پشت سرش وارد شدند تا به خانه رسیدند. همسر لوط که زنی بی ایمان و هم عقیده قوم خود بود، چون از ورود این میهمانان زیبا آگاه شد، بر بالای بام رفت و فریاد کشید، روایتی است که آن زن نخست سوت زد اما کسی نشنید و سپس با روشن کردن آتش و بلند شدن دود مردم فهمیدند که برای لوط میهمان آمده است و به طرف خانه او حرکت کردند و در راه به یکدیگر بشارت می دادند.

لوط که سر و صدای آنان را شنید در وحشت عجیبی فرو رفت و سخت پریشان شد سپس در مقابل آنان ایستاد و گفت: «اینها میهمانان من هستند. آبروی مرا نریزید»⁽³²⁶⁾ و موجب ننگ و رسوایی من نشوید. سپس اضافه کرد، بیایید و «از خدا بترسید و مرا در برابر میهمانانم شرمنده نسازید»⁽³²⁷⁾.

ولی قوم لوط با کمال گستاخی در پاسخ او گفتند: «مگر ما به تو نگفتیم که کسی را به میهمانی نپذیری و به خانه خود راه ندهی»⁽³²⁸⁾. چرا خلاف کردی و به گفته مال عمل نکردی؟!

این بدان جهت بود که قوم لوط، افرادی خسیس و بخیل بودند و هرگز کسی را به خانه خود میهمان نمی کردند. از قضا شهرهای آنان در مسیر قافله ها بود و برای این که کسی در آنجا توقف نکند این عمل زشت را با بعضی از واردین انجام داده بودند که کم کم برایشان به صورت عادت درآمده بود، لذا هرگاه لوط پیامبر با خبر می شد که شخص غریبی به آن سرزمین وارد شده است برای این که گرفتار چنگال آنها نشود او را به خانه خود دعوت می کرد. اما آنان پس از آنکه از این جریان با خبر شدند، خشمگین گشتند و با صراحت به او گفتند: حق نداری بعد از این میهمانی به خانه خود راه دهی!

به هر حال لوط که این جسارت و وقاحت را دید از طریق دیگری وارد شد تا شاید بتواند آنان را از خواب غفلت و مستی انحراف و ننگ بیدار سازد، پس به آنان گفت: چرا شما راه انحراف را می پیمایید و برای اشباع غریزه جنسی از راه مشروع وارد نمی شوید؟ «اینها دختران من هستند (آماده ام آنها را به ازدواجتان در آورم) اگر شما می خواهید کار صحیحی انجام دهید راه این است»⁽³²⁹⁾

بدون شک دختران لوط در برابر آن جمعیت تعداد محدودی بودند، ولی هدف لوط این بود که با آنان اتمام حجت کند و بگوید من تا این اندازه آماده فداکاری برای حفظ حیثیت مهمانان خویش و نجات شما از منجلاب فساد هستم. پیداست که لوط نمی خواست دختران خود را به ازدواج مشرکان گمراه درآورد

بلکه هدفش این بود که بیاید و ایمان بیاورید و بعد هم دختران خود را به ازدواج شما در می آورم⁽³³⁰⁾.

ولی آن قوم بی شرم پاسخ دادند که تو خود بهتر می دانی که ما تمایلی به دختران تو نداریم و مسلما می دانی که ما چه چیزی می خواهیم⁽³³¹⁾.

لوط که در کمال اندوه فرو رفته بود و فشار روحی سختی او را آزار می داد، ناله غربت و تنهایی سر داد و از جان و دل فریاد برآورد و گفت: «ای کاش در برابر شما قدرتی می داشتم [تا از میهمانانم دفاع کنم و شما خیره سران را درهم بکوبم] یا تکیه گاه حکمی از قوم و عشیره و پیروان قوی و نیرومندی در اختیار من بود تا با کمک آنها بر شما منحرفان چیره شوم!»⁽³³²⁾.

در حدیث آمده که پس از [این فرمایش] لوط، خداوند هیچ پیامبری را مبعوث نکرد جز آنکه او را در میان قوم و قبیله ای نیرومند مبعوث کرد.

امام صادق علیه السلام نیز فرمود: هنگامی که لوط این سخن را بر زبان جاری کرد جبرئیل گفت: ای کاش لوط می دانست که هم اکنون چه نیرویی در خانه دارد!

معرفی فرشتگان عذاب

سرانجام هنگامی که مأمورین الهی، نگرانی شدید لوط را دیدند، پرده از اسرار کار خود برداشتند و به او گفتند: «ای لوط! ما فرستادگان پروردگار تو هستیم، پس نگران مباش و بدان که آنان هرگز دسترسی به تو پیدا نخواهند کرد!»⁽³³³⁾

در آیه شریفه دیگری چنین آمده: «آنان قصد تجاوز به میهمانان لوط را داشتند ولی ما چشم هایشان را نابینا ساختیم»⁽³³⁴⁾.

در بعضی از روایات نیز آمده است که یکی از فرشتگان مشتی خاک به صورت آنان پاشید و آنان نابینا شدند. این مطالب حاکی از آن است که قوم لوط

به اراده پروردگار بینایی خود را از دست دادند و قادر به حمله نبودند و برای بازگشت از خانه ناچار شدند دست‌ها را به دیوار خانه بگذارند تا در خانه را پیدا کنند.

مردم دیگر، که آن وضع را مشاهده کردند، هول و حشتی عجیب در دلشان افتاد و برگشتند، اما لوط را تهدید کردند و گفتند که چون صبح شود نتیجه این کار خود را خواهی دید. سپس با یکدیگر پیمان بستند که اگر صبح شود یک نفر از خانواده لوط را زنده نگذارند.

در تاریخ طبری نقل شده است که به همدیگر می‌گفتند: لوط ما را با مردمی ساحر و جادوگر مواجه ساخت. آنگاه به تهدید به لوط گفتند: تو برای ما افراد ساحر می‌آوری تا ما را سحر و جادو کنند، باشد تا فردا صبح شود آن وقت خواهی دید! (335)

عاقبت قوم لوط

لوط که خیالش آسوده و پریشانش برطرف شده بود، دیگر به سخنان تهدیدآمیز آنان اعتنایی نکرد و خود را به میهمانان رسانید و از آنجایی که حوصله‌اش را دست آن مردم تنگ شد و کاسه صبرش لبریز شده بود، می‌خواست تا هر چه زودتر از دست آن مردم بدکار نجات یابد و عذاب دردناک آنها را به چشم ببیند. از این رو از روی خواهش، از جبرئیل درخواست کرد و گفت: «اکنون که برای عذاب این قوم آمده‌اید، پس شتاب کنید و هر چه زودتر نابودشان گردانید!».

جبرئیل در پاسخ گفت: «زمان هلاکت و نابودی ایشان صبح است» (336). و به دنبال آن برای دلداری او این جمله را افزود و گفت: «آیا صبح نزدیک نیست؟» (337).

سپس به او دستور دادند که «همین امشب در دل تاریکی، خانواده ات را بردار و از این سرزمین بیرون برو ولی مواظب باشید که هیچ یک از شما هنگام خروج از شهر به پشت سرش نگاه نکند. تنها کسی که از این دستور تخلف خواهد کرد و به همان عذاب قوم گناهکار می رسد، همسر تو است» (338).

سرانجام لحظه عذاب فرا رسید و به انتظار لوط پیامبر پایان داد؛ همان گونه که قرآن می فرماید: «هنگامی که فرمان ما فرا رسید، آن سرزمین را زیر و رو کردیم و بارانی از سنگ و سنگریزه بر سر آنان فرو ریختیم» (339).

هنگامی که عذاب فرا رسید، شهر سدوم و سرزمین های آن قوم به صورت تل خاک و بیابان در آمده بود و اثری از آنان که به قول بعضی چهار هزار نفر بودند، بر جای نمانده بود. این باران سنگ چنان سریع و پی در پی بود که گویی سنگ ها بر هم سوار می شدند اما تصور نکنید که این سنگ ها مخصوص قوم لوط بودند بلکه: «این عذابی است که از هیچ قوم و جمعیت و گروه ستمکار و ظالمی دور نیست» (340).

امام صادق علیه السلام در تفسیر این آیه فرموده اند: «هر کس عمل قوم لوط را حلال بداند و از دنیا برود، دچار همان عذاب خواهد شد و به همان سنگریزه ها خواهند سوخت ولی مردم نمی بینند» (341).

همسر لوط، مثلی برای کافران

قرآن کریم می فرماید: «خداوند مثلی برای کافران زده است، مثلی به همسر نوح و همسر لوط، آنان تحت سرپرستی دو بنده از بندگان صالح ما بودند ولی به آن دو خیانت کردند. اما خویشاوندی آنان با این دو پیامبر سودی به حالشان در برابر عذاب الهی نداشت و به آنان گفته شد که وارد آتش شوید، همراه با کسانی که داخل آتش می شوند» (342).

اسم همسر حضرت نوح «والهه» و اسم همسر لوط «والعه» بوده است و بعضی عکس این را ذکر کرده اند. به هر حال، این دو زن به این دو پیامبر خیانت کردند. و این خیانت هرگز انحراف از جاده عفت نبود زیرا هرگز همسر هیچ پیامبری آلوده به بی عفتی نشده است، چنانکه در حدیثی از پیامبر اکرم (ﷺ) صریحا آمده است: «همسر هیچ پیامبری هرگز آلوده عمل منافی عفت نشد». خیانت همسر «لوط» این بود که با دشمنان آن پیامبر (ﷺ) همکاری می کرد و اسرار خانه او را به دشمن می سپرد و همسر نوح نیز چنین بود.

داستان حضرت لوط علیه السلام در روایات

شهرهای قوم لوط

امام صادق علیه السلام فرمود: شهرهای قوم لوط چهار شهر بود به نام های: سدوم، صدیم، لدنا و عمیرا ⁽³⁴³⁾. اما مسعودی در مروج الذهب گفته است که پنج شهر بود به نام ها: سدوم، عمورا، اءدوما، صاعورا و سابورا ⁽³⁴⁴⁾.

اعمال زشت دیگر قوم لوط

شیخ صدوق (رحمه الله) در کتاب خصال از امیرالمؤمنین علیه السلام روایت کرده و فرموده است که شش عمل است میان این امت که از اخلاق قوم لوط است: مهره بازی، تلنگر (یا پرتاب کردن سنگ های ریز با سرانگشت به سوی مردم)، جویدن آدامس، بلند کردن جامه ها به خاطر بزرگی کردن و تکبر، باز گذاردن دکمه قبا و پیراهن. ⁽³⁴⁵⁾

در کتاب علل الشرایع به نقل از امام باقر علیه السلام و او از رسول خدا (ﷺ) روایت کرده است که آن حضرت فرمود: قوم لوط مردمی بودند که استنجا از غائط نمی کردند و از جنابت خود را پاک نمی کردند، (غسل جنابت و تطهیر نمی کردند) نسبت به طعام و خوراکی، مردمانی بخیل و خسیس بودند ⁽³⁴⁶⁾.

در روایتی دیگر نقل شده که: پیامبر (ﷺ) در مسجد، مردی را دید که به طرف کسی هسته انداخت، فرمود:

«او مشمول لعن است تا هنگامی که آن هسته به زمین بیفتد». سپس فرمود: هسته انداختن به طرف یکدیگر از شیوه های قوم لوط است و از کارهای زشت آنان این بود که محل مدفوع خود را نمی شستند و خود را از جنابت پاک نمی کردند و بسیار بخیل و دست بسته بودند و هرگز کسی را به غذا خوردن دعوت نمی کردند. (347)

منشاء عمل قبیح قوم لوط

امام باقر علیه السلام فرمود: قوم لوط بهترین خلق خدا بودند و شیطان با تلاش سختی در صدد گمراهی آنان بود و دنبال وسیله ای برای این کار می گشت. کارهای نیک آنان آن بود که برای انجام کار، به طور دسته جمعی بیرون می رفتند و زنان را در خانه ها به جای می گذاردند، شیطان برای گمراهی آنان به سراغشان آمد و نخستین کاری که کرد آن بود که چون مردم به خانه ها بر می گشتند آنچه ساخته و تهیه کرده بودند همه را ویران و تباہ می ساخت. مردم که چنان دیدند به یکدیگر گفتند: خوب است در کمین بنشینیم و ببینیم که چه کسی محصول زحمات و دسترنج ما را خراب می کند. چون کمین کردند، دیدند پسری زیباروست که بدان کار دست می زند. چون از وی پرسیدند: آیا تو هستی که محصول کارهای ما را ویران می کنی؟

گفت: آری. مردم که چنان دیدند تصمیم به قتل او گرفتند و قرار شد آن شب، او را در خانه مردی زندانی کنند و روز دیگر به قتل برسانند. همان شب شیطان عمل لواط را به آن مرد یاد داد و روز دیگر هم از میان آنها رفت. آن مرد نیز آن عمل را به دیگران یاد داد و همچنان میان مردم رسوخ کرد تا جایی که

مردان به یکدیگر اکتفا می کردند و تدریجا نسبت به رهگذران و مسافرانی که به شهر و دیارشان وارد می شدند این عمل را انجام می دادند و همین کار سبب شد که پای رهگذران از آنجا قطع شود و دیگر کسی به آنجا نرود. عاقبت کارشان به جایی رسید که یکسره از زنان روگردان شده و به پسران روی آوردند؛ شیطان که دید نقشه اش در مورد مردان عملی شد، سراغ زنانشان آمد و به آنان گفت: اکنون که مردانتان برای ارضای غریزه جنسی به یکدیگر اکتفا کرده اند، شما هم برای دفع شهوت به یکدیگر اکتفا کنید و بدین ترتیب عمل مساحقه را به آنان یاد داد (348).

در حدیث دیگری که شیخ صدوق (رحمه الله) از امام باقر علیه السلام روایت کرده است آن حضرت علت شیوع این عمل را میان آنان خصلت نکوهیده بخل ذکر فرموده است و به ابوبصیر که روای حدیث و یکی از اصحاب اوست چنین می فرماید: ای ابامحمد! رسول خدا صلی الله علیه و آله در هر صبح و شام از بخل به خدا پناه می برد و ما نیز از این صفت به خدا پناه می بریم؛ خدای تعالی فرمود: «و کسانی که نفسشان از بخل نگهداری شود آنان رستگارانند». اکنون سرانجام شوم بخل را به تو خبر خواهم داد؛ سپس داستان قوم لوط را به ابوبصیر به عنوان شاهد ذکر فرمود و گفت: «قوم لوط اهل قریه ای بودند که بخل داشتند و همین بخل باعث درد بی درمان در مورد شهوت جنسی آنان شد».

ابوبصیر گوید: پرسیدم که مگر چه دردی برایشان به بار آورد؟

حضرت فرمود: قریه قوم لوط سر راه مردمی بود که به شام و مصر سفر می کردند و چون کاروانی بر آنها می گذشت از آنها پذیرایی می کردند؛ چون این ماجرا ادامه پیدا کرد از روی بخل و خستی که داشتند در فکر چاره ای افتادند و بخل موجب شد که چون میهمانی بر آنها وارد می شد با او لواط می کردند، بی

آنکه شهوتی به این کار داشته باشند. این عمل را با مردم انجام می دادند تا کسی به سرزمین آنها وارد نشود. همین سبب شد که پای مسافران از آن سرزمین قطع شود و دیگر کسی به آنجا نیاید. اما این عمل میان آنان شیوع پیدا کرد و سرانجام سبب هلاکت آنان گردید ⁽³⁴⁹⁾.

داستان ذوالقرنین

داستان ذوالقرنین در قرآن

در قرآن کرم در دو مورد نام ذوالقرنین آمده است و داستان او به اجمال در سوره کهف در ضمن 16 آیه (آیه 83 تا 98) ذکر شده است.

قرآن کریم خطاب به پیغمبر می فرماید: «از تو درباره ذوالقرنین می پرسند، بگو به زودی گوشه ای از سرگذشت او را برای شما بازگو می کنم»⁽³⁵⁰⁾.

سپس اضافه می کند: «ما به او در روی زمین قدرت و حکومت بخشیدیم و اسباب هر چیز را در اختیارش گذاشتیم، او هم از این وسایل استفاده کرد تا به غروبگاه آفتاب رسید. در آنجا احساس کرد و در نظرش مجسم شد که خورشید در چشمه یا دریای تیره و گل آلودی فرو می رود»⁽³⁵¹⁾.

«به ذوالقرنین گفتیم: آیا می خواهی آنان را مجازات کنی و یا روش نیکویی را در میان آنان انتخاب می کنی؟»⁽³⁵²⁾

ذوالقرنین گفت: «اما کسی را که ستم کرده است مجازات خواهیم کرد، سپس به سوی پروردگارش باز می گردد و خداوند او را عذاب شدید خواهد نمود»⁽³⁵³⁾

این ظالمان و ستمگران، هم مجازات این دنیا و هم عذاب آخرت را می چشند.

«و اما کسی که ایمان آورد و عمل صالح انجام داد، پاداشی نیکوتر خواهد داشت و ما فرمان آسانی به او خواهیم داد»⁽³⁵⁴⁾.

شاید هدف ذوالقرنین از این بیان اشاره به این است که مردم در برابر دعوت من به توحید و ایمان و مبارزه با ظلم و شرک و فساد به دو گروه تقسیم خواهند شد. کسانی تسلیم این برنامه سازنده الهی شوند که مطمئناً پاداش نیک خواهند

داشت و در امنیت و آسودگی خاطر زندگی خواهند کرد و کسانی در برابر این دعوت موضع گیری خصمانه داشته باشند و به شرک و ظلم و فساد ادامه دهند، که مجازات خواهند شد.

ذوالقرنین پس از آنکه سفر خود را به غرب پایان داد، عزم شرق کرد قرآن می فرماید: «بعد از آن، از اسباب و وسایلی که در اختیار داشت دوباره بهره گرفت و همچنان به راه خود ادامه داد تا به خاستگاه خورشید رسید، در آنجا دید که خورشید بر جمعیتی طلوع می کند که در برابر تابش آفتاب برایشان پوششی قرار نداده بودیم و هیچ گونه سایبانی نداشتند».⁽³⁵⁵⁾

این جمعیت در سطحی بسیار پایین از زندگی انسانی بودند، تا آنجا که برهنه زندگی می کردند و یا پوشش بسیار کمی داشتند که بدنشان را از آفتاب نمی پوشانید.

آری، «چنین بود کار ذوالقرنین و ما به خوبی می دانیم که او چه امکاناتی (برای پیشبرد اهداف خود) در اختیار داشت».⁽³⁵⁶⁾

صفات برجسته ذوالقرنین

از قرآن به خوبی استفاده می شود که ذوالقرنین دارای صفات برجسته و ممتازی بود که به این قرار است:

- خداوند اسباب پیروزی ها را در همه ابعاد در اختیار او گذاشت.
- او سه لشگرکشی مهم داشت؛ به غرب، به شرق و به منطقه ای که در آنجا یک تنگه کوهستانی وجود داشت و در هر یک از این سفرها با اقوامی برخورد کرد.

- او مردی با ایمان، عادل و مهربان بود و از طریق عدل و داد منحرف نمی شد؛ به همین جهت مشمول لطف خاص پروردگار بود و به مال و ثروت دنیا علاقه ای نداشت.

- او به خدا و روز رستاخیز ایمان داشت.

- او سازنده یکی از مهمترین و نیرومندترین سدها بود، که در آن به جای آجر و سنگ از آهن و مس استفاده شد که اگر مصالح دیگری هم در ساختمان آن به کار رفته بود، فرع بر این فلزات بود. هدف او از ساختن این سد، کمک به گروهی مستضعف در مقابل ظلم و ستم قوم یاءجوج و ماءجوج بوده است.

- قبل از نزول قرآن نام او در میان جمعی از مردم شهرت داشت، از این رو قریش یا یهود از پیغمبر (ﷺ) درباره آن سؤال کردند.

- در قرآن چیزی بر پیامبری او تصریح نشده است ولی در الفاظ آن تعبیری است که از پیامبری او خبر می دهد. در روایات اسلامی از ذوالقرنین با عنوان «عبد صالح» نام برده شده است.

ذوالقرنین در روایات

ذوالقرنین در کلام علی (ع)

در کتاب اکمال الدین به سند خود از اصبع بن نباته روایت (357) کرده است که ابن الکوا در محضر علی (ع) که بر فراز منبر بود، برخاست و گفت: یا امیرالمؤمنین! ما را از داستان ذوالقرنین خبر بده؛ آیا پیغمبر بوده است و یا پادشاه؟ مرا از دو قرن او خبر بده؛ آیا از طلا بوده یا از نقره؟

حضرت فرمود: نه پیغمبر بود و نه پادشاه. دو قرنش نیز، نه از طلا بود و نه از نقره. او مردی بود که خدا را دوست می داشت و خدا هم او را دوست داشت. او خیرخواه خدا بود، خدا هم برایش خیر می خواست. از این رو او را ذوالقرنین،

نامیدند که قومش را به سوی خدا دعوت می کرد و آنان او را زدند و یک طرف سرش را شکستند. پس از مدتی از مردم غایب شد و بار دیگر به سوی آنان برگشت؛ این بار هم او را زدند و طرف دیگر سرش را شکستند. اینک در میان شما نیز کسی مانند او هست. ⁽³⁵⁸⁾

همنشینی ذوالقرنین با صالحین

در کتاب علل الشرایع و امالی به طور مسند ⁽³⁵⁹⁾ از وهب نقل شده است که در یکی از کتب آسمانی نوشته است: هنگامی که ذوالقرنین از کار ساخت سد معروف خویش فراغت یافت، به مسیری که آن را آغاز کرده بود ادامه داد. او و لشگریانش در راه به پیرمردی برخوردند که به نماز ایستاده بود. ذوالقرنین از بی تفاوتی او نسبت به خود ناراحت شد و از او پرسید: چگونه است که عظمت و شوکت سپاهیانم، تو را به وحشت نینداخت.

مرد عابد پاسخ داد: من با کسی در حال مناجات بودم که لشگریانی به مراتب بیشتر از تو و قدرتی بس شگرفت تر از قدرت تو دارد و چنانچه روی خود را به سوی تو متمایل کنم به مطلوبم نخواهم رسید.

ذوالقرنین از آن مرد خواست تا او را در پاره ای از امور به عنوان مشاور و یاور همراهی کند. مرد عابد نیز به چهار شرط خواسته ذوالقرنین را پذیرفت.

اول آن که به او نعمتی بخشد که در آن فنایی نباشد. دوم، سلامتی و صحتی که در آن هیچ گاه رنجوری و ضعف نباشد. سوم، اکسیری از جوانی و نشاط که هرگز پیری و ضعف در آن راه پیدا نکند. سرانجام حیاتی ابدی که مرگی در آن نباشد.

ذوالقرنین که از برآوردن حاجات او درمانده گشته بود، گفت: کدامین بنده ای خواهد توانست این گونه باشد. مرد عابد گفت: من نیز در کنار کسی خواهم بود که این خصلت ها برازنده اوست.

ذوالقرنین از او جدا شد و در مسیرش با مردی دانشمند مواجه شد و از او پرسید: آیا می توانی بگویی آن دو چیز که از ابتدای خلقت همواره یا برجا مانده اند کدامند و نیز مرا از دو چیزی که با یکدیگر متناقض هستند و آن دو چیزی که با یکدیگر حرکت می کنند و نیز دو چیزی که دشمن یکدیگرند با خبر سازی؟ مرد دانشمند در پاسخ گفت: آن دو چیزی که با یکدیگر حرکت می کنند، ماه و خورشیدند و آن دو چیز که متناقض می باشند همان شب و روز است و منظور از دو دشمن همان زندگی و مرگ است.

ذوالقرنین به مسیرش ادامه داد تا به پیرمردی رسید که جمجمه مردگان را زیر و رو می کرد. ذوالقرنین علت را جویا شد. او در جواب گفت: می خواهم انسان های شریف و با اصل و نسب را از اشخاص پست و فرومایه بازشناسم و فقیر را از بی نیاز و غنی جدا سازم، اما در این مدت بیست سال نتیجه ای عاید نگشته است. ذوالقرنین که گفته آن شخص را تلویحا در مورد خویش فرض نموده بود از او جدا شد و به قومی رسید که از بازماندگان و هدایت یافتگان امت موسی علیه السلام بودند. از آنان خواست تا برایش توضیح دهند که چرا آرامگاه مردگان را در آستانه منزل خویش می ساختند. آنان پاسخ دادند: تا همیشه مرگ در برابر چشمان ما مجسم باشد و آن را به فراموشی نسپاریم. ذوالقرنین در ادامه پرسید: چگونه است که خانه های شما درب ندارد؟ آنان گفتند: زیرا در میان ما هیچ انسان مظنونی و سارقی وجود ندارد و ما یکدیگر را امین خویش می دانیم. ذوالقرنین پرسید: چرا بر شما پادشاه و قاضی و امیری حاکم نیست؟

آنان گفتند: به این دلیل که هرگز رعیت بر یکدیگر ستم نمی ورزند تا احتیاج به حاکمی باشد و هیچگاه کارشان به دشمنی و جدال نمی انجامد تا به قاضی شکایت برند و هرگز اتفاق نیفتاده است که کسی فزون طلبی کند و به ذخیره ثروت و احتکار بپردازد تا نیاز به امیر و حکمران احساس شود.

ذوالقرنین پرسید: چگونه است که هیچ یک از شما بر دیگری برتری نداشته و تفاوتی آشکار میان شما وجود ندارد؟ گفتند: چون ما نسبت به یکدیگر ترحم می ورزیم و در مشکلات غمخوار و پشتیبان هم هستیم.

ذوالقرنین پرسید: چرا هرگز میان شما نزاع و جنگی در نگرفت و به دشنام یکدیگر پرداختند؟ گفتند: ریشه این مسئله در الفت و محبت میان ما نهفته است. افزون بر این ما بر غرایز نفسانی خویش تسلط داریم و تدبیر و دوراندیشی، بر زندگانی روزمره ما حاکم است.

ذوالقرنین در ادامه پرسید: چگونه است که شما تا بدین حد متحد هستید و راه شما مستقیم و یکسان است؟ گفتند: علت آن پرهیز از دروغگویی و خدعه و نیرنگ به یکدیگر و پرهیز از غیبت و تهمت می باشد.

ذوالقرنین پرسید: چرا در بین شما نیازمندی وجود ندارد؟ گفتند: چون دارایی و اموال خویش را به طور مساوی میان خود تقسیم می کنیم.

ذوالقرنین پرسید: چگونه است که در میان شما فرد بد اخلاق و عصبانی مزاج وجود ندارد؟ پاسخ دادند: حکمت آن را باید در تواضع و فروتنی ما جستجو کرد.

ذوالقرنین بار دیگر پرسید: چرا شما عمرهای طولانی دارید؟ گفتند: چون حق و عدالت در میان ما حکمفرماست.

ذوالقرنین پرسید: چگونه است که شما هرگز دچار قحطی نشده اید؟ گفتند: بدان سبب که هرگز استغفار و توبه از درگاه خداوند را فراموش نکردیم. ذوالقرنین پرسید: چرا هرگز بر شما آفت و بلا نازل نشد؟ گفتند: چون توکل و امید ما فقط بر خداوند تعالی بود هرگز همانند عرب ها نزول رحمت الهی را بر اثر فعل و انفعالات جوی و نوعی حرکات ستارگان نمی پنداریم و بر این خرافه ها وقعی نمی نهیم.

در پایان، ذوالقرنین از نحوه رفتار پدرانشان سؤال نمود. پاسخ دادند: پدران ما بر مساکین و نیازمندان ترحم می آوردند، از خطاهای آنان چشم می پوشیدند و بر ایشان احسان می نمودند برای گناهکاران طلب استغفار می کردند و صله رحم به جا می آوردند، امانات را به صاحبانشان باز می گرداندند و هرگز لب به دروغ نمی گشادند. خداوند نیز به جبران احسان آنان، امورشان را به صلاح و سداد بیمه می نمود. ذوالقرنین که سعادت آن مردم را مشاهده کرد، تصمیم گرفت تا با آنان به زندگی ادامه دهد. او تا پانصد سالگی که زندگی را وداع گفت، در کنار آنان زیست. (360)

پرسش های و پاسخ های داستان ذوالقرنین

1- ذوالقرنین چه کسی بود و چرا به این نام نامیده شد؟

در این که ذوالقرنین چه کسی بوده است و بر کدام یک از مردان معروف تاریخ منطبق می شود، نظرات مختلفی ابراز شده که مهم ترین آنها سه نظریه است:

نظریه اول:

بعضی معتقدند او همان اسکندر مقدونی است. از این رو برخی او را اسکندر ذوالقرنین می خوانند و معتقدند که او بعد از مرگ پدرش بر کشورهای روم و

مغرب و مصر تسلط یافت و شهر اسکندریه را بنا نمود؛ سپس شام و بیت المقدس را در زیر سیطره خود گرفت و از آنجا به ارمنستان رفت و عراق و ایران را فتح کرد؛ سپس قصد هند و چین نمود و از آنجا به خراسان بازگشت. شهرهای فراوانی بنا نهاد و به عراق آمد و بعد از آن در شهر «زور» بیمار شد و از دنیا رفت. برخی گفته اند او سی و شش سال عمر کرد. جسد او را به اسکندریه بردند و در آنجا دفن نمودند.

اما این نظریه نمی تواند درست باشد، چون اوصافی که قرآن برای ذوالقرنین آورده است، تاریخ برای اسکندر مسلم نمی داند و بلکه آنها را انکار می کند، مثلاً قرآن می فرماید که ذوالقرنین مردی مؤمن به خدا و روز جزا بوده و دین توحید داشت، در حال که اسکندر مردی وثنی و از صابئی ها بوده است. نیز قرآن کریم می فرماید: «ذوالقرنین یکی از بندگان صالح خدا بود و به عدل و رفق، مدارا می کرد» ولی تاریخ برای اسکندر خلاف این را نوشته است.

همچنین در هیچ یک از تواریخ ننوشته اند که اسکندر مقدونی سدی به نام سد یاءجوج و ماءجوج - با آن اوصافی که قرآن ذکر فرموده - ساخته باشد.

نظریه دوم:

جمعی از مورخین، ذوالقرنین را یکی از پادشاهان یمن دانسته اند از جمله اصمعی در تاریخ عرب قبل از اسلام و ابن هشام در تاریخ معروف خود به نام «سیره» و ابوریحان بیرونی در «آثار الباقیه» را می توان نام برد که از این نظریه دفاع کرده اند. برخی از اشعار حمیری ها (که از اقوام یمنی بودند) و شعرای جاهلیت متضمن افتخار به وجود ذوالقرنین است. معتقدین به این نظر، سدی را که ذوالقرنین ساخت، همان سد معروف «مارب» می دانند. (361)

نظریه سوم: که جدیدترین نظریه است، دانشمند معروف اسلامی «ابوالکلام آزاد» که روزی وزیر فرهنگ کشور هند بود، در کتاب محققانه ای که در این زمینه نگاشته [به نام «ذوالقرنین یا کورش کبیر»] آورده است. طبق این نظریه ذوالقرنین همان «کورش کبیر» پادشاه هخامنشی است.

بنابر این نظر، اوصاف مذکور در قرآن مجید درباره ذوالقرنین با اوصاف کورش تطبیق می کند. در ضمن کورش سفرهایی به شرق و غرب و شمال انجام داد که در تاریخ زندگانش به طور مشروح آمده است و با سفرهای سه گانه ای که در قرآن آمده است قابل انطباق است. افزون بر این، فضایل و اخلاق و کرامات نفسانی که ذوالقرنین دارا بود با کورش قابل انطباق است. هر چند این نظریه دارای نقطه های ابهام است، ولی می توان آن را بهترین نظریه موجود درباره تطبیق ذوالقرنین بر رجال معروف تاریخی دانست.

دوباره وجه تسمیه ذوالقرنین به این نام نیز نظرات گوناگونی وجود دارد از جمله اینکه او به شرق و غرب عالم رسید که عرب از آن تعبیر به قرنی الشمس (دو شاخ آفتاب) می کند.

بعضی دیگر معتقدند که این نام به خاطر این بود که دو قرن حکومت کرد و در اینکه مقدار قرن چه اندازه است نیز نظرات متفاوتی دارند.

بعضی نیز گفته اند که در دو طرف سر او برآمدگی مخصوص بود. عده ای هم گفته اند که تاج مخصوص او دارای دو شاخک بود (362).

2- سد ذوالقرنین در کجا واقع شده است؟

اگر چه بعضی سد ذوالقرنین را با دیوار معروف چین که هم اکنون پابرجاست و صدها کیلومتر ادامه دارد منطبق می دانند، اما روشن است که دیوار چین از آهن و مس ساخته شده و نه در یک تنگه باریک کوهستانی است (اوصافی که

قرآن مجید برای آن سد ذکر کرده) بلکه دیواری است که از مصالح معمولی بنا گردیده است.

بعضی دیگر اصرار دارند که این سد، همان سد «مأرب» در سرزمین «یمن» است. در حالی که سد مأرب گرچه در یک تنگه کوهستانی بنا شده ولی برای جلوگیری از سیلاب و به منظور ذخیره آب بنا شده است و ساختمان از آهن و مس نیست.

ولی بنا بر نظر دانشمندان، در سرزمین قفقاز میان دریای خزر و دریای سیاه سلسله کوه‌هایی است که همچون یک دیوار، شمال را از جنوب جدا می‌کند. تنها تنگه‌ای که در میان این کوه‌های دیوار مانند وجود دارد به تنگه داریال معروف است و در همان جا تاکنون دیوار آهنین باستانی به چشم می‌خورد و به همین جهت بسیاری معتقدند که سد ذوالقرنین همین سد است.

3- یاء جوج و ماء جوج چه کسانی هستند؟

قرآن کریم آنان را از دو قبیله وحشی و خون‌خوار می‌داند که مزاحمت شدیدی برای ساکنان اطراف مرکز سکونت خود داشته‌اند. به گفته مفسر بزرگ، علامه طباطبایی در المیزان از مجموع گفته‌های تورات استفاده می‌شود که ماء جوج یا یاء جوج، گروه یا گروه‌های بزرگی بودند که در دوردست‌ترین نقطه شمال آسیا زندگی می‌کردند و مردمی جنگجو و غارتگر بودند. دلایل فراوانی از تاریخ در دست است که در منطقه شمال شرقی زمین در نواحی مغولستان در زمان‌های گذشته گویی چشمه جوشانی از انسان وجود داشته است و مردم این منطقه به سرعت زاد و ولد می‌کردند و پس از کثرت و فزونی به سمت شرق یا جنوب سرازیر می‌شدند و تدریجاً در آنجا ساکن می‌گشتند. برای حرکت سیل آسای این اقوام، دوران‌های مختلفی در تاریخ آمده است. یکی از آن دوران،

هجوم این قبایل وحشی در قرن چهارم میلادی تحت زمامداری آتیلا بود که تمدن امپراطوری روم را از میان بردند. دوره دیگر که آخرین دوران هجوم آنان محسوب می شود، در قرن دوازدهم میلادی به سرپرستی چنگیزخان صورت گرفت که بر ممالک اسلامی و عربی هجوم آوردند و بسیاری از شهرها از جمله بغداد را ویران نمودند.

در عصر کورش نیز هجومی از ناحیه آنان اتفاق افتاد که در حدود سال پانصد قبل از میلاد بود ولی در این تاریخ، حکومت متحد ماد و فارس به وجود آمد و اوضاع تغییر کرد و آسیای غربی از حملات این قبایل در امان ماند. از این رو به احتمال زیاد یاءجوج و ماءجوج از همین قبایل وحشی بوده اند که مردم قفقار به هنگام سفر کورش به آن منطقه تقاضای مقابله با آنان را از او کردند و او نیز اقدام به ساخت سد معروف ذوالقرنین نمود⁽³⁶³⁾.

4- چرا و چگونه ذوالقرنین سد ساخت؟

قرآن کریم به چگونگی ساخت و ساز این سد اشاره می کند و می گوید: «بعد از این ماجرا باز از اسباب مهمی که در اختیار داشت بهره گرفت. همچنان به راه خود ادامه داد تا به میان دو کوه رسید و در آنجا گروهی غیر از آن دو گروه سابق، یافت که هیچ سخنی را نمی فهمیدند»⁽³⁶⁴⁾.

این آیه اشاره به این دارد که او به یک منطقه کوهستانی رسید و در آنجا جمعیتی (غیر از دو جمعیتی که در شرق و غرب یافته بود) مشاهده کرد که از جهت تمدن در سطح بسیار پایین قرار داشتند، چرا که یکی از روشن ترین نشانه های تمدن انسانی همان سخن گفتن او است.

در این هنگام آن جمعیت که از ناحیه دشمنان خونخوار و سرسختی به نام یاءجوج و ماءجوج در عذاب بودند، حضور ذوالقرنین را که دارای قدرت و

امکانات عظیمی بود، غنیمت شمردند و به او گفتند: «ای ذوالقرنین! یاءجوج و ماءجوج در این سرزمین فساد می کنند، آیا ممکن است ما هزینه ای در اختیار تو بگذاریم که میان ما و آن ها سد ایجاد کنی»⁽³⁶⁵⁾.

این گفتار با اینکه حداقل زبان ذوالقرنین را نمی فهمیدند، ممکن است از طریق علامت و اشاره بوده باشد و یا لغت بسیار ناقصی که نمی توان آن را به حساب آورد. از این جمله استفاده می شود که آن جمعیت از نظر امکانات اقتصادی وضع خوبی داشتند اما از نظر صنعت و فکر و نقشه ناتوان بودند لذا حاضر شدند هزینه این سد مهم را بر عهده گیرند مشروط بر اینکه ذوالقرنین ارائه طرح و ساخت آن را بپذیرد.

ذوالقرنین در پاسخ گفت: «آنچه را پروردگارم در اختیار من گذارده (از آنچه شما می خواهید بگذارید) بهتر است»⁽³⁶⁶⁾ و نیازی به کمک مالی شما ندارم. «مرا با نیرویی یاری کنید تا میان شما و این دو قوم مفسد، سد نیرومندی قرار دهم».⁽³⁶⁷⁾

سپس چنین دستور داد: «قطعات بزرگ آهن برایم بیاورید»⁽³⁶⁸⁾. هنگامی که قطعات آهن آماده شد دستور چیدن آنها را به روی یکدیگر صادر کرد «تا کاملاً میان دو کوه را پوشانند»⁽³⁶⁹⁾. دستور دیگر ذوالقرنین این بود که به آنان گفت: مواد آتش را بیاورید و آن را در دو طرف این سد قرار دهید و با وسایلی که در اختیار دارید، «در آن آتش بدمید تا قطعات آهن سرخ و گداخته شود».⁽³⁷⁰⁾

سرانجام، آخرین دستور را چنین صادر کرد: «مس ذوب شده برای من بیاورید تا روی این سد بریزم»⁽³⁷¹⁾ و به این ترتیب مجموعه آن سد آهنین را با لایه ای از مس پوشانید و آن را از نفوذ هوا و یوسیدن حفظ کرد! بعضی گفته اند که در دانش امروز به اثبات رسیده است که اگر مقداری مس به آهن اضافه

کنند مقاومت آن را بسیار زیاده‌تر می‌کند ذوالقرنین چون از این حقیقت آگاه بود اقدام به چنین کاری کرد. سرانجام این سد به قدری نیرومند و مستحکم شد که «آن گروه مفسد قادر نبودند از آن بالا روند و نه قادر بودند در آن نقبی ایجاد کنند»⁽³⁷²⁾.

داستان حضرت یعقوب و یوسف علیهما السلام

حضرت یعقوب و یوسف علیهما السلام در قرآن

یکی از پیامبران الهی، حضرت یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم، نوه حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام است که نام مبارک او شانزده مرتبه در قرآن کریم ذکر شده است. حضرت یعقوب همان کسی است که خداوند متعال در قرآن کریم در ضمن شمارش امتیازاتی که به ابراهیم خلیل علیه السلام بخشیده، از او نام می برد و می فرماید: «و اسحاق و یعقوب را به ابراهیم علیه السلام بخشیدیم و هر دو را هدایت کردیم» ⁽³⁷³⁾.

نام حضرت یوسف علیه السلام، فرزند یعقوب علیه السلام در قرآن بیست و هفت مرتبه ذکر شده است و سوره دوازدهم به نام او است که یکصد و یازده آیه دارد. از اول تا آخر آن سوره پیرامون سرگذشت یوسف می باشد و داستان یوسف علیه السلام در قرآن با تعبیر احسن القصص؛ نیکوترین قصه ها معرفی شده است. چنانکه در آیه سوم سوره یوسف می خوانیم: **نحن نقص عليك احسن القصص بما اوحينا اليك هذا القرآن؛** «ما بهترین سرگذشت ها را از طریق این قرآن که به تو وحی کردیم، بر تو بازگو می کنیم».

خواب یوسف علیه السلام

قرآن کریم داستان حضرت یوسف را از خواب عجیبی که او دیده بود شروع می کند، چرا که این خواب در واقع نخستین فراز زندگی پر تلاطم یوسف محسوب می شود و آن هنگامی بود که یوسف به پدرش گفت من یازده ستاره و خورشید و ماه را در خواب دیدم که از آسمان فرود آمدند و در برابر من سجده کردند ⁽³⁷⁴⁾.

در این که یوسف به هنگام دیدن این خواب چند سال داشت اختلاف است. بعضی نه سال، بعضی دوازده سال و بعضی هفت سال نوشته اند. اما مسلم است که یوسف در آن هنگام بسیار کم سن و سال بود.

حضرت یعقوب پس از شنیدن این خواب، به فرزندش گفت: «پسر جان خواب خود را برای برادرانت مگو که نیرنگی برای تو به کار می برند و به راستی که شیطان برای انسان دشمن آشکاری است»⁽³⁷⁵⁾. سپس نتیجه ای را که خود از خواب یوسف گرفته بود به او گفت: «و این چنین پروردگارت تو را بر می گزیند و از تعبیر خواب ها به تو می آموزد و نعمتش را بر تو و خاندان یعقوب تمام و کمال می کند، همانگونه که پیش از این بر پدران ابراهیم و اسحاق تمام کرد. به راستی که پروردگار تو دانا و حکیم است»⁽³⁷⁶⁾.

از اینجا جریان درگیری برادران با یوسف شروع می شود. یعقوب دوازده پسر داشت که دو نفر از آنان یوسف و بنیامین از یک مادر به نام راحیل بودند؛ یعقوب نسبت به این دو پسر مخصوصاً یوسف محبت بیشتری نشان می داد؛ زیرا اولاً، کوچک ترین فرزندان او محسوب می شدند و طبعاً نیاز به حمایت و محبت بیشتری داشتند، ثانیاً، طبق بعضی از روایات مادرشان راحیل از دنیا رفته بود و به این جهت نیز به محبت بیشتری محتاج بودند از آن گذشته مخصوصاً در یوسف، آثار نبوغ و فوق العادگی نمایان بود؛ مجموع این جهات سبب شد که یعقوب آشکارا نسبت به آنان ابراز علاقه بیشتری کند. برادران حسود، بدون توجه به این جهات، از این موضوع سخت ناراحت شدند به خصوص که شاید بر اثر جدایی مادرها، رقابتی نیز در میانشان وجود داشت، لذا دور همدیگر نشستند و گفتند: «یوسف و برادرش نزد پدر از ما محبوب ترند با اینکه ما جمعیتی نیرومند و کارساز هستیم»⁽³⁷⁷⁾؛ زندگی پدر را به خوبی اداره می کنیم و

به همین دلیل باید علاقه او به ما بیش از این فرزندان خردسال باشد که کاری از آنها ساخته نیست. آنان با قضاوت یک جانبه خود پدر را محکوم کردند و گفتند: «به یقین پدر ما در گمراهی آشکاری است»⁽³⁷⁸⁾!

حس حسادت، سرانجام برادران را به طرح نقشه ای وادار ساخت. آنان گرد هم جمع شدند و دو پیشنهاد را دادند و گفتند: «یوسف را بکشید یا او را به سرزمینی دور بپندازید تا توجه پدر (از ایشان قطع شده و محبت او) متوجه شما گردد و پس از آن مردمی شایسته می شوید یکی از آنان گفت که یوسف را نکشید ولی در چاهش بپندازید تا بعضی از رهگذران او را بگیرند»⁽³⁷⁹⁾.

برادران همین پیشنهاد را پذیرفتند و تصمیم گرفتند در وقت مناسبی همین نقشه و نیرنگ را اجرا کنند اما به فکر فرو رفتند که چگونه یوسف را از پدر جدا کنند. چاره اندیشیدند که از روی خیرخواهی نزد پدر روند و سخن از کمال دوستی و خیرخواهی خود نسبت به یوسف مطرح کنند و از او بخواهند تا او را همراه آنان برای بازی و مسابقه یا تفریح به صحرا بفرستد. در این باره هم گفتگو کردند و نزد یعقوب آمدند و گفتند: «پدر جان! چرا درباره یوسف از ما ایمن نیستی، با اینکه ما خیرخواهان او هستیم. فردا او را همراه ما بفرست تا مشغول بازی و تفریح شود و ما نیز از او نگهداری می کنیم»⁽³⁸⁰⁾.

ترس از گرگ های بیابان

حضرت یعقوب در مقابل آنان گفت: این که من مایل نیستم یوسف همراه شما بیاید از دو جهت است. او اینکه «دوری یوسف مرا غمگین می سازد»⁽³⁸¹⁾ و دیگر این که در بیابان های اطراف ممکن است گرگ های خونخوار و درنده باشند «و من می ترسم گرگ فرزند دلبندم را بخورد و شما سرگرم بازی و تفریح و کارهای خود باشید»⁽³⁸²⁾.

فرزندان یعقوب که خود را به هدف نزدیک می دیدند و گویا جواب این سخن را آماده کرده بودند در پاسخ پدر گفتند: «چگونه ممکن است برادرمان را گرگ بخورد در حالی که ما گروه نیرومندی هستیم، اگر چنین شود ما زیانکار و بدبخت خواهیم بود». (383)

یعقوب هر چه فکر کرد که چگونه با حفظ آداب و پرهیز از بروز اختلاف بین برادران آنان را قانع کند، راهی پیدا نکرد جز اینکه صلاح دید تا این تلخی را تحمل کند و گرفتار خطر بزرگ تری نگردد. ناگزیر رضایت داد که فردا فرزندان، یوسف را نیز با خود به صحرا ببرند. برادران نیز بی صبرانه منتظر بودند که به زودی ساعت ها بگذرد و فردا فرا رسد و تا پدر پشیمان نشده یوسف را همراه خود ببرند. آن شب صبح شد. صبح زود نزد پدر آمدند و با ظاهرسازی و چهره ای دلسوزانه به چاپلوسی پرداختند تا یوسف را از پدر جدا کنند.

وداع گریان با یوسف

سرانجام، برادران یوسف را از پدر جدا کردند و یعقوب نیز سفارش های لازم را در حفظ و نگهداری یوسف تکرار کرد و آنان نیز اظهار اطاعت کردند. پیش روی پدر او را با احترام و محبت فراوان بردند و حرکت کردند.

پدر تا دروازه شهر آنان را بدرقه کرد و آخرین مرتبه یوسف را به سینه خود چسبانید و قطره های اشک از چشمانش سرازیر شد. سپس یوسف را به آنان سپرد و از ایشان جدا شد. اما چشم یعقوب همچنان فرزندان را بدرقه می کرد، آنان نیز تا آنجا که چشم پدر کار می کرد دست از نوازش و محبت یوسف برنداشتند. اما هنگامی که مطمئن شدند پدر آنان را نمی بیند ناگهان عقده گشودند و تمام کینه هایی را که بر اثر حسد سال ها روی هم انباشته بودند بر

سر یوسف فرو ریختند؛ از اطراف شروع به زدن او کردند و او از یکی به دیگری پناه می برد اما پناهِش نمی دادند!

خنده عبرت انگیز

در این طوفان بلا که یوسف اشک می ریخت، هنگامی که می خواستند او را در چاه بیندازند ناگهان یوسف شروع به خندیدن کرد. برادران سخت در تعجب فرو رفتند که اینجا چه جای خنده کردن است؟

یوسف گفت: فراموش نمی کنم که روزی به شما برادران نیرومند با آن بازوان قوی و قدرت فوق العاده جسمانی نظر افکندم و خوشحال شدم، با خود گفتم کسی که این همه یار نیرومند دارد از حوادث سخت چه غمی خواهد داشت. آن روز بر شما تکیه کردم و به بازوان شما دل بستم، اکنون در چنگال شما گرفتارم و از شما به یکدیگر پناه می برم و به من پناه نمی دهید. خداوند نیز شما را بر من مسلط کرد تا این درس را بیاموزم که به غیر او - حتی به برادران - تکیه نکنم. (بنابراین خنده من خنده شادی نبود خنده عبرت بود. از این حادثه عبرت گرفتم که باید فقط به خدا توکل کنم)⁽³⁸⁴⁾.

پیراهن یوسف را از تنش درآوردند و طنابی به کمرش بستند و او را میان چاه سرازیر نمودند. یوسف از آنان خواست که پیراهنش را در نیاورند و به آنان گفت: این پیراهن را بگذارید تا بدنم را پوشانم. با لحن تمسخرآمیزی در جوابش گفتند: «خورشید و ماه و یازده ستاره را که در خواب دیده ای بخواه تا در این چاه همدم و مونس تو باشند». علی بن ابراهیم در تفسیر خود نقل کرده که به او گفتند: «پیراهنت را بیرون آور» یوسف گریست و گفت: «ای برادران برهنه ام می کنید؟» یک از آنان کارد کشید و گفت: «اگر بیرون نیاوری تو را می کشم». یوسف مقاومت کرد و دست بر لب چاه گرفت که نیفتد ولی با کمال

خشونت دست های او را از لبه چاه دور کردند و میان چاه سرازیرش کردند. چون به نیمه های چاه رسید به منظور قتل یا از روی کینه و رشکی که به وی داشتند. طناب را رها کردند و یوسف به قعر چاه افتاد ولی چون در چاه آب بود آسیمی ندید. سپس به طرف سنگی که در چاه بود رفت و بالای آن آمد و خود را از آب بیرون کشید.

برخی معتقدند این که قرآن می گوید: «تصمیم گرفتند که او را در مخفیگاه چاه قرار دهند» دلیل بر این است که یوسف را در چاه پرتاب نکردند، بلکه در قعر چاه که سکو ماندی برای کسانی است که پایین چاه می روند؛ قرار دادند. به این سبب، طناب را به کمر او بستند و او را به نزدیک آب بردند و رها ساختند (385).

بعضی نقل کرده اند که برادران، چون یوسف را به چاه انداختند، مدتی صبر کردند و سپس او را صدا زدند تا ببینند آیا زنده است یا نه. چون یوسف جوابشان را داد خواستند سنگی به سرش بیندازند و او را بکشند ولی یهودا مانع این کار شد و از کشتن یوسف جلوگیری کرد.

قرآن کریم در ادامه داستان می فرماید: «ما به یوسف وحی فرستادیم و گفتیم غم مخور، روزی فرا می رسد که آنان را از همه آین نقشه های شوم آگاه خواهی ساخت در حالی که آنان تو را نمی شناسند» (386).

البته این وحی الهی به قرینه آیه 22 سوره یوسف وحی نبوت نبود بلکه الهامی بود به قلب یوسف تا بداند، تنها نیست و حفظ و نگاهبانی دارد. این وحی، نور امید بر قلب یوسف پاشید و ظلمات یاءس و نومیدی را از روح و جان او بیرون کرد.

پیراهن یوسف

قرآن می فرماید: «شب هنگام برادران گریه کنان به سراغ پدر آمدند»⁽³⁸⁷⁾. پدر که بی صبرانه انتظار ورود فرزندش را می کشید با ندیدن یوسف در میانشان سخت تکان خورد و بر خود لرزید و جویای حال یوسف شد، آنان در پاسخ پدر گفتند: «پدر جان! ما رفتیم و مشغول مسابقه شدیم و یوسف را که کوچک بود و توانایی مسابقه با ما را نداشت نزد وسایل خود گذاشتیم، اما چنان سرگرم این کار شدیم که همه چیز، حتی برادرمان را فراموش کردیم و در این هنگام گرگ او را خورد! می دانیم که تو هرگز سخنان ما را باور نخواهی کرد هر چند راستگو باشیم»⁽³⁸⁸⁾. چرا که خودت قبلا چنین پیش بینی را کرده بودی و این را بر بهانه حمل خواهی کرد.

برای اینکه گواهی برای پدر بدهند، پیراهن یوسف را که به خون بزغاله یا آهویی خون آلود بود، نزد پدر آورده و گفتند: این هم نشانه و گواه گفتار ما. برادران دروغگو از این نکته غافل بودند که لااقل پیراهن یوسف را از چند ناحیه پاره کنند، تا دلیل حمله گرگ باشد، آنان پیراهن برادر را که صحیح و سالم از تن او به درآورده بودند خون آلوده کرده نزد پدر آوردند، پدر هوشیار و پرتجربه همین که چشمش بر آن پیراهن افتاد، همه چیز را فهمید و گفت: شما دروغ می گوئید «بلکه هوس های نفسانی شما این کار را در نظرتان جلوه داد».

(389)

یعقوب پیراهن را گرفت و پشت و رو کرد و صدا زد پس چرا جای دندان و چنگال گرگ در آن نیست؟ بنابر روایت دیگر، وقتی فرزندان یعقوب، این گفتار را از پدر شنیدند گفتند: «دزدان او را کشتند!» ولی یعقوب در پاسخ این حرفشان نیز فرمود: چگونه دزدی بوده که خودش را کشته اما پیراهنش را نبرده؟! با اینکه احتیاج دزد به پیراهنش بیش از کشتن او بوده است.

نقل دیگری است که پیراهن را به صورت انداخت و فریاد کشید و اشک ریخت و گفت: این چه گرگ مهربانی بوده که فرزندم را خورده ولی به پیراهنش کمترین آسیبی نرسانیده است و سپس بیهوش شد و همانند یک قطعه چوب خشک به روی زمین افتاد. بعضی از برادران فریاد کشیدن که ای وای بر ما از محاکمه روز قیامت! برادرمان را از دست دادیم و پدرمان را کشتیم.

پدر همچنان تا سحرگاه بیهوش بود ولی به هنگام وزش نسیم سرد سحرگاهی به صورتش به هوش آمد و گفت: «من صبر خواهم کرد، صبری جمیل و نیکو، شکیبایی تواءم با شکرگزاری و سپاس خداوند»⁽³⁹⁰⁾. سپس ادامه داد: «من از خدا در برابر آنچه شما می گویی یاری می طلبم».⁽³⁹¹⁾

نجات یوسف از چاه

یوسف در تاریکی وحشتناک چاه که با تنهایی کشنده ای همراه بود ساعات تلخی را گذراند. اما ایمان به خدا و آرامش حاصل از آن، نورامید بر دل او افکند و به او تاب و توان داد که این تنهایی وحشتناک را تحمل کند.

یوسف سه روز و سه شب در میان چاه به سر برد تا اینکه کاروانی که از مدین به مصر می رفتند، برای رفع خستگی و استفاده از آب، کنار همان چاهی که یوسف در آن بود آمدند. از آنجا که نخستین حاجت کاروان تاءمین آب است، مأمور آب را به سراغ آب فرستادند. او دلو را در چاه افکند⁽³⁹²⁾.

یوسف از قعر چاه متوجه شد که سر و صدایی از بالای چاه می آید و به دنبال آن، دلو و طناب را دید که به سرعت پایین می آید، فرصت را غنیمت شمرد و از این عطیه الهی بهره گرفت و بی درنگ به آن چسبید.

مأمور آب احساس کرد دلو آبش بیش از اندازه سنگین شده است و آن را با قوت بالا کشید، ناگهان چشمش به کودک خردسال و زیباروی افتاد و فریاد زد: «مژده باد! این کودکی است به جای آب»⁽³⁹³⁾.

کم کم گروهی از کاروانیان از این جریان با خبر می شدند ولی برای اینکه دیگران با خبر نشوند و خودشان بتوانند این کودک زیبا را به عنوان یک غلام در مصر بفروشند، از این رو «این امر را به عنوان یک سرمایه نفیس از دیگران مخفی داشتند»⁽³⁹⁴⁾.

فروختن یوسف به بهای اندک

«سرانجام یوسف را به بهای کمی فروختند و نسبت به فروختن او بی رغبت بودند (چرا که می ترسیدند رازشان فاش شود)»⁽³⁹⁵⁾.

مفسران اختلاف دارند که فروشندگان یوسف چه کسانی بودند و کسانی که این گوهر گران بها را خریداری کردند چه افرادی بودند. جمعی گفته اند که برادران یوسف در این چند روزی که او در چاه بود، مراقب بودند تا ببینند که سرنوشت یوسف چه می شود و سرانجام چه کسی او را از چاه بیرون می آورد، برای همین پیوسته میان کنعان و چاهی که یوسف را در آن انداخته بودند در رفت و آمد بودند.

وقتی کاروانیان او را بیرون آوردند به آنان گفتند که این جوان، غلام زر خرید ما بود که از دست ما فرار کرد و به اینجا آمد و خود را در این چاه پنهان کرده است. اکنون باید بهای او را به ما بپردازید و از طرفی با اشاره، یوسف را تهدید کردند که سخنی بر زبان نیاورد. یوسف نیز بناچار گفتارشان را تصدیق کرد. با این تدبیر برادران او را به کاروانیان فروختند. معنای اینکه خداوند می فرماید: «رغبتی در وی نداشتند» به این دلیل بود که می خواستند هر چه زودتر

او را از آن محیط دور کنند و سرپوشی روی کار خود بگذارند که مبادا یوسف به کنعان بازگردد و اسرارشان فاش شود. به همین جهت اعتنایی به یوسف و بهای او نداشتند و منظورشان از این کار فقط ناپدید کردن یوسف بود⁽³⁹⁶⁾.

بنابراین نظر، یوسف دو مرتبه فروخته شد، مرتبه اول، در کنار چاه و به دست برادران و مرتبه دوم، در مصر به دست کاروانیان که خریدار نخست، کاروانیان بودند و خریدار دوم عزیز مصر.

اما جماعتی دیگر معتقدند که فروختن یوسف یک مرتبه بیشتر اتفاق نیفتاد و آن هم به دست کاروانیان در شهر مصر، چرا که کاروانیان پس از اینکه او را از چاه بیرون آوردند، به صورت کالایی که قابل فروش و استفاده است پنهانش کردند، سپس او را در شهر مصر به بهایی کم و درهمی ناچیز فروختند. چون آثار آزادگی و نشانه بزرگی در او مشاهده کردند و شاید بر اثر تحقیق و سئوالی که از وی کرده بودند او را شناختند و دانستند که فرزند دلبند یعقوب و نوه ابراهیم خلیل است. به همین دلیل خواستند هر چه زودتر او را بفروشند و خوش نداشتند که او را نزد خود نگه دارند. با ورود به مصر فوراً او را در معرض فروش گذاشتند و درباره قیمتش سخت گیری نکردند و او را فروختند. صرف نظر از اقوال مفسران و پاره ای از روایات، معنای دوم با سیاق آیه مناسب تر است و یکنواخت بودن ضمائر جمع نیز گواهی دیگر بر این قول است⁽³⁹⁷⁾.

یوسف در کاخ عزیز مصر

کاروان وارد مصر شد و فرزند دلبند اسرائیل را به بازار برده فروشان برد و در معرض فروش قرار داد. این گوهر گران بها نصیب عزیز مصر گردید که برخی او را قطفیر نامیده اند و گفته اند: او نخست وزیر کشور مصر بود و منصب جانشینی و خزانه داری و فرماندهی لشکر پادشاه را به عهده داشته است، بعد از

اینکه یوسف را خریداری کرد، به خانه آورد و چون آثار نجابت و بزرگ زادگی را در چهره اش دید به همسر و بانوی خانه اش سفارش کرد و گفت: «مقام و جایگاه این غلام را گرمی دار و به چشم بردگان به او نگاه نکن چرا که امیدواریم برای ما سودمند باشد و یا او را به عنوان فرزند برای خود انتخاب کنیم» (398).

از این جمله چنین استفاده می شود که عزیز مصر فرزندی نداشت و در اشتیاق فرزند به سر می برد، هنگامی که چشمش به این کودک زیبا و برومند افتاد دل به او بست که به جای فرزند برای او باشد.

قرآن کریم در ادامه داستان چنین می گوید: «و این چنین یوسف را در آن سرزمین متمکن و متنعم، صاحب اختیار ساختیم. ما این کار را کردیم تا علم تعبیر خواب به او بیاموزیم و خدا بر کار خود غالب و مسلط است ولی بیشتر مردم نمی دانند و آن گاه که یوسف به سن رشد رسید، فرزاندگی و علم به وی دادیم و ما نیکوکاران را اینگونه پاداش می دهیم» (399).

یوسف بیشتر از دو سه سال در خانه عزیز مصر نبود که همه اهل خانه مجذوب و فریفته اخلاق و رفتار او شدند. در این میان کسی که از همه بیشتر شیفته یوسف شد و علاقه او کم کم به صورت عشقی آتشین در آمد و در اعماق دل و جاننش اثر کرد، بانوی کاخ و همسر عزیز مصر بود که نامش را «راعیل» و لقبش را «زلیخا» ذکر کرده اند. در علل این عشق سوزان که تدریجا به صورت دلباختگی و علاقه جنسی درآمد و با آن سماجت و درخواست کامجویی از یوسف کرد، چند جهت ذکر کرده اند که در بخش پرسش ها و پاسخ ها به این سؤال پاسخ داده می شود.

قهرمان تقوا و پاکدامنی

یوسف با آن چهره زیبا و ملکوتیش نه تنها عزیز مصر را مجذوب خود کرد بلکه قلب همسر عزیز را به سرعت در تسخیر خود درآورد. سرانجام، همسر عزیز تصمیم گرفت که راز دل خویش را با یوسف در میان بگذارد و از او تقاضای کامجویی کند. او از تمام وسایل و روش ها برای رسیدن به مقصد خود در این راه استفاده کرد و با خواهش و تمنا، کوشید در دل او اثر کند چنانکه قرآن می فرماید: «آن زن که یوسف در خانه او بود از او تقاضای کامجویی کرد»⁽⁴⁰⁰⁾ همسر عزیز برای رسیدن به منظور خود از طریق مسالمت آمیز و خالی از هر گونه تهدید با نهایت ملایمت و اظهار محبت از یوسف دعوت کرد. تنها هدف او همان بود که به هر وسیله ای شده کام دل از آن جوان ماه سیمای کنعانی بگیرد و به هر ترتیبی شده او را که جوانی با تقوا و عفیف بود به این کار حاضر کند. زلیخا تصمیم خود را گرفته بود و برای انجام اینکار شدت عمل به خرج می داد. روزی یوسف دید که وضع خانه و رفتار زلیخا تغییر کرده است. او بهترین لباس های خود را پوشیده و بهترین آرایش ها را کرده و طرز رفتار او با یوسف تغییر کلی یافته است. کم کم یوسف متوجه شد که درهای تو در توی کاخ نیز به دستور او بسته شده است و (به طوری که در بعضی از روایات آمده است او هفت در را بست تا یوسف هیچ راهی برای فرار نداشته باشد و شاید با این عمل می خواست به یوسف بفهماند که نگران فاش شدن نتیجه کار نباشد، چرا که هیچ کس را قدرت نفوذ به پشت این درهای بسته نیست) یوسف به طرف اتاق مخصوص خوابگاه زلیخا راهنمایی می شد و چون داخل اتاق خواب شد زلیخا را دید که از خود بیخود شده است و با بی صبری، مصمم است که از یوسف کامجویی کند و همه این مقدمات را نیز برای همین کار فراهم ساخته

است. او به محض این که یوسف را دید، در اتاق را بست و با لحنی آمرانه و آمیخته با تضرع بدون پروا گفت: «هر چه زودتر پیش من آی و مرا کامروا ساز!»⁽⁴⁰¹⁾.

اما یوسف جز به معشوق حقیقی و پروردگار مهربان دل نبسته بود و تمام نعمتهای خود را از او می دانست و به این حقیقت واقف بود که هر گونه انحراف و گناهی که از آدمی سر می زند، ظلم و ستمی است که انسان به نفس خویش کرده و محرومیتی است از رستگاری و هدایت حق تعالی که به دست خویش فراهم ساخته است. از این رو در پاسخ درخواست نامشروع زلیخا، بدون تاءمل و درنگ گفت: «پناه می برم به خدا! او پروردگار من است. من چگونه می توانم تسلیم چنین خواسته ای بشوم در حالی که در خانه عزیز مصر زندگی می کنم و در کنار سفره او هستم و او (خدا) مقام مرا گرامی داشته است به درستی که ستمگران رستگار نخواهند شد»^{(402) (403)}.

در اینجا کار یوسف و همسر عزیز به باریک ترین مرحله و حساس ترین وضع می رسد که قرآن کریم با تعبیر پرمعنایی از آن سخن می گوید: «همسر عزیز مصر، قصد او را کرد و یوسف نیز اگر برهان پروردگار را نمی دید، قصد وی می نمود»⁽⁴⁰⁴⁾. در آنجا بتی بود که معبود زلیخا محسوب می شد. ناگهان چشمش به آن بت افتاد گویی احساس کرد با چشمان خیره خیره به او نگاه می کند و حرکات خیانت آمیزش را با خشم می نگرد، برخاست و پارچه ای به روی بت انداخت، مشاهده این منظره، طوفانی در دل یوسف پدید آورد، تکانی خورد و گفت: تو از یک بت بی عقل و شعور فاقد حس و تشخیص شرم می کنی، پس چگونه ممکن است من از پروردگارم که همه چیز را می داند و از همه خفایا و خلوتگاه ها با خبر است، شرم و حیا نکنم؟⁽⁴⁰⁵⁾. زلیخا سخت

برآشت و به صورت یک پارچه آتش مشتعل در آمد و تصمیم به انتقام از یوسف گرفت و قصد حمله کردن به او را کرد، یوسف نیز که زلیخا را با آن حال دید که آن زن قصد حمله به او را دارد در صدد دفاع بر آمده و قصد زدن زلیخا کرد. اما برهان روشن پروردگار (که در آیه شریفه فوق اشاره شد) که به صورت وحی و الهام بوده است او را از این کار بازداشت. او متوجه شد که اگر اقدام به زدن زلیخا کند، ممکن است در این میان یکی از آن دو کشته شوند و اتفاقی بیفتد که دیگر جبران آن به هیچ وجه میسر نباشد و مورد بحث های گوناگون و تهمت های زیادی قرار گیرد و اگر هم کشته نشوند، زلیخا برای انتقام از یوسف موضوع را به صورت دیگری منعکس خواهد کرد و خواهد گفت که یوسف قصد خیانت و تجاوز به من داشت و چون ممانعت مرا دید به زدنم اقدام کرد، امثال این سخنان. از این رو تصمیم به فرار گرفت. خدای سبحان نیز بیان فرمود که یوسف خواست تا از خود دفاع کند و به همان گونه که زلیخا قصد حمله به او را کرد، او نیز اگر برهان پروردگار خود را ندیده بود قصد زدن زلیخا را می کرد ولی برای اینکه یوسف از بندگان مخلص ما بود و خواستیم بدی و فحشا را که همان قتل یا اتهام بود از وی دور کنیم، موضوع را به او وحی کردیم تا بدی و فحشا را از او بگردانیم و او از بندگان با اخلاص ما بود. به هر حال مقاومت سرسختانه یوسف، زلیخا را مایوس کرد. یوسف که در مبارزه با آن زن عشوه گر و هوس های سرکش نفس پیروز شده بود احساس کرد که اگر بیش از این در آن لغزشگاه بماند خطرناک است و باید خود را از آن محل دور سازد، «با سرعت به طرف در کاخ دوید تا در را باز کند و خارج شود، همسر عزیز نیز بی تفاوت نماند او نیز به دنبال یوسف به طرف در دوید تا مانع خروج او شود و برای این منظور پیراهن او را از پشت کشید و پاره کرد» (406).

ولی هر طور بود، یوسف خود را به در رسانید و در را گشود، ناگهان عزیز مصر را پشت در دیدند به طوری که قرآن می گوید: «شوهر آن زن را دم دریافتند»⁽⁴⁰⁷⁾.

در این هنگام همسر عزیز از یک طرف خود را در آستانه رسوایی دید و از سوی دیگر شعله انتقام جویی از درون جان او زیانه می کشید، نخستین چیزی که به نظرش آمد این بود که با قیافه حق به جانبی رو به سوی همسرش کرد و یوسف را با این بیان متهم کرد و صدا زد: «سزای کسی که به خانواده تو قصد خیانت داشته، به جز زندان یا عذابی دردناک چه خواهد بود؟»⁽⁴⁰⁸⁾.

جالب این که این زن خیانتکار تا خود را در آستانه رسوایی ندیده بود فراموش کرده بود که همسر عزیز مصر است ولی در این موقع می خواست حس غیرت عزیز را برانگیزد که من مخصوص تو هستم و نباید چشم دیگری به من طمع کند!

یوسف در اینجا سکوت را روا ندانست و با صراحت پرده از روی راز عشق همسر عزیز برداشت و گفت: «او مرا با اصرار و التماس به سوی خود دعوت کرد»⁽⁴⁰⁹⁾ و من هیچگاه قصد خیانت نداشته ام.

عزیز مصر که شاید قبل از این سخنان کم و بیش چیزهایی دستگیرش شده بود و از آن وضع و صحنه ای که مشاهده کرده بود حدس می زد که توطئه ای در کار بوده باشد، اکنون با اظهارات طرفین به فکر فرو رفت که آیا یوسف را تصدیق کند و در صدد تنبیه همسر برآید یا سخن همسرش را باور کند و یوسف را به کیفر برساند.

در این هنگام لطف و عنایت خداوند به یاری یوسف آمد و شاهد و گواهی از نزدیکان زلیخا پیدا شد و چون از قضیه مطلع گردید و تحیر عزیز مصر را دید،

داخل خوابگاه شد و اوضاع را از نزدیک مشاهده کرد و از جریان پاره شدن پیراهن یوسف نیز با خبر شد. سپس رو به عزیز مصر کرد و گفت: «اگر پیراهن یوسف از جلو پاره شده زلیخا راست می گوید و یوسف دروغگو است و اگر پیراهن از عقب پاره شده باشد زلیخا دروغ می گوید و یوسف راستگو است»⁽⁴¹⁰⁾

چه دلیلی از این زنده تر، چرا که اگر تقاضا از طرف همسر عزیز بوده، او دنبال یوسف دویده است و یوسف در حال فرار بوده است که پیراهنش را چسبیده است که مسلماً از پشت سر پاره می شود. اگر یوسف به همسر عزیز هجوم برده و او فرار کرده و یا رو در رو به دفاع برخاسته است، مسلماً پیراهن یوسف از جلو پاره خواهد شد. مسئله ساده پاره شدن پیراهن، مسیر زندگی بی گناهی را تغییر می دهد و همین امر کوچک سندی بر پاکی او و دلیلی بر رسوایی مجرم می گردد!

عزیز مصر، این داوری و قضاوت را که بسیار حساب شده بود پسندید و در پیراهن یوسف خیره شد؛ «و هنگامی که دید پیراهنش از پشت پاره شده رو به همسرش کرد و گفت: این کار از مکر و فریب شما زنان است که مکر شما زنان بزرگ است»⁽⁴¹¹⁾.

در این هنگام عزیز مصر از ترس اینکه ماجرای اسف انگیز بر ملا نشود و از همه مهمتر بر سر زبان ها نیفتد و آبروی خاندان عزیز مصر بر باد نرود، صلاح دید که سر و ته قضیه را به هم آورده و بر آن سرپوش نهد، لذا رو به یوسف کرد و گفت: «ای یوسف! از این ماجرا صرف نظر کن و دیگر چیزی مگوی»⁽⁴¹²⁾ و آن را نادیده بگیر و دیگر جایی سخنی از این داستان به میان نیاور. سپس رو به

همسرش کرد و گفت: «تو هم از گناه خود استغفار کن که از خطاکاران بودی»

(413)

نقشه دیگر زلیخا

هر چند مسئله اظهار عشق همسر عزیز یک مسئله خصوصی بود که عزیز هم تاءکید بر کتمان‌ش داشت؛ اما از آنجا که این گونه رازها نهفته نمی ماند مخصوصا در قصر شاهان و صاحبان زر و زور که دیوارهای آنان گوش های شنوایی دارد. سرانجام این راز از درون قصر به بیرون نفوذ کرد، چنان که قرآن می فرماید: «گروهی از زنان شهر، این سخن را در میان خود گفتگو می کردند و نشر می دادند، که همسر عزیز با غلام خود سر و سری پیدا کرده است و او را به سوی خود دعوت می کند و آنچنان عشق غلام بر او چیره شده که اعماق قلبش را تسخیر کرده است» و سپس او را با این جمله مورد سرزنش قرار دادند «ما او را در گمراهی آشکاری می بینیم» (414).

روشن است کسانی که این سخن را می گفتند، زنان اشرافی مصر بودند که اخبار قصرهای پر از فساد فرعونیان و مستکبرین برایشان جالب بود و همواره در جستجوی آن بودند. این دسته از زنان اشرافی که در هوسرانی چیزی از همسر عزیز کم نداشتند، چون خود دستشان به یوسف نرسیده بود، همسر عزیز را به خاطر این عشق در گمراهی آشکار می دیدند!

این ظاهر داستان بود اما این بود که چون آنان زنان موضوع دل دادگی زلیخا را به جوان کنعانی شنیدند و در این خلال و پیش از آن نیز کم و بیش وصف زیبایی خیره کننده یوسف را از خود زلیخا و کاخ نشینان عزیز مصر شنیده بودند در این موقعیت تحریک شدند تا نقشه ای بشند که این جوان ماهرو و عفیف را از نزدیک ببینند و احيانا اگر بشود خود را به او برسانند و کام دل از او بگیرند.

از این رو خدای متعال به دنبال این آیه لحن سخن را تغییر داده و حقیقت را بیان می‌فرماید که: «و چون آن زن مکر و حلیه آنان را شنید دعوتشان کرد و تکیه گاهی برایشان آماده کرد و به هر یک از ایشان کاردی داد و به یوسف گفت: وارد مجلس آنان شو»⁽⁴¹⁵⁾.

همسر عزیز، یوسف را در بیرون نگه نداشت بلکه در یک اطاق درونی که شاید محل غذا و میوه بود سرگرم ساخت تا ورود او به مجلس، از در ورودی نباشد، بلکه کاملاً غیرمنتظره و شوک آفرین باشد!

اما زنان مصر که طبق بعضی از روایات ده نفر و یا بیشتر بودند هنگامی که آن قامت زیبا و چهره نورانی را دیدند و چشمشان به صورت دلربای یوسف افتاد، چنان حیران و متعجب شدند که دست را از پا و میوه (ترنج) نمی‌شناختند «آنان به هنگام دیدن یوسف او را بزرگ و فوق العاده شمردند و چنان از خود بیخود شدند که (به جای میوه) دست های خود را بریدند»⁽⁴¹⁶⁾.

هنگامی که دیدند، برق حیا و عفت از چشمان جذاب او می‌درخشد و رخسار معصومش از شدت حیا و شرم گلگون شده است، «همه فریاد برآوردند که نه، این جوان هرگز آلوده نیست او اصلاً بشر نیست او یک فرشته بزرگوار آسمانی است»⁽⁴¹⁷⁾.

بیان این جمله با آن عملی که بی اختیار و در حال بهت و حیرت از آنان سر زد و به جای میوه ها دست های خود را بریدند، فرصتی به زلیخا داد تا درد دل خود را به آنان بگوید و علت عشق آتشین خود را به اطلاع آنان برساند و پاسخ ملامت های بیجایشان را بدهد و چنانکه خدای سبحان فرمود بدانها بگوید: «این است آن جوانی که مرا درباره عشق او ملامت می کردید و من می

گویم که از وی کام خواستم ولی او خودداری کرد و اگر دستور مرا انجام ندهد باید زندانی شود و از افراد خوار و بی مقدار گردد» (418).

همسر عزیز گویا می خواست به آنان بگوید شما که با یک بار مشاهده یوسف چنین عقل و هوش خود را از دست دادید و بی خبر دست ها را بریدید و محو جمال او شدید و به مدحش زبان گشودید، چگونه مرا ملامت می کنید که صبح و شام با او می نشینم و بر می خیزم؟

این صراحت لهجه زلیخا و بی پروایی او در معاشقه با یک جوان بیگانه، می تواند گواهی برای گفتار آن دسته از مفسران باشد که گفته اند شوهر زلیخا مرد بی غیرتی بوده است که از ارتباط همسرش با دیگران متاثر نمی شده است. می تواند دلیلی بر تسلط فوق العاده او بر شوهرش باشد چنانکه در این گونه محیطهای آلوده و آماده برای عیاشی و خوشگذرانی عموماً زنان زیبا و بوالهوسی همچون همسر عزیز، اختیار شوهران را به دست می گیرند و همچون فرمانروایی مطلق العنان می گردند.

به هر حال گروهی از زنان مصر که در آن جلسه حضور داشتند به حمایت از همسر عزیز برخاستند و حق را به او دادند و دور یوسف را گرفتند و هر یک برای تشویق یوسف به تسلیم شدن یک نوع سخن گفتند:

یکی می گفت: ای جوان! این همه خویشتن داری و ناز کردن برای چیست؟ چرا که این عاشق دل داده ترحم نمی کنی؟ مگر تو این جمال دل آرای خیره کننده را نمی بینی؟ مگر تو دل نداری و جوان نیستی و از عشق و زیبایی لذت نمیبری؟ آخر مگر تو سنگ و چوب هستی؟!

دومی می گفت: گیرم که از زیبایی و عشق چیزی نمی فهمی، ولی آیا نمی دانی که او همسر عزیز مصر و زن قدرتمند این سامان است؟ فکر نمی کنی که

اگر قلب او را به دست آوری، همه این دستگاه در اختیار تو خواهد بود؟ و هر مقامی که بخواهی برای تو آماده است؟

سومی می گفت: گیرم که نه تمایل به جمال زیبایش داری و نه نیاز به مقام و مالش، ولی آیا نمی دانی که او زن انتقام جوی خطرناکی است و وسایل انتقام جویی را کاملاً در اختیار دارد؟ آیا از زندان وحشتناک و تاریکش نمی ترسی و به غربت مضاعف در این زندان تنهایی نمی اندیشی؟! بهتر است که از لجاجت خود دست برداری تا از زیبایی و ثروت که آرزوی هر جوان است برخوردار و از شر زندان و شکنجه نیز رها گردی.

یوسف در آرزوی زندان

زنان مصر این سخنان فریبنده را گفتند و فکر می کردند که با آن سخنان دل یوسف را تسخیر و هوای نفس او را تحریک نموده اند ولی یوسف بین نوید و تهدید مضطرب است؛ بین وعده و وعید و امتناع سرگدان است تا آنجا که ترسید و سوسه شیطان، جمال حقیقت را از نظرش پوشیده دارد. پس به درگاه خدای متعال توسل جست و با تضرع به درگاه خدا ناله کرد تا ناراحتی او برطرف گردد و فکر پلید زنان در او کارگر نیفتد. سرانجام، خواسته دل را به پیشگاه خدای تعالی بر زبان آورد و روی تضرع به سوی او بلند نمود و دست استمداد به درگاه او دراز کرد و گفت: «پروردگارا! زندان نزد من محبوب تر است از آنچه اینان مرا بدان می خوانند و اگر نیرنگ آنان را از من دور نکنی به آنان متمایل می شوم و از جاهلان می گردم»⁽⁴¹⁹⁾.

خداوند! من به خاطر رعایت فرمان تو و حفظ پاکدامنی خویش از آن زندان وحشتناک استقبال می کنم، زندانی که روح من در آن آزاد است و دامانم پاک و

به این آزادی ظاهری که جان مرا اسیر زندان شهوت می کند و دامانم را آلوده می سازد پشت پا می زدم.

از آنجا که وعده الهی همیشه این بود که جهادکنندگان مخلص را یاری بخشد، یوسف را در این حال تنها نگذاشت و لطف حق به یاریش شتافت چنانکه قرآن می فرماید: «پروردگار او دعایش را مستجاب کرد و کید زنان را از وی بگردانید که به راستی او شنوا و داناست»⁽⁴²⁰⁾.

آخرین حربه زلیخا

تهدید همسر عزیز مؤثر واقع شد و غرور و خودخواهی او نیز کمک کرد. از این رو به شوهرش پیشنهاد زندانی کردن یوسف بی گناه را داد. عزیز مصر نیز گرچه خیانت همسرش و بی گناهی یوسف را می دانست و نشانه های دیگری هم از پاکدامنی یوسف می دانست ولی اوضاع و احوال داخل و خارج کاخ او را در محذور و ناراحتی و فشار شدیدی قرار داد، زیرا اخبار مربوط به زلیخا و یوسف و تقاضای کامجویی زلیخا از او و امتناع او از این کار، به گوش مردم نیز رسیده بود و سبب شده بود تا مردم تحقیق بیشتری درباره آن بکنند و شاید کار به جایی کشیده بود که بیشتر زنان و مردان مصری مشتاق دیدار این جوان ماهروی کنعانی بودند و دردسری برای عزیز مصر و کاخ نشینان فراهم کرده بودند. سرانجام موضوع به صورت معمایی درآمد بود و مخالفان عزیز مصر نیز از ماجرا به عنوان حربه ای علیه او استفاده می کردند. از طرفی می ترسیدند به دنبال وقایع گذشته، زلیخا رسوایی تازه ای به بار آورد.

عزیز مصر برای خاتمه دادن به این مسئله با مشاوران خود مشورت کرد و در جلسه ای تصمیم گرفتند یوسف را برای مدتی به زندان بیندازند تا سر و صداها از بین برود و در بیرون چنین منعکس شود که چون غلام کنعانی زلیخا،

گنهکار و در صدد خیانت بوده است او را زندانی کردیم و همسر عزیز، گناهی در این ماجرا نداشته است. قرآن کریم به اجمال موضوع زندان رفتن یوسف را این گونه بیان می کند: «سپس صلاح دیدند پس از آن که نشانه های (پاکدامنی یوسف) را دیدند که او را تا مدتی زندانی کنند»⁽⁴²¹⁾.

یوسف عليه السلام در زندان

شاید نقشه به زندان انداختن یوسف را همسر عزیز پیشنهاد کرد و به این ترتیب یوسف بی گناه به جرم پاکدامنی به زندان رفت. این نه اولین بار و نه آخرین بار بود که انسان شایسته ای به جرم پاکی به زندان برود. هنگامی که یوسف به زندان افتاد دو نفر از غلامان شاه نیز که به گفته بعضی یکی از آنان ساقی او و دیگری مأمور غذایش بودند با یوسف به زندان افتادند. در طی مدتی که این دو هر صبح و شام یوسف را در زندان دیده بودند به علم و عقل او واقف گشته و مانند زندانیان دیگر شیفته اخلاق و رفتار نیک او شده بودند.

در این خلال، شبی آن دو خوابی دیدند که حکایت از آینده آنان می کرد و برای تعبیر آن صلاح دیدند که از رفیق زندانی خود بخواهند تا خواب آن دو را تعبیر کند. لذا نزد یوسف رفتند و هر کدام خوابی را که دیده بودند بازگو کردند. یکی از آن دو خواب خود را چنین نقل کرد: «من در خواب دیدم که انگور را برای شراب ساختن می فشارم»⁽⁴²²⁾ دومی گفت: «من در خواب دیدم که نان بر سرم حمل می کنم و پرندگان آسمان از آن می خورند»⁽⁴²³⁾. سپس اضافه کردند: «ما را از تعبیر خوابمان آگاه ساز که تو را از نیکوکاران می بینیم»⁽⁴²⁴⁾. حضرت یوسف که هیچ فرصتی را برای ارشاد و راهنمایی زندانیان از دست نمی داد، مراجعه این دو زندانی را برای مسئله تعبیر خواب غنیمت شمرد و به

بهبانۀ آن، حقایق مهمی را که هدایتگر آنان و همه انسانها بود و بیان داشت نخست برای جلب اعتماد آنان در مورد آگاهی او بر تعبیر خواب که سخت مورد توجه آن دو زندانی بود چنین گفت:

«هیچ غذایی برای شما نمی آورند جز آنکه من پیش از آن که به دست شما برسد از خصوصیات آن به شما خبر می دهم»⁽⁴²⁵⁾. و به این ترتیب اطمینان داد که قبل از فرا رسیدن موعد غذایی آنان، مقصود گمشده خود را خواهند یافت. سپس ادامه داد: «این علم و دانش و آگاهی من از تعبیر خواب، از اموری است که پروردگارم به من آموخته است، من آیین مردمی را که به خدا ایمان ندارند و نسبت به سرای آخرت کافرند ترک کرده ام»⁽⁴²⁶⁾.

من باید از این گونه عقاید جدا شوم، چرا که برخلاف فطرت پاک انسانی است. من در خاندانی پرورش یافته ام که خاندان وحی و نبوت است «من از آیین پدران و نیاکانم، ابراهیم و اسحاق و یعقوب پیروی کردم»⁽⁴²⁷⁾ و شاید این اولین بار بود که یوسف خود را چنین به زندانیان معرفی می کرد تا بدانند او زاده وحی و نبوت است و مانند بسیاری از زندانیان دیگر که در نظام های طاغوتی به زندان می رفتند، بی گناه به زندان افتاده است.

تعبیر خواب دو زندانی

یوسف پس از ارشاد دو رفیق زندانی خود و دعوت آنان به حقیقت توحید به تعبیر خوب آنان پرداخت و گفت: «همراهان زندانی من! اما یکی از شما آزاد می شود و ساقی شراب برای سلطان خود خواهد شد. اما دیگری به دار آویخته می شود و آنقدر (بر بالای دار) می ماند که پرنندگان آسمان از سر او می خورند»⁽⁴²⁸⁾ سپس برای تاءکید گفتار خود اضافه کرد: «این امری را که شما درباره آن از من سؤال کردید حتمی و قطعی است»⁽⁴²⁹⁾.

از تناسب تعبیری که یوسف برای خواب آن دو کرد، با خوابی که آنان دیده بودند می توان فهمید که معنای این تعبیر آن بود که آن شخص که در خواب انگور برای شراب می فشارد - که بعضی نقل کرده اند ساقی شاه بود - آزاد می شود و به شغل نخست خود مشغول می گردد و آن دیگری که خواب دیده بود نان بر سر دارد و پرندگان از آن می خورند، به دار آویخته می شود. آن دو نفر نیز پس از کمی تامل متوجه شدند که کدام یک آزاد و کدام اعدام می شوند، اما این که یوسف به صراحت محکوم به اعدام را تعیین فرمود، شاید از این رو بود که نمی خواست او را ناراحت کند و این خبر ناگوار را به او بگوید. اما بدیهی است که خود آن دو از روی تناسب خواب و تعبیری که یوسف کرد، این مطلب را دانستند و هر کدام تعبیر خواب خود را فهمیدند. در همان هنگام بود که دومی از تعبیری که یوسف برای او کرد ناراحت شد و طبق بعضی روایات به یوسف گفت: من دروغ گفتم و چنین خوابی ندیدم. اما یوسف جواب او را ضمن این جمله که فرمود: «این امری را که شما درباره آن از من سؤال کردید حتمی و قطعی است»، داد و به او گوشزد کرد که این اتفاق خواهد افتاد.

درخواست یوسف از رفیق زندانی

یوسف هنگامی که احساس کرد آن دو زندانی به زودی از او جدا می شوند، برای اینکه روزنه ای به آزادی پیدا کند و خود را از گناهی که به او نسبت داده بودند تبرئه نماید، «به یکی از آن دو نفر که می دانست آزاد خواهد شد سفارش کرد که نزد مالک و صاحب اختیار خود (شاه) از من سخن بگو»⁽⁴³⁰⁾ تا تحقیق کند و بی گناهی من ثابت گردد. اما این غلام فراموشکار چنان که راه و رسم افراد کم ظرفیت است، «صاحب نعمت را به دست فراموشی سپرد و به کلی مسئله

یوسف را نزد صاحبش از خاطر برد»⁽⁴³¹⁾. از این رو، یوسف به دست فراموشی سپرده شد «و چند سال در زندان باقی ماند»⁽⁴³²⁾.

در روایتی از پیامبر (ﷺ م لئو) آمده است که فرمودند: من از برادرم یوسف در شگفتم که چگونه به مخلوق و نه به خالق پناه برد و یاری طلبید؟ در حدیثی دیگری از امام صادق (ع) می خوانیم که بعد از این داستان جبرئیل نزد یوسف آمد و گفت: چه کسی تو را زیباترین مردم قرار داد؟ گفت: پروردگار من.

گفت: چه کسی مرد تو را دل پدر افکند؟

یوسف گفت: پروردگار من.

جبرئیل گفت: چه کسی قافله را به سراغ تو فرستاد تا از چاه نجات دهند؟

گفت: پروردگار من.

جبرئیل گفت: چه کسی سنگ را (که از بالای چاه به پایین انداختند) از تو

دور کرد؟

یوسف گفت: پروردگار من.

جبرئیل گفت: چه کسی تو را از چاه رهایی بخشید؟

یوسف گفت: پروردگار من.

جبرئیل گفت: چه کسی مکر و حيله زنان مصر را از تو دور ساخت؟

یوسف گفت: پروردگار من.

سپس جبرئیل گفت: پروردگارت می گوید: پس چه چیز باعث شد که

حاجتت را به نزد مخلوق بردی و نزد من نیاوردی؟ به همین جهت باید چند

سال در زندان بمانی. بسیاری از مفسران، آن مدت را هفت سال ذکر کرده اند.

خواب پادشاه مصر و تعبیر آن

یوسف سال ها در تنگنای زندن به صورت یک انسان فراموش شده باقی ماند و مهم ترین کار او خود سازی و ارشاد و راهنمایی زندانیان و عیادت و پرستاری بیماران و دلداری و تسلی دردمندان آنجا بود. تا این که یک حادثه به ظاهر کوچک نه تنها سرنوشت او که سرنوشت تمام مملکت مصر را تغییر داد، فردی به نام ولید بن ریان که عزیز مصر وزیر او محسوب می شد خواب ظاهرا پریشانی دید. صبحگاهان تعبیر کنندگان خواب و اطرافیان خود را احضار کرد و گفت: «من در خواب دیدم که هفت گاو لاغر به هفت گاو چاق حمله کردند و آنها را می خورند و نیز هفت خوشه سبز و هفت خوشه خشکیده را دیدم که خشکیده ها بر گرد سبزه ها پیچیدند و آنها را از میان بردند»⁽⁴³³⁾.

سپس رو به آنان کرد و گفت: «ای جمعیت اشراف! درباره خواب من نظر دهید، اگر قادر به تعبیر خواب هستید»⁽⁴³⁴⁾. کاهنان و معبران سرها را به زیر انداختند و به فکر فرو رفتند ولی فکرشان به جایی نرسید و در پاسخ شاه گفتند: «اینها خواب های پریشان و آشفته است و ما تعبیر خواب های آشفته را نمی دانیم»⁽⁴³⁵⁾.

«در اینجا ساقی شاه که سال ها قبل از زندان آزاد شده بود به یاد خاطره زندان و تعبیر خواب یوسف افتاد؛ رو به سوی سلطان و حاشیه نشینان کرد و چنین گفت: من می توانم شما را از تعبیر این خواب خبر دهم مرا به سراغ آن جوان زندانی بفرستید»⁽⁴³⁶⁾. آری، در گوشه این زندان، مردی روشن ضمیر و با ایمان و پاکدل زندگی می کند و که قلبش آینه حوادث آینده است. او است که می تواند پرده از این راز بردارد و تعبیر این خواب را بازگو کند. این سخن وضع مجلس را دگرگون ساخت و همه چشم ها را به ساقی دوختند و سرانجام به او

اجازه داده شد که هر چه زودتر به دنبال این مأموریت برود و نتیجه را فوراً گزارش دهد.

ساقی به سراغ دوست قدیمی خود یوسف آمد، همان دوستی که در حق او بی وفایی بسیاری کرده بود، اما شاید می دانست بزرگواری یوسف مانع از آن خواهد شد که سرگله باز کند. رو به یوسف کرد و چنین گفت: «یوسف! ای مرد بسیار راستگو! درباره این خواب چه می گویی که کسی در خواب دیده است که هفت گاو لاغر، هفت گاو چاق را می خورند و هفت خوشه سبز و هفت خوشه خشکیده (که خوشه خشکیده بر خوشه سبز پیچیده و آن را نابود کرده است) من به سوی این مردم باز گردم، باشد که از تعبیر این خواب آگاه شوند»⁽⁴³⁷⁾.

سخن ساقی به اتمام رسید و همان گونه که انتظار می رفت، حضرت یوسف بدون آن که سخنی از بی وفایی او به میان آورد شروع به تعبیر خواب کرد و چنین فرمود: «هفت سال پی در پی باید با جدیت زراعت کنید چرا که در این هفت سال بارندگی فراوان است ولی آنچه را درو می کنید به صورت همان خوشه در انبارها ذخیره کنید جز به مقدار کم و جیره بندی که برای خوردن نیاز دارید»⁽⁴³⁸⁾. «اما بدانید که بعد از این هفت سال، هفت سال خشک و کم باران و خست در پیش دارید که تنها باید از آنچه از سال های قبل ذخیره کرده اید، استفاده کنید و گرنه هلاک خواهید شد. اما مراقب باشید در آن هفت سال خشک و قحطی نباید تمام موجودی انبارها را صرف تغذیه کنید، بلکه باید مقدار کمی برای زراعت سال بعد که سال خوبی خواهد بود نگهداری نمایید»⁽⁴³⁹⁾. اگر با برنامه و تدبیر، این هفت سال خشک و سخت را پشت سر بگذارید، دیگری خطری شما را تهدید نمی کند، زیرا «بعد از آن سالی پرباران فرا می رسد که مردم از این موهبت آسمانی بهره مند می شوند؛ نه تنها کار زراعت و دانه های

غذایی خوب می شود بلکه دانه های روغنی و میوه هایی که مردم آن را می فشارند و از عصاره آن استفاده های مختلف می کنند نیز فراوان خواهد بود»

(440)

این تعبیر، گذشته از این که حکایت از کمال علم و دانش تعبیرکننده آن می کرد، معرف شخصیت علمی دانشمندی بود که سال ها را کنج زندان به سر می برد و کسی از مقام او آگاه نبود. افزون بر این، پیش بینی مهمی را برای نجات ملت مصر از قحطی در برداشت که خواه و ناخواه شاه و درباریان و دانشمندان مصر را به فکر وامی داشت تا از روی احتیاط برای آینده دشوار و سختی که در پیش دارند، تدبیری به کار برند و علاج واقعه را قبل از وقوع بکنند.

در حقیقت، یوسف یک معبر ساده خواب نبود بلکه یک رهبر بود که از گوشه زندان برای آینده یک کشور برنامه ریزی می کرد و یک طرح چند ماده ای دست کم پانزده ساله به آنها ارائه داد. این تعبیر تواءم با راهنمای و طراحی برای آینده، شاه جبار و اطرافیان او را تکان داد و موجب شد که هم مردم مصر از قحطی کشنده و هم یوسف از زندان و هم حکومت از دست خودکامگان و چاپلوسان نجات یابند.

فرستاده شاه که همان ساقی مخصوص و رفیق سابق زندان یوسف بود، پس از شنیدن آن تعبیر عجیب به سرعت خود را به دربار شاه رسانید و در حضور شاه و درباریان و دانشمندانی که منتظر شنیدن تعبیر خواب بودند، ایستاد و تعبیر یوسف را گزارش داد. شاه و حاضران مجلس که با دقت به گفتار ساقی گوش می دادند از تعبیر عجیبی که یوسف کرده بود و به سختی در شگفت شدند و مشتاق دیدار این شخصیت بزرگوار و حکیم خردمند گردیدند. کم کم به این فکر افتادند که اساسا چنین مرد خردمند و حکیمی چرا باید در زندان باشد و چرا

نباید از علم و دانش و تدبیر او در کارهای مهم مملکتی استفاده شود. این موضوع سبب شد تا شاه فرمان بدهد که او را نزد من آورید. با این فرمان او را به دربار خویش احضار کرد. فرستاده مخصوص شاه که شاید همان ساقی مخصوص و رفیق زندانی یوسف بوده برای ابلاغ این فرمان به زندان آمد و خیال می کرد با ابلاغ فرمان مزبور یوسف بلادرنگ از زندان خارج می شود و به دربار می رود، اما برخلاف انتظارش، یوسف در پاسخ این فرمان به فرستاده مخصوص گفت: «من از زندان بیرون نمی آیم تا اینکه به سوی سرپرست و مالک خود برگردی و از او پیرسی ماجرای زنانی که در قصر عزیز مصر دست های خود را بریدند چه بود؟» (441).

یوسف نمی خواست به سادگی از زندان آزاد شود و ننگ عفو شاه را بپذیرد او نمی خواست پس از آزادی به صورت یک مجرم یا لاقبل یک متهم که مشمول عفو شاه شده است، زندگی کند. او می خواست نخست درباره علت زندانی شدنش تحقیق شود و بی گناهی و پاکدامنیش به اثبات برسد و پس از تبرئه، سربلند آزاد گردد و در ضمن، آلودگی سازمان حکومت مصر را نیز ثابت کند که در دربار وزیرش چه مسائلی می گذرد. جالب این که یوسف در این عبارات، آنقدر بزرگواری از خود نشان داد که حتی حاضر نشد نامی از همسر عزیز مصر ببرد که عامل اصلی اتهام و زندان او بود، تنها به صورت کلی به گروهی از زنان مصر که در این ماجرا دخالت داشتند اشاره کرد.

سپس اضافه نمود اگر توده مردم مصر و حتی دستگاه سلطنت ندانند نقشه زندانی شدن من چگونه به وسیله چه کسانی طرح شد، اما «پروردگام من از نیرنگ و نقشه آنان آگاه است» (442).

اثبات بی گناهی یوسف

فرستاده مخصوص به نزد شاه برگشت و پیشنهاد یوسف را بیان کرد، این پیشنهاد که با مناعت طبع و علو همت همراه بود او را بیشتر تحت تأثیر عظمت و بزرگی یوسف قرار داد لذا فوراً زنانی را که در این ماجرا شرکت داشتند احضار کرد و به آنان گفت: «داستان شما هنگامی که یوسف را به سوی خویش دعوت کردید چه بود؟» (443).

در پاسخ اظهار داشتند: «منزه است خداوند! ما هیچ عیب و گناهی در یوسف نیافتیم» (444).

همسر عزیز مصر که نیز آنجا حاضر بود و به دقت به سخنان سلطان و زنان مصر گوش می داد، بی آنکه سئوالی از او کند قدرت سکوت در خود ندید و احساس کرد زمان آن رسیده است که سال‌ها شرمندگی وجدان را با شهادت قاطعش به پاک‌ی یوسف و گنهکاری خویش جبران کند. به خصوص این که او بزرگواری بی نظیر یوسف را از پیامی که برای شاه فرستاده بود درک کرد، که در پیامش سخنی از او به میان نیاورده است و تنها از زنان مصر به طور سربسته سخن گفته است. از این رو، گویی انفجاری در درونش رخ داد و فریاد زد: «الآن حق آشکار شد که من یوسف را به کامجویی خویش دعوت کردم» (445) و من اگر سخنی درباره او گفتم دروغ بوده است، دروغ! همسر عزیز در ادامه سخنان خود چنین گفت: «من این اعتراف صریح را به خاطر آن کردم که یوسف بداند در غیابش نسبت به او خیانت نکردم» (446)؛ چرا که من بعد از گذشتن این مدت و تجربیاتی که داشته‌ام، فهمیده‌ام که «خداوند نیرنگ و کید خائن را هدایت نمی‌کند» (447).

در حقیقت او برای اعتراف صریحش به پاکی یوسف و گنهکاری خویش دو دلیل اقامه می کند؛ اول اینکه یوسف بداند من هنوز در عشق او صادق و در محبت به وی صمیمی هستم، به دلیل آنکه من در غیبتش به او خیانت نکردم و به راستگویی و پاکدامنی او گواهی دادم. دوم اینکه من در طول این چند سال با نقشه های خائنانه، یوسف را پیش شوهر خود و دیگران گناهکار و خود را بی گناه جلوه دادم و به همین جهت او را به زنان افکندم؛ اما اکنون می بینم همه این کارها نتیجه معکوس داشت و به ضرر و زیان من تمام شد و خدای بزرگ وضع را طوری پیش برد که همه به نفع یوسف و رسوایی من تمام شد، از اینجا دانستم که خداوند نقشه خائنان را نتیجه نمی رساند. بهتر همان است که به حقیقت اعتراف کنم و این که من به این کار اعتراف می کنم به سبب آن است که نفس سرکش، انسان را به بدی فرمان می دهد مگر آن که خدا رحم کند و توفیق مقاومت در برابر خواهش های نفس به شخص بدهد و گرنه مهار کردن او مقدور نیست. این نفس سرکش بود که مرا به این کار زشت وادار کرد ولی اینک امیدوارم که خدا مرا ببخشد. به راستی که او آمرزنده و مهربان است (448).

یوسف، خزانه دار مصر

پیام یوسف سبب شد تا شاه مصر درباره داستان زنان مصری و همسر عزیز تحقیق و بررسی کند و این تحقیق و بررسی موجب شد تا پادشاه مصر اشتیاق بیشتری به دیدار یوسف پیدا کند و تصمیم بگیرد تا او را به سمت مشاور مخصوص و محرم اسرار خود انتخاب نماید و در کارهای مهم مملکتی از عقل و درایت و کاردانی او استفاده کند. از این رو برای بار دوم که فرستاده مخصوص خود را برای آوردن یوسف به زندان فرستاد، متن دستورش را در این باره، قرآن کریم این چنین نقل می کند:

«پادشاه گفت: یوسف را نزد من آورید تا او را مشاور و نماینده مخصوص خود سازم و هنگامی که پادشاه با وی گفتگو کرد (بیش از پیش شیفته و دلباخته او شد و) گفت: تو امروز نزد ما دارای منزلت عالی و اختیارات وسیع هستی و مورد اعتماد و وثوق ما خواهی بود»⁽⁴⁴⁹⁾.

تو باید امروز در این کشور، مصدر کارهای مهم باشی و بر اصلاح امور همت کنی چرا که طبق تعبیری که از خواب من کرده ای، بحران اقتصادی شدیدی برای این کشور در پیش است و من فکر می کنم تنها کسی که می تواند بر این بحران غلبه کند تو هستی؛ یوسف نیز پیشنهاد کرد خزانه دار کشور مصر باشد و دلیل پیشنهاد کردن این منصب در بخش پرسش ها و پاسخ ها خواهد آمد.

قرآن کریم در این باره می فرماید: «گفت: مرا در رأس خزانه داری این سرزمین قرار ده! چرا که من هم حافظ و نگهدار خوبی هستم و هم به اسرار این کار واقفم»⁽⁴⁵⁰⁾. این مطلب (نصب یوسف بر خزانه داری) بیانگر این نکته است که سلطان مصر قبل از دیدارش با یوسف، عزیز مصر را از منصب وی عزل کرده و به جای آن یوسف پاکدامن را بر آن منصب گماشته است. چنان که بعضی به این مطلب اشاره کرده اند و گفته اند او را به جای عزیز مصر به مقام نخست وزیری نصب کرد. این احتمال نیز هست که او تنها خزانه دار مصر شده باشد. ولی آیات 100 و 101 سوره یوسف دلیل بر این است که او سرانجام به جای پادشاه نشست و زمامدار تمام امور مصر شد. هر چند آیه 88 که می گوید برادران به او گفتند: ایها العزیز، دلیل بر این است که او در جای عزیز مصر قرار گرفت ولی هیچ مانعی ندارد که این سلسله مراتب را تدریجا طی کرده باشد، نخست به مقام خزانه درای و بعد نخست وزیری و بعد به جای پادشاه نشسته باشد. به هر حال خداوند در اینجا می فرماید: «و این چنین ما یوسف را بر

سرزمین مصر، مسلط ساختیم که هر گونه می خواست در آن تصرف می کرد ما رحمت خویش و نعمت های مادی و معنوی را به هر کس بخواهیم و شایسته بدانیم می بخشیم و هرگز پاداش نیکوکاران را ضایع نخواهیم کرد.» (451)

سرانجام همان گونه که پیش بینی می شد، هفت سال پی در پی وضع کشاورزی مصر بر اثر باران های پر برکت و وفور آب نیل کاملاً رضایت بخش بود و یوسف همه خزائن مصر و امور اقتصادی آن را زیر نظر داشت دستور داد انبارها و مخازن کوچک و بزرگی بسازند، به گونه ای که مواد غذایی را از فاسد شدن حفظ کنند، دستور داد مردم مقدار مورد نیاز خود را از محصول بردارند و بقیه را به حکومت بفروشند و به این ترتیب انبارها و مخازن از آذوقه پر شد.

این هفت سال پربرکت و وفور نعمت گذشت و قحطی و خشکسالی چهره عبوس خود را نشان داد و مردم از نظر آذوقه در مضیقه افتادند و چون می دانستند ذخایر فراوانی نزد حکومت است مشکل خود را از این طریق حل می کردند و یوسف نیز تحت برنامه و نظم خاصی که تواءم با آینده نگری بود غله به آنان می فروخت و نیازشان را به صورت عادلانه ای تاءمین می کرد.

جالب این که یوسف برای پایان دادن به استعمار طبقاتی و فاصله میان قشرهای مردم مصر، از سال های قحطی استفاده کرد به این ترتیب که در سال های فراوانی نعمت مواد غذایی از مردم خرید و در انبارهای بزرگی که برای این کار تهیه کرده بود ذخیره کرد و هنگامی که این سال ها پایان یافت و سال های قحطی در پیش آمد، در سال اول مواد غذایی را به درهم و دینار فروخت و از این طریق قسمت مهمی از پول ها را جمع آوری کرد. در سال دوم در برابر زینت ها و جواهرات (البته به استثنای آنان که توانایی نداشتند). در سال سوم در برابر چهار پایان و در سال چهارم در برابر غلامان و کنیزان و در سال پنجم

در برابر خانه ها و در سال ششم در برابر مزارع و آب ها در سال هفتم در برابر خود مردم مصر، سپس تمام آنها را به صورت عادلانه ای به آنها برگرداند و گفت: هدفم این بود که آنان را از بلا و نابسامانی رهایی بخشم. تفصیل این حدیث در بخش روایت ها خواهد آمد.

برادران یوسف در مصر

خشکسالی منحصر به سرزمین مصر نبود، به کشورهای اطراف نیز سرایت کرد و مردم فلسطین و سرزمین کنعان را که در شمال شرقی مصر قرار داشتند، فرا گرفت. خاندان یعقوب که در این سرزمین زندگی می کردند نیز به مشکل کمبود آذوقه گرفتار شدند و یعقوب تصمیم گرفت، فرزندان خود را به استثنای بنیامین که به جای یوسف نزد پدر ماند راهی مصر کند. آنان با کاروانی که به مصر می رفت به سوی این سرزمین حرکت کردند و به گفته بعضی پس از هجده روز راهپیمایی وارد مصر شدند.

افراد خارجی به هنگام ورود به مصر باید خود را معرفی می کردند تا مأمورین به اطلاع یوسف برسانند. هنگامی که مأمورین گزارش کاروان فلسطین را دادند، یوسف در میان درخواست کنندگان غلات، نام برادران خود را دید و آنان را شناخت و بدون آن که کسی بفهمد آنان برادرانش هستند، دستور داد احضار شوند، چنانکه قرآن می فرماید: «برادران یوسف آمدند و بر او وارد شدند، او آنان را شناخت ولی آنان او را نشناختند»⁽⁴⁵²⁾. کسی نمی دانست که علت احضار آنان چیست و خود آنان نیز نمی دانستند که به چه سبب احضار شده اند. شاید هر کدام پیش خود فکری کردند ولی هیچ گاه فکر نمی کردند شخصی که اکنون در رأس یکی از بزرگ ترین مقام های حساس این مملکت قرار دارد، همان یوسف، برادرشان است.

قرآن کریم نقل می کند که برادران به حضور یوسف رفتند و یوسف آنان را شناخت ولی آنان یوسف را نشناختند، زیرا یوسف قبلا از نام و خصوصیات ایشان مطلع شده بود ولی آنان متجاوز از سی سال بود که او را ندیده بودند و بلکه به گفته ابن عباس از روزی که او را در چاه انداختند، تا آن روز که برای تهیه غله به مصر آمدند، چهل سال تمام گذاشته بود و یوسف را که در قیافه کودکی دیده بودند و آن روز قیافه مردی پنجاه ساله را مشاهده کردند که به کلی با زمان کودکی متفاوت بود. آری، یوسف به طوری که او را شناسند شروع به سؤال کرد و از وضع پدر و خاندان و برادر دیگرشان بنیامین که او را همراه نیاورده بودند، پرسید و همچنین درباره برادر دیگرشان که در کودکی او را به چاه افکندند سئوالاتی کرد و دستور داد آنان را در جایگاهی نیکو منزل دهند و به خوبی از آنان پذیرایی کنند و پیمان‌هاشان را کامل دهند.

نقل کرده اند که عادت یوسف این بود که به هر کس، یک بار شتر غله بیشتر نمی فروخت و چون برادران یوسف ده نفر بودند، ده بار غله به آنان داد. آنان گفتند که ما پدر پیری داریم و برادر کوچکی که در وطن مانده اند، پدر به خاطر شدت اندوه نمی تواند مسافرت کند و برادر کوچک هم برای خدمت و انس نزد او مانده است، سهمیه ای هم برای آن دو به ما مرحمت کن. یوسف دستور داد دوبار دیگر بر آن افزودند، سپس گفت: من شما را افراد هوشمند و مؤدبی می بینم و این که می گوئید پدرتان به برادر کوچک تر بسیار علاقه مند است معلوم می شود او فرزند فوق العاده ای است و من مایل هستم در سفر آینده حتما او را ببینم.

در اینجا قرآن می فرماید: «هنگامی که یوسف بارهای آنان را آماده ساخت،

به آنان گفت: آن برادری را که از پدر دارید نزد من بیاورید»⁽⁴⁵³⁾.

سپس اضافه کرد کرد: «آیا نمی بینید حق پیمانہ را ادا می کنم و من بهترین میزبانان هستم»؟⁽⁴⁵⁴⁾

و به دنبال این تشویق و اظهار محبت، آنان را با این سخن تهدید کرد: «اگر آن برادر را نزد من نیاورید، نه کیل و غله ای نزد من خواهید داشت و نه اصلاً به من نزدیک شوید»⁽⁴⁵⁵⁾.

یوسف که می خواست به هر ترتیب، بنیامین را نزد خود آورد، گاهی از طریق محبت و تشویق و گاهی از طریق تهدید وارد می شد. از این تعبیرات روشن می شود که مقیاس خرید و فروش غلات در مصر، وزن کردن نبوده بلکه پیمانہ بوده است و نیز استفاده می شود که یوسف از برادران خود و سایر میهمان ها به عالی ترین وجه پذیرایی می کرد و به تمام معنی مهمان نواز بود.

فرزندان یعقوب نیز که می دانستند پدرشان به سختی به این امر تن در می دهد و به آسانی حاضر نیست بنیامین را از خود دور سازد تاءملی کردند و قول دادند که به هر ترتیبی این کار را انجام دهند و در پاسخ یوسف اظهار داشتند: «ما با پدرش گفتگو می کنیم و سعی خواهیم کرد موافقت او را جلب کنیم و ما این کار را خواهیم کرد».⁽⁴⁵⁶⁾

در اینجا یوسف برای این که عواطف آنان را بیشتر جلب کند و اطمینان کافی بدهد، به کار گزارانش گفت: «آنچه را که برادران به عنوان قیمت در برابر غله پرداخته اند، دور از چشم آنان در بارهایشان بگذارید، شاید هنگامی که به خانواده خود بازگشتند و باها را گشودند آن را بشناسند و بار دیگر به مصر بازگردند».⁽⁴⁵⁷⁾

برخی گفته اند که یوسف این کار را به آن سبب کرد که نخواست از برادران خود بهای گندم گرفته باشد و برای خود ننگ می دانست که در چنین روزگار

سختی که خاندانش به غله نیازمندند، از آن ها قیمت غله را دریافت دارد، از این رو دستور داد تا کالاهای ایشان را در بارهایشان بگذارند.

قول دیگر آن است که یوسف این کار را کرد تا حتماً آنان به مصر بازگردند، زیرا می دانست دیانت و امانت آنان سبب می شود تا وقتی به کنعان رسیدند و کالاهای خود را در بارها دیدند، برای پس دادن آنان هم شده به مصر بازگردند، چون نمی دانستند که خود عزیز مصر این کار را کرده است و چنین دستور به مأموران داده است.

علت دیگری که برای این کار یوسف ذکر کرده اند آن است که گفته اند: یوسف ترسید مبادا فرزندان یعقوب دیگر چیزی نداشته باشند که برای خرید غله به مصر بیاورند، پس دستور داد آنچه آورده بودند در بارهایشان بگذارند که بار دیگر بتوانند به مصر بیایند. ⁽⁴⁵⁸⁾

بازگشت برادران یوسف به کنعان

برادران یوسف با دست پر و خوشحالی فراوان به کنعان بازگشتند، اما در فکر آینده بودند که اگر پدر با فرستادن برادر کوچک (بنیامین) موافقت نکند، عزیز مصر آنان را نخواهد پذیرفت و سهمیه ای به آنان نخواهد داد. قرآن می فرماید: «هنگامی که آنان به سوی پدر بازگشتند، گفتند: پدر! دستور داده شده است که در آینده بدون حضور برادرمان بنیامین پیمانه ای از غله به ما ندهند. اکنون که چنین است، برادرمان را با ما بفرست تا بتوانیم کیل و پیمانه ای دریافت داریم و مطمئن باش که او را حفظ خواهیم کرد» ⁽⁴⁵⁹⁾. پدر که هرگز خاطره یوسف را فراموش نمی کرد از شنیدن این سخن ناراحت و نگران شد و گفت: «آیا من نسبت به این برادر به شما اطمینان کنم همان گونه که نسبت به برادرش یوسف در گذشته اطمینان کردم». ⁽⁴⁶⁰⁾

یعنی شما با این سابقه بد که هرگز فراموش شدنی نیست، چگونه انتظار دارید که من بار دیگر به شما اطمینان کنم و فرزند دلبنده دیگرم را به شما بسپارم، آن هم در یک سفر دور و دراز و در یک کشور بیگانه؟! سپس اضافه کرد: «در هر حال خداوند بهترین حافظ و مهربان ترین مهربانان است»⁽⁴⁶¹⁾.

سپس برادرها «هنگامی که بارها را گشودند، با تعجب دیدند تمام آنچه را به عنوان بهای غله به عزیز مصر پرداخته بودند، بازگردانده شده است و در درون بارها است»⁽⁴⁶²⁾. آنان که این موضع را سند و مدرکی قاطع بر گفتار خود می یافتند نزد پدر آمدند و گفتند: «پدر جان! ما دیگر بیش از این که چه می خواهیم؟ بین این سرمایه ماست که به ما بازگردانده شده است»⁽⁴⁶³⁾. آیا از این بزرگواری بیشتر می شود که زمامدار یک کشور بیگانه در چنین قحطی و خشکسالی، هم مواد غذایی به ما بدهد و هم وجه آن را به ما بازگرداند؟ آن هم به صورتی که خودمان نفهمیم و شرمنده نشویم. پدر جان! دیگر جای درنگ نیست؛ برادرمان را با ما بفرست. «ما برای خانواده خود مواد غذایی خواهیم آورد و در حفظ برادر خواهیم کوشید و یک بار شتر هم به خاطر او زیادتیر دریافت خواهیم کرد. این کار برای عزیز مصر؛ این مرد بزرگوار و سخاوت مندی که ما دیدیم کار ساده و آسانی است»⁽⁴⁶⁴⁾.

یعقوب با تمام این احوال، راضی به فرستادن فرزندش بنیامین با آنان نبود، اما اصرار آنان که با منطق روشنی همراه بود، او را وادار می کرد که در برابر این پیشنهاد تسلیم شود؛ سرانجام راه چاره را در این دید که نسبت به فرستادن فرزند، موافقت مشروط کند، پس به آنان گفت: «من هرگز او را با شما نخواهم فرستاد مگر این که یک وثیقه الهی و چیزی که مایه اطمینان و اعتماد باشد در اختیار من بگذارید که او را به من بازگردانید، مگر این که بر اثر مرگ و یا

عوامل دیگر قدرت از شما سلب شود»⁽⁴⁶⁵⁾ و منظور از وثیقه الهی همان عهد و پیمان و سوگندی بوده است که با نام خداوند همراه است. برادران یوسف پیشنهاد پدر را پذیرفتند و «هنگامی که عهد و پیمان خود را با پدر بستند، یعقوب گفت: خداوند نسبت به آنچه می‌گوییم ناظر و نگهبان است»⁽⁴⁶⁶⁾.

از یک دروازه شهر وارد نشوید

از این که مشکل حل شد و پسران توانستند موافقت پدر را برای بردن بنیامین جلب کنند، با خوشحالی آماده سفر دوم شدند. در برخی از روایات است که فاصله سفر اول با سفر دوم شش ماه بود. هنگامی که پسران عازم سفر به مصر شدند، حضرت یعقوب، نصیحت و سفارشی به آنان کرد و گفت: «ای فرزندان من! از یک دروازه وارد شهر نشوید و از دوازه‌های مختلف وارد شوید و البته من نمی‌توانم در برابر خداوند کاری برای شما انجام دهم که حکم تنها برای خداست و من بر او توکل می‌کنم»⁽⁴⁶⁷⁾. در این که حضرت یعقوب به چه منظوری این دستور را به فرزندان خود داد، اختلاف است که در بخش پرسش‌ها و پاسخ‌ها اشاره خواهد شد. به هر صورت برادران بر یوسف وارد شدند و به او اعلام کردند که دستور تو را به کار بستیم و با این که پدر در آغاز موافق فرستان برادر کوچک با ما نبود، با اصرار او را راضی ساختیم تا بدانی ما به گفته و عهد خود وفا داریم. یوسف آنان را با احترام و اکرام تمام پذیرفت و به میهمانی خویش دعوت کرد، دستور داد هر دو نفر در کنار سفره غذا قرار گیرند، در این هنگام که بنیامین تنها مانده بود، گریه سر داد و گفت: اگر برادرم یوسف زنده بود مرا با خود بر سر یک سفره می‌نشاند، چرا که از یک پدر و مادر بودیم، یوسف رو به

آنان کرد و گفت: مثل این که برادر کوچکتان تنها مانده است؟ من برای رفع تنهاییش او را با خودم بر سر یک سفره می نشانم!

برادران که این وضع را دیدند با هم گفتند: به راستی که خداوند یوسف و برادرش را بر ما برتری داده است، تا جایی که فرمانروای مصر او را بر سر سفره خود می نشانند.

سپس دستور داد برای هر دو نفر یک اتاق خواب مهیا کردند، باز بنیامین تنها ماند؛ یوسف گفت: او رانزد من بفرستید، در این هنگام یوسف، برادرش را نزد خود جای داد، اما دید او بسیار نگران و غمگین است و دائما به یاد برادر از دست رفته اش یوسف است. پیمانۀ صبر یوسف لبریز شد و پرده از روی حقیقت برداشت و خود را معرفی کرد.

بعضی از مورخان نوشته اند که یوسف که پس از سالها دوری و فراق اکنون چشمش به برادر مادریش بنیامین افتاد، پس از گفتگوی مختصری که با برادران دیگر کرد، نتوانست اضطراب و دگرگونی خود را تحمل کند و برخاست به اندرون رفت و پس از آن که مقداری گریه کرد، بنیامین را طلبید و خود را معرفی کرد.

قرآن در این باره می فرماید: «هنگامی که (برادران) بر یوسف وارد شدند، او، برادرش را نزد خود جای داد و گفت: من همان برادرت یوسف هستم غم و مخور و اندوه به خویش راه مده و از کارهایی که آنان انجام می دادند نگران مباش»⁽⁴⁶⁸⁾. منظور از کارهای برادران که بنیامین را ناراحت می کرده است، بی مهری هایی بود که نسبت به او و یوسف داشتند و نقشه هایی که برای طرد آنان از خانواده کشیدند.

به هر صورت پس از این که یوسف خود را به بنیامین معرفی کرد، شرح حال خود را برای برادر گفت و بلاها و سختی هایی را که تا به آن روز کشیده بود به اطلاع او رساند. سپس در صدد برآمد تا تدبیری بیندیشد تا بنیامین را نزد خود نگه دارد و از دیدار او بهره بیشتری ببرد. شاید هم، خود بنیامین ماندن در مصر را پیشنهاد کرد. یوسف درصدد برآمد که راهی برای این کار پیدا کند، به طوری که برادران مطلع نشوند و بناچار با این پیشنهاد موافقت کنند.

تدبیر یوسف برای نگهداری بنیامین

در این هنگامی یوسف به برادرش بنیامین گفت: آیا میل داری که نزد من بمانی؟ او گفت: آری، ولی برادرانم هرگز راضی نخواهند شد چرا که به پدر قول داده اند و سوگند یاد کرده اند که مرا به هر قیمتی که هست با خود بازگردانند. یوسف گفت: غصه مخور، تدبیری اندیشیده ام تا مجبور شوند تو را نزد من بگذارند. «هنگامی که مأمور یوسف بارهای آنان را بست، پیمانۀ گران قیمت مخصوص را، درون بار برادرش بنیامین گذاشت» (469).

البته این کار در خفا و پنهانی انجام گرفت و شاید تنها یک نفر از مأموران، بیشتر از آن آگاه نشد، در این هنگام مأموران کیل مواد غذایی دیدند که اثری از پیمانۀ مخصوص و گران قیمت نیست، در حالی که قبلاً در دست آنان بود؛ از این رو همین که قافله آماده حرکت شد، کسی فریاد زد: «ای اهل قافله! شما دزد هستید!» (470).

برادران یوسف که این جمله را شنیدند سخت تکان خوردند و وحشت کردند، چرا که هرگز احتمال نمی دادند که بعد از این همه احترام و اکرام متهم به دزدی شوند، از این رو گفتند: «مگر چه چیز گم کرده اید؟» (471)

«گفتند: ما پیمانہ سلطان را گم کرده ایم»⁽⁴⁷²⁾ و نسبت به شما مظنون هستیم. از آنجا که پیمانہ، گران قیمت و مورد علاقه سلطان بوده است «هر کس آن را بیابد و بیاورد یک بار شتر به او جایزه خواهیم داد»⁽⁴⁷³⁾.

برادران که سخت از شنیدن این سخن نگران و دستپاچه شدند و نمی دانستند جریان چیست، گفتند: «به خدا سوگند! شما می دانید که ما نیامده ایم در اینجا فساد کنیم و ما هرگز دزد نبوده ایم».⁽⁴⁷⁴⁾

در این هنگام مأموران به آنان گفتند: «اگر شما دروغ بگویید کیفر و مجازاتش چیست؟»⁽⁴⁷⁵⁾

در پاسخ گفتند: «کیفر و مجازاتش این است که هر کس پیمانہ دربار او پیدا شود خودش را توقیف کنید و به جای آن [کالا] بردارید آری ما چنین ستمکاران را کیفر می دهیم»⁽⁴⁷⁶⁾

در این هنگام یوسف دستور داد که بارهایشان را پایین بیاورند و باز کنند و بازرسی کنند، اما برای این که طرح و نقشه یوسف معلوم نشود «نخست بارهای دیگران را قبل از بار برادرش بنیامین بازرسی کرد و سپس پیمانہ مخصوص را از بار برادرش بیرون آورد»⁽⁴⁷⁷⁾

همین که پیمانہ در میان بارهای بنیامین پیدا شد، دهان برادران از روی تعجب باز ماند، گویی که کوهی از غم و اندوه بر آنان فرود آمد و خود را در بن بست عجیبی دیدند. از طرفی به ظاهر دیدند که برادرشان مرتکب چنین سرقتی شده است و مایه سرشکستگی آنهاست و از طرف دیگر موقعیت آنان نزد عزیز مصر به خطر می افتد و برای آینده، جلب حمایت او ممکن نیست. از همه مشکل تر، پاسخ پدر را چه بگویند؟ چگونه او باور می کند که برادران تقصیری نداشته اند؟

بعضی نوشته اند که در این هنگام برادران رو به سوی بنیامین کردند و گفتند: ای بی خبر! تو ما را رو سیاه و رسوا کردی! این چه کاری بود که کردی؟ بگو تا بدانیم که چه موقع این کار را انجام دادی و پیمانہ را دربار خود گذاشتی؟ بنیامین نیز که از باطن قضیہ با خبر بود، با خونسردی جواب داد این کار را همان کسی انجام داده است که وجوه پرداختی شما را (در سفر قبل) دربارهایتان گذاشت! اما حادثہ چنان برای برادران ناگوار و غیر منتظرہ بود کہ نفہمیدند چه می گوید.

سپس قرآن چنین اضافه می کند: «ما این گونه راه چارہ را بہ یوسف یاد دادیم. او ہرگز نمی توانست برادرش را مطابق آیین پادشاہ مصر بگیرد»⁽⁴⁷⁸⁾. از آیات قرآنی استفادہ می شود کہ مجازات سرقت در میان مصریان و مردم کنعان متفاوت بودہ است، نزد برادران یوسف و احتمالاً مردم کنعان مجازات این عمل بردگی سارق (بہ طور دائم یا موقت) در برابر سرقتی کہ انجام دادہ، بودہ است.

مفسر بزرگ، مرحوم طبرسی (رحمہ اللہ) در مجمع البیان نقل کردہ است کہ میان جمعی از مردم آن زمان رسم این بود کہ سارق را یک سال بہ بردگی می گرفتند و نیز نقل کردہ است کہ خاندان یعقوب، سارق را بہ مقدار سرقتش بہ بردگی می گرفتند (تا همان مقدار کار کند).

برادران، سرانجام باور کردند کہ بنیامین دست بہ سرقت زدہ است و سابقہ آنان را نزد عزیز مصر بہ کلی خراب کردہ است. از ہمین رو برای این کہ حساب خود را از بنیامین کہ از مادر دیگری بود جدا کند، بہ عزیز مصر و حاضران گفتند: «اگر بنیامین دزدی کردہ است چیز عجیبی نیست، چرا کہ برادرش (یوسف) نیز قبلاً مرتکب چنین کاری شدہ است»⁽⁴⁷⁹⁾ و با بیان این

جمله خواستند بگویند: این سرقت او اثر شیر مادر است و به این دلیل، برادر دیگر او هم که از همین مادر بود پیش از این دزدی کرده بود، این عمل آنان، ارثی است که از مادرشان برده اند و گرنه ما دزد نبودیم و نیستیم و به این ترتیب خواستند خط فاصلی میان خود و بنیامین بکشند و سرنوشت او را با برادرش یوسف پیوند دهند.

یوسف از شنیدن این سخن سخت ناراحت شد و «آن را در دل پنهان داشت و برای آنان آشکار نساخت». ⁽⁴⁸⁰⁾ چرا که او می دانست با این سخن مرتکب تهمت بزرگی شده اند ولی پاسخی به آنان نداد، تنها سر بسته به آنان گفت: «شما نزد من از نظر مقام و منزلت بدترین مردمید» ⁽⁴⁸¹⁾. سپس افزود: «خداوند درباره آنچه می گوئید داناتر است» ⁽⁴⁸²⁾.

در این که روی چه سابقه ای این نسبت را به یوسف دادند، مفسران وجوهی ذکر کرده اند از جمله این که گفته اند: یوسف در کودکی بتی را از خانه جد مادری خود ربوده و آن را شکسته بود و یا این که گفته اند: در زمان کودکی از خانه پدرش چیزی را پنهانی برداشته و به فقیر داده بود. ابن عباس و برخی گفته اند: یوسف در کودکی پیش از آن که مادرش از دنیا برود تحت کفالت عمه اش بود و نزد او به سر می برد و او یوسف را بسیار دوست داشت و همین که بزرگ شد، یعقوب خواست تا فرزندش را از او بازگیرد و نزد خود ببرد. آن زن بزرگ ترین فرزند اسحاق بود و کمر بند اسحاق که به بزرگ ترین فرزندش می رسید، نزد آن زن بود. سرانجام برای نگه داشتن یوسف نزد خود، آن کمر بند را مخفیانه به کمر او بست و مدعی شد که یوسف کمر بند را دزدیده است، چون بنا بر قانون آنجا، دزد را به جای مال سرقت شده به غلامی می گرفتند و نزد خود نگاه می داشتند. این مطلب در پاره ای از روایات ائمه معصومین (علیهم السلام) آمده است. ⁽⁴⁸³⁾

برخی گفته اند که ممکن است فرزندان یعقوب به دروغ نسبت دزدی به یوسف دادند، چون به گمان خود این نسبت را به یک فرد گمشده و نابود شده ای می دهند و هیچ گاه این دروغ فاش نخواهد شد.

هنگامی که برادران دیدند برادر کوچکشان بنیامین، طبق قانونی که خودشان آن را پذیرفته اند می بایست نزد عزیز مصر بماند و از سوی دیگر با پدر پیمان بسته اند که حداکثر کوشش خود را در حفظ و بازگرداندن بنیامین به خرج دهند، رو به سوی یوسف که هنوز برای آنان ناشناخته بود کردند و گفتند: «ای عزیز! او پدری پیر و سالخورده دارد، پس یکی از ما را به جای او نگه دار (و او را به ما بده) چرا که ما تو را از نیکوکاران می بینیم»⁽⁴⁸⁴⁾.

یوسف این پیشنهاد را شدیداً نفی کرد و گفت: «پناه بر خدا! چگونه ممکن است ما کسی را جز آن کس که متاع خود را نزد او یافته ایم، بگیریم»⁽⁴⁸⁵⁾. هرگز شنیده اید آدم با انصافی، بی گناهی را به جرم فرد دیگر مجازات کند؟! سپس اضافه نمود: «اگر چنین کنیم، مسلماً از ظالمان خواهیم بود»⁽⁴⁸⁶⁾.

نکته قابل ذکر این است که یوسف در این گفتار خود هیچ گونه نسبت سرقت به برادرش نمی دهد، بلکه از او تعبیر به کسی که متاع خود را نزد او یافته ایم می کند و این دلیل بر آن است که او دقیقاً توجه داشت که در زندگی هرگز خلاف حقیقت سخنی نگوید.

برادران آخرین تلاش و کوشش خود را برای نجات بنیامین کردند ولی تمام راه ها را به روی خود بسته دیدند، از یک طرف مقدمات کار آنچنان چیده شده بود که ظاهراً تبرئه برادر امکان نداشت و از طرف دیگر پیشنهاد پذیرفتن فرد دیگری به جای او نیز از جانب عزیز مصر مورد قبول واقع نشد. لذا ماء‌یوس شدند و تصمیم به مراجعت به کنعان و گفتن ماجرا برای پدر را گرفتند، قرآن

کریم در این زمینه چنین می گوید: «هنگامی که آنان را عزیز مصر - یا از نجات برادر - مایوس شدند به گوشه ای آمدند و خود را از دیگران جدا ساختند و به سخنان در گوشی پرداختند.

برادر بزرگ تر به آنان گفت: مگر نمی دانید که پدرتان از شما پیمان الهی گرفته است»⁽⁴⁸⁷⁾ که بنیامین را نزد او بازگردانید و شما همان کسانی هستید که «پیش از این درباره یوسف کوتاهی کردید»⁽⁴⁸⁸⁾ زیرا با پدرتان عهد کردید که او را سالم بازگردانید اما به عهد خود وفا نکردید. اکنون با این وضعی که پیش آمده و آن سابقه بدی که دارید با چه رویی نزد پدر باز می گردید؟! چگونه می توانید او را قانع کنید که بنیامین دزدی کرده و او را دستگیر کردند؟!

«حال که چنین است، من از سرزمین مصر حرکت نمی کنم مگر این که پدرم به من اجازه دهد و یا خداوند فرمانی درباره من صادر کند که او بهترین حاکمان است»⁽⁴⁸⁹⁾. سپس برادر بزرگتر به برادران دستور داد که: «شما به سوی پدر بازگردید و بگویید پدر! همانا پسر دزدی کرد و ما جز بدانچه می دانستیم گواهی ندادیم و از غیب (و پشت پرده) خبری نداشتیم»⁽⁴⁹⁰⁾.

سپس برای این که هر گونه سوء ظن را از پدر دور سازند و او را مطمئن کنند که جریان امر همین بوده است، گفت: «برای تحقیق بیشتر، از شهری که ما در آن بودیم و از کاروانی که همراهشان به سوی تو آمده ایم پرس تا بدانی که ما در آنچه می گوییم، راستگو هستیم»⁽⁴⁹¹⁾ و جز حقیقت چیزی نمی گوییم. از این آیه شریفه استفاده می شود که مسئله سرقت بنیامین در مصر پیچیده بوده است. شاید این که برادران گفتند: از سرزمین مصر سؤال کن، کنایه از همین است که آن قدر این مسئله مشهور شده که در مصر همه از این ماجرا خبر دارند.

به هر حال پسران یعقوب طبق سفارش برادر بزرگشان عازم کنعان شدند و او در شهر ماند. همانطور که برادر بزرگشان پیش بینی می کرد سایر برادران پس از ورود به کنعان نتوانستند پدر را قانع کنند که بنیامین را به جرم سرقت بازداشت کرده اند. یعقوب سخنانشان را باور نکرد و به آنان گفت: «چنین نیست، بلکه هوس های نفسانی شما مسئله را در نظرتان چنین منعکس ساخته و تزیین داده است»⁽⁴⁹²⁾. سپس یعقوب در ادامه سخنانش گفت: من زمام صبر را از دست نمی دهم و «من صبر می کنم صبری زیبا و خالی از کفران» امیدوارم خداوند همه آنان (یوسف و بنیامین و فرزند بزرگم) را به من بازگرداند» چرا که من می دانم «او از درون دل همه آگاه است و از همه حوادثی که گذشته و می گذرد با خبر است، به علاوه او حکیم است و هیچ کاری را بدون حساب انجام نمی دهد»⁽⁴⁹³⁾.

در این حال غم و اندوه، سراسر وجود یعقوب را فرا گرفت و جای خالی بنیامین، همان فرزندی که مایه تسلی خاطر او بود، او را به یاد یوسف عزیزش افکند، به یاد دورانی که این فرزند برومند با ایمان با هوش زیبا در آغوشش بود و استشمام بوی او هر لحظه زندگی و حیات تازه ای به پدر می بخشید، اما امروز نه تنها اثری از او نیست بلکه جانشین او، بنیامین نیز به سرنوشت دردناک و مبهمی همانند او گرفتار شده است، «در این هنگام از فرزندان روی برتافت و گفت: وا اسفا بر یوسف!»⁽⁴⁹⁴⁾ برادران که از ماجرای بنیامین، خود را در برابر پدر شرمند می دیدند، از شنیدن نام یوسف در فکر فرو رفتند و عرق شرم بر جبین آنان آشکار گردید. این حزن و اندوه مضاعف ت سیلاب اشک را بی اختیار از چشم یعقوب جاری می ساخت تا آن حد که «چشمان او از این اندوه سفید و نابینا شد»⁽⁴⁹⁵⁾ اما با این حال سعی می کرد خود را کنترل کند و خشم

خود را فرو بنشانند و سخنی بر خلاف رضای حق نگویند. «او مرد با حوصله و بر خشم خویش مسلط بود»⁽⁴⁹⁶⁾.

از ظاهر قرآن استفاده می شود که یعقوب تا آن زمان نابینا نشده بود بلکه این غم و اندوه مضاعف و ادامه گریه و ریختن اشک، بینایی او را از بین برد و این یک امر اختیار نبود که با صبر جمیل منافات داشته باشد. برادران که از مجموع این جریان ها سخت ناراحت شده بودند از یک سو وجدانشان به خاطر داستان یوسف معذب بود و از سوی دیگر به خاطر بنیامین خود را در آستانه امتحان جدیدی می دیدند و افزون بر این، نگرانی مضاعف پدر بر آنان، سخت و سنگین بود؛ با ناراحتی و بی حوصلگی به پدر گفتند: «به خدا سوگند! تو آن قدر یوسف یوسف می گویی تا بیمار و مشرف به مرگ شوی یا هلاک گردی»⁽⁴⁹⁷⁾.

اما حضرت یعقوب در پاسخ گفت: «من شکایت پریشانی و اندوه دل را فقط به خدا می برم و از لطف خداوند چیزهایی می دانم که شما نمی دانید»⁽⁴⁹⁸⁾. گویا با ذکر جمله دوم خواست بگوید که من می دانم یوسف زنده است و روزی خواب او تعبیر خواهد شد و همه شما در برابرش به سجده خواهید افتاد.

همان گونه که قبلا اشاره کردیم، قحطی در مصر و اطرافش از جمله کنعان بیداد می کرد، مواد غذایی به کلی تمام شده بود و دگربار یعقوب فرزندان را دستور به حرکت کردن به سوی مصر و تاءمین مواد غذایی می دهد، ولی این مرتبه در سر لوحه خواسته هایش جستجو از یوسف و برادرش بنیامین را قرار می دهد و می گوید: «پسرانم! بروید و از یوسف و برادرش جستجو کنید»⁽⁴⁹⁹⁾.

از آنجا که فرزندان تقریبا اطمینان داشتند که یوسفی در کار نمانده است، از این توصیه و تاءکید پدر تعجب کردند، یعقوب به آنان گوشزد کرد که «از رحمت الهی هیچ گاه مایوس نشوید»⁽⁵⁰⁰⁾ که قدرت او ما فوق همه مشکلات و سختی

هاست «چرا که تنها کافران بی ایمان که از قدرت خدا بی خبرند از رحمتش مایوس می شوند»⁽⁵⁰¹⁾.

برای سومین بار فرزندان یعقوب بارها را بستند و روانه مصر شدند. در این سفر برخلاف سفرهای گذشته یک نوع احساس شرمندگی، روح آنان را آزار می دهد چرا که سابقه آنان در مصر و نزد عزیز، سخت آسیب دیده و بدنام شده اند و شاید بعضی آنان را به عنوان «گروه سارقان کنعان» بشناسند، از سوی دیگر متاع قابل ملاحظه ای برای معاوضه با گندم و سایر مواد غذایی همراه ندارند. از دست دادن بنیامین و ناراحتی فوق العاده پدر بر مشکلات آنان افزود و در واقع کارد به استخوانشان رسید. تنها چیزی که در میان انبوه این مشکلات و ناراحتی های جانفرسا مایه تسلی خاطر آنان است همان جمله پدر است که فرمود: از رحمت خدا مایوس نباشید که هر مشکلی برای او سهل و آسان است. «آنان بر یوسف وارد شدند و در آن هنگام با نهایت ناراحتی رو به سوی او کردند و گفتند: ای عزیز! ما و خاندان ما را قحطی و ناراحتی و بلا گرفته است و تنها متاع کم و بی ارزشی، برای خرید مواد غذایی همراه آورده ایم. «⁽⁵⁰²⁾ اما با این حال به کرم و بزرگواری تو تکیه کرده ایم «و انتظار داریم که پیمانۀ ما را به طور کامل وفا کنی و در این کار بر ما منت گذار و بخشش نما»⁽⁵⁰³⁾ و پاداش خود را از ما مگیر بلکه از خدایت بگیر، چرا که «خداوند بخشندگان را پاداش خیر می دهد»⁽⁵⁰⁴⁾.

بعضی گفته اند که منظور از این سخن برادران یوسف که گفتن: «بر ما منت گذار» همان آزادی برادر بوده است و گرنه در مورد مواد غذایی، قصدشان گرفتن جنس بدون عوض نبوده است، تا نام تصدق بر آن گذارده شود.

برادران حامل نامه ای از طرف پدر برای عزیز مصر بودند که در آن نامه، یعقوب ضمن تمجید از عدالت و دادگری و محبت های عزیز مصر نسبت به خاندانش و سپس معرفی خویش و خاندان نبوتش شرح ناراحتی های خود را به خاطر از دست دادن فرزندش یوسف و فرزند دیگرش بنیامین و گرفتاری های ناشی از خشکسالی را برای عزیز مصر نوشته بود و در پایان از او خواسته بود که بنیامین را آزاد کند و تاءکید نموده بود که ما خاندانی هستیم که هرگز سرقت و مانند آن در میان ما نبوده است و نخواهد بود. شرح نامه در بخش روایت ها خواهد آمد.

بوسه یوسف بر نامه پدر

هنگامی که برادرها نامه پدر را به دست عزیز می دهند، نامه را گرفته و می بوسد و بر چشمان خویش می گذارد و گریه می کند آنچنان که پیراهنی که بر تن داشت از قطرات اشک خیس می شود. این امر برادران را به حیرت و فکر فرو می برد که عزیز مصر چه علاقه ای به پدرشان یعقوب دارد که این چنین نامه اش در او ایجاد هیجان می نماید و شاید در همین جا بود که برقی در دلشان زد که نکند او خود یوسف باشد. در این هنگام که دوران آزمایش به سر رسیده بود، یوسف نیز سخت بی تاب و ناراحت به نظر می رسید، رو به سوی برادران کرد و گفت: «آیا هیچ می دانید در آن هنگام که نادان بودید با یوسف و برادرش چه کردید؟» (505).

بزرگواری یوسف را ملاحظه کنید که اولاً گناه آنان را سربسته بیان می کند و می گوید: آنچه انجام دادید، ثانیاً راه عذرخواهی را به آنان نشان می دهد که این اعمال شما به خاطر جهل و نادانی بوده است و آن دوران جهل گذشته است و کنون عاقل و فهمیده هستید. از این سخن استفاده می شود که در گذشته تنها آن

بلا را بر سر یوسف نیاوردند بلکه برادر دیگر، بنیامین نیز از شر آنان در آن دوران در امان نبود. ناراحتی هایی نیز برای او در گذشته به وجود آورده بودند و شاید بنیامین در این مدتی که در مصر نزد یوسف مانده بود گوشه ای از بیدادگری های آنان را برای برادرش شرح داده بود.

برادران یوسف با شنیدن این جمله ناگهان تکانی خوردند و خیره خیره به سیمای عزیز مصر نگاه کردند. با خود فکر می کردند که چه شد که ناگهان عزیز مصر نام یوسف را به میان آورده و رفتار جاهلانه ما را نسبت به یوسف پیش کشید؟! گویی عزیز مصر در اتفاقات گذشته و آزارهای که ما به یوسف کردیم همراه با ما بوده است و شاید فکر کردند که بنیامین به او گفته است. اما با خود گفتند بنیامین هم که در آن هنگام حضور نداشت و کسی جز خودشان و یوسف از آن ماجرا اطلاعی ندارد و تاکنون نیز به کسی اظهار نکرده اند.

کم کم به یادشان افتاد که عزیز مصر در سفرهای قبلی نیز از حال پدر و برادر دیگرشان جويا می شد و دقیقاً به گزارش هایشان گوش می داد و گاهی بر اثر شنیدن مصیبت های پدرشان یعقوب، حالتش دگرگون می شد و تغییر می یافت ولی خودداری می کرد، به یاد پذیرایی های گرمی که عزیز مصر در سفر اول کرد و کالاهایشان را در بارهایشان گذاشت افتادند. همچنین اصرار عزیز برای آوردن بنیامین در سفر اول و سپس نگاه داشتن او با آن تدبیر در سفر دوم و سخن پدر در هنگام حرکت در سفر سوم که به آنان فرمود: بروید و از یوسف و برادرش بنیامین جستجو کنید و از لطف خدا مایوس نشوید. این مطالب یکی پس از دیگری، زنجیروار از پیش نظرشان گذشت و ناگهان به این فکر افتادند که شاید این شخصیت بزرگ، یعنی عزیز مصر همان برادرشان یوسف است که کاروانیان او را به مصر آورده اند و روند حوادث او را به این مقام رسانده است.

این افکار همچون برق به مغزشان تابید و آنان را وادار کرد که سرهای خود را بلند کرده و در چهره عزیز مصر دقیق شوند و با دقت و تاملی که در سیمای او کردند این فکر تقویت شد و خواستند پرسند: آیا تو همان یوسف برادر ما هستی؟ اما می ترسند اگر حدسشان به خطا نرفته و درست باشد و او همان یوسف برادر خودشان باشد که بدون هیچ گونه جرم و تقصیری آن همه آزارش دادند و از دامن پر مهر پدر جدا نمودند؛ در چنین وضعیتی چگونه از رفتار گذشته خود عذر بخواهند و با چه رویی به صورت او نگاه کنند. اما بزرگواری او را به نظر آوردند و طاقت تحمل را هم از کف داده بودند، به خود جرات دادند و پرسیدند: «آیا تو همان یوسفی؟!»

گفت: «آری، من یوسفم و این هم برادر من است که خدا بر ما منت گزارده است»⁽⁵⁰⁶⁾ و تا به امروز همه جا به من مهر ورزیده است و در هر پیشامدی مرا حفظ کرده است. هیچ کس نمی داند در این لحظات حساس چه گذشت و این برادرها بعد از ده ها سال که یکدیگر را شناختند چه شور و غوغایی برپا ساختند، چگونه یکدیگر را در آغوش گرفتند و چگونه اشک های شادی فرو ریختند ولی با این حال برادران که خود را سخت شرمنده می بینند، نمی توانند درست به صورت یوسف نگاه کنند. آنان در انتظارند که ببینند آیا گناهی که مرتکب شده اند، قابل عفو و بخشش است یا نه، لذا رو به سوی برادر کردند و گفتند: «به خدا سوگند! خداوند تو را بر ما مقدم داشته است و برتری داده است و ما خطاکار و گناهکار بودیم»⁽⁵⁰⁷⁾.

یوسف نیز در جوابشان گفت: «امروز هیچ گونه سرزنش و توبیخ و ملامتی بر شما نخواهد بود»⁽⁵⁰⁸⁾ و از جانب من آسوده خاطر باشید که شما را عفو کردم و گذشته ها را نادیده می گیرم و از جانب خدای تعالی نیز می توانم این نوید را

به شما بدهم و از او بخواهم که «خدا نیز از گناه شما درگذرد، چرا که او مهربان ترین مهربانان است»⁽⁵⁰⁹⁾.

پسران یعقوب نفس راحتی کشیدند و گذشته از احساس غرور و عظمتی که در پناه عزیز مصر در وجود خویش می کردند، فکرشان از انتقام یوسف هم آسوده شد و با وعده ای که یوسف به آنان داد که از خدای تعالی نیز برای آنان آمرزش بخواهد، از این جهت تا حدودی آسوده خاطر شدند.

اما در اینجا غم و اندوه دیگری بر دل برادران سنگینی می کرد و آن این که پدر بر اثر فراق فرزندانش نابینا شده است و ادامه این حالت، رنجی طاقت فرسا برای همه خانواده و افزون بر این دلیلی است بر جنایت آنان. برای حل این مشکل بزرگ یوسف چنین گفت:

«این پیراهن مرا ببرید و روی صورت پدرم بیندازید که بینا می شود سپس با تمام خانواده پیش من بیاید»⁽⁵¹⁰⁾.

یوسف گفت: کسی که پیراهن شفابخش مرا نزد پدر می برد، باید همان کسی باشد که پیراهن خون آلود را نزد او برد تا همان گونه که او پدر را ناراحت ساخت، این بار خوشحال و فرحناک کند! از این رو این کار به «یهودا» سپرده شد، زیرا او گفت من آن کسی بودم که پیراهن خونین را نزد پدر بردم و گفتم فرزندان را گرگ خورده و این نشان میدهد که یوسف با آن همه گرفتاری که داشت از جزئیات مسائل اخلاقی نیز غافل نمی ماند. یهودا نیز پیراهن را گرفت و همچنان سر و پای برهنه، به راه افتاد. مسافت مصر تا کنعان هشتاد فرسخ بود و آذوقه ای که یهودا با خود برد هفت گرده نان بود که او پیش از تمام شدن نان ها خود را به کنعان و نزد پدر رسانید⁽⁵¹¹⁾. بعضی گفته اند که یوسف دویست

مرکب با سایر لوازم سفر به کنعان فرستاد و از آنان خواست همه خاندانش را به مصر بیاورند.

بشارت به یعقوب

قرآن کریم می فرماید: «و چون کاروان (از مصر) بیرون آمد»⁽⁵¹²⁾ ناگهان در خانه یعقوب حادثه ای رخ داد که همه را در بهت و تعجب فرو برد، یعقوب تکانی خورد و با اطمینان و امید کامل گفت: «اگر زبان به بدگویی نگشایید و مرا به سفاهت و نادانی و دروغ نسبت ندهید به شما می گویم من بوی یوسف عزیزم را احساس می کنم»⁽⁵¹³⁾ و از این جمله معلوم می شود یعقوب آنچه را از راه وحی الهی و الهام غیبی یا از روی فراست ایمانی، درک کرده بود نمی توانست صریحا بگوید، زیرا از تکذیب و تمسخر و سرزنش کسان خود بیم داشت. از قضا همین طور بود، زیرا بی درنگ در جوابش با ناراحتی گفتند: «به خدا قسم تو در همان گمراهی دیرین خود هستی»⁽⁵¹⁴⁾.

برخی از مفسران احتمال داده اند که مقصود آنان از «گمراهی دیرین» همان افراط در محبت یوسف بوده است، چنان که در آغاز داستان سخنشان را نقل کردیم که گفتند: «یوسف و برادرش نزد پر محبوب تر از ما هستند و به راستی که پدر ما در گمراهی آشکاری است».

به هر حال انتظار خیلی زود به پایان رسید و پس از گذشتن چند روز کاروان از راه رسید و احتمالا پیشاپیش کاروان یکی از پسران یعقوب را مشاهده کردند که با شتاب از راه رسید و با چهره ای خوشحال و خندان سراغ یعقوب را گرفت و پیش از هر چیز خود را به او رساند و پیراهن یوسف را به صورت او انداخت. یعقوب بینا گردید و از زنده بودن یوسف و مقام و عظمتی که اکنون در مصر دارد آگاه شد. قرآن می فرماید: «هنگامی که بشارت دهنده آمد

آن (پیراهن را بر صورت او افکند، ناگهان بینایی خود را به دست آورد»⁽⁵¹⁵⁾ و در آن هنگام یعقوب با لحن قاطعی به آنان گفت: «آیا به شما نگفتم من از خدا چیزهایی سراغ دارم که شما نمی دانید؟!»⁽⁵¹⁶⁾

این معجزه شگفت انگیز برادران را سخت در فکر فرو برد. لحظه ای به گذشته تاریک خود اندیشیدند، گذشته ای مملو از خطا و گناه و اشتباه و تنگ چشمی ها، سپس دست به دامن پدر زدند و گفتند: «پدر جان! از خدا بخواه که گناهان و خطاهای ما را ببخشد چرا که ما گناهکار و خطا کار بودیم»⁽⁵¹⁷⁾.

یعقوب بزرگوار نیز که در سیمای فرزندان خود شرمندگی و پشیمانی از اعمال گذشته را به خوبی مشاهده می کند و چون می بیند که وجدانشان ناراحت است و از عواقب سهمگین گناهان خود بیمناک و نگرانند، وعده استغفار داد و به آنان فرمود: «به زودی برای شما از پروردگارم طلب آمرزش می کنم»⁽⁵¹⁸⁾.

چنان که در روایات آمده است، دعای خود را موکل به ساعتی کرد که دعا در آن مستجاب می شود و با این وعده اطمینان بخش خواست تا قلب آنان را به استجاب دعا خویش محکم کند و خاطرشان را از نظر آمرزش خدای تعالی مطمئن سازد.

لحظه وصال

در حدیثی از امام باقر علیه السلام روایت شده که فرمود: یعقوب به فرزندان خود دستور داد که همین امروز بار سفر را ببندید و با همه خاندان خود حرکت کنید. به دنبال این دستور فرزندان یعقوب به سرعت وسایل سفر را آماده کردند و با اشتیاق فراوانی راه مصر را در پیش گرفتند و فاصله میان کنعان و مصر را نه روزه پیمودند و به مصر وارد شدند.

آخرین ساعات فراق نیز سپری شد و کاروان فلسطین از راه رسید و پدر و پسر همدیگر را در آغوش کشیدند و پس از سال‌ها جدایی و غم و اندوه به دیدار یکدیگر نایل شدند. چنان که قرآن می‌فرماید: «هنگامی که بر یوسف وارد شدند، یوسف پدر و مادرش را در آغوش گرفت».⁽⁵¹⁹⁾

از ظاهر این آیه چنین استفاده می‌شود که مادر یوسف نیز در آن روز زنده بود و همراه کاروان به مصر آمد و به دیدار فرزند دلبندهش، نایل گردید اگر چه بعضی گفته‌اند که مادرش زنده نبود و یعقوب پس از مرگ مادر یوسف، خاله اش را به همسری انتخاب کرده بود و در این مراسم همان خاله یوسف حضور داشت که قرآن از او به مادر یوسف تعبیر کرده است.⁽⁵²⁰⁾

سرانجام شیرین‌ترین لحظه زندگی یعقوب تحقق یافت و در این دیدار وصال که بعد از سال‌ها فراق دست داده بود، لحظاتی بر یعقوب و یوسف گذشت که جز خدا هیچ‌کس نمی‌داند که آن دو چه احساساتی در این لحظات شیرین داشتند، چه اشک‌های شوق ریختند و چه ناله‌های عاشقانه سر دادند.

اشاره یوسف به تعبیر خواب خود

سپس یوسف گفت: «همه در سرزمین مصر قدم بگذارید که به خواست خدا همه در امنیت کامل خواهید بود.»⁽⁵²¹⁾ مصر در حکومت یوسف امن و امان شده بود و از این آیه شریفه نیز استفاده می‌شود که یوسف به استقبال پدر و مادر تا بیرون دروازه شهر آمده بود.

هنگامی که وارد کاخ یوسف شدند «او پدر و مادرش را بر تخت نشاند»⁽⁵²²⁾. عظمت این نعمت الهی و عمق این موهبت و لطف پروردگار آنچنان برادران و پدر و مادر را تحت تأثیر قرار داد که «همه در برابر او به سجده افتادند»⁽⁵²³⁾.

در این هنگام یوسف، رو به سوی پدر کرد و گفت: «پدر جان! این تعبیر خوابی است که قبلا در آن هنگام که کودک خردسالی بیش نبودم، دیدم» (524). مگر نه این است که در خواب دیده بودم خورشید و ماه و یازده ستاره در برابر من سجده کردند. ببین همان طوری که تو پیش بینی می کردی، «خداوند این خواب را به واقعیت مبدل ساخت و پروردگار به من لطف و نیکی کرد، آن زمانی که مرا از زندان خارج ساخت» (525).

جالب این که درباره مشکلات زندگی خود فقط سخن از زندان مصر می گوید اما به خاطر برادران سخنی از چاه کنعان را به میان نیاورد! سپس اضافه کرد «خداوند چقدر به من لطف کرد که شما را از آن بیابان کنعان به اینجا آورد بعد از آن که شیطان در میان من و برادرانم فساد کرد» (526). شیطان در این کار دخالت کرد و عامل فساد شد، چرا که یوسف نمی خواهد از خطاهای گذشته برادران شکایت کند. سرانجام می گوید همه این مواهب از ناحیه خدا است «چرا که پروردگارم کانون لطف است و هر چیز را بخواهد لطف می کند و چرا که او دانا و حکیم است» (527).

سپس روی نیاز به سوی پروردگار متعال کرده و برای سپاس نعمت های الهی چنین گفت: «پروردگارا! تو بودی که این فرمانروایی را به من دادی و تعبیر خواب را به من آموختی. تویی آفریدگار آسمان ها و زمین، پروردگارا! مرا مسلمان بمیران و به صالحان ملحق فرما» (528).

آری، مردان الهی هر چه دارند و به هر چه می رسند همه را از خدا می دانند و هیچ گاه ولی نعمت خود را فراموش نمی کنند و حتی سختی ها و بلاها را نیز از او می دانند و به آن به چشم تربیت و تکامل برای خود می نگرند و در هر حال تسلیم اراده حق تعالی و سپاسگزار او هستند.

مدت عمر و مدفن یعقوب و یوسف علیهم السلام

چون یعقوب از دنیا رفت، یوسف بنابر وصیت پدر، جنازه او را به فلسطین برد و در کنار قبر ابراهیم و اسحاق دفن نمود و به مصر بازگشت. در این که یعقوب پس از ورود به مصر چند سال در آنجا زیست، اختلاف است. بسیاری گفته اند که مدت توقف آن حضرت در مصر هفده سال بود و پس از آن از دنیا رفت. درباره مدت عمر یوسف علیهم السلام در روایات و تواریخ اختلاف است. برخی یکصد و ده سال ذکر کرده اند و عده ای یکصد و بیست سال نوشته اند.

مرحوم طبرسی (رحمه الله) در تفسیر خود نقل کرده است که چون یوسف از دنیا رفت، او را در تابوتی از سنگ مرمر نهادند و میان رود نیل دفن کردند. علت این کار آن بود که چون یوسف از دنیا رفت مردم به نزاع پرداختند و هر دسته ای می خواستند جنازه آن حضرت را در محله خود دفن کنند و از برکت آن جسد مطهر بهره مند گردند. سرانجام مصلحت دیدند که جنازه را در رود نیل دفن کنند تا آب نیل از روی آن بگذرد و به همه شهر برسد و برکت آن جنازه به طور مساوی به همه مردم برسد. این قبر تا زمان حضرت موسی علیهم السلام همچنان در روزد نیل بود تا وقتی که آن حضرت او را از نیل بیرون آورد و به فلسطین برد. (529)

حضرت یعقوب و یوسف علیهم السلام در روایات

سن یوسف هنگام خواب دیدن

در تفسیر قمی از امام باقر علیهم السلام روایت شده که فرمود: یوسف یازده برادر داشت و تنها برادری که با او از یک مادر بودند بنیامین بود. آنگاه فرمود: یوسف در سن نه سالگی این خواب را دید و برای پدرش نقل کرد و پدر سفارش کرد که خواب خود را نقل نکند. (530)

علت ابتلای یعقوب به فراق یوسف

در معان الاخبار، به سند خود از ابی حمزه ثمالی روایت شده که من با امام سجاد علیه السلام نماز صبح روز جمعه را خواندم، او وقتی از نماز و تسبیح فارغ شد، برخاست تا به منزل برود. من هم برخاستم و در خدمتش بودم. حضرت کنیزش سکینه را صدا زد و به او فرمود: از در خانه ام سائلی دست خالی رد نشود، چیزی به او بخورانید زیرا امروز جمعه است.

عرض کرد: آخر همه سائلهای مستحق نیستند.

اما فرمود: ای ثابت! زیرا می ترسم در میان آنان یکی مستحق باشد و ما به او چیزی نخوارنیم و ردش کنیم، آن وقت آن چه که بر سر یعقوب و آل یعقوب نازل شد بر سر ما اهل بیت نیز نازل شود، پس به همه آنان طعام بدهید.

رسم یعقوب این بود که هر روز یک قوچ می کشت و آن را صدقه می داد و خود و عیالش هم از آن می خوردند. روزی سائلی مؤمن و روزه گیر و اهل حقیقت هنگام افطار از در خانه یعقوب می گذشت. آن مرد غریب و رهگذر، صدا زد که از زیادی غذایان چیزی به سائل گرسنه بخورانید. مدتی ایستاد و چند نوبت تکرار کرد ولی حق او را ندادند و گفتارش را باور نکردند. از غذای اهل خانه مایوس شد و هوا که تاریک شد، انا لله گفت و گریه کرد و شگایت گرسنگی خود را به درگاه خدا برد و تا صبح شکم خود را در دست می فشرد. صبح هم روزه داشت و مشغول حمد خدا بود. یعقوب و آل او آن شب را سیر خوابیدند و صبح در حالی از خواب برخاستند که مقداری غذا از شب قبل مانده بود.

امام سپس فرمود: صبح همان شب خداوند به یعقوب وحی فرستاد که ای یعقوب! تو بنده مرا خوار کردی و با همین عملت غضب مرا به سوی خود

کشاندی و خود را مستوجب تاءدیب و عقوبت من کردی و مستوجب این کردی که بر تو و پسرانت بلا فرستم. ای یعقوب! محبوب ترین انبیا نزد من پیغمبری است که نسبت به مساکین از بندگانم ترحم کند و ایشان را به خود نزدیک کند و غذایشان دهد و برای آنان ملجاء و پناه گاه باشد. ای یعقوب! دیشب وقتی بنده عبادت گر و کوشای در عبادتم «دمیال» که مردی قانع به اندکی از دنیاست و به خانه ات آمد و از شما درخواست کرد، چیزی به او ندادید. او «انا لله» گفت، به گریه در آمد و به من شکایت آورد و تا صبح شکم خالی خود را در بغل گرفت و حمد خدا را به جای آورد و برای خشنودی من دوباره صبح نیت روزه کرد. ای یعقوب! تو با فرزندانم همه با شکم سیر خوابیدند با این که غذای زیادی مانده بود.

ای یعقوب! مگر نمی دانستی که عقوبت و بلای من نسبت به اولیایم سریع تر است تا دشمنانم. آری، به خاطر حسن نظری که نسبت به دوستانم دارم اولیایم را در دنیا گرفتار می کنم (تا کفاره گناهانشان شود) ولی دشمنانم را وسعت و گشایش می دهم. اینک بدان که به عزتم سوگند بر تو بلایی خواهم آورد و تو و فرزندانم را هدف مصیبتی قرار خواهم داد و تو را با عقوبت خود تاءدیب خواهم کرد؛ پس خود را برای بلا آماده کنید و به قضای من رضا دهید و بر مصائب صبر کنید.

ابوحمره ثمالی گوید: به امام سجاد ع عرض کردم: فدایت شوم! یوسف چه وقت آن خواب را دید؟

حضرت فرمود: در همان شب که یعقوب و آلش سیر و «دمیال» گرسنه به سر بردند، صبح که از خواب برخاستند یوسف آن خواب را برای پدر تعریف کرد. یعقوب وقتی خواب یوسف را شنید اندوهگین بود تا آنکه خدا وحی

فرستاد؛ اینک آماده بلا باش. یعقوب فرمود: خواب خود را برای برادران تعریف مکن که من می ترسم بلایی بر سرت بیاورند، ولی یوسف خواب را برای برادران تعرف کرد. در ابتدای این مصیبت در دل فرزندانش حسدی تند ایجاد شد و وقتی آن خواب را از او شنیدند بسیار ناراحت شدند. یعقوب نیز یقین داشت که مقدری برایش تقدیر شده و به زودی به مصیبتی گرفتار خواهد شد، اما می ترسید این بلای خدایی مخصوصا از ناحیه یوسف باشد چون در دل، محبت و علاقه شدیدی به او داشت ولی قضا و قدر خدا کار خود را کرد و یعقوب در دفع بلا، کاری نمی توانست بکند؛ لاجرم یوسف را را در شدت بی میلی به دست برادران سپرد، در حالی که دریافته بود که این بلا فقط بر سر یوسف خواهد آمد.

فرزندان یعقوب وقتی از خانه بیرون رفتند، یعقوب به شتاب خود را به ایشان رسانید و یوسف را بگرفت و به سینه چسبانید و با او معانقه کرد و سخت بگریست ولی بناچار دوباره به دست فرزندانش سپرد. فرزندان، این بار با عجله رفتند تا مبدا پدر بنگرد و یوسف را از دستشان بگیرد. وقتی کاملا دور شدند، او را به باتلاقی که درخت انبوهی داشت بردند و گفتند سر او را می بریم و زیر این درخت می گذاریم تا شبانگاهان طعمه گرگان شود. ولی بزرگ ترشان گفت که یوسف را مکشید ولیکن در چاهش بیندازید تا کاروانیان رهگذر، او را گرفته و با خود ببرند. پس او را به کنار چاه آوردند و در چاه انداختند به خیال این که در چاه غرق شود. ولی وقتی در ته چاه قرار گرفت، فریاد زد: ای دودمان رومین! از قول من به پدرم یعقوب سلام برسانید. وقتی دیدند او غرق نشده به یکدیگر گفتند: باید از اینجا کنار نرویم تا زمانی بفهمیم مرده است. آن قدر ماندند تا از او مایوس شدند. وقتی یعقوب کلام ایشان را شنید، «انالله» گفت و

گریه کرد و به یاد وحی الهی افتاد که فرموده بود: آماده بلا باش. پس خویشتن داری کرد و یقین کرد که بلا نازل شده است. آری، او می دانست که خداوند گوشت بدن یوسف را به گرگ نمی دهد، آن هم قبل از آن که خواب یوسف را به تعبیر برساند.

ابوحزمه ثمالی گوید: چون حدیث امام سجاد علیه السلام تمام شد، من به خانه رفتم و فردا دوباره شرفیاب شدم و عرض کردم: فدایت شوم! دیروز شرح داستان یعقوب و فرزندانش را ناتمام گذاشتی. اینک بفرمایید برادران یوسف چه کردند و داستان یوسف به کجا انجامید؟

حضرت فرمود: فرزندان یعقوب وقتی روز بعد از خواب برخاستند با خود گفتند: برویم و سری به چاه بزیم و ببینیم کار یوسف به کجا انجامید، آیا مرده است یا زنده؟

وقتی به چاه رسیدند در کنار چاه قافله ای را دیدند که دلو به چاه می اندازند و چون دلو را بیرون کشیدند، یوسف را بدان آویزان شده دیدند، از دور ناظر بودند که آب کش قافله، مردم قافله را صدا زد که: مژده دهید! برده ای از چاه بیرون آوردم. برادران یوسف نزدیک آمدند و گفتند: این برده از ماست که دیروز در چاه افتاده بود و امروز آمده ایم او را بیرون بیاوریم. با این بهانه یوسف را از قافله گرفتند و به ناحیه ای از بیابان بردند و به او گفتند: یا باید اقرار کنی که برده ما هستی تا ما تو را بفروشیم و یا این که تو را می کشیم. یوسف گفت: مرا مکشید هر چه می خواهید بکنید. پس یوسف را نزد قافله آوردند و گفتند: چه کس این غلام را از ما می خرد؟ مردی او را به بیست درهم خریداری کرد و برادران هم به همین مبلغ اکتفا کردند. خریدار یوسف او را همه جا با خود می برد تا به شهر مصر آورد و در آنجا به پادشاه مصر فروخت.

ابوحمزه اضافه می کند که من به امام سجاد علیه السلام عرض کردم: در آن روز که یوسف را به چاه انداختند چند ساله بود؟ فرمود: پستی نه ساله بود. عرض کردم: در آن روز بین منزل یعقوب و مصر چقدر فاصله بود؟ فرمود: مسیر دوازده روز ⁽⁵³¹⁾.

در تفسیر عیاشی از ابی خدیجه و او را مردی، از امام صادق علیه السلام روایت کرده که فرمود: یعقوب از این رو به داغ فراق یوسف مبتلا شد که گوسفندی چاق کشته بود و یک از اصحابش به نام «یوم» و یا «قوم» محتاج به غذا بود و آن شب چیزی نیافت که افطار کند، یعقوب از او غفلت کرد، گوسفند را خورد و چیزی به او نداد، در نتیجه به درد فراق یوسف مبتلا شد. از آن به بعد، همه روزه منادیش فریاد می زد: هر که روزه است بر سر سفره یعقوب حاضر شود. و این ندا را هر صبح و شام تکرار می کرد. ⁽⁵³²⁾

فرمانروایی یوسف در مصر

طبرسی (رحمه الله) در تفسیر خود از کتاب نبوت از امام رضا علیه السلام روایت کرده است که آن حضرت فرمود: «یوسف پس از این که فرمانروا گردید، دست به کار جمع آوری آذوقه و غله زد و در هفت سال فراوانی، انبارها را پر کرد، چون سالهای قحطی رسید، شروع به فروش غله کرد. در سال اول، مردم هر چه درهم و دینار و پول نقد داشتند به یوسف دادند و آذوقه و غله گرفتند، تا جایی که دیگر در مصر و اطراف آن درهم و دیناری نماند جز آن که ملک یوسف شده بود. چون سال دوم شد، جواهرات و زیورآلات خود را نزد یوسف آوردند و در مقابل، آذوقه گرفتند، تا جایی که دیگر زیورآلاتی نماند جز آن که در ملک یوسف بود. در سال سوم، هر چه دام و چهارپا داشتند همه را به یوسف دادند و آذوقه گرفتند، تا جایی که دیگر چهارپایی در مصر نبود مگر آن که ملک یوسف

بود. در سال چهارم، هر چه غلام و کنیز و برده داشتند همه را به یوسف فروختند و آذوقه گرفتند و خوردند، تا جایی که دیگر در مصر غلام و کنیزی نماند که ملک یوسف نباشد. سال پنجم، خانه و املاک خود را به یوسف دادند و آذوقه خریدند، تا آنجا که در مصر و اطراف آن خانه و باغی نماند مگر آن که ملک یوسف شده بود. سال ششم، مزارع و آب ها را به یوسف دادند و با آذوقه مبادله کردند و دیگر مزرعه و آبی نبود که ملک یوسف نباشد. سال هفتم، خودشان را به یوسف فروختند و آذوقه خریدند و دیگر برده و آزادی نبود که ملک یوسف نباشد. از این رو، هر آزاده و برده ای با هر چه داشت، در ملک یوسف شده بود. مردم می گفتند: «تا کنون ندیده و نشنیده ایم که خداوند چنین ملکی به پادشاهی عنایت کرده باشد و چنین علم و حکمت و تدبیری به کسی داده باشد».

در این هنگام، یوسف به پادشاه مصر گفت: «در این نعمت و سلطنتی که خداوند به من در مملکت مصر عنایت کرده چه نظری داری، راءى خود را در این باره بگو. من در کارشان نظری جز خیر و صلاح نداشته ام و آنان را از بلا نجات دادم». شاه گفت: هر چه خود صلاح می دانی درباره شان انجام ده، راءى همان راءى توست!

یوسف فرمود: من خدا را گواه می گیرم و تو نیز شاهد باش که من همه مردم مصر را آزاد کردم و اموال و غلام و کنیزشان را به آنان بازگردانم. اکنون پادشاهی و فرمانروایی تو را نیز به خودت وامی گذارم، مشروط بر آن که به سیره و روش من رفتار کنی و بنابر حکم من حکم کنی.

شاه گفت: این کمال افتخار و سربلندی من است که جز به روش و سیره تو رفتار نکنم و جز بر طبق حکم تو حکمی نکنم. اگر تو نبودی توانایی بر این کار

نداشتم و این سلطنت و عزت و شوکتی را که دارم از برکت تو به دست آوردم. اکنون گواهی میدهم که خدایی جز پروردگار یگانه نیست که شریکی ندارد و تو فرستاده و پیغمبر او هستی و در همین منصبی که تو را بدان منصوب داشته ام بمان که در نزد ما همان منزلت و مقام را داری و امین ما هستی. (533)

تدبیر یوسف برای نگه داشتن بنیامین

در تفسیر عیاشی به نقل از مردی شیعه، از امام صادق علیه السلام روایت کرده که از آن حضرت از معنای قول خدا درباره یوسف سؤال کردم که می فرماید: «ای کاروانیان شما دزد هستید.» امام علیه السلام فرمود: آری، برادران، یوسف را از پدرش دزدیده بودند مقصود یوسف همین بود؛ نه دزدیدن پیمان سلطنتی؛ به شهادت این که هنگامی که برادران سؤال کردند: «مگر چه چیز را گم کرده اید؟». نگفت شما پیمان ما را دزدیدید، بلکه گفت ما پیمان سلطنتی را گم کرده ایم. به همین دلیل مقصودش از این که گفت: شما دزدید، همان دزدیدن یوسف است.

در کافی به سند خود از حسن صیقل روایت کرده که گفت: خدمت امام صادق علیه السلام عرض کردم: درباره یوسف که گفت: **اءیتها العیر انکم لسارقون**. روایتی به ما رسیده است که فرمود: به خدا، نه برادران او دزدی کرده بودند و نه او دروغ گفته بود، چنان که ابراهیم خلیل که گفته بود: «بلکه بزرگ تر شان این کار را کرده، اگر حرف می زنند از خودشان بپرسید» و حال آن که به خدا قسم نه بزرگ تر بت ها؛ بت ها ر شکسته بود و نه ابراهیم دروغ گفته بود.

حسن صیقل می گوید: امام صادق علیه السلام فرمود: صیقل! نزد شما چه جوابی در این باره هست؟ عرض کردم: ما جز تسلیم در برابر فرمایش امام چیزی نداریم. امام فرمود: خداوند دو چیز را دوست دارد و دو چیز را دشمن. آن دو را که دوست می دارد؛ رفت و آمد کردن میان دو صف (متخاصم را جهت اصلا و

آتشی دادن) و نیز دروغ در راه اصلاح است و آن دو را که دشمن می دارد: قدم زدن در میان راه ها (میان دوکس آتش افروختن) و دروغ در غیر اصلاح است. ابراهیم علیه السلام اگر گفت: «بلکه این کار را بزرگشان کرده»، مقصودش اصلاح و راهنمایی قوم خود به درک این معنا بود که آن خدایانی که می پرستند، موجوداتی بی جان هستند و همچنین یوسف، مقصودش از آن کلام اصلاح بوده است. (534)

تهمت دزدی برادران به یوسف

در تفسیر عیاشی از اسماعیل بن همام روایت کرده که گفت: امام رضا علیه السلام فرمود: اسحاق پیغمبر، کمربندی داشت که انبیا و بزرگان یکی پس از دیگری آن را به ارث می بردند. در زمان یوسف این کمربند نزد عمه او بود و یوسف نیز نزد عمه اش به سر می برد و عمه اش او را خیلی دوست می داشت. روزی حضرت یعقوب کسی را نزد خواهرش فرستاد و گفت که یوسف را روانه منزل کن، دوباره می گویم تا نزد تو بیاید. عمه یوسف به فرستاده یعقوب گفت: فقط امشب را مهلت دهید من او را ببویم، فردا نزد شما روانه اش می کنم. سپس برای این که یعقوب را قانع سازد که چشم از یوسف بپوشد، فردای آن روز آن کمربند را از زیر پیراهن یوسف به کمرش بست و پیراهنش را روی آن انداخت و او را نزد پدر روانه کرد. سپس به نزد برادرش یعقوب رفت و گفت: مدتی است که کمربند ارثی را گم کرده ام و اینک می بینم که یوسف آن را زیر پیراهنش بسته است. چون قانون مجازات دزد در آن روز این بود که سارق، برده صاحب مال شود، از این رو با دسیسه یوسف را نزد خود برد و نگه داشت. (535)

آگاهی یعقوب از زنده بودن یوسف

حنان بن سدير می گوید: به امام باقر علیه السلام عرض کردم: مقصود یعقوب به پسرانش که گفت: «بروید و یوسف و برادرش را بجویید» چیست؟ ⁽⁵³⁶⁾ آیا یعقوب پس از آن که بیست سال از یوسف دور شده بود، می دانست که او زنده است؟ امام علیه السلام فرمود: آری، عرض کردم: چگونه می دانست که او زنده است؟ امام علیه السلام فرمود: هنگام سحر دعا کرد و از خدا خواست که فرشته مرگ بر او نازل گردد. خداوند عزوجل دعایش را اجابت کرد و فرشته مرگ که نامش «بريال» بود نزد یعقوب آمد. بریال گفت: ای یعقوب! چه می خواهی؟ فرمود: بگو بدانم آیا جان هایی را که می گیری دست جمعی می گیری یا جدا جدا؟ بریال گفت: جدا جدا می گیرم. فرمود: آیا در میان این جان هایی که گرفته ای به جان یوسف برخورده ای؟ (آیا یوسف را قبض روح کرده ای؟) عرض کرد: خیر. یعقوب دانست که یوسف زنده است و به فرزندانش فرمود: بروید و یوسف و برادرش را بجویید. ⁽⁵³⁷⁾

تواضع یوسف به پدر

بنابر روایاتی که از امام صادق علیه السلام نقل شده است، حضرت یوسف علیه السلام با گروهی از مأموران خود با نظم و شکوه خاصی به استقبال یعقوب علیه السلام آمدند. هنگامی که نزدیک هم رسیدند، یوسف بر پدر سالم و احترام کرد ولی همین که خواست از مرکب خود پیاده شود، مناسب ندید که با آن شکوه و عظمت از مرکب خود پیاده شود. جبرئیل در همان حال بر او نازل شد و به یوسف گفت: دست خود را باز کن. چون یوسف دست خود را باز کرد، نوری از کف دست او به طرف آسمان ساطع گشت. یوسف گفت که این نور چه بود؟

جبرئیل گفت: این نور نبوت است که از صلب تو خارج شد، زیرا لحظه ای پیش، به پدرت تواضع نکردی و در مقابل او پیاده نشدی. (538)

یوسف علیه السلام حجت خداوند بر بندگان

امام صادق علیه السلام فرمودند: روز قیامت زن زیبارویی را که به خاطر زیبایی اش فریفته و گمراه گشته است، می آورند. او می گوید: پروردگارا! مرا زیبا خلق کردی و نتیجه آن شد که دیدی، در این هنگام مریم علیها السلام را می آورند و به آن زن می گویند: تو زیباتری یا این؟ ما او را هم زیبا آفریدیم، اما مفتون و گمراه نشد.

سپس مرد زیبایی را می آورند که به خاطر زیبایی اش به فتنه و گناه کشیده شده است. او می گوید: پروردگارا! مرا زیبا آفریدی و نتیجه از جانب زنان، آن شد که می دانی. پس در این موقع حضرت یوسف علیه السلام را می آورند و به آن مرد می گویند: تو زیباتری یا این مرد؟ ما او را هم زیبا آفریدیم اما گرفتار فتنه و فساد نشد.

آنگاه شخص گرفتار و بلازده ای را می آورند که بر اثر آن به فتنه و گمراهی در افتاده است. او می گوید: پروردگارا! مرا به شدت گرفتاری و بلا مبتلا کردی تا این که به فتنه و تباهی در افتادم. پس حضرت ایوب علیه السلام را می آورند و به آن مرد می گویند: آیا رنج و بلای تو سخت تر بود یا رنج و بلای این؟ او هم به رنج و بلا در افتاد اما هرگز دچار فتنه و گمراهی نشد. (539)

دیدار زلیخا و یوسف

در روایات وارد شده است که چون یعقوب به دیدن یوسف رفت، یوسف با مرکب خود به استقبال او بیرون آمد. در راه بر همسر عزیز (زلیخا) گذشت که در غرفه خود مشغول عبادت بود، همسر عزیز چون یوسف را دید، او را شناخت و

با صدایی نالان گفت: هان! ای سوار! مرا به اندوهی دراز گرفتار کردی، چه نکوست تقوا و پرهیزگاری که چه بندگانی را آزاد کرد و چه زشت است گناه که چه آزاده‌ها را بنده ساخت. (540)

قهرمان پاکدامنی

این عباس می گوید: یوسف، مدت سه سال در منزل عزیز مصر به سر برد تا آن که همسر او دل‌باخته جمال یوسف گشت. از آن تاریخ یوسف هفت سال تمام بر زمین می نگریست و هرگز اتفاق نیفتاد که بر چهره زلیخا بنگرد. روزی زلیخا به او گفت: سرت را بالا بیاور و مرا نگاه کن. چشمان زیبایی داری! یوسف که شیطنت را در کلام او تشخیص داده بود، گفت: اولین چیزی که در قبر بر روی صورتم خواهد افتاد همین چشمانم می باشد! آنگاه زلیخا اظهار داشت: چه بوعی مطبوعی داری! یوسف در پاسخ عشوهِ گری‌های او گفت: کافی است که سه روز بعد از مرگم بوی من به مشامت برسد، در آن هنگام از من گریزان خواهی شد: همسر عزیز ادامه داد: چرا به من نزدیک نمی شوی؟ یوسف پاسخ داد: تقرب به خداوند را می جویم. زلیخا گفت: بستری از حریر و زنی زیبا در انتظار تو است! یوسف پاسخ داد: می ترسم بهره بهشتی ام را از دست بدهم. زلیخا که با مقاومت و ایمان راستین یوسف مواجه شد، او را تهدید به عقوبت و زندان نمود، اما یوسف در پاسخ او گفت: آن کسی که مرا کفایت می کند پروردگارم می باشد. (541)

ازدواج یوسف با زلیخا

در حدیثی امام باقر علیه السلام فرمودند: هنگامی که یوسف به عزیز مصر رسیده بود، روزی زلیخا به دربار او آمد، اما ملازمان از ورود او ممانعت می کردند زیرا گمان می کردند که ممکن است باعث آزرده‌گی خاطر یوسف شود. اما زلیخا

گفت که من از کسی که خوف خداوند در دلش جایگزین گشته است، هیچ گونه ترسی به خود راه نخواهم داد. هنگامی که یوسف با او رو به رو شد از او خواست که توضیح دهد که چگونه خود را به آن فضاقت و خواری کشاند.

زلیخا در جواب گفت: زیبایی منحصر به فرد تو محرک اصلی من بود. یوسف به او گفت: اگر این گونه باشد، پس اگر پیامبر آخرالزمان که محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ) نام دارد را ببینی چه خواهی کرد؟

زلیخا گفت: هم اکنون محبت او در دل من افتاده است. خداوند به یوسف وحی فرستاد که او راست می گوید و من هر کس را که محبت پیامبرم در دلش جای گرفته باشد دوست می دارم. کمی بعد یوسف به امر الهی زلیخا را به همسری برگزید. (542)

علت تأخیر یعقوب در آمرزش فرزندان

اسماعیل بن فضل هاشمی می گوید: محضر امام صادق (عَلَيْهِ السَّلَام) عرض کردم: مرا خبر دهید از یعقوب (عَلَيْهِ السَّلَام) هنگامی که فرزندانش به او عرض کردند: ای پدر! برای ما طلب آمرزش کن زیرا ما خطاکار بودیم، چرا به ایشان فرمود: به زودی از پروردگارم برای شما طلب آمرزش خواهم کرد، چرا طلب آمرزش را به تأخیر انداخت و همان موقع آنان را نبخشید؟ اما هنگامی که برادران یوسف به آن حضرت گفتند: به خدا سوگند حق تعالی تو را بر ما برگزید و ما خطاکار می باشیم؛ چرا یوسف فرمود: امرزو هیچ سرزنشی بر شما وارد نیست، خداوند شما را خواهد بخشید زیرا او مهربان تر از هر مهربانی است؛ پس بدون درنگ از خطای آنان گذشت و آن را به تأخیر نینداخت؟

امام (عَلَيْهِ السَّلَام) در پاسخ فرمودند: جهتش آن است که قلب جوان نازک تر از قلب پیر است، از این رو یوسف بدون درنگ از خطای برادرانش گذشت ولی یعقوب

عفو و گذشت را به تأخیر انداخت. افزون بر این برادران یوسف نسبت به او بدون واسطه جنایت کردند ولی جنایتشان در حق یعقوب به خاطر جنایت بر یوسف بود، پس یوسف نسبت به حق خودش مبادرت به عفو نمود اما یعقوب چون گذشتش در واقع عفو از حق غیر بوده نه از حق خود، بناچار آن را تا سحر شب جمعه تأخیر انداخت. این امر، طبیعی است که انسان از حق خود به سرعت می تواند بگذرد اما راجع به حق دیگری جای تأخیر دارد. (543)

پرسش ها و پاسخ های داستان حضرت یوسف علیه السلام

1: دلیل عشق و علاقه بسیار زلیخا به یوسف علیه السلام چه بود؟

برای این علاقه که تدریجا به صورت دلباختگی و عشق سوزان درآمد و زلیخا با آن سماجت از یوسف درخواست کامجویی کرد، چند دلیل ذکر کرده اند:

برخی گفته اند که زلیخا از لذت داشتن فرزند محروم بود، به همین جهت در جستجو بود تا به جای فرزند، دل خود را به انسانی میان افراد خانه بسپارد و اوقات فراغت خود را با مهرورزی به او سرگرم و سپری سازد؛ با آمدن یوسف به خانه زلیخا و اهار تمایل شوهرش به این که او را به جای فرزند خود بگیرند، خواسته زلیخا عملی شد، اما این علاقه و دلدادگی کم کم از روال طبیعی خارج شد و به صورت دیگری درآمد.

گروهی دیگر نیز گفته اند که زلیخا از یک زندگی اشرافی کامل برخوردار بود که هیچ گونه رنج و زحمتی در آن نداشت. غلامات و کنیران او کارهای خانه را انجام می دادند و بهترین غذا و وسایل استراحت را برای او فراهم می کردند و سیله تفریح و خوش گذرانی از هر سوی برای او آماده بود و سرگرمی او این بود که درباره زیبایی این و آن فکر کند و در صدد کامجویی و لذت بیشتری در

زندگی باشد. پیداست که برای چنین شخصی در چنین محیطی، وجود یوسف زیبا چه اندازه هیجان انگیز و دلرباست. با توجه به این که یوسف با رسیدن به سنین جوانی از هر نظر آراسته و کامل شده بود و برای زلیخا هیجان انگیزتر و دلربا تر گردید و عشق یوسف، دل او را از هر سو احاطه کرده بود. در این شرایط تنها نیرویی که می توانست جلوی هواهای نفسانی و درخواستهای نامشروع زلیخا را بگیرد و او را به عفت و تقوی وادارد، ایمان محکم به خدای یکتا بود که در زلیخا وجود نداشت. او زنی بت پرست بود که بت بی جانی در خانه داشته و گاهی برای پرستش در برابر او خضوع می کرده است.

دلیل دیگری که برخی برای تعلق خاطر شدید زلیخا به یوسف و تقاضای کامجویی از او ذکر کرده اند، این است که گفته اند: عزیز مصر - همسر زلیخا - عین⁽⁵⁴⁴⁾ بوده و نمی توانسته به تمایلات جنسی همسر خود پاسخ مثبت دهد که اگر این نقل صحیح باشد می توان گفت که مهم ترین انگیزه برای درخواست نامشروع زلیخا همین بوده است و با توجه به دو علت قبلی و بخصوص علت دوم، می توان حدس زد که تا چه اندازه آتش شهوت در وجود زلیخا شعله ور شده بوده که او را دیوانه وار به تقاضای کامجویی از یوسف وادار کرده است.

افزون بر آنچه گفته شد، حامل این عشق سوزان یک زن بوده است و معمولاً تحمل زنان در این گونه موارد به مراتب کمتر از مردان است و نیروی خودداری تملک نفس در آنان ضعیف تر از جنس مخالفت است.⁽⁵⁴⁵⁾

2: چه کسی بین یوسف و زلیخا داوری کرد؟

قرآن کریم به اجمال در این باره می فرماید: «در این هنگام شاهدی از خاندان آن زن گواهی داد» که برای پیدا کردن مجرم اصلی، از این دلیل روشن استفاده کنید: «اگر پیراهن یوسف از پیش رو پاره شده باشد، آن زن راست می

گوید و یوسف دروغگو است و اگر پیراهنش از پشت پاره شده است آن زن دورغ می گوید و یوسف راستگو است». (546)

این که دارو پرونده یوسف و زلیخا چه کسی بود که توانست به این زودی بی گناه را از گناهکار تشخیص دهد، نظرات متفاوتی وجود دارد. بعضی گفته اند که یکی از بستگان همسر عزیز مصر بود؛ که کلمه **من اهلها** در آیه 26 از سوره یوسف گواه بر آن است؛ بعضی گفته اند که پسر عموی زلیخا بود و برخی هم می گویند که خواهرزاده او بوده است، به هر صورت گروهی از مفسران عقیده دارند که او مردی حکیم و دانشمند و باهوش بوده است که در آن ماجرابی که هیچ شاهد و گواهی ناظر آن نبوده، توانست از شکافت پراهن حقیقت حال را ببیند، می گویند این مرد از مشاوران عزیز مصر و در آن ساعت همراه او بوده است.

سخن دیگر این که در بعضی از نقل ها و روایات آمده است که آن شاهد، کودکی شیر خوار بوده که خدای تعالی او را به سخن آورده تا به پاکدامنی یوسف گواهی دهد، یا یوسف از او خواسته که به سخن آید و گواهی دهد و او به صورت اعجاز و خرق عادت به سخن آمده و گواهی مزبور را به نفع یوسف داد. (547) عزیز مصر نیز هنگامی که دید کودک شیرخوار همچون مسیح در گهواه به سخن آمد، متوجه شد که یوسف یک غلام نیست بلکه پیامبر یا پیامبر گونه (548) است.

3: چرا یوسف **عَلِيٍّ** از مناصب مهم مملکتی، مقام خزانه داری را انتخاب کرد؟

انتخاب این مقام از این رو بود که می خواست کشت و برداشت محصول و واردات و صادرات غله در خزانه های مصر تحت نظر و دستور مستقیم او باشد

تا در هفت ساله اول که دوران وسعت و فراخی نعمت و پر محصولی است، اضافه بر مایحتاج زندگی مردم مصر را، بدون کم و کاست در انبارها ذخیره کند و از اسراف هایی که معمولاً در این دستگاه ها می شود جلوگیری کند و مردم را در سالهای قحطی از هلاکت و نابودی نابودی نجات دهد. افزون بر این وسیله خوبی برای پیشبرد هدف مقدس توحیدی او محسوب می شد و گرنه یوسف طالب مقام و ریاست و خوشی و ذلت نبود که با مقام معنوی و شخصیت روحانی او منافاتی داشته باشد.

از این رو در روایات آمده است که یوسف در تمام سالها قحطی هیچ گاه غذای سیر نخورده و وقتی از او می پرسیدند که با این که تمام خزانه های مصر در دست توست، چرا گرسنگی می کشی و خود را سیر نمی کنی؟ در جواب می فرمود: می ترسم خود را سیر کنم و گرسنه ها را فراموش نمایم.

در روایتی آمده است که مردی به امام هشتم حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام ایراد گرفت و گفت: چگونه ولیعهدی مأمون را پذیرفتی؟ امام علیه السلام در جوابش فرمود: آیا پیغمبر بالاتر است یا وصی پیغمبر؟ آن مرد گفت: البته پیغمبر. فرمود: آیا مسلمان برتر است یا مشرک؟ آن مرد گفت: مسلمان. امام علیه السلام فرمود: عزیز مصر شخص مشرکی بود و یوسف پیغمبر خدا بود. مأمون مسلمان است و من هم وصی پیغمبر هستم و یوسف خود از عزیز مصر درخواست منصب کرد و گفت که مرا بر خزانه داری مملکت بگمارد که من نگهبان و دانا هستم، ولی مرا مأمون ناچار به پذیرش ولیعهدی خود کرد. ⁽⁵⁴⁹⁾

از این رو پذیرفتن منصب های ظاهری یا درخواست آن از طرف مردان الهی، اگر مصلحتی در کار باشد، هیچ گونه منافاتی با شأن و مقام روحانی و اهلی آنان دارد و موجب ایراد و اشکال نیست.

4 چرا یعقوب عليه السلام به فرزندانش دستور داد که هنگام ورود به مصر از یک دروازه وارد نشوند؟

در این که یعقوب عليه السلام به چه منظوری این دستور را به فرزندان خود داد، اختلاف است. عده ای گفته اند که برادران یوسف، هم از جمال کافی بهره مند بودند و هم قامت های رشید داشتند (گرچه مثل یوسف نبودند ولی بالاخره برادر یوسف بودند)؛ پدر نگران بود که آن جمعیت یازده نفری که چهره هایشان نشان میداد از سرزمین دیگری به مصر آمده اند، توجه مردم را به خود جلب کنند. او نمی خواست از این راه چشم زخمی به آنان برسد. کسانی که این نظر را دارند، به دنبال این گفتار، برای اثبات این که چشم زخم حقیقت دارد و چشم مردم را زوال و نابودی نعمت ها موثر است، سخنانی گفته و حدیث هایی نیز از رسول خدا صلى الله عليه وآله نقل کرده اند و از نظر علمی هم موضوع را مورد بحث قرار داده اند که ما به همین مقدار اکتفا می کنیم. ⁽⁵⁵⁰⁾

علت دیگری که برای این دستور یعقوب عليه السلام ذکر شده این است که ممکن بود وارد شدن دسته جمعی برادران از یک دروازه مصر و حرکت گروهی آنان، چهره های جذاب و اندام های درشت، حسد دیگران را برانگیزد و نسبت به آنان نزد دستگاه حکومت سعایت کنند و به عنوان یک جمعیت بیگانه که قصد خرابکاری دارند مورد سوء ظن قرار دهند، از این رو پدر به آنان دستور داد که از دروازه های مختلف وارد شوند تا جلب توجه نکنند.

5: آیا نسبت سرقت دادن یوسف به برادران، فعل قبیحی نبود؟

این که منادی یوسف فریاد زد که «ای کاروانیان شما دزد هستید» ایرادی به یوسف نیست که چرا آن پیغمبر بزرگوار به دروغ نسبت دزدی به برادران داد، زیرا اولاً، خود یوسف این نسبت را به برادران نداد و چنین سخنی بر زبان

جاری نکرد، بلکه منادی او چنین گفت و شاید جارچی از توطئه بی خبر بوده و فقط همین مقدار مطلع شد که پیمانہ گم شده است. سپس میان بارهای میهمانان کاخ پیدا شده است، اما از اتفاقات پشت پرده خبر نداشت و از تدبیری که در این باره شده بود بی اطلاع بود. ثانیاً، شاید نسبت دزدی به برادران، به ملاحظه اعمال قبلی آنان بوده نه رفتارشان در آن ایام، چرا که همین برادران، یوسف را با حیلہ و نیرنگ از پدرشان یعقوب دزدیدند و به درون چاه انداختند و به قول برخی او را به کاروانیان فروختند. اگر خود یوسف هم این نسبت را داده باشد و منادی به دستور خود یوسف این ندا را داده باشد، سخن خلاف و دروغی نگفته است، زیرا آنان چند سال قبل از آن به سرقت انسانی شریف و بلکه برادر خود دست زده بودند و به راستی مردمانی سارق بودند و این معنایی است که برخی از مفسران در معنای آیه گفته اند و در پاره ای از روایات از ائمه دین نیز روایت شده است. ثالثاً معلوم نیست که این جمله را به صورت خبری گفته باشند بلکه ممکن است به صورت پرسش و استفهام صادر شده باشد، یعنی: ای کاروانیان! آیا شما دزدید؟ که نظیر آن در کلام عرب بسیار است که جمله را به صورت انشائی ذکر می کنند ولی منظور پرسش و استفهام است.

6: چگونه حضرت یعقوب علیه السلام بوی پیراهن یوسف علیه السلام را احساس کرد؟

بسیار آن را یک معجزه و خارق عادت برای یعقوب یا یوسف شمرده اند ولی قرآن از این نظر سکوت کرده است. از این رو می توان آن را توجیه علمی کرد. چرا که امروزه مسئله «تله پاتی» با انتقال فکر از نقاط دور دست، یک مسئله مسلم علمی است که در میان افرادی که پیوند نزدیک با هم دارند و یا از قدرت روحی فوق العاده ای برخوردارند، برقرار می شود. شاید بسیاری از ما در زندگی روزمره خود به این مسئله برخورد کرده ایم که گاهی مادری یا برادری

بدون جهت در خود احساس ناراحتی فوق العاده در خود می کند، چیزی نمی گذرد که به او خبر می رسد برای فرزند یا برادرش در نقطه دوردستی حادثه ناگواری اتفاق افتاده است.

دانشمندان این نوع ارتباط را از طریق تله پاتی و انتقال فکر از نقاط دور توجیه می کنند. در داستان یعقوب نیز ممکن است پیوند شدید او با یوسف و عظمت روح او سبب شده باشد، احساسی را که از حمل پیراهن یوسف به برادران دست داده بود از آن فاصله دور در مغز خود جذب کند. البته امکان دارد که این مسئله مربوط به وسعت دایره علم پیامبران بوده باشد. در بعضی از روایات نیز اشاره جالبی به مسئله وسعت دایره علم پیامبران بوده باشد. در بعضی از روایات نیز اشاره جالبی به مسئله انتقال فکر شده است. کسی از امام باقر علیه السلام پرسید: گاهی اندوهناک می شوم بدون آن که مصیبتی به من رسیده باشد یا حادثه ناگواری اتفاق بیفتد، به گونه ای که خانواده و دوستانم آن را از چهره من درک می کنند. حضرت فرمود: آری، خداوند مؤمنان را از طینت واحد بهشتی آفریده و از روحش در آنان دمیده است از این رو مؤمنان برادر یکدیگرند؛ هنگامی که در یکی از شهرها به یکی از این برادران مصیبتی برسد در بقیه نیز تاءثیر می گذارد.

از بعضی روایات نیز استفاده می شود که آن پیراهن، یک پیراهن معمولی نبوده است، بلکه پیراهنی بهشتی بوده که از ابراهیم خلیل در خاندان یعقوب به یادگار مانده بود و کسی که همچون یعقوب شامه بهشتی داشت، بوی این پیراهن بهشتی را از دور احساس می کرد.

این اشکال در اشعار فارسی نیز منعکس شده است که کسی به یعقوب گفت:
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی؟

یعنی این که چگونه می شود که این پیامبر بزرگ الهی از آن همه راه که بعضی هشتاد فرسخ و بعضی ده روز نوشته اند، بوی پیراهن یوسف را حس کند، اما در کنار خودش در سرزمین کنعان، هنگامی که او را در چاه انداخته بودند، از حوادثی که می گذرد آگاه نشود.

در پاسخ این اشکال نیز باید گفت که علم آنان به مور غیبی متکی به اراده پروردگار است و آنچه که خدا بخواهد آنان می دانند، هر چند مربوط به دورترین نقاط جهان باشد. میت وان آنان را به مسافرانی تشبیه کرد که در یک شب تاریک و ظلمانی از بیابانی که ابرها، آسان آن را فراگرفته است می گذرند؛ لحظه ای برق در آسمن می زند و تا اعماق بیابان را روشن می سازد و همه چیز در برابر چشم این مسافران روشن می شود، اما لحظه ای دیگر خاموش می شود و تاریکی همه جا را فرا می گیرد، به طوری که هیچ چیز به چشم نمی خورد. اید حدیثی که از امام صادق علیه السلام در مورد علم امام نقل شده نیز اشاره به همین معنا باشد، آنجا که می فرماید: «خداوند میان خود و امام و پیشوای خلق، ستونی از نور قرار داده که از این طریق به امام می نگرد و امام نیز از این طریق به پروردگارش می نگرد و هنگامی که بخواهد چیزی را بداند در آن ستون نور نظر می افکند و از آن آگاه می شود».

با توجه به این واقعیت، جای تعجب نیست که بنا بر مشیت الهی برای آزمودن یعقوب، او از حوادث کنعان که در نزدیکیش می گذرد بی خبر باشد، ولی روز دیگر که دوران محنت و آزمون به پایان می رسد، از مصر بوی پیراهن یوسف را احساس کند.

داستان حضرت ایوب علیه السلام

حضرت ایوب علیه السلام در قرآن

قرآن کریم به اجمال درباره داستان حضرت ایوب علیه السلام فرموده است: «و به خاطر بیاور بنده ما ایوب را هنگامی که پروردگارش را خواند و گفت: پروردگارا! شیطان مرا به رنج و عذاب افکنده است. به او گفتیم: پای خود را به زمین بکوبد. این چشمه آبی خنک برای شستشو و نوشیدن است. و خانواده اش را به او بخشیدیم و همانند آنان را بر آن افزودیم، تا رحمتی از سوی ما باشد و تذکری برای اندیشمندان و به او گفتیم: بسته ای از ساقه های گندم (یا مانند آن) را بگیر و با آن (همسرت را) بزن و سوگند خود را مشکن. ما او را شکیبیا یافتیم؛ چه بنده خوبی که بسیار بازگشت کننده (به سوی خدا) بود.»⁽⁵⁵¹⁾

در سوره انبیا نیز آمده است: «و ایوب را (به یاد آور) هنگامی که پروردگارش را خواند (و عرضه داشت): «بدحالی و مشکلات به من روی آورده؛ و تو مهربان ترین مهربانانی! ما دعای او را مستجاب کردیم و ناراحتی هایی را که داشت برطرف ساختیم و خاندانش را به او بازگردانیم و همانندشان را بر آنان افزودیم؛ تا رحمتی از سوی ما و ذکری برای عبادت کنندگان باشد.»⁽⁵⁵²⁾

نام حضرت ایوب علیه السلام، دوبار دیگر در سوره های نساء و انعام، آیات 163 و 84 ذکر شده است. از آیه 84 سوره انعام نیز استفاده می شود که او از نواده های حضرت ابراهیم یا حضرت نوح علیه السلام است.

علامه طبرسی در مجمع البیان، سلسله نسب حضرت ایوب علیه السلام را چنین ذکر نموده است: «ایوب بن رازح بن روم بن عیصا بن اسحاق بن ابراهیم»⁽⁵⁵³⁾. نسب

ایوب با پنج واسطه به حضرت ابراهیم علیه السلام می رسد و همچنین مادر ایوب از نواده های لوط علیه السلام بود.

در مورد سلسله نسب حضرت موسی علیه السلام به دست می آید که آن حضرت با شش واسطه به ابراهیم می رسد. از این رو ظاهراً ایوب جلوتر از حضرت موسی علیه السلام زندگی می کرده است، به همین دلیل ما در این کتاب، شرح زندگی حضرت ایوب علیه السلام را بر شرح زندگی حضرت موسی علیه السلام مقدم داشتیم.

در این که حضرت ایوب علیه السلام در کجا به دنیا آمده و وطن حقیقی او کجاست، مورخین اختلاف نظر دارند. برای او شهرهای «بثنه»، «عوص»، «جایبه» را ذکر کرده اند. به این ترتیب که سرزمین عوص در یمن، بثنه نام ناحیه ای از نواحی دمشق، و جایبه نیز در سرزمین شام (دمشق) واقع شده است.

مبتلا شدن ایوب به بلاهای گوناگون

شخصی از امام صادق علیه السلام پرسید: بلایی که دامنگیر حضرت ایوب علیه السلام شد برای چه بود؟ (ظاهراً سائل گمان می کرده که از حضرت ایوب خلاقی سرزده است که خداوند او را به بلا مبتلا ساخته است).

امام علیه السلام در پاسخ به او فرمود: «ایوب به خاطر کفران نعمت گرفتار آن مصائب عظیم نشد، بلکه به خاطر شکر نعمت بود؛ زیرا شیطان به پیشگاه خدا عرضه داشت که اگر ایوب را شاکر می بینی به خاطر نعمت فراوانی است که به او داده ای، اگر این نعمت ها از او گرفته شود، او هرگز بنده شکرگزاری نخواهد بود.

خداوند برای این که اخلاص ایوب را به همگان آشکار کند و او را الگویی برای انسان قرار دهد که به هنگام نعمت و رنج شاکر و صابر باشد، به شیطان اجازه داد که بر دنیای ایوب مسلط گردد.

شیطان از خدا خواست که اموال ایوب، زراعت و گوسفندانش و... همچنان فرزندان او از بین ببرد، ولی نه تنها از مقام شکر ایوب کاسته نشد بلکه افزوده گشت.

شیطان از خدا خواست که این بار، بر بدن ایوب مسلط گردد، و او چنان بیمار شود که از شدت درد و رنجوری به خود بیچد و اسیر و زندانی بستر شود. این بلا نیز از مقام شکر او چیزی نکاست.

ولی جریانی پیش آمد که قلب ایوب را شکست و قلب او را سخت جریحه دار ساخت و آن این که جمعی از راهبان بنی اسرائیل به دیدنش آمدند و گفتند: تو چه گناهی کرده ای که به این عذاب دردناک گرفتار شده ای؟ ایوب در پاسخ گفت: به پروردگارم سوگند! که کار خلافی انجام نداده ام، همیشه در طاعات الهی کوشا بوده ام و هر لقمه غذایی که خوردم، یتیم و بینوایی بر سر سفره من حاضر بوده است.

درست است که ایوب از این شماتت دوستان بیش از هر مصیبت دیگری ناراحت شد، ولی باز رشته صبر را از کف نداد و آب زلال شکر را به کفران آلوده نساخت، تنها رو به درگاه خدا آورد و چون از عهده امتحانات الهی به خوبی برآمده بود، خداوند درهای رحمتش را بار دیگر بر روی این بنده صابر و شکیبیا گشود و نعمت های از دست رفته را یکی پس از دیگری و حتی بیش از قبل به او ارزانی داشت، تا همگان سرانجام نیک صبر و شکیبایی و شکر را دریابند. « (554)

بعضی از مفسران بزرگ احتمال داده اند که رنج و آزار ایوب از ناحیه وسوسه های مختلف شیطان بود، گاه می گفت: بیماری تو طولانی شده، خدای

تو فراموشت کرده و گاه می گفت: چه نعمت های عظیم و چه سلامت و قدرت و قوتی داشتی؟ همه را از تو گرفت، باز هم شکر او را بجا می آوری؟ شاید این تفسیر به این دلیل باشد که تسلط شیطان را بر پیامبری همچون ایوب و بر جان و مال و فرزندش، بعید دانسته اند. اما با توجه به اینکه این سلطه اولاً به فرمان خدا بوده و ثانیاً محدود و موقتی بوده است و ثانیاً برای آزمایش این پیامبر بزرگ و ترفیع درجه وی صورت گرفته، مشکلی ایجاد نمی کند.

ناراحتی و رنج و بیماری او هفت سال و به روایتی هجده سال طول کشید و کار به جایی رسید که حتی نزدیک ترین یاران و اصحابش او را ترک کردند، تنها همسرش بود که در وفاداری نسبت به ایوب استقامت به خرج داد.

بدترین رنج و ناراحتی

از میان تمام ناراحتی ها و رنج ها آنچه بیشتر روح ایوب را آزار می داد، شماتت دشمنان بود. در حدیثی می خوانیم: بعد از آن که ایوب سلامت خود را بازیافت و درهای رحمت الهی به روی او گشوده شد، از او سؤال کردند بدترین درد و رنج تو چه بود؟ گفت: شماتت دشمنان!

سرانجام ایوب از این آزمایش بزرگ الهی سالم به درآمد و فرمان رحمت خدا از اینجا آغاز شد که به او دستور داد: «پای خود را بر زمین بکوب، چشمه آب می جوشد که هم خنک است برای شستشوی تنت و هم گوارا است برای نوشیدن».

بعضی معتقدند این چشمه دارای یک نوع آب معدنی بوده که هم برای نوشیدن گوارا بوده و هم آثار شفابخش از نظر بیماری ها داشته، هر چه بود لطف الهی و رحمت الهی درباره پیامبری صابر و شکیب بود.

نخستین و مهم ترین نعمت الهی که عافیت و بهبودی و سلامت بود به ایوب بازگشت، سپس نوبت بازگشت مواهب و نعمت های دیگر رسید. قرآن در این باره می فرماید: «ما خانواده اش را به او بخشیدیم، و همانند آنان را با آنان قرار دادیم» در این که چگونه خاندان او به او بازگشتند، تفسیرهای متعددی وجود دارد.

مشهور این است که آنان مرده بودند و خداوند بار دیگر به آنان زندگی و حیات بخشید. ولی بعضی گفته اند آنان بر اثر بیماری ایوب از گرد او پراکنده شده بودند، هنگامی که ایوب سلامت و نشاط خود را بازیافت بار دیگر گرد او جمع شدند. این احتمال را نیز داده اند که همه یا عده ای از آنان گرفتار انواع بیماری ها شده بودند و رحمت الهی موجب شد، سلامت خود را باز یافتند و گرد شمع وجود پدر جمع گشتند. این که قرآن فرمود: «همانند آنان بر آنان» اشاره است به این که خداوند کانون خانوادگی او را گرم تر از گذشته ساخت و فرزندان بیشتری به او داد.

گرچه در مورد اموال ایوب در قرآن سخنی به میان نیامده است، ولی قرائن نشان میدهد که خداوند آنها را نیز به صورت کامل تر به او بازگرداند.

سوگند ایوب عليه السلام

ایوب در حال بیماری سوگند یاد کرده بود که چون از بیماری بهبود یافت، به خاطر تخلفی که همسرش مرتکب شده بود، او را یکصد ضربه یا کم تر بزند، اما بعد از بهبودی می خواست به پاس وفاداری ها و خدماتش او را ببخشد، ولی مسئله سوگند و نام خدا در میان بود. خداوند این مشکل را نیز برای او حل کرد، چنان که قرآن می فرماید: «بسته ای از ساقه های گندم (یا مانند آن) را برگیر، و به او بزن و سوگند خود را مشکن!»

تخلف همسر ایوب علیه السلام

در این که تخلف همسر ایوب که بنابر روایتی نامش «لیا» - دختر یعقوب - بود، چه بوده است، بین مفسران چند نظر است.

از ابن عباس مفسر معروف نقل شده است که شیطان (یا شیطان صفتی) به صورت طبیعی به همسر ایوب ظاهر شد و گفت: من شوهر تو را معالجه می‌کنم، به این شرط که وقتی بهبودی یافت به من بگوید تنها عامل بهبودیش من بوده ام و هیچ پاداش و مزدی هم نمی‌خواهم. همسرش که از ادامه بیماری شوهر سخت ناراحت بود پذیرفت و این پیشنهاد را به ایوب کرد، ایوب که متوجه دام شیطان بود سخت برآشفته و سوگند یاد کرد همسرش را تنبیه کند. بعضی دیگر گفته اند ایوب او را دنبال انجام کاری فرستاد و او دیر کرد، او که از بیماری رنج می‌برد سخت ناراحت شد و چنان سوگندی یاد کرد.

ولی به هر حال اگر او از یک سو مستحق چنین کیفری بوده است، از سوی دیگر به خاطر وفاداریش به طول خدمت و پرستاری، استحقاق چنان عفوی را نیز داشته است. درست است که زدن یک دسته ساقه گندم مصداق واقعی سوگند او نبوده است ولی برای حفظ احترام نام خدا و عدم اشاعه قانون شکنی، او این کار را انجام داد. این تنها در موردی است که فردی مستحق عفو باشد و انسان می‌خواهد در عین عفو، ظاهر قانون را نیز رعایت کند، و گرنه در مواردی که استحقاق عفو نباشد هرگز چنین کاری جایز نیست.

برخلاف گفته برخی از مفسرین عامه، بلاهایی که ایوب دچار آنها شد، به دلیل کوتاهی کردن در انجام وظیفه پیغمبری و یا کیفر گناه نبود، بلکه این بلاها فقط به سبب ازدیاد مقام و آزمایش ایوب انجام گرفت. خدای تعالی می‌خواست با این آزمایش سخت، آن حضرت را شایسته آن همه نعمت‌های

بزرگ در دنیا و آخرت و لایق آن مقام برجسته نماید و داستان او را برای بندگان دیگر خود پند و عبرتی قرار دهد تا حجتی برای دیگران باشد. سخنان امام باقر علیه السلام نیز مؤید این مطلب است، در آنجا که فرمودند: «ایوب هفت سال بدون هیچ گناهی که از او سرزده باشد دچار بلا گردید...». در جای دگر فرموده است: «بلاکش ترین مردم انبیا هستند و سپس به ترتیب هر کس به آنان شبیه تر و نزدیک تر است...». روایات دیگری نیز به این مطلب اشاره یا تصریح دارند.

آنچه در این روایات و امثال آن آمده است، یا برای پاسخ به گفتار نادرست برخی از مفسرین عامه است که ابتلای ایوب را معلول ترک فریضه ای از سوی آن حضرت دانسته اند، یا به منظور رفع اشتباه از ذهن کوتاه نظرانی است که گمان می کنند هر بلا و مصیبتی که به انسانی می رسد، به سبب گناهی است که از او سرزده است و کیفر خطا و جرمی است که انجام داده است، گاهی همین اشتباه آنان موجب انحراف افراد ناآگاه دیگر نیز می گردد. شاید ائمه معصومین علیهم السلام خواسته اند با این سخنان متذکر شوند که درست است که هیچ گناه بدون کیفر نمی ماند و هر چه انسان بکارد همان را درو خواهد کرد، اما این گونه نیست که هر بلا و گرفتاری که به انسان می رسد، معلول گناه و خطای است که از او سرزده است.

مدت ابتلای ایوب علیه السلام

در مورد ابتلای ایوب در میان مفسران عامه اختلاف است. برخی هجده سال و برخی سیزده سال و برخی هفت سال و هفت ماه و هفت ساعت ذکر کرده اند. ولی در روایات شیعه، مدت آن هفت سال ذکر شده است.

امام صادق علیه السلام فرمود: ایوب بدون گناه هفت سال مبتلا شد. ⁽⁵⁵⁵⁾ شیخ صدوق (رحمه الله) از قطان و او از سکری و او از جوهری و او از ابن عماره و او از پدرش و او از امام صادق علیه السلام و او از پدرش علیه السلام روایت کرده که فرمود: ایوب علیه السلام هفت سال مبتلا شد بدون اینکه گناهی کرده باشد؛ چون انبیا به سبب عصمت و طهارتی که دارند، گناه نمی کنند و حتی به سوی گناه نیز متمایل نمی شوند. ⁽⁵⁵⁶⁾

مدت عمر ایوب و مدفن او علیه السلام

برخی مدت عمر آن حضرت را نود و دو سال و بعضی دویست سال گفته اند عماد زاده در تاریخ انبیا این مدت را دویست و بیست شش سال ذکر کرده است که هفتاد و سه سال قبل از ابتلا و هفت سال و هفت ماه و هفت روز دوران ابتلا و یکصد و چهل و شش سال پس از ابتلا زندگی کرده است. هیچ کدام از این نقل ها سند معتبری ندارند. راوندی در قصص الانبیا که سند را به وهب بن منبه می رساند، آورده است که ایوب در زمان یعقوب زندگی می کرد و دختر یعقوب که نامش "لیا"ست، همسر ایوب بوده است و پدر آن حضرت از کسانی بود که به ابراهیم علیه السلام ایمان آورد و مادر ایوب دختر لوط بوده است و لوط جد مادری ایوب است، تا آنجا که می گوید: ایوب علیه السلام قبل از رسیدن بلا هفتاد و سه ساله بود که خداوند همانند آن، هفتاد و سه سال دیگر بر عمر آن حضرت افزود. ⁽⁵⁵⁷⁾

درباره مدفن او، در فرهنگ قصص قرآن، بلاغی نوشته است که قدر مسلم آن حضرت در سرزمین عوص می زیسته و در قله کوه حجاف در حدود یمن به فاصله هشتاد میل از عدن، دفن شده است.

در اعلام قرآن خزائلی آمده است که در بیضای فارس، کنار دهی به نام خیرآباد، دره کوچکی است که عوام قبر ایوب را در آنجا می دانند و در ایام

متبرکه برای زیارت به آنجا می روند. این دره دارای گیاهان خاردار است که گوسفندان می چرند و مردم آن ناحیه معتقدند که خوردن آن علف برای رفع بیماری جرب گوسفندان مفید است، همچنین بعضی از چشمه های آب گوگرد را آب ایوب می نامند.

مسعودی در مروج الذهب درباره ایوب علیه السلام چنین نقل می کند: «... مسجد آن حضرت و چشمه ای که از آن غسل کرد، هم اکنون که سال 332 است در سرزمین نوا و جولان، مابین دمشق و طبریه از بلاد اردن موجود و مشهور است و آن مسجد و چشمه در سه مایلی شهر نواست؛ سنگی نیز که در حال بلا و گرفتاری بدان تکیه می داد و همسرش "رحمه" نیز در کنار آن سنگ می نشست، هم اکنون در همان مسجد موجود است.» (558)

داستان حضرت ایوب علیه السلام در روایات

سر مبتلا شدن ایوب به گرفتاری

ابوبصیر می گوید: از امام موسی کاظم علیه السلام پرسیدم: بلیه و گرفتاری ایوب علیه السلام در دنیا به چه علتی بود؟

امام علیه السلام فرمودند: علتش نعمتی بود که خداوند متعال در دنیا به ایوب عنایت فرمود و او شکرش را به جای آورد. در آن زمان که ابلیس از اطراف و نزدیک عرش ممنوع نبود، وقتی ادای شکر ایوب را بالا بردند، حسد ورزید و به درگاه پروردگار عرضه داشت: ایوب شکر آنچه را که به او داده ای ادا نموده و اگر از نعمت دنیا محروم ش کنی، هرگز شکر هیچ نعمتی را به جا نخواهد آورد.

امام علیه السلام فرمودند: به ابلیس گفته شد: من تو را بر مال و فرزند او مسلط کردم، ابلیس از بلا به زمین فرود آمد تا هیچ مال و فرزندی برای ایوب باقی نگذارد. ولی به مقصود خود نرسید، زیرا ایوب در این حال نیز شکر الهی را به

جا آورد، ابلیس هنگامی که دید به مقصودش نرسیده است به درگاه الهی عرض کرد:

پروردگارا! ایوب می داند که آنچه که از وی گرفته ای به زودی به او باز می گردانی، لذا شکر تو را ادا می کند، مرا بر بدن او مسلط کن تا ثابت کنم که او شکرگزار نیست.

به او گفته شد: تو را بر بدن ایوب به استثنای قلب و زبان و دو چشم و گوشش مسلط کردیم. ابلیس به خاطر ترسی که از رسیدن رحمت الهی به ایوب داشت با عجله به زمین آمد و بین او و پروردگارش حائل شد، هنگامی که بلا و گرفتاری بر او شدید شد، در پایان بلایا و سختی ها یاران ایوب نزد او آمدند و گفتند: ما کسی را سراغ نداریم که به این گرفتاری مبتلا شده باشد مگر به خاطر باطن خبیث و بدی که داشته است، شاید تو نیز که در ظاهر خود را خوب نشان می دادی، باطنی بد و خبیث داشتی و ما نمی دانستیم.

امام علیه السلام فرمودند: هنگامی که کار به اینجا رسید، ایوب علیه السلام به درگاه خدای (عز و جل) نالید و عرض کرد: پروردگارا! مرا به این بلیه مبتلا ساختی، تو می دانی هرگز دو امری برای من پیش نیامد مگر آن که را خشن تر بر بدنم بود، اختیار کردم و هیچ گاه لقمه ای نخوردم مگر آن که بر سر سفره ام یتیمی بود، حال اگر از ناحیه تو، دشمن بخواهد مرا شماتت کند، حجج و براهیم خود را بیاورم که استحقاق آن ندارم.

امام علیه السلام فرمود: ابری ظاهر شد و گوینده ای در آن به سخن آمد و گفت: ای ایوب! برهان و حجت خود را بیاور.

امام علیه السلام فرمودند: ایوب لنگ را بر کمر خود محکم کرد و سپس روی دو زانو قرار گرفت و عرض کرد:

خدایا! مرا به این بلیه مبتلا ساختی، در حالی که می دانی هرگز دو امری برای من پیش نیامد مگر آنچه را بر بدنم خشن تر بود اختیار کردم و از طعامی لقمه ای نخوردم مگر آن که بر سر سفره ام یتیمی بود.

امام علیه السلام فرمود: به ایوب خطاب شد: ای ایوب! چه کسی طاعت و بندگی را محبوب تو قرار داد؟

امام علیه السلام فرمود: ایوب مشتی خاک برداشت و در دهان خویش ریخت و سپس گفت: پروردگار! تو بندگی را نزد من محبوب قرار دادی. ⁽⁵⁵⁹⁾

امام صادق علیه السلام فرمود: ایوب با آن همه گرفتاری که داشت، بوی بد در او پیدا نشد زشت روی نگردید و حتی ذره ای خون و یا چرک از بدنش بیرون نیامد و احدی از دیدن او تنفر نیافت و از او وحشت نکرد و هیچ جای بدنش کرم نینداخت و خدای عز و جل با همه پیغمبران و دوستان عزیز خود که گرفتارشان فرماید، چنین رفتار می کند. دلیل کناره گیری مردم از ایوب فقر و ضعف ظاهری او بود؛ چون مردم نسبت به مقامی که او نزد پروردگارش داشت جاهل بودند و نمی دانستند که خدای تعالی او را تاءبید کرده و به زودی فرجی در کارش ایجاد می کند. از این رو، رسول خدا (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) فرموده: «گرفتارترین مردم از جهت بلا انبیا و بعد از آنان هر کسی است که مقامی نزدیک تر به مقام انبیا داشته باشد». خدای تعالی ایوب را به بلایی گرفتار کرد، که در نظر مردم خوار و بی مقدار گردید، تا مردم درباره او ادعای ربوبیت نکنند و از مشاهده نعمت های عظیمی که خدا به او ارزانی داشته، او را خدا نخوانند. افزون بر این، مردم از دیدن وضع او بفهمند که ثواب های خدایی بر دو گونه است؛ چون خداوند بعضی را به خاطر استحقاقشان و بعضی دیگر را بدون استحقاق ثواب می دهد. تاءمل در زندگی ایوب پیامبر برای مردم درسی بود تا هیچ ضعیف و

فقیر و مریضی را تحقیر نکنند، چون ممکن است خدا ضعیف را قوی و فقیر را توانگر کند و مریض را بهبود دهد و نیز بدانند که این خداست که هر کس را بخواهد، مریض می کند هر چند که پیغمبرش باشد، و هر که را بخواهد، شفا می دهد. او در همه این مشیت ها، عادل در قضا و حکیم در افعالش است و با بندگانش عملی روا نمی دارد، مگر آن که صالح تر به حال آنان باشد؛ بندگانش هر نیرو و قوتی که داشته باشند، از او دارند. ⁽⁵⁶⁰⁾

داستان حضرت شعیب علیه السلام

حضرت شعیب علیه السلام یکی از پیامبران الهی است که نام مبارکش در قرآن کریم یازده بار آمده است.

درباره نسب شعیب، بعضی او را از نوادگان حضرت ابراهیم علیه السلام دانسته اند و گفته اند او «شعیب بن صفوان بن عیفا بن ثابت بن مدین بن ابراهیم علیه السلام» است. (561)

بعضی نیز گفته اند که شعیب از فرزندان ابراهیم علیه السلام نبوده، بلکه نسب او به برخی از مردمانی می‌رسد که به ابراهیم علیه السلام ایمان آوردند و با او به شام مهاجرت کرده بودند، ولی از طرف مادر نسبش به لوط پیغمبر می‌رسد. (562)

راوندی در قصص الانبیا چنین نقل کرده که شعیب پیغمبر و حضرت ایوب علیه السلام و بلعم بن باعورا، نسبشان به کسانی می‌رسد که در روز نجات ابراهیم علیه السلام از آتش نمرود به آن حضرت ایمان آوردند و با او به شام هجرت کردند و ابراهیم علیه السلام دختران حضرت لوط علیه السلام را به همسری ایشان درآورد؛ هر پیغمبری که پس از ابراهیم علیه السلام و پیش از بنی اسرائیل آمد، از نسل آنان بوده است. (563)

حضرت شعیب علیه السلام در قرآن

قرآن کریم درباره این پیامبر الهی می‌فرماید: «و به سوی مدین برادرشان شعیب را فرستادیم. او به آنان گفت: ای قوم! خداوند یگانه یکتا را بیرستید که جز او معبودی برای شما نیست و به هنگام خرید و فروش، پیمان‌ه و وزن اشیا را کم نکنید. (دست به کم فروشی نزنید) من هم اکنون شما را در نعمت می‌بینم؛ ولی از عذاب روز فراگیر بر شما بیمناکم. ای قوم من! پیمان‌ه و وزن را با عدالت تمام دهید! و بر اشیا و اجناس مردم، عیب نگذارید؛ و از حق آنان نگاهید! و در

زمین به فساد نکوشید! آنچه خداوند برای شما باقی گذارده (از سرمایه های حلال) برایتان بهتر است اگر ایمان داشته باشید و من، پاسدار شما (و مأمور بر اجبار شما به ایمان) نیستم. گفتند: ای شعیب! آیا نمازت به تو دستور میدهد که آنچه را پدرانمان می پرستیدند، ترک کنیم؛ یا آنچه را می خواهیم در اموالمان انجام ندهیم؟ تو که مرد بردبار و فهمیده ای هستی. گفت: ای قوم! به من بگویید، هرگاه من دلیل آشکاری از پروردگارم داشته باشم، و رزق و موهبت خوبی به من داده باشد، (آیا می توانم برخلاف فرمان او رفتار کنم؟) من هرگز نمی خواهم چیزی که شما را از آن باز می دارم، خود مرتکب شوم! من جز اصلاح نمی خواهم و توفیق من، جز به خدا نیست. بر او توکل کردم و به سوی او باز می گردم. و ای قوم من! دشمنی و مخالفت با من، سبب نشود که شما به همان سرنوشتی که قوم نوح یا قوم هود یا قوم صالح گرفتار شدند، گرفتار شوید. و قوط لوط از شما چندان دور نیست. از پروردگار خود، آمرزش بطلبید و به سوی او بازگردید که پروردگارم مهربان و دوستدار (بندگان تو به کار) است. گفتند: ای شعیب! بسیاری از آنچه را می گویی، ما نمی فهمیم و ما تو را در میان خود، ضعیف می یابیم و اگر به خاطر قبیله کوچکت نبود، تو را سنگسار می کردیم و تو در برابر ما قدرتی نداری. (شعیب) گفت: ای قوم! آیا قبیله کوچک من، نزد شما عزیزتر از خداوند است؟ در حالی که (فرمان) او را پشت سر انداخته اید، پروردگارم به آنچه انجام می دهید احاطه دارد. ای قوم! هر کاری از دستتان ساخته است انجام دهید؛ من هم کار خود را خواهم کرد و به زودی خواهید فهمید که چه کسی عذاب خوارکنند به سراغش می آید، و چه کسی دروغگوست. شما انتظار بکشید، من هم در انتظارم.

و هنگامی که فرمان ما فرا رسید، شعیب و کسانی را که با او ایمان آورده بودند، به رحمت خود نجات دادیم و آنان را که ستم کردند، صیحه آسمانی فرا گرفت و در سرزمین خود، به رو افتادند (مردند). آن چنان که گویی هرگز از ساکنان آن (دیار) نبودند. دور باد مدین! (و اهل آنان از رحمت خدا) همان گونه که قوم ثمود دور شدند. ⁽⁵⁶⁴⁾

در سوره اعراف و عنکبوت هم آیاتی شبیه به آنچه که در سوره هود آمده، در مورد مردم مدین آمده است. در سوره های حجر، شعراء، ص و ق مردمی به نام اصحاب «ءیکه» نامیده شده اند که شعیب بر آنها مبعوث شد و با موعظه و اندرز خواست تا آنان را از عذاب الهی بیم دهد. ولی او را تکذب کردند. باید دید که آیا «ءصحاب ءیکه»، همان مردم مدین هستند یا قوم دیگری که شعیب جداگانه بر آنان مبعوث شده و آنان نیز مانند قوم مدین آن حضرت را تکذیب کردند. در سوره شعراء چنین آمده: «ءصحاب ءیکه پیغمبران را تکذیب کردند، هنگامی که شعیب به آنان گفت که چرا نمی ترسید، که من فرستاده امینی (برای شما) هستم، پس از خدا بترسید و پیرویم کنید و من از شما برای پیغمبری، مزدی نمی خواهم که مزد من جز به عهده پروردگار جهانیان نیست». ⁽⁵⁶⁵⁾ و در ادامه آیات این گونه ذکر شده است: «پیمانها را تمام دهید و از کم فروشان نباشید و به ترازوی درست وزن کنید و چیزهای مردم را کم ندهید و در روی زمین به فساد کوشش نکنید». ⁽⁵⁶⁶⁾

از این تشابه آیات و اندرز شعیب چنین استنباط می شود که مردم مدین و اصحاب ءیکه یکی بوده اند و دو قوم جداگانه نبوده اند، به همان نسبت بعید هم نیست که گفته شود که دو گروه بوده اند که در مجاورت و نزدیکی هم به سر می برده اند و گناهان و صفات زشت و قوم مدین به آنان نیز سرایت کرده بود و

حضرت شعیب علیه السلام پس از این که مأمور ارشاد مردم مدین شد، بنا بر دستور الهی دیگری، مأمور تبلیغ اءصاب اءیکه نیز گردید.

مدت عمر و مدفن شعیب علیه السلام

حضرت شعیب پس از نابود شدن قوم خود، با کسانی که به او ایمان آورده بودند به مکه رفتند و در آنجا سکونت کردند تا این که مرگشان فرا رسید. در روایتی آمده که شعیب پس از نابودی قوم خود به مدین آمد و در آنجا بود، تا هنگامی که حضرت موسی علیه السلام به آن شهر آمد و با او دیدار کرد و ازدواج او با دخترانش پیش آمد ⁽⁵⁶⁷⁾. در مدت عمر آن حضرت نیز اختلاف است. از ابن عباس نقل شده است که شعیب دویست و چهل و دو ⁽⁵⁶⁸⁾ سال عمر کرد، ولی در بعضی از نقل ها عمر او کمی بیش از این مقدار آمده است. بعضی از مورخین می گویند که در سرزمین حرموت قبری است که مردم آنجا معتقدند که قبر شعیب است. آن قبر در شمال (شبام) قرار دارد و فاصله آن قبر تا شام دو ساعت راه است که برای زیارت آن باید از وادی «ابن علی» بگذرند. در اطراف آن قبر اثری از عمران و آبادی نیست و کسی جز برای زیارت آن قبر به آنجا نمی رود.

حضرت شعیب علیه السلام در روایات

خطیب الانبیا

رسول گرامی اسلام صلی الله علیه و آله فرمودند: «حضرت شعیب خطیب پیامبران بود». ⁽⁵⁶⁹⁾

عشق و دلدادگی شعیب به خدا

شیخ صدوق (رحمه الله) در کتاب علل الشرایع، حدیثی از رسول خدا صلی الله علیه و آله روایت کرده است که آن حضرت فرمود: «شعیب علیه السلام از عشق به خدا به قدری گریست که چشمانش نابینا شد، پس خدای سبحان قوه بینایی رابه او

بازگرداند ولی شعیب دوباره آن قدر گریست که نابینا شد. خدای تعالی برای بار دوم نیز او را بینا کرد.

شعیب باز گریست تا این که نابینا شد، خداوند برای بار سوم بینایش را بازگرداند و چون بار چهارم شد، خداوند به او وحی کرد: ای شعیب! آیا برای همیشه می خواهی چنین گریه کنی؟ اگر گریه تو به دلیل ترس از آتش است، من تو را از آتش جهنم نجات می دهم و اگر برای اشتیاق بهشت است، من آن را بر تو مباح ساختم. شعیب در جواب گفت: ای معبود و ای آقای من! می دانی که من نه به دلیل ترس از جهنم و نه برای اشتیاق بهشت تو می گریم بلکه دلبنده محبت و عشق تو گشته ام و نمی توانم خودداری کنم، جز آن که به وصل دیدار تو نایل گردم. خدای سبحان به او وحی کرد: حال که چنین است، من کلیم خود، موسی بن عمران را به خدمت تو می گمارم» (570).

شهادت مبلغین حضرت شعیب علیه السلام

سهل بن سعید می گوید: به دستور هشام بن عبدالملک (دهمین خلیفه اموی) در یکی از روستاهای متعلق به او، چاهی را حفر کردند، در درون چاه جنازه مردی بلندقامت پیدا شد که پیراهن سفید بر تن داشت و دستش را بر جای ضربتی که در سرش وجود داشت نهاده بود، وقتی که دستش را کشیدند، از جای ضربت سر، خون تازه جاری شد، دستش را رها کردند، بار دیگر به روی همان ضربه قرار گرفت و خون بند آمد؛ در پیراهن او نوشته شده بود: من فرزند صالح، نماینده حضرت شعیب علیه السلام بودم، و از طرف او برای تبلیغ قوم، فرستاده شده بودم، آن قوم مرا کتک زدند و در میان این چاه انداختند و خاک بر سرم ریختند و چاهرا پر کردند. (571)

عبدالرحمن بن زیاد می گوید: در زمین مزروعی عمومیم، چاهی می کنسیم که به خاک نرم رسیدیم، آن خاک ها را کنار زدیم، ناگاه به اتاقی رسیدیم، در آنجا پیرمردی را که پارچه ای به رویش انداخته شده بود دیدم، ناگاه در کنار سرش نامه ای یافتیم که در آن نوشته شده بود: من حسان بن سنان، نماینده شعیب پیامبر بودم، از طرف او به این سرزمین آمدم و مردم را به سوی خدای یکتا دعوت نمودم، آنان مرا تکذیب کردند و در این اتاق، درون چاه زندانی کردند و در اینجا هستم تا روز قیامت برپا گردد و در دادگاه الهی، آنان را محاکمه کنند. (572)

سبب نزول عذاب بر قوم شعیب

راوندی در حدیثی از امام سجاد علیه السلام روایت کرده که آن حضرت فرمود: «نخستین کسی که پیمانانه و ترازو برای مردم ساخت، حضرت شعیب بود، آنان با پیمانانه و ترازو سر و کار پیدا کردند ولی پس از مدتی شروع به کم فروشی کردند و همین سبب عذاب الهی گردید. (573)

در نقلی که راوندی از وهب بن منبه و دیگران کرده است، آمده است که شعیب، ابوب و بلعم بن باعورا هر سه از فرزندان کسانی بودند که در روز نجات ابراهیم علیه السلام از آتش نمرود به او ایمان آوردند و با آن حضرت به شام هجرت کردند، ابراهیم علیه السلام دختران لوط را به همسری آنان درآورد. به گفته او تمام پیامبرانی که پس از ابراهیم خلیل و پیش از بنی اسرائیل مبعوث شدند، از نسل اینان بودند. پس خدای تعالی شعیب را به سوی مردم مدین فرستاد، که از قبیله و فامیل شعیب نبودند ولی امتی از امت ها بودند که خدا شعیب را به سوی آنان مبعوث کرد. پادشاهی ستمگر بر آنان حکومت می کرد که پادشاهان زمان، نیروی مقاومت در برابر او نداشتند. آن مردم کم فروشی می کردند و چیزهای

مردم را کم می دادند، افزون بر این، به خدای سبحان نیز کافر بودند و پیامبران الهی را نیز تکذیب می کردند. وقتی کالایی را برای خود پیمانه یا وزن می کردند، کامل و تمام پیمانه می کردند. آنان زندگی فراخی داشتند تا این که پادشاهشان دستور داد که خوراکی ها را احتکار نمایند و کم فروشی کنند. شعیب به اندرز آنها مشغول شد و از کم فروشی نهیشان کرد. پادشاه، شعیب را خواست و از او پرسید: در مورد دستوری که من داده ام چه نظری داری؟ آیا راضی هستی یا خشمناک؟ شعیب گفت: خدای تعالی به من وحی فرموده است که هرگاه پادشاهی مانند تو رفتار کند، او را پادشاه فاجر می خوانند. پادشاه او را تکذیب کرد و با کمک قوم و قبیله اش، او را از شهر بیرون کرد و آنگاه عذاب الهی بر آنان نازل گردید. (574)

چگونگی عذاب قوم شعیب عَلَيْهِمُ السَّلَامُ

ابن عباس و دیگران گفته اند: قوم شعیب دچار گرمای سختی شدند که سایه خانه و آب ها نیز نمی توانست آنان را نجات دهد. آب ها نیز داغ شده بود، در این هنگام خداوند ابری فرستاد که نسیم خنکی از آن وزیدن گرفت. مردم در زیر آن قطعه ابر گرد آمدند تا بلکه از گرما رهایی یابند و دیگران را نیز به اجتماع در زیر آن برای دعوت کردند. هنگام که همه در سایه ابر جمع شدند، شراره های آتش را ابر باریدن گرفت و زمین هم در زیر پایشان لرزید، از بالای سر آتش بر سرشان بارید و از زیر پا هم به زمین لرزه سختی دچار گشتند تا این که جملگی سوختند و خاکستر شدند و طومار زندگیشان درهم پیچید. (575)

عقوبت قوم تارک امر به معروف و نهی از منکر

در حدیثی از امام باقر عَلَيْهِ السَّلَامُ روایت شده که آن حضرت ضمن بیان حدیث طولانی که متضمن وعده و وعید برای تارکین امر به معروف و نهی از منکر بود،

چنین فرمود: خداوند (عز و جل) به حضرت شعیب عَلَيْهِ السَّلَام وحی کرد که من از قوم تو چهارصد هزار نفر از بدان و شصت هزار نفر از نیکان آنان را عذاب خواهم کرد.

شعیب عرض کرد: خداوندا! بدان را عذاب می دهی مانع ندارد، اشرار مستحق کیفرند. اما خوبان و نیکان را چرا معذب می سازی؟ وحی رسید که چون آنان از اهل معصیت تملق می گویند و از اعمال آنان خشمگین نمی شوند.

(576)

داستان حضرت موسی علیه السلام

حضرت موسی علیه السلام در قرآن

سرگذشت حضرت موسی علیه السلام در قرآن (577) از تمامی پیامبران بیشتر آمده است، زیرا در بیش از سی سوره، بیشتر از صد بار به ماجرای موسی علیه السلام و فرعون و بنی اسرائیل اشاره شده است. اگر آیات هر یک از این سوره ها را جداگانه بررسی کنیم و سپس کنار هم قرار دهیم، خواهیم دید که برخلاف آنچه بعضی تصور می کنند، جنبه تکرار ندارد، بلکه در هر سوره به تناسب بحثی که در آن سوره مطرح بوده به عنوان شاهد به قسمتی از این سرگذشت پرماجرا اشاره شده است.

افزون بر این، چون کشور مصر وسیع تر و مردم آن دارای تمدن پیشرفته تری از قوم نوح و هود و شعیب و مانند آنان بودند، مقاومت دستگاه فراعنه به همین نسبت بیشتر بوده است. از این رو قیام موسی بن عمران از اهمیت بیشتری برخوردار است و نکات عبرت‌انگیز فراوان تری در بر دارد و به تناسب موضوعات مختلف بر فرازهای گوناگون زندگی موسی و بنی اسرائیل تکیه شده است.

دوران پنجگانه زندگی حضرت موسی علیه السلام

داستان زندگی پرفراز و نشیب حضرت موسی علیه السلام را می توان در پنج دوره زیر خلاصه کرد:

1. دوران ولادت و کودکی و پرورش او در دامن فرعون.
2. دوران هجرت او از مصر به مدین و زندگی بیش از ده سال در محضر حضرت شعیب در آن سرزمین.
3. دروان پیامبری و بازگشت او به مصر و مبارزه او با فرعون و فرعونیان.

4. دوران غرق و هلاکت فرعون و فرعونیان و نجات بنی اسرائیل و حوادث ورود موسی علیه السلام همراه بنی اسرائیل به بیت المقدس.

5. عصر درگیری های موسی علیه السلام با بنی اسرائیل.

نسب حضرت موسی با شش واسطه به حضرت ابراهیم می رسد بدین ترتیب که: «موسی بن عمران بن یصهر بن قاهت بن لیوی (لاوی) بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم»⁽⁵⁷⁸⁾. او پانصد سال بعد از ابراهیم خلیل ظهور کرد و دویست و چهل سال عمر نمود.⁽⁵⁷⁹⁾

مادر حضرت موسی علیه السلام «یوکابد» نام داشت، موسی علیه السلام و مادرش هر دو از نژاد بنی اسرائیل بودند و جدشان اسرائیل یعنی حضرت یعقوب علیه السلام بود. پادشاهان بنی اسرائیل را در مصر با لقب فراعنه (جمع فرعون) می خواندند، بزرگترین و دیکتاتورترین فرعون های مصر، سه نفر بودند به نام های: اپوفس؛ فرعون معاصر حضرت یوسف علیه السلام، رامسیس دوم که حضرت موسی علیه السلام در عصر سلطنت او متولد شد. و منفتح پسر رامسیس دوم؛ که موسی و هارون از طرف خدا مأمور شدند تا نزد او روند و او را به سوی خدای یکتا دعوت کنند. این فرعون همان است ه با لشکرش در دریای نیل غرق شد و به هلاکت رسید. از آیات متعدد قرآن از جمله آیه 39 عنکبوت و 24 سوره مؤمن فهمیده می شود که حضرت موسی علیه السلام از طرف خدا، از آغاز برای مبارزه با سه شخص فرستاده شد که عبارتند از: فرعون و هامان و قارون. این سه تن آشکارا با موسی علیه السلام مخالفت و دشمنی نمودند و آن حضرت را به ساحر و دروغگو بودن متهم نمودند و هر سه نفر گرفتار غضب الهی شدند و به هلاکت رسیدند.

خواب فرعون و تعبیر آن

فرعون، شبی در خواب دید که آتشی از طرف شام - بیت المقدس - شعله ور شد و زبانه کشید و به سوی مصر آمد و به خانه های قبطیان افتاد و همه آن خانه ها را سوزانید و سپس کاخها و باغها و تالارها را فراگرفت و همه را به خاکستر و دود تبدیل کرد.

فرعون با وحشت از خواب برخاست و در غم و اندوه فرو رفت، ساحران و کاهنان و دانشمندان تعبیر خواب را به حضور طلبید و به آنان گفت: چنین خوابی دیده ام، تعبیر این خواب چیست؟

یکی از آنان گفت: چنین به نظر می رسد که به زودی نوزادی از بنی اسرائیل به دنیا می آید و واژگونی تخت و تاج فرعون و نابودی فرعونیان به دست او انجام می گیرد. (580)

فرعون پس از مشاوره و گفتگو با درباریان و ساحران، دو تصمیم خطرناک گرفت، نخست این که فرمان داد در آن شبی که منجمین و ساحران، آن شب را به عنوان شب انعقاد نطفه کودک موعود (موسی) مشخص کرده بودند، زنان از همسرانشان جدا گردند. این فرمان اعلام شد و در همه جا کنترل شدیدی به وجود آمد، مردان از شهر بیرون رفتند و زنان در شهر ماندند و هیچ همسری جرات نداشت با همسر خود تماس بگیرد. اما در نیمه همان شب، عمران که در کنار کاخ فرعون به نگهبانی اجباری اشتغال داشت، همسرش یوکابد را دید که نزدش آمده است، آن دو با هم همبستر شدند و نطفه حضرت موسی عليه السلام منعقد گردید.

عمران به همسرش گفت: «مثل این که تقدیر الهی این بود که آن کودک موعود از ما پدید آید، این راز را پنهان دار و در پوشیدن آن کوشش کن که وضع بسیار خطرناک است».

دومین تصمیم فرعون، کشتن نوزادان پسر بود که به طور وسیع و بسیار بی رحمانه اجرا شد.

دستگاه فرعون برنامه وسیعی برای کشتن «نوزادان پسر» از بنی اسرائیل ترتیب داده بود و حتی قابله های فرعون مراقب زنان باردار بنی اسرائیل بودند. در این میان یکی از این قابله ها با مادر موسی دوستی داشت، (حمل موسی مخفیانه صورت گرفت و چندان آثاری از حمل در مادر نمایان نبود) هنگامی که یوکابد احساس کرد تولد نوزاد نزدیک شده به سراغ قابله دوستش فرستاد و گفت: ماجرای من چنین است، فرزندی در رحم دارم و امروز به محبت و دوستی تو نیازمندم.

تولد موسی علیه السلام

هنگامی که حضرت موسی علیه السلام تولد یافت، از چشمان او نور مرموزی درخشید، چنان که بدن قابله به لرزه درآمد و برقی از محبت در اعماق قلب او فرونشست و تمام زوایای دلش را روشن ساخت. در حدیثی از امام باقر علیه السلام می خوانیم موسی علیه السلام چنان بود که هر کس او را می ید دوستش می داشت.

زن قابله رو به مادر موسی کرد و گفت: من در نظر داشتم ماجرای تولد این نوزاد را به دستگاه حکومت خبر دهم تا جلادان بیایند و این پسر را به قتل رسانند (و من جایزه خود را بگیرم) ول چه کنم که عشق شدیدی از این نوزاد در قلبم احساس می کنم. پس با دقت از او مراقبت و حفاظت کن.

آری، به گفته ملا جلال الدین؛ به کوری چشم فرعون و دار و دسته اش، همسر عمران باردار شد و هر روز که می گذشت؛ ولادت موسی علیه السلام، نجات دهنده بنی اسرائیل از ظلم و بیدادگری فرعون، نزدیک تر می شد. بنابر روایاتی که در باب ولادت حضرت موسی (اروحنا فداه) رسیده است در دوران حاملگی، آثار حمل در یوکابد ظاهر نشد و تا روزی که موسی علیه السلام به دنیا آمد کسی با خبر نشد که آن زن، حامله است.

از وهب بن منبه نقل شده است که چون سال ولادت موسی فرا رسید، فرعون به قابله ها دستور داد با دقت تمام زنان را تفتیش کنند و بنگرند تا کدام یک از آنان حامله است، ولی از آنجا که خدا می خواست، در مادر موسی هیچ اثری از حمل ظاهر نشد، نه کمش برآمدگی پیدا کرد و نه رنگش تغییر کرد و نه شیر در پستانش پدید آمد و از این رو قابله های شهر متعرض او نشدند و در آن شبی که موسی به دنیا آمد به جز دختر یوکابد (مریم) خواهر موسی، کس دیگری از ولادت او با خبر نشد. (581)

موسی در تنور آتش

هنگامی که قابله از خانه مادر موسی بیرون آمد، بعضی از جاسوسان حکومت، او را دیدند و تصمیم گرفتند وارد خانه شوند، خواهر موسی ماجرا را به مار خبر داد، مادر ترسیده بود و نمی دانست چه کند. در این وحشت شدید که هوش از سرش برده بود، نوزاد را در پارچه ای پیچید و در تنور انداخت، مأمورن وارد شدند ولی در آنجا چیزی جز تنور آتش ندیدند. تحقیقات را از مادر موسی شروع کردند، گفتند: این زن قابله در اینجا چه می کرد؟ گفت: او دوست من است که برای دیدن من آمده بود، مأمورین ماء یوس شدند و بیرون رفتند.

وقتی مادر موسی به هوش آمد، به خواهر موسی گفت: نوزاد کجاست؟ او اظهار بی خبری کرد، ناگهان صدای گریه از درون تنور برخاست. مادر به سوی تنور دوید، دید خداوند آتش را برای او سرد و سلام کره است (همان گونه که آتش را برای ابراهیم سرد و سلام ساخت) دست درون تنور برد و نوزادش را سالم بیرون آورد. اما باز مادر در امان نبود، چرا که مأموران همه جا در حرکت و جستجو بودند، و شنیدن صدای یک نوزاد کافی بود که خطر بزرگی را به دنبال داشته باشد.

در اینجا یک الهام الهی قلب مادر را روشن ساخت، الهامی که به ظاهر، او را به کار خطرناکی دعوت می کند، ولی با این حال از آن احساس آرامش و امنیت می کند. قرآن کریم در سوره قصص، دنباله داستان را چنین بیان می کند:

«به مادر موسی وحی کردیم که او را شیر بده و چون بیمناک شدی او را به داخل رود نیل بینداز و نترس و اندوهناک مباش که ما او را به تو باز می گردانیم و از پیغمبرانش خواهیم کرد.» (582)

این مأموریت الهی بود که باید انجام می گرفت، از این رو تصمیم گرفت که به این الهام عمل کند و نوزادش را به درون نیل بیندازد. سپس مادر موسی به سراغ یک نجار مصری رفت، (نجاری که او نیز از قبطیان و فرعونیان بود) از او درخواست کرد صندوق کوچکی برای او بسازد.

نجار گفت: با این اوصاف که می گویی، صندوق را برای چه می خواهی؟ مادری که زبانش عادت به دروغ نداشت، نتوانست در اینجا سخنی جز این بگوید که من از بنی اسرائیل هستم، نوزاد پسری دارم و می خواهم نوزاد را در آن مخفی کنم.

نجاز تصمیم گرفت که این خبر را به مأمورین و جلادان برساند پس به سراغ آنان رفت، اما چنان وحشتی بر قلب او چیره گشت که زبانش از تکلم باز ایستاد و تنها با دست اشاره می کرد و می خواست با علائم مطلب را بازگو کند، مأمورین که گویا از حرکات او یک نوع استهزا برداشت کردند او را کتک زدند و بیرون انداختند. هنگامی که بیرون رفت، حال عادی خود را بازیافت، این ماجرا تکرار شد و در نتیجه فهمید در اینجا یک سر الهی نهفته است، صندوق را ساخت و به مادر موسی تحویل داد. مادر، نوزاد خود را همراه صندوق به کنار دریای نیل آورد و پستان در دهان نوزاد گذاشت و آخرین شیر را به او داد، سپس او را در آن صندوق مخصوص که همچون یک کشتی کوچک قادر بود بر روی آب حرکت کند گذاشت و آن را روی امواج نهاد. امواج خروشان نیل، صندوق را از ساحل دور کرد. مادر که در کناری ایستاده بود و این منظره را تماشا می کرد، در یک لحظه احساس کرد که قلبش از او جدا شده و روی امواج حرکت می کند، اگر لطف الهی قلب او را آرام نکرده بود، فریاد می کشید و همه چیز فاش می شد.

هیچ کسی نمی تواند دقیقا حالت این مادر را در آن لحظات حساس ترسیم کند اما پروین اعتصامی، شاعره فارسی زبان که این صحنه را با اشعار زیبا مجسم ساخته است. می گوید:

مادر موسی چو موسی را به نیل	درفکنند از گفته رب جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه	گفت کای فرزند خرد بی گناه!
گر فراموشت کند لطف خدای	چون رهی زین کشتی بی ناخدای!
وحی آمد کاین چه فکر باطل است!	رهرو ما اینک اندر منزل است
ما گرفتیم آنچه را انداختی	دست حق را دیدی و نشناختی

سطح آب از گاهوارش خوش تر است
 رودها از خود نه طغیان می کنند
 ما به دریا حکم طوفان می دهیم
 نقش هستی نقشی از ایوان ما است
 به که برگردی به ما بسپاریش
 قطره ای کز جویباری می رود
 ما بسی گم گشته بار آورده ایم
 میهمان ماست هر کس بی نواست
 ما بخوانیم از چه ما را رد کنند
 سوزن ما دوخت هر جا هر چه دوخت
 دایه اش سیلاب و موجش مادر است
 آنچه می گوئیم ما آن می کنند
 ما به سیل و موج فرمان می دهیم
 خاک و باد آب سرگردان ما است
 کی تو از ما دوستر می داریش؟
 از پی انجام کاری می رود
 ما بسی بی توشه را پرورده ایم
 آشنا با ماست چون بی آشناست
 عیب پوشی ها کنیم ار بد کنند
 ز آتش ماسوخت هرشمعی که سوخت

موسی ﷺ در خانه فرعون

در روایات آمده که: فرعون دختری داشت که تنها فرزندش بود، او از بیماری شدیدی رنج می برد، وقتی درمان و معالجه طبیبان فایده نکرد، به کاهنان متوسل شد. آنها گفتند که ای فرعون! ما پیش بینی می کنیم که از دورن این دریا انسانی به این قصر وارد می شود که اگر از آب دهانش را به بدن این بیمار بمالند بهبودی می یابد. فرعون و همسرش آسیه در انتظار چنین ماجرای بودند که ناگهان روزی صندوقچه ای را که بر امواج در حرکت بود، نظرشان را جلب کرد، دستور داد مأمورین فوری صندوق را از آب بگیرند، تا ببینند که درون آن چیست؟ صندوق مرموز در برابر فرعون قرار گرفت، دیگران نوانستند در آن را باز کنند، آری! میبایست در صندوق نجات موسی ﷺ به دست خود فرعون گشوده شود و گشوده شد. هنگامی که نگاه آسیه به چشمان کودک افتاد، برقی از آن جستن کرد و اعماق قلبش را روشن ساخت و همه - به خصوص همسر

فرعون - مهر او را به دل گرفتند؛ هنگامی که آب دهان این نوزاد مایه شفای بیمار شد این محبت فزونی یافت.

در تفاسیر آمده است که هر کسی موسی را مشاهده می کرد، مهر او را در دل می گرفت. قرآن در این باره می فرماید: «خاندان فرعون، موسی را (از روی امواج نیل) برگرفتند تا دشمن آنان و مایه اندوهشان گردد».⁽⁵⁸³⁾

بیهی است که فرعونیان قنذاقه این نوزاد را از امواج به این منظور نگرفتند که دشمن سرسختشان را در آغوش خود پرورش دهند، بلکه به گفته همسر فرعون می خواستند نور چشمی برای خود برگزینند؛ اما سرانجام و عاقبت کار چنین شد. لطافت این تعبیر در همین است که خدا می خواهد قدرت خود را نشان دهد که چگونه این گروه را که تمام نیروهای خود را برای کشتن پسران بنی اسرائیل بسیج کرده بودند، وادار می کند که همان کسی را که این همه مقدمات برای نابودی او است، چون جان شیرین در بر بگیرند و پرورش دهند.

از آیات قرآن استفاده می شود که مشاجره و درگیری میان فرعون و همسرش و احتمالاً بعضی از اطرافیان آنان بر سر این نوزاد درگرفته بود، چرا که قرآن می فرماید: «همسر فرعون گفت این نور چم من و تو است او را نکشید، شاید برای ما مفید باشد، یا او را به عنوان پسر خود انتخاب کنیم».⁽⁵⁸⁴⁾

بعضی از مورخین گفته اند که رود نیل، صندوق حامل موسی را آورد و تا نزدیکی خانه های فرعون، میان درخت های آنجا انداخت. کنیزکان «آسیه» همسر فرعون، که برای شستشو و شنا رفته بودند، صندوق را دیدند و آن را برداشتند و نزد آسیه آوردند. ابتدا خیال کردند که در آن مال یا انداخته ای هست، هنگامی که در آن را باز کردند و چشم آسیه بر آن نوزاد افتاد، علاقه و

محبت او در دلش جای گرفت و او را به نزد فرعون آورد و از او خواست تا او را به قتل نرسانند و به فرزندى قبول کنند.

مورخین، در ادامه داستان گفته اند: به همین سبب این نوزاد را موسی نامیدند، زیرا «مو» در لغت عبری به معنای آب و «سا» به معنای درخت است چون او را از میان آب و درخت گرفته بودند، موسی نامیدند. ⁽⁵⁸⁵⁾

در اثبات الوصیه آورده شده: هنگامی که مادر موسی برای دایگی و شیردادن او به قصر فرعون آمد و فرزند را در آغوش گرفت، بی اختیار گفت: «مادرت به قربانت ای موسی!». فرعون که این سخن را شنید به سختی ناراحت شد و فهمید که آن زن، مادر همان بچه است، اما خداوند زبان مادرش را گویا کرد و گفت: «چون من شنیدم که شما او را از آب گرفته اید به این نام خطابش کردم». فرعون نیز که این جواب را شنید آرام شد و گفت: «آری، ما نیز او را موسی می نامیم». از این روایت چنین استفاده می شود که این نام را قبلاً پیش از این بر او نهاده بودند. این قول به صحت و صواب نزدیک تر است.

باری، تقدیرات الهی، موسی عَلَيْهِ السَّلَام را در خانه سخت ترین دشمنان او وارد کرد و با علاقه و محبت شدیدی که خداوند از او در دل آسیه، همسرش قرار داد، به تربیت و کفالت او اقدام کردند.

قدرت نمایی این نیست که اگر خدا بخواهد قوم نیرومند و جباری را به هلاکت برساند، لشکریان آسمان و زمین را برای نابودی آنها بسیج نماید. قدرت نمایی این است که خود آن جباران مستکبر را مأمور نابودی خود سازد و آن چنان در قلب و افکارشان اثر بگذارد که مشتاقانه هیزمی را جمع کنند که باید با آتشش بسوزند، زندانی را بسازند که باید در آن بمیرند، چوبه داری که برپا کنند که باید بر آن اعدام شوند. درباره فرعونیان زورمند گردنکش نیز چنان شد

و پرورش و نجات موسی در تمام مراحل به دست خود آنان انجام گرفت: قابله موسی از قبطیان بود؛ سازنده صندوق نجات موسی یک نجار قبطی بود؛ گیرندگان صندوق نجات از امواج نیل «آل فرعون» بودند؛ بازکننده در صندوق شخص فرعون یا همسرش آسیه بود؛ و سرانجام کانون امن و آرامش و پرورش موسای قهرمان و فرعون شکن، همان کاخ فرعون بود و این است قدرت نمایی پروردگار.

بازگشت موسی به آغوش مادر

همان گونه که اشاره شد، مادر موسی عليها السلام فرزندش را به امواج نیل سپرد، اما بعد از این ماجرا، طوفانی شدید در قلب او وزیدن گرفت. جای خالی نوزاد که تمام قلبش را پر کرده بود، کاملاً محسوس بود. نزدیک بود، اسرار دل خود را بیرون افکند و فریاد بکشد و از جدایی فرزند ناله سر دهد، اما لطف الهی به کمک او آمد؛ چنان که قرآن می فرماید:

«قلب مادر موسی از همه چیز جز یاد فرزندش تهی گشت و اگر ما، قلب او را با نور ایمان و امید محکم نکرده بودیم، نزدیک بود مطلب را افشا کند».⁽⁵⁸⁶⁾

طبیعی است مادری که نوزاد خود را این گونه از خود جدا کند، همه چیز را جز نوزادش فراموش نماید و چنان هوش، از سرش برود که بدون در نظر گرفتن خطراتی که خود و فرزندش را تهدید می کند فریاد کشد، و اسرار درون دل را فاش سازد. اما خداوندی که این مأموریت سنگین را به این مادر مهربان داده قلب او را چنان استحکام می بخشد که به وعده الهی ایمان داشته باشد و بداند کودکش در دست خداست، سرانجام به او باز می گردد و پیامبر می شود. مادر نیز بر اثر لطف پروردگار، آرام خود را بازیافت ولی می خواهد از سرنوشت فرزندش با خبر شود، از این رو «به خواهر موسی سفارش کرد که

وضع حال او را پی گیری کند». (587) خواهر موسی دستور مادر را انجام داد «و از دور ماجرا را مشاهده کرد». (588) دید که صندوق نجاتش را فرعونیان از آب می گیرند و موسی را از صندوق بیرون آورده و در آغوش گرفته اند. به هر حال اراده خداوند تعلق گرفته بود که این نوزاد به زودی به مادرش برگردد و قلب او را آرام بخشد، از این رو قرآن می فرماید: «ما همه زنان شیرده را از قبل بر او حرام کردیم.» (589)

طبیعی است نوزاد شیرخوار چند ساعت که می گذرد، گرسنه می شود، گریه می کند، بی تابی می کند، پس باید دایه ای برای او جستجو کرد، به خصوص که ملکه مصر سخت به آن کودک، دل بسته و همچون جان شیرینش او را دوست می داشت.

مأموران نیز حرکت کردند و پیوسته به دنبال دایه می گشتند اما عجیب این که کودک پستان هیچ دایه ای را قبول نمی کرد. کودک لحظه به لحظه گرسنه تر و بی تاب تر می شود و پی در پی گریه می کند و سر و صدای او در درون قصر فرعون می پیچد و قلب ملکه را به لرزه در می آورد. مأمورین بر تلاش خود می افزایند، ناگهان در فاصله نه چندان دوری به دختری برخورد می کنند که می گوید: «من خانواده ای را می شناسم که می توانند این نوزاد را کفالت کنند و خیر خواه او هستند. آیا می خواهید شما را راهنمایی کنم؟» (590)

مأموران نیز خوشحال شدند و مادر موسی را به قصر فرعون بردند. نوزاد هنگامی که بوی مادر را شنید سخت پستانش را در دهان فشرد و از شیر جان مادر، جان تازه ای پیدا کرد.

همسر فرعون که این صحنه را دید، برخاست و نزد فرعون رفت و به او گفت: «دایه ای برای فرزندم پیدا کردم که پستانش را به دهان گرفته و شیر می خورد.»

فرعون پرسید: این دایه از چه نژادی است؟

گفت: از بنی اسرائیل.

فرعون گفت: این هرگز نمی شود که کودک از بنی اسرائیل و دایه نیز از بنی اسرائیل باشد.

همسر فرعون با اصرار و به هر نحوی که بود او را راضی کرد که با این امر موافقت کند، چرا که به او گفته بود: از این کودک چه بیم داری؟ او فرزند توست. به هر حال فرعون قبول کرد و خداوند مهربان نیز فرزند را به مادر حقیقی خود بازگرداند و مادر با کمال آسودگی خاطر، به شیر دادن و تربیت فرزند خود همت گماشت. (591)

در حدیثی از امام باقر علیه السلام می خوانیم که فرمود: «سه روز بیشتر طول نکشید که خداوند، نوزاد را به مادرش بازگرداند.»

هنگامی که موسی پستان مادر را قبول کرد، هامان وزیر فرعون گفت: به گمانم تو مادر واقعی او هستی، چرا در میان این همه زن، تنها پستان تو را قبول کرد؟

مادر موسی گفت: ای امیر! به خاطر این که من زنی خوش بو هستم و شیرم بسیار شیرین است، تاکنون هیچ کودکی به من سپرده نشده است، مگر این که پستان مرا قبول کرده است. حاضران این سخن را تصدیق کردند و هر کدام هدیه و تحفه گران قیمتی به او دادند.

بعضی گفته اند: این تحریم تکوینی شیرهای دیگران برای موسی به خاطر این بود که خدا نمی خواست از شیرهایی که آلوده به اموال دزدی و جنایت و رشوه و غصب حقوق دیگران است، این پیامبر پاک الهی بنوشد، او باید از شیر پاکی چون شیر مادرش تغذیه کند تا بتواند بر ضد ناپاکی ها قیام کند و با ناپاکان بستیزد.

قرآن کریم می فرماید: «ما موسی را به مادرش بازگردانیم تا چشمش روشن شود و غم و اندوهی در دل او باقی نماند و بداند وعده الهی حق است، اگر چه بیشتر مردم نمی دانند».⁽⁵⁹²⁾

از اتفاقات دروان کودکی موسی در خانه فرعون، بنابر نقل مورخین و برخی روایات غیر معتبر، آن است که روزی موسی در دامان فرعون یا پیش روی او بازی می کرد، ناگهان دست انداخت و تارهایی از ریش بلند و انبوه فرعون را کند، یا به گفته بعضی، چوبی در دست داشت که با آن بازی می کرد که ناگاه آن چوب را بلند کرد و بر سر فرعون کوبید، فرعون خشمناک شد و گفت: این کودک دشمن من است و می خواهد مرا بکشد و به همین دلیل به دنبال مأمورانی که سر فرزندان را می بریدند فرستد تا کودک را به آنان بسپارد، اما زن فرعون پیش آمد و گفت: او کودک است و فهم و درک ندارد، برای این که صدق گفتار مرا بدانی طبقی از خرما - به گفته بعضی طبقی از یاقوت - و طبق دیگری از آتش گداخته پیش روی او می گذاریم، اگر خرما را برداشت می فهمد و او را به قتل برسان، ولی اگر آتش گداخته را برداشت بدان که او کودکی است که نمی فهمد.

فرعون قبول کرد و دستور داد طبقی از خرما و طبقی از آتش گداخته آوردند و پیش روی موسی گذاشتند، موسی خواست خرما - یا یاقوت - را بردارد ولی

جبرئیل آمد و دست او را به طرف آتش برد و موسی قطعه ای آتش را برداشت و روی زبان گذاشت و چون زبانش سوخت، آن را بیرون انداخت و فرعون که چنین دید از کشتن او طرف نظر کرد. مورخین گفته اند که همین موضوع باعث شد که در زبان موسی لکنتی پدید آید و به همین علت هنگامی که مأمور ارشد و هدایت فرعون شد به خدا عرض می کند **واحلل عقده من لسانی**.⁽⁵⁹³⁾

[پروردگارا! گره از زبانم بگشا].⁽⁵⁹⁴⁾

اما آنچه که نقل شد، به افسانه نزدیک تر است تا حقیقت. روایات معتبری نیز درباره آن نرسیده است که ما ناچار به قبول آن باشیم. برخی از آن را از مجعولات یهود دانسته اند. معنای آیه شریفه **واحلل عقده من لسانی** نیز معلوم نیست این باشد که آنان گفته اند، چرا که تفسیر آن در آیه بعد است که خود موسی به دنبال آن می گوید: **یفقهوا قولی**، یعنی زبانم را بگشا که سخنم را بفهمند نه این که لکنت زبانم را بر طرف کن.

دادرسی موسی از مظلوم

هنگامی که موسی به حد رشد و بلوغ رسید، روزی وارد شهری [ظاهراً پایتخت کشور مصر] شد. در آنجا با صحنه ای مواجه گشت. «دو نفر مرد را دید که سخت با هم درگیر شده اند و مشغول زد و خورد هستند، یکی از آنان از پیروان موسی بود و دیگری از دشمنانش». ⁽⁵⁹⁵⁾ هنگامی که مرد بنی اسرائیلی چشمش به موسی افتاد «از موسی [که جوانی نیرومند بود] در برابر دشمنش تقاضای کمک کرد». ⁽⁵⁹⁶⁾

موسی **عَلَيْهِ السَّلَامُ** نیز به کمک او شتافت تا او را از چنگال این دشمن ظالم ستمگر که بعضی گفته اند یکی از طباطبایان فرعون بود و می خواست مرد بنی اسرائیلی را برای حمل هیزم به بیگرای کشد، نجات دهد؛ «در اینجا موسی **عَلَيْهِ السَّلَامُ** مشتکی

محکم بر سینه مرد فرعونی کوبید اما همان یک مشت، کار او را ساخت و بر زمین افتاد و مرد». (597)

بدون شک موسی، قصد کشتن مرد فرعونی را نداشت و از ادامه این داستان به خوبی این معنی به نظر می رسد، نه به خاطر این که او مستحق قتل نبود، بلکه به خاطر پیامدهایی که این عمل ممکن بود برای موسی و بنی اسرائیل باشد. لذا بلافاصله موسی گفت:

«این از عمل شیطان بود، چرا که او دشمن و گمراه کننده آشکاری است». (598)

به تعبیر دیگر او می خواست دست مرد فرعونی را از گریبان بنی اسرائیلی جدا کند هر چند فرعونیان مستحق بیش از این بودند، اما در آن شرایط اقدام به چنین کاری مصلحت نبود و چنان که خواهیم دید، همین امر سبب شد که او دیگر نتواند در مصر بماند و به مدین برود.

سپس قرآن از قول موسی عَلَيْهِ السَّلَام چنین می فرماید: «او گفت: پروردگارا! من به خویشتن ستم کردم، مرا ببخش، و خداوند او را بخشید، که او آمرزنده و مهربان است». (599)

ممکن است که منظور حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَام از جمله «این از عمل شیطان بود» این باشد که عمل این مرد قبطی که می خواست به ناحق و زور، کاری را بر مرد اسرائیلی تحمیل کند و زورگویی و ظلمی بکند، کار شیطان بود. و منظورش از عبارت «ستم به نفس خود کردم» این باشد که من در دفاع از ستمدیدگان بنی اسرائیل و اظهار حق شتاب کردم و موجبات گرفتاری خود را به دست قبطیان (فرعونیان) به این زودی فراهم کردم و بدین وسیله مشکلاتی در راه پیشبرد هدف خویش ایجاد نمودم. اکنون تو در این راه کمک کن و داستان مرا از فرعون و فرعونیان پوشیده دار.

یا چنان که در روایتی از امام رضا علیه السلام نقل شده است، منظورش این بود که: پروردگار! من با ورود به این شهر و این پیشامد، خود را در معرض تعقیب فرعونیان قرار دادم و به جان خود ستم کردم، اکنون تو مرا از دشمنان خود پوشیده و پنهان دار که به من دسترسی پیدا نکنند و مرا به جرم قتل آن مرد قبطی نکشند. ⁽⁶⁰⁰⁾

بنابراین منظور آن حضرت، استعانت و استمداد از خدای تعالی یا انقطاع به درگاه او بود و منظور این نبود که خدایا گناهی از من سرزده و تو آن را برایم پیامرز. شاهد این معنی، جمله ای است که خدای تعالی به دنبال آن فرموده است که «موسی علیه السلام عرض کرد: پروردگار! به پاس آن نعمتی که به من دادی، من پشتیبان مجرمان نخواهم بود». اگر این کار موسی گناه می بود، این جمله را نمی گفت.

خبر کشته شدن یکی از فرعونیان به سرعت در مصر منتشر شد و شاید کم و بیش از قرائن معلوم بود که قاتل او یک مرد بنی اسرائیلی است و شاید نامموسی هم در این میان بر سر زبان ها بود.

قرآن کریم در ادامه داستان می فرماید: «به دنبال این ماجرا موسی در شهر ترسان بود و هر لحظه در انتظار حادثه ای بود، او در جستجوی اخبار، ناگهان با صحنه تازه ای رو به رو شد و دید همان بنی اسرائیلی که دیروز از او یاری طلبیده بود، فریاد می کشد و از او کمک می خواهد». ⁽⁶⁰¹⁾ (و با قبطی دیگری گلاویز شده است).

اما «موسی به او گفت: تو آشکارا، انسان ماجراجو و گمراهی هستی». ⁽⁶⁰²⁾ منظورش این بود که تو هر روز با یکی از قبطیان منازعه و جدال می کنی و به

کاری که تاب و توان آن را نداری دست می زنی، از این رو تو شخص گمراهی هستی.

این سخن را گفت و به دنبال آن برای کمک و یاری او پیش آمد و می خواست به مرد قبطی حمله کند، مرد اسرائیلی که آن سخن را از موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ شنید و دید که آن حضرت به قصد حمله پیش می آید، خیال کرد موسی می خواهد به خود او حمله کند، از این رو به فریاد گفت: «می خواهی آن گونه که دیروز شخصی را به قتل رساندی، مرا هم به قتل رسانی؟» ⁽⁶⁰³⁾

با گفتن این جمله، مرد قبطی دانست که قاتل مرد قبطی در روز گذشته، موسی بوده است و کسی که مأموران فرعون در تعقیب و جستجوی او هستند، خود اوست. پس به سرعت خود را به دربار فرعون رساند و ماجرا را گزارش داد؛ مأموران نیز برای دستگیری و قتل موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ مهیا شدند.

در این هنگام، یک حادثه غیر منتظره موسی را از مرگ حتمی نجات داد و آن این که «مری از دورترین نقطه شهر به سرعت خود را به موسی رساند و گفت: ای موسی! این جمعی برای کشتن تو به شور و مشورت نشسته اند، فوری از شهر خارج شو که من از خیرخواهان تو هستم.» ⁽⁶⁰⁴⁾

این مرد ظاهراً همان کسی بود که بعد به عنوان «مؤمن آل فرعون» معروف شد، می گویند نامش «خرقیل» بود و از خویشاوندان نزدیک فرعون محسوب می شد و چنان رابطه ای با آنان داشت که در جلسات آنان شرکت می کرد. او از وضع جنایات فرعون رنج می برد و در انتظار این بود که قیامی بر ضد او انجام گیرد و او به این قیام الهی بپیوندد. خرقیل همان کسی است که رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بر طبق روایتی که شیعه و سنی از آن حضرت نقل کرده اند، درباره اش فرمود: «میان امت ها سه نفر بودند که در ایمان به خدا از همگان سقت جستند

و چشم بر هم زدنی به خدا کافر نشدند: خرقیل، مؤمن آل فرعون؛ حبیب نجار، صاحب یاسین؛ علی بن ابی طالب علیه السلام و او برتر از دیگران است». (605)

حضرت موسی علیه السلام این خبر را جدی گرفت و به خیرخواهی این مرد با ایمان ارج نهاد و به توصیه این «از شهر خارج شد در حالی که ترسان بود و هر لحظه در انتظار حادثه ای» بود، (606) گفت: «پروردگار من! مرا از این قوم ظالم رهایی بخش». (607)

خروج موسی از مصر

موسی تصمیم گرفت به سوی سرزمین «مدین، که شهری در جنوب شام و شمال حجاز بود و از قلمرو مصر و حکومت فرعونیان خارج بود، برود.

عموم مورخین گفته اند که مسیر آن حضرت از مصر تا مدین، هشت روز راه به مقدار فاصله کوفه تا بصره بوده است، در این مدت خوراک آن بزرگوار علف سبز صحرا و برگ درختان بود و با پای پیاده طی طریق می کرد. (608) او به قدری علف و برگ سبز خورده بود که سبزی آن از پوشش شکم لاغرش نمایان گشته بود و آنقدر پیاده با پای برهنه راه رفته بود که پاهایش رخم شده و خون از کف پایش می ریخت، اما در هر حال به یاد خدا بود و در هر پیشامد سخت و ناگوار از او استمداد می کرد و رفع مشکل خود را از خدای خود درخواست می کرد. او «هنگامی که متوجه جانب مدین شد، گفت: امیدوارم که پروردگارم مرا به راه راست هدایت کند». (609)

قرآن کریم در ادامه داستان می فرماید: «هنگامی که موسی علیه السلام در کنار چاه آب مدین قرار گرفت گروهی از مردم را دید که چارپایان خود را از آب چاه سیراب می کنند، در کنار آنان دو زن را دید که گوسفندان خود را مراقبت می کنند اما به چاه نزدیک نمی شوند». (610) وضع این دختران با عفت که در گوشه

ای ایستاده بودند و کسی به داد آنها نمی‌رسد و یک عده چوپان گردن کلف که تنها در فکر گوسفندان خود بودند و نوبت به دیگری نمی‌داد، نظر موسی را جلب کرد. نزدیک آن دو رفت و گفت: شما اینجا چه کار می‌کنید؟ و کارتان چیست؟ چرا پیش نمی‌روید و گوسفندان را سیراب نمی‌کنید؟

ختران در پاسخ او گفتند: «ما گوسفندان خود را سیراب نمی‌کنیم تا چوپانان همگی حیوانات خود را آب دهند و خارج شوند».⁽⁶¹¹⁾

برای این که این سؤال برای موسی بی‌جواب نماند که چرا پدر این دختران عقیف آنها را به دنبال این کار می‌فرستد؟ افزودند: «پدر ما پیرمرد کهنسالی است». پیرمردی شکسته و سالخورده. نه خود او قادر است گوسفندان را آب دهد و نه برادری داریم که این مشکل را متحمل گردد و برای آن که سربار مردم نباشیم چاره‌ای ز این نیست که این کار را ما انجام دهیم.

موسی از شنیدن این سخن سخت ناراحت شد، چه مردمان بی‌انصافی هستند که فقط به فکر خویشند و کمترین حمایتی از مظلوم نمی‌کنند. جلو آمد، دلو سنگین را گرفت و در چاه افکند، دلولی که می‌گویند چندین نفر لازم بود تا آنرا از چاه بیرون بکشند، با قدرت بازوان نیرومندش یک تنه آن را از چاه بیرون آورد و «گوسفندان آن دو را سیراب کرد».⁽⁶¹²⁾

می‌گویند: هنگامی که نزدیک آمد و جمعیت را کنار زد، به آنان گفت: شما چه مردمی هستید که به غیر از خود نمی‌اندیشید؟ جمعیت کنار رفتند و دلو را به او دادند و گفتند: اگر می‌توانی آب بکش، چرا که می‌دانستند دلو به قدری سنگین است که تنها با نیروی ده نفر از چاه بیرون می‌آید، آنان موسی را تنها گذاردند، ولی موسی با این که خسته و گرسنه و ناراحت بود، نیروی ایمان به یاریش آمد و بر قدرت جسمیش افزود و با کشیدن یک دلو از چاه همه

گوسفندان آن دو را سیراب کرد. «سپس به سایه ای روی آورد و به درگاه خدا عرض کرد: خدایا! هر خیر و نیکی بر من فرستی، من به آن نیازمندم».⁽⁶¹³⁾

آری، او خسته و گرسنه است، با این حال بی تابی نمی کند، به قدری مؤدب است که حتی به هنگام دعا کردن نمی گوید خدایا چنین و چنان کن، بلکه می گوید: «هر خیری که بر من فرستی به آن نیازمندم». یعنی تنها احتیاج و نیاز خود را بازگو می کند و بقیه را به لطف پروردگار وا می گذارد. یک قدم برای خدا برداشتن و یک دلو آب از چاه برای حمایت مظلوم ناشناخته ای کشیدن، فصل تازه ای در زندگانی موسی عليه السلام می گشاید، و یک دینا برکات مادی و معنوی برای او به ارمغان می آورد، گمشده ای را که می بایست سالیان دراز به دنبال آن بگردد در اختیارش می گذارد. آغاز این برنامه زمانی بود که دید «یکی از آن دو دختر با نهایت حیا گام بر می داشت و پیدا بود از سخن گفتن با یک جوان بیگانه شرم دارد، به سراغ او آمد و تنها این جمله را گفت: پدرم از تو دعوت می کند تا پاداش و مزد آبی را که از چاه برای گوسفندان ما کشیدی به تو بدهد».⁽⁶¹⁴⁾ آن پیرمرد کسی جز شعیب، پیامبر خدا نبود که سالیان دراز مردم را در این شهر به خدا دعوت کرده بود. او نمونه ای از حق شناسی و حق پرستی بود. امروز که می بیند دخترانش زودتر از هر روز به خانه بازگشتند، جویای علت آن می شود و هنگامی که از جریان آگاه می گردد، تصمیم می گیرد دین خود را به این جوان ناشناس ادا کند.

ملاقات موسی با شعیب عليه السلام

موسی حرکت کرد و به سوی خانه شعیب آمد، بنابر بعضی از روایات، دختر شعیب برای راهنمای او، از پیش رو حرکت می کرد و موسی از پشت سرش، باد بر لباس دختر می وزید و ممکن بود لباس را از اندام او کنار زند، حیا و

عفت موسی اجازه نمی داد چنین شود، به دختر گفت: من از جلو می روم، تو نیز بر سر دو راهی ها مرا راهنمایی کن. موسی وارد خانه شعیب شد، خانه ای که نور نبوت از آن ساطع است و روحانیت از همه جای آن نمایان است. پیرمردی که با وقار و با موهای سفید در گوشه ای نشسته بود، به موسی خوش آمد می گوید.

در قرآن کریم در ادامه داستان چنین می خوانم: «هنگامی که موسی نزد او آمد و سرگذشت خود را برایش شرح داد، گفت: نترس، از گروه ظالمان رهایی یافتی». (615)

سرزمین ما از قلمرو آنان بیرون است و آنان دسترسی به اینجا ندارند. کمترین وحشتی به دل راه مده، تو در یک منطقه امن قرار داری. از غربت و تنهایی رنج مبر، همه چیز به لطف خدا حل می شود. موسی به زودی متوجه؛ که استاد بزرگواری را پیدا کرده است، که چشمه های زلال علم و معرفت و تقوا و روحانیت از وجودش می جوشد و می تواند او را به خوبی سیراب کند. شعیب نیز احساس کرد که شاگرد لایق و مستعدی یافته است که می تواند علوم و دانش ها و تجربیات یک عمر خود را به او منتقل سازد.

ازدواج موسی با دختر شعیب

شعیب با شنیدن سرگذشت موسی و مشاهده اخلاق و کمالات او مایل شد تا او را به طریقی نزد خود نگاه دارد و برای نگهداری و چرانیدن گوسفندان خود چند سالی از او استفاده کند؛ شاید در فکر بود که چگونه این پیشنهاد را به موسی بدهد.

یکی از دختران شعیب که شاید دختر بزرگ او بود به سخن آمد و گفت: «ای پدر! این جوان را استخدام کن، چرا که بهترین کسی که می توانی استخدام کنی، آن کسی است که قوی و امین باشد».⁽⁶¹⁶⁾

شعیب رو به دختر کرد و فرمود: نیرومند بودن او را از آب دادن گوسفندان و کشیدن آب به تنهایی از چاه دانستی، ولی امین بودن او را از کجا فهمیدی؟ دختر در پاسخ پدر آنچه را که در مسیر آمدن به خانه اتفاق افتاد - تکلیف کردن موسی به حرکت آن دختر از پشت سر او تا آن که چشمش به اندام او نیفتد - برای پدر بازگفت. سخنان دختر زمینه را از هر نظر برای پیشنهاد شعیب فراهم کرد و شعیب پیشنهاد خود را این گونه مطرح فرمود: «گفت: من می خواهم یکی از این دو دخترم را به همسری تو درآورم، به شرط این که هشت سال برای من کار کنی و اگر هشت سال را تا ده سال افزایش دهی محبتی کرده ای؛ اما بر تو واجب نیست».

موسی نیز به عنوان موافقت و قبول این عقد گفت: «این قراردادی میان من و تو باشد و هر کدام از این دو مدت را انجام دهم، ستمی بر من نخواهد بود و در انتخاب آن آزاد هستم». سپس برای محکم کاری از نام پروردگار استمداد خواست و افزود: «و خدا بر آنچه ما می گوئیم شاهد و گواه است».⁽⁶¹⁷⁾

از این رو، موسی عليه السلام به دامادی شعیب در آمد و با دخترش - که بسیاری نام او را صفورا ذکر کرده اند - ازدواج کرد و در جوار شعیب زندگی جدید را آغاز نمود و با کمال صداقت و درستکاری به خدمت او مشغول شد.

بازگشت موسی به مصر

موسی پس از ده سال سکونت در مدین، در آخرین سال سکونتش به شعیب عاشق چنین گفت: «من ناگزیر باید به وطنم برگردم و از مادر و خویشاوندانم دیدار کنم، در این مدت که در خدمت تو بوم، در نزد تو چه دارم؟».

شعیب با مراجعت او به وطن موافقت کرد و طبق قرارداد قبلی یا بدون قرار قبلی گوسفندانی به موسی داد و موسای کلیم همراه با همسر خود که حامله بود و روزهای آخر بارداری را می گذرانید بار سفر بست و با گوسفندانی که شعیب به او داده بود، راه مصر را در پیش گرفت.

او به هنگام بازگشت، راه را گم کرد. شاید به این دلیل که برای گرفتار نشدن در چنگال متجاوزان شام از بیراهه می رفت و سعی می کرد که به شهر و آبادی های سر راه برخورد نکند، به همین دلیل در یکی از شبهای بسیار سرد و تاریک، راه را گم کرد و باران و طوفان شدید وزیدن گرفت و در همین حال نیز درد وضع حمل به همسرش دست داد. موسی در آن شرایط سخت و در هوای تاریک، حیران و سرگردان بود که ناگهان از طرف کوه طور نوری دید و گمان کرد که در آنجا آتشی وجود دارد، در این هنگام به همسرش گفت: «همین جا بمانید، من آتشی دیدم، می روم تا شاید خبری یا شعله ای از آتش برای شما بیاورم تا با آن گرم شوید». ⁽⁶¹⁸⁾ در قرآن کریم سخنی از وضع حمل همسر موسی به میان نیامده است، ولی مشهور این است که او باردار بود و در آن لحظه درد زایمان به او دست داد و موسی نگران بود. «هنگامی که به سراغ آتش آمد (آتشی نه چون آتش های دیگر، بلکه خالی از حرارت و سوزندگی و یکپارچه نور و صفا دید، در همین حال که موسی سخت در تعجب فرو رفته بود) ناگهان

از ساحل راست وادی، در آن سرزمین بلند و پربرکت از میان یک درخت ندا داده شد که ای موسی! منم خداوند، پروردگار عالمیان». (619)

موسی هنگامی که نزدیک آتش رسید دقت کرد. دید از درون شاخه سبزی آتش می درخشد و لحظه به لحظه پر فروغ تر و زیباتر می شود. با شاخه کوچکی که در دست داشت، خم شد تا کمی از آن بگیرد، آتش به سوی او آمد، وحشت کرد و عقب رفت، گاه او به سوی آتش می آمد و گاه آتش به سوی او، که ناگهان ندایی برخاست و بشارت وحی به او داد؛ از این رو، از قرائن غیر قابل انکار برای موسی علیه السلام روشن شد که این ندا، ندای الهی است و نه غیر آن.

به موسی علیه السلام دستور داده شد که به احترام آن سرزمین مقدس، کفش های خود را از پا بیرون آورد و با خضوع و تواضع در آن وادی گام نهد، سخن حق را بشنود و فرمان رسالت را دریافت دارد.

«من پروردگار تو هستم، کفش هایت را بیرون بیاور، که تو در سرزمین مقدس «طور» هستی». (620)

درباره این فراز از زندگی حضرت موسی، امام صادق می فرماید: «نسبت به چیزهایی که امید نداری بیش از چیزهایی که امید داری، امیدوار باش! چرا که موسی بن عمران به دنبال یک شعله آتش رفت، اما با مقام نبوت و رسالت بازگشت». این حدیث اشاره به این است که بسیار می شود که انسان به چیزی امیدوار است، اما به آن نمی رسد ولی چیزهای مهم تری که امیدی نسبت به آن ندارد، به لطف پروردگار برای او فراهم می شود.

عصای موسی و ید بیضا

بدون شک پیامبران برای اثبات ارتباط خود با خدا نیاز به معجزه دارند و گرنه هر کس می تواند ادعای پیامبری کند. اساسا شناخت پیامبران راستین از دروغین جز از طریق معجزه میسر نیست و موسی پس از دریافت فرمان نبوت باید سند آن را هم دریافت دارد، لذا در همان شب پر خاطره، حضرت موسی علیه السلام دو معجزه بزرگ از خداوند دریافت داشت.

قرآن کریم این ماجرا را این گونه بیان می کند: خداوند از موسی سؤال کرد: «چه چیز در دست راست توست ای موسی؟!» ⁽⁶²¹⁾

موسی در پاسخ گفت: «این عصای من است که بر آن تکیه می زنم و با آن برای گوسفندانم برگ می تکانم و مرا در آن (بهره ها) و حاجت های دیگر نیز هست.» ⁽⁶²²⁾

ادامه داستان در قرآن چنین بیان شده: «به موسی ندا داده شد که عصایت را ببنداز، هنگامی که موسی عصا را انداخت، به آن نگاه کرد، دید همچون ماری است که با سرعت و شدت حرکت می کند، موسی ترسید و به عقب برگشت و حتی پشت سر خود را نگاه نکرد.» ⁽⁶²³⁾

در این هنگام بار دیگر، موسی این ندا را شنید که به او می گوید: «برگرد و ترس، تو در امان هستی.» ⁽⁶²⁴⁾

موسی علیه السلام دانست که به رسالت حق تعالی مبعوث گشته و این عصا نیز معجزه اوست که باید در جای خود از آن استفاده کند و گواهی بر رسالت خویش سازد. آری، این معجزه، نشانه ای از وحشت بود، سپس به او دستور داده شد که به سراغ معجزه دیگرش برود که آیتی از نور و امید است و مجموع آن دو، ترکیبی از «انذار» و «بشارت» خواهد بود. به او فرمان داده شد «دست

خود را در گریبانت فرو بر و بیرون آور، هنگامی که خارج می شود سفید و درخشنده است، بدون عیب و نقص». ⁽⁶²⁵⁾ برای این که موسی آرامش خویش را بازیابد به او دستور داده شد که: «دستهایت را بر سینه ات بگذار تا قلبت آرامش خود را بازیابد. این دو دلیل روشن، از پروردگار به سوی فرعون و اطرافیان او است که آنان قوم فاسقی بوده و هستند». ⁽⁶²⁶⁾ این گروه از طاعت پروردگار خارج شده اند و طغیان کرده اند، وظیفه تو این است که آنان را نصیحت کنی و اگر مؤثر واقع نشد با آنان مبارزه کنی.

موسی عرض کرد:

«پروردگارا! سینه مرا گشاده بدار و کار ما آسان گردان و گره از زبانم بگشا تا سخنان مرا درک کنند». ⁽⁶²⁷⁾ در ادامه افزود: «خداوندا! وزیر و یابوری از خاندانم برای من قرار ده و این مسئولیت را به برادرم هارون بده». ⁽⁶²⁸⁾ بنابراین آنچه گفته اند، هارون، برادر بزرگ تر موسی بود و سه سال از او بزرگ تر بود. قامتی بلند و رسا و زبانی گویا و درکی عالی داشت. سه سال قبل از وفات موسی، دنیا را ترک گفت.

او از پیامبران مرسل بود ⁽⁶²⁹⁾ او دارای نور باطنی و تشخیص حق از باطل بود ⁽⁶³⁰⁾ و پیامبری بود که خداوند از باب رحمتش به موسی بخشید. ⁽⁶³¹⁾

سپس موسی هدف خود را از تعیین هارون به وزارت و معاونت خود چنین بیان می کند: «خداوندا! پشت مرا با او محکم بگردان و او را در کار من شریک گردان، تا تو را تسبیح بسیار گوئیم و بسیار یادت کنیم؛ چرا که تو همیشه از حال ما آگاه بوده ای» ⁽⁶³²⁾. از آنجا که موسی در این تقاضای مخلصانه اش هدفی جز خدمت بیشتر و کامل تر نداشت، خداوند متعال نیز تقاضای او را در

همان وقت اجابت فرمود و به او گفت: «آنچه را خواسته بودی به تو داده شد، ای موسی!»⁽⁶³³⁾

موسی در برابر فرعون

حضرت موسی علیه السلام [برای دعوت فرعون به توحید] عازم مصر شد، خداوند به هارون، برادر موسی که در مصر زندگی می کرد الهام نمود که برخیز و به برادرت موسی بپیوند و او را یاری کن. هارون نیز به استقبال برادر شتافت و کنار دروازه مصر با موسی ملاقات کرد، همدیگر را در آغوش گرفتند و با هم وارد شهر شدند. موسی به شکل ناشناس به منزل مادرش رفت و خود را فقیر معرفی کرد.

یوکابد، مادر موسی از آمدن فرزند با خبر شد، دوید و موسی را در بر کشید و بویید و بوسید. حضرت موسی علیه السلام برادر را از جریان نبوت خویش آگاه ساخت و در خانه سه روز توقف نمود و بنی اسرائیل را به این مژده، شاد گردانید و گفت: من از سوی پروردگار خود مأمور نجات شما هستم. موسی، بنی اسرائیل را به توحید و یگانگی حق و پرستش پروردگار دعوت نمود و بنی اسرائیل نیز از کوچک و بزرگ به او ایمان آوردند و از مژده رحمت حق و بعثت حضرت موسی علیه السلام بسیار مسرور و شادمان شدند.

به موسی خطاب رسید: به اتفاق هارون نزد فرعون روید و او را دعوت به یکتاپرستی کنید، با او به نرمی و اخلاق صحبت کنید، و با سخن ملایم با او مذاکره کنید، شاید پند گیرد و ایمان آورد، ممکن است از خدا بترسد و شما را رنج ندهد و به دنبال رسالت خود، آزادی بنی اسرائیل را مطالبه کنید و بگویید: «ما مأموریم از تو بخواهیم که بنی اسرائیل را با ما بفرستی».⁽⁶³⁴⁾

بدیهی است، منظور این بود که زنجیر اسارت و بردگی را از آنان بردار تا آزاد شوند و بتوانند با آنان بیابند، نه این که تقاضای فرستادن آنان به وسیله فرعون شده باشد.

موسی خطاب به پروردگار عرض کرد: فرعون، مردی ستمگر است. ترس آن می رود که قبل از گوش فرا دادن به سخنان ما و قبل از آن که حجت و معجزه ای بخواهد ما را در شکنجه و عذاب اندازد یا خداوند را ناصواب گوید. خطاب رسید: ای موسی! و ای هارون! نترسید از طغیان فرعون و بیمی به خود راه ندهید، من با شما هستم و با شما خواهم بود و می بینم و می شنوم آنچه را که با فرعون مذاکره می کنید و عمل می کنید و به موقع شما را یاری خواهم کرد و از اهانت فرعون برحذر می دارم به هر حال هر دو به سراغ فرعون رفتند و بعد از زحمت زیاد توانستند با او رو به رو شوند. در حالی که اطرافیان و درباریان دور او را گرفته بودند، موسی دعوت الهی را به آنان ابلاغ کرد.

فرعون، زبان به سخن گشود و با جمله هایی حساب شده، و در عین حال شیطنت آمیز، برای نفی رسالت آنان کوشید. نخست رو به موسی کرد و گفت: «آیا ما تو را در کودکی در دامان مهر خویش پرورش ندادیم؟»⁽⁶³⁵⁾ و بعد از آن نیز «سال های متمادی از عمرت در میان ما بودی».⁽⁶³⁶⁾

سپس به ایراد دیگری نسبت به موسی پرداخت و گفت: «تو آن کار مهم (کشتن یکی از قبطیان و طرفداران فرعون) را انجام دادی و از همه بدتر تو کفران نعمت می کنی».⁽⁶³⁷⁾

فرعون، اشاره کرد به این که تو با این سابقه، سال ها بر سر سفره ما بودی، نمک خوردی و نمکدان را شکستی! با چنین کفران نعمت، چگونه می توانی

پیامبر باشی؟ در حقیقت می خواست با این منطق و این گونه پرونده سازی موسی را محکوم کند.

موسی در پاسخ گفت: «من آن کار را انجام دادم در حالی که از بی خبران بودم»⁽⁶³⁸⁾، یعنی من ضربه ای را که به آن مرد قبطی زدم به قصد قتل نبود بلکه به عنوان حمایت از مظلوم بود و نمی دانستم منجر به قتل او می شود؛ «به دنبال این حادثه هنگامی که از شما ترسیدم؛ فرار کردم و پروردگارم به من حکمت و دانش بخشید و مرا از پیامبران قرار داد».⁽⁶³⁹⁾ در ادامه افزود: «آیا این منتهی است که تو بر من می گذاری که بنی اسرائیل را بنده و برده خود ساختی؟»⁽⁶⁴⁰⁾ هنگامی که موسی با لحن قاطع و کوبنده ای سخنان فرعون را پاسخ گفت، فرعون درمانده شد و مسیر کلام را تغییر داد و گفت: «پروردگار عالمیان کیست؟»⁽⁶⁴¹⁾ موسی در جواب گفت: «او پروردگار آسمان و زمین و آنچه در میان این دو قرار گرفته، است».⁽⁶⁴²⁾

فرعون با این بیان محکم، از خواب غفلت بیدار نشد و باز به استهزا و تمسخر ادامه داد و «رو به اطرافیان خود کرده گفت: آیا نمی شنوید این مرد چه می گوید؟»⁽⁶⁴³⁾

اطرافیان فرعون که پانصد نفر بودند، از خواص قوم او محسوب می شدند. هدف فرعون این بود که این سخن منطقی و دلنشین موسی (علیه السلام) در قلب تاریخ این گروه کمترین اثری نگذارد و آن را یک سخن بی محتوا که مفهومی قابل درک نیست، معرفی کند. ولی باز موسی به سخنان منطقی و حساب شده خود بدون هیچ گونه ترس و واهمه ادامه داد و گفت: «او پروردگار شما و پروردگار پدران نخستین شماست».⁽⁶⁴⁴⁾

ولی فرعون به خیره سری همچنان ادامه داد و از مرحله استهزا پا را فراتر نهاد و نسبت جنون و دیوانگی به موسی داد و گفت: «پیامبری که به سوی شما آمده قطعاً مجنون است». (645)

این نسبت ناروا در روح بلند موسی اثری نگذاشت و همچنان ادامه داد و گفت: «ای پروردگار مشرق و مغرب و آنچه میان این دو است، می باشد، اگر شما عقل و اندیشه خود را به کار می گرفتید». (646)

در واقع موسی نسبت به اتهام جنون از سوی فرعون به زیبایی پاسخ گفت، که من دیوانه نیستم بلکه دیوانه و بی عقل کسی است که این همه آثار پروردگار را نمی بیند. این منطق نیرومند و شکست ناپذیر، فرعون را سخت خشمگین کرد و سرانجام به حربه ای متوسل شد که همه زورمندان بی منطق به هنگام شکست و ناکامی به آن متوسل می شوند، از این رو چنین گفت: «اگر معبودی غیر من انتخاب کنی تو را از زندانیان قرار خواهم». (647)

موس با تکیه به قدرت الهی رو به سوی فرعون کرد و گفت: «آیا اگر من نشانه آشکاری برای رسالتم داشته باشم، باز مرا زندانی خواهی کرد؟» (648) فرعون سخت در بن بست واقع شد؛ چرا که موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ اشاره سربسته ای به یک برنامه فوق العاده کرد و فکر حاضران را متوجه خود ساخت، اگر فرعون بخواهد سخن او را نادیده بگیرد همه بر او اعتراض می کنند و می گویند باید بگذاری موسی نشانه مهمش را آشکار کند؛ اگر توانایی داشته باشد که معلم می شود نمی توان با او طرف شد و گرنه کذب او آشکار می گردد. فرعون ناچار گفت: «اگر راست می گویی آن را بیاور». (649)

«در این هنگام موسی عصایی را که به دست داشت افکند و (به فرمان پروردگار) مار عظیم و آشکاری شد». ⁽⁶⁵⁰⁾ «سپس دست خود را در گریبان فرو برد و بیرون آورد، ناگهان در برابر دیدگان همه سفید و روشن شده بود». ⁽⁶⁵¹⁾

فرعون با دیدن این صحنه، سخت جا خورد و در وحشت عمیقی فرو رفت اما برای حفظ قدرت شیطانی خویش که با ظهور موسی، سخت به خطر افتاده بود و همچنین برای حفظ اعتقاد اطرافیان و روحیه دادن به آنان در صدد توجیه معجزات موسی برآمد، نخست «به اطرافیان خود چنین گفت: این مرد ساحر آگاه و ماهری است». ⁽⁶⁵²⁾ سپس برای این که جمعیت را بر صد او بشوراند چنین گفت: «او می خواهد شما را از سرزمینتان با سحرش بیرون کند! شما چه می اندیشید و چه دستور می دهید؟» ⁽⁶⁵³⁾

از آیات قرآن ⁽⁶⁵⁴⁾ استفاده. شود که اطرافیان به مشورت پرداختند و چنان سردرگم شدند که قدرت تفکر و تعقل را از دست دادند و هر یک رو به دیگری می کرد و می گفت: تو چه دستوری می دهی؟! بعد از مشورت ها، سرانجام اطرافیان به فرعون «گفتند: موسی و برادرش را مهلتی ده و در کار آنان عجله مکن و به تمام شهرهای مصر مأمورانی را اعزام کن تا هر ساحر ماه و کهنه کاری را نزد تو آورند». ⁽⁶⁵⁵⁾

به دنبال این پیشنهاد، اطرافیان فرعون، جمعی از مأموران زبده را به شهرهای متخلف مصر روانه کردند و در هر جا ساحران ماهر را جستجو کردند، «سرانجام جمعیت ساحران برای وعده گاه در روز معینی جمع آوری شدند». ⁽⁶⁵⁶⁾

منظور از روز معین، چنان که از آیات سوره اعراف استفاده می شود یکی از روزهای عید معروف مصریان بوده که موسی آن را برای مبارزه تعیین کرد، و هدفش این بود که مردم فرصت بیشتری برای حضور در صحنه داشته باشند،

زیرا اطمینان به پیروزی خود داشت و می خواست قدرت آیات الهی و ضعف فرعون و دستیارانش بر همگان آشکار گردد و نور ایمان در دل‌های گروه بیشتری بدرخشد. از مردم نیز برای حضور در این میدان مبارزه دعوت شد «و به مردم گفته شد آیا شما در این صحنه اجتماع می کنید»؟! (657)

پیروزی موسی علیه السلام و ایمان آوردن ساحران

قرآن کریم در ادامه داستان چنین می فرماید: «هنگامی که ساحران نزد فرعون آمدند و او را سخت در تنگنا دیدند، به این فکر افتادند که برترین بهره گیری را بکنند و امتیازهای مهمی از او بگیرند، از این رو به فرعون گفتند: آیا برای ما پادشاه قابل ملاحظه ای خواهد بود، اگر پیروز شویم؟» (658)

فرعون که سخت در این بن بست گرفتار و درمانده شده بود، حاضر شد برترین امتیازها را به آنان بدهد؛ بی درنگ گفت: «آری، هر چه بخواهید می دهم، افزون بر این در آن صورت از مقربان درگاه من خواهید بود». (659)

این تعبیر نشان می دهد که قرب به فرعون تا چه حد در آن محیط و جامعه دارای اهمیت بوده که او به عنوان یک پادشاه بزرگ از آن یاد می کند و در حقیقت پاداشی از این بالاتر نیست که انسان به قدرت مطلوبش نزدیک گردد.

ساحران رو به موسی کردند و به او گفتند: آیا تو پیش قدم می شوی یا ما؟ حضرت موسی علیه السلام گفت: «آنچه می خواهید انجام دهید و هرچه دارید به میدان آورید». (660)

این پیشنهاد موسی که از اطمینان خاطر او به پیروزی سرچشمه می گرفت و دلیل خونسردی او در برابر انبوه و عظمت دشمنان و حامیان سرسخت فرعون بود، اولین ضربه را بر پیکر ساحران وارد ساخت و نشان داد که موسی از آرامش روانی خاصی بهره مند است و به جایی محکم دل بسته و پشت گرم

است. ساحران نیز که غرق در غرور و نخوت بودند، حداکثر توان خود را به کار گرفتند و به پیروزی خود امیدوار بودند؛ «طناب‌ها و عصاهای خود را افکندند و گفتند: به عزت فرعون ما قطعاً پیروزیم».⁽⁶⁶¹⁾

اما حضرت موسی علیه السلام که به وعده پروردگار خویش دلگرم بود، این ظواهر فریبده، تزلزلی در او ایجاد نکرد و وقتی اجتماع عظیم ساحران مردم مصر و شوکت خیرکننده فرعون را که با اطرافیان نزدیک خود برای تماشای آن منظره آمده بودند و در جایگاه مخصوص قرار داشتند دید، در ابتدا برای اتمام حجت، به حاضران فرمود: «وای بر شما (متوجه باشید) به خدا دروغ نبندید که خداوند شما را به عذاب سخت نابود کند و هر که افترا و دروغ بندد ناامید گردد و به هدف خود نرسد».⁽⁶⁶²⁾

ساحران، [ریسمان‌ها و] عصاهایی را که از قبل آماده کرده بودند، بر زمین انداختند و در نظر موسی (و دیگران) به صورت مارهایی درآمد که به حرکت درآمدند، آنان برای این بخشی از وسایل سحر خود را از عصاها انتخاب کرده بودند تا به گمان خویش با عصای موسی رقابت کنند و طناب‌ها را هم بر آن افزوده بودند که برتری خود را به اثبات برسانند.

منظره عجیبی بود، در صحرایی وسیع، دهها و شاید صدها و هزارها ریسمان و چوب به شکل مارهایی درآمدند و شروع به جست و خیز کردند. قرآن کریم می‌فرماید: «دیدگان مردم را مسحور کردند و رعبی در آنان ایجاد کردند و سحری عظیم آوردند».⁽⁶⁶³⁾

منظره به حدی رعب آورد بود که حضرت موسی علیه السلام نیز احساس ترس کرد و مختصر رعبی در دلش ایجاد شد، هر چند طبق صریح نهج البلاغه ترس او به خاطر این بوده است که مردم ممکن است چنان تحت تاءثیر این صحنه قرار

گیرند که بازگرداندن آنان مشکل باشد. اما در همان حال، وحی خداوند، آن مختصر ترس را نیز از دلش بیرون برد و به او خطاب شد: «ای موسی! ترس که تو برتری و آنچه در دست راستت داری بیفکن که هرچه اینان ساخته اند ببلعد، زیرا اینان نیرنگ جادوگری را ساخته اند و جادوگر هر جا باشد (یا هر چه بیاورد) رستگار و پیروز نخواهد شد».⁽⁶⁶⁴⁾

موسی نیز بی درنگ عصای خود را انداخت، «ناگهان مار عظیمی شد و با سرعت شروع به بلعیدن ابزار دروغین ساحران کرد و آنها را یکی بعد از دیگری در کام خود فرو برد».⁽⁶⁶⁵⁾ تماشاگران که آن مار عظیم را با آن هیبت دیدند، از ترس پا به فرار نهادند و به گفته برخی از مورخین، صدها نفر زیر دست و پا رفتند و غوغای عظیمی برپا شد. در این هنگام حق چنان برای ساحران آشکار گردید و چنان تحت تاءثیر معجزه موسی قرار گرفتند که بدون تاءمل، ایمان آوردند در مقابل موسی به خاک افتادند و به خدای موسی و هارون ایمان آوردند و به عجز و زبونی خود در برابر قدرت قاهره الهی اقرار و اعتراف نمودند و یقین پیدا کردند که این مسئله سحر نیست، این یک معجزه بزرگ الهی است. «ناگهان همه آنها به سجده افتادند»⁽⁶⁶⁶⁾ و همراه با این عمل که دلیل روشن ایمان آنان بود با زبان نیز گفتند: «ما به پروردگار عالمیان ایمان آوردیم»⁽⁶⁶⁷⁾ و برای این که جای هیچ ابهام و تردید باقی نماند و فرعون نتواند این سخن را تفسیر دیگری کند، اضافه کردند: «به پروردگار موسی و هارون».⁽⁶⁶⁸⁾

در این هنگام فرعون که از یک سو روحیه خود را پاک باخته بود و از سوی دیگر تمام قدرت و موجودیت خویش را در خطر می دید و مخصوصاً می دانست که ایمان آوردن ساحران چه تاءثیر عمیقی در روحیه مردم خواهد گذارد و ممکن است گروه بسیاری به پیروی از ساحران به سجده بیفتند، به گمان خود

دست به ابتکار تازه ای زد، رو به ساحران کرد و گفت: «آیا به ایمان آوردید پیش از آن که من به شما اجازه دهم».⁽⁶⁶⁹⁾ به این جمله نیز قناعت نکرد و ادامه داد: «او بزرگ و استاد شما است که به شما سحر آموخته و همه شما سحر را از مکتب او فراگرفته اید!»⁽⁶⁷⁰⁾ شما با قرار قبلی این صحنه سازی را به وجود آورده اید تا ملت مصر را گمراه سازید و زیر سیطره حکومت خود درآورید! اما من به شما اجازه خواهم داد که در این توطئه پیروز شوید، من این توطئه را در نطفه خفه می کنم! «به زودی خواهید دانست که شما را چنان مجازاتی می کنم که درس عربتی برای همگان گردد، دست ها و پاهای شما را به عکس یکدیگر قطع می کنم (دست راست و پای چپ یا دست چپ و پای راست) و همه را بدون استثنا به دار می آویزم».⁽⁶⁷¹⁾ یعنی نه تنها همه شما را به قتل می رسانم بلکه قتلی تواءم با زجر و شکنجه آن هم در ملاء عام و و برفراز درختان بلند نخل، زیر بریدن دست و پا به طور مخالف سبب می شود که احتمالاً انسان دیرتر بمیرد و زجر و شکنجه بیشتر شود.

ساحران که به خدای موسی و هارون ایمان آورده بودند، در جواب فرعون گفتند: «هیچ مانعی ندارد و هیچ گونه زیان از این کار به ما نخواهد رسید؛ هر کار می خواهی بکن ما به سوی پروردگاران باز می گردیم».⁽⁶⁷²⁾ سپس افزودند ما در گذشته گناهای مرتکب شده ایم و در این صحنه سردمدار مبارزه با پیامبر راستین خدا، حضرت موسی شدیم و در ستیز با حق پیش قدم بودیم، اما «امیدواریم که پروردگاران خطاهای ما را ببخشند، چرا که ما نخستین ایمان آورندگان بودیم».⁽⁶⁷³⁾

ما امروز از هیچ چیز وحشت نداریم، نه از تهدیدهای تو و نه از دست و پازدن در خون بر فراز شاخه های بلند نخل. اگر ترسی داشته باشیم، تنها از

گناهان گذشته خویش است و امیدواریم آن نیز در سایه ایمان و امید به لطف حق برطرف گردد.

ایمان آوردن آسیه همسر فرعون

هنگامی که آسیه، همسر فرعون معجزه موسی عليه السلام را در مقابل ساحران دید، اعماق قلبش به نور ایمان روشن شد از همان لحظه به موسی ایمان آورد. او پیوسته ایمان خود را پنهان می داشت ولی ایمان و عشق به خدا چیزی نیست که بتوان آن را همیشه پنهان کرد. هنگامی که فرعون از ایمان او با خبر شد بارها او را نهی کرد و اصرار داشت که دست از آیین موسی بردارد و خدای او را رها کند، ولی این زن با استقامت هرگز تسلیم خواسته فرعون نشد.

سرانجام فرعون دستور داد دست و پاهایش را با میخ ها بسته و در زیر آفتاب سوزان قرار دهند و سنگ عظمی بر سینه او بیندازند، هنگامی که آخرین لحظه های عمر خود را می گذارند دعایش این بود:

«پروردگارا برای من خانه ای در بهشت در جوار خودت بنا کن و مرا از فرعون و اعمالش رهایی بخش و مرا از این قوم ظالم نجات ده».⁽⁶⁷⁴⁾

خدای تعالی نیز دعایش را مستجاب کرد و بصیرتی به او داد که فرشتگان و جایگاه خود در بهشت را دید و از خوشحالی خندید.

فرعون رو به اطرافیان خود کرد و گفت: این دیوانه را بنگرید که چگونه در زیر شکنجه می خندد! و بدین ترتیب روح آن زن با ایمان به بهشت جاودان شتافت.⁽⁶⁷⁵⁾

مؤمن آل فرعون

از اینجا فراز دیگری از تاریخ موسی عليه السلام و فرعون شروع می شود و آن داستان «مؤمن آل فرعون» است، که از نزدیکان فرعون بود، او دعوت موسی را

به توحید پذیرفت ولی ایمان خود را آشکار نمی کرد، زیرا خود را موظف به حمایت حساب شده از موسی می دید، هنگامی که دید با خشم شدید فرعون جان موسی به خطر افتاده است، مردانه قدم پیش نهاد و با بیانات مؤثر خود توطئه قتل او را برهم زد.

قران کریم در این باره می فرماید: «مرد مؤمنی از آل فرعون که ایمان خود را کتمان می کرد، گفت: آیا می خواهید کسی را به قتل برسانید که می گوید پروردگار من الله است؟ در حالی که معجزات و دلایل روشنی از سوی پروردگارتان با خود آورده است»⁽⁶⁷⁶⁾ و از همه گذشته از دو حال خارج نیست: «اگر او دروغگو باشد دروغش دامن خود او را خواهد گرفت».⁽⁶⁷⁷⁾

سپس افزود: «خداوند کسی را که اسراف کار و بسیار دروغگوست هدایت نمی کند».⁽⁶⁷⁸⁾ اگر موسی علیه السلام راه تجاوز و اسراف و دروغ را در پیش گرفته باشد، مسلماً مشمول هدایت الهی نخواهد شد و اگر شما چنین باشید، نیز از هدایتش محروم خواهید گشت. «ای قوم من! امروز حکومت در این سرزمین پنهاور مصر به دست شما است، و از هر نظر غالب و پیروزید، این نعمت های فراوان را کفران نکنید، اگر عذاب الهی به سراغ ما آید چه کسی ما را یاری خواهد کرد»؟⁽⁶⁷⁹⁾

این سخنان، در اطرافیان فرعون بی اثر نبود، و آنان را ملایم ساخت و از خشمشان فروکاست، ولی فرعون در اینجا سکوت را بری خود جایز ندید و کلام او را قطع کرد و گفت: «مطلب همان است که گفتم، من جز آنچه را که معتقدم به شما دستور نمی دهم؛ به آن معتقدم که موسی حتما باید کشته شود و راهی غیر از این نیست و بدانید من شما را جز به راه صحیح راهنمایی نمی کنم».⁽⁶⁸⁰⁾

در اینجا مؤمن آل فرعون برخاست و گفت: «ای قوم من! من بر شما از روزی همانند روز مجازات اقوام پیشین می ترسم». ⁽⁶⁸¹⁾ سپس به شرح این سخن پرداخت و گفت: «من از عادت شومی همانند عادت نوح و عاد و ثمود و کسانی که بعد از آنان بودند بیمناکم». ⁽⁶⁸²⁾

این اقوام عادتشان شرک و کفر و طغیان بود و دیدیم که به چه سرنوشتی گرفتار شدند؟ گروهی با طوفان کوبنده نابود گشتند. گروهی با تندباد وحشتناک، جمعی با صاعقه های آسمانی و عده ای با زمین لرزه های ویرانگر. آیا احتمال نمی دهید که شما هم با این اصراری که بر کفر و طغیان دارید، گرفتار یکی از این بلاهای عظیم الهی شوید؟ پس به من اجازه دهید که بگویم من از چنین آینده شومی در مورد شما نگرانم، ولی بدانید هر چه بر سر شما می آید از خود شما است، «چرا که خداوند ظلم و ستمی بر بندگانش نمی خواهد». ⁽⁶⁸³⁾

مؤمن آل فرعون با این بیانات، تصمیم فرعون را مبنی بر قتل موسی متزلزل ساخت، یا حداقل آن را به تأخیر انداخت و این تأخیر، سرانجام خطر را از موسی برطرف ساخت؛ این رسالت بزرگی بود که این مرد هوشیار و شجاع در این مرحله حساس انجام داد. در آخرین مرحله، مؤمن آل فرعون پرده ها را کنار زد و بیش از آن نتوانست ایمان خود را مکتوم دارد و آنچه که گفتنی بود گفت و آنان نیز تصمیم خطرناکی درباره او گرفتند. اما خداوند این بنده مؤمن و مجاهد را تنها نگذاشت، چنان که در قرآن می خوانیم: «خداوند او را از نقشه های شوم و سوء آنان نگه داشت». ⁽⁶⁸⁴⁾

در بعضی از تفاسیر آمده است که او با استفاده از یک فرصت مناسب خود را به موسی رسانید و همراه بنی اسرائیل از دریا عبور کرد و نیز گفته شده است که وقتی تصمیم بر قتل از گرفتند او به کوهی متواری شد و از نظرها پنهان گشت، و

این دو مطلب منافاتی با هم ندارند ممکن است و پس از مخف شدن در بیرون شهر در فرصتی مناسب به بنی اسرائیل ملحق شده باشد.

منطق فرعون در برابر موسی

منطق موسی عَلَيْهِ السَّلَام از یک سو و معجزات گوناگونش از سوی دیگر و نیز بلاهایی که بر سر مردم مصر فرود آمد و به برکت دعای موسی برطرف شد، همه تاءثیر عمیقی در آن محیط گذاشت و افکار مردم را نسبت به فرعون متزلزل ساخت. فرعون تلاش می کرد با سفسطه بازی و مغلطه کاری جلوی نفوذ موسی را در افکار مردم مصر بگیرد، از این رو متوسل به ارزش های پستی شد که بر آن محیط حاکم بود، تا برتریش را به اثبات برساند. چنانکه قرآن می فرماید: «فرعون در میان قوم خود ندا داد که ای قوم من! آیا حکومت سرزمین پهناور مصر از آن من نیست؟ و این نهرهای عظیم، تحت فرمان من قرار ندارد؟ و از قصر و مزارع و باغ های من نمی گذرد. آیا نمی بینید؟»⁽⁶⁸⁵⁾ «بدون شک من از این مردی که مقام و نژادی پست دارد و هرگز نمی تواند فصیح سخن بگوید برترم». ⁽⁶⁸⁶⁾

سپس فرعون به دو بهانه دیگر متوسل شد و گفت: «چرا دستبندهایی از طلا به او داده نشده؟ یا این که چرا فرشتگان همراه او نیامده اند تا گفتار او را تصدیق کنند؟»⁽⁶⁸⁷⁾ اگر خداوند او را رسول خدا قرار داده، چرا همچون رسولان دیگر به او دستبند طلا نداده و یاور و یاورانی برای او قرار نداده است؟ می گویند که فرعونیان عقیده داشتند؛ رؤ سا باید دستبند و گردنبد طلا، زینت خود کنند و چون موسی چنین زینت آلاتی نداشت و لباس پشمینه چوپانی به تن کرده بود، اظهار تعجب می کردند و چنین است حال جمعیتی که معیار سنجش شخصیت در نظر آنها طلا و نقره و زینت آلات است.

از امیرمؤمنان بیان رسا و گویایی در این زمینه آمده است که می فرماید: «موسی بن عمران و برادرش (هارون) در حالی بر فرعون وارد شدند که لباس های پشمین به تن داشتند و در دست هر یک عصایی بود، با او شرط کردند - که اگر تسلیم فرمان پروردگار شوی - حکومت و ملکیت باقی می ماند و عزت و قدرتت دوام می باید، اما او گفت: آیا از این دو نفر تعجب نمی کنید که با من شرط می کنند که باقی ملک و دوام عزتم بستگی به خواسته آنان داشته باشد، در حالی که خود در فقر و بیچارگی به سر می برند، اگر راست می گویند چرا دستبندهایی از طلا به آنها داده نشده است؟» (این سخن را فرعون به خاطر بزرگ شمردن طلا و جمع آوری آن و تحقیر پشم پوشیدن آنان گفت).⁽⁶⁸⁸⁾

بهبانه دوم همان بهانه معروف است که بسیاری از امم گمراه و سرکش در برابر پیامبران مطرح می کردند، گاه می گفتند، چرا او انسان است و فرشته نیست، گاه می گفتند: اگر انسان است پس چرا فرشته ای همراه او نیامده؟

در حالی که رسولان مبعوث به انسان ها باید از جنس خود آنها باشند تا نیازها و مشکلات و مسائل آنان را لمس کنند و به آن پاسخ گویند و بتوانند از جنبه عملی الگو و اسوه ای برای آنان باشند.

خروج از مصر

زمان نجات بنی اسرائیل از ظلم و ستم فرعونیان فرا رسید و موسی مأمور شد بنی اسرائیل را با خود به فلسطین ببرد، قرآن کریم این رویداد را این گونه بیان می کند: «ما به موسی وحی فرستادیم که شبانه بندگان مرا کوچ ده و (از مصر) خارج کن، زیرا شما مورد تعقیب هستید».⁽⁶⁸⁹⁾

موسی این فرمان را اجرا کرد و دور از چشم دشمنان، بنی اسرائیل را بسیج کرده و فرمان حرکت داد و شب را به دستور خدا برای این کار انتخاب نمود تا برنامه اش حساب شده تر باشد.

عموم مورخین، تعداد افراد قوم بنی اسرائیل را که با موسی از مصر خارج شدند، ششصد هزار نفر نوشته اند و در قول دیگری ششصد و بیست هزار نفر نقل کرده اند، اما شماره لشکریان فرعون را خیلی بیش از اینها ثبت کرده اند، قرآن کریم به این مطلب به اجمال اشاره می کند، آنجا که فرعون به لشکریانش می گفت: «اینان گروهی اندک هستند»⁽⁶⁹⁰⁾ و از همین آیه شریفه استفاده می شود که لشکریان فرعون چند برابر بنی اسرائیل بوده است. بعضی نوشته اند که فرعون ششصد هزار نفر را فقط به عوان مقدمه لشکر فرستاد و خود با یک میلیون نفر به دنبال آنان به راه افتاد. شب را با سرعت به دنبال آنان حرکت کردند و به هنگام طلوع آفتاب به لشکر موسی رسیدند.

بنی اسرائیل که از قدرت فرعون و کثرت لشکریان او مطلع بودند و می دانستند نیروی مقاومت با فرعونیان را ندارند و از آن طرف پیش روی خود، دریای ژرف را می دیدند، به سختی ترسان شده و با هراس و وحشت نزد موسی آمدند و گفتند: «هم اکنون اسیر لشکریان فرعون می شویم و به دست آنان گرفتار و کشته و یا اسیر خواهیم شد».

امام موسی علیه السلام همچنان آرام و مطمئن بود و می دانست وعده های خدا درباره نجات بنی اسرائیل و نابودی قوم سرکش، تخلف ناپذیر است، از این رو با اطمینان و اعتماد تمام رو به جمعیت وشحت زده بنی اسرائیل کرد و گفت: «چنین نیست، آنها هرگز بر ما مسلط نخواهند شد چرا که پروردگارم با من است و به زودی مرا هدایت خواهد کرد».⁽⁶⁹¹⁾

در این هنگام که شاید بعضی با ناباوری سخن موسی را شنیدند و همچنان در انتظار فرا رسیدن آخرین لحظات زندگی بودند، فرمان نهایی صادر شد، چنانکه قرآن می فرماید: «ما به موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ وحی کردیم که عصایت را به دریا بزن، ناگهان دریا شکافته شد، آب ها قطعه قطعه شدند و هر بخشی همچون کوهی عظیم روی هم انباشته گشت» ⁽⁶⁹²⁾ و طولی نکشید که قعر دریا نمودار گشت و به فرمان الهی باد و آفتاب هم کمک کردند و زمین دریا را خشک و آماده عبور بنی اسرائیل نمودند و چون بنی اسرائیل دوازده تیره بودند، دوازده شکاف در آب نمایان گشت تا هر تیره ای از راه جداگانه ای عبور کنند و در هر دو سوی راه ها آب های دریا به صورت کوه های مرتفع روی هم بالا رفت. در برخی از تفاسیر آمده است که انشعاب آب ها و شکاف خوردن آنها به دوازده شکافت، همه به درخواست بنی اسرائیل و روی طبع خرده گیر آنها صورت گرفت. زیرا به موسی گفتند که ما دوازده تیره هستیم و همه با هم نمی توانیم به دریا وارد شویم و چون وارد دریا شدند، به موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ گفتند: ما از همراهان خود خبر نداریم، موسی به خدا عرض کرد: پروردگارا! در این اخلاق نکوهیده و خوی ناپسند اینان، مرا یاری کن و خدای تعالی نیز او را مأمور کرد که عصای خود را به این طرف و آن طرف متمایل سازد و به دنبال این کار دیوارهای آب به صورت شبکه هایی در آمد تا یکدیگر را ببینند. ⁽⁶⁹³⁾

فرعون و فرعونیان که از دیدن این صحنه، مات و مبهوت شده بودند و چنین معجزه روشن و آشکاری را می دیدند باز هم از مرکب غرور پیاده نشدند و به تعقیب موسی و بنی اسرائیل پرداختند و به طرف سرنوشت نکبت بار خود رفتند! و به این ترتیب فرعونیان نیز وارد جاده های دریایی شدند و همچنان مغرورانه به دنبال بردگان قدیمی خود که سر به طغیان افراشته بودند می دویدند،

غافل از این که لحظات آخر عمر آنها فرا رسیده و فرمان عذاب به زودی صادر می شود. درست هنگامی که آخرین نفر از بنی اسرائیل از دریا بیرون آمد و آخرین نفر از فرعونیان داخل دریا شد، فرمان داده شد که آب ها به حالت اول بازگردند، ناگهان امواج خروشان فرو ریختند و سر بر هم نهادند و فرعون و لشکریانش را همچون پرهای کاه با خود به هر جایی بردند و درهم کوبیدند و نابود کردند. فرعون نیز همچون پر کاهی بر روی امواج عظیم نیل می غلطید در این هنگام فریاد زد: «من ایمان آوردم که معبودی جز آن کس که بنی اسرائیل به او ایمان آورده اند، وجود ندارد.»⁽⁶⁹⁴⁾

اما خدای سبحان در پاسخ او فرمود: «اکنون ایمان می آوری در صورتی که پیش از این عمری به کفر و نافرمانی زندگی کردی؟»⁽⁶⁹⁵⁾

بعید نیست که این سخن او نیز نیرنگ دیگری بود تا بدین وسیله بتواند خود را از مهلکه نجات بخشد و دوباره به ظلم و ستم های خود ادامه دهد، زیرا ایمان او به خدا قلبی نبوده است و گرنه خدا او را نجات می داد و شاهد بر این مطلب همان گفتار اوست که گفت: به آن خدایی که بنی اسرائیل ایمان آورده اند، ایمان آوردم و به تعبیر دیگر ایمان تقلیبی بود نه ایمان واقعی!

بدین ترتیب خدای جهان، فرعون و سپاهیانش را غرق کرد و موجب پند و عبرت دیگران ساخت، برخورد آب ها صدای مهیبی در فضا ایجاد کرد که موجب وحشت بن اسرائیل گردید، لذا از حضرت موسی پرسیدند: «این صدای وحشتناک چیست؟» حضرت موسی عليه السلام در پاسخشان فرمود: خدای سبحان، فرعون و همه همراهانش را غرق و نابود کرد.

ابهت و عظمت فرعون چنان در دل افراد سست عقیده و کم درک جای گرفته بود که نتوانستند سخن موسی را باور کنند، از این رو گفتند: «چگونه فرعون

غرق می شود و می میرد؟» خدای تعالی نیز امواج دریا را مأمور ساخت تا بدن بی جان فرعون را به جای بلندی در ساحل افکندند و بنی اسرائیل به چشم خود پیکر او را دیدند. خدای سبحان در این باره فرمود: «پس اکنون پیکر بی جانت را در جای بلندی (به ساحل) می افکنیم تا عبرتی برای آیندگان پس از تو باشد و به راستی که بسیاری از مردم از آیات ما بی خبرند». (696)

نافرمانی های بنی اسرائیل

قرآن کریم به قسمت دیگری از سرگذشت بنی اسرائیل پس از پیروزی بر فرعونیان اشاره می کند و آن مسئله، توجه آنان به بت پرستی است. قرآن در این باره می فرماید: «ما بنی اسرائیل را از دریا (رود عظیم نیل) عبور دادیم» اما «در مسیر راه خود به قومی برخورد کردند که با خضوع و تواضع، اطراف بت های خود را گرفته بودند». (697) افراد جاهل چنان تحت تاءثیر این صحنه قرار گرفتند که بی درنگ نزد موسی آمدند و گفتند: «برای ما هم معبودی قرار بده آن گونه که آنان معبودانی دارند» (698). حضرت موسی علیه السلام نیز از این پیشنهاد جاهلانه بسیار ناراحت شد، به آن رو کرد و گفت: «شما جمعیت جاهل و بی خبری هستید، این روش و وضعی که این گروه در آن هستند، نابود شدنی است و آن چه انجام می دهند، باطل و تباه است. چگونه برای معبودی جز خدای یکتا بجویم با این که وی شما را بر جهانیان برتری بخشیده است».

حدیثی از امیرالمؤمنین علیه السلام

در نهج البلاغه می خوانیم یکی از یهودیان در حضور علی علیه السلام به مسلمانان ایرادی گرفت و گفت: شما هنوز پیامبرتان را به خاک نسپرده بودید که اختلاف کردید؟

امیرالمؤمنین علیه السلام این پاسخ دندان شکن را در جواب یهودی فرمود: «ما درباره دستورات و سخنانی که از پیامبران رسیده اختلاف کردیم نه درباره خود پیامبر و نبوتش (چه رسد به الوهیت پروردگار) ولی شما هنوز پایتان از آب دریا خشک نشده بود که به پیامبرتان پیشنهاد کردید، برای ما معبودی قرار بده آن چنان که این بت پرستان معبودانی دارند و او در جواب به شما گفت: شما جمعیتی هستید که در جهل غوطه ورید».

بنی اسرائیل به سوی سرزمین مقدس

قرآن کریم جریان ورود بنی اسرائیل به سرزمین مقدس را چنین بیان می کند: «موسی به قوم خود گفت که شما به سرزمین مقدسی که خداوند برایتان مقرر داشته است وارد شوید و برای ورود به آن از مشکلات نترسید و از فداکاری مضایقه نکنید، اگر به این فرمان پشت کنید زیان خواهید دید».⁽⁶⁹⁹⁾

بعید نیست که منظور از سرزمین مقدس تمام منطقه شامات باشد. زیرا این منطقه به گواهی تاریخ، مهد پیامبران الهی و سرزمین ظهور ادیان بزرگ و در طول تاریخ مدت ها مرکز توحید و خداپرستی و نشر تعلیمات انبیا بوده و به همین جهت نام سرزمین مقدس برای آن انتخاب شده است.

اما بنی اسرائیل در برابر این پیشنهاد موسی، به او گفتند: «ای موسی! تو که آگاهی، در این سرزمین جمعیتی جبار و زورمند زندگی می کنند و ما هرگز در آن گام نخواهیم گذاشت تا آنان این سرزمین را ترک کنند هنگامی که آنان خارج شدند ما فرمان تو را اطاعت خواهیم کرد و گام در این سرزمین مقدس نخواهیم گذاشت».⁽⁷⁰⁰⁾

سپس قرآن می فرماید: «در این هنگام دو نفر از مردان با ایمان که ترس از خدا در دل آنان جای داشت و به همین دلیل مشمول نعمت های بزرگ او شده

بودند و روح استقامت و شهامت را با دور اندیشی و آگاه اجتماعی و نظامی آمیخته بودند، برای دفاع از پیشنهاد موسی بپاخواستند و به بنی اسرائیل گفتند: شما از دروازه شهر وارد بشوید، هنگامی که وارد شدید (و آنان را در برابر عمل انجام شده قرار دادید) پیروز خواهید شد ولی باید در هر صورت از روح ایمان استمداد کنید و بر خدا تکیه نمایید تا به این هدف خود برسید اگر ایمان دارید». (701)

درباره این که آن دو نفر چه کسانی بوده اند، غالب مفسران نوشته اند که آنان، «یوشع بن نون» و «کالب بن یوفنا» بوه اند که از نقبای دوازده گانه بنی اسرائیل محسوب می شدند.

بنی اسرائیل هیچ یک از این پیشنهادها را نپذیرفتند و به خاطر ضعف و زبونی که در روح و جانشان رخنه کرده بود، با صراحت به موسی گفتند: «تا آنان در این سرزمین هستند ما هرگز وارد آن نخواهیم شد، تو و پروردگارت که به تو وعده پیروزی داده است بروید و با عمالقه بجنگید، هنگامی که پیروز شدید ما را خبر کنید، ما در اینجا نشستیم ایم». (702)

حضرت موسی عليه السلام که از آن جمعیت ماء یوس شده بود، دست به دعا برداشت و جدایی خود را از آنان با این عبارت تقاضا کرد: «پروردگارا! من تنها اختیار دار خود و برادرم هستم، خداوندا! میان ما و جمعیت فاسقان و متمردان جدایی بیفکن». (703)

سرانجام، دعای موسی به اجابت رسید و بنی اسرائیل نتیجه شوم اعمال خود را دیدند، زیرا از طرف خداوند به موسی وحی شد که: «این جمعیت از ورود در این سرزمین مقدس که مملو از انواع مواهب مادی و معنوی بود، تا چهل سال محروم خواهند ماند». (704) به علاوه در این چهل سال باید در بیابان ها

سرگردان باشند. سپس به موسی می گوید: «هر چه بر سر این جمعیت در این مدت بیاید بجاست هیچ گاه درباره آنان از این سرنوشت غمگین مباش.» (705)

گروهی از بنی اسرائیل از کار خود سخت پشیمان شدند و به درگاه خدا روی آوردند، خداوند متعال نیز بار دیگر آنان را مشمول نعمت های خود قرار داد و فرمود: «ما ابر را بر سر شما سایبان قرار دادیم، ما من و سلوی را (که غذایی لذیذ و نیروبخش بود) بر شما نازل کردیم و از این خوراک های پاکیزه ای که به شما روزی دادیم بخورید، ولی باز هم آنان از در سپاس گذاری وارد نشدند آنان به ما ظلم و ستم نکردند بلکه تنها به خویشتن ستم می کردند.» (706)

جوشیدن چشمه آب در بیابان

خداوند منان با اشاره به یکی دیگر از نعمت های الهی که به بنی اسرائیل ارزانی داشت می فرماید: «به خاطر بیاورید هنگامی که موسی (در آن بیابان خشک و سوزان که بنی اسرائیل از جهت آب سخت در مضیقه قرار داشتند) از خداوند برای قومش تقاضای آب کرد و ما به او دستور دادیم که عصای خود را بر آن سنگ مخصوص بزن، ناگهان آب از آن جوشیدن گرفت و دوازده سرچشمه آب از آن با سرعت و شدت جاری شد.» (707)

هر یک از این چشمه ها به سوی طایفه ای سرازیر گردید، به گونه ای که اسباط و قبائل بنی اسرائیل «هر کدام به خوبی چشمه خود را می شناختند.» (708)

«و به خاطر بیاورید زمانی را که گفتید: ای موسی! ما هرگز نمی توانیم به یک نوع از غذا قناعت کنیم. بنابراین از خدایت بخواه تا آنچه از زمین می روید برای ما قرار دهد از سبزیجات، خیار، سیر، عدس و پیاز (ولی موسی به آنها گفت:) آیا شما غذای پست تر را در مقابل آنچه بهتر است انتخاب می کنید؟ اکنون که چنین است از این بیابان بیرون روید و کوشش کنید تا وارد شهری

شوید، زیر آنچه می خواهید در آنجاست». (709) یعنی شما اکنون در این بیابان در یک برنامه خودسازی و آزمایش قرار دارید، اینجا جای غذاهای متنوع نیست، به شهرها بروید که در آنجا همه آنچه خواسته اید هست، ولی این برنامه خودسازی در آنجا نیست. سپس قرآن می فرماید: «مهر ذلت و فقر بر پیشانی آنان زده شد» و بار دیگر به غضب الهی گرفتار شدند. این به خاطر آن بود که آیات الهی را انکار می کردند و پیامبران را به ناحق می کشتند و نیز گناه می کردند و تعدی و تجاوز داشتند». (710)

رفتن موسی به طور

قرآن کریم به یکی دیگر از صحنه های زندگی بنی اسرائیل و درگیری موسی با آنان اشاره می کند و آن جریان رفتن موسی به میعادگاه پروردگار می باشد. به طوری که مفسران و مورخان نوشته اند، هنگامی که موسی در مصر بود، بنابر وحی الهی به بنی اسرائیل وعده داد، هر زمان که خدای تعالی فرعون را به هلاکت برساند، کتابی (از جانب خداوند) بیاورد که متضمن حلال و حرام و شرایع و احکام برای آنان باشد و چون خدای تعالی فرعون را غرق و نابود کرد، بنی اسرائیل از موسی علیه السلام کتاب خواستند و موسی علیه السلام نیز از پروردگار خود خواست تا به وعده ای که به او داده بود، عمل کند و کتاب به او عطا فرماید. خدای تعالی به موسی دستور داد سی روز روزه بگیرد و بدن و جامه خود را پاک و پاکیزه کند و برای دریافت کتاب به طور سینا برود، موسی برادر خود، هارون را به جای خویش گماشت تا در مدت غیبت خود سرپرستی بنی اسرائیل را به عهده گیرد. قرآن کریم در این باره می فرماید: «ما با موسی سی شب وعده گذاشتیم، سپس با ده شب دیگر آن را کامل ساختیم، به این ترتیب وعده خدا با او در چهل شب پایان یافت» (711). «موسی به برادرش هارون گفت:

در میان قوم من جانشین من باش و در راه اصلاح آنها بکوش و هیچ گاه از روش مفسدان پیروی مکن». (712)

مفسران اهل سنت نوشته اند: علت افزوده شدن آن ده شب این بود که چون موسی پس از گرفتن سی روز روزه، شب آخر خواست به کوه طور برود متوجه بوی دهانش شد که بر اثر گرفتن روزه بوی ناخوشایندی می داد و برای رفع آن با چوب درختی که برخی گفته اند درخت خزنوب بود، دندان های خود را مسواک کرد، یا به گفته بعضی گیاهی خوشبوی خورد که بوی دهانش را برطرف کند، پس خدای تعالی به او وحی کرد: «ای موسی! چرا افطار کردی؟» حضرت موسی عليه السلام عرض کرد: «پروردگارا! خواستم هنگامی که با تو تکلم می کنم دهانم خوشبو باشد».

خدای متعال فرمود: ای موسی! مگر نمی دانی که بوی دهان روزه دار نزد من خوشبوتر از بوی مشک است. اکنون بازگرد و ده روز دیگر روزه بگیر، سپس به نزد ما بیا. موسی نیز چنان کرد که بدان مأمور شده بود. (713)

سرانجام در آن میعادگاه بزرگ، خداوند، شرایع و قوانین آئین خود را بر موسی نازل کرد و نخست به او فرمود: «ای موسی! من تو را بر مردم برگزیدم و رسالت خود را به تو دادم و تو را به موهبت سخن گفتن با خودم نائل کردم (اکنون که چنین است) آنچه را به تو دستور داده ام بگیر و در برابر این همه موهبت از شکرگزاران باش». سپس اضافه می کند که «در الواحی که بر موسی نازل کردیم، از هر موضوعی پند و اندرز کافی و شرح و بیان مسائل مورد نیاز در امور دین و دنیا و فرد و اجتماع برای او نوشتیم (سپس به او دستور دادیم که) با نهایت جدیت از فرمان ها را بگیر و به قوم خود نیز فرمان ده که بهترین آنها را انتخاب کنند» (714) و به آنان اخطارکن که مخالفت با این فرمان ها و فرار

از زیر بار مسئولیتها و وظایف، نتیجه دردناکی دارد و پایانش دوزخ است و «به زودی جایگاه فاسقان را به شما نشان خواهم داد»⁽⁷¹⁵⁾.

گوساله پرستی یهودیان

یکی از حوادث اسفناک و در عین حال تعجب آوری که بعد از رفتن موسی به میقات در میان بنی اسرائیل رخ داد، جریان گوساله پرستی آنان است که توسط شخصی به نام «سامری»، با استفاده از زیور آلات⁽⁷¹⁶⁾ بنی اسرائیل انجام گرفت.

سامری می دانست که قوم موسی سال ها در محرومیت به سر می بردند و به علاوه روح مادی گری چنان که در بسیاری از نسل های امروز آنان نیز می بینیم بر آنان غلبه داشت و برای زر و زیور احترام خاصی قائل بودند، لذا او (سامری) گوساله خود را از طلا ساخت، تا توجه شیفتگان و بردگان را به سوی آن جلب کند. البته این حادثه، همانند سایر پدیده های اجتماعی، بدون زمینه و بدون مقدمه نبوده است، زیرا از یک طرف بنی اسرائیل سالیان دراز در مصر شاهد گاوپرستی یا گوساله پرستی مصریان بودند و از طرف دیگر هنگامی که از رود نیل عبور کردند، صحنه بت پرستی (گاوپرستی) قومی که در آن طرف نیل زندگی می کردند، توجه آنان را جلب کرد و چنان که در آیات قبل گذشت، از موسی تقاضای بتی همانند آنها کردند که موسی به شدت آنان را ملامت و سرزنش کرد.

تمدید میقات موسی از سی شب به چهل شب نیز سبب شد که شایعه مرگ موسی آنچنان که در بعضی از تفاسیر آمده است، به وسیله بعضی از منافقان در میان بنی اسرائیل نشر شود. جهل و نادانی بسیاری از این جمعیت و مهارت و

زبردستی سامری در پیاده کردن نقشه خود، سبب شد در مدت کوتاهی اکثریت بنی اسرائیل به بت پرستی روی آورند و غوغایی اطراف گوساله به راه اندازند. بعضی از مفسران نقل کرده اند که این دگرگونی انحرافی در بنی اسرائیل تنها در چند روز، در فاصله زمانی خیلی محدود واقع شد. هنگامی که سی و پنج روز از رفتن موسی به میعادگاه گذشت، سامری دست به کار شد و از بنی اسرائیل خواست تا تمام زیورآلات را جمع کنند، در روزهای سی و ششم و سی و هفتم و سی و هشتم همه آنها را در قالبی ریخت و ذوب کرد و سپس مجسمه گوساله را ساخت و در روز سی و نهم آنها را به پرستش گوساله دعوت کرد و جمعیت فراوانی (طبق پاره ای از روایات ششصد هزار نفر) به استقبال از پرستش گوساله رفتند و یک روز بعد، یعنی با پایان گرفتن چهل روز، موسی بازگشت. قرآن کریم می فرماید: «قوم موسی بعد از رفتن او به میعادگاه خدا، از زینت آلات خود گوساله ای ساختند، جسد بی جانی که صدای گوساله داشت» (717). در عین حالی که این کار از سامری سر زد [چنان که آیات سوره طه گواهی می دهد] ولی این عمل به قوم موسی نسبت داده شده است، به خاطر این که عده زیادی از آنان سامری را در این کار یاری کردند و در واقع شریک جرم او بودند و عده بیشتری به عمل او راضی بودند.

قرآن کریم در ادامه می فرماید: «او قوم موسی، جمعیتی بودند که به سوی حق هدایت می کردند و به آن توجه داشتند» (718) ولی «هنگامی که موسی خشمناک و اندوهگین به سوی قوم خود بازگشت و صحنه زننده و نفرت انگیز گوساله پرستی را دید به آنان گفت: بد جانشینانی برای من بودید و آیین مرا ضایع کردید» (719). سپس گفت: «آیا در فرمان پروردگار خود عجله نمودید» (720). شما در برابر فرمان خدا نسبت به تمدید مدت سی شب به چهل شب عجله

کردید و در قضاوت شتاب نمودید و نیامدن مرا دلیل بر مرگ و یا خلف وعده گرفتید، در حالی که لازم بود دست کم، تامل کنید تا چند روزی بگذرد تا حقیقت امر روشن گردد.

قرآن کریم عکس العمل شدید موسی را در برابر این صحنه و در این لحظات بحرانی و طوفانی چنین بازگو می کند: «موسی بی درنگ الواح تورات را از ست خود بیفکند و به سراغ برادرش هارون رفت و سر و ریش او را گرفت و به سوی خود کشید» (721).

افزون بر این به شدت هارون را مورد سرزنش و ملامت قرار داد و بر او فریاد کشید که آیا در حفظ عقاید جامعه بنی اسرائیل کوتاهی کردی و با فرمان من مخالفت نمودی؟ این واکنش شدید و اظهار خشم، اثر تربیتی عمیقی بر بنی اسرائیل گذارد و صحنه را به کلی منقلب ساخت، در حالی که اگر موسی می خواست با کلمات نرم و ملایم اندرز دهد، شاید کمتر سخنان او را می پذیرفتند. سپس قرآن می فرماید: هارون برای برانگیختن عواطف موسی و بیان بی گناهی خود گفت: «فرزند مادرم! این جمعیت نادان مرا در ضعف و اقلیت خود قرار دادند، چنان که نزدیک بود مرا به قتل برسانند؛ بنابراین من بی گناهم، کاری نکن که دشمنان به شماتت من برخیزند و مرا در ردیف این جمعیت ظالم و ستمگر قرار مده» (722).

حضرت موسی عرض کرد: «پروردگارا! من و برادرم را پیامرز و ما را در رحمت بی پایان داخل کن، تو مهربان ترین مهربانانی» (723).

تقاضای بخشش و آمرزش موسی برای خود و برادرش، نه به خاطر آن بود که گناهی از آنها سر زد، بلکه یک نوع خضوع به درگاه پروردگار و بازگشت به سوی او و ابراز تنفر از اعمال زشت بت پرستان است.

سامری با اطلاعاتی که داشت، لوله های مخصوصی در درون سینه گوساله
طلائی کار گذاشته بود که هوای فشرده از آن خارج می شد و از دهان گوساله،
صدایی شبیه صدای گوساله بیرون می آمد.

در قرآن می خوانیم: موسی، سامری را مورد خطاب قرار داد و گفت: «این
چه کاری بود که تو انجام دادی و انگیزه تو از این کار چه بود، ای سامری!»
او در پاسخ گفت: «من از مطالبی آگاه شدم که آنها ندیدند و آگاه نشدند. من
قسمتی از آثار رسول و فرستاده خدا را گرفتم و سپس آن را افکندم. این چنین
هوای نفس من، این کار را در نظرم جلوه داد» (724).

حضرت موسی به او گفت: «باید از میان مردم دور شوی و با کسی تماس
نگیری و بهره تو در باقیمانده عمرت این است که هر کس به تو نزدیک شود
بگویی: با من تماس نگیر، تو وعده گاهی در پیش داری - وعده عذاب دردناک
الهی - که هرگز از آن تخلف نخواهد شد. به این معبودت که پیوسته او را
عبادت می کردی نگاه کن و ببین ما آن را می سوزانیم و سپس ذرات آن را به
دریا می پاشیم» (725).

مجازات گوساله پرستان

قرآن کریم درباره مجازات گوساله پرستان بنی اسرائیل می فرماید: «به خاطر
بیاورید هنگامی که را که موسی به قم خود گفت: ای قوم من! شما با انتخاب
گوساله برای پرستش به خود ستم کردید، اکنون که چنین است توبه کنید و به
سوی آفریدگارتان بازگردید، توبه شما باید این گونه باشد که یکدیگر را به قتل
برسانید! این کار برای شما در پیشگاه پروردگارتان بهتر است» (726).

این فرمان به گونه خاصی باید انجام می گرفت یعنی این که گوساله پرستان باید شمشیر به دست می گرفتند و اقدام به قتل یکدیگر می کردند که هم کشته شدنش عذاب بود و هم کشتن دوستان و آشنایان.

بنابر نقل بعضی از روایات، موسی دستور داد در یک شب تاریک تمام کسانی که گوساله پرستی کرده بودند غسل کنند و کفن بپوشند و صف بکشند و به روی همدیگر شمشیر بکشند.

برخی گفته اند که آنان در دو صف، رو به روی هم ایستادند و شروع به کشتار یکدیگر کردند تا این که هفتاد هزار نفر از خود را کشتند⁽⁷²⁷⁾. روایت است که موسی و هارون در کناری ایستاده بودند و برای آمرزش و قبول توبه آنان به درگاه الهی دعا و تضرع می کردند تا این که خداوند به موسی وحی کرد که از آنان در گذشته و توبه آنان را نیز پذیرفته است، حضرت موسی نیز به آنها بشارت و دستور داد که دست از کشتار همدیگر بردارند.⁽⁷²⁸⁾

پیمان بنی اسرائیل

مفسر بزرگ اسلام مرحوم طبری (رحمه الله) از قول ابن زید چنین نقل می کند: هنگامی که موسی از کوه طور بازگشت و تورات را با خود آورد، به قوم خود گفت که کتابی آسمانی آورده ام که حاوی دستورات دینی و حلال و حرام است، دستوراتی که خداوند برنامه کار شما قرار داده، پس آن را بگیرید و به احکام آن عمل کنید.

بنی اسرائیل فکر می کردند که دستورهای آن دشوار و عمل به آن طاقت فرساست. از این رو زیر بار آن نرفتند و بنای سرکشی و نافرمانی گذاشتند، خدای قهار فرشتگان را مأمور کرد تا قطعه بزرگی از کوه را جدا کردند و بالای سر آنان گرفتند، به گونه ای که همچون سایبانی بود. آنگاه حضرت موسی به

آنان فرمود: چنان چه پیمان ببندید که به دستورهای تورات عمل کنید و آن را محکم بگیرید، این عذاب از شما برطرف می گردد و گرنه همه به هلاکت می رسید. بنی اسرائیل بناچار قبول کردند و تورات را گرفتند و عذاب نیز برطرف شد.

این اثیر و دیگران نقل کرده اند که بنی اسرائیل در آن حال به سجده افتادند ولی یک طرف صورت هایشان را به خاک گذاشتند و با چشم کوه را می دیدند که بر سرشان نیفتد و این عمل سنتی میان یهودیان شد که اکنون هم بر یک طرف صورت سجده می کنند. (729)

قرآن کریم درباره این ماجرا می فرماید: «به خاطر بیاورید زمانی را که از شما پیمان گرفتیم و طور را بالای سر شما قرار دادیم و گفتیم آنچه از آیات و دستورات الهی به شما داده ایم با قدرت و قوت بگیرید و آنچه را در آن است دقیقاً به خاطر داشته باشید (و به آن عمل کنید) تا پرهیزکار شوید». (730) اما از آنجا که بنی اسرائیل طبعاً مردانی لجوج و سرکش بودند، طولی نکشید که پیمان خود را شکستند و به دستورهای تورات عمل نکردند «و بعد از این ماجرا، روی گردان شدید و اگر فضل و رحمت خدا بر شما نبود، از زیان کاران بودید» (731).

ماجرای گاو بنی اسرائیل

چنان که از تواریخ و تفاسیر استفاده می شود، شخصی از بنی اسرائیل به طور مرموزی کشته می شود در حالی که قاتل مشخص و معلوم نبود. مورخان انگیزه قتل را مال و یا مسئله ازدواج دانسته اند.

بعضی معتقدند یکی از ثروتمندان بنی اسرائیل که ثروتی فراوان داشت و وارثی جز پسر عمو نداشت عمری طولانی کرد. پسر عمو هر چه انتظار کشید عمومی پیرش از دنیا برود و اموال او را از طریق ارث تصاحب کند، ممکن نشد،

لذا تصمیم گرفت او را از پا درآورد. سرانجام به صورت پنهانی او را کشت و جسدش را در میان جاده انداخت، سپس ناله و فریاد سر داد.

بعی دیگر گفته اند که انگیزه قتل این بوده است که قاتل از دختر عمویش تقاضای ازدواج کرده، ولی عموی او، جواب منفی می دهد و دختر را با جوانی از پاکان و نیکان بنی اسرائیل به ازدواج در می آورد، پسر عموی شکست خورده نیز دست به کشتن پدر دختر می زند. به هر حال این موضوع سبب شد تا هر دسته از بنی اسرائیل دیگری را متهم به قتل آن شخص کنند و در نتیجه نزاع و اختلاف سختی میان اسباط رخ داد، بستگان مقتول نیز برای شناسایی قاتل پیش موسی آمدند و حل مشکل را از او خواستار شدند و چون از طرق عادی حل این قضیه ممکن نبود و از طرفی ادامه این کشمکش ممکن بود منجر به فتنه عظیمی در میان بنی اسرائیل گردد، موسی با استمداد از وحی الهی به حل این مشکل می پردازد.

قرآن کریم ماجرای گاو بنی اسرائیل را چنین بیان می کند: «به خاطر بیاورید هنگامی را که موسی به قوم خود گفت خداوند به شما دستور می دهد ماده گاوی را ذبح کنید»⁽⁷³²⁾ و قطعه ای از آن را به مقتولی که قاتل او شناخته نشده بزنید تا زنده شود و قاتل خود را معرفی کند. آنان با تعجب گفتند: «آیا ما را به مسخره گرفته ای؟ موسی در پاسخ آنان گفت: به خدا پناه می برم که از جاهلان باشم».⁽⁷³³⁾ یعنی مسخره کردن، کار افراد نادان و جاهل است و پیامبر خدا هرگز این چنین نیست.

ایرادهای بنی اسرائیلی

قوم موسی گفتند: «اکنون که چنین است از پروردگارت بخواه برای ما مشخص کند که این گاو چگونه ماده گاوی باید باشد.»⁽⁷³⁴⁾

موسی پاسخ داد: «خداوند می فرماید باید ماده گاوی باشد که نه پیر و از کار افتاده، و نه بکر و جوان باشد، بلکه میان این دو باشد، آنچه به شما دستور داده شده است هر چه زودتر انجام دهید»⁽⁷³⁵⁾.

اما آنان دست از بهانه تراشی و پرگویی و لجاجت برداشتند و گفتند: «از پروردگارت بخواه که برای ما توضیح دهد که رنگ آن باید چگونه باشد؟»⁽⁷³⁶⁾ حضرت موسی پاسخ داد: «خداوند می فرماید: گاوی باشد زرد یکدست که رنگ آن بینندگان را شاد و مسرور سازد».

عجیب آن که باز هم به این مقدار اکتفا نکردند و هر بار با بهانه جویی کار خود را مشکل تر ساخته و دایره وجود چنان گاوی را تنگ تر نمودند و باز گفتند: «از پروردگارت بخواه برای ما روشن کند که این چگونه گاوی باشد باشد؟ (از نظر نوع کار کردن) چرا که این گاو برای ما مبهم شده و اگر خدا بخواهد ما هدایت خواهیم شد».

«موسی گفت: خداوند می فرماید: گاوی باشد که نه برای شخم زدن رام شده و نه برای زراعت آب کشی کرده و از هر عیبی برکنار باشد و حتی هیچ گونه رنگ دیگری در آن نباشد». در اینجا که ظاهراً سؤال دیگری برای مطرح کردن نداشتند گفتند: «اکنون حق مطلب را ادا کردی». سپس گاوی را با همان خصوصیات با هر زحمتی بود به دست آوردند، «آن را سر بردند ولی مایل نبودند این کار را انجام دهند، سپس گفتیم قسمتی از گاو را به مقتول بزنید» (تا زنده شود و قاتل خود را معرفی کند)⁽⁷³⁷⁾.

بنی اسرائیل به جستجوی گاوی با همان مشخصات پرداختند، سرانجام آن را پیدا کردند و ذبح کردند و دم آن را به مقتول زدند و او زنده شد و قاتل را معرفی کرد.

دیدار موسی و خضر علیه السلام

در حدیثی از رسول خدا (ﷺ) چنین آمده است: یک روز موسی در میان بنی اسرائیل مشغول خطابه بود، یکی از آن حضرت پرسید: آیا کسی را دانشمندتر از خود سراغ داری؟ موسی پاسخ داد: نه، در این هنگام به موسی وحی شد که ما در مجمع البحرین بنده ای داریم که از تو دانشمندتر است. در اینجا موسی از خدا تقاضا کرد که به دیدار این مرد عالم نائل گردد و خدا راه وصول به این هدف را به او نشان داد.

در برخی از روایات شیعی آمده است که موسی پیش خود این فکر را کرد و با خود گفت: خداوند کسی را دانشمندتر از من خلق نکرده، آنگاه خدای تعالی به جبرئیل فرمود: موسی را دریاب که (با این فکر) خود را هلاک کرد و به او بگو: در مجمع البحرین، مردی است که دانشمندتر از توست، به نزد او برو و نزدش تعلم کن ⁽⁷³⁸⁾.

اهل عرفان نیز موسی را دارای علم ظاهر و حضرت خضر را دارای علم باطن و از اولیا دانسته اند. در حقیقت، این مسئله هشدار می‌دهد که با تمام علم و دانشش هرگز خود را برترین شخص نداند.

حضرت موسی به سراغ گمشده مهمی می‌رفت و پیوسته به دنبال آن می‌گشت، عزم خود را جزم و تصمیم خویش را راسخ کرده بود که تا مقصود خود را پیدا نکند از پا ننشیند.

قرآن کریم در این باره می‌فرماید: «به خاطر بیاور هنگامی را که موسی به دوست و همراه خود گفت من دست از جستجو بر نمی‌دارم تا به مجمع البحرین برسم، هر چند مدتی طولانی به راه خود ادامه دهم». ⁽⁷³⁹⁾ منظور از دوست و همراه موسی «یوشع بن نون» مرد رشید و شجاع و با ایمان بنی اسرائیل است.

بیضاوی مفسر معروف نقل می کند که موسی به خدا عرض کرد: «کدام یک از بندگانت نزد تو محبوب تر است؟» وحی شد: «آن که مرا یاد کند و فراموشم نکند». موسی عرض کرد: «کدام یک از بندگانت در قضاوت از دیگران برتر است؟» خداوند فرمود: «آن کس که به حق قضاوت کند و از هوای نفس پیروی نکند» موسی عرض کرد: «کدام یک از بندگانت دانشمندتر است؟» فرمود: «آن کس که علم دیگران را به علم خود بیفزاید. شاید در این میان به سخنی برخورد که او را به هدایت مسیر راهنما گردد یا از هلاکت بازدارد». موسی عرض کرد: «چگونه او را بیابم؟» به او وحی شد: یک ماهی در زنبیل بگذار و حرکت کن و در هر جا که ماهی را گم کردی، خضر آنجاست.

حضرت موسی آماده سفر شد و زنبیلی با خود برداشت و ماهی پخته ای در آن گذاشت و «یوشع بن نون» وصی خود را نیز همراه برد تا در سفر ملازم او باشد. با او سفارش کرد که هر کجا ماهی مفقود شد او را با خبر کند. آن دو رفتند تا به مجمع البحرین رسیدند، خستگی راه سبب شد که موسی و یوشع ساعتی استراحت کند. آن دو به سنگی تکیه کردند و موسی در آن حال به خواب رفت. قرآن کریم می فرماید: «هنگامی که به محل پیوند آن دو دریا (مجمع البحرین) رسیدند، ماهی ای را که همراه داشتند فراموش کردند (اما عجب این که) ماهی راه خود را در دریا پیش گرفت و روانه شد». ⁽⁷⁴⁰⁾ به گفته برخی در این هنگام باران بارید و آب آن به بدن ماهی خورد و ماهی زنده شد و خود را به دریا انداخت. ولی بعضی گفته اند که یوشع برخاست و از آبی که در آنجا بود وضو گرفت و مقداری از آب وضوی او بر بدن ماهی ریخت و همین سبب زنده شدن ماهی و رفتن او در دریا شد. قول دیگر آن است که بدون هیچ مقدمه ای از روی اعجاز، ماهی زنده شد و خود را به دریا انداخت، اما

یوشع فراموش کرد داستان را به موسی بگوید، تا وقتی که از آنجا گذشتند و مقداری راه رفتند، در این وقت موسی که خسته و گرسنه شده بود به یوشع فرمود: «غذایمان را بیاور که از این سفر خسته شده و به تعب افتاده ایم.»⁽⁷⁴¹⁾

اینجا بود که یوشع به یاد ماهی و ماجرای که دیده بود افتاد و به موسی گفت: «به خاطر داری هنگامی که ما به کنار آن سخره پناه بردیم (و استراحت کردیم) من در آنجا فراموش کردم جریان ماهی را برای شما بگویم و این شیطان بود که یاد آن را از خاطر من برد و ماهی راهش را به طرز شگفت انگیزی در دریا پیش گرفت.»⁽⁷⁴²⁾

موسی که منتظر شنیدن همین سخن بود، در خود احساس کامیابی نمود و فرمود: «این همان چیزی است که ما می خواستیم (و به دنبال آن می گردیم) و در این هنگام آنان از همان راه بازگشتند در حالیکه پی جویی می کردند.»⁽⁷⁴³⁾

قرآن کریم در ادامه داستان می فرماید: «هنگامی که موسی و یار همسفرش به جای اول یعنی در کنار صخره و نزدیک مجمع البحرین بازگشتند «ناگهان بنده ای از بندگان ما را یافتند که او را مشمول رحمت خود ساخته و عمل و دانش بسیاری تعلیمش کرده بودیم.»⁽⁷⁴⁴⁾

در این هنگام موسی با نهایت ادب و به صورت سؤال به آن مرد عالم چنین گفت: «آیا من اجازه دارم از تو پیروی کنم تا از آنچه که به تو تعلیم داده شده و مایه رشد و صلاح است به من بیاموزی؟»⁽⁷⁴⁵⁾

آن مرد عالم با تعجب به موسی گفت: «تو هرگز توانایی نداری که با من شکیبایی کنی»⁽⁷⁴⁶⁾ و بی درنگ دلیل آن را بیان کرد و گفت: «تو چگونه می توانی در برابر چیزی که از رموزش آگاه نیستی شکیبیا باشی؟»⁽⁷⁴⁷⁾

حضرت موسی علیه السلام از شنیدن این سخن نگران شد و از این بیم داشت که فیض محضر این عالم بزرگوار از او قطع شود، از این رو به او تعهد سپرد که در برابر همه رویدادها صبر کند و گفت: «به خواست خدا مرا شکیباً خواهی یافت و قول می‌دهم که در هیچ کاری با تو مخالفت نکنم». ⁽⁷⁴⁸⁾ حضرت موسی در این عبارت، نهایت ادب خود را آشکار می‌سازد، تکیه بر خواست خدا می‌کند، به آن مرد عالم نمی‌گوید من صابرم، بلکه می‌گوید: انشاءالله مرا صابر خواهی یافت.

حضرت خضر نیز به او فرمود: «پس اگر می‌خواهی به دنبال من بیایی سکوت محض باش، از هیچ چیز سؤال مکن تا خودم به موقع آن را برای تو بازگو کنم». ⁽⁷⁴⁹⁾

آری، «موسی به اتفاق این مرد عالم الهی به راه افتادند تا این که سوار بر کشتی شدند (هنگامی که آن دو بر کشتی سوار شدند) آن مرد عالم کشتی را سوراخ کرد. موسی گفت: آیا کشتی را سوراخ کردی که اهلش را غرق کنی؟ راستی چه کار بدی انجام دادی!» ⁽⁷⁵⁰⁾

خضر به آرامی رو به او کرد و پیمانی را که بسته بود به یادش انداخت و گفت: «مگر من به تو نگفتم که تو هرگز تحمل و شکیبایی همراهی مرا نداری؟» ⁽⁷⁵¹⁾

موسی متذکر پیمان خود شد و زبان به عذر خواهی گشود و گفت: «مرا به خاطر فراموش کاری که داشتم مؤاخذه نکن و کار را بر من سخت مگیر و از مصاحبت خویش محروم مدار». ⁽⁷⁵²⁾

خضر دیگر سخنی نگفت تا این که از کشتی بیرون آمدند «و به راه خود ادامه دادند، در میان راه به نوجوانی رسیدند، ولی آن مرد عالم بدون مقدمه اقدام به قتل آن نوجوان کرد». در اینجا بار دیگر موسی به شدت خشمگین شد و گفت:

«آیا انسان بی گناه و پاکی را بی آن که قتلی کرده باشد کشتی؟ به راستی کار زشتی انجام دادی». (753)

حضرت خضر نیز با خونسردی تمام جمله سابق را تکرار کرد و گفت: «مگر به تو نگفتم تو هرگز توانایی نداری با من صبر کنی». (754) موسی که با گفتن این جمله متوجه شتاب خود گردید، به یاد عهد و پیمان افتاد و به صورت عذرخواهی و تجدید پیمان اظهار داشت: «اگر از این پس چیزی را از تو پرسیدم با من مصاحبت نکن و راه عذر را بر من خواهی بست». (755)

این ماجرا هم گذشت و دوباره به راه افتادند و چندان راه رفتند که گرسنه و خسته شدند. در این هنگام به دهکده ای رسیدند و برای رفع گرسنگی از مردم آن دهکده غذایی خواستند ولی مردم آنجا از پذیرایی آن پیامبران الهی خودداری کردند و بخل ورزیدند؛ موسی و خضر به ناچار با شکم گرسنه از آن دهکده بیرون رفتند.

قرآن کریم در این باره می فرماید:

«موسی با استاد به راه افتادند تا به قریه ای رسیدند و از اهالی آن قریه غذا خواستند ولی آنها از میهمان کردن این دو مسافر خودداری کردند. با این حال آنان در آن آبادی دیواری یافتند که می خواست فرو ریزد، آن مرد عالم دست به کار شد تا آن را به پا دارد». (756)

در اینجا بود که موسی بی تاب شد و مانند خضر که از بی ادبی و جسارت مردم دهکده خشمگین بود نتوانست خودداری کند و برای سومین مرتبه عهد و پیمان خود را فراموش کرد و زبان به اعتراض گشود و گفت: «می خواستی در مقابل این کار مزدی بگیری». (757)

در اینجا بود که آن مرد عالم، آخرین سخن را به موسی گفت، زیرا از مجموع حوادث گذشته یقین کرد که موسی تاب تحمل در برابر اعمال او را ندارد. لذا فرمود: «اینک وقت جدایی من و تو است. اما به زودی راز آنچه را که نتوانستی بر آن صبر کنی برای تو بازگو می کنم.»⁽⁷⁵⁸⁾

سپس حکمت کارهای خویش را این گونه بیان کرد «اما کشتی به گروهی مستمند تعلق داشت که با آن در دریا کار می کردند، من خواستم آن را معیوب کنم زیرا می دانستم در پی آنان پادشاهی ستمگر است که هر کشتی سالمی را به زور می گیرد. اما آن نوجوان، پدر و مادرش با ایمان بودند و بیم داشتیم که این نوجوان، پدر و ماد خود را از راه ایمان بیرون ببرد و به طغیان و فکر وا دارد، از این رو خواستیم که پروردگارشان فرزندی پاک تر و با محبت تر به جای او به آنان عطا فرماید. اما آن دیوار متعلق به دو نوجوان یتیم در شهر بود و زیر آن گنجی متعلق به آنان وجود داشت و پدرشان مردی صالحی بود، پروردگار تو می خواست آنان به حد بلوغ برسند و گنجشان را استخراج کنند، این رحمتی بود از ناحیه پروردگار تو»⁽⁷⁵⁹⁾ و من مأمور بودم که آن کشتی را بدان سبب سوراخ کنم و آن جوان را نیز به قتل رسانم و آن دیوار را بسازم. «من این کار را خود سرانه انجام ندادم، این بود راز کارهایی که توانایی شکیبایی در برابر آن ها نداشتی.»⁽⁷⁶⁰⁾ سپس از یکدیگر جدا شدند.

موسی و قارون

قارون از بستگان موسی (یسر عمو یا عمو یا پسر خاله او) بود و آگاهی و معلومات بسیاری به تورات داشت. او نخست در صف مؤمنان بود ولی غرور ثروت، او را به آغوش کفر کشید و به قعر زمین فرستاد و به مبارزه با پیامبر خدا وادار نمود و مرگ عبرت انگیزش درسی برای همگان شد. شرح این ماجرا را

در قرآن کریم چنین می خوانیم: «قارون از قوم موسی بود، اما بر آنان ظلم و ستم کرد، ما آن قدر اموال و ذخایر و گنج به او دادیم که حمل کلیدهای آن برای یک گروه زورمند، مشکل بود به خاطر بیاور زمانی را که قومش به او گفتند: این همه خوشحالی آمیخته با غرور و غفلت و تکبر نداشته باش که خدا شادی کنندگان مغرور را دوست نمی دارد. و در آنچه خدا به تو داده است سرای آخرت را جستجو کن و سهم و بهره ات را از دنیا فراموش مکن، همان گونه که خدا به تو نیکی کرده است تو هم نیکی کن و هرگز در زمین فساد مکن که خدا مفسدان را دوست ندارد [قارون چنین] گفت: من این ثروت را به وسیله علم و دانش خودم به دست آورده ام (ولی سخن او سخن نابجایی بود) آیا او نمی دانست خداوند اقوامی را قبل از او هلاک کرد که از او نیرومندتر و آگاه تر و ثروتمندتر بودند؟! قارون (روزی) با تمام زینت خود در برابر قومش ظاهر شد، کسانی که طالب زندگی دنیا بودند گفتند: ای کاش ما هم مانند آنچه به قارون داده اند داشتیم، به راستی که او بهره عظیم از نعمت ها دارد، ولی کسانی که علم و آگاهی به آنان داده شده بود، صدا زدند، وای بر شما! چه می گوئید؟ ثواب و پاداش الهی برای کسانی که ایمان آورده اند و عمل صالح انجام می دهند بهتر است، این ثواب الهی تنها در اختیار کسانی قرار می گیرد که صابر و شکیبا باشند و ما قارون و خانه اش را در زمین فرو بردیم اما او گروهی نداشت که او را در برابر عذاب الهی یاری کند و خود نیز نمی توانست خویش را یاری دهد. آنان که روز گذشته آرزو داشتند به جای او باشند آن گاه که صحنه فرو رفتن او و ثروتش را به قعر زمین دیدند، گفتند: وای بر ما! گویی خدا روزی را بر هر کس از بندگانش بخواهد گسترش می دهد و بر هر کس بخواهد تنگ می

گیرد. اگر خداوند بر ما منت نگذارده بود، ما را هم به قعر زمین فرو می برد! ای وای! گویی کافران هرگز رستگار نمی شوند...». (761)

آنچه ذکر شد ترجمه آیات کریمه قرآن درباره داستان قارون بود. خلاصه آنچه درباره قارون در تواریخ و تفاسیر آمده، این است:

قارون پسر عموی موسی و از بنی اسرائیل بود. پس از موسی و هارون کسی در علم و دانش و زیبایی و جمال مانند او نبود، توات را از همه بهتر می خواند و صدای گرم و گیرایی داشت.

ابن عباس گفته است: پیش از آمدن موسی، هنگامی که بنی اسرائیل در مصر بودند، فرعون او را فرامانروای بنی اسرائیل کرده بود، نقل کرده اند که او در همان زمان هم نسبت به بنی اسرائیل طبع سرکش و تکبر مآبانه ای داشت.

روزی قارون برای آن که قدرت و شوکت خود را به مردم نشان دهد و دارایی بی کران خود را به رخ آنان بکشد، خود را به بهترین لباس و نفیس ترین جواهرات آراست و در میان جمع زیادی از طرفداران خود به راه افتاد. قدرت و ثروت روز افزون قارون سبب شد تا تدریجا به فکر مقابله با موسی و نفاق با آن حضرت برآید و سران بنی اسرائیل را علیه او تحریک کند، به همین منظور خانه وسیعی بنا کرد که خوراکی و طعام برای پذیرایی افراد در آن خانه وجود داشت، بزرگان بنی اسرائیل صبح و شام به خانه او می رفتند و اطعام می شدند و به گفتگو و مذاکره با او می پرداختند. به بیان دیگر فرعون جدیدی در برابر موسی پدیدار گشته بود. موسی نیز روی خویشی و قرابتی که با قارون داشت با او مدارا می کرد و آرزوهای او را بر خود هموار می ساخت. هنگامی که دستور زکات بر موسی نازل شد، موسی کسی را برای گرفتن زکات نزد او فرستاد، قارون هر چه حساب کرد نتوانست خود را به پرداخت زکات راضی سازد، از

این رو درصدد بر آمد تا مخالفت خود را با موسی علنی ساخته و مردم را از دور آن حضرت پراکنده سازد. قارون گروه زیادی از بنی اسرائیل را در خانه خود جمع کرد و به آنان گفت: موسی به هر چیزی شما را فرمان داد و شما هم او را پیروی کردید، اکنون می خواهید اموال شما را بگیرید!

حاضران گفتند: هر چه بگویی انجام می دهیم. قارون گفت: فلان زن زنا کار را پیش من بیاورید تا من ترتیب کارها را بدهم! چون آن زن را که چهره ای زیبا داشت نزد او آوردند، قراری برای او گذاشت و پولی به او داد. برخی گفته اند طشتی از طلا به او هدیه داد و وعده هایی با او گذارد که در اجتماع بنی اسرائیل برخیزد و موسی را به زنای با خود متهم سازد.

روز دیگر آمد و به همراه بنی اسرائیل نزد موسی رفت و گفت: مردم جمع شده اند و انتظار آمدن تو را می کشند تا در جمع آنان حاضر شوی و دستورهای الهی و احکام دینشان را به آنها بگویی. موسی نیز نزد آنان آمد و ایشان را موعظه نمود و فرمود: ای بنی اسرائیل! هر کس دزدی کند دستش را قطع می کنیم و کسی که افترا به دیگری بزند، هشتاد تازیانه اش می زنیم و هر کس زنا کند و دارای همسری نباشد، یکصد تازیانه اش می زنیم و هر کس زنای محصنه کند، سنگسارش می کنیم.

در این هنگام قارون برخاست و گفت: اگر چه خودت باشی؟

موسی گفت: آری، اگر چه من باشم.

قارون گفت: پس بنی اسرائیل می گویند که تو با فلان زن زنا کرده ای؟

موسی پرسید: من؟

قارون گفت: آری.

موسی فرمود: آن زن را بیاورید.

وتی که او را آوردند، موسی از او پرسید: ای زن! آیا من چنین عملی با تو انجام داده ام، و سپس او را سوگند داد که حقیقت را بگوید.

آن زن با شنیدن این سخن تکانی خورد و لرزید و منقلب شد و گفت: اکنون که چنین می گویی من حقیقت را فاش می کنم، ایشان از من دعوت کردند و برای این کار پاداش سنگینی قرار دادند که تو را متهم کنم، ولی گواهی می دهم که تو پاکی و رسول خدایی.

موسی نیز سجده کرد و گریست و به درگاه خدا عرض کرد: «پروردگارا! دشمن تو مرا آزد و رسوایی مرا خواستار شد، اگر من پیامبر تو هستم انتقام مرا از او بگیر و مرا به او مسلط گردان!» خدای سبحان نیز به موسی وحی فرمود که زمین را در اختیار و تحت فرمان تو قرار دادم هر گونه فرمانی خواستی بده که زمین فرمانبردار تو خواهد بود، موسی رو به بنی اسرائیل کرد و فرمود: همچنان که خدای تعالی مرا به سوی فرعون فرستاد اکنون به سوی قارون مبعوث فرموده پس هر که با او ست در جای خود بایستد و هر که با من است از او کناره گیری کند. بنی اسرائیل که آن سخن را شنیدند از نزد قارون کناره گرفتند، جز دو نفر که کنار او ایستادند. در این هنگام موسی به زمین فرمان داد و گفت: ای زمین! آنها را در کام خود فرو بر.

زمین از هم باز شد و آنان را تا زانو در خود فرو برد. برای بار دوم و سوم موسی به زمین گفت: آنان را فرو بر! و بار دوم تا کمر و بار سوم تا گردن در زمین فرو رفتند و برای بار چهارم قارون با خانه و هر چه داشت در زمین فرو رفت. در هر بار قارون از موسی می خواست تا او را ببخشد و او را به قرابت و خویشی سوگند می داد ولی موسی توجهی نکرد و به زمین فرمان داد که آنان را در کام خود فرو ببرد. (762)

وفات موسی و هارون

درباره مدت عمر موسی و هارون و چگونگی وفات آن دو اختلافی در روایات و تواریخ دیده می شود. مشهور است که عمر موسی هنگام رحلت یکصد و بیست سال و عمر هارون یکصد و بیست و سه سال بوده است. در روایتی که صدوق (رحمه الله) در کمال الدین از رسول خدا (ﷺ) روایت کرده، عمر موسی یکصد و بیست و شش سال و عمر هارون یکصد و بیست و سه سال ذکر شده است.

داستان حضرت موسی علیه السلام در روایات

تولد موسی علیه السلام

امام صادق علیه السلام فرمود: هنگامی که فرعون فهمید سلطنت او به دست موسی از بین خواهد رفت، دستور داد کاهنان و پیشگویان را احضار کنند. آنان او را از نسب موسی و این که او از بنی اسرائیل است آگاه ساختند. از آن پس، فرعون پیوسته به مأموران خود دستو می داد، شکم زنان باردار بنی اسرائیل را بدرند؛ تا جایی که برای نابودی موسی متجاوز از بیست هزار مولود را کشت اما موفق به کشتن موسی نشد، زیرا که خدای تبارک و تعالی او را حفظ می کرد. (763)

مرحوم صدوق (رحمه الله) از امام باقر علیه السلام روایت کرد که چون فرعون دستور ذبح فرزندان نوزاد بنی اسرائیل را صادر کرد، مردان بنی اسرائیل به هم گفتند: حال که پسران ما را می کشند و دختران را زنده می گذارند ما هم از زنان خودداری می کنیم و با آنان نزدیکی نمی کنیم. اما عمران، پدر موسی گفت: این کار را نکنید و با آنان نزدیکی کنید زیرا امر خدا انجام خواهد شد، اگرچه مشرکان نخواهند. سپس رو به درگاه خدای تعالی نمود و گفت: پروردگارا! هر کس مباشرت زنان را بر خود حرام کرده من بر خود حرام

نخواهم کرد و هر کس آن را ترک نموده، من آن را ترک نمی‌کنم، سپس با مادر موسی همبستر شد و آن زن به موسی حامله گردید. (764)

از وهب بن منبه نقل شده است که چون سال ولادت موسی فرا رسید فرعون به قابله‌ها دستور داد با دقت تمام زنان را تفتیش و بازرسی کنند و بنگرند که کدام یک حامله هستند ولی از آنجا که خدا می‌خواست، در مادر موسی هیچ اثری از حمل ظاهر نشد، نه شکمش برآمدگی پیدا کرد و نه رنگش تغییر کرد و نه شیر در پستانش پدید آمد، از این رو قابله‌های شهر متعرض او نشدند و در آن شبی که موسی به دنیا آمد به جز دختر یوکابد (مریم) خواهر موسی، کس دیگری از ولادت او مطلع نشد. (765)

در روایات صدوق (رحمه الله) آمده است که فرعون قابله‌ای را بر مادر موسی گماشته بود که در هر حال با او بود؛ چون او حامله شد قابله مشاهده کرد که آن زن روز به روز رنگش زرد و لاغر می‌شود، روزی به او گفت: دخترکم چرا هر روز زرد می‌شوی و گوشتت آب می‌شود؟ مادر موسی در جواب گفت: برای آن که اگر من فرزندی به دنیا بیاورم او را می‌گیرند و سر می‌برند.

قابله که محبتی از آن مولود در دلش جای گرفته بود به او گفت: غم مخور که من ولادت او را پنهان خواهم کرد.

مادر موسی سخن او را باور نکرد تا وقتی که موسی به دنیا آمد و آن قابله پیش یوکابد آمد و به جای آن که به مأموران گزارش ولادت آن مولود را بدهد به پرستاری از او مشغول شد و او را در بستر خوابانید، سپس نزد مأموران که در بیرون از خانه منتظر گزارش قابله بودند آمد و به آنان گفت: «به دنبال کار خود بروید که از این زن فقط مقداری خون آمد و فرزندی نزایید».

مأموران نیز رفتند و مادر موسی با خاطری آسوده به شیر دادن و تربیت
فرزند خود اقدام کرد. (766)

موسی در کاخ فرعون

امام باقر علیه السلام فرمود: همسر فرعون که زنی صالحه و از قبیله بنی اسرائیل
بود، در آن روزها که مصادف با فصل بهار بود از فرعون خواسته بود تا اتاقکی
برای او در کنار رود نیل بسازد تا از هوای بهاری کنار رود بهره مند گردد.
فرعون نیز بنا بر درخواست از دستور داد اتاقکی برای او و همسرش در کنار
رود نیل بزنند. روزی داشت به رود نیل نگاه می کرد، ناگاه چشمش به صندوقی
افتاد که آب آن را به جلو می برد، به کنیزکان و نزدیکانش گفت: آیا آنچه را بر
روی آب می بینم شما نمی بینید؟ گفتند: چرا ای بانوی محترم! و به دنبال این
سخن جلو آمدند و صندوق را از آب گرفتند و چون سر صندوق را گشودند،
نوزادی زیباروی در آن دیدند، به محض دیدار محبت آن نوزاد در دل همسر
فرعون (آسیه) جا گرفت و او را در دامن خود گرفت و گفت: «این پسر من
است». (767)

از ابن عباس نقل شده که فرعون تنها فرزندش را که دختر بود بسیار دوست
داشت. او مبتلا به مرض سختی بود و اطبا و ساحران گفته بودند تنها راه معاجله
این بیماری آن است که همان نوزادی را که از آب گرفته اند، آب دهانش را به
بدن این دختر بمالند تا این مرض برطرف شود و دختر فرعون آب دهان آن
کودک را به بدن خود مالید و بهبود یافت و همین سبب شد که آسیه به علت
علاقه آن دختر به کودک وساطت کند که فرعون از قتل او خودداری کند. (768)

عصای موسی

طبرسی (رحمه الله) از عبدالله بن سنان روایت کرده که گفت: از امام صادق شنیدم که می فرمود: عصای موسی از چوب «آس» بهشت بود که جبرئیل آن را برای موسی آورد. (769)

کلینی (رحمه الله) در کتاب شریف کافی از امام باقر علیه السلام روایت کرده که آن حضرت فرمود: عصای موسی از آدم ابوالبشر علیه السلام به شعیب رسیده بود و از شعیب نیز به موسی بن عمران رسید و همان عصا اکنون در نزد ماست و به دست [حضرت] قائم ما علیه السلام خواهد رسید. (770)

کشتن قبطی

شیخ صدوق (رحمه الله) در کتاب علل الشرایع از بعضی از بزرگان نقل کرده که گفته اند: خداوند به موسی وحی فرمود: سوگند به عزت و جلالم، اگر آن کسی را که کشتی، برای یک لحظه ای یا چشم به هر زدن اقرار می کرد که من خداوند و روزی دهنده او هستم، طعم عذاب خود را به تو می چشاندم و علت این که تو را عفو کردم به خاطر این بود که او حتی یک لحظه هم مرا خالق و رازق خود نمی دانست. (771)

مؤمن آل فرعون و همسرش

در حدیثی از امام صادق علیه السلام روایت شده که آن حضرت فرموده اند: مؤمن آل فرعون مردم را به یگانگی خدا و نبوت موسی و برتری پیغمبر اسلام بر سایر انبیا و فضیلت اوصیای پس از او بر سایر اوصیا دعوت می کرد و به آنان می گفت: از خدایی فرعون بیزاری جویند، تا این که سعایت کنندگان از وی نزد فرعون بدگویی و سعایت کردند و گفتند که حزیبیل (نام مؤمن آل فرعون) مردم را به مخالفت با تو و همکاری با دشمنانت دعوت می کند. وقتی فرعون این

سخن را شنید به آنان گفت: اگر به راستی عموزاده و ولیعهد و جانشین من چنین کاری کرده باشد مستحق سخت ترین عذاب ها خواهد بود ولی اگر شما بر او دروغ بسته باشید، چنین عذابی شایسته شما خواهد بود. چون حزیبیل را نزد فرعون آوردند به او گفتند: آیا تو منکر خدایی فرعون هستی و کفران نعمت های او را کرده ای؟

در پاسخ رو به فرعون کرد و گفت: پادشاهها! تو تاکنون دیده ای که من دروغ بگویم؟

فرعون گفت: نه.

حزیبیل گفت: پس از اینان پیرس پروردگاشان کیست؟

آنان در جواب گفتند: فرعون.

حزیبیل گفت: آفریدگار شما کیست؟

گفتند: فرعون.

حزیبیل گفت: رازق شما و کفیل روزی و آن کسی که بدی ها را از شما دفع

می کند کیست؟

گفتند: همین فرعون.

حزیبیل گفت: پادشاهها! تو گواه باش و همه حاضران را نیز گواه می گیرم که

پروردگار آنان، پروردگار من و روزی دهنده آنان، روزی دهنده من است و هر

که زندگی آنان را اصلاح می کند همان اصلاح کننده زندگی من است و مرا جز

پروردگار و روزی دهنده و آفریدگار آنان، پروردگار و روزی دهنده و

آفریدگاری نیست و من، حاضران را گواه می گیرم که از هر پروردگار و رازق و

خالقی جز پروردگار و راز خالق آنان بیزارم.

این کلمات را گفت و حال آنکه منظورش [در دل] خدای جهان بود، ولی فرعون و حاضران چنین پنداشتند که منظورش همان فرعون است.

فرعون به افرادی که سعایت او را کرده بودند، گفت: «ای بدخواهان! و ای فتنه جویانی که می خواستید بدین وسیله در مملکت من فساد کنید و میان من و عموزاده ام را به هم زنید و او را به هلاکت رسانده و بازوی مرا بشکنید، شما مستحق عذاب و شکنجه من هستید!» سپس دستور داد آنان را به میخ کشیدند و گوشت های بدنشان را تکه تکه کردند. (772)

ابن اثیر و دیگران نیز نوشته اند که مؤمن آل فرعون همسری داشت که آرایشگر دختر فرعون بود و او نیز مانند شوهر خود قبل از داستان ساحران به خدای موسی ایمان آورده بود ولی ایمان خود را پنهان می داشت، تا روزی پس از قتل ساحران مؤمن آل فرعون، روزی دختر فرعون را آرایش می کرد سرش را شانه می زد، ناگهان شانه از دستش افتاد و بی اختیار گفت: «بسم الله» دختر فرعون گفت: «پدرم را می گویی؟»

گفت: نه، بلکه پروردگار من و پروردگار تو و پروردگار پدرت! دختر فرعون موضوع را به پدرش گزارش داد و آن زن و فرزندش را خواست و گفت: پروردگار تو کیست؟

زن پاسخ داد: پروردگار من و پروردگار تو، خدای یکتاست. فرعون نیز با کمال قساوت و بی رحمی دستور داد تنوری از آتش آماده کنند تا او و فرزندانش را بسوزانند، زن به او گفت: مرا به تو حاجتی است.

فرعون پرسید: حاجت چیست؟ زن گفت: حاجتم آن است که چون من و فرزندانم را سوزاندی استخوان های ما را جمع کنی و دفن نمایی!

فرعون قبول کرد، آنگاه دستور داد فرزندان او را یک یک میان تنور انداختند، تا نوبت به آخرین فرزندش که کودک صغیری بود رسید، هنگامی که خواستند او را به آتش بیندازند رو به مادرش کرد و گفت: مادر جان! صبر کن که تو بر حق هستی! سپس مادران را نیز در تنور انداختند و سوزاندند. (773)

آسیه، همسر فرعون

شیخ صدوق (رحمه الله) از رسول خدا (ﷺ) روایت کرده که فرمود: بهترین زنان بهشت چهار زن هستند: مریم، دختر عمران؛ خدیجه، ختر دخویلد؛ فاطمه (علیها السلام) دخترم و آسیه دختر مزاحم، همسر فرعون. (774)

آیات الهی

شیخ صدوق (رحمه الله) در حدیث از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که آیات نه گانه را این گونه بیان فرمود: «ملخ، شپش، وزغ، خون، طوفان، دریا، سنگ، عصا و ید بیضا». (775)

و در حدیث دیگری از امام باقر (علیه السلام) نیز همین مضمون روایت شده است.

ساختن گوساله سامری از طلا

در پاره ای از روایات آمده است که قبل از خروج از مصر، زنان اسرائیلی به دستور موسی نزد زنان قبطی رفتند و از آنان خواستند تا طلا و جواهرات و زیورآلات خود را به آنان امانت دهند و زنان قبطی نیز روی سابقه ای که از آیات الهی و عذابهای قبلی داشتند، ترسیدند که اگر با این تقاضا موافقت نکنند، دوباره عذاب دیگری بر آنان فرود آید. از این رو هرچه طلا و جواهر داشتند، همه را به زنان اسرائیلی امانت دادند خود فرعون نیز آنچه از این اموال در خزینه دشت همه را به عنوان عاریت به آنان داد و روز بعد موسی با قومش از مصر خارج شدند و زنان اسرائیلی هم زیورآلات امانتی را با خود بردند. (776)

علت تکلم موسی با خدا

در حدیثی امام صادق علیه السلام فرمودند: خداوند به موسی وحی فرمود: ای موسی! می دانی چرا تو را از میان مخلوقاتم برای سخن گفتن و وحی انتخاب کردم؟ موسی گفت: خداوندا! نمی دانم. خداوند فرمود: من همه بندگان حاضرم را زیر و رو کردم، در میان آنان فقط تو را یافتم که نسبت به من خود را خیلی خوار و حقیر می دانی، زیرا تو هر وقت نماز می خوانی، رویت را بر خاک می گذاری. ⁽⁷⁷⁷⁾

در حدیث دیگری نیز آمده که: خداوند به او وحی فرمود: من به زمین نگرستم و بر آن، کسی را نیافتم که در برابر من متواضع تر از تو باشد. ⁽⁷⁷⁸⁾

صدای گوساله سامری

در حدیثی از امام باقر علیه السلام آمده است: موسی در یکی از مناجاتهایش عرض کرد: خداوندا! سامری یک گوساله صدا دهنده ای ساخت؟ خطاب آمد: ای موسی! این آزمایش من بود، درباره آن جستجو مکن. ⁽⁷⁷⁹⁾

علت هلاکت فرعون

ابراهیم بن محمد همدانی نقل کرده که من به امام رضا علیه السلام عرض کردم: چرا خداوند فرعون را غرق کرد در حالی که فرعون ایمان آورده بود؟ حضرت فرمود: زیرا که فرعون پس از مشاهده سختی اوضاع ایمان آورد، ایمان در این حال قبول نیست، سپس حضرت فرمود: غرق شدن فرعون علت دیگری هم داشت و آن این بود که فرعون هنگام غرق شدن از موسی کمک خواست نه از خداوند. سپس خداوند به موسی وحی فرمود: ای موسی! تو نمی توانی به او کمک کنی چون تو او را خلق نکردی ولی اگر فرعون از من یاری می خواست، من او را نجات می دادم. ⁽⁷⁸⁰⁾

کوه طور

به نقل از احمد بن فهد، روایت شده است که خداوند به موسی وحی کرد: برای مناجات با من به بالای کوه برو! چون در آن حدود کوه های متعددی بود، هر کدام از آنها خود را آماده کردند که مقصود از آن کوه باشند جز یک کوه کوچکی که خود را حقیرتر از آن دانست که مناسب برای صعود موسی باشد و با خداوند صاحب همه جهان مناجات کند؛ لذا خداوند به موسی وحی کرد: به روی همان کوه برو چون آن کوه ارزشی برای خود قائل نبود. (781)

موسی و قارون

در تفسیر علی بن ابراهیم نقل است که سبب خشم موسی بر قارون آن شد که چون بنی اسرائیل در وادی تیه گرفتار شدند و دانستند که چهل سال باید در آن بیابان سرگردان باشند به تضرع و زاری به درگاه خدا مشغول شدند و شب ها را به دعا و گریه و خواندن تورات می گذراندند.

قارون، تورات را از همه بهتر می خواند و حاضر نشد با آنها در توبه و انابه شرکت کند، موسی او را دوست می داشت و هنگامی که نزد او رفت فرمود: ای قارون! قوم تو مشغول توبه هستند و تو اینجا نشسته ای؟! برخیز و در توبه آنان شرکت کن و گرنه عذاب بر تو فرود خواهد آمد!

قارون اعتنایی به سخن موسی نکرد و او را مسخره کرد، موسی غمگین از نزدش خارج شد و در پشت قصر او نشست، قارون دستو داد مقداری خاکستر که با خاک مخلوط بود از بالای بام بر سر آن حضرت بریزند و چون این کار را کردند، موسی سخت ناراحت گشت و هلاکت او را از خدا خواست و چنان که در نقل دیگران بود، خدای تعالی زمین را در فرمان او قرار داد و موسی نیز به زمین فرمان داد تا او را در کام خود فرو برد. (782)

نتیجه نیکی به والدین

در روایتی از امام هشتم علیه السلام نقل شده که فرمود: هنگامی که بنی اسرائیل آن گاو را پیدا کردند و ذبح کردند، بعضی از آنان به موسی گفتند: این گاو داستانی دارد، موسی پرسید داستانش چه بوده، آنان گفتند: جوانی که صاحب گاو بود، نسبت به پدر خود مهربان و نیکوکار بود، این جوان معامله پرسودی انجام داد و کالایی را فروخت و برای تحویل دادن آن کالا به خانه آمد تا کلید انبار را بردارد که متوجه شد کلیدها زیر سر پدرش است و او هم به خواب رفته است؛ جوان حاضر نشد پدر را از خواب بیدار کند و از آن معامله خودداری کرد. هنگامی که پدرش بیدار شد و از ماجرا خبردار شد آن گاو را در عوض سودی که از دستش رفته بود به پسر بخشید و به او گفت: این گاو به جای آن سودی باشد که از دست تو رفت.

حضرت موسی علیه السلام این داستان را که شنید فرمود: «بنگرید که نیکی و احسان با شخص نیکوکار چه می کند». (783)

موسی و خضر

در روایتی از امام صادق علیه السلام آمده است که فرمود: خضر، پیامبری مرسل بود که خداوند تبارک و تعالی او را به سوی قومش فرستاد، معجزه اش این بود که روی هر چوب خشک یا زمین بی علفی، می نشست، سبز می شد لذا او را خضر نامیدند. (784)

شیخ صدوق (رحمه الله) می فرماید: خضر از این رو خضر نامیده شد که روی زمین خشک و بی علفی نشست و آن زمین سبزه زار شد لذا او را خضر گفتند. عمر او از همه انسان ها درازتر است. (785)

امام باقر علیه السلام فرمود: اگر موسی شکیبایی به خرج می داد، بی گمان آن مرد عالم [خضر] هفتاد اعجوبه از عجایب به او نشان می داد. ⁽⁷⁸⁶⁾

در روایتی از حسن بن سعید لحمی چنین آمده: برای یکی از هم کیشان ما [شیعیان] درختری به دنیا آمد و او خدمت امام صادق علیه السلام رسید. حضرت او را از این که دختردار شده است ناراحت یافت؛ به او فرمود: فکر کن اگر خداوند به تو وحی می کرد که من برای تو انتخاب کنم یا خودت انتخاب می کنی چه می گفتی؟

آن مرد گفت: می گفتم: پروردگارا! تو برای من انتخاب کن.

حضرت فرمود: اکنون خدا هم (این دختر را) برای تو انتخاب کرده است. سپس فرمود: آن پسر بچه ای را که آن مرد عالم (خضر)، زمانی که موسی همراهیش می کرد کشت و خداوند در قرآن فرموده: «پس، خواستیم که پروردگارشان آن دو را به پاک تر و مهربان تر از او عوض دهد» خداوند به جای او به پدر و مادرش دختری داد که هفتاد پیامبر به دنیا آورد. ⁽⁷⁸⁷⁾

امام صادق علیه السلام در حدیثی فرمود: آن گنج [که در زیر دیواری که حضرت خضر علیه السلام به ساختن آن مشغول شد] طلا و نقره نبود، بلکه لوحی بود از طلا که در آن چند جمله نوشته شده بود که عبارتند از:

شگفت و تعجب از کسی که به مرگ یقین دارد، چگونه خوحالی می کند؟ و شگفت از کسی که به قضا و قدر یقین دارد چگونه در پیشامدهای ناگوار محزون می شود؟ شگفت از کسی که یقین دارد قیامت و محشر حق است، پس چگونه ظلم و ستم می کند؟ شگفت از کسی که دنیا و تحولات و تغییرات مردم آن را از پس یکدیگر می بیند، چگونه اطمینان پیدا کرده و به آن دل می بندد؟

(788)

امام رضا علیه السلام فرود: خضر از آب حیات نوشید، از این رو زنده است و تا روزی که در صور دمیده شود نمی میرد، او نزد ما می آید و سلام می کند و ما صدایش را می شنویم اما خودش را نمی بینیم هر کجا که اسمش برده شود، حاضر می شود بنابراین هر یک از شما نام او را برد و به او سلام دهد. هر سال و در موسم حج حاضر می شود و تمام مناسک را به جا می آورد و در عرفه می ایستد و برای دعای مؤمنان آمین می گوید. زود رسد که خداوند او را انیس تنهایی قائم ما در زمان غیبتش قرار دهد و او را از تنهایی به درآورد. (789)

وفات موسی و هارون

طبق حدیثی که شیخ صدوق (رحمه الله) از امام صادق علیه السلام روایت کرده، داستان وفات هارون این گونه بود که: موسی با هارون به طور سینا رفتند و در آنجا به خانه ای برخوردند که بر آن درختی بود و دو لباس بر آن درخت آویزان بود، موسی به هارون گفت: لباست را بیرون بیاور و این دو لباس را بپوش و داخل خانه شو و روی تختی که در آن قرار دارد بخواب، هارون چنان کرد و چون روی تخت خوابید خدای تعالی قبض روحش کرد و مرگش فرا رسید. موسی به نزد بنی اسرائیل بازگشت و داستان قبض روح هارون را به آنان خبر داد، بنی اسرائیل موسی را تکذیب کردند و گفتند: تو او را کشته ای و آن حضرت را متهم به قتل هارون کردند. موسی برای رفع این اتهام به خدای تعالی پناه برد و خداوند به فرشتگان دستور داد جنازه هارون را روی تختی در هوا حاضر کردند و بنی اسرائیل او را دیدند و دانستند که هارون از دنیا رفته است. (790)

در حدیث دیگری، امام صادق علیه السلام چنین فرمودند: چون عمر حضرت موسی به پایان رسید، خدای تعالی ملک الموت را فرستاد و او نزد موسی آمد و بر آن حضرت سلام کرد. موسی جواب سلام او را داد و فرمود: «تو کیستی»؟

گفت: من ملک الموت هستم که برای قبض روح تو آمده ام.

موسی پرسید: از کجا قبض روح می کنی؟

گفت: از دهانت.

موسی فرمود: چگونه؟ با این که به وسیله آن با پروردگارم تکلم کرده ام.

ملک الموت گفت: از دستهایت.

موسی فرمود: چگونه؟! با این که تورات را به وسیله آنها گرفته ام.

ملک الموت گفت: از پاهایت.

موسی گفت: چگونه؟! با این که بدآنها به طور سینا رفته ام.

ملک الموت گفت: از چشمانت.

موسی فرمود: چگونه؟! با این که پیوسته به امید، نگران پروردگارم بوده ام.

ملک الموت گفت: از گوشهایت.

باز موسی فرمود: چگونه؟! با این که سخن پروردگارم را با آنها شنیده ام.

خدای سبحان به ملک الموت وحی فرمود که او را واگذار تا خود درخواست

مرگ کند، این موضوع گذشت و موسی، یوشع بن نون را خواست و وصیت

های خود را به او کرد و سپس از نزد بنی اسرائیل رفت و غایب شد و در همان

دوران غیبت به مردی برخورد کرد که قبری حفر می کرد، موسی به آن مرد

گفت: میل داری در حفر این قبل به تو کمک کنم؟

آن مرد گفت: آری.

موسی به کمک آن مرد قبر را کند و لحدی بر آن ساخت؛ آنگاه میان آن قبر

رفت و خوابید تا ببیند چگونه است در همان حال پرده از مقابل چشمان موسی

برداشته شد و جایگاه خود را در بهشت مشاهده کرد و به خدای تعالی عرض

کرد: پروردگارا! مرا به نزد خود ببر، همان مرد که در واقع ملک الموت بود

موسی را قبض روح کرد و در همان قبر او را دفن نمود و بر روی او خاک ریخت. در این هنگام کسی فریاد زد: موسی کلیم الله از دنیا رفت، پس چه کسی است که نمی میرد! (791)

احادیث قدسی در شأن حضرت موسی علیه السلام

شکر

امام صادق علیه السلام فرمود: خداوند به موسی وحی فرمود: ای موسی! شکری که سزاوار من است بجا آور. موسی عرض کرد: چگونه شکر کنم تا شایسته مقام احدیث باشد، در صورتی که همان شکر کردن به تو هم نعمت است و باید آن را هم شکر گزارم.

خطاب رسید که ای موسی! همین که گفتی، این شکر هم نعمت از جانب من است پس شکر مرا ادا کردی. (792)

امام زمان

خداوند به موسی وحی فرمود: ای موسی! مرا دوست بدار و دوستی ام را دل مردم بکار و مردم را نزد من محبوب ساز.

موسی گفت: خدایا! من تو را دوست دارم ولی چگونه دوستی تو را در دل مردم بکارم و آنان را نزد تو محبوب سازم؟!

خداوند فرمود: عطاها و بلاهایم را به یادشان بیاور تا مرادوست بدارند که آنان عطاهایم را انکار نخواهند کرد، زیرا هر خیری را از من می دانند. اگر تو بنده ای را که از درگاهم گریخته استبه سویم بازگردانی، بهتر است از آن که یک سال روزه باشی و شب هایش را به عبادت ایستاده باشی.

موسی گفت: آن بنده گریخته از درگاهت کیست؟

فرمود: همان که گناهکار است و سرکش.

موسی گفت: گناهکار و سرکش کیست؟

خداوند فرمود: همان که امام زمان خویش را نمی شناسد و همان که احکام دینش را نمی داند. (793)

قاتل حسین بن علی علیه السلام

در حدیث دیگری آمده: هنگامی که هارون از دنیا رفت، موسی از خداوند درخواست کرد که او را بیمارزد، خطاب رسید:

ای موسی! اگر تو برای اولین و آخرین، آمرزش بخواهی، می پذیرم مگر قاتل حسین بن علی که از او انتقام خواهم گرفت. (794)

بلا و مصیبت

در میان آنچه خدای عزوجل به موسی وحی فرمود، آمده است: ای موسی! هیچ چیزی محبوب تر و دوست داشتنی تر از بنده مؤمن برایم نیافریدم و من از را به بلایی دچار می کنم که برایش خیر باشد. من می دانم چه چیزی بنده ام را به صلاح می آورد پس باید بر بلایم شکیبایی کند و نعمت هایم را سپاس بگذارد و به قضایم رضا دهد تا نامش را در میان صدیقان بنویسم، اگر به رضایم تن در دهد و فرمان برد. (795)

سخن چینی

مدتی برای بنی اسرائیل باران نیامد و قحطی شد، موسی علیه السلام چند مرتبه به نماز استسقا ایستاد امام از باران خبری نشد. وحی آمد: نه دعای تو را می پذیرم و نه همراهانت را، زیرا کسی میان شما است که بسیار سخن چینی می کند.

موسی گفت: خدایا او را به ما معرفی کن تا از خود برانیمش.

خدا فرمود: ای موسی! من می گویم سخن چینی نکنید و آنگاه خودم سخن

چینی کنم؟

سپس خداوند فرمان داد که همه توبه کنند تا دعایشان مستجاب شود؛ توبه کردند و باران آمد. (796)

سنگدلی

امام صادق علیه السلام فرمود: خداوند به موسی وحی کرد: ای موسی! به زیادی مال شادمان مباش و در هیچ حالی مرا فراموش مکن زیرا زیادی مال، آدم را به سوی گناه می کشاند و اگر در آن حال ذکر مرا ترک کند، دلش [فسی] سخت می شود. (797)

پاداش انجام سه عمل

امام صادق علیه السلام فرمود: خداوند متعال به موسی وحی فرمود: ای موسی! بندگان من به وسیله سه خصلت که محبوب من هستند، به من تقرب پیدا می کنند. موسی عرض کرد: خداوندا! آن سه خصلت کدامند؟
خداوند فرمود: ای موسی! پارسایی در مورد دنیا (یعنی فریفته دنیا نشدن)، خودداری از گناه کردن به من و گریه کردن از خوف و خشیت من.
موسی عرض کرد: خداوندا! پاداش کسانی که این سه عمل را انجام دهند چیست؟

خداوند فرمود: ای موسی! پاداش زاهدان در دنیا بهشت می باشد و پاداش کسانی که از ترس من گریه می کنند، آن است که جای آنان در ملکوت بسیار اعلا می باشد (بالاترین درجه از درجات بهشت) که هیچ کس از بندگان من به آن مقام نمی رسند. اما پاداش خودداری از ارتکاب گناه آن است که من در روز قیامت از مردم حساب می کشم ولی از این اشخاص حسابرسی نمی کنم. (798)

خیر و شر

محمد بن مسلم گوید: امام باقر علیه السلام فرمود: در بعضی از کتاب های آسمانی آمده که خداوند فرموده: من خدای یگانه ای هستم که خیر و شر را ایجاد کرده ام. پس خوشا به حال کسانی که خیر را به دست آنان اجرا می کنم و وای به حال کسانی که شر را به دست آنان اجرا می کنم و بداه به حال کسانی که در این مسئله شک و تردید کنند. (799)

رافضی ها

امام صادق ها فرمود: هفتاد نفر از بنی اسرائیل که در لشکر فرعون خدمت می کردند فرعون را ترک کردند و به حضرت موسی ملحق شدند. در لشکر فرعون نام آنان را رافضی گذاشتند (یعنی طرد شده) پس خداوند به حضرت موسی وحی کرد: تو همین نام را در تورات برای این اشخاص ضبط کرد، چون من هم آنان را به این نام نامیدم (یعنی آنان فرعون را از خدایی طرد نمودند) و خداوند این نام را برای آن هفتاد نفر به یادگار گذاشت. (800)

فواید نمک

امام باقر علیه السلام فرمود: خداوند به موسی وحی فرمود: به قوم دستور بده هنگام غذا خوردن، اول از نمک شروع کنند و آخر هم به نمک ختم کنند، در غیر این صورت اگر مریض شود باید خود را ملامت و سرزنش کنند. (801)

در حدیث دیگری از امام صادق علیه السلام چنین آمده که حضرت فرمود: خداوند به موسی وحی کرد: هنگامی که می خواهی غذا بخوری با نمک شروع کن و غذا را با نمک تمام کن. زیرا نمک داروی هفتاد بیماری است که کوچک ترین آنها جنون، جذام، برص، گلورد، دندان درد و درد شکم می باشد. (802)

چهار سفارش خداوند

اصبغ بن نباته از امیرالمؤمنین علیه السلام نقل کرده که حضرت فرمود: خداوند عزوجل به موسی فرمود: ای موسی! این چهار وصیت مرا به خاطر بسپار: اول این که تا زمانی که ندانستی گناهانت بخشیده شده یا نه، به ذکر عیوب دیگران پرداز.

دوم این که مادامی که می بینی گنجینه های روزی من از بین نرفته اند به خاطر روزی ات غم مخور.
سوم این که تا زمانی که می بینی ملک من باقی است، به غیر از من امیدوار مباش.

چهارم این که تا زمانی که می دانی شیطان از بین نرفته است از مکر او در امان مباش. (803)

سفارش خداوند به موسی

جابر بن یزید جعفی از امام باقر علیه السلام نقل می کند که حضرت فرمود: موسی در مناجات به خداوند عرض کرد: خداوندا! به من توصیه و اندرز کن.
خداوند فرمود: ای موسی! من تو را سه مرتبه توصیه می کنم.
موسی عرض کرد: خداوندا! بفرما.
خداوند فرمود: تو را برای اطاعت از امر مادرت توصیه می کنم.
موسی عرض کرد: خداوندا! توصیه دوم را بفرما.
خداوند فرمود: باز هم مادرت را توصیه می کنم.
باز موسی عرض کرد: خداوندا! توصیه سوم بفرما.
خداوند فرمود: پدرت را به تو توصیه می کنم.

امام باقر فرمود: برای این است که گفته شده به مادر دو سوم محبت کن، به پدر یک سوم. (804)

عبدالله بن سنان را امام صادق علیه السلام نقل کرده که حضرت فرمود: خداوند به موسی وحی فرمود: ای موسی! لباس کهنه بپوش و قلبت را پاک کن، در خانه ات بنشین و چراغ شب ها باش (یعنی شب ها را به عبادت بپرداز) آن وقت در میان اهل آسمانها معروف می شوی و ارزشت و برای مردم زمین پنهان می ماند. ای موسی! از لجاجت دوری کن. از کسانی مباش که به دنبال کارهای غیر لازم (کارهای بی فایده و لهو و لعب) می روند و بدون این که تعجب به تو دست بدهد خنده مکن و به گناهانت گریه کن. (805)

پرسش ها و پاسخ های داستان حضرت موسی علیه السلام

1- آیا انداخت تورات و گلاویز شدن موسی با هارون با مقام عصمت او سازگار است؟

بدون شک عمل بنی اسرائیل، خارج از حد و اندازه بوده، هرگز صحیح نبود که موسی بن عمران در این مورد ملایمت و نرمش نشان بدهد، اگرچه بنی اسرائیل به عمق خطا و زشتی کار خود پی نمی بردند ولی پیامبر خدا متوجه بود که چه حادثه خطرناکی رخ داده است، که اگر واکنشی تند از خود نشان ندهد، چه بسا ممکن است قوم او به این آسانی از کردار زشت خود دست برندارند و یا در صورت دست برداشتن و بازگشت به توحید، باز اثر سوء آن در اعماق ذهن آنان باقی بماند. از این رو وقتی با قوم خود رو به رو شد و وضع بس اسفبار و ناراحت کننده آنان را دید، همانند کسی واکنش نشان داد که در محیط کار و قلمرو اداره خود، کار نامطلوبی را ببیند چنین کسی نخست نزدیک ترین فرد را که سرپرستی آنجا را بر عهده دارد مورد مؤاخذه قرار می دهد؛ زیرا او را

از خود و خود را از او می داند، آن گاه که او تبرئه شد، دنبال عوامل و مسبب های دیگر می رود تا ریشه های فساد را به دست آورد و در قطع آن بکوشد. موسی نیز نخست سراغ هارون رفت و او را مؤاخذه کرد، اگر او را رها می کرد و دیگری را مقصر می شمارد، کار او اصولی و صحیح شمرده نمی شد. امام علت این که الواح را به دور انداخت و سر و ریش هارون را گرفت و به سوی خود کشید، گذشته از اینکه از اقدام هارون و انجام وظیفه او آگاه نبود، این کار در واقع جنبه تربیتی داشت تا از این راه ملت لجوج به عمق خطا و زشتی کردار خود پی ببرد تا هر چه زوتر صحنه را عوض کنند و از گوساله پرستی به خدا پرستی بازگردند.

دیدن این که موسی، الواح را به دور انداخت (الواحی که برای دریافت آن چهل روز در میقات به سر برده بود) و با برادر این گونه گلاویز شد، سبب می شود که دیگران حساب کار خود را بکنند و دگرگونی عمیقی در روح و روان آنان پدید آید و به عمق خطای خود پی برند. از این رو وقتی بی گناهی برادر ثابت شد و هارون اقدام معقولانه خود را بیان کرد و گفت: «این گروه مرا تنها و ناتوان دیدند و نزدیک بود مرا بکشند و کاری مکن که شماتت دشمنان بر ضد من تحریک شود و مرا از قوم ستمگر قرار مده!»⁽⁸⁰⁶⁾ فوری عواطف موسی تحریک شد، رو به درگاه الهی کرد و گفت: «پروردگار! من و برادرم را ببخش و ما را در رحمت خود وارد ساز، تو ارحم الراحمینی».⁽⁸⁰⁷⁾ این طلب مغفرت برای خود و برادر با این که کوچک ترین گناهی مرتکب نشده بوند، نشانه توجه آنان به عظمت مسئولیت شان است. افزون بر این، پیامبران همواره از خدا طلب مغفرت می کردند: نه به خاطر صدور گناه بلکه به خاطر بزرگی مسئولیتی که در برابر خدای بزرگ داشتند.

سپس چهره خشمگین خود را متوجه گناهکاران واقعی کرد و گفت: «آنان که گوساله را پروردگار خود قرار داده اند، به همین زودی مشمول خشم و غضب الهی قرار گرفته و ذلت و خواری در این جهان آنان را فرا می گیرد کسانی را که بر خدا افتراء می بندند این گونه کیفر می دهیم».⁽⁸⁰⁸⁾

2- چرا خداوند متعال در وادی مقدس طوی، موسی را به کندن نعلین از پا امر فرمود؟

در این که مراد از **فاخلع نعلیک...**⁽⁸⁰⁹⁾ چیست، مفسرین تفسیرهای گوناگونی کرده اند و روایات مختلفی وارد شده است که به بعضی از آنها اشاره می شود: اول این که چون بیرون آوردن کفش ها از پا نشانه تواضع و فروتنی است. خداوند امر فرمود که پا را برهنه کند چنانچه در حرم و در روضات مقدسات مستحب است که پا را برهنه کنند.

دوم این که چون موسی، نعلین را برای احتراز از نجاسات و دفع بیماری ها پوشیده بود، خدا او را از آنها ایمن گردانید و او را از طهارت آن وادی خبر داد، به بیان دیگر خبر داد که در این وادی مطهر هیچ نیازی به پوشیدن کفش و نعلین نیست.

سوم این که نعلین، کنایه از دنیا و آخرت است، یعنی چون به وادی قرب ما رسیده ای دل را از محبت دنیا و عقبی خالی کن و آن را مخصوص محبت ما گردان.

چهارم این که نعلین، کنایه از محبت اهل و مال است یا محبت اهل و فرزند، چون موسی آمده بود که آتش را برای اهل خود ببرد و دلش مشغول خیال آنان بود از این رو به او وحی رسید که فکر خیال آنان را از دل به در کن و به غیر از ما در خانه دل که حرمسرای محبت ما و خلوتگه ذکر ماست یاد دیگری را راه

مده مؤید آن است که اگر کسی در خواب ببیند که کفش او گمشده بنا بر تعبیر خواب دلالت می کنند بر مردن زنش. (810)

در حدیث معتبر منقول است: سعد بن عبدالله از حضرت صاحب الامر هنگامی که آن حضرت کودکی بیش نبود و در دامن امام حسن عسکری نشسته بود از تفسیر این آیه شریفه [فاخلع نعلیک] پرسید و عرضه داشت: ای فرزند رسول خدا! بفرمایید که جنس آن نعلین از چه بوده؟ چرا که فقهای فریقین [شیه و سنی] گمان می کنند که آن از پوست مردار بوده و به همین خاطر امر به درآوردن آن شد؟

حضرت فرمود: هر که چنین گوید به موسی افترا بسته و او را در نبوتش جاهل فرض کرده، زیرا مطلب از دو حال خارج نیست: یا نماز موسی در آن نعلین جایز بوده یا جایز نبوده، اگر جایز بوده پس پوشیدن آن برای موسی در آن وادی مقدس نیز روا بوده است، هر چند آن وادی، مقدس و مطهر بوده باشد و اگر اصل نماز در آن ناروا بوده است، لازم می آید که موسی حلال و حرام را نشناخته و ندانسته که نماز در چه لباسی جایز است و در چه جامه ای جایز نیست، این خود کفر است.

سعد بن عبدالله گوید: پرسیدم: مولای من! پس تأویل آن را بفرمایید؟

حضرت ولی عصر علیه السلام فرمودند: هنگامی که موسی علیه السلام در وادی مقدس بود عرضه داشت: خدایا من محبت خود را برای تو خالص ساختم و قلب خود را از غیر تو شستم - او خانواده اش را بسیار دوست می داشت - پس خداوند تبارک و تعالی به او فرمود: «نعلین را از پای درآور»، یعنی: اگر واقعا محبت و دوستی تو برای ما خالص است و قلبت از میل به غیر من شستشو داده شده است، محبت خانواده ات را از قلب خود قطع کن. (811)

3- چرا خداوند متعال، معجزه موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ را عصا و ید بیضا قرار داد؟

علم سحر و جادو در سرزمین مصر اهمیت فراوانی داشت و فراغنه مصر نیز برای حفظ مقام و حکومت خود از وجود آنها بهره های زیادی می بردند و جویندگان آن علم را تشویق می کردند. چنان که در حدیث آمده است، یکی از اسرار این که خداوند متعال معجزه موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ را عصا و ید بیضا قرار داد این بود که معجزه آن حضرت از سنخ کار ساحران باشد و بر اثر مهارتی که در این علم داشتند، به معجزه بودن کار موسی بهتر پی ببرند؛ چنان که بزرگترین معجزه پیغمبر بزرگوار اسلام نیز قرآن بود، زیرا علم فصاحت و بلاغت در زمان آن حضرت (میان عرب) رواج بسیاری داشت و چون فصحای بزرگ عرب، قرآن را دیدند، دانستند که این گفتار بشر نیست و به اعجاز آن واقف گشتند.

متن حدیثی را که صدوق (رحمه الله) در کتاب عیون و علل الشرایع از امام هشتم علی بن موسی الرضا عَلَيْهِ السَّلَامُ روایت کرده، این گونه است که ابن سکیت می گوید: «به امام عَلَيْهِ السَّلَامُ عرض کردم: چرا خداوند عزوجل، موسی بن عمران را به عصا و ید بیضا و آلت سحر، و عیسی را به طب و محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را به کلام و خطب مبعوث کرد؟

حضرت در پاسخ فرمودند: خدای تعالی چون موسی را فرستاد علم سحر بر مردم زمان او چیره شده بود، موسی نیز از جانب خدای تعالی معجزه ای آورد که مردم نتوانند مانندش را بیاورند و به وسیله آن سحر و جادویش را باطل سازد و برهان و حجت را برایشان ثابت و پا برجا کند. عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ را در وقتی مبعوث کرد که بیماری ها در آن زمان بسیار بود و مردم به طبابت احتیاج داشتند، عیسی نیز از همان نمونه معجزه ای آورد که سخنش در نزد آنان نبود، معجزه ای که به اذن خدا مرده را زنده می کرد و کور مادرزاد و برص دار را

شفا می داد و بدین ترتیب حجت خود را بر ایشان ثابت می کرد. خدای تبارک و تعالی حضرت محمد (ﷺ) را هنگامی مبعوث کرد که خطب و کلام بر اهل زمان غلبه کرده بود، آن حضرت نیز از کتاب خدای عزوجل و موعظه ها و احکام آن معجزه ای آورد که گفتار آنان را بدان باطل کرد و حجت را بدان وسیله بر آنان اثبات کرد (812)».

آری، در زمان موسی علم سحر و جادو رونق به سزایی داشت و هر که در این علم مهارت داشت، اهمیت بیشتری در نظر مردم آن زمان پیدا کرده بود. فرعون نیز خواست تا از وجود آنان برای تحکیم موقعیت متزلزل خویش استفاده کند از این رو جادوگران ماهر را از سراسر مملکت دعوت کرد و آنها را برای عید (روز موعود) آماده مبارزه با موسی نمود. (813)

4- چرا حضرت موسی (علیه السلام) در کوه طور از خداوند تقاضای رؤیت کرد؟ و

مراد از رؤیت خداوند چه بود؟

تقاضای رؤیت خدا از جانب موسی، به اجمال این بود که جمعی از بنی اسرائیل با اصرار و تاءکید از موسی خواستند که خدا را ببینند و اگر او را نبینند، هرگز ایمان نخواهند آورد (814)، حضرت موسی هفتاد نفر از آنان را انتخاب کرد و با خود با میعادگاه پروردگار برد، در آنجا تقاضای آنان را به درگاه الهی عرضه داشت، پاسخی شنید که همه چیز را برای بنی اسرائیل در این باره روشن کرد.

قرآن کریم می فرماید: «هنگامی که موسی به میعادگاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد: پروردگارا! خودت را به من نشان ده تا تو را ببینم (815)»، ولی جواب شنید که «هرگز مرا نخواهی دید ولی به کوه بنگر، اگر درج ای خود ثابت ماند مرا خواهی دید! هنگامی که خداوند بر کوه جلوه کرد آن را

محو و نابود همسان با زمین نمود [موسی از وحشت] مدهوش به روی زمین افتاد و هنگامی که به هوش آمد، عرضه داشت: پروردگارا! تو منزهی از این که با چشم تو را ببینم، من به سوی تو بازگشتم و توبه می کنم و من نخستین مؤمنان هستم (816) (817)».

موسی پیامبر بزرگ و اوالعزم پروردگار بود و به خوبی می دانست که خداوند نه جسم است و نه مکان دارد و نه قابل رؤیت است پس چگونه چنین در خواستی که حتی در شأن افراد عادی نیست از پروردگار کرد؟

روشن ترین جواب این است که موسی این تقاضا را از زبان قوم کرد، زیرا جمعی از جاهلان بنی اسرائیل اصرار داشتند که باید خدا را ببینند تا ایمان آورند. او از طرف خدا مأموریت پیدا کرد که این تقاضا را مطرح کند تا همگان پاسخ کافی بشنوند، در حدیثی که در کتاب عیون اخبار الرضا علیه السلام و احتجاج از امام علی بن موسی الرضا علیه السلام نقل شده است نیز به این موضوع تصریح شده است که ترجمه آن روایت این است:

علی بن جهم گوید: روزی به مجلس مأمون رفتم که نزد او امام رضا علیه السلام نیز حضور داشت. مأمون از امام سؤال های گوناگونی پرسید، از جمله سؤال ها تفسیر آیه شریفه [در باب رؤیت خدای تعالی] بود که پرسید: ای فرزند رسول خدا! توضیح بفرمایید که چطور می شود موسی کلیم الله، عالم به این مسئله نباشد که رؤیت و دیدن خدا جایز نیست و از آن سؤال کند؟

امام علیه السلام فرمود: بدون شک کلیم الله، موسی بن عمران می دانست که خداوند عزوجل با چشم دیده نمی شود، ولی هنگامی که خداوند با او سخن گفت و او را به خود نزدیک کرد و با او نجوا فرمود موسی نزد قوم خود بازگشت و به ایشان خبر داد که خداوند عزوجل با او نجوا کرده است. در این هنگام بنی

اسرائیل به موسی گفتند: هرگز تو را باور نداریم مگر این که کلام حضرت حق را آنگونه که تو شنیدی ما هم بشنویم. آن قوم هفتاد هزار نفر بودند، پس آن حضرت هفت هزار نفرشان را جدا کرد، سپس هفتصد نفر و در آخر تنها هفتاد نفر را برای موعدی که خدا معین کرده بود انتخاب کرد و آنان را به کوه سینا آورد و در پایین کوه متوقف کرد و خود بالای کوه رفت و از خدا خواست که با او سخن گوید و آن را به گوش آنان برساند، خدا نیز با او سخن گفت و آنان نیز سخن خدا را از بالا و پایین، چپ و راست، پشت سر و رو به رو شنیدند، زیرا خداوند صدا را در درخت آفرید و از آن پراکنده اش کرد، به گونه ای که ایشان صدا را از تمام اطراف شنیدند، ولی گفتند: نمی پذیریم آنچه را که شنیدیم کلام خدا باشد مگر این که آشکارا او را ببینیم. هنگامی که چنین کلام بزرگی را بر زبان آوردند و سرکشی و تکبر کردند، خداوند عزوجل نیز بر آنان صاعقه ای فرستاد و آنان را هلاک کرد.

پس موسی به درگاه خداوند عرض کرد: خداوندا! اگر نزد بنی اسرائیل برگردم و بگویند آنان را بردی و به کشتن دادی و ادعای تو مبنی بر مناجات با خدا دروغ بوده است، من چه جوابی به ایشان بدهم؟ از این رو خداوند آنان را زنده کرد و همراه موسی فرستاد، آنان گفتند: اگر درخواست کنی که خدا، خود را به تو نشان دهد، تا به او بنگری، خواسته ات را می پذیرد، آنگاه تو به ما بگو خدا چگونه است تا ما به نیکوترین وجهی او را بشناسیم.

موسی گفت: ای قوم من! خداوند تبارک و تعالی با دیدگان مشاهده نمی شود، چرا که او دارای کیفیت نیست و تنها با نشانه ها شناخته و با علائم دانسته می شود.

بنی اسرائیل گفتند: هرگز به تو ایمان نمی آوریم مگر این که این درخواست را از او بکنی.

حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَام گفت: پروردگارا! تو خود گفته بنی اسرائیل را شنیدی و تو به صلاح ایشان داناتری. پس خداوند عزوجل به او وحی فرستاد که: ای موسی! آنچه آنان خواستند از من بپرس، چون من تو را به نادانی ایشان مؤاخذه نخواهم کرد. در این هنگام بود که موسی عرضه داشت؛ خود را به من بنمای تا به تو بنگرم. خداوند پاسخ داد: هرگز مرا نخواهی دید ولیکن به این کوه بنگر، پس اگر در جای خود قرار و آرام نداشت مرا خواهی دید و چون پروردگارش بر آن کوه با آیه ای از آیات خود تجلی کرد، آن را خرد و پراکنده ساخت و موسی مدهوش بر زمین افتاد؛ چون به هوش آمد گفت: خداوند! تو پاکی، به تو بازگشتم. مقصودش از این بازگشت این بود که از جهل قوم خود به معرفت و شناختم بازگشتم و من نخستین مؤمنانم، از میان ایشان که تو دیده نمی شوی. (818)

استفاده از این داستان در باب امانت

مرحوم طبرسی در کتاب احتجاج، حدیثی از احمد بن اسحاق نقل می کند که او از حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف سوالهایی کرد، از جمله پرسید: «علت این که مردم نمی توانند خودشان برای خود امام انتخاب کنند و امام باید از طرف خدا تعیین شود چیست؟»

حضرت در پاسخ فرمود: «اما مصلح یا مفسد؟»

عرض کرد: البته مصلح!

حضرت فرمود: با این که جز خدا کسی از درون اشخاص و صلاح و فسادشان خبر ندارد، آیا این احتمال وجود ندارد که مردم بر اثر ناآگاهی مفسدی را به جای مصلح انتخاب کنند؟

احمد بن اسحاق گفت: آری!

حضرت فرمود: علتش همین است. اکنون برای تو شاهد و دلیلی می آورم که عقل تو آن را به خوبی بپذیرد و سپس همین داستان را ذکر فرمود که «حضرت موسی با وفور عقل و کمال دانشی که داشت و با این که بر او وحی می شد، هفتاد نفر از بزرگان قوم برای میقات پروردگارش انتخاب کرد. آنان افرادی بودند که موسی در ایمان و اخلاصشان شک و تردید نداشت، با این حال انتخاب او روی منافقین قرار گرفت و آن موضوع که خدا در قرآن نقل فرموده پیش آمد. یعنی هنگامی که بنا شد انتخاب شخصی که خداوند او را به نبوت برگزیده بود، روی افراد فاسد قرار گیرد و روی افراد مصلح قرار نگیرد، با این که آن حضرت تصور می کرد آنان شایستگی و صلاحیت دارند و اصلح هستند، می فهمیم که جز خدایی که از درون سینه ها و دل ها آگاه است و ضمیر و درون اشخاص را می داند کسی نمی تواند امام مردم را انتخاب و تعیین نماید و مصلح را از مفسد تشخیص دهد. (819)

داستان حضرت داود علیه السلام

حضرت داود یکی از پیامبران بزرگ بنی اسرائیل بود که حکومتی عظیم داشت. در آیات متعددی از قرآن مجید مقام والای او ستوده شده است. او در سرزمینی بین مصر و شام به دنیا آمد. او از نوادگان حضرت یعقوب بود که با نه واسطه به یکی از فرزندان یعقوب میرسید و پدرش «ایشا» نام داشت. حضرت داود علیه السلام یکصد سال عمر کرد که چهل سال از آن را حکومت نمود. (820)

حضرت داود در قرآن

قرآن کریم درباره نعمت هایی که خداوند منان به داود داده می فرماید: ما کوه ها را مسخر او ساختیم به گونه ای که هر شام و صبحگاه با او خدا را تسبیح می گفتند و پرندگان را نیز دسته جمعی مسخر او کردیم؛ تا همراه او تسبیح خدا گویند». (821)

آن گاه پس از ذکر این فضیلت معنوی یک فضیلت مادی ذکر می کند و می فرماید: «و ما آهن را برای او نرم کردیم و به او گفتیم زره های کامل و فراخ بساز و حلقه های آنها را به اندازه و متناسب کن». (822)

در جای دیگری چنین آمده است: خداوند به داود وحی فرستاد که تو بنده خوبی هستی جز این که از بیت المال ارتزاق می کنی، داود چهل روز گریه کرد (و از خداوند چاره ای برای رفع نیاز خواست) خداوند آهن را برای او نرم کرد، زره می ساخت... و به این وسیله از بیت المال بی نیاز شد.

داود از این توانایی که خدا به او داده بود در بهترین کار یعنی ساختن ابزار جهاد، آن هم وسیله حفاظت در برابر دشمن استفاده می کرد و هرگز از آن در ابراز عادی زندگی بهره گیری ننمود و از درآمد آن - بنابر بعضی از روایات - افزون بر رفع نیاز خود، به نیازمندان نیز انفاق می نمود. فایده دیگر این کار آن

بود که معجزه ای گویا برای او محسوب می شد. یکی دیگر از نعمت های بزرگ خدا بر داود، این بود که قرآن می فرماید: «ما به او علم قضا و داوری صحیح و عادلانه دادیم». (823)

قرآن کریم خطاب به پیامبر (ﷺ) ماجرای را که در یک دادرسی برای داود پیش آمد چنین شرح می دهد و می فرماید: «آیا داستان شاکسانی که از دیوار محراب داود بالا رفتند به تو رسیده است؟» (824) با این که داود محافظین و مراقبین فراوانی در اطراف خود داشت، طرفین نزاع از راه غیر معمول از دیوار محراب او بالا رفتند و ناگهان در برابر او ظاهر شدند. قرآن در ادامه می گوید: «ناگهان آنان بر داود وارد شدند لذا داود از مشاهده آنان وحشت کرد. گفتند: نترس، دو نفر شاکی هستیم که یکی از ما بر دیگری ستم کرده» (825) و برای دادرسی نزد تو آمدیم، یکی از آنان گفت: «این برادر من است؛ نود و نه میش دارد و من یکی بیشتر ندارم، ولی او اصرار دارد که این یکی را هم به من واگذار! او از نظر سخن بر من غلبه کرده و از من گویاتر است» (826) در اینجا داود پیش از آن که گفتار طرف مقابل را بشنود رو به شاکی کرد و گفت: «مسلماً او بادرخواست یک میش تو، برای افزودن آن به میش هایش، بر تو ستم روا داشته». (827)

چنین به نظر می رسد که طرفین نزاع با شنیدن این سخن قانع شدند و مجلس داود را ترک کردند، ولی داود در فکر فرو رفت، با این که می دانست قضاوت عادلانه ای کرده است، زیرا اگر طرف دعوا ادعای شاکی را قبول نداشت حتما اعتراض می کرد، پس سکوت او بهترین دلیل به بر این بوده که مسئله همان است که شاکی مطرح کرده است ولی با این حال آداب مجلس قضاوت ایجاب می کند که داود در گفتار خود عجله نمی کرد بلکه از طرف

مقابل شخصا سؤال می نمود، سپس داوری می کرد لذا از کار خود سخت پشیمان شد و «دانست که ما او را با این جریان آزموده ایم». پس در مقام استغفار برآمد «و از درگاه پروردگارش طلب آمرزش نمود و به سجده افتاد و توبه کرد»⁽⁸²⁸⁾ و خداوند نیز او را مشمول لطف خود قرار داد و لغزش او را بخشید چنان که قرآن می فرماید: «ما این عمل را بر او بخشیدیم و او نزد ما دارای مقام والا و آینده نیک است».⁽⁸²⁹⁾

از مجموع آیات فوق معلوم می شود که دو نفر از طریق غیر عادی - یعنی از دیوار محراب - رای رفع خصومت نزد داود آمده اند و داود که آنان را ناگهان بالای سر خود دید، ترسید، ولی آن دو داود را دلداری دادند و گفتند ما برای داوری نزد تو آمده ایم. سپس موضوع شکایت خود را می گویند و داود هم بدون تامل حکم می کند. آنگاه متوجه می شود که این جریان، آزمایشی از سوی خدای تعالی بود و چنان که شواهد گواهی می دهد و روایات هم در این مورد رسیده، آن دو نفر فرشگانی بودند که به صورت انسان پیش حضرت داود آمدند تا او را آزمایش کنند، از این رو داود از خدای خود آمرزش می خواهد و خدا هم از او می گذرد و به او سفارش می کند که به حق حکم کند و از هوای نفس پیروی نکند.

حضرت داود علیه السلام در روایت شیخ صدوق (رحمه الله)

شیخ صدوق (رحمه الله) از اباصت مروی حدیثی نقل کرده است که امام رضا علیه السلام از علی بن محمد بن جهم پرسید: «مردم درباره داود چه می گویند؟» و چون علی بن محمد بن جهم داستان مجسم شدن شیطان را به صورت پرنده سفید زیبا در پیش روی داود و قطع نماز و نظر کردن بر بدن همسر او ریا و عاقبت ازدواج با آن زن را برای آن حضرت بیان کرد، امام علیه السلام دست بر پیشانی

خود زد و فرمود: **انا لله و انا اليه راجعون** شما به پیغمبری از پیغمبران الهی چنین نسبت دهید که به خاطر تعقیب یک پرنده نماز خود را قطع کرد و ابه این مقدار نماز را سبک شمرد و سپس نسبت فحشا و قتل به او می دهید؟!»
علی بن محمد گفت: ای فرزند رسول خدا! پس موضوع خطای داود چه بود؟

امام علیه السلام فرمود: وای بر تو! همانا داود پیش خود خیال کرده که خداوند کسی را از وی داناتر نیافریده، خدای عزوجل دو تن از فرشتگان را نزش فرستاد تا از بالای محراب پیش او روند و شکایت خود را آن گونه که در قرآن آمده برای او مطرح کنند. داود عجلوانه و بی تامل - بدون آن که از مدعی بینه و گواه طلب کند - علیه او قضاوت کرد. خطای داود، خطای در قضاوت و حکم بود نه آنچه که شما پنداشتی؛ مگر نشنیده ای که خداوند در ادامه این داستان فرموده است که ای داود! ما تو را در این سرزمین خلیفه قرار دادیم؛ پس میان مردم به حق حکومت کن.

علی بن محمد گوید: عرض کردم: پس داستان داود با اوریا چگونه بود؟
امام رضا علیه السلام فرمود: در زمان داود رسم بر این بود که چون زنی شوهرش از دنیا می رفت یا کشته می شد؛ دیگر برای همیشه با کسی ازدواج نمی کرد و نخستین کسی که خداوند این کار را برایش مباح کرد، داود بود. چون اوریا کشته و عده همسرش تمام شد، آن زن را به همسری خود درآورد. ⁽⁸³⁰⁾

حکایاتی درباره حضرت داود علیه السلام

- روزی حضرت داود در خانه اش نشسته بود، جوانی پریشان حال و فقیر نیز در کنار او نشسته بود، این جوان بسیار به محضر داود می آمد و سکوتی

طولانی داشت، روزی عزرائیل به حضور داود آمد و با نگاه عمیق به آن جوان نگریست، داود به عزرائیل گفت: به این جوان می نگری؟
عزرائیل گفت: آری، من مأمور شده ام تا هفته آینده روح این جوان را قبض کنم.

حضرت داود با حالت دلسوزانه ای به جوان رو کرد و گفت: «ای جوان! آیا همسر داری؟»
جوان گفت: نه، هنوز ازدواج نکرده ام.

داود به او فرمود: نزد فلانی برو و به او بگو: داود به تو امر می کند که دخترت را همسر من گردانی، سپس شب با او ازدواج کن و کنار همسرت باش و هر چه هزینه زندگی لازم است از اینجا بردار و ببر، پس از هفت روز نزد من بیا.

جوان دنبال مأموریت رفت و پیغام حضرت داود را به آن مرد رسانید. او نیز دخترش را به آن جوان داد و همان شب مراسم عروسی واقع و جوان هفت روز نزد آن دختر ماند؛ پس از هفت روز نزد حضرت داود بازگشت.
داود از وی پرسید: وضع تو در این چند روزه چگونه بود؟
پاسخ داد: هیچ گاه در خوشی و نعمتی مانند این چند روز نبوده ام.
داود فرمود: اکنون بنشین.

جوان نشست و داود چشم به راه آمدن ملک الموت بود تا طبق خبری که داده بود بیاید و جان این جوان را بگیرد، اما مدتی گذشت و ملک الموت نیامد.
رو به جوان کرد و فرمود: به خانه ات برگرد و روز هشتم دوباره به نزد من بیا.

جوان رفت و پس از گذشتن هشت روز، دوباره نزد داود بازگشت و همچنان نشست و خبی از ملک الموت نشد، همچنین هفته سوم تا این که ملک الموت به نزد داود آمد.

داود فرمود: تاکنون حدود سه هفته گذشته است!

ملک الموت فرمود: ای داود! چون تو بر این جوان رحم کری، خداوند نیز او را مورد مهر خویش قرار داد و سی سال بر عمر آن جوان افزود. ⁽⁸³¹⁾

- شیخ صدوق در من لایحضره الفقیه به سند خود از امام باقر علیه السلام روایت کرده که فرمود: روزی امیرالمؤمنین علیه السلام وارد مسجد شد، با جوانی رو به رو شد که در حال گریه کردن بود و عده ای او را ساکت می کردند، حضرت پرسید: چرا گریه می کنی؟

جوان گفت: یا علی! شریح قاضی حکمی کرده که من نمی دانم با آن چه کنم؟

پدر من با جماعتی به سفر رفت، همه برگشتند ولی پدرم بازنگشت، من سراغ پدرم را از آنان گرفتم، گفتند: در بین راه مریض شد و فوت کرد از اموالش پرسیدم، گفتند: چیزی باقی نگذاشت، من آنان را نزد شریح بردم، شریح هم ایشان را قسم داد، آنان نیز قسم یاد کردند و من نیز می دانم که پدرم هنگام رفتن، اموال بسیاری به همراه داشت.

حضرت فرمود: همه را نزد شریح بازگردانید، در حالی که جوان هم با آنان بود. حضرت از شریح پرسید: چگونه میان اینان حکم نمودی؟

شریح گفت: یا علی! این جوان ادعا کرد که این جماعت با پدرش به سفر رفته و همه بازگشته اند مگر پدر او، از آنان سؤال کردم، گفتند: از دنیا رفت از اموالش پرسیدم، گفتند: چیزی باقی نگذاشت، به جوان گفتم: تو شاهی داری یا

دلیلی داری که پدرت مالی داشته است، گفت: نه، من نیز آن جماعت را قسم دادم و آنان قسم خوردند که مالی نداشته است.

حضرت فرمود: هیئات! در چنین قضیه ای این گونه حکم می کنند؟
شریح پرسید: پس چگونه باید حکم کرد؟

حضرت فرمود: من به زودی حکمی می کنم میان آنان که تاکنون جز داود پیغمبر علیه السلام کسی چنان حکمی نکرده باشد. بعد فرمود: ای قنبر! مأمورین مخصوص را خبر کن و هر یک از این افراد را به یکی از آنان بسپار. قنبر نیز فرمان را اجرا کرد.

سپس حضرت رو به آنان کرد و فرمود: چه می گوئید؟ آیا فکر می کنید من نمی دانم با پدر این جوان چه کرده اید؟ اگر چنین باشد، که من سخت کوتاه فکر خواهم بود. آن گاه دستور داد که آنان را از یکدیگر جدا کنید و چشمانشان را ببندید. آنان این کار را کردند و هر یک را در پشت و یا کنار یکی از ستون های مسجد نگهداشتند و سر و صورتشان را با لباس هایشان پوشاندند. آن گاه کاتب خویش عبیدالله بن ابی رافع را طلبید و فرمود: دوات و کاغذی حاضر ساز و خود در محل قضا و کرسی داوری قرار گرفت.

مردم در اطراف آن حضرت گرد آمده بودند. حضرت فرمود: هرگاه من تکبیر گفتم شما هم تکبیر گوئید. حال راه او را باز کنید. سپس یک نفر از آنان را صدا زد و در مقابل خود نشاند و رویش را باز نمود و به عبیدالله بن ابی رافع گفت: آنچه او اقرار می کند بنویس، سپس شروع به سؤال کرد و پرسید: هنگامی که با پدر این جوان از منزل خارج شدید چه روزی بود؟

مرد گفت: در فلان روز و فلان ساعت.

حضرت فرمود: در چه ماهی بود؟

گفت: در فلان ماه.

فرمود: تا کجا رسیده بودید که مرگ او فرا رسید؟

گفت: در فلان مکان.

فرمود: در کدامین منزل؟

گفت: در خانه فلان بن فلان.

فرمود: مرض پدر این جوان چه بود؟

جواب داد: فلان بیماری یا درد.

فرمود: چند روز مرضش طول کشید؟

گفت: این مدت.

فرمود: چه کسی پرستاری او را می کرد و در چه روزی فوت کرد؟ چه کسی

او را غسل داد و چه کسی او را کفن کرد و چه کفنی بر او پوشاندند چه کسی بر

او نماز خواند و چه کسی او را در قبر نهاد؟

بعد از شنیدن جواب این سؤال ها، امیرالمؤمنین علیه السلام تکبیر گفت: و همه

حاضران تکبیر گفتند.

از این ماجرا [گفتن تکبیر] همسفران دیگر، به شک افتادند و فکر کردند که

آنچه اتفاق افتاده، رقیقشان همه را گفته و رازشان آشکار شده است و علیه خود

و ایشان اقرار کرده است. پس حضرت فرمود: سر و صورت او را بپوشانید و به

بازداشتگاه اولش ببرید، آنگاه یکی دیگر را طلبید و در مقابل خود نشانید و

روی او را باز کرد و فرمود: تو فکر می کنی که من از ماجرا آگاه نیستم؟

آن متهم گفت: یا امیرالمؤمنین! من یکی از این جماعت بودم و کشتن پدر

این جوان را هم خوش نداشتم. و بدین کلام او اقرار کرد. بعد حضرت یکی یکی

را خواست و همه اقرار کردند که او را کشته اند، سپس حضرت همه مال و خون بهای مقتول و اموالش را از آنان گرفت و به صاحبانش داد.

شریح، توضیح قضیه حضرت داود را از حضرت خواست و امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: داود پیغمبر به کودکانی در راه گذر کرد که مشغول بازی بودند و بعضی اسم دیگری را با «مات الدین» صدا می زدند. حضرت اود طفلی را که به

این نام خوانده می شد صدا ز و گفت: نام تو چیست؟

گفت: مات الدین [یعنی دین مرد].

اود پرسید: چه کسی این نام را بر تو گذاشته؟

گفت: مادرم.

داود نزد مادرش رفت و گفت: اسم فرزندان چیست؟

جواب داد: مات الدین.

فرمود: چه کسی این اسم را برای او انتخاب کرده؟

گفت: پدرش.

پرسید: چرا؟

زن گفت: پدر این کودک در حالی که من او را حامله بودم با رفیقیش به سفر رفت، جماعت برگشتند ولی پدر ان کودک نیامد، چون جویای حال او شدم گفتند: از دنیا رفت.

گفتم: اموالش چه شد؟

گفتند: مال و اموالی باقی نگذاشت.

پرسیم: آیا وصیتی کرد؟

گفتند: آری، او گمان داشت که حامله هستی، لذا وصیت کرد، چنانچه خدا فرزندی از عیالم به من داد، به او بگویند که نامش را چه دختر باشد و چه پسر

«مات الدین» بگذار و من نام این فرزند را بنا به وصیت پدرش مات الدین نهادم، داود از زن سؤال کرد: آیا رفقاییش را که با او همسفر بودند می شناسی؟
زن گفت: آری.

فرمود: مرده اند یا زنده؟

گفت: همه زنده هستند.

فرمود: مرا نزد آنان ببر. حضرت داود همراه زن نزدشان رفت و داود همه آنان را از خانه هایشان بیرون کشید و چنین حکمی بین آنان جاری نمود، سپس مال و خون بها را گرفت و به همسر و فرزند مقتول داد.

آن گاه داود علیه السلام به آن زن فرمود: از این پس نام فرزندت را «عاش الدین» (دین زنده) بگذار و او را بدین نام بخوان. ⁽⁸³²⁾

- ورام بن ابی فراس در کتاب تنبیه الخواطر (معروف به مجموعه ورام) در حدیث مرفوعی از امام صادق علیه السلام روایت کرده که داود پیغمبر به درگاه خدا عرض کرد: پروردگارا! همنشین مرا در بهشت به من معرفی کن، خدا تعالی نیز به او وحی کرد که او متی، پدر یونس است.

داود از خداوند اجازه گرفت که به دیدار او برود و خدا نیز اجازه داد پس به اتفاق سلیمان فرزندش، به جایگاه متی آمدند و خانه او را که خانه ای حصیری بود پیدا کردند. چون سراغش را گرفتند، به آنان گفته شد که او در بازار است. چون به بازار آمدند و پرسیدند، مردم گفتند که او را باید میان خارکنان پیدا کنید. چون به نزد خارکنان آمد، گروهی از مردم گفتند که ما نیز در انتظار آمدن او هستیم و هم اکنون خواهد آمد.

داود و سلیمان در آنجا به انتظار آمدن متی نشستند و ناگاه او را دیدند که از دور می آید و پشته ای از هیزم بر سر دارد، مردم که او را دیدند، برخاستند و

پشته هیزم را از سر او بگرفتند. متی حمد خدای را به جای آورد و سپس گفت: «کیست که پاکی را به پاکی خریداری کند؟» یکی برخاست و قیمتی برای آن پشته هیزم گزارد و خواست بخرد که دیگری جلو رفت و مقداری بر آن مبلغ افزود تا سرانجام به یکی از آنان فروخت.

در این هنگام داود و سلیمان جلو رفتند و بر وی سلام کردند، «متی» گفت: «بیاید تا به خانه برویم» و مقداری گندم خرید و به خانه آورد و آن را آرد کرد و سپس در ظرفی که از تنه درخت خرما ساخته شده بود خمیر کرد، آنگاه آتشی روشن کرد و آن خمیر را در ظرفی نهاد و روی آتش گذاشت، سپس به نزد داود و سلیمان آمد و به گفتگو با آن دو مشغول شد. وقتی خمیرش پخته شد، نان را برداشت و در همان ظرف چوبی که از تنه درخت خرما بود، گذاشت و وسط آن نان را باز کرد و مقداری نمک روی آن ریخت، سپس ظرفی از آب نیز در کنار خود گذارد و لقمه ای از آن نان برگرفت و چون به طرف دهان آورد، «بسم الله» گفت: و به دنبال آن گفت: «پروردگارا! کیست که او را همانند من نعمت داده باشی؟ و همچون من مورد عنایت و رحمت خود قرارش داده باشی؟ چشم و گوش و بدنم را سالم کردی و نیرو به من دادی تا به سراغ خاری و درختی که آن را غرس نکرده و آبیاریش نکرده و رنج محافظت و نگهبانی آن را نکشیده بودم رفتم. آن گاه کسی را برایم فرستادی که آن را از من خریداری کند و من از پول آن گندمی که خود نکاشته و زراعت نکرده بودم، آرد خریداری نمودم و آتش را مسخر من کردی تا آن را پختم و به من اشتهایی دادی که آن را بخورم و نیرو بگیرم تا فرمانبرداری و اطاعت تو را انجام دهم. ای خدا! سپاس و حمد، خاص توست...» این سخنان را گفت و گریه کرد.

داود که آن منظره را دید رو به سلیمان کرد و گفت: «ای فرزند! برخیز که من هرگز بنده ای سپاس گزارتر برای خدا از این مرد ندیده ام» (833).

- روزی خداوند به حضرت داود وحی کرد: «نزد خالده دختر اوس برو و او را به بهشت مژده بده و به او بگو همنشین تو در بهشت است.»

داود عليه السلام به این دستور عمل کرد و به در خانه خالده آمد و در خانه را کوید، خالده پشت در آمد و همین که در را باز کرد چشمش به داود افتاد، عرض کرد: آیا از طرف خدا درباره من چیزی نازل شده است که برای ابلاغ خبر آن به اینجا آمده ای؟ داود گفت: آری، خالده گفت: خداوند چه چیزی به تو وحی کرده؟

داود گفت: خداوند به من وحی کرد و فرمود: تو همنشین من در بهشت هستی.

خالده گفت: گویا مرا اشتباهی گرفته ای، او من نیستم بلکه همانم من است. داود گفت: خیر، او قطعاً تو هستی.

خالده گفت: ای پیامبر خدا! به تو دروغ نمی گویم، سوگند به خدا من چیزی در خود نمی بینم که چنین لیاقتی یافته باشم و همنشین تو در بهشت شوم. داود فرمود: از امور باطنی خود اندکی با من صحبت کن تا بدانم که چگونه است؟

خالده گفت: اگر دردی بر من عارض گردد و هر ضرر و زیان و گرسنگی به من برسد، هرگونه باشد بر آن صبر می کنم و از خدا رفع آن را نمی خواهم تا خودش برطرف سازد (پسندم آنچه را جانان پسندد) و جای آن دردها و زیانها، عوضی از خدا نمی خواهم بلکه شکر و سپاس آنها را به جا می آورم.

داود راز مطلب را دریافت و به او فرمود:

تو به خاطر همین خصلت ها به آن مقام رسیده ای.

امام صادق علیه السلام پس از نقل این ماجرا فرمود: و این همان دین خداست که آن را برای شایستگان پسندیده است. ⁽⁸³⁴⁾

حضرت داود علیه السلام در احادیث قدسی

- امام صادق علیه السلام در حدیثی فرمود: خداوند به داود وحی کرد: میان من و خودت عالمی را که شیفته دنیا است، قرار مده که او تو را از طریق محبت من باز می دارد، زیرا اینها راهزنان راه بندگان من هستند. کمترین کاری که من با این قبیل علما می کنم این است که لذت مناجات خودم را از دل آنان بیرون می کنم. ⁽⁸³⁵⁾

در حدیثی دیگر امام صادق علیه السلام فرمود: خداوند به داود وحی کرد: ای داود! به بندگان گنهکارم مژده بده و بندگان صدیقم را بترسان. داود عرض کرد: خداوندا! چگونه به گنهکاران مژده بدهم و بندگان صالحت را بترسانم؟

خداوند فرمود: به گنهکاران این مژده را بده که من توبه آنان را می پذیرم و از گناهان آنان می گذرم و صدیقین را از این جهت بترسان که آنان به اعمال خود مغرور نشوند، زیرا گر من از بندگانم به طرف دقیق حساب بکشم همه هلاک می گردند. ⁽⁸³⁶⁾

- امام صادق علیه السلام نیز فرمود: خداوند به داود وحی کرد: بعضی از بندگانم هنگامی که عمل خوبی را انجام دادند، بهشت من برای آنان مباح است.

داود عرض کرد: خداوندا! آن عمل خیر چیست؟

خداوند فرمود: قلب بنده مؤمنم را شاد کند ولو با دادن یک عدد خرما.

حضرت داود عرض کرد: برای کسی که تو را بشناسد حق است که امیدش را از تو قطع نکند. ⁽⁸³⁷⁾

- شیخ صدوق (رحمه الله) در من لا يحضره الفقيه به اسناد خود روایت کرده که در زمان داود پیغمبر عليه السلام زنی بود که مردی پیوسته متعرض او می شد و از او کام می خواست و زن نیز امتناع می ورزید و او به عنف او را مجبور می کرد، تا این که خداوند بر دل زن انداخت که به آن [نا] مرد بگوید: هیچ گاه تو نزد من نمی آیی مگر این که نزد عیال تو کسی دیگر باشد.

در این هنگام مرد به خانه خود رفت و مردی را در کنار همسر خود دید، او را نزد داود عليه السلام آورد و شکایت کرده و گفت: «ای پیغمبر خدا! بلایی به سرم آمده که بر سر احدی نیامده است».

داود پرسید: آن چه بلایی است؟

مرد گفت: این شخص را در کنار همسرم در خانه ام یافتیم. خداوند متعال به داود وحی فرستاد که به او بگو همان که تو خود درباره دیگران کردی به سرت آمد. (838)

- امام صادق عليه السلام در حدیثی دیگر می فرماید: حضرت داود در مناجات خود عرض کرد: خداوندا! حق را آنگونه که در نزد خودت است به من نشان بده تا من روی همان حقیقت، میان مردم حکم کنم.

خطاب رسید: ای داود! تو طاقت چنین کاری را نداری. بعد داود اصرار زیادی به خداوند کرد تا خداوند قدرت درک حقیقت را به وی عطا کرد. فردای آن روز شخصی آمد و کسی را همراه خود آورد و گفت: این شخص مال مرا برده است.

خداوند به داود وحی فرمود: که این شخص مدعی، پدر آن دیگری را کشته پس داود به آن دومی دستور داد که به قصاص قتل پدرش او را بکشد و مالش را هم ببرد.

سپس امام صادق علیه السلام فرمود: بنی اسرائیل از این قضاوت داود تعجب کردند و با یکدیگر سخن گفتند تا به گوش داود هم رسید از این رو داود از خداوند خواست این تکلیف را از وی بردارد.

خداوند به داود وحی کرد که: فقط در میان مردم با اتکا به دلایل و شواهد قضاوت کن، اگر دلیل نبود آنان را موظف کن برای اثبات حقانیت خویش به نام من سوگند بخورند. ⁽⁸³⁹⁾

- در روایتی دیگر از امام صادق علیه السلام آمده است: هنگامی که داود در عرفات توقف کرد، مردم را نگریست و از کثرت تعداد آنان آگاه شد، به بالای کوه عرفات رفت و شروع به دعا نمود. هنگامی که مراسم به پایان رسید، جبرئیل نازل شد و گفت: ای داود! خداوند می فرماید: چرا بالای کوه رفتی و مناجات کردی؟ ترسیدی که من صدای تو را در پایین کوه نشنوم؟

سپس جبرئیل، داود را با خود به کنار رودخانه برد و با وی به داخل دریا فرو رفت و مسیر چهل روز در صحرا را در دریا پیمودند. در آنجا صخره ای را کردند و از داخل آن کرمی بیرون آمد، آنگاه جبرئیل به داود گفت: ای داود! خداوند می فرماید: من صدای این کرم را که در میان سنگ و در داخل دریا قرار گرفته می شنوم. پس تو گمان کردی صدای کسی که مرا بخواند به گوش من نمی رسد؟ ⁽⁸⁴⁰⁾

- امام باقر علیه السلام فرمود: در میان قوم بنی اسرائیل، عابدی بود که داود از اعمال عبادت او تعجب می کرد.

خداوند به داود وحی فرمود: از اعمال این عابد تعجب مکن، چون او ریاکار و متظاهر است. مدتی گذشت، آن عابد از دنیا رفت، جمعی نزد داود آمدند و

گفتند: آن عابد از دنیا رفته است. داود فرمود: جنازه اش را ببرید و به خاک بسپارید.

این موضوع موجب ناراحتی بنی اسرائیل شد، وقتی که او را غسل دادند پنجاه نفر از بنی اسرائیل برایش نماز خواندند و شهادت دادند که از او جز خیر چیزی نمی دانند. سپس پنجاه نفر دیگر برخاستند و به خوبی او شهادت دادند و هنگام دفن هم پنجاه نفر شهادت دادند که جز نیکی چیزی از او ندیده اند.

خداوند به داود وحی فرمود: ای داود! چرا تو هم بر آن عابد مرده [به نیکی] شهادت ندادی؟

داود عرض کرد: خداوندا! با آن خبری که تو درباره این مرد به من دادی [که او ریاکار بود] چگونه می توانستم شهادت بدهم. خداوند فرمود: بلی، ولی چون عده ای از علما و متدینین بنی اسرائیل شهادت دادند که جز خیر چیزی از او ندیده اند، پس من شهادت آنان را پذیرفتم و علم خود را درباره آن مرد بخشیدم. (841)

- خداوند به داود وحی کرد: ای داود! به مظلوم از قول من بگو: تظلم تو را درباره کسی که به تو ستم کرده قبول می کنم، ولی اجرای آن را به واسطه عوامل زیادی که تو نمی دانی به تأخیر می اندازم و من حاکم ترین حکم کنندگان هستم. وقتی که تو هم به کسی ستم می کنی، او هم علیه تو بر من تظلمی کند. این تظلم را با آن تظلم قبلی تو مقایسه می کنم اگر برای تو در نزد من درجه ای از بهشت باشد به آن نمی رسی مگر به واسطه ستمی که دیگری بر تو می کند، زیرا من بندگان خود را در مال و نفسشان امتحان نمی کنم. ای بسا من بنده ای را بیمار می کنم، در نتیجه نماز و عبادت او کم می شود ولی صدای آن که مرا در حال غم و اندوه صدا می کند، برای من دوست داشتنی تر از نماز نمازگزاران

می باشد. ای بسا بندگان هستند که مرا عبادت می کنند و من آن نماز را به روی آنان می زخم و در میان خودم و صدای او حجابی قرار می دهم تا صدای او را نشنوم.

ای داود! می دانی این شخص چه کسی است؟ این شخص کسی است که به حرم مؤمنان با نظر فسق نگاه می کند. او کسی است که اگر متصدی امری باشد با ستم کردن مردم را می زند.

ای داود! برای گناهت به من، مانند مادر فرزند مرده ناله و گریه کن. اگر کسانی را می بینی که با زبانشان مردم را می خورند (یعنی فریب می دهند) من در روز قیامت زبان آنان را مانند سفره ای بسیار پهن باز می کنم و اطراف زبان آنان را با سرپوش های آتشین می پوشانم، بعد هم بر آنان ملامت کننده ای را مسلط می کنم که می گوید: ای اهل جهنم! این فلان کسان مسلط به وسیله زبان را بشناسید. اینان چه بسیار در رکعات طولانی نماز شبشان از ترس گریه کرده اند، ولی در نزد من کوچک ترین ارزشی ندارند، زیرا من به قلب آنان نگاه کردم و فهمیدم که اگر از نماز فارغ شوند و یک زن زیبا را ببینند و آن زن خود را به آنان تسلیم کند، قبول می نمایند! (842)

- احمد بن فهد حلی در کتاب عده الداعی گفته: از جمله چیزهایی که خداوند به داود وحی کرده این است که: خداوند می فرماید: ای داود! من پنج چیز را در پنج چیز قرار داده ام ولی مردم می خواهند آنان را از راه دیگر به دست آورند و قطعاً به آن نمی رسند:

- علم را در گرسنگی و تلاش قرار دادم، ولی عده ای آن را با سیری و راحتی می خواهند و نمی توانند بیابند.

- بی نیازی را در قناعت قرار دادم، ولی آنان می خواهند بی نیازی را در ثروت جستجو کنند که به دست نخواهند آورد.

- رضایت و خشنودی خود را در غضب کردن مردم بر نفسشان قرار دادم و حال این که آنان خشنودی را در رضای هوای نفس طلب می نمایند، ولی آن را نمی یابند.

- راحتی را برای مردم در بهشت قرار دادم، ولی آنان می خواهند در همین دنیا راحت باشند که مسلماً نخواهند شد. (843)

- ابن فهد در کتاب «التحصین فی صفات العارفين» گفته: خداوند به حضرت داود وحی فرمود: ای داود! خود و اصحابت را از همه شهوات بر حذر بدار، زیرا دل هایی که اسیر شهوات دنیا باشند، عقلشان نمی تواند مرا درک کند. (844)

- شیخ صدوق (رحمه الله) در کتاب توحید از اصغ بن نباته و او از امیرالمؤمنین علیه السلام نقل کرده که حضرت فرمود: خداوند متعال به داود وحی فرمود: ای داود! تو اراده می کنی و من هم اراده می کنم، ولی فقط اراده من تحقق می یابد، پس اگر تو تسلیم اراده من شوی، من آنچه را که تو اراده کرده ای به تو می دهم و اگر تسلیم اراده من نشوی تو را در آن چیزی که اراده کرده ای دچار رنج و تعب می کنم، با این حال باز هم فقط اراده من تحقق می یابد. (845)

- شهید ثانی (رحمه الله) در کتاب «مسکن الفواد» گفته است که در اخبار داود آمده که خداوند فرموده: اولیای من دل به دنیا نمی بندند زیرا علاقه به دنیا، شیرینی مناجات مرا از دلهای آنان بیرون می کند.

ای داود! من می خواهم اولیای من روحانی باشند که امور دنیا نتواند آنان را غمناک و متاثر کند. (846)

- شهید ثانی (رحمه الله) ر کتاب «آداب» روایت کرده که در زبور داود آمده: ای داود! به عقلا و بزرگان بنی اسرائیل بگو با مردم متقی و پرهیزکار، معاشرت و مجالست کنند؛ اگر مردم متقی را نیافتند با علما هم صحبت شوند و اگر آنان را هم نیافتند با عقلا هم صحبت شوند، زیرا تقوی و علم و عقل سه درجاتی هستند که در یک نفر کمتر یافت می شوند و اگر کسی باشد که هیچ کدام از این سه تا در او نباشد من او را هلاک می سازم. (847)

وفات حضرت داود علیه السلام

در تاریخ ابن اثیر آمده است که حضرت داود یکصد سال عمر کرد که چهل سال آن را بر مردم حکومت و رهبری نمود. او کنیزی داشت که وقتی شب فرا می رسید همه درها را قفل می کرد و کلیدهای آنان را نزد داود می آورد. شبی داود، مردی را در خانه دید، از او پرسید: چه کسی تو را وارد خانه کرد؟ او گفت: من کسی هستم که بدون اجازه پادشاهان بر آنان وارد می شوم. داود این سخن را شنید و گفت: آیا تو عزرائیل هستی؟ چرا پیغام نفرستادی تا من برای مرگ آماده شوم؟ عزرائیل گفت: من پیش از این پیام های بسیاری برای تو فرستادم، پدرت، برادرت، همسایه و سایر آشنایان کجا رفتند؟ داود فرمود: همه مردند. عزرائیل گفت: آنان پیام رسان های من به سوی تو بودند که تو نیز می میری، همان گونه که آنان مردند. سپس عزرائیل جان داود را قبض کرد. او نوزده پسر داشت یکی از آنان، حضرت سلیمان بود که حکومت و مقام علم و نبوت داود را به ارث برد. (848)

داستان اصحاب سبت

یکی از تعالیم حضرت موسی بن عمران علیه السلام این بود که در هفته یک روز را برای بنی اسرائیل تعطیل عمومی اعلام کرد و کسی حق نداشت در آن روز به کار و کسب اشتغال ورزد و همه باید در آن روز به عبادت خدای تعالی مشغول می شدند.

اصحاب سبت در قرآن کریم

قرآن کریم درباره داستان اصحاب سبت [یاران روز شنبه] چنین می فرماید: «از قوم یهود درباره سرگذشت شهری که در کنار دریا قرار داشت سؤال کن، زمانی که آنان در روزهای شنبه از قانون پروردگار تجاوز می کردند، آن هنگام که ماهیان در روز شنبه در سطح آب آشکار می شدند و در غیر روز شنبه به سراغ آنان نمی آمدند.

ما این چنین آنان را به چیزی که در برابر آن مخالفت می کردند آزمایش می کردیم. به خاطر بیاور هنگامی که جمعی از آنان به جمع دیگری گفتند:

چرا عده ای گنهکار را نصیحت می کنید که خداوند سرانجام آنان را هلاک خواهد کرد و یا به عذابی دردناک کیفر خواهد داد. آنان در پاسخ گفتند: ما به خاطر این نهی از منکر می کنیم که وظیفه خود را در پیشگاه پروردگارتان انجام داده و در برابر او مسئولیتی نداشته باشیم، به علاوه شاید سخنان ما در دل آنان مؤثر افتد و دست از طغیان و سرکشی بردارند. اما هنگامی که فرمان خدا را به دست فراموشی سپردند، آنان را که از گناه نهی می کردند رهایی بخشیدیم، ولی ستمکاران را به کیفر سختی به خاطر فسق و گناهشان مبتلا ساختیم، هنگامی که در برابر آنچه از آن نهی شده بودند؛ سرکشی کردند، به آنان گفتیم به شکل میمون های طرد شده درآیید».⁽⁸⁴⁹⁾

روز شنبه و نافرمانی بنی اسرائیل

در کتب تاریخی آمده است، روزی را که موسی جهت این کار اختصاص داده بود، نخست روز جمعه بود ولیکن بنی اسرائیل، مایل بودند روز عبادتشان روزی باشد که خداوند (به گمان آنان) فراغتش بیشتر باشد و آن روز، روز شنبه است که کسی جز ایشان عبادت ندارد، چون خودشان شنبه را برای این کار اختیار کردند، خدا هم همان روز را اختیار کرد و موسی هر هفته در روز شنبه به پند و اندرز ایشان می پرداخت.

سال ها گذشت و بنی اسرائیل بر حسب عادت روز شنبه را محترم می شمردند و به عبادت می پرداختند و یا اطاعتی می کردند که موجب تقرب به خدا باشد. این سنت در نسل های بعدی هم جریان داشت. تا اینکه در زمان حضرت داود علیه السلام در یکی از روستاهایی که در کنار دریای احمر قرار داشت و آن را «ایله» می گفتند، طایفه ای از بنی اسرائیل در آنجا زندگی می کردند و بر حسب سنت آبا و اجدادشان روزهای شنبه را تعطیل کرده و به عبادت می پرداختند و از همه کارهای دنیا از شکار ماهی و یا تجارت و یا صنعت دست می کشیدند.

در نزدیکی این روستا، کنار دریا دو سنگ سفید قرار داشت که بیشتر در شب و روز شنبه ماهیان بسیاری پیرامون آن دو سنگ جمع می شدند، چون از شر صیادان ایمن بودند.

اما بنی اسرائیل جرات این که برای صید ماهی دست درازی کنند، نداشتند چون روز شنبه بود که باید عبادت می کردند و صید ماهی و هر کار دیگر دنیایی در آن روز حرام بود. هنگامی که شب یکشنبه می شد، ماهیان از آن

گودال‌ها به دریا و در عمق‌های بیشتر می‌رفتند و مردم نیز در روزهایی که مجاز به صید ماهی بودند دستشان به آنان نمی‌رسید.

از این رو بنی اسرائیل برای چاره‌جویی گرد هم جمع شدند و به مشورت پرداختند. یکی گفت که آخر چه جهتی دارد ما این همه ماهی را در روزی که کنار دریا می‌آیند ترک گفته و روزهای بعد که در عمق‌های بیشتر پنهان می‌شوند سراغ آنان برویم و از صبح تا شب تلاش کنیم برای این که آیا یک ماهی صید بکنیم یا نکنیم؟ مگر عقلمان را از دست داده ایم، آخر چه اشتباهی است که ما می‌کنیم؟ پس روش عاقلانه این است که ما روز شنبه به صید بپردازیم و هر چه می‌خواهیم ماهی صید کنیم. در پی این تصمیم عده‌ای از دنیاپرستان بنی اسرائیل نقشه‌ای کشیدند و نه‌رها و رودهایی از دریا به طرف روستا حفر کردند و در روز شنبه که ماهی‌ها به آنجا می‌آمدند وارد این نه‌رها می‌شدند سپس افراد سودجو و دنیاپرستان معصیت‌کار به هنگام پایان روز، راه بازگشت ماهی‌ها را مسدود می‌کردند و سپس روز بعد به صید می‌پرداختند. بدین ترتیب بدون تحمل رنج و سختی، و با نافرمانی پروردگار، صید فراوانی به دست می‌آوردند و به منافع دنیوی خود دست می‌یافتند.

وقتی افراد متقی و پرهیزکار آن روستا، از این عمل دنیاپرستان آگاه شدند، نزد آنان رفتند و به پند و نصیحت و اعلام خطر به آنان پرداختند، ولی گفتار پرهیزکاران در روح سرکش آنان هیچ‌تأثیری نگذاشت.

سپس برای ترک این رفتار ناپسند دست به اعتراض وسیع تری زدند و هشدار دادند که اگر دست از این کارشان برندارند آنان را از روستا اخراج می‌کنند.

دنیاپرستان به پرهیزکاران گفتند: ما و شما در منافع و منابع این روستا شریک هستیم؛ شما نمی توانید ما را از این سرزمین بیرون کنید و آن را به انحصار خود درآورید زیرا این سرزمین، وطن و محل رزق و روزی ماست ما نمی توانیم این روستا را ترک کنیم. اگر بر جدایی ما اصرار دارید پس بیایید این روستا را به دو قسم تقسیم کنیم و دیواری بین آن بنا کنیم تا هر گروه بنا بر میل خویش عمل و زندگی کند.

پرهیزکاران پذیرفتند که روستا را تقسیم کنند و متمردين را از خود جدا سازند؛ با تفکیک دهکده، هر گروه به کار خود مشغول شدند.

گنهکاران به لهب و لعب و صید بی رویه پرداختند و گروه پرهیزکاران همچنان به منع گنهکاران و بیم آنان از عذاب ادامه دادند، ولی چون پند ناصحان در آنان اثری نکرد، دست از نصیحت برداشتند. معصیت کاران به خوش گذرانی و فساد ادامه دادند و مال و اموالشان فزونی یافت و در سرکشی و تمرد افراط کردند، تا این که داود پیغمبر از اعمال آنان به تنگ آمد و از خداوند برای آنان در خواست عذاب کرد. خداوند قهار دعای او را اجابت کرد و روستای آنان را به زلزله شدیدی گرفتار کرد. پرهیزکاران از وحشت از خانه های خود خارج و گنهکاران گرفتار عذاب شدند و وعده خداوند عملی شد و آنان را به کیفر اعمالشان گرفتار ساخت.

اصحاب سبت در روایات

علی بن طاووس می گوید: در روایتی خواندم که اهالی «ایله» سه گروه بودند: یک گروهی کسانی که نافرمانی کردند، گروه دیگر کسانی که خداوند را اطاعت کردند سومین گروهی کسانی بودند که باگنه کاران ممشات به خرج می دادند و نسبت به آنان به نرمی برخورد می کردند. خداوند گروه مؤمنان را نجات

بخشید و کسانی را که در برابر گناه نرمش نشان دادند تبدیل به مورچگان نمود و گروه سوم را مسخ نمود و به صورت میمون در آورد، شاید دلیل مورچه شدن آنان این باشد که ایشان عظمت و قدرت خداوند را حقیر و کوچک شمردند. (850)

در روایتی از امام سجاد علیه السلام در توضیح آیه شریفه ای که مربوط به اصحاب سبت بود [بقره / 65] آمده که حضرت فرمودند: «قوم ایله که در کنار دریا زندگی می کردند بعد از آن که از صید در روز شنبه منع گشتند، دست به حيله ای زدند و آبراه هایی متعدد از کنار دریا تا میان استخرهای خانه خویش حفر کردند، ماهیانی که مطمئن بودند روز شنبه در دام صیادان گرفتار نمی شوند، داخل آن آبراه ها می شدند ولی بعد از مدتی خود را در میان آب گیرها و استخرها اسیر می یافتند، سپس در روز یکشنبه ماهیان را از آن جمع می کردند و از هشتاد و چندین هزار جمعیت ایله حدود هفتاد هزار نفر حيله هایی از این قبیل را به کار می بستند تا آن که تبدیل به میمون شدند؛ آنان سه روز به همین صورت به سر بردند. گفته می شود از بعضی که سؤال می شد آیا تو فلان کس هستی؟ در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود با سر اشاره می کرد که آری، من خودم هستم. بعد از سه روز باد و بارانی سخت همه آنان را به درون دریا ریخت و کسی از آن گروه بر روی خشکی باقی نماند و اگر هم تعدادی مشابه آنان در روی زمین پیدا شود، مسلماً از نسل آنان نخواهد بود.

سپس امام سجاد علیه السلام در ادامه فرمودند: اگر حال کسانی که تنها به خاطر صید در روز شنبه دچار مسخ و تغییر شکل شدند این گونه باشد، پس چه بگویم درباره کسانی که فرزندان رسول خدا را به شهادت رساندند و حریمشان را مورد تجاوز قرار دادند. درست است که خداوند این گروه را در دنیا مسخ نفرمود ولی عذاب آخرت برایشان به مراتب سخت تر از دگرگونی شکل است.

اگر حرمت شکنان روز شنبه، خدا را به مقام محمد و آل محمد (علیهم السلام) قسم می دادند، البته پروردگار، آنان را در پناه خویش می گرفت ولی باری تعالی نخواست که این گروه از یهودیان به چنین توفیقی دست پیدا کنند؛ چرا که در لوح محفوظ الهی سرنوشتی دیگر برای آنان رقم زده شده بود. ⁽⁸⁵¹⁾

داستان حضرت سلیمان علیه السلام

یکی از پیامبران الهی که هم دارای مقام نبوت است و هم دارای حکومت بی نظیر و بسیار وسیع، حضرت سلیمان بن داود علیه السلام است که نام مبارکش هفده مرتبه در قرآن کریم آمده است. او با یازده واسطه به حضرت یعقوب علیه السلام می رسد و از پیامبران بزرگ بنی اسرائیل می باشد.

قرآن کریم خبر از بخشیدن فرزند برومندی چون سلیمان به داود می دهد که ادامه دهنده حکومت و رسالت او بود، می فرماید: «ما سلیمان را به داود بخشیدیم، چه بنده خوبی؟ چرا که همواره به سوی خداوند و آغوش حق باز می گشت». (852)

قضاوت سلیمان

قرآن کریم در فراز دیگری از زندگی داود و سلیمان به ماجرای یک قضاوت و داوری که از ناحیه داود و سلیمان انجام گرفت، اشاره می کند و می فرماید: «و داود و سلیمان را به یادآور، هنگامی که درباره کشتزاری قضاوت می کردند که گوسفندان بی شبان قوم، شبانگاه در آن چریده و آن را تباه کرده بودند».

جمعی گفته اند، داستان از این قرار بوده که گله گوسفندانی شبانه به تاکستانی وارد می شوند و برگ ها و خوشه های انگور را خورده و ضایع می کنند صاحب باغ شکایت نزد داود می برد، داود حکم می دهد که در برابر این خسارت بزرگ باید تمام گوسفندان به صاحب باغ داده شود.

سلیمان که در آن زمان کودکی بیش نبود به پدر عرض کرد: ای پیامبر بزرگ خدا! این حکم را تغییر ده و تعدیل کن! حضرت داود می گوید: چگونه؟

در پاسخ می گوید: گوسفندان باید به صاحب باغ سپرده تا از منافع آنان و شیر و پشمشان استفاده کند و باغ به دست صاحب گوسفندان داده شود تا در

اصلاح آن بکوشد؛ هنگامی که باغ به حال اول بازگشت به صاحبش تحویل داده می شود و گوسفندان نیز به صاحبش برمی گردد (و خداوند نیز حکم سلیمان را تاءبید کرد). البته هر دو (داود و سلیمان) قضاوت به حق و عدل کرده اند با این تفاوت که قضاوت سلیمان به طور دقیق تر اجرا می گردید زیرا خسارت یکجا پرداخته نمی شد بلکه به طور تدریج ادا می گشت، به گونه ای که بر صاحب گوسفندان سنگین نبود، از این گذشته تناسبی میان خسارت و جبران بود، چرا که ریشه های درخت انگور از بین نرفته بود و تنها منافع موقت آنان از میان رفته بود، از این رو عادلانه تر این بود که اصل گوسفندان به ملک صاحب باغ درنیاید بلکه منافع آن درآید.

به هر حال خداوند حکم سلیمان را در این داستان این گونه تاءبید می کند: «ما این داوری و حکومت را به سلیمان تفهیم کردیم»⁽⁸⁵³⁾ و با تاءبید ما، او بهترین راه حل این مخاصمه را دریافت، اما مفهوم این سخن آن نیست که حکم داود اشتباه و نادرست بوده، چرا که بلافاصله اضافه می کند: «ما به هر یک از این دو شایستگی داوری و علم فراوانی بخشیدیم».⁽⁸⁵⁴⁾

در احادیث آمده که علت این که حضرت داود عليه السلام، سلیمان را به جانشینی خود منصوب کرد همین قضاوتی بود که سلیمان - در همان سن کم و کودکی - درباره صاحب زمین و گوسفندان کرد. در پاره ای از روایات نیز نقل شده که چون داود خواست سلیمان را - که کودک بود - وصی خویش گرداند علما و عباد بنی اسرائیل به مخالفت برخاستند و گفتند که داود می خواهد جوان نرسی را بر ما خلیفه گرداند، با این که میان ما بزرگتر از او نیز وجود دارد. خدای تعالی به او وحی کرد که مجلسی ترتیب دهد و عصاهای آنان که مدعی جانشینی داود هستند و نیز چوب دستی سلیمان را بگیرد و در اتاقی بگذرد و

روز دیگر آن عصاها را بیرون آورد؛ هر کدام از آنان که سبز شده بود، صاحب آن عصا، خلیفه داود است. چون این کار را کردند و فردای آن روز به آن اتاق رفتند، دیدند که چوب دستی سلیمان سبز شده بود.

آزمایش الهی

قرآن کریم در فرازی دیگر از داستان این پیامبر خدا به یکی از آزمایش‌هایی که خدا درباره او کرد اشاره می‌کند و می‌فرماید: «ما سلیمان را آزمودیم و بر تخت او جسدی افکندیم، سپس به درگاه خداوند توبه کرد و به سوی او بازگشت».⁽⁸⁵⁵⁾

از این کلام الهی استفاده می‌شود که موضوع آزمایش سلیمان، به وسیله جسد بی روحی بوده است که بر تخت او در برابر چشمانش قرار گرفت. مفسران و محدثان در این زمینه اخبار و تفسیرهایی نقل کرده‌اند که از همه موجه‌تر و روشن‌تر این است که «سلیمان» آرزو داشت فرزندان برومند و شجاعی نصیبش شود که در اداره کشور و بویژه جهاد با دشمن به او کمک کنند. او که دارای همسران متعدد بود با خود گفت من با آنان همبستر می‌شوم تا فرزندان متعددی نصیبم گردد و به هدف‌های من کمک کنند، ولی چون در اینجا غفلت کرد و «ان شاء الله» یعنی همان جمله‌ای که بیانگر اتکای انسانی به خدا در همه حال است، نگفت هیچ فرزندی از همسرانش متولد نشد، جز فرزندی ناقص الخلقه، همچون جسدی بی روح که آن را آوردند و بر کرسی او افکندند. سلیمان سخت در فکر فرو رفت و ناراحت شد که چرا یک لحظه از خدا غفلت کرده و بر نیروی خود تکیه کرده است، از این رو توبه کرد و به درگاه خدا بازگشت.

سپس قرآن مسئله توبه سلیمان همراه با درخواست ملک و سلطنت را بازگو کرده و می فرماید: «گفت: پروردگارا! مرا ببخش و ملک و حکومتی به من عطا کن که بعد از من سزاوار هیچ کس نباشد».⁽⁸⁵⁶⁾ خداوند متعال نیز تقاضای سلیمان را پذیرفت و حکومتی با امتیازات ویژه و مواهبی بزرگ در اختیار او گذارد.

نعمت های خداوند به سلیمان

اولین نعمتی که خداوند به سلیمان داد، تسخیر بادها به عنوان یک مرکب راهوار بود. چنان که می فرماید: «ماباد را مسخر او ساختیم تا بنابر فرمانش به نرمی حرکت کنند و به هر جا او اراده نماید برود»⁽⁸⁵⁷⁾.

موهبت و نعمت دیگر خداوند به سلیمان تسخیر موجودات سرکش و قرار دادن آن در اختیار او برای انجام کارهای مثبت بود. چنانکه قرآن می فرماید: «و شیاطین را مسخر او ساختیم و هر بنا و غواصی از آنان را سر بر فرمان او نهادیم»⁽⁸⁵⁸⁾ تا گروهی در خشکی هر بنایی که می خواهد برای او بسازند و گروهی در دریا به غواصی مشغول باشند و به این ترتیب خداوند نیروی آماده ای را برای کارهای مثبت و انجام فرامین الهی در اختیار او گذاشت و شیاطین که طبیعتشان تمرد و سرکشی است، چنان مسخر او شدند که در مسیر سازندگی و استخراج منابع گران بها قرار گرفتند. قرآن کریم در موارد متعددی اشاره کرده است که شیاطین مسخر سلیمان بودند و برای او فعالیت های مثبتی داشتند ولی از این نیروها گاهی مانند آیه شریفه فوق تعبیر به «شیاطین» شده و گاهی تعبیر به «جن» شده است.

از قرآن کریم آنجا که می فرماید: «و گروهی از جن پیش روی او به اذن پروردگار برایش کار می کردند و هرگاه کسی از آنها از فرمان ما سرپیچی می

کرد او را با آتش سوزان مجازات می کردیم»⁽⁸⁵⁹⁾ استفاده می شود که تسخیر این نیروی عظیم نیز به فرمان پروردگار بوده و هرگاه از انجام وظایفشان سرپیچی می کردند، مجازات می شدند.

موهبت و نعمت دیگری که خداوند به سلیمان داده بود، مهار کردن گروهی از نیروهای مخرب بود، زیرا در میان شیاطین افرادی بودند که به عنوان یک نیروی مفید قابل استفاه به حساب نمی آمدند و چاره ای جز این نبود که آنان در غل و زنجیر باشند تا جامعه از شر مزاحمت آنان در امان بماند؛ چنان که قرآن می فرماید: «و گروه دیگری از شیاطین را در غل و زنجیر تحت سلطه او قرار دادیم».⁽⁸⁶⁰⁾

چهارمین نعمت خداوند به سلیمان اختیارات فراوانی بود که دست او را در اعطا و منع باز می گذارد «به او گفتیم این عطا و بخشش ماست به هر کس می خواهی (و صلاح می بینی) ببخش و از هر کس می خواهی (و صلاح می دانی) امساک کن و حسابی بر تو نیست».⁽⁸⁶¹⁾

پنجمین موهبت خداوند بر سلیمان مقامات معنوی او بود که خدا در سایه شایستگی هایش به او مرحمت کرده بود، چنان که قرآن می فرماید: «برای او (سلیمان) نزد ما مقامی بلند و والا و سرانجامی نیکوست».⁽⁸⁶²⁾

این آیه شریفه در حقیقت پاسخ به کسانی است که ساحت قدس این پیامبر بزرگ را به انواع نسبت های ناروا و خرافی - بنابر آنچه در تورات کنونی آمده است - آلوده ساخته اند و به این ترتیب او را از همه این اتهامات مبرا می دارد و مقام او را نزد خداوند، گرامی می دارد؛ حتی این تعبیر که خبر از عاقبت نیک او می دهد ممکن است اشاره به نسبت ناروایی باشد که در تورات آمده که سلیمان به خاطر ازدواج با بت پرستان سرانجام به آیین بت پرستی تمایل

پیدا کرد! و حتی دست به ساختن بتخانه ای زد! قرآن با این تعبیر خط بطلان بر تمام این اوهام و خرافات می کشد.

سلیمان در وادی مورچگان

در قرآن کریم سوره ای به نام نمل [مورچه] آمده است. سبب نام گذاری این سوره، داستان مورچه سلیمان است که خدای تعالی ضمن چند آیه، آن را بیان کرده و فرموده است: «لشکران سلیمان از جن و انس و پرندگان نزد او جمع شدند». ⁽⁸⁶³⁾ جمعیت لشکریان سلیمان به قدری زیاد بود که برای نظم سپاه «دستور داده می شد که صفوف او را متوقف کنند و صفوف آخر را حرکت دهند تا همه برسند». ⁽⁸⁶⁴⁾

سلیمان با این لشکر عظیم حرکت کرد «تا به سرزمین مورچگان رسیدند». ⁽⁸⁶⁵⁾ در آنجا مورچه ای خطاب به مورچگان کرد و گفت: «ای مورچه ها! داخل لانه های خود شوید تا سلیمان و لشکریانش شما را پایمال نکنند در حالی که نمی فهمند، سلیمان با شنیدن این سخن تبسم کرد و خندید». ⁽⁸⁶⁶⁾

تبسمی که از گفتار مورچه به سلیمان دست داد به ظاهر از روی تعجبی بوده که او از سخن مورچه کرده است. در روایات آمده که سپس سلیمان ایستاد و مورچه را خواست و با او گفتگو کرد. مورچه از آن حضرت سئوالاتی کرد و سخنانی میان آن حضرت با مورچه رد و بدل شد و از آن جمله سلیمان به مورچه فرمود: «ای مورچه! مگر نمی دانی که من پیغمبر خدا هستم و به کسی ظلم و ستم نمی کنم؟» ⁽⁸⁶⁷⁾ مورچه در جواب گفت: چرا، سلیمان فرمود: پس چرا مورچگان را از ستم من بیم دادی و گفתי که به خانه هایتان در آید که سلیمان و لشکریانش شما را پایمال نکنند؟ مورچه گفت: ترسیدم آنان به عظمت و زینت تو نظر کنند و مفتون گردند و از ذکر خدا دور شوند!

در تفسیر فخر رازی چنین نقل کرده که مورچه در جواب گفت: «به آنان گفتم که به خانه هایشان بروند تا این همه نعمتی را که خدا به تو داده نبینند و به کفران نعمت های الهی مبتلا نشوند!».

شیخ صدوق (رحمه الله) در کتاب (من لایحضره الفقیه) و مسعودی در «اثبات الوصیه» داستان دیگری نیز از سلیمان و مورچه روایت کرده اند که اجمالش این است که هنگامی که در زمان سلیمان مردم به خشکسالی دچار شدند و از آن حضرت خواستند برای طلب باران به درگاه خدای تعالی دعا کند، سلیمان با اصحاب خود از شهر خارج شدند تا به مکانی رفته و درخواست باران کنند، در هنگام عبور، نگاه سلیمان به مورچه ای افتاد و مشاهده کرد که آن مورچه دست های خود را به سوی آسمان بلند کرده و می گوید: «پروردگارا! ما هم مخلوق تو هستیم و نیازمند روزی تو می باشیم، پس ما را به گناهان فرزندان آدم هلاک مکن».

سلیمان رو به همراهان خود کرد و فرمود: «برگردید که از برکت دیگران شما نیز سیراب شدید» و در آن سال بیش از هر سال دیگر باران آمد. (868)

داستان هدهد و ملکه سبا

سلیمان عليه السلام به فکر بنای بیت المقدس در سرزمین شام بود تا اسباب عبادت و تقرب به خدا را فراهم سازد، او ساختن آن بنا را آغاز کرد و وقتی از احداث این بنای رفیع و با شکوه فارغ شد، دلش آرام و فکرش آسوده خاطر گردید؛ سپس به قصد انجام فریضه حج با اطرافیان و گروه زیادی که آماده زیارت خانه خدا بودند، عازم سرزمین مکه شد و در آنجا اقامت گزید و عبادت و نذر خود را به پایان رسانید؛ سپس آماده حرکت شد و سرزمین حرم را به قصد یمن ترک کرد و وارد صنعا شد. در آنجا با سختی و مشقت به جستجوی آب پرداخت و

در این راه چشمه ها، چاه ها و زمین های زیادی را کاوش کرد ولی به مقصود خود دست نیافت، سرانجام برای نیل به مقصود متوجه پرنندگان شد.

سلیمان که از یافتن آب ماء یوس شده بود از هدهد ⁽⁸⁶⁹⁾ خواست تا او را به محل آب راهنمایی کند اما متوجه غیبت هدهد شد. سلیمان از این جریان بسیار ناراحت شد و گفت: «من او را قطعا کیفر شدیدی خواهم کرد و یا او را ذبح می کنم، مگر آن که برای غیبتش دلیل روشنی به من ارائه دهد». ⁽⁸⁷⁰⁾

«ولی غیبت هدهد چندان طولی نکشید» ⁽⁸⁷¹⁾ و پس از لحظاتی بازگشت. برای تواضع نسبت به سلیمان سر و دم خود را پایین آورد، سپس در حالی که از غضب سلیمان بیم داشت نزد او شتافت و چنین گفت: «من بر چیزی آگاهی یافتم که تو بر آن آگاهی نداری، من از سرزمین سباء یک خبر قطعی برای تو آورده ام». ⁽⁸⁷²⁾

این خبر تا حدودی از ناراحتی سلیمان کاست و شوق و علاقه ای در او به وجود آورد. سپس سلیمان از هدهد خواست که هر چه زودتر مشروح داستان خود را بیان کند و دلیل و عذر خود را روشن سازد.

هدهد نیز چنین گفت: «من به سرزمین سبا رفته بودم، زنی را دیدم که بر آنجا حکومت می کند و همه چیز را در اختیار دارد و از هر نعمتی برخوردار و دارای دستگاهی عریض و تختی عظیم است». ⁽⁸⁷³⁾

سلیمان از شنیدن این سخن به فکر فرو رفت، ولی هدهد به او مجال نداد و مطلب دیگری افزود و گفت که مسئله عجیب و ناراحت کننده ای که من در آنجا دیدم این بود که «مشاهده کردم آن زن و قوم و ملتش در برابر خورشید سجده می کنند، شیطان بر آنان تسلط یافته و اعمالشان را در نظرشان [زیبا] جلوه داده» ⁽⁸⁷⁴⁾ و به این ترتیب شیطان، آنان را از راه حق بازداشته است و

چنان در بت پرستی فرو رفته اند که من باور نمی‌کنم به آسانی از این راه دست بردارند.

سلیمان از این خبر دچار حیرت و تعجب شد و تصمیم به پی‌گیری خبر هدهد گرفت، از این رو گفت: من درباره این خبر تحقیق و صحت آن را بررسی می‌کنم اگر حقیقت همان است که بیان کردی، این نامه را نزد سران قوم سبا ببر و به آنان برسان سپس خود نیز در کناری بایست و نظر آنان را جویا شو و ببین که چه واکنشی نشان می‌دهند.

ملکه سبا [که بلقیس نام داشت] نامه را گشود و از مضمون آن آگاه شد. او پیش از این اسم و آوازه سلیمان را شنیده بود و محتوای نامه نشان می‌داد که سلیمان تصمیم شدیدی درباره سرزمین سبا گرفته است. ملکه سخت در فکر فرو رفته و چون در مسائل مهم ملکتی با اطرافیانش مشورت می‌کرد، آنان را دعوت کرد و گفت: «ای اشراف و بزرگان! نامه ارزشمندی به سوی من ارسال شده است»⁽⁸⁷⁵⁾؛ سپس ملکه سبا به ذکر مضمون نامه پرداخت و گفت: «ای نامه از سوی سلیمان است که چنین نوشته: بسم الله الرحمن الرحيم. توصیه من به شما این است که در برابر من برتری جویی نکنید و به سوی من آید و تسلیم حق شوید».⁽⁸⁷⁶⁾

ملکه سبا، وزرا و فرماندهان و بزرگان دولت خود را فراخواند تا اعتماد آنان را جلب و از تدبیر و پشتبانی ایشان استفاده کند، آن‌گاه به آنان گفت: «ای اشراف و صاحب نظران! راء‌ی و نظر خود را در این کار مهم برای من ابراز دارید که من هیچ کار مهمی را بی حضور شما و بدون نظر شما انجام نداده‌ام».⁽⁸⁷⁷⁾

چون ملکه موضوع را شرح داد، مشاورین گفتند: ما فرزندان جنگ و نبردیم و اهل فکر و تدبیر نیستیم، ما امور خود را به فکر و تدبیر تو واگذار کرده ایم و

شئون سیاست و اداره مملکت را به تو سپرده ایم، شما امر بفرمایید ما نیز همچون انگلستان دست در اختیار تو هستیم و آن را اجرا می کنیم.

ملکه سبا از پاسخ مشاورین خود، دریافت که بیشتر مایل به جنگ و دفاع هستند و نظر آنان را نپسندید و اعلام کرد که صلح بهتر از جنگ است. سپس در استدلال آن سخنان چنین گفت: «پادشاهان هنگامی که وارد منطقه آبادی می شوند آن را به فساد و ویرانی می کشانند و عزیزان آنجا را به ذلت می نشانند».⁽⁸⁷⁸⁾ بر مردم ظلم و ستم روا می دارند و در بیدادگری افراط می نمایند، این روش همیشگی زمامداران در هر عصر و زمانی است.

ملکه در ادامه افزود: ما باید قبل از هر کار سلیمان و اطرافیان او را بیازماییم و ببینیم به راستی آنان کیانند، آیا سلیمان پادشاه است یا پیامبر؟ ویرانگر است یا مصلح؟ ملت ها را به ذلت می کشاند یا به عزت؟ و برای این کار باید از هدیه استفاده کرد، «من هدیه گران بهایی برای آنان می فرستم تا ببینم فرستادگان من چه واکنشی را از ناحیه آنان برای ما می آورند».⁽⁸⁷⁹⁾ پادشاهان علاقه شدیدی به «هدایا، دارند و نقطه ضعف و زبونی آنان نیز در همین است. آنان را می توان با هدایای گران بها تسلیم کرد، اگر دیدیم سلیمان با این هدایا تسلیم شد، معلوم می شود شاه است و در برابر او می ایستیم و تکیه بر قدرت می کنیم که ما نیرومندیم و اگر بی اعتنایی به ما نشان داد و بر سخنان خود و پیشنهادهایش اصرار ورزید، معلوم می شود که او پیامبر خداست و در این صورت باید عاقلانه برخورد کرد.

فرستادگان ملکه سبا با کاروان هدایا، سرزمین یمن را پشت سر گذاشتند و به سوی شام و مقر سلیمان حرکت کردند، به گمان این که سلیمان از دیدن این هدایا خوشحال می شود و به آنان شاد باش می گوید. اما همین که با سلیمان

رو به رو شدند صحنه عجیبی در برابر آنان نمایان گشت، سلیمان نه تنها از آنان استقبال نکرد، بلکه گفت: «آیا شما می خواهید مرا با مال خود کمک کنید و فریب دهید؟ در حالی که این اموال در نظر من بی ارزش است، آنچه خداوند به من بخشیده، از آنچه به شما داده است بهتر و با ارزش تر است.»⁽⁸⁸⁰⁾

سپس برای این که قاطعیت خود را در مسئله حق و باطل نشان دهد، به فرستاده مخصوص ملکه سبا چنین گفت: «به سوی آنان بازگرد (و این هایا را نیز با خودببر) و اعلام کن، به زودی با لشکرهایی به سراغ آنان خواهیم آمد که توانایی مقابله با آن را نداشته باشند و آنان را از آن سرزمین آباد با ذلت و خواری بیرون می کنیم.»⁽⁸⁸¹⁾

فرستادگان بلقیس آنچه دیدند و شنیدند به اطلاع او رساندند، سپس ملکه گفت: ما ناچاریم که به فرمان وی گوش فرا دهیم و از او اطاعت کنیم و برای پاسخ و قبول دعوتش نزد او بشتابیم. از این رو ملکه سبا با عده ای از اشراف قومش تصمیم گرفتند به سوی سلیمان بیایند و شخصا این مسئله مهم را بررسی کنند تا معلوم شود سلیمان چه آیینی دارد.

این خبر از هر طریقی که بود به سلیمان رسید. سلیمان تصمیم گرفت در حالی که ملکه و یارانش در راه هستند، قدرت نمایی شگرفی کند تا آنان را بیش از پیش به واقعیت اعجاز خود آشنا و در مقابل دعوتش تسلیم سازد. پس سلیمان رو به اطرافیان خود کرد و گفت: «ای گروه بزرگان! کدام یک از شما تخت او را پیش از آن که خودشان نزد من بیایند و تسلیم شوند برای من می آورد؟»⁽⁸⁸²⁾

برای این کار دو نفر اعلام آمادگی کردند که یکی از آنان عجیب و دیگری عجیب تر بود. نخست: «دیوی نیرومند از جنیان گفت: من می توانم پیش از آن

که از جای خود برخیزی آن را به نزد تو آورم و من بر این کار توانا و امین هستم! در آوردن آن نیز شرط امانت را به جای می آورم».⁽⁸⁸³⁾

سلیمان کسی را می خواست که زودتر از آن، تخت را نزدش بیاورد، تا این که مرد صالحی [نفر دوم] به نام آصف بن برخیا که از علم کتاب نیز بهره مند بود - یعنی قسمتی از اسم اعظم الهی را می دانست - به سلیمان عرض کرد: «من پیش از آن که چشم بر هم زنی، آن را نزد تو حاضر می کنم». در حدیثی از امام صدق علیه السلام روایت شده، آصف بن برخیا با طی الارض آن تخت را نزد سلیمان حاضر کرد و «هنگامی که سلیمان آن تخت را نزد خود ثابت و پا برجا دید، زبان به شکر پروردگار گشود و گفت: این از فضل پروردگار من است تا مرا بیازماید که آیا شکر نعمت او را به جا می آورم یا کفران نعمت می کنم؟»⁽⁸⁸⁴⁾

سلیمان برای این که میزان عقل و درایت ملکه سبا را بیازماید و نیز زمینه ای برای ایمان او به خداوند فراهم سازد، دستور داد تخت او را که حاضر ساخته بودند تغییر دهند، گفت: «تخت او را برایش ناشناس سازید، ببینیم آیا هدایت می شود یا از کسانی خواهد بود که هدایت نمی یابند»⁽⁸⁸⁵⁾. «هنگامی که ملکه سبا وارد شد، کسی اشاره ای به تخت کرد و گفت: آیاتخت تو این گونه است؟»⁽⁸⁸⁶⁾

ملکه سبا نیز زیرکانه ترین و حساب شده ترین جواب ها را داد و گفت: «گویا خود آن تخت است»،⁽⁸⁸⁷⁾ پس در ادامه افزود: «و ما پیش از این هم آگاه بودیم و اسلام آورده بودیم»،⁽⁸⁸⁸⁾ یعنی اگر منظور سلیمان از این مقدمه چینی ها این است که ما به اعجاز او پی ببریم ما پیش از این با نشانه های دیگر از حقانیت او آگاه شده بودیم. شاید منظور او از این سخنان همان رد هدایای سلیمان مبنی بر اثبات حقانیت وی بوده است.

سلیمان از قبل دستور داده بود که صحن یکی از قصرها را از بلور بسازند و در زیر آن آب جاری قرار دهند. هنگامی که بلقیس به آنجا رسید، «به او گفته شد داخل حیاط قصر شو، ملکه آن صحنه را که دید گمان کرد نهر آبی است [لذا] ساق پاهای خود را برهنه کرد تا از آب آب بگذرد».⁽⁸⁸⁹⁾

اما «سلیمان به او گفت که حیاط قصر از بلور صاف ساخته شده»⁽⁸⁹⁰⁾ (این آب نیست که بخواهد پا را برهنه کند و از آب بگذرد).

هنگامی که ملکه سبا، این صحنه را دید چنین گفت: «پروردگارا! من که بر خویشتن ستم کردم، با سلیمان در پیشگاه الله، پروردگار عالمیان، اسلام آورد.»⁽⁸⁹¹⁾

آنچه در قرآن کریم پیرامون ملکه سبا آمده، همان مقدار است که به آن اشاره شد، یعنی این که او سرانجام ایمان آورد و به خیل صالحان پیوست، ولی درباره سرانجام کار او اختلاف است. بعضی گفته اند که سلیمان او را به ازدواج خود درآورد و سلطنت او را به خودش بازگرداند و بعضی از پادشاهان حبشه خود را از نسل سلیمان و بلقیس دانسته اند و جمعی نیز گفته اند که او را به عقد پادشاهی در یمن به نام تبع درآورد. اما بنا بر گفته بعضی از مفسران، مشهور این است که او با سلیمان ازدواج کرد.

چگونگی مرگ سلیمان علیه السلام و مدت عمر او

شیخ طبرسی (رحمه الله) در مجمع البیان نقل کرده است که سلیمان علیه السلام گاهی یکی دو سال یا یکی دو ماه یا بیشتر و کمتر در مسجد بیت المقدس اعتکاف می کرد و آب و غذا همراه خود می برد و به عبادت پروردگار مشغول بود تا در آن وقتی که مرگ فرا رسید. روزی سلیمان گیاهی را دید که سبز شده از وی نامش را پرسید. او گفت: نام من خرنوب است. سلیمان نیز از خاصیت

این گیاه [ویران کننده امارت ها بود] آگاهی داشت و دانست که به زودی خواهد مرد از این رو به خدا عرض کرد: پروردگارا! مرگ مرا از جنیان پنهان دار تا انسیان بدانند که جنیان عالم به غیب نیستند. از بنای ساختمان او یک سال مانده بود. به خاندان خود نیز سپرد که جنیان را از مرگ من آگاه نکنید تا از بنای ساختمان فراغت یابند، سپس به محراب عبادت داخل شد و بر عصای خود تکیه زد و از دنیا رفت و یکسال همچنان بر سر پا بود! چون آن ساختمان به پایان رسید، خدای متعال موریانه ها را مأمور کرد تا عصا را خوردند و سلیمان بر زمین افتاد. آنگاه جنیان از مرگ آن حضرت آگاه شدند. (892)

در حدیثی شیخ صدوق، در عیون الاءخبار و علل الشرایع از امام صادق علیه السلام روایت کرده است که داستان فوق با اختلاف و شرح بیشتری نقل شده و در آن حدیث ذکری از مدت یک سال نشده و امام علیه السلام مدت مزبور را به اجمال بیان فرموده است. ترجمه حدیث این گونه است که امام هشتم از پدرش و او از امام صادق علیه السلام روایت کرده است که روزی سلیمان بن داد به اصحاب خود فرمود: «خدای تعالی چنین سلطنتی که شایسته کسی نبود به من عنایت کرده، باد و انس و جن و پرندگان و وحوش را مسخر من ساخت و زبان پرندگان را به من آموخت و از همه چیز به من داد؛ با همه این احوال، خوشی یک روز تا شب برای من کامل نشده و من میل دارم فردا به قصر خودم درآیم و به بالای آن بروم و بر آنچه تحت فرمانروایی من هست بنگرم، کسی را اجازه ندهید بر من وارد شود تا یک روز را به آسایش بگذرانم».

اصحاب اطاعت کردند، فردای آن روز سلیمان عصای خود را به دست گرفت و وارد قصر شد و به بلندترین نقطه قصر رفت، در حالی که بر عصا تکیه زده بود و با خوشحالی به اطراف قصر نگاه می کرد و از آنچه خدا به وی عطا

کرده بود خوشحال بود که ناگاه جوانی زیبارو و خوش لباس را دید که از گوشه قصر ظاهر شد. سلیمان متوجه او شد و گفت: چه کسی تو را وارد این قصر کرده است و به اجازه چه کسی داخل شدی؟

آن جوان که در واقع فرشته مرگ (ملک الموت) بود در پاسخ گفت: پروردگار قصر مرا داخل آن کرد و به اجازه او وارد شدم! سلیمان گفت: البته پروردگار آن، سزاوارتر از من است، اکنون بگو که کیستی؟

ملک الموت گفت: من فرشته مرگ هستم.

سلیمان پرسید: برای چه اینجا آمده ای؟

ملک الموت مگفت: آمده ام تا جان تو را بگیرم و روح تو را قبض کنم.

سلیمان گفت: مأموریت خود را انجام ده که امروز روز خوشی و سرور من بود و خدا نخواست که من جز به وسیله دیدار و لقای او خوشی و سروری داشته باشم.

ملک الموت جان سلیمان را همچنان که به عصا تکیه داده بود گرفت و تا وقتی که خدا می خواست، با این که مرده بود همچنان سر پا ایستاده و بر عصا تکیه زده بود و مردم او را می دیدند و خیال می کردند که او زنده است. همان وضع سبب شد که مردم درباره آن حضرت سخنانی بگویند، جمعی می گفتند: او که در این مدت بسیار سر پا ایستاده و احساس خستگی نمی کند و نمی خوابد و احتیاج به آب و غذا ندارد، پروردگار ماست که شایسته پرستش است. دسته ای دیگر می گفتند: او ساحر است و ما را جادو کرده است.

اما جمعیت مؤمنان می گفتند: سلیمان بنده خدا و پیغمبر اوست که خدا هر چه می خواهد درباره اش انجام می دهد. چون گفتگو و اختلاف در میان آنان

پدیدار گشت، می خواهد درباره اش انجام می دهد. چون گفتگو و اختلاف در میان آنان پدیدار گشت، خداوند موربانه را فرستاد تا درون عصای او را بخورد و بدین ترتیب عصای سلیمان شکست و سلیمان از بالای تخت قصر بر زمین افتاد. (893)

مدت عمر سلیمان را پنجاه و پنج سال نوشته اند برخی هم مانند عمر یعقوب پنجاه و دو سال ذکر کرده اند. قبر آن حضرت نزد قبر پدرش داود در بیت المقدس است. (894)

درباره داستان حضرت سلیمان عليه السلام نقل ها و احادیث بسیاری است که اغلب آنان با شأن پیغمبر خدا سازگار نیست. علامه شعرانی (رحمه الله) در پاورقی تفسیر ابوالفتوح رازی، فرموده اند: در داستان سلیمان هیچ روایت صحیح که بتوان بر آن اعتماد کرد وجود ندارد. بعضی از آن احادیث یقیناً باطل و بعضی نیز دلیلی بر صحت آن وجود ندارد. آری، داستان سلیمان نیز همانند بسیاری از داستان های انبیا با روایات مجعولی آمیخته شده و خرافاتی به آن بسته اند که چهره این پیامبر بزرگ را دگرگون ساخته و بسیاری از این خرافات از تورات کنونی گرفته شده و ما نیز اگر به آنچه که قرآن کریم درباره این پیامبر فرموده قناعت کنیم هیچ مشکلی پیش نمی آید. (895)

داستان حضرت یونس علیه السلام

حضرت یونس علیه السلام یکی از پیامبران الهی است که نام مبارکش چهار مرتبه در قرآن کریم ذکر شده و یک سوره قرآن نیز به نام اوست.

حضرت یونس علیه السلام از پیامبران بنی اسرائیل است که بعد از حضرت سلیمان به پیامبری رسید. بعضی او را از نوادگان حضرت ابراهیم علیه السلام دانسته اند و به دلیل این که در شکم ماهی قرار گرفت، با لقب ذوالنون (نون به معنای ماهی) و صاحب الحوت خوانده می شد. بعضی ظهور او را در حدود 825 ق. م نوشته اند و هم اکنون در نزدیکی کوفه در کنار شط، قبر معروفی به نام یونس است.

حضرت یونس علیه السلام در قرآن

در سوره یونس درباره قوم آن پیغمبر چنین بیان شده است: «چرا نبود قریه ای که مردم آن (در هنگام مشاهده عذاب) ایمان آورند و ایمان آوردنشان به آنان سود دهد؛ مگر قوم یونس که چون ایمان آوردند عذاب خواری و ذلت را از آنان برطرف کردیم و تا مدتی از زندگی بهره مندشان کردیم».⁽⁸⁹⁶⁾

در سوره انبیا نیز آمده است: «وذالنون - یونس - را یاد کن آنگاه که خشمناک از میان مردم بیرون رفت و گمان داشت که بر او سخت نخواهیم گرفت، پس در ظلمات (و تاریکی ها) ندا کرد که معبودی جز تو نیست و من در زمره ستمکاران بوده ام؛ پس اجابتش کردیم و از اندوه نجاتش دادیم و مؤمنان را این گونه نجات دهیم».⁽⁸⁹⁷⁾

در سوره صافات نیز آمده است: «و یونس از پیغمبران بود، هنگامی که به صورت فرار به سوی کشتی (که مملو از جمعی بود) رفت پس قرعه زدند و او مغلوب قرعه شد (قرعه به نام او درآمد)، ماهی او را بلعید، در حالی که وی خود را ملامت می کرد (یا از ملامت شدگان بود) و اگر نبود که او از تسبیح

گویان بود تا روز قیامت و آن روزی که مردمان برانگیخته می شوند در شکم آن ماهی می ماند، پس او را به صحرا افکندیم و در آن وقت بیمار بود درخت کدویی بر او رویاندیم و او را به سوی صدهزار نفر یا بیشتر از مردم فرستادیم، پس ایمان آوردند و تا مدتی (که مقدر شده بود) از زندگی بهره مندشان ساختیم». (898)

در سوره «ن» خدای تعالی خطاب به پیغمبر اسلام (ﷺ) می فرماید: «در برابر حکم پروردگارت صبور باش» (899) و در ادامه می فرماید: «و مانند صاحب ماهی نباش که در حال غم زدگی ندا داد و اگر رحمت پروردگارش او را فرا نگرفته بود، در صحرا به حال نکوهیدگی افتاده بود، پس پروردگارش او را برگزید و از شایستگانش کرد». (900)

یونس علیه السلام در میان قوم خود

یونس چون دیگر انبیا، دعوت خود را از توحید و مبارزه با بت پرستی شروع کرد و سپس با مفاسدی که در محیط او رایج بود به مبارزه پرداخت. حضرت یونس علیه السلام در شهر نینوا زندگی می کرد که مردمان آنجا در اوج بت پرستی و در تاریکی جهل و شرک غوطه ور بودند. حضرت یونس علیه السلام نور ایمان را شعله ور ساخت و پرچم توحید را بر کف گرفت و به قوم نادان خود گفت: عقل شما عزیزتر از آن است که بت را عبادت کند و جبین شما گرمی تر از آن است که بر این جمادات بی روح سجده کند، پس به خود آید و از خواب غفلت بیدار شوید و به چشم دل بنگرید تا ببینید که در ورای این جهان، خداوندی بزرگ وجود دارد که یگانه و بی نیاز است و تنها ذات کبریایی او شایسته عبادت و ستایش است. او مرا برای راهنمایی شما فرستاده و از در

حمت، مرا بر شما مبعوث کرده تا شما را به سوی او راهنمایی و ارشاد کنم، زیرا پرده های جهل و نادانی، عقل و دیده شما را پوشانده و از درک حقایق عاجزید. قوم یونس با شنیدن این سخنان تازه و صحبت از خدای یگانه، دچار حیرت و وحشت شدند، چون از خدایی شنیدند که تاکنون او را نشناخته اند؛ برایشان گران آمد که ببینند یک نفر از خودشان بر آنان برتری یابد و ادعای پیغمبری و رسالت نماید. از این رو به یونس گفتند: این چه مهملاتی است که می بافی؟! این خدایی که ما را به سوی آن دعوت می کنی کیست؟ ما خدایانی داریم که پدرانمان سالیان سال آنان را پرستش می کردند و ما نیز هم اکنون آنان را می پرستیم، پس از چه رو ما باید دین اجدادمان را کنار بگذاریم و به دین تازه تو رو آوریم.

یونس در پاسخ گفت: پرده های تقلید را از چشم های خود بردارید و عقل خود را از حجاب خرافات برهانید، کمی فکر کنید که آیا این بت هایی را که صبح و شب مورد توجه قرار می دهید، در برآوردن حاجات و یا دفع شر و بلا می توانند شما را یاری کنند، آیا برای شما نفعی دارند و یا می توانند شری را از شما برطرف گردانند؟ آیا این بتها می توانند چیزی را و یا مرده ای را زنده نمایند، بیماری را شفا دهند و یا گمشده ای را هدایت کنند، آی اگر من بخواهم به آنان ضرری برسانم می توانند از این امر جلوگیری کنند و یا اگر آنان را بشکنم و خرد کنم می توانند دوباره خود را استوار و پا برجا سازند؟ در ادامه افزوده: چرا از دینی که شما را به سوی آن دعوت می کنم روی می گردانید و از آن دوری می کنی، در حالی که این دین به شما قدرت می دهد، امور خود را اصلاح کنید. وضع جامعه خود را سامان دهید و اجتماع خود را تقوی و بهسازی کنید. دین من شما را امر به معروف و نهی از منکر می نماید، امنیت و

اطمینان را بین شما به وجود می آورد، شما را توصیه می کند که نسبت به مستمندان مهربانی و به بینوایان لطف روا دارید، گرسنگان را اطعام و اسیران را آزاد سازید.

یونس پیوسته از سر خیرخواهی و مهربانی قوم خود را پند و اندرز می داد ولی در پاسخ غیر از عناد و استدلال های جاهلانه چیزی نمی شنید.

مردم نینوا⁽⁹⁰¹⁾ در پاسخ به استدلال یونس گفتند: تو نیز مانند ما بشری و یکی از افراد اجتماع ما هستی، ما نمی توانیم روح خود را آماده پیروی از تو کنیم و گوش به سخنان تو بسپاریم و دعوت را تصدیق بنماییم. دست از دعوت خود بردار و ما را به حال خود واگذار! آنچه تو از ما می خواهی برای ما قابل پذیرش نیست.

یونس گفت: من با زبان خوش و مسامحه با شما سخن گفتم و با منطق، شما را به خیر و صلاحتان دعوت کردم اگر گفتار من در اعماق روح شما اثر کند، به هدفی که به آن امیدوار و به ایمانی که طالب آن بوده ام رسیده ام ولی اگر دعوت مرا رد کنید باید بدانید که بلایی سخت بر شما نازل می گردد و هلاکت شما نزدیک است؛ به زودی نشانه های عذاب را می بینید و باید منتظر عواقب آن باشید.

قوم یونس به او گفتند: ای یونس! ما دعوت تو را نمی پذیریم و از تهدید تو نیز هراسی نداریم، اگر راست می گویی آن عذابی را که ما را از آن می ترسانی بر ما نازل کن!

در این هنگام صبر یونس لبریز شد و عرصه بر او تنگ آمد و چون از دعوت خود نتیجه ای نگرفت، از آنان ناامید گشت و با خشم و ناراحتی دست از آنان شست و شهر و قوم خود را رها کرد؛ زیرا هر چه مردم را دعوت کرد، آنان

ایمان نیاوردند و حجت و برهان او را نپذیرفتند و در آن تفکر و تامل نکردند. بدین ترتیب یونس فکر کرد که مسئولیت او به پایان رسیده است و آنچه انجام داده کفایت می کند بنابراین او طاقت نیاورد و به استقبال قضا و نزول کیفر الهی از شهر خارج شد.

نشانه های عذاب الهی

هنوز یونس از شهر نینوا دور نشده بود که مردم اعلام خطر عذاب و نشانه های هلاکت خود را دیدند، هوای اطرافشان تیره و تار شد، رنگ رخسارشان دگرگون گشت و اضطراب، آنان را فرا گرفت و بیم و هراس بر آنان مستولی شد، در این حال دریافتند، دعوت یونس حق و هشدارش صحیح بوده است و بدون تردید عذاب دامنشان را فرا می گیرد و سرنوشت عاد و ثمود و نوح همان گونه که شنیده بودند در مورد آنان نیز تکرار خواهد شد.

آری، آنان دریافتند که باید به خدای یونس پناه ببرند و به او ایمان آورند و از گشته و گناهان خویش توبه نمایند، به همین منظور سر به کوهستان ها و بیابان ها گذاشتند و با گریه و زاری و تضرع به درگاه خدا شتافتند و بین مادران و فرزندان جدایی انداختند، ناله و فریاد آنان کوه و دشت را پرکرد و شیون مادران و غوغای چهارپایان در نشیب و فراز کوه و دشت پیچید.

در این هنگام خداوند نیز سایه رحمت خویش را بر سر آنان گشود و ابرهای عذاب را از فراز آنان کنار زد و توبه آنان را قبول کرد، زیرا در توبه خود بی ریا و در ایمان خود صادق بودند، خدا هم عذاب خود را بر طرف ساخت و مردم نینوا با ایمان کامل و امنیت خاطر به خانه های خود بازگشتند و آرزو کردند که یونس به جمع آنان بازگردد و در بین آنان به عنوان پیغمبر و رسول و رهبر و پیشوا زندگی کند. اما یونس نینوا را ترک کرد و به راه خود ادامه داد تا به دریا

رسید، در آنجا عده ای را دید که قصد عبور از دریا را دارند لذا از آنان تقاضا کرد که او را هم همراه خود ببرند. پس از این که او سوار کشتی شد هنوز از ساحل دور نشده بود و از خشکی فاصله زیادی نگرفته بود که دریا طوفانی شد، در این حال مسافران و ملوانان کشتی راهی جز سبک کردن کشتی به نظرشان نمی رسید، لذا با یکدیگر مشورت کردند که چه کنند سپس به توافق رسیدند که قرعه کشی کنند و قرعه به نام هر کس افتاد او را داخل دریا بیندازند. برخی از مورخین در این مورد نوشته اند: چون کشتی به حرکت افتاد نهنگی عظیم الجثه اطراف کشتی به جولان پرداخت. سرنشینان کشتی عقیده داشتند که این ماهی طعمه می خواهد و بی تردید در بین ما فردی گنهگار و یا برده ای فراری جود دارد که ما به چنین عذابی گرفتار شده ایم. سپس به حکم قرعه رضایت دادند تا یکی از سرنشینان را به دریا بیندازند. پس قرعه انداختند و قرعه به نام یونس درآمد ولی به خاطر احترام و ارزشی که برای او قائل بودند، حاضر نشدند او را به دریا بیندازند، پس بار دیگر قرعه انداختند و این بار نیز به نام یونس درآمد اما این بار هم دریغ کردند که او را به دریا بیندازند و برای سومین مرتبه قرعه انداختند و این بار نیز قرعه به نام یونس درآمد.

یونس علیه السلام در شکم ماهی

حضرت یونس چون دید سه مرتبه قرعه به نامش در آمده، دریافت که در این پیشامد سری نهفته است و خداوند نیز در این جریان تدبیر و حکمت دارد سپس خود را در میان دریا انداخت. در این هنگام خدا به ماهی بزرگ دستور داد که یونس را بلعد و او را در شکم خود مخفی سازد ولی نباید گوشت او را بخورد و استخوانش را بشکند و بدنش خراشی ببیند؛ چرا که او پیغمبر خداست که دچار عجله و ترک اولی شده و از تعجیل خود نادم و پشیمان است. پس

یونس در شکم ماهی قرار گرفت و ماهی امواج را شکافت و در اعماق تیره دریا فرو رفت، چون عرصه بر یونس تنگ شد و غم و اندوه وجودش را فرا گرفت، به یاور مصیبت زدگان و دادرس ستمدیدگان پناه آورد و در قعر دریا و تاریکی های آن فریادبرآورد: ای خدای بزرگ! معبودی یکتا جز تو نیست. تو از هر عیب و نقصی منزّه هستی و من از ستمگران می باشم. خدای غفار نیز دعای یونس را اجابت کرد و به ماهی فرمان داد که میهمان خود را در ساحل دریا بگذارد و ماهی نیز یونس را با بدنی لاغر و نحیف کنار ساحل انداخت، رحمت خدا او را دریافت و بوته کدویی بالای سرش روییدن گرفت، یونس نیز از میوه آن خورد و در سایه اش آرمید تا نیروی خود را بازیابد.

سپس خدای تعالی به او وحی کرد به شهر خود بازگرد و به جمع بستگان و طایفه خود بپیوند، زیرا آنان ایمان آورده اند و بت ها را کنار گذاشته و اکنون در جستجوی تو و منتظر بازگشت تو هستند.

یونس به شهر خود بازگشت و با تعجب دید کسانی که هنگام هجرت یونس به پرستش بت ها کمر بسته بودند، اکنون زبانشان به ذکر خدا باز شده است و خدای یکتا را سپاس و ستایش می کنند. (902)

حضرت یونس علیه السلام در روایات

امام باقر علیه السلام در حدیثی طولانی می فرماید: هنگامی که یونس تصمیم گرفت قوم خود را که در میان آنان بچه های شیرخواره و افراد ناتوان بسیاری وجود داشت، نفرین کند، خداوند به او وحی فرستاد که من پروردگاری حکیم و عادل هستم و با بندگانم مدارا خواهم کرد تا شاید توبه نمایند و هیچ گاه به خاطر گناه بزرگ ترها، کودکان خردسال را عذاب نخواهم کرد. من تو را به سوی مردم فرستادم تا طیبب درد آنان باشی؛ اما تو دل را شکستی و با بدبینی و

ناشکیبایی از من خواستی تا آنان را عذاب کنم. ای یونس! در تقدیر من چیز دیگری ضبط گردیده است. آنان می توانند در صورت ادامه زندگی شهرها را آباد سازند و بندگان با محبتی را به جهان عرضه نمایند، اما با این حال به خاطر تو عذابم را در روز چهارشنبه نیمه شوال و به هنگام طلوع فجر نازل می کنم. یونس که از عاقبت کار اطلاعی نداشت تصمیم گرفت با عابدی به نام ملیخا از شهر خارج شود، اما روبیل حکیم او را از این کار برحذر داشت و گفت: بهتر است با رفق و مدارا با قومت رفتار کنی، شاید به تو ایمان بیاورند. اما ملیخای عابد او را از عاقبت مخالفت با فرمان پیامبر خدا ترسانید. روبیل به ملیخا گفت: تو بهتر است ساکت باشی، چون عابدی هستی که از دانش و تجربه توشه ای نیندوختی، سپس رو به یونس کرد و گفت: هیچ می دانی که اگر خداوند، توبه مردم را ببیند در حق آنان لطف و کرامت خواهد نمود و عذاب را از آنان دور خواهد کرد، در آن صورت تو دروغگو پنداشه می شوی و ممکن است، نامت از میان انبیای الهی محو گردد. اما یونس نصایح روبیل را نپذیرفت و هنگامی که وقوع حتمی عذاب را به اطلاع قومش رسانید، مردم او را از شهر بیرون راندند. بعد از خروج یونس، روبیل بر فراز کوهی رفت و خطاب به مردم گفت: وعده الهی قطعی است بهتر است پایین کوه و در میان شکافی کودکان را رها کنید و مادران، خود به دامنه کوه ها پناه برند. آن گاه که بادی زرد رنگ که از شرق می وزد دیدند، همه به ناله و فغان درآید و با گریه و تضرع از خداوند طلب توبه کنید و سعی نمایید از گریه و زاری خسته نشوید تا آن که خورشید غروب کند، مردم به دستور روبیل عمل کردند و هنگامی که بادی زرد رنگ با صدایی مهیب و رعد و برق فراوان به سوبشان آمد، همانند بزغاله هایی که برای شیر خوردن به زیر سینه مادرشان پناه می برند دست به سوی آسمان برداشتند و به مناجات

مشغول گشتند، در این حال خداوند به جبرئیل وحی فرستاد که من توبه آنان را پذیرفتم و به عهده وفا کردم، چون بنده ام یونس از من خواسته بود عذابی سخت بر قومش نازل گردانم. اسرافیل می گوید: عذاب خداوند تا نزدیک شانه های قوم یونس نیز رسیده بود. اما خداوند مرا مأمور ساخت تا مسیر آن را به سوی چشمه ها و مسیل هایی که به کوه های بلند منتهی می شد تغییر دهم.

[امام باقر علیه السلام در ادامه افزود:] عذاب قوم یونس در کوه های ناحیه موصل فرود آمد. هنگامی که روییل، ملیخا را دید از او پرسید: آیا نظر تو درست تر بود یا رای من؟ ملیخا گفت: اکنون دریافتم که حکمت و رای تو بر عبادت و زهد و نظر من برتری داشته است و حکمت و دانشی که همراه تقوی و صلاحیت باشد، بسیار کارآمدتر از عبادتی است که با درک و توجه همراه نیست. می گویند، آن دو از آن پس در میان قوم یونس باصفا و صمیمیت به زندگی ادامه دادند. اما یونس از آنچه که اتفاق افتاده بود با ناراحتی به سوی ساحل دریا حرکت کرد **فَأَمْنُوا فَمَتَعْنَاهُم الی حین؛** ⁽⁹⁰³⁾ مردم آن سرزمین به یونس ایمان آوردند و ما ایشان را تا روزی که در قید حیات بودند از نعمت های خود برخوردار ساختیم». ⁽⁹⁰⁴⁾

مدت غیبت یونس علیه السلام

ابوعبیده از امام باقر علیه السلام پرسید: مدت غیبت یونس تا زمان ایمان مجدد مردم به او چه مقدار بود؟

حضرت فرمود: چهار هفته، یک هفته او از شهرش تا کنار ساحل طی کرد، همین مقدار راه را نیز در هنگام بازگشت درنوردید. آنگاه ابوعبیده پرسید: آیا این مدت مانند هفته و ماه های معمول دنیوی بود یا فقط ساعاتی چند به طول انجامید؟

حضرت در پاسخ فرمودند: قرار بود عذاب در روز چهارشنبه بر قوم یونس نازل گردد، همان روز نیز خداوند از آنان درگذشت و یونس روز پنج شنبه با حالت خشم از میان قومش بیرون رفت. فاصله شهر تا ساحل دریا یک هفته طول کشید و همچنین مدت یک هفته را او در میان شکم نهنگ سپری کرد و یک هفته را نیز در بیابان زیر سایه کدو گذرانید و یک هفته را هم صرف بازگشت مجدد به شهرش کرد. بعد از رجعت یونس، مردم به او گرویدند و در صلح و آرامش به زندگی ادامه دادند. آنان تنها قومی بودند که بعد از دیدن نشانه های عذاب ایمان آوردند و ایمانشان به سودشان تمام گردید. (905)

علت نزول بلا بر یونس

ابوحمره ثمالی می گوید: روزی عبدالله بن عمر بر امام سجاد علیه السلام وارد شد و از او پرسید: آیا شما عقیده دارید که یونس بن متی، هنگامی که ولایت جدتان علی بن ابی طالب علیه السلام به او عرضه گردید از پذیرش امتناع ورزید تا آن که دچار آن مصائب گردید؟

امام سجاد علیه السلام در پاسخ فرمودند: این چه تهمتی است، مادرت به عزایت بنشیند! سپس دستور داد با پارچه ای چشم مبارک خود و مرا بستند، لحظه ای بعد خود را در کنار ساحل دریایی دیدم. در این لحظه امام سجاد علیه السلام از نهنگی که داخل آب بود خواست تا سر بیرون آورد و داستان یونس را برای ما بازگوید. بعد از چند لحظه ای نهنگی عظیم در برابر ما حاضر گشت و گفت: ای سرور من! خداوند هیچ پیامبری از حضرت آدم تا جد بزرگوار شما حضرت ختمی مرتبت (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) را مبعوث نگردانید، مگر آن که ولایت امیرالمؤمنین علیه السلام را بر آنان عرضه نمود. پس هر کس که بدون شبهه و اعتراضی آنرا پذیرفت خلاصی یافت؛ اما هر کس که در پذیرش آن درنگ نمود دچار سختی ها و

مشکلات شد، مانند حضرت آدم و استفاده اش از درخت منع شده، نوح و طوفانی که بر آنان نازل گردید، ابراهیم و آتشی که برایش افروخته شد، یوسف و تنهایی او در چاه، ایوب و بلاهای بی شمار و طولانی اش و داود و خطایش در دادرسی. هنگامی که دوران نبوت یونس رسید خداوند از او نیز خواست تا به ولایت علی علیه السلام و فرزندان گرامی اش اقرار نماید، یونس در پاسخ گفت: چگونه ولایت کسی را که ندیده ام بپذیرم؟ بعد از این سخن بود که او را بلعیدم. او چهل روز در شکم من زندانی بود تا آن که ولایت امیرالمؤمنین و فرزندان پاکش علیهم السلام را پذیرفت و من نیز او را به ساحل دریایی پرتاب کردم **اِنَّ لَا اِلَهَ اِلَّا اَنْتَ، سُبْحَانَكَ اِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ** امام سجاد علیه السلام از نهنگ خواست به قعر دریاها بازگردد و در پی آن، دریا آرامش مجدد خود را بازیافت. ⁽⁹⁰⁶⁾

لحظه ای غفلت

در روایتی از امام صادق علیه السلام نقل شده است که آن حضرت فرمود: روزی ام سلمه شنید که رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم در مناجات با پروردگارش می فرماید: **اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفه عین ابداء**: خداوندا مرا بر یک چشم به هم زنی به نفس خود وامگذار». ام سلمه عرض کرد: ای رسول خدا! چرا تو چنین می گویی، در حالی که رسول و فرستاده خدا هستی؟ رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: چگونه امن باشم؟ در حالی که حق تعالی یونس بن متی را به یک چشم برهم زدنی به خود واگذاشت و از او صادر شد آنچه صادر گشت. ⁽⁹⁰⁷⁾

و در روایتی دیگر از ابن ابی یعفور منقول است که امام صادق علیه السلام به او فرمود: ای پسر یعفور! خدا یونس را کمتر از یک چشم بر هم زدنی به خود واگذاشت و از او آن ترک اولی صادر گشت که اگر بر آن حال می مرد موجب قص عظیم در مرتبه او می شد. ⁽⁹⁰⁸⁾

داستان حضرت زکریا و یحیی علیهم السلام

حضرت زکریا در قرآن

نام حضرت زکریا در چهار سوره آل عمران، انعام، مریم و انبیا ذکر شده است. در سوره انعام نام آن حضرت در ضمن نام سایر انبیا آمده است، ولی در سه سوره دیگر به زندگی او نیز اشاره شده است. در سوره آل عمران داستان کفالت آن حضرت از مریم دختر عمران، مادر عیسی علیه السلام و دعایی که او برای فرزندان شدن کرد و بشارت فرشتگان به ولادت یحیی و سایر مطالب مربوط به آن داستان ذکر شده است.

قرآن کریم در این باره می فرماید: «زکریا کفالت مریم را به عهده گرفت و هرگاه زکریا به او می گفت: ای مریم! این روزی تو از کجا آمده؟ مریم گفت: «از پیش خداست، که خداوند هر که را خواهد بی حساب روزی می دهد». در اینجا بود که زکریا پروردگار خویش را خواند و گفت: پروردگارا! به من از جانب خود فرزندی پاکیزه ببخش که تو شنوای دعا هستی. فرشتگان موقعی که او در محراب عبادت مشغول نیایش بود، او را صدا زدند و بشارت دادند که خداوند به زودی پسری به نام یحیی به او خواهد داد و او تصدیق کننده کلمه خدا (یعنی عیسی) است و پارسا و پیغمبری از شایستگان است. زکریا از شنیدن بشارت تولد یحیی به وسیله فرشتگان در شگفت شد و در پیشگاه خدا عرض کرد: «خداوندا! چگونه ممکن است فرزندی از من متولد شود در حالی که به پیری رسیده ام و همسرم نازاست».

در جواب به او وحی شد که «خداوند این گونه هرچه را بخواهد انجام می

دهد».

زکریا گفت: پروردگارا! برای من نشانه و علامتی قرار بده (که این حادثه در چه زمانی به وقوع می پیوندد؟) خداوند فرمود: نشانه تو آن است که سه روز جز به رمز با مردم سخن نگویی و پروردگار خود را بسیار یاد کن و شبانگاه و بامداد او را تسبیح گوی.» (909)

زکریا از خداوند تقاضای نشانه ای بر بشارت تولد یحیی می کند. اظهار تعجب زکریا از این حادثه عجیب و نیز تقاضای نشانه از پروردگار، به هیچ وجه، دلیل بر عدم اعتماد او بر وعده های پروردگار نیست بلکه او می خواست ایمان او به این مطلب، ایمان شهودی گردد، زکریا می خواست قلبش ملامت از اطمینان شود و همچون ابراهیم که به دنبال اطمینان و آرامش ناشی از شهود حسی می گشت، به چنین مرحله ای برسد.

خداوند، این درخواست زکریا را به اجابت رسانید و برای او نشانه ای قرار داد و آن نشانه این بود که بدون هیچ عامل طبیعی، زبان او سه شبانه روز از کار افتاد و قادر به گفتگوهای عادی نبود، ولی هنگام تسبیح و ذکر پروردگار زبان او به راحتی به کار می افتاد. این وضع عجیب نشانه ای از قدرت پروردگار بر همه چیز بود، خدایی که می تواند زبان بسته را به هنگام ذکرش بگشاید، قادر است از رحم بسته و عقیم، فرزندی با ایمان که مظهر ذکر پروردگار باشد به وجود آورد.

همسر زکریا و مادر مریم خواهر بودند. در تاریخ آمده که حضرت یحیی شش ماه از حضرت عیسی بزرگتر بود و چون در میان مرم به زهد و پارسایی معروف بود، ایمان او به پسرخاله خود حضرت عیسی، اثر عمیقی در توجه مردم به مسیح گذاشت. جالب آن که عیسی و یحیی به معنای زنده ماندن است.

مقام نبوت در خردسالی

حضرت یحیی علیه السلام از همان دوران کودکی مورد لطف و عنایت خداوند بود و مقام نبوت به او داده شد. هر چند شکوفایی عقل انسان دوران خاصی دارد، ولی همواره در انسان ها افراد استثنایی وجود داشته اند، خداوند این دوران را برای بعضی از بندگان بنا بر مصالحی کوتاه تر کرده و در سال های کمتری قرار داده است، همان گونه که سخن گفتن افراد پس از گذشتن یکی دو سال از تولد است در حالی که حضرت مسیح علیه السلام در همان روزهای نخستین، زبان به سخن گشود.

شهادت حضرت زکریا

حضرت زکریا بیشتر اوقات خود را به عبادت و موعظه و اندرز بندگان خدا می گذرانید تا زمانی که به دستور پادشاه جبار آن زمان، فرزندش یحیی را به قتل رساندند، زکریا از این رو از شهر خارج و در یکی از باغ های اطرف شهر بیت المقدس پنهان شد و مأمورین شاه نیز در تعقیب او وارد باغ شدند. درختی در آنجا بود که زکریا در آن پنهان شد، مأمورین فهمیدند که زکریا آنجاست، پس به کنار درخت آمدند و آن درخت را با اره دو نیم کردند و زکریای پیغمبر نیز در وسط درخت به دو نیم شد.

در بعضی نقل ها آمده است که علت خروج زکریا از بیت المقدس آن بود که یهودیان، او را متهم به زنا با مریم کردند! چون شخص دیگری جز او نزد مریم رفت و آمد نمی کرد و مریم نیز بدون داشتن شوهر حامله شده بود، یهود گفتند: این حمل از زکریاست. شیطان نیز به این شایعه کمک کرد و یهود را علیه زکریا تحریک نمود؛ آن حضرت ناچار شد از شهر خارج شود و به آن باغ پناه ببرد ولی یهودیان به تعقیب او پرداختند و چنانکه ذکر شد، در آن باغ و در میان آن

درخت او را شهید کردند، و بنابر نقلی آن درخت نزد یهود، مقدس بود و حاضر به قطع آن نبودند، اما به اصرار شیطان، سرانجام آن را قطع کردند و بریدند. (910)

شهادت حضرت یحیی علیه السلام

حضرت یحیی علیه السلام قربانی روابط نامشروع یکی از طاغوت های زمان خود با یکی از محارم خویش شد. هیروودیس پادشاه هوسباز فلسطین، عاشق هیروودیا دختر برادر خود شد و زیبایی او دلش را در گرو عشقی آتشین قرار داد، لذا تصمیم به ازدواج با او گرفت! وقتی این خبر به پیامبر بزرگ خدا، یحیی علیه السلام رسید، او به صراحت اعلام کرد که این ازدواج نامشروع و مخالف دستورات تورات است و من با آن مخالفت خواهم کرد. وقتی خبر این ماجرا در شهر پیچید و به گوش هیروودیا نیز رسید، او تصمیم گرفت از یحیی که بزرگ ترین مانع او بود، انتقام بگیرد و او را از سر راه هوس های خویش بردارد. لذا ارتباط خود را با عمویش بیشتر کرد و زیبایی خود را دامی برای او قرار داد و آنچنان در او نفوذ کرد که روزی هیروودیس به او گفت: هر آرزویی داری از من بخواه که مسلما آن را برایت برآورده می کنم.

هیروودیا گفت: من چیزی جز سر یحیی را نمی خواهم! زیرا او نام من و تو را بر سر زبان ها انداخته و همه مردم به عیب جویی ما نشستند، اگر می خواهی دل من آرام گیرد و خاطر من شاد گردد باید این کار را برایم انجام دهی!

«هیروودیس» که دیوانه وار به آن زن عشق می ورزید، بی توجه به عاقبت این کار تسلیم شد و چیزی نگذشت که سرحیی را نزد آن زن آوردند، اما عواقب دردناک این عمل، سرانجام دامان او را گرفت.

در روایات آمده که چون یحیی را به قتل رساندند، یکقطره از خون آن پیغمبر معصوم روی زمین ریخت و این قطره خون جوشش کرد و بالا آمد، مردم روی

آن خاک ریختند ولی خون همچنان بالا آمد و هر چه خاک روی آن ریختند، از جوشش نایستاد تا اینکه تبدیل به تل بسیار بزرگی شد؛ ولی باز هم جوشید تا پس از گذشتن آن قرن، خدای تعالی بخت نصر را بر آنان مسلط کرد که هفتاد هزار یا بیشتر از آنان را کشت تا هنگامی که آن خون از جوشش ایستاد. (911)

حضرت زکریا و یحیی علیهم السلام در روایات

شیخ صدوق (رحمه الله در عیون اخبار الرضا از ریان بن شیبب روایت کرده است که روز اول محرم نزد امام رضا علیه السلام شرفیاب شدم، حضرت به من فرمود: «آیا روزه هستی؟» عرض کردم: نه، فرمود: امروز روزی است که زکریا به درگاه خدا دعا کرد و از خداوند فرزندی پاک خواست، خداوند نیز دعایش را مستجاب فرمود، پس هر کس در این روز روزه بگیرد و به درگاه خداوند دعا کند، دعایش را مستجاب کند، چنان که دعای زکریا را مستجاب فرمود. (912)

لطف خدا به یحیی

ابوحمزه ثمالی در تفسیر جمله **و حنانا من لدنا** از امام باقر علیه السلام روایت کرده که فرمود: منظور رحمت و لطف خدا به یحیی است، ابوحمزه گوید: من عرض کردم که لطف و مهر خدا به یحیی تا چه اندازه بود؟ حضرت فرمود: به اندازه ای که هرگاه یحیی می گفت: «یا رب» خدای تعالی در پاسخ می فرمود: «لبیک یا یحیی» (913)

مواعظ مرد گناهکار

در کتاب من لایحضره الفقیه از امام صادق علیه السلام روایت شده است که مردی خدمت عیسی بن مریم علیه السلام آمد و گفت: ای پیامبر خدا! من زنا کرده ام، مرا تطهیر کن!

حضرت عیسیٰ علیه السلام دستور داد تا اعلام کند که مردم برای تطهیر آن شخص از گناه حاضر شوند. وقتی مردم آمدند و آن مرد در گودال قرار گرفت تا حد بر او جاری شود، سپس فریاد زد: «کسی که مانند من از خدای تعالی بر گردن او حدی است، نباید به من حد بزند» همه مردم جز حضرت یحیی و عیسی علیه السلام، پراکنده شدند. در این هنگام حضرت یحیی علیه السلام نزدیک آن مرد رفت و به او فرمود: ای مرد گنهکار! مرا موعظه کن!

آن مرد گفت: هیچگاه میان نفس خود و خواسته اش را آزاد مگذار که هلاک شوی!

حضرت یحیی علیه السلام از او خواست تا جمله دیگری بگوید، آن مرد گفت: هیچگاه شخص خطاکار را به خاطر خطایی که از او سرزده سرزنش مکن!

حضرت یحیی علیه السلام فرمود: باز هم برایم بگو!

او گفت: هیچگاه خشم مکن!

حضرت یحیی علیه السلام فرمود: کافی است. ⁽⁹¹⁴⁾

عبادت و زهد یحیی علیه السلام

امام صادق علیه السلام فرمودند: حضرت یحیی آنقدر گریه می کرد که گوشت گونه اش آب شد، پدرش حضرت زکریا به او می گفت: فرزندم! من از خدای تعالی درخواست کردم تو را به من ببخشد تا دیدگانم به وجود تو روشن گردد.

یحیی گفت: پدرجان! بر روی دوزخ های آتشی که خدا دارد، پرتگاه هایی است که جز آن مردمانی که از خشیت خدا بسیار گریه می کنند، کسی دیگر از آنجا عبور نمی کند و من ترس آن را دارم که از آنجا نگذرم. در این وقت حضرت زکریا آن قدر گریست که بی هوش شد. ⁽⁹¹⁵⁾

شیخ کلینی (رحمه الله) از امام موسی کاظم علیه السلام روایت کرده است که آن حضرت فرمود: حضرت یحیی علیه السلام همواره گریه می کرد و نمی خندید. ⁽⁹¹⁶⁾

در کتاب بحارالانوار نقل شده که روزی حضرت یحیی علیه السلام وارد بیت المقدس شد و راهبان را دید که پیراهن موپین و کلاه پشمین و زبر پوشیده اند و با وضع دلخراشی خود را به دیوار مسجد بسته اند و به عبادت مشغولند، یحیی با دیدن آن منظره نزد مادرش آمد و گفت: برای من پیراهن موپین و کلاه پشمینه بیاف تا بیوشم و به مسجد بیت المقدس بروم و با راهبان و علمای عابد بنی اسرائیل به عبادت خدا مشغول شوم.

مادرش گفت: صبر کن تا پدرت بیاید و با او در این باره مشورت کن. بعد از این که زکریا به خانه آمد و جریان را به ایشان عرض کردند، زکریا به یحیی گفت: چه چیزی باعث این تصمیم تو شد با این که هنوز کودک هستی؟

یحیی گفت: پدرجان آیا ندیده ای افرادی را که کوچک تر از من بودند، طعم مرگ را چشیدند؟

زکریا گفت: آری، چنین افرادی را دیده ام. سپس به مادر یحیی گفت که لباس و کلاه را برای یحیی آماده سازد. یحیی کلاه زبر و لباس موپین پوشید و به مسجد بیت المقدس رفت و در کنار عابدان مشغول عبادت شد و آن قدر در عبادت ریاضت کشید که پیراهن موپین، گوشت بدنش را آب کرد. روزی به بدن لاغر و نحیف خود نگاه کرد و گریست. خداوند به یحیی وحی کرد: آیا به خاطر آن که اندامت را نحیف و لاغر می بینی گریه می کنی، به عزت و جلالم اگر یک بار بر آتش دوزخ نگاهی می انداختی، به جای پیراهن بافته شده سفت و زبر، پیراهن آهنین می پوشیدی. پس از آن، یحیی علیه السلام بسیار گریه و زاری کرد، به گونه ای که آثار سخت گریه در چهره اش آشکار شد، وقتی این خبر به

مادرش رسید، نزد پسرش آمد، زکریا و سایر عابدان دیگر نیز هنگامی که از جریان با خبر شدند نزد یحیی رفتند.

حضرت زکریا وقتی که آن وضع دلخراش را از یحیی دید فرمود: پسر جان! این چه حالی است که در تو می نگرم؟

یحیی گفت: پدر جان! شما مرا به این کار و این حال امر نمودی.

زکریا گفت: چه زمانی تو را چنین دستوری دادم؟

یحیی گفت: آیا شما نگفتی که بین بهشت و دوزخ گردنه ای است که جز

گریه کنندگان از خوف خدا، کسی از آن عبور نمی کند؟

زکریا گفت: آری، حال که چنین است به کوشش خود در عبادت ادامه بده!

چرا که حال و شأن تو غیر از من است.

یحیی نیز برخاست و پیراهن مویین خود را از تن بیرون آورد و به جای آن،

دو قطعه نمد بر تن کرد. او آنقدر از خوف خدا گریه می کرد که آن دو قطعه نمد

از اشکهایش خیس می شد و قطره های اشکش از سر انگشتانش فرو می

چکید. (917)

در روایت دیگری آمده است که: هر گاه زکریا می خواست بنی اسرائیل را

موعظه کند به طرف چپ و راست نگاه می کرد، اگر یحیی را در میان جمعیت

می دید از بهشت و دوزخ سخنی نمی گفت.

روزی زکریا بر منبر رفت تا بنی اسرائیل را موعظه کند، یحیی نیز که عبایش

را بر سر نهاده بود، وارد مجلس شد و در گوشه ای میان جمعیت نشست. زکریا

به جمعیت نگریست و یحیی را ندید، آنگاه در ضمن موعظه فرمود: «ای بنی

اسرائیل! دوستم جبرئیل از جانب خداوند به من خبر داد که در جهنم کوهی

وجود دارد به نام «سکران»، در پایین آن دره ای هست به نام «غضبان»، زیرا

غضب خداوند در آن وجود دارد و در میان آن دره چاهی است که طول و ارتفاع آن به اندازه مسیر یک صد سال راه است، در میان آن چاه چند تابوت از آتش وجود دارد و در میان هر یک از آن تابوت ها چند صندوق آتشین و لباس آتشین و زنجیرهای آتشین هست.»

یحیی تا این سخن را شنید برخاست و با صدای بلند فریاد کشید: وای بر من از غافل شدنم از کوه سکران! سپس سراسیمه از مجلس خارج شد و سر به بیابان گذاشت و از شهر خارج شد. حضرت زکریا بی درنگ از مجلس بیرون آمد و نزد مادر یحیی رفت و ماجرا را به او خبر داد و گفت: «هم اکنون برخیز و به جستجوی یحیی پرداز، من ترس آن دارم که دیگر او را نبینم مگر این که دستخوش مرگ شده باشد.»

مادر یحیی برخاست و از شهر خارج شد و به جستجوی یحیی پرداخت. در بیابان چند نفر را دید و از آنان جویای یحیی شد، آنان اظهار بی اطلاعی کردند. مادر یحیی همراه آنان به جستجو پرداخت تا این که چوپانی را در بیابان دید، از او پرسید: آیا یحیی، پسر زکریا را ندیدی؟

چوپان گفت: همین حالا او را کنار گردنه فلان کوه دیدم که پاهایش را در میان گودال آب فرو برده بود و چشم به آسمان دوخته بود چنین مناجات می کرد: «ای خدا! ای مولای من! به عزت سوگند آب خنک نوشم، تابدانم که در پیشگاه تو چه مقام و منزلتی دارم؟»

مادر یحیی به طرف آن کوه حرکت کرد و یحیی را آنجا دید، نزدیکش رفت و سرش را در آغوش کشید و او را سوگند داد که برخیزد و با او به خانه برگردد.

یحیی نیز برخاست و با مادر به خانه بازگشت و لباس های زبر مویین را از مادرش طلب کرد و پوشید و به سوی مسجد بیت المقدس حرکت کرد تا در آنجا به عبادت مشغول شود. مادرش از رفتن او جلوگیری می کرد اما زکریا به او گفت: او را رها کن، پرده حجاب از روی قلب پسرم برداشته شده است و زندگی دنیا هرگز روح و روان او را سیراب نمی کند و به او نفعی نمی بخشد. یحیی نیز خود را به مسجد بیت المقدس رسانید و در کنار علما و عابدان بنی اسرائیل به عبادت پرداخت. (918)

تأویل آیه کهیعص

یکی از کسانی که در زمان حضرت امام حسن عسکری علیه السلام خدمت بقیه الله الاعظم حضرت ولی عصر علیه السلام مشرف شده است، سعد بن عبدالله اشعری است. او همراه احمد بن اسحاق قمی در سامرا به منزل امام حسن عسکری علیه السلام وارد شد و توفیق یافت که پاسخ سئوالات خود را از حضرت ولی عصر علیه السلام بشنود. یکی از سئوالات سعد بن عبدالله، درباره تأویل آیه شریفه «کهیعص» بوده است که آن حضرت در پاسخ فرمودند: این حروف، خبر غیبی است که خداوند بنده خود زکریا را از آن آگاه ساخت و سپس آن واقعه را برای حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم نقل کرده است.

حضرت زکریا از خدا درخواست کرد که اسمای خمسه نجبا (علیهم السلام) را به او تعلیم فرماید. پس جبرئیل بر او نازل شده و نام های شریف ایشان را به او تعلیم کرد.

هنگامی که زکریا نام حضرت محمد و علی فاطمه و حسن علیهم السلام را ذکر می کرد خوشحال می شد و اندوهش برطرف می گشت، ولی چون نام [امام] حسین علیه السلام را ذکر می کرد، گریه گلوی او را می گرفت و اشک او جاری می شد و

غمگین می گردید. بالاخره روزی حضرت زکریا عرض کرد: خداوندا! چه چیز باعث شده که هرگاه نام مبارک چهار نفر از این بزرگواران را ذکر می کنم خاطرم آرامش می یابد و غصه ام برطرف می شود، ولی هنگامی که نام [امام] حسین علیه السلام را بر زبان می آورم اشکم جاری می گردد و غصه ام افزون می گردد؟

خداوند به زکریا قصه شهادت امام حسین علیه السلام را خبر داد و فرمود: «کهیص»، حرف «کاف» کربلا است و حرف «ها» هلاک شدن عترت است و «یاء» به یزید [لعنه الله علیه] که بر حسین علیه السلام ستم نمود، اشاره دارد و «عین» نیز به «عطش» حسین و «صاد» به «صبر و شکیبایی» ایشان اشاره می کند. چون زکریا این داستان را شنید ناراحت و محزون گردید و تا سه روز از مسجد خود بیرون نیامد و مردم را از وارد شدن در نزد خود منع کرد و پیوسته زار زار می گریست و ناله سر می داد و می گفت: «خدایا! آیا بهترین خلق خود را به اندوه فرزندش مبتلا می نمایی؟ آیا این مصیبت را بر او نازل می کنی؟ آیا به علی و فاطمه علیهما السلام لباس سوگ می پوشانی؟ آیا این بلا را بر ساحت مقدس آن دو و در خانه آنان نازل می کنی؟»

سپس عرضه داشت: خدایا! مرا فرزند پسری روزی فرما تا در کهنسالی دیدگانم به آن روشن شود، سپس مرا شیفته او گردان، آن گاه مرا به واسطه آن، همچنان که محمد صلی الله علیه و آله و سلم حبیب خود را به اندوه فرزندش مبتلا می سازی سراپای وجودم را دردمند ساز!

خداوند دعای زکریا را مستجاب نمود و یحیی را که مدت حمل او همانند مدت حمل حسین علیه السلام شش ماه به طول انجامید، به او عطا فرمود، که شهادت او نیز موجب اندوه حضرت زکریا شد. (919)

سخن حضرت یحییٰ علیه السلام با شیطان

امالی شیخ طوسی (رحمه الله) حدیثی از امام رضا علیه السلام و او از پدران بزرگوارش (علیه السلام) در باره مکالمه یحییٰ با شیطان نقل کرده که خلاصه آن این است که شیطان از زمان آدم تا زمان بعثت حضرت مسیح علیه السلام به نزد پیغمبران می آمد و با آنان سخن می گفت و از همه بیشتر با یحییٰ انس داشت. روزی حضرت یحییٰ به او فرمود: می خواهم دام ها و وسایلی که فرزندان آدم را با آنان گمراه و شکار می کنی به من نشان دهی. شیطان پذیرفت و روز دیگر با شکل مخصوص و ابزار و آلات بسیار و رنگ های گوناگونی نزد یحییٰ آمد و تاءثیرات آن ابزار و رنگ ها را برای یحییٰ ذکر کرد و کیفیت گمراه ساختن فرزندان آدم را به وسیله آنان شرح داد؛ سپس یحییٰ به او فرمود: چه چیزی از همه بیشتر چشم تو را روشن می سازد؟

شیطان گفت: زنان دام های من هستند، هرگاه نفرین صالحان بر من، مرا غمگین می کند، خود را با آنان آرامش می دهم.

یحییٰ فرمود: آیا هیچ گاه موفق شده ای که بر من غالب گردی؟

شیطان گفت: نه، ولی تو دارای خصلتی هستی که مرا خشنود و به آن امیدوار می کند!

یحییٰ پرسید: آن خصلت چیست؟

شیطان گفت: هنگامی که افطار می کنی، سیر غذا می خوری و سیری مانع قسمتی از نمازها و شب زنده داری تو می گردد (که موجب خوشحالی من است.)

یحییٰ که این سخن را شنید فرمود: من از این ساعت با خدا عهد می کنم که دیگر غذای سیر نخوم تا هنگامی که او را دیدار کنم.

شیطان می گفت: من نیز با خدا عهد می کنم! که از این پس هیچ بنده ای را نصیحت نکنم تا هنگامی که خدا را ملاقات کنم و پس از آن گفتار رفت و دیگری نزد یحیی نیامد. (920)

شهادت حضرت یحیی علیه السلام

از امام باقر علیه السلام روایت شده که فرمود: قاتل یحیی بن زکریا فرزند زنا بود، چنان که قاتل علی بن ابی طالب و قاتل حسین بن علی علیه السلام نیز زنازاده بودند. (921)

در احادیث دیگر نیز آمده که آسمان در شهادت دو نفر به گریه درآمد، نخست در شهادت یحیی بن زکریا و دیگر در شهادت حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام. (922)

امام سجاد علیه السلام فرمود: «ما در سفر کربلا همراه امام حسین علیه السلام بیرون آمدیم، امام در هر منزلی که نزول می فرمود و یا از آن کوچ می کرد، از یحیی و شهادت او یاد می کرد و می فرمود که از پستی و بی ارزشی دنیا نزد خدا همین بس که سر یحیی بن زکریا را به عنوان هدیه برای فرد ستمگر و بی عفتی از ستمگران بنی اسرائیل بردند. (923)

امام صادق علیه السلام فرمود: مرقد حسین علیه السلام را زیارت کنید و به او جفا نکنید که او سید و آقای شهدای جوان و سید جوانان اهل بهشت است و شبیه یحیی است که آسمان و زمین بر مظلومیت حسین و یحیی علیه السلام گریستند. (924)

در روایت دیگری نیز آمده که جبرئیل به محضر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گفت: خداوند هفتاد هزار نفر از منافقان را در مورد قتل یحیی (توسط بخت النصر) کشت و به زودی هفتاد هزار نفر از متجاوزان را به خاطر قتل پسر دخترت، حسین می کشد. (925)

عاقبت قوم حضرت یحییٰ علیه السلام

امام صادق علیه السلام می فرماید: هرگاه خداوند متعال اراده یاری طلبی برای دوستانش کند، از بدترین خلائقش برای آنان یاری می طلبد، چنان که در مورد انتقام گیری از خون یحییٰ علیه السلام از بخت النصر یاری طلبید.

هنگامی که سر مقدس یحییٰ علیه السلام را از بدن جدا نمودند، قطره ای از خونسش به روی زمین ریخت و جوشید و هر چه خاک بر روی آن ریختند، خون با جوشش از میان خاک بیرون می آمد، خون از جوشش نیفتاد و تلی سرخرنگ به وجود آمد.

طولی نکشید که یکی از یاغیان آن عصر به نام بخت النصر که در قبل هیزم شکن بود شورش کرد، او با یارانش به هر جا که رسیدند آنجا را تصرف نمودند و همه طاغوتیان و سران را با سخت ترین وضع کشتند تا این که چشم بخت النصر به تل سرخی افتاد، پرسید: این تل چیست؟

گفتند: مدتی قبل پادشاه این منطقه حضرت یحییٰ را کشت و سرش را از بدنش جدا کرد خون او را به زمین چکیده و جوشید و هر چه بر روی آن، خاک ریختند از جوشش نیفتاد، سرانجام تلی از خاک سرخ به وجود آمد و همچنان آن خون می جوشید. بخت النصر گفت: به قدری از مردم اینجا را بر سر این تل بکشم، تا خون از جوشش بیفتد.

به فرمان بخت النصر هفتاد هزار نفر از مردم را روی آن تل کشتند، اما همچنان خون می جوشید.

بخت النصر پرسید: آیا شخصی دیگر در این منطقه باقی مانده است.

گفتند: یک پیر زن در فلان جا زندگی می کند.

گفت: او را نیز بیاورید و روی این تل بکشید؛ مأموران او را آوردند و کشتند، سپس خون از جوشش افتاد. (926)

روایت شده که احبار و علما و عابدان بنی اسرائیل نزد ارمیا (یکی از پیامبران) رفتند و گفتند: از خدا بخواه و پیرس که گناه فقرا و زنان ناتوان چیست که این گونه کشته می شوند؟

ارمیا هفت روز روزه گرفت، به او وحی نشد، هفت روز دیگر را روزه گرفت باز وحی نشد، هفت روز سوم را روزه گرفت، سرانجام به او چنین وحی شد: «به آنان بگو شما منکرات را دیدید و نهی از منکر نکردید». (927)

داستان حضرت عیسی بن مریم علیها السلام

حضرت عیسی به مریم علیها السلام اولوالعزم است. نام مبارک او در سیزده سوره قرآن کریم ذکر شده است. در بیشتر آیات نامش با فضیلت و عظمت همراه است و با عناوینی چون: عبدالله، کلمه خدا، روح خدا، تاءید شده به روح القدس و سایر افتخارات ذکر شده است. در قرآن، چهل و پنج بار نام عیسی آمده که در یازده جا با لقب «مسیح» از آن حضرت یاد شده است.

حضرت عیسی علیها السلام پانصد و هفتاد سال قبل از ولادت پیامبر اسلام علیها السلام در سرزمین کوفه، در کنار رود فرات به دنیا آمد. برخی گفته اند که او در دهکده ناصره یا بیت المقدس، در عصر سلطنت فرهاد پنجم یکی از پادشاهان اشکان متولد گردید. ولادت او معجزه بود و به اذن خدا و بدون داشتن پدر به وقوع پیوست. مادرش مریم، دختر عمران از زنان نمونه و از شخصیت های برجسته بنی اسرائیل بود، پدر مریم، عمران از نسل حضرت سلیمان علیها السلام بود و از علمای برجسته و پارسا و عابد بنی اسرائیل به شمار می آمد.

تولد مریم علیها السلام

عمران [که بنابر بعضی از روایات، پیامبری بود که به سوی قوم خود مبعوث شده بود] همسری به نام حنه داشت. او سال ها بود در آرزوی داشتن فرزند به سر می برد و به تدریج از داشتن فرزند ناامید شده بود، تا این که یک روز که در زیر درختی نشسته بود، پرنده ای را دید که با منقار خود به جوجه اش غذا می داد. این منظره حنه را به یاد فرزند انداخت و با حسرت و اندوه به درگاه خدای تعالی دعا کرد که خداوند آرزویش را برآورده کند و فرزندی به او عنایت کند و به دنبال آن دعا، نذر کرد که اگر صاحب فرزندی شد، او را به خدمتکاری بیت المقدس واگذارد و به معبد بسپارد.

خدای تعالی نیز دعای حنه را مستجاب کرد و به شوهرش عمران وحی کرد که ما به تو فرزندی مبارک خواهیم داد که بیماران مبتلای به مرض خوره و پیسی را شفا می بخشد و مردگان را به اذن خدا زنده می کند و او را پیامبری برای بنی اسرائیل قرار خواهیم داد.

او این جریان را به همسر خود حنه گفت، از این رو هنگامی که او باردار شد گمان می کرد که آن فرزند، همان فرزندی است که در رحم دارد، بی خبر از این که کسی که در رحم او است مادر آن فرزند می باشد و به همین دلیل، نذر کرد که پسر را خدمتگزار خانه خدا، بیت المقدس نماید.

هنگامی که زمان وضع حمل مادر مریم فرا رسید چون دید که فرزند او دختر است، نگران شد که با این وضع چه کند، زیرا خدمتکاران بیت المقدس از میان پسران انتخاب می شدند و هرگز سابقه نداشت که دختری خدمتکار در آن مکان انتخاب گردد.

قرآن کریم چگونگی حال مادر مریم را پس از تولد فرزند، شرح می دهد که او با ناراحتی، اظهار داشت: خداوندا! فرزند من دختر است و تو می دانی که پسر و دختر برای هدفی که من نذر کرده ام مثل همدیگر نیستند، دختر نمی تواند آن وظایف را آنچنان که پسر انجام می دهد، انجام دهد.

در ادامه قرآن می فرماید: «خداوند، مریم را به خوبی پذیرفت و او را چون گیاه ارزنده و نیکویی پرورش داد». (928) آری، خداوند این دختر پاک را (برای نخستین بار) برای این خدمت روحانی و معنوی پذیرفت.

بعضی از مفسران نیز گفته اند که نشانه پذیرش خدا این بود که هیچگاه مریم در دروان خدمتگزاری بیت المقدس عادت ماهیانه نمی شد، تا مجبور نشود از

این مکان مقدس دور شود و ممکن است قبولی این نذر و پذیرش مریم به صورت الهام به مادرش اعلام شده باشد.

قرعه، برای سرپرستی مریم علیها السلام

قرآن کریم می فرماید: خداوند؛ حضرت زکریا را به عنوان کفالت مریم انتخاب کرد، زیرا بنا بر نقل تاریخ، پدر مریم - عمران - قبل از تولد او چشم از جهان فرو بست.

نام مریم به وسیله مادرش هنگام وضع حمل انتخاب شد. مریم در لغت آنان به معنی زن عبادت کار بوده است و این نهایت عشق و علاقه این مادر پاک را برای معنی وقف کردن فرزندش در مسیر بندگی خدا نشان می دهد. او به دنبال این نامگذاری از وقف کردن فرزندش در مسیر بندگی خدا نشان می دهد. او به دنبال این نامگذاری از خدا خواست که این نوزاد و فرزندی را که در آینده از او به دنبال می آیند از وسوسه های شیطانی برکنار و در پناه لطف خود قرار دهد.

مادر مریم پس از وضع حمل، نوزاد خود را در پارچه ای پیچید و به معبد آورد و به دانشمندان و بزرگان بنی اسرائیل خطاب کرد که این نوزاد برای خدمت خانه خدا نذر شده است، سرپرستی او را بر عهده بگیرید. از آنجا که مریم از خانواده ای بزرگوار (خانواده عمران) بود، دانشمندان و عابدان بنی اسرائیل برای سرپرستی او بر یکدیگر سبقت گرفتند، از این رو تصمیم به قرعه گرفتند، به کنار نهی رفتند و قلم ها و چوب هایی که به وسیله آن قرعه می زدند حاضر کردند و نام هر یک بر یکی از قلم ها نوشته شد، هر قلمی در آب فرو میرف برنده قرعه نبود و تنها قلمی که بر روی آب باقی می ماند، برنده قرعه محسوب می شد، قلمی که نام زکریا بر آن بود در اعماق آب فرو رفت و

سپس روی آب آمد و سرپرسی زکریا نسبت به مریم مسلم اعماق آب فرو رفت و سپس روی آب آمد و سرپرستی زکریا نسبت به مریم مسلم شد. او در واقع از همه سزاوارتر بود زیرا هم پیامبر خدا بود و هم شوهر خاله مریم.

قرآن کریم با اشاره به این داستان می فرماید: [ای پیامبر!] این از خبرهای غیبی است که به تو وحی می کنیم و تو در آن هنگام که قلم های خود را (برای قرعه کشی) به آب می انداختند تا کدام یک کفالت و سرپرستی مریم را عهده دار شود و نیز به هنگامی که (دانشمندان بنی اسرائیل، برای کسب افتخار سرپرستی او) با هم کشمکش داشتند حضور نداشتی (و همه این ها از راه وحی به تو گفته شد).⁽⁹²⁹⁾

مریم، تحت سرپرستی زکریا بزرگ شد و آنچنان غرق عبادت و بندگی خدا بود که [به گفته ابن عباس] هنگامی که نه ساله شد، روزها را روزه می گرفت و شب ها به عبادت می پرداخت و آنچنان در پرهیزکاری و معرفت و شناسایی پروردگار، پیش رفت که از احبار و دانشمندان پارسای آن زمان نیز پیشی گرفت. هنگامی که زکریا در کنار محراب او قرار می گرفت و برای دیدن او می آمد، غذاهای مخصوصی کنار محراب او می دید که از دیدن آن به تعجب می افتاد. روزی از او پرسید: «این غذا را از کجا آوردی» مریم در جواب گفت: «این از لطف خداست و اوست که هر کس را بخواهد، بی حساب روزی می دهد».⁽⁹³⁰⁾

اما در این که آن غذا، چه نوع غذایی بود و از کجا برای مریم می آمد در قرآن کریم ذکر نشده است، ولی از روایات متعددی که در تفسیر عیاشی و غیر آن از کتب شیعه و اهل تسنن آمده، استفاده می شود که آن یک نوع میوه بهشی بوده که در غیر فصل، در کنار محراب مریم به فرمان پروردگار حاضر می شده

است و این موضوع جای تعجب نیست که خدا از بنده پرهیزگارش این چنین پذیرایی کند.

در تفسیر عیاشی روایت از امام باقر علیه السلام نقل شده که خلاصه اش چنین است: «روزی پیامبر گرامی اسلام (صلی الله علیه و آله و سلم) به خانه فاطمه زهرا علیها السلام آمد در حالی که چند روز در خانه او غذایی دیده نمی شد، ناگاه غذای فراوان و مخصوصی نزد او دید و از او پرسید: این غذا از کجاست؟

حضرت فاطمه علیها السلام فرمود: این غذاها از طرف خداست، که هر کس را بخواهد بدون حساب روزی می بخشد.

پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: این جریان همانند جریان زکریا است که در کنار محراب مریم آمد و غذای مخصوصی در آنجا دید و از او پرسید: ای مریم! این غذا از کجا است، او گفت: از سوی خداست». ⁽⁹³¹⁾

سخن فرشتگان با مریم علیها السلام

قرآن کریم درباره سخن گفتن فرشتگان با مریم علیها السلام می فرماید: «و هنگامی را که فرشتگان گفتند: ای مریم! خدا تو را برگزیده و پاک ساخته و بر تمام زنان جهان برتری داده است». ⁽⁹³²⁾

این آیه شریفه گواه بر این است که مریم بزرگ ترین شخصیت زن در زمان خود بوده است. این موضوع با آنچه درباره بانوی بزرگ اسلام فاطمه علیها السلام رسیده است که او برترین بانوی جهان است، منافات ندارد زیرا در روایات بسیاری از پیغمبر اسلام (صلی الله علیه و آله و سلم) و امام صادق علیه السلام نقل شده که «اما مریم بانوی زنان زمان خود بود اما فاطمه، بانوی همه بانوان جهان از اولین و آخرین است». ⁽⁹³³⁾

چه افتخاری از این برتر که انسانی با فرشتگان هم سخن شود، آن هم سخنی که بشارت برگزیدگی او از سوی خدا و طهارت و برتری او بر تمام زنان جهان

باشد. این همه، در سایه تقوا و پرهیزگاری و ایمان و عبادت او بود. آری، او برگزیده شد تا پیامبری همچون عیسی مسیح به دنیا آورد.

فرشتگان به دنبال بشارت دادن به مریم درباره برگزیده شدن از سوی خداوند، به او گفتند: «ای مریم! [به شکرانه این نعمت] در برابر پروردگارت خضوع کن و سجده به جا آور و با رکوع کنندگان، رکوع کن!»⁽⁹³⁴⁾

ولادت عیسی علیه السلام

حضرت مریم علیها السلام روزی در گوشه خانه زکریا (که گاهی برای رفع نیازهای خود به آنجا رفت) در قسمت شرقی آن، برای شستشوی بدن و غسل، پرده ای زده بود و پشت پرده رفته بود که ناگهان جوانی بسیار زیبا را دید که به طرف او می رود. او فرشه بزرگ الهی، جبرئیل امین بود که به شکل بشری تام الخلقه پیش مریم آمده بود تا روح عیسی علیه السلام را در او بدمد. مریم که تا به آن روز در کمال عفت و پاکی زندگی کرده بود و شب روز خود را به عبادت و تقوی گذرانده بود، بدون آن که بداند که آن جوان زیبا کیست و بدون آنکه از نام و خصوصیات او بپرسد، به پروردگار خویش پناه برد و جمله ای کوتاه و موعظه آمیز از آن جوان خواست تا بی درنگ از او دور شود.

قرآن کریم درباره ولادت حضرت عیسی علیه السلام می فرماید: «در این کتاب از مریم سخن بگو [و او را یاد کن]، آنگاه که از خانواده خود جدا شد و در یک منطقه شرقی قرار گرفت. در این هنگام، مریم حجابی میان خود و دیگران افکند و ما روح خود (یکی از فرشتگان بزرگ) را به سوی او فرستادیم و او در شکل انسان کامل بی عیب و نقص و خوش قیافه ای بر مریم ظاهر شد.»⁽⁹³⁵⁾

پیداست که در این موقع چه حالتی به مریم دست می دهد، مریمی که همواره پاکدامن زیسته و در دامان پاکان پرورش یافته است و در میان مردم ضرب

المثل عفت و تقواست، از دیدن مرد بیگانه زیبایی که به خلوتگاه او راه یافته است چه ترس و وحشتی به او دست می دهد؟ از این رو او را بی درنگ صدا زد: «من به خدای رحمان، از تو پناه می برم، اگر پرهیزکار هستی. و او در جواب گفت: من فرستاده پروردگار تو هستم». (936)

این جمله همچون آبی که بر آتش بریزد، به قلب پاک مریم آرامش بخشید ولی این آرامش چندان طولانی نشد، چرا که بلافاصله افزود: «من آمده ام تا پسر پاکیزه ای از نظر خلق و خو و جسم و جان به تو ببخشم. مریم گفت: چگونه ممکن است من صاحب پسری شوم، در حالی که تاکنون انسانی با من تماس نداشته و خود نیز هرگز زن آلوده ای نبوده ام؟! [بیک پروردگار با صراحت به مریم گفت:] مطلب همین است پروردگار تو فرموده: این کار بر من سهل و آسان است، ما می خواهیم او را نشانه و اعجازی برای مردم و رحمتی از طرف خود برای بندگان قرار دهیم و این امری است پایان یافته». (937)

درباره کیفیت حمل مریم، برخی گفته اند: جبرئیل آستین مریم را گرفت و در آن دمید و همان ساعت مریم حامله شد و آثار حمل در او ظاهر گردید. قول دیگر آن است که گریبان جامه اش را گرفت و در آن دمید. در روایتی از امام موسی کاظم علیه السلام نقل شده که فرمود: جبرئیل نوعی خرما از بهشت آورد و به مریم داد و مریم هفت دانه از آن خرما خورد و همان سبب حمل او گردید.

درباره مدت حمل نیز اختلاف بسیاری مشاهده می شود، برخی چون ابن عباس و دیگران گفته اند: مدت حمل و فاصله آن تا وضع حمل یک ساعت بود که در این یک ساعت، عیسی به اندازه نه ماه پرورش یافت. در چند حدیث از امام صادق علیه السلام و ائمه معصومین روایت شده که فرمودند: فاصله ما بین حمل و وضع آن 6 ماه بود و هیچ مولودی جز عیسی و حسین بن علی علیه السلام شش ماه به

دنیا نیامدند. در جایی هم که عیسی عليه السلام متولد شد و نخله خرمایی که مریم به پای آن آمد و از آن رطب تازه خورد، اختلاف است؛ مشهور آن است که عیسی در بیت اللحم (نزدیک شهر بیت المقدس) به دنیا آمد و هم اکنون بنای عظیم و زیبایی بدین نام در آن شهر برپاست که محل زیارت مسیحیان جهان است. در چند حدیث نیز روایت شده که حضرت مریم با طی الارض به نینوا و سرزمین عراق آمد و در کنار فرات یا نزدیکی بغداد در محله براتنا وضع حمل کرد و سپس با عیسی به همان ترتیب به سرزمین بیت المقدس بازگشت. ⁽⁹³⁸⁾

با توجه به این که همه این امور از موارد خارق العاده و غیرعادی بوده و به صورت معجزه انجام شده است، هیچ یک از آنان بعید به نظر نمی رسد و با اعتقاد به قدرت قاهره حق تعالی و انجام امور خارق العاده به وسیله انبیا و اولیای الهی و مقام مریم و عیسی در پیشگاه خدای عزوجل ممکن است چنان که داستان های دیگری هم که بعد از آن پیش آمد همانند سبز شدن درخت خرما و ریختن رطب تازه برای مریم همه از همین قبیل است. ⁽⁹³⁹⁾

به هر حال مریم باردار شد و فرزند موعود در رحم او قرار گرفت و همین امر سبب شد که او از بیت المقدس به مکان دوردستی برود. او در حالتی میان بیم و امید و نگرانی تواءم با سرور به سر می برد، گاهی به این مسئله فکر می کرد که این حمل سرانجام فاش خواهد شد، چه کسی از من قبول می کند زنی بدون داشتن همسر باردار شود مگر این که آلوده دامن باشد و من با این اتهام چه کنم؟

به راستی که برای دختری چون مریم که تا آن لحظه در کمال عفت و تقوی زندگی کرده و هیچ مردی او را لمس نکرده و در یک خانواده اصیل و پاکدامن به دنیا آمده است، بسیار تلخ و ناگوار است که او را به آلودگی و زنا متهم کنند.

اما از طرف دیگر او احساس می کرد که این فرزند، پیامبر موعود الهی و یک تحفه بزرگ آسمانی می باشد. خداوندی که مرا به چنین فرزندی بشارت داده و با چنین کیفیت معجزه آسایی او را آفریده چگونه مرا تنها خواهد گذاشت؟ آیا ممکن است در برابر چنین اتهامی از من دفاع نکند؟ من که لطف او را همیشه آزموده ام و دست رحمتش را بر سر خود دیده ام.

هر چه بود، دوران حمل پایان یافت و لحظات سخت و طوفانی زندگی مریم شروع شد. درد زایمان سختی به او دست داد، آن چنان که او را از آبادی به بیابان کشاند، بیابانی که خشک و بی آب و خالی از انسان ها بود.

قرآن کریم در این باره می فرماید:

«درد وضع حمل، او را به کنار تنه درخت خرمايي کشاند و گفت: ای کاش

پیش از این مرده بودم و به کلی فراموش می شدم». (940)

قرآن کریم سپس در ادامه می افزاید: «ناگهان صدایی به گوشش رسید که از طرف پایین پا بلند است و می گوید غمگین مباش درست نگاه کن. پروردگارت برای تو زیر پایت نهر آبی قرار داد، تکانی به این درخت نخل بده تا رطب تازه برای تو فرو ریزد. از این غذای لذیذ و نیروبخش بخور و از آن آب گوارا بنوش و چشمت را به این مولود جدید روشن دار و اگر از آینده نگرانی، آسوده خاطر باش. هرگاه کسی از انسان ها را دیدی و از تو در این زمینه توضیح خواست با اشاره بگو من برای خدای رحمان روزه گرفته ام، روزه سکوت و به همین دلیل امروز با احدی سخن نمی گویم». (941) خلاصه نیازی به این نیست که تو از خود دفاع کنی، آن کس که این مولود را به تو داده وظیفه دفاع را نیز خود به عهده دارد.

سخن گفتن حضرت عیسی در گهواره

«سرانجام مریم در حالی که کودکش را در آغوش داشت از بیابان به طرف آبادی حرکت کرد و به سراغ بستگان و اقوام خود رفت». ⁽⁹⁴²⁾ او کودک خود را برداشت و نزد قومش رفت و همانگونه که پیش بینی می کرد، آنان زبان به تهمت گشودند و گفتند: «ای مریم! مسلما تو کار بسیار عجیب و بدی انجام دادی!» ⁽⁹⁴³⁾ آنان با سرزنش به او گفتند: «ای خواهر هارون! ⁽⁹⁴⁴⁾ پدر تو آدم بدی نبود، مادرت نیز هرگز آلودگی نداشت». ⁽⁹⁴⁵⁾ پس با این اصالت خانوادگی، این کودک را از کجا آورده ای؟ و بدون شوهر چگونه به این فرزند حامله شدی؟

در این هنگام (طبق دستور قبلی) مریم سکوت کرد و تنها واکنش او این بود که اشاره به نوزادش عیسی کرد، اما این کار بیشتر تعجب آنان را برانگیخت و جمعی نیز این کار مریم را حمل بر سخریه کردند و خشمناک شدند و گفتند: مریم با چنین کاری که انجام داده ای، با این حال قوم خود را مسخر می کنی؟! و «به او گفتند: ما چگونه با کودکی که در گهواره است سخن بگوییم؟!» ⁽⁹⁴⁶⁾

ناگهان دیدند که کودک به سخن آمد و گفت: من بنده خدا هستم، او کتاب آسمان به من مرحمت کرده و مرا پیامبر قرار داده است و خداوند مرا موجودی پربرکت برای بندگان در هر جا باشم قرار داده است و مرا تا زمانی که زنده ام به نماز و زکات توصیه کرده است و مرا نسبت به مادرم نیکوکار قرار داده و جبار و شقی قرار نداده است، سلام و درود خدا بر من باد آن روز که متولد شدم و آن روز که می میرم و آن روز که زنده برانگیخته می شوم». ⁽⁹⁴⁷⁾

هنگامی که آنان، آشکارا سخنان عیسی را شنیدند، دریافتند که مریم از هر گونه ناپاکی، پاک و منزّه است و عیسی نیز بعد از این تکلم تا زمانی که رشد کرد و به حد زبان گشودن رسید، سخن نگفت.

دوران نبوت عیسی علیه السلام

مورخین سن حضرت عیسی را در دوران نبوت سی سالگی نوشته اند و این قول موافق با برخی از انجیل های موجود است. برخی هم گفته اند که در سن سی سالگی فرشته وحی بر او نازل شد و دوره نبوت و رسالتش آغاز گردید. اما در پاره ای از روایات اهل بیت آمده که آن حضرت در سن هفت یا هشت سالگی نبوت خود را اظهار کرد.

شیخ کلینی (رحمه الله) از امام باقر علیه السلام روایت کرده: هنگامی که عیسی به هفت سالگی رسید، خدای تعالی به او وحی کرد و نبوت و رسالت خویش را اظهار فرمود. (948)

در چند حدیث، ائمه اطهار، نبوت عیسی و یحیی علیه السلام را در کودکی دلیل بر امامت امامان بزرگواری همچون حضرت جواد علیه السلام - که در سن کودکی به امامت رسیدند - دانسته و بدان استشهاد کرده اند، مانند حدیثی که کلینی (رحمه الله) در اصول کافی از خیرانی و او از پدرش روایت کرده که من نزد امام هشتم علیه السلام در خراسان ایستاده بودم که شخصی به آن حضرت عرض کرد: ای آقای من! اگر پیشامدی روی داد (و شما از دنیا رفتید) ما به چه کسی باید اقتدا کنیم. (امام بعد از شما کیست؟).

حضرت فرمود: به فرزندم ابی جعفر!

آن شخص سن امام جواد علیه السلام را کم دانست و تعجب کرد، امام رضا علیه السلام به او فرمود: خدای تبارک و تعالی «عیسی بن مریم علیه السلام» را به رسالت و

پیغمبری و شریعت تازه ای بر انگیخت، در سنی کمتر از آنچه ابی جعفر در آن است. (949)

یهود در انتظار مسیح

جمعیت یهود قبل از آمدن عیسی بنابر بشارت موسی، منتظر ظهور مسیح بودند؛ اما پس از ظهور او منافع جمعی از افراد ستمگر و منحرف بنی اسرائیل به خطر افتاد و تنها جمعیتی محدود گرد او را گرفتند و افرادی که با دعوت مسیح و پیروی از احکام خدا، موقعیت و مقام آنان به خطر می افتاد از پذیرش قوانین الهی سربیزی نمودند.

حضرت عیسی پس از دعوت مستدل و کافی، دریافت که جمعی از بنی اسرائیل اصرار در مخالفت و گناه دارند و از هیچ گونه انکار و کج روی دست بردار نیستند. از این رو فریاد برآورد: «کیست که از آیین خدا حمایت کرده و از من دفاع کند؟» (950)

تنها عده کمی به این دعوت جواب مثبت دادند، این عده همان افراد پاکی بودند که قرآن از آنان به عنوان «حورایون» نام برده است.

حورایون آمادگی خود را برای هرگونه کمک به مسیح اعلام داشتند و همانگونه که قرآن می فرماید، گفتند: «ما یاران خداییم و به خدا ایمان آورده ایم و تو - مسیح - را گواه بر اسلام خود می گیریم.» (951)

حورایون بنابر روایات دوازده نفر بوده اند، ولی نام آنان در روایات اسلامی ذکر نشده است، فقط در حدیث احتجاج امام رضا علیه السلام با جاثلیق این جمله هست که حضرت به وی فرمود: حورایین دوازده نفر بودند که دانشمندتر و برتر از همه آنان «لوفافا» بود.

در انجیل متی (باب دهم) نام آنان را به عنوان شاگردان عیسی چنین ذکر کرده اند: شمعون معروف به پطرس؛ اندریاس، برادر شمعون؛ یعقوب بن زبدي؛ برادرش یوحنا؛ فیلیپس؛ برتولما، توما؛ متی، باجگیر؛ یعقوب بن حلفی؛ لسی معروف به تدی؛ شمعون قانونی؛ یهودای اسخریوطی که حضرت عیسی را تسلیم یهود نمود. ⁽⁹⁵²⁾

در انجیل برنابا، فصل چهاردهم نام آن دوازده نفر عبارت است از: اندروس؛ برادرش پطرس شکارچی؛ برنابا؛ متی گمرک چی که برای جمع آوری و حساب مالیات می نشست؛ یوحنا و یعقوب که هر دو پسران زبدي بودند؛ تداوس؛ یهودا؛ برتولوماوس؛ فیلیپس؛ یعقوب؛ یهودای اسخریوطی خائن. ⁽⁹⁵³⁾

یکی از موارد اختلاف بین روایات اسلامی و انجیل ها این است که نام «لوقا» در هیچ یک از این نقل ها ذکر نشده است. اگر آن احادیث از نظر سند معتبر باشد، برای ما سندیت دارد و مقدم بر انجیل هایی است که دستخوش تحریف گردیده است.

نزول مائده بر حواریون

از معجزات بزرگ حضرت عیسی علیه السلام نزول مائده بود که در پنجمین سوره قرآن ذکر شده است و از این رو آن سوره مائده نامیده شده است. در این صورت درباره نزول مائده آمده است: «پاران خاص مسیح به عیسی علیه السلام گفتند: آیا پروردگار تو می تواند غذایی از آسمان برای ما بفرستد؟» ⁽⁹⁵⁴⁾.

حضرت عیسی علیه السلام از این تقاضا که بوی شک و تردید می داد، آن هم پس از آوردن آن همه آیات و نشانه های دیگر نگران شد و به آنان هشدار داد و گفت: «اگر ایمان دارید پس از خدا بترسید». ⁽⁹⁵⁵⁾ ولی آنان خیلی زود به حضرت عیسی عرض کردند که ما هدف نادرستی از این پیشنهاد نداریم و غرض

ما از این درخواست عناد و لجاجت نیست، بلکه می خواهیم «از این غذا بخوریم (و بر اثر تغذیه از غذای آسمانی در قلب ما نورانیت پیدا شود) و قلب ما اطمینان و آرامش پیدا کند و با دیدن این معجزه بزرگ به سرحد عین الیقین برسیم و بدانیم آنچه به ما گفته ای راست بوده و بتوانیم بر آن گواهی دهیم».

(956)

شاید هدف حواریین از این درخواست، اطمینان خاطر بیشتر نسبت به نبوت و مقام عیسی علیه السلام و آیات الهی بود و می خواستند بر ایمان خود بیفزایند تا ثبات قدم بیشتری پیدا کنند. این سؤال از روی شک و یا عناد نبود، اگر چه شاید در سؤالشان رعایت ادب را نکردند و گستاخی نشان دادند، یا اساسا نباید چنین درخواستی می کردند.

طبرسی (رحمه الله) از ابن عباس نقل کرده است که درخواست حواریون مسبوق به این سابقه بود، که عیسی علیه السلام به بنی اسرائیل فرمود: «سی روز روزه بگیرید، سپس هرچه بخواهید از خدا درخواست کنید تا خداوند به شما بدهد». آنان سی روز روزه گرفتند و چون فراغت یافتند به عیسی گفتند: «ا عیسی! ما اگر برای شخصی از مردم کار می کردیم و کارمان انجام می شد، غذایی به ما می داد و ما روزه گرفته و گرسنه شده ایم، اکنون از خدا بخواه تا مائده ای برای ما از آسمان نازل کند.» (957)

هنگامی که عیسی علیه السلام از حسن نیت آنان در این تقاضا آگاه شد، خواسته آنان را به پیشگاه پروردگار این گونه منعکس کرد: «خداوندا! مائده ای از آسمان برای ما بفرست تا برای اول و آخر ما، عید باشد و نشانه ای از ناحیه تو محسوب شود و به ما روزی ده؛ تو بهترین روزی دهندگان هستی.» (958)

برخی از مفسرین گفته اند که مائده در روز یکشنبه نازل شد، از این رو نصاری آن روز را عید گرفتند. آری، خداوند، دعای حضرت عیسی علیه السلام را

اجابت کرد و به آنان فرمود: «من چنین مائده ای را بر شما نازل می کنم ولی توجه داشته باشید که بعد از نزول این مائده، مستولیت شما بسیار سنگین تر می شود و با مشاهده چنین معجزه آشکاری هر کس بعد از آن، راه کفر را بیوید، او را چنان مجازاتی خواهیم کرد که احدی از جهانیان را چنین مجازاتی نکرده باشم». (959)

این که آن مائده چه بوده است، در قرآن اشاره ای به آن نشده است، ولی از احادیث، از جمله حدیثی که از امام باقر علیه السلام نقل شده چنین استفاده می شود که آن طعام چند قرص نان و چند ماهی بود.

علت درخواست چنین اعجازی شاید آن بود که حواریون شنیده بودند که مائده آسمانی به اعجاز موسی بر بنی اسرائیل نازل شد، از این رو بود که آنان این تقاضا را از عیسی کردند. (960)

معجزات حضرت عیسی علیه السلام

حضرت عیسی علیه السلام از پیغمبران بزرگواری است که آغاز خلقتش تواءم با معجزه بود و سرانجام کارش نیز با معجزه پایان یافت؛ پیغمبری بود که بدون پدر از مریم متولد شد و از همان ساعت تولد معجزات شگفت انگیزی از او به ظهور رسید؛ مانند سخن گفتن او با مادرش مریم و دلداری دادن به او و تکلم با دیگران، بیان خبرهای غیبی، اخبار آینده و معجزات دیگری که قسمتی از آنان در سوره مائده چنین ذکر شده: «هنگامی که خدا به عیسی گفت: ای عیسی بن مریم! نعمت مرا نسبت به خود و مادرت یاد کن، آنگاه که تو را به روح القدس نیرومند کردم، که در گهواره و بزرگی با مردم سخن گویی و آنگاه که کتاب و حکمت و تورات و انجیل به تو تعلیم کردم و آنگاه که به اذن من از گل، همانند شکل پرنده ای می ساختی و در آن می دمیدی و به اذن من پرنده می شد و کور

مادرزاد و بیمار برص دار را به اذن من شفا می دادی و آن دم که مردگان را از اذن من بیرون می آوردی و زنده می کردی»⁽⁹⁶¹⁾.

در سوره آل عمران خداوند درباره آن حضرت فرموده است: «خدا او را کتاب و حکمت و تورات و انجیل می آموزد و پیامبری به سوی بنی اسرائیل باشد که به آنان گوید: من با معجزه ای از پروردگارتان به نزد شما آمده ام، برای شما از گل چون شکل مرغی می سازم و در آن می دم که به اذن خدا پرنده (و مرغی) شود، کور مادرزاد و بیمار برص دار را شفا می دهم و مرده را به اذن خدا زنده می کنم و شما را از آنچه می خوری و در خانه هایتان ذخیره می کنید، خبر می دهم»⁽⁹⁶²⁾.

پایان زندگی آن حضرت نیز با معجزه خاتمه یافت و خدای سبحان او را از دست دشمنان به طرز معجزه آسایی نجات داد و به آسمان بالا برد. اما مهم ترین معجزه عیسی در دوران زندگی، زنده کردن مردگان و شفای بیمارانی بود که علاج آنان از طریق عادی ممکن نبود.

امام رضا علیه السلام درباره علت این معجزه فرموده است که خدای تعالی، عیسی را در زمانی مبعوث کرد که بیماری بسیار بود و مردم به طبابت احتیاج داشتند، عیسی نیز از همان نمونه معجزه ای آورد که سنخش در نزد اطبای آن زمان نبود، معجزه ای که به اذن خدا مرده را زنده می کرد و کور مادرزا؛ برص دار را شفا می داد و بدین ترتیب حجت خود را بر مردم ثابت کرد.

این اثیر نیز در کامل التواریخ گفته است: علم طب در زمان عیسی بر مردم آن زمان غالب بود و عیسی معجزه ای آورد که کور مادرزاد و بیمار برص دار را شفامی داد و مردگان را زنده می کرد تا عجز آنان را نشان دهد...⁽⁹⁶³⁾

سرانجام حضرت عیسیٰ ﷺ

یهود با همکاری بعضی از مسیحیان خیانتکار، تصمیم بر قتل عیسی گرفتند، خداوند نیز نقشه هایشان را نقش بر آب کرد و پیامبرش را از چنگال آنان رهایی بخشید. خداوند نعمت خود را بر مسیح پیش از وقوع این جریان ذکر می کند می فرماید: «عیسی من تو را بر می گیرم و به سوی خود بالا می برم».⁽⁹⁶⁴⁾

در سوره نساء می فرماید: «نه مسیح را کشتند و نه به دار آویختند، بلکه امر بر آنان مشتبه گردید و پنداشتند او را دار زده اند و یقیناً او را نکشتند».⁽⁹⁶⁵⁾

مفسرین با استناد به آیه فوق استدلال کرده اند که مسیح کشته نشد و خداوند او را به آسمان برد.

اما مسیحیان بنا بر آنچه در انجیل آمده، می گویند که عیسی کشته شد و دفن گردید و سپس از میان مردگان برخاست و مدت کوتاهی در زمین بود و بعد به آسمان صعود کرد.

از نظر ما مسلم و قطعی است که یهود نتوانستند عیسی را دستگیر کنند و خدای تعالی آن حضرت را به آسمان بالا برد. آنان شخص دیگری را که شبیه آن حضرت بود دستگیر کردند و به دار آویختند و آن شخص هر چه فریاد زد که من عیسی نیستم، نپذیرفتند و به دارش آویختند.

اما در این که آن شخص که بود، اختلاف است. بسیاری گفته اند که او همان یهودای اسخریوطی بود که هنگامی وارد محل اختفای عیسی شد، شبیه آن حضرت گردید و به دار آویخته شد.

برخی گفته اند: وی همان مأموری بود که وارد آن مکان شد و هر چه تفحص کرد، عیسی را ندید و چون بیرون آمد خودش شبیه به عیسی گردید و

دیگران که در خارج منتظر آمدنش بودند او را دستگیر کردند و به پای دار بردند.

علی بن ابراهیم از امام باقر علیه السلام روایت کرده است که حضرت عیسی پیش از آن، حواریین را نزد خود جمع کرد و به آنان فرمود: خدای تعالی به من وحی کرده که مرا در این ساعت به نزد خود خواهد برد، اکنون کدام یک از شما حاضرید جان خود را فدای من کنید و در بهشت با من باشید؟ جوانی از میان آنان برخاست و آمادگی خود را برای این کار اعلام کرد و خدای تعالی او را به عیسی شبیه ساخت و یهود وی را به جای آن حضرت دستگیر کردند و به دار آویختند. ⁽⁹⁶⁶⁾

در پاره ای از تواریخ آمده است که یهودای اسخریوطی، پس از این که در برابر پول اندکی حاضر شد محل اختفای عیسی را به یهود نشان دهد، سخت پشیمان شد و پول را که گرفته بود به یهودیان پس داد و خود را به دار آویخت. بنابراین روایات بسیاری از شیعه و سنی، حضرت عیسی علیه السلام در آخرالزمان به زمین فرود می آید و دجال را می کشد.

در بسیاری از روایات آمده است که او حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه را مقدم می دارد و در پشت سر آن حضرت نماز می گزارد و پیروان آن حضرت به دین اسلام در می آیند و اسلام بر همه ادیان پیروز می شود. ⁽⁹⁶⁷⁾

حکایاتی از عیسی بن مریم علیه السلام

حضرت عیسی و پسر خارکن

علامه مجلسی (رحمه الله) در بحارالانوار، از برخی کتاب های نقل می کند که عیسی با بعضی حواریون به مسافرت رفتند، در مسیر خود به شهری رسیدند

و در نزدیکی آن، گنجی دیدند. همراهان عیسی گفتند: ای روح خدا! اجازه بده در اینجا توقف کنیم و از این گنج نگهبانی کنیم تا ضایع نشود.

عیسی فرمود: شما در اینجا توقف کنید و من داخل این شهر می شوم و گنجی را که در شهر دارم می جویم!

همراهان آنجا ماندند و عیسی داخل شهر شد و مقداری راه رفت تا به خانه ای ویران رسید و پیرزنی را در آنجا دید، به او فرمود: من امشب میهمان تو هستم، آیا شخص دیگری نیز با تو در این خانه هست؟ پیرزن گفت: آری، پسری دارم که پدرش از دنیا رفته و پیش من است، او روزها به صحرا می رود و خار می کند و به شهر می آورد و آنان را می فروشد و پول آن را پیش من می آورد و ما با آن پول روزگار خود را می گذرانیم.

سپس پیرزن برخاست و اتافی را برای حضرت عیسی آماده کرد تا این که پسرش از راه رسید، مادر که او را دید به وی گفت: خدای تعالی امشب میهمان شایسته و صالحی برای ما فرستاده که نور زهد و فروغ صلاح و شایستگی از جبینش ساطع و آشکار است. پس خدمت کردن به او را مغنتم شمار و از مصاحبت وی بهره مند شو.

آن پسر نزد عیسی آمد و به خدمتکاری و پذیرایی مشغول شد تا چون پاسی از شب گذشت، عیسی از حال آن جوان و وضع زندگانش جویا شد و آثار خرد، زیرکی، نبوغ، استعداد، ترقی و کمال را در او دید، ولی فهمید آن جوان به چیز بزرگی دل بسته است که فکر او را سخت مشغول کرده، به او فرمود: ای جوان! می بینم دلت به چیزی مشغول است و اندوهی در دل داری که پیوسته با توست و تو را رها نمی کند خوب است اندوه دل را به من بگویی شاید داروی دردت پیش من باشد.

هنگامی که عیسی به جوان اصرار کرد تا غم دل را باز گوید، جوان اظهار کرد: آری، در دل من اندوهی است که هیچ کس جز خدای تعالی قادر نیست آن را برطرف سازد. عیسی فرمود: درد دل خود را به من بازگویی شاید خداوند وسیله برطرف کردن آن را به من الهام کند و یاد دهد!

جوان خارکن گفت: روزی من بارهیزی را به شهر می آوردم و در سر راه خود عبورم به قصر دختر پادشاه افتاد و چون به قصر نگاه کردم، چشمم به دختر پادشاه افتاده و عشق او را در دلم جای گیر شد، به طوری که روز به روز این عشق افزون تر می شود و برای این درد، دارویی جز مرگ سراغ ندارم. عیسی فرمود: اگر مایل به وصل او هستی من وسیله ای برای تو فراهم می کنم تا با وی ازدواج کنی!

جوان پیش مادر آمد و سخن میهمان را بازگو کرد. مادرش به او گفت: پسر جان! من گمان ندارم این مرد کسی باشد که بیهوده وعده ای بدهد و نتواند از عهده انجام آن برآید، سخنش را بپذیر و هر چه دستور می دهد انجام ده. هنگامی که صبح شد، عیسی به آن جوان فرمود: اکنون برخیز و به قصر پادشاه برو و چون خاصان دربار و وزرای پادشاه آمدند که به نزد وی روند، به آنان بگو که من برای خواستگاری دختر پادشاه آمده ام درخواست مرا به گوش او برسانید، سپس منتظر باش و ببین که چه می گویند، آنگاه به نزد من بیا و آنچه که ما بین تو و پادشاه می گذرد به من اطلاع بده.

جوان خارکن به در قصر آمد و چون درخواست خود را به دربانان اظهار کرد، آنان از تعجب خندیدند و درخواست او را با تمسخر به پادشاه رساندند.

پادشاه، جوان را طلبید و چون سخنان او را شنید، از روی شوخی به او گفت: ای جوان! من دختر خود را به تو نخواهم داد، مگر آن که فلان مقدار جواهر قیمتی و گران بهار نزد من بیاوری.

جواهراتی را که پادشاه برای مهریه دخترش درخواست کرده بود، در خزینه هیچ پادشاهی از پادشاهان آن زمان با آن اوصاف و مقدار یافت نمی شد و پادشاه فقط از روی شوخی آن سخنان را اظهار داشت، ولی جوان برخاست و گفت: هم اکنون می روم و پاسخ آن را برای شما می آورم.

جوان خارکن نزد حضرت عیسی رفت و جریان را برای او شرح داد. عیسی او را با خود به خرابه ای که در آن مقداری سنگ و کلوخ برد و به درگاه خدای تعالی دعا کرد، آن سنگ و کلوخ ها به صورت جواهراتی که پادشاه خواسته بود و بلکه بهتر از آنان درآمد. آنگاه به جوان فرمود: هرچه می خواهی بردار و به نزد پادشاه ببر. جوان نیز مقداری از آنان برداشت و به نزد پادشاه برد. پادشاه و حاضران وقتی آن جواهرات را دیدند، متحیر و متعجب شدند و گفتند: این مقدار اندک است و ما را کفایت نمی کند.

جوان دوباره به نزد حضرت عیسی آمد و سخن پادشاه و نزدیکانش را باز گفت، عیسی به وی فرمود: به همان خرابه برو و هرچه می خواهی برگیر و به نزد آنان ببر.

جوان وقتی برای بار دوم مقدار بیشتری از آن جواهرات برای پادشاه برد، بر حیرتشان افزون گردید. سپس با جوان خلوت کرد و حقیقت را از وی جویا شد. جوان خارکن داستان خود را از آغاز تا انجام برای پادشاه شرح داد. پادشاه دانست که میهمان وی حضرت عیسی علیه السلام است، از این رو به او گفت:

اکنون برخیز و به نزد میهمانت برو و او را پیش من بیاور تا دخترم را به ازدواج تو درآورد.

عیسی آمد و دختر پادشاه را به عقد آن جوان درآورد. پادشاه لباس های سلطنتی برای آن جوان فرستاد و جوان آن لباس ها را پوشید. در همان شب، مراسم عروسی او با دختر پادشاه انجام گردید. چون صبح شد، پادشاه آن جوان را خواست و با او به گفتگو پرداخت و او را جوانی خردمند و فهمیده و باهوش یافت. پادشاه جز آن دختر فرزند دیگری نداشت، از این رو آن جوان را ولیعهد و جانشین خود قرار داد و خاصان و بزرگان مملکت را به فرمانبرداری و اطاعت از او مأمور کرد. هنگامی که شب دوم فرا رسید، ناگهان پادشاه از دنیا رفت و بزرگان درگاه، جمع شدند و آن جوان را بر تخت سلطنت نشاندند و به فرمانش درآمدند و خزانه های مملکت را تسلیم او کردند.

چون روز سوم شد، عیسی نزد او آمد تا خداحافظی کند. جوان گفت: ای حکیم فرزانه! تو را برگردن من حقوق بسیاری است که اگر من برای همیشه زنده بمانم، باز هم نمی توانم سپاس یکی از آنان را به جای آورم؛ ولی دیشب چیزی به خاطر آمد که اگر پاسخ آن را به من ندهی، از آنچه برایم فراهم آورده ای بهره مند نخواهم شد و این همه خوشی برای من لذتی نخواهد داشت!

حضرت عیسی فرمود: آن چیست؟

جوان گفت: تو که چنین قدرتی داری که می توانی در فاصله دو روز مرا از آن وضع فلاکت بار به چنین وضعی برسانی، پس چرا برای خودت کار نمی کنی و چرا تو را با این وضع و در این جامه می بینم؟

حضرت عیسی سخن نگفت، تا هنگامی که آن جوان اصرار کرد. سپس به او فرمود: به راستی هر کس که به خدای تعالی دانا باشد و خانه آخرت و ثواب او

را بداند و نسبت به فنای دنیا و پستی و بی ارزشی او بصیرت و بینایی داشته باشد؛ دیگر به این دنیای فانی و ناپایدار دل نخواهد بست، ما را در قرب خدای تعالی و معرفت و محبت وی لذت‌هایی روحانی است که این لذت‌های ناپایدار و فانی را در برابر آنان چیزی به حساب نمی‌آوریم. چون مقداری از عیوب دنیا و آفات آن و نعمت‌های عالم آخرت و درجات آن را برای آن جوان بیان فرمود، جوان عرض کرد: پس چرا آنچه را که بهتر و شایسته‌تر است برای خود انتخاب کرده‌ای و مرا در این گرفتاری بزرگ انداختی؟

عیسی فرمود: من آن را برای تو انتخاب کردم تا عقل و ذکاوت و خرد تو را مورد آزمایش قرار دهم و ثواب تو در واگذاردن و ترک این اموری که برای تو مقدور و میسر است بیشتر گردد و تو حجتی برای دیگران گردی.

جوان که این سخن را شنید، دست از سلطنت کشید و همان لباس‌های کهنه خود را پوشید و ملازم خدمت عیسی علیه السلام گردید.

عیسی به نزد حواریین بازگشت و به آنان فرمود: این بود گنجی که من آن را در این شهر جستجو می‌کردم و آن را یافتم، و الحمدلله. (968)

مجازات خودبینی

یکی از مهم‌ترین کارهای حضرت عیسی برای تبلیغ دین، برنامه سیاحت و بیابان گردی بود. در یک از این سیاحت‌ها یکی از دوستانش که قد کوتاهی داشت، با حضرت عیسی به راه افتاد و همواره در کنار او بود تا این که به دریا رسیدند؛ حضرت عیسی گفت: بسم الله؛ سپس بر روی آب حرکت کرد بی آنکه غرق شود.

آن شخص وقتی دید عیسی روی آب راه می‌رود، با یقین خالص گفت: بسم الله، سپس روی آب به راه افتاد بدون آن که در آب فرو رود، تا اینکه به عیسی

رسید. اما در بین مسیر با خودبینی به خود گفت: این عیسی روح الله است که بر روی آب گام بر می دارد، من نیز روی آب حرکت می کنم، بنابراین عیسی چه برتری بر من دارد؟ در همین هنگام زیر پایش بی قرار شد و در آب فرو رفت و فریاد زد: ای روح الله! دستم به دامانت، مرا بگیر و از غرق شدن نجات بده.

حضرت عیسی دست او را گرفت و از آب بیرون کشید و به او فرمود: ای کوتاه قد! مگر چه گفتی؟ (که در آب فرو رفتی).

آن شخص گفت: گفتم که این روح الله است که بر روی آب می رود، من نیز بر روی آب می روم، خودبینی مرا فراگرفت.

حضرت عیسی فرمود: تو خود را بر اثر خودبینی در مقامی که خدا آن را برای تو قرار نداده، نهادی. خداوند نیز بر تو غضب کرد، اکنون از آنچه که گفتی توبه کن.

او نیز توبه کرد و به مرتبه ای که خدا برایش قرار داده بود، بازگشت. (969)

گفتگوی عیسی با عذاب شدگان

روزی حضرت عیسی و حواریین در سیر و سیاحت خود به روستایی رسیدند و دیدند اهل روستا و حیوانات آن، همه مرده اند.

حضرت عیسی به همراهان فرمود: «معلوم است که اینان به عذاب الهی، کشته شده اند چرا که اگر به تدریج مرده بودند، همدیگر را به خاک می سپردند».

حواریین گفتند: ای روح خدا! از خداوند درخواست کن که آنان را زنده کند.

از طرف آسمان نیز ندا شد که «ای عیسی! آنان را صدا بزن».

هنگامی که شب فرا رسید، حضرت عیسی از تپه ای بالای رفت و فریاد

برآورد: ای مردم روستا!

یک نفر از آنان زنده شد و گفت: بلی، ای روح خدا!

عیسی فرمود: وای بر شما! کردار شما چگونه بوده که این گونه شما را گرفتار بلای عمومی نموده است؟

آن مرد گفت: چهار چیز ما را مشمول عذاب الهی کرد: پرستش طاغوت؛ دلبستگی به دنیا، همراه با کمی ترس از خدا؛ آرزوی دور و دراز؛ غفلت و سرگرمی به بازی های دنیا.

عیسی فرمود: دلبستگی شما به دنیا چه اندازه بود؟ آن مرد گفت: دلبستگی ما به دنیا همانند علاقه کودک به پستان مادرش بود. هنگامی که دنیا به ما روی می کرد شاد و خوشحال می شدیم و هنگامی که دنیا به ما پشت می کرد گریه می کردیم و ناراحت می شدیم.

عیسی فرمود: طاغوت را چگونه می پرستیدید؟

آن مرد گفت: ما از گنهکاران پیروی می کردیم.

عیسی فرمود: عاقبت کارتان چگونه پایان یافت؟

آن مرد گفت: شبی با خوشی به سر بردیم و صبح آن در «هاویه» افتادیم.

عیسی فرمود: هاویه چیست؟

آن مرد گفت: هاویه، سجین است.

عیسی فرمود: سجین چیست؟

آن مرد گفت: سجین، کوه های گداخته به آتش است که تا روز قیامت بر ما می افروزد.

عیسی فرمود: هنگامی که گرفتار عذاب الهی شدید، چه گفتید و مأموران

الهی به شما چه گفتند؟

آن مرد گفت: گفتیم که ما را به دنیا بازگردانید تا در آن کارهای نیک انجام

دهیم و زاهد و پارسا گردیم؛ به ما گفته شد: «دروغ می گوئید».

عیسی فرمود: وای بر شما! چه شد که غیر از تو، شخص دیگر از این هلاک شدگان با من سخن نگفت؟

آن مرد گفت: ای روح خدا! دهان همه با دهنه آتشین بسته شده است و آنان به دست فرشتگان خشن، گرفتار می باشند. من در دنیا با آنان زندگی می کردم، ولی از آنان نبودم، تا وقتی که عذاب عمومی فرا رسید و مرا نیز فرا گرفت. اکنون به تار مویی در لبه یرتگاه دوزخ آویزان می باشم، نمی دانم که از آنجا در میان دوزخ واژگون می شوم، یا نجات می یابم. (ظاهراً عذاب این شخص به دلیل ترک امر به معروف و نهی از منکر بوده است).

حضرت عیسی علیه السلام به حواریون رو کرد و فرمود: ای دوستان خدا! خوردن نان خشک با نمک زبر و خشن و خوابیدن بر روی خاشک های آلوده، بسیار بهتر است اگر همراه با عافیت و سلامت دنیا و آخرت باشد. ⁽⁹⁷⁰⁾

زندگی دنیایی پس از مرگ

روزی شخصی از امام صادق علیه السلام پرسید: آیا حضرت عیسی علیه السلام کسی را زنده کرد او بعد از زنده شدن، مدتی عمر کند و از خوراکی ها بخورد و دارای فرزند شود؟

امام صادق علیه السلام فرمود: آری، حضرت عیسی برادر دینی و دوست مخلص و درست کرداری داشت که هر وقت عیسی از کنار منزل او عبور می کرد به خانه او می رفت و از او احوال پرسی می کرد؛ تا این که عیسی برای مدتی به مسافرت رفت و در بازگشت به در خانه او رفت تا احوال او را بپرسد.

مادر او از منزل بیرون آمد، عیسی از او پرسید: فلانی کجاست؟

مادر گفت: ای فرستاده خدا! فرزندم از دنیا رفت.

عیسی به مادر دوست خود گفت: آیا دوست داری پسرت را زنده ببینی؟

مادر گفت: آری.

عیسی فرمود: فردا هنگامی که نزد تو می آیم، فرزندت را به اذن خدا زنده می کنم.

فردای آن روز، عیسی نزد مادر دوست خود آمد و به او گفت: بیا با هم کنار قبر پسرت برویم. مادر، همراه عیسی کنار قبر رفت، عیسی کنار قبر ایستاد و دعا کرد. قبر شکافته شد و پسر آن زن، زنده از قبر بیرون آمد، هنگامی که مادر او را دید و او نیز مادرش را دید هر دو با هم گریستند، عیسی دلش به حال این مادر و فرزند به رحم آمد، از این رو به رفیق خود گفت: آیا دوست داری با مادرت در دنیا باقی بمانی؟

او گفت: یعنی غذا بخورم و کسب روزی کنم و مدتی زنده بمانم؟
عیسی فرمود: آری، آیا می خواهی بیست سال غذا بخوری و کسب روزی کنی و ازدواج نمایی و دارای فرزند شوی؟
او عرض کرد: آری، راضی هستم.

عیسی نیز او را به مادرش سپرد. او بیست سال زندگی کرد و دارای زن و فرزند شد. (971)

تواضع حضرت عیسی عَلَيْهِ السَّلَام

روزی عیسی به حواریین فرمود: من کاری با شما دارم و از شما تقاضا دارم که از انجام این کار ممانعت نکنید.

حواریین گفتند: شما کار خود را انجام بده، ما آماده هستیم.

در این هنگام حضرت عیسی برخاست و پاهای آنان را شست.

آنان گفتند: ای روح خدا! ما سزاوارتر به این کار هستیم.

حضرت عیسی فرمود: سزاوارترین انسان به تواضع و فروتنی، «عالم» است، من این گونه به شما تواضع نمودم تا بعد از من، شما نسبت به مردم، این گونه فروتنی کنید، سپس حضرت عیسی فرمود: «بنای حکمت با تواضع و فروتنی ساخته می شود نه با تکبر. همچنان که زراعت در زمین نرم می روید نه در زمین سخت». (972)

شرط استجاب دعا

در میان بنی اسرائیل، خانواده ای زندگی می کردند که هرگاه یکی از آنان چهل شب تا صبح پشت سر هم به عبادت و نیایش می پرداخت، دعایش به اجابت می رسید. یکی از افراد آن خاندان، چهل شب به عبادت و نیایش پرداخت و سپس دعا کرد، ولی دعایش به استجابت نرسید. او در حالی که بسیار نگران بود. نزد حضرت عیسی آمد و از او خواست که برایش دعا کند.

در این هنگام خداوند به عیسی وحی نمود که ای عیسی این بنده من از راه صحیح خود دعا نمی کند، او مرا می خواند ولی در دلش نسبت به پیامبری تو تردید دارد. بنابراین اگر آن قدر دعا کند که گردنش شکسته شود و ناخن هایش خشک شوند دعایش را اجابت نمی کنم.

عیسی ماجرا را به آن مرد گفت، او نیز عرض کرد: ای روح خدا! سوگند به خدا حقیقت همان است که تو گفتی، من درباره پیامبری تو شک داشتم. اکنون از خدا بخواه تا این شک برطرف گردد.

حضرت عیسی دعا کرد تا او به نبوت و پیامبری اش یقین پیدا کرد، سپس خداوند توبه او را پذیرفت و مانند سایر افراد خانواده اش دعایش پس از چهل شب عبادت به استجابت رسید. (973)

اثر اعمال خیر

امام صادق علیه السلام را از پدرش و او نیز از پدرانش (علیه السلام) از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) نقل کرده است که آن حضرت فرمود: روزی عیسی به سر قبری رسید که صاحب آن قبر معذب بود. پس از یک سال، دوباره به سر آن قبر آمد و دید که صاحبش از عذاب قبر رها شده است، از این رو به خداوند فرمود: خداوندا! سال گذشته دیدم که صاحب این قبر معذب است ولی امسال می بینم که در عذاب نیست. علت این امر چیست؟

خداوند به حضرت عیسی وحی فرمود: ای روح خدا! فرزند این شخص بالغ شد و راه صاحبان را پیش گرفت و به یتیمی جا داد. من به خاطر عمل فرزندش از گناهان این شخص گذشتم و او را بخشیدم. ⁽⁹⁷⁴⁾

قاتلان مردم

شیخ صدوق درامالی، از امام باقر علیه السلام روایت کرده است که حضرت عیسی علیه السلام برای پاره ای از کارهای خود، با سه تن از اصحاب بیرون رفتند، در مسیر به مقداری خشت طلا برخوردند که بر سر راه افتاده بود؛ حضرت عیسی به اصحاب فرمود: «اینها قاتلان و کشنده مردم هستند». سپس از آنجا گذشتند. وقتی که مقداری از آنجا دور شدند، یکی از آنان گفت: «من جایی کار دارم و باید بروم». این سخن را گفته و بازگشت. دومی نیز پس از مدتی گفت: «من نیز جایی کار دارم و باید برگردم». سومی هم همین سخن را گفت و بازگشت. هر سه به سوی خشت های طلا رفتند و مقداری آنجا نشستند. دو نفر از آنان به رفیق سومی خود گفتند: برخیز و برو برای ما غذایی خریداری کن. او نیز برای خرید غذا رفت و چون غذا را خریداری کرد، مقداری زهر نیز خرید و در آن غذا ریخت تا طلاهای آن دو را نیز تصاحب کند و شریک نداشته باشد، آن

دو نفر نیز با خود گفتند که چون آن رفیق دیگر ما آمد، او را می کشیم تا در طلاها شریک ما نباشد. چون او از راه رسید، او را کشتند و خود نیز چون غذا را خوردند و در همان جا افتادند و مردند.

در این هنگام حضرت عیسی بازگشت و آنان را در کنار خشت های طلا مرده یافت، پس آنان را به اذن خدا زنده کرد و به آنان فرمود: «مگر من به شما نگفتم که اینها کشنده مردم است.» (975)

پندهای عیسی علیه السلام

- در کتاب امالی از امام صادق علیه السلام روایت شده است، که حضرت عیسی در میان بنی اسرائیل به پا خاست و فرمود: ای بنی اسرائیل! حکمت را به نادانان میاموزید که به آنان ستم می کنید و آن را از آموختن به اهلش دریغ ندارید که به آنان ستم خواهید کرد. به ستمکار، در ستمش کمک نکنید که فضیلت خود را از بین می برید. (976)

- از امام صادق علیه السلام روایت شده است که حضرت عیسی به اصحاب خود می فرمود: «ای فرزندان آدم! از دنیا به سوی خدا بگریزید و دلهایتان را از آن بردارید، زیرا که شما شایسته آن نیستید و دنیا نیز شایسته شما نیست؛ شما در آن نخواهید ماند و دنیا برای شما پایدار نمی ماند. دنیایی است پرفریب و پرماجرا. فریب خورده کسی است که مغرور آن گردد و زیان کار است کسی که به آن دل ببندد و هلاک شوند کسی است که آن را دوست بدارد و بخواهد. پس به درگاه آفریدگار خود توبه کنید و از پروردگار، بترسید از روزی که پدر، مجازات پسر را نکشد و فرزندی به جای پدر مجازات نشود. پدرانتان کجا هستند؟ مادرانتان کجایند؟ خواهران و برادرانتان کجایند؟ فرزندانتان کجایند؟ آنان را خواندند و اجابت کردند و با این جهان وداع کردند و با مردگان مجاور

گشتند و در زمره هالکان در آمدند و از دنیا رفتند، از دوستان جدا شدند و نیازمند آنچه از پیش فرستادند، گردیدند و از آنچه به جای نهادند بی نیاز گشتند، تا به چه کسی پند داده شوی؟ تا چند جلوگیری شوید ولی خودداری نکنید و در سرگرمی و بی خبری باشید، حکایت شما در دنیا حکایت چهارپایانی است که پیوسته در اندیشه شکم و شهوت خود هستند. چرا از کسی که شما را آفریده شرم نمی کنید؟ با این که او نافرمان خود را تهدید به دوزخ کرده است و شما تاب آن ندارید. فرمانبردارش را وعده بهشت و مجاورت در فردوس اعلی داده، پس شما در رسیدن به بهشت با یکدیگر رقابت کنید و از بهشتیان باشید و نسبت به خود انصاف دهید و نسبت به ناتوانان و حاجتمندان خود مهربان باشید و به درگاه خدا از روی خلوص توبه کنید. بندگانی نیکوکار باشید نه پادشاهی جبار و نه از فراعنه سرکشی که نسبت به خدایی که آنان را به مرگ مقهور کرده تمرد می ورزند.

جبار جباران و پروردگار زمین و آسمان و معبود پیشینان و پسینان و فرمانروای روز جزا؛ سخت کیفر و دارای عذابی دردناک است. ستمکاری از دست او به در نرود و چیزی از او فوت نشود و هیچ چیز بر وی نهان نماند و چیزی از او نهفته نگردد. دانش وی همه چیز را شماره کرده و به جایگاهش فرود آورد، بهشت باشد یا دوزخ.

ای آدمی زاده ناتوان! به کجا می گریزی از کسی که در تاریکی شبت و روشنی روزت تو را می جوید و در هر حالی از حالات، تو را می طلبد؟ به خوبی تبلیغ کرد هر که پند داد و رستگار گردید، هر که پند گرفت. (977)

- در روایتی امام صادق علیه السلام فرمود: حضرت عیسی فرمود: کسی که اندوهش زیاد باشد، بیمار گردد. کسی که بدخو باشد، خود را معذب سازد. کسی

که سخنش بسیار باشد، لغزش و غلطش بسیار باشد. کسی که دروغ بسیار گوید، بها و زیبایش برود و کسی که با مردم درافتد (و با آنان درگیر شود) مروتش برود. (978)

- ای بنی اسرائیل! در مجلس های دانشمندان به انبوهی گرد هم آید و ازدحام کنید اگرچه چهار دست و پا راه روید و بخزید، چرا که خداوند دل های مرده را با روشنی حکمت زنده می سازد، همان گونه که زمین بایر و مرده را با باران سیل آسا زنده می کند. (979)

- ای بنی اسرائیل! اندک گویی حکمت بزرگ است، پس بر شما باد به خاموشی! زیرا آن شیوه ای بسیار پسندیده است و موج سبک باری و کاهش گناهان است، پس در دانش را پابرجا و پایدار دارید که همانا خاموشی در شکیبایی است. به راستی که خداوند، کسی که بی سبب می خندد و کسی که راهی جز راه ادب را می پیماید دشمن می دارد و فرمان روایی که همانند شبانی از رعیتش غفلت نمی ورزد را دوست می دارد. در خلوتگاه های خویش از خدا شرم کنید همان گونه که در آشکارهای خویش از مردم شرم می دارید. آگاه باشید که سخن حکیمانه، گمشده مؤمن است، پس بر شما باد! پیش از آن که حکمت از میانه رود، به دستش آورید. از میانه رفتن این باشد که بازگویان حکمت از دست روند. (980)

- حضرت عیسی به یارانش فرمود: آیا گمان می کنید که چنان چه یکی از شما از کنار برادرش بگذرد و ببیند که لباس از عورت آن کنار رفته است، آیا لباس را به طور کامل کنار می زند تا عریان شود؛ یا لباس را روی آن برمی گرداند تا پوشیده شود؟

یاران عرض کردند: نه، بلکه لباس را بر قسمتی که عریان شده بر می گرداند.

حضرت عیسی فرمود: هرگز! بلکه او را عریان می کنید.
یاران که متوجه شدند ایشان برای آنان مثلی زده است، عرض کردند: ای
روح الله! چگونه ما این کار را انجام می دهیم؟
حضرت عیسی فرمود: هرگاه یکی از شما عیبی را از برادرش ببیند و آن را
برای دیگران نقل کند، همانند این است که عورت آن برادر دینی را عریان کرده
است. (981)

- از روی حق و حقیقت به شما می گویم: شما را تعلیم علم می دهم تا این
که آن را فرا گیرید، نه این که خود بین شوید. بی گمان شما هرگز به آنچه می
خواهید دست نمی یابید، مگر با رها کردن آنچه که به آن اشتها دارید و به آنچه
که آرزو دارید نمی رسید، مگر با صبر و شکیبایی بر آنچه که بر شما ناگوار
است. از یک نگاه شهوت انگیز نیز پرهیز کنید زیرا همان یک نگاه بذر شهوت
را در دل هایتان می رویاند و همان برای فتنه انگیزی صاحبش کافی است.
خوشا آن کس که دیده اش در دلش نهاده شده باشد و دلش در نگاه
چشمش نهاده نشده باشد، در عیب های مردم ارباب گونه ننگرید، بلکه همچون
بنده مردم در عیب هایش بنگرید.

به راستی که مردم دو گونه هستند: بر بلا دچار شده و سلامتی یافته، پس بر
دچار شده رحم کنید و خدا را بر سلامتی سپاس دارید. (982)

- از روی حقیقت به شما می گویم: بدترین مردم مرد دانشمندی است، که
دنیا را بر دانش خویش ترجیح داده و آن را دوست بدارد و بجوید و بر آن
کوشش کند، تا آنگاه که چون تواند مردم را به شگفتی اندازد، همان کند. گسترده
پرتو خورشید، کور را چه سودی رساند در حالی که آن را نمی بیند، همین طور
که دانش دانشمند، او را که به دانش خویش عمل نمی کند، سودی نرساند. میوه

های درخت چه بسیار باشد ولی همه آن ثمر بخش و خوردنی نیستند و دانشمندان چه بسیارند ولی همه آنان از علم خویش بهره مند نشوند و سود نبرند. زمین چه فراخ است ولی همه جایش قابل سکونت نیست و سخنوران چه بسیارند ولی همه سخن آنان پذیرفته نیست و راست پنداشته نشود، پس خویش را از دانشمندان دروغین حفظ نمایید؛ آنان که پشمینه می پوشند و سرهای خود را به زیر می گیرند تا خطاهای خود را درست جلوه دهند، از زیر ابروهای خود خیره نگاه می کنند همان گونه که گرگ ها خیره نگاه می کنند و گفتارشان مخالفت کردارشان میباشد. آیا از بوته تمشک وحشی، می توان انگور و از بوته هندوانه تلخ، انجیر چید؟ همین طور گفتار دانشمند دروغ پرداز، اثری جز کژی و نادرستی ندارد و این گونه باشد که هر کس سخنی راست می گوید. (983)

- وای بر شما ای بندگان بد! به خاطر دنیایی فرومایه و شهوتی پست از دستیابی به ملک بهشت فروگذاری می کنید و کوتاهی می نمایید و بیم روز رستاخیز را از یاد می برید.

وای بر شما ای بندگان بد! به خاطر نعمتی که از بین می رود و زندگی ای که قطع می شود، از خدای می گریزید و دیدار با او را خوش ندارید؟ به راستی که خداوند دیدار با آن کس را خوش ندارد که دیدار با خدا را ناخوشایند می دارد. چگونه گمان می برید که شما دوستان خدایید و دیگر مردمان دوستدار خدا نیستند در حالی که شما از مرگ می گریزید و به دنیا پناه می آورید؟ مرده از خوش بویی حنوط و سپیدی کفنش چه سودی دهد در حالی که همه این ها در زیر خاک مدفون می شود؟ همین طور طراوت دنیای شما که برایتان آراسته شده، شما را چه سودی دهد، در حالی که همه اینها رو به نابودی می رود؟ پاک

تتی و رنگ روشن تن شما را چه سودی دهد در حالی که به سوی مرگ گام بر می دارید و در میان خاک، از یاد می روید و در تاریکی گور فرو می روید؟

وای بر شما ای بندگان بد! در تابش نور خورشید، چراغ در دست می گیرید، در حالی که نور خورشید شما را کفایت می کند و بهره گیری از نور چراغ را در تاریکی ها فرو می گذارید، با آن که خورشید به همین سبب برای شما نهاده شده است. همین طور از روشنائی دانش برای کار دنیایی خویش سود می برید در حالی که دنیای شما [از جانب خدا] تاءمین شده است و بهره گیری دانش را برای امور اخروی خویش فرو می گذارید، در حالی که به سبب همین آخرت، دانش به شما ارزانی شده است. می گوئید: به راستی که آخرت حق است، در حالی که دنیای خویش را سر و سامان می دهید. می گوئید: به راستی که مرگ حق است، در حالی که از آن فرار می کنید. می گوئید: به راستی که خداوند می بیند و می شنود، در حالی که از حسابرسی او بر کردار خویش ترس و واهمه ندارید. چگونه آن کس؟ سخن شما را می شنود شما را تصدیق کند، زیرا کسی که ندانسته دروغ می گوید، عذرش بیشتر از کسی است که دانسته دروغ می گوید، هرچند هیچ عذری برای دروغ پذیرفته نمی شود. (984)

از روی حقیقت به شما می گوئیم: به راستی که گناهان کوچک و اندک از حيله های شیطان است، گناهان را برای شما اندک می نمایاند و در نگاهتان کوچک و حقیر می شمرد تا گرد هم آیند و بسیار شوند تا این که شما را در بر گیرند.

از روی حقیقت به شما می گوئیم: هر که علف هرزه را از کشت خویش خویش پاکسازی نکند، علف هرزه بسیار شود تا آنگاه که کشت را فرو پوشاند و تباهش سازد. همچنین هر که دوستداری دنیا را از دلش به در نکند،

دوستداری دنیا آن را فرا گیرد تا آنکه در دلش علاقه ای برای دوستداری سرای آخرت نیابد. (985)

- وای بر شما ای دانشمندان بد! بی گمان شما همانند کردار ملحدان عمل می کنید و همانند ساکنان زمین آرزو می کنید و با آسودگی، همانند آسودگان می آرامید و کار خداوند آن گونه که شما آرزو می کنید و انتخاب می کنید نیست، بلکه شما برای مرگ می زایید و برای ویران شدن بنا می کنید و آباد می کنید و برای وارثان، دنیا را فراهم می آورید. از روی حقیقت به شما می گویم: به راستی که موسی شما را فرمان داد که به خداوند سوگند دروغ نخورید و من به شما می گویم که سوگند نخورید، چه دروغین باشد و چه راستین؛ بلکه بگویید: «نه» و «آری»؛ ای بنی اسرائیل! بر شما باد که تره بیابانی و نان جوین بخورید و از نان گندم پرهیز کنید چرا که ترس من از این است که نتوانید شکر او را به جای آورید. (986)

- در کتاب خصال از امیرالمؤمنین علیه السلام روایت شده که عیسی بن مریم فرمود: دینار و پول، بیماری و درد دین است و عالم و دانشمند طیب دین است، پس هرگاه دیدید که طیب، درد را به سوی خود می کشاند (به جمع آوری مال دنیا مشغول شده) او را متهم سازید و بدانید که او نمی تواند دیگران را نصیحت کند. (987)

- شیخ مفید (رحمه الله)؛ کتاب اختصاص از امام صادق علیه السلام روایت کرده که عیسی بن مریم فرمود: «من بیماران را مداوا کردم و به اذن خدا شفایشان دادم، کور مادرزاد و شخص برص دار را به اذن خدا بهبود بخشیدم و مردگان را به اذن خدا زنده کردم اما شخص احمق را نتوانستم معالجه کنم.»
به ایشان گفتند: ای روح خدا! احمق چه کسی است؟

فرمود: کسی که خود پسند و خودرایی است، کسی که هر فضیلت و برتری را برای خود می بیند نه برای دیگران، کسی که همه جا حق را به خود می هد نه به دیگران این است آن احمقی که بهبودی و مداوایش ممکن نیست. (988)

- ورام بن ابی فراس در تنبیه الخواطر، روایت کرده که عیسی بن مریم فرمود: کیست که بر موج دریا خانه ای بنا کند؟ این دنیای شما نیز این گونه است پس آن را قرارگاه و آسایشگاه خود قرار ندهید. (989)

احادیث قدسی در شأن حضرت عیسی علیه السلام

امام صادق علیه السلام فرمود: از جمله مواعظ خداوند به عیسی بن مریم علیه السلام این است که فرمود:

ای عیسی! ذکر مرا با زبانت زنده نگهدار، تا قلبا دوستدار من باشی.

ای عیسی! در ساعت های غفلت بیدار شو تا من نیز حکمت های لطیف را برایت الهام کنم.

ای عیسی! این سخن حق است که به تو می گویم: هیچ کدام از مخلوقاتم از من ایمن نیستند، مگر این که در برابر من خاشع باشند. هرکس نسبت به من خاشع باشد به ثواب من امیدوار باشد، پس من هم تو را شاهد می گیرم که آن بنده خاشع از عذاب من مادامی که عوض نشده و یا سنت مرا تغییر نداده، در امان است.

ای عیسی فرزند بتول باکره! همیشه بر خود چون کسی گریه کن که از خانواده اش وداع می کند و دنیا را برای اهل آن می گذارد و تنها رغبت او به آن چیزهایی است که در نزد خداوند است.

ای عیسی! هنگامی که مردمان غافل و نادان می خندند، تو با میله حزن و اندوه، به چشمانت سرمه بکش.

ای عیسی! این سخن حق است که به تو می گویم، وجود تو در دنیا به ساعت و روزت بستگی دارد، پس کاملاً خود را از علاقه به دنیا راحت کن. اگر بدانی که به کجا باید بروی و آنچه که در دنیا به دست می آوری نوشته شده و از تو سؤال خواهد شد که آنان را چگونه تلف کردی، آن وقت یک نان خشک هم تو را کفایت می کند.

ای عیسی! به ستمکاران بنی اسرائیل بگو: در حال که مال حرام در زیر دندان های شماست و در خانه هایتان بت ها هستند مرا صدا زنید، زیرا من دعاهای آنان را قبول نمی کنم. من عهد کرده ام که هر که مرا بخواند جواب او را بدهم در این صورت جواب من به این قبیل اشخاص، لعن و نفرین است تا از هم متفرق شوند.

ای عیسی! بعد از ارتکاب هر گناهی به من توبه کن و مرا مانند توبه کنندگان به یاد آور و به من مطمئن باش و خود را به مؤمنان نزدیک تر کن و به آنان امر کن که مرا با تو بخوانند، مانند خواستن شخص مظلوم؛ چون من بر خودم لازم کرده ام که دری از آسمان برای دعوت مظلوم باز کنم و تظلم او را اجبات کنم ولو پس از گذشتن مدتی باشد.

ای عیسی! از من بترس و بندگانم را هم از من هراسان کن. شاید بدین وسیله گناهکاران از گناه کردن منصرف شوند و از هلاک شدن نجات یابند.

ای عیسی! از من بترس همان گونه که از حیوان درنده می ترسی و یا از مرگی که تو را ملاقات خواهد کرد، می ترسی؛ چون همه آنان را من خلق کرده ام، پس چگونه از مخلوقات من می ترسی ولی از خود من نمی ترسی؟

ای عیسی! اگر من به تو غضبناک بشوم، رضایت دیگران تو را کفایت نمی کند و اگر من از تو راضی شوم، خشم دیگران به تو ضرر نمی رساند.

ای عیسی! در دلت مرا یاد کن تا من هم تو را یاد کنم و در میان مردم هم مرا یاد کن، تا من هم تو را در مجالس خیر مردم یاد کنم.

ای عیسی! هنگامی که می خواهی مرا دعا کنی مانند آن شخص غریق و محزون که هیچ پناهی ندارد یاد کن.

ای عیسی! قسم دروغ به من را مخور، تا این که عرش من در اثر خشم تکان بخورد. دنیا مدت عمرش کوتاه است، ولی آمال و آرزوهای آن دراز می باشد و حال آن که در نزد من خانه ای است که بهتر از خانه دنیای شماست.

ای عیسی! با کارهای خیر مرا شاد کن چون رضای من در آن کارهاست. ای عیسی! آنچه را که دوست نداری دیگران درباره تو بکنند، تو هم درباره دیگران مکن. اگر کسی به روی راست تو سیلی زد، تو روی چپ را به وی عرضه کن و به من به وسیله تلاش در مودت کردن به دیگران تقرب بجو و از نادانان روی بگردان.

ای عیسی! به ظالمان بنی اسرائیل بگو: حکمت به کارهای شما گریه می کند، ولی شما می خندید، شما خیال می کنید که من به شما امان داده ام و یا این که از عذاب من بری هستید؛ بلکه خودتان را در معرض عذاب من قرار می دهید. سوگند به ذات خودم، شما را برای آیندگان عبرت قرار خواهم داد.

ای عیسی! اندیشه و تفکر کن و به همه اطراف زمین نگاه کن تا ببینی که عاقبت ستمکاران چگونه به پایان رسیده است.

ای عیسی! قلب خود را با خوف و وحشت در مقابل من ذلیل کن و به اشخاصی که از تو پایین تر هستند نگاه کن، نه به اشخاص بالاتر از خودت. بدان که ریشه هر خطا و گناه، دوست داشتن دنیاست، پس دنیا را دوست مدار، چون من آن را دوست نمی دارم.

ای عیسی! قلبت را برایم پاک کن و در خلوت ها به ذکر من مشغول باش. بدان که شادی من این است که تو در مقابل من خود را حقیر جلوه دهی. ای عیسی! در حالات سختی و شدت، به من پناه بیاور، چون من پناه دهنده گرفتاران و اجابت کننده دعای بیچارگان و درماندگان هستم و من بهترین رحم کنندگان می باشم. (990)

در حدیثی آمده که خداوند به حضرت عیسی فرمود: زبان تو در ظاهر و باطن یکی باشد و همچنین قلب تو ظاهر و باطنش یکی باشد، چون این ها قادر هستند که انسان را هم به کمال برسانند و هم به هلاکت، پس من تو را بر حذر می دارم سخن من برای تو کافی است، بدان که در یک دهان دو زبان جای نمی گیرد، همانطور که دو شمشیر در یک غلاف جای نمی گیرد و دو قلب هم یک در یک سینه جای نمی گیرد. (991)

حضرت عیسی علیه السلام در روایات

برترین زنان عالم

شیخ صدوق (رحمه الله) به سندهای متعددی از رسول خدا (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) روایت کرده که فرمود: «بهترین زنان بهشت چهار زن هستند: مریم، دختران عمران؛ خدیجه، دختر خویلد؛ فاطمه دخترم و آسیه دختر مزاحم، همسر فرعون». (992)

در حدیث دیگری آمده که فرمود: خدای عزوجل از زنان عالم چهار زن را برگزید: مریم، آسیه، خدیجه و فاطمه علیها السلام. (993)

نبوت عیسی علیه السلام

امام باقر علیه السلام فرمود: هنگامی که عیسی علیه السلام به هفت سالگی رسید، خدای تعالی به او وحی کرد و نبوت و رسالت خویش را اظهار فرمود. (994)

سر خلقت حضرت عیسی، بدون پدر

شیخ صدوق (رحمه الله) در علل، از ابوبصیر نقل کرده که وی گفت: محضر امام صادق علیه السلام عرضه داشتیم: چرا خداوند عزوجل حضرت آدم را بدون پدر و مادر و حضرت عیسی را بدون پدر و سایر مردمان را از پدران و مادران آفرید؟ امام علیه السلام فرمود:

به این دلیل که مردم به تمام قدرت و کمال توانایی او پی ببرند و بدانند که حق تعالی می تواند مخلوقی را از مادر به تنهایی، بدون پدر بیافریند؛ چنان که قادر است موجودی را بدون وجود پدر و مادر ایجاد نماید. پس اقدام به آن نمود تا مردم بدانند که حضرتش به هر چیزی قادر و توانا است. (995)

معجزات حضرت عیسی علیه السلام

شیخ کلینی (رحمه الله) از امام صادق علیه السلام روایت کرده که فرمود: عیسی بن مریم بر سر قبر یحیی علیه السلام آمد و از خدای تعالی خواست تا او را زنده کند، خداوند نیز دعایش را مستجاب کرد و یحیی زنده شد و از قبر بیرون آمد و به عیسی گفت: از من چه حاجتی داری؟

عیسی فرمود: می خواهم همانند گذشته که در دنیا بودی، مونس و همدم من باشی!

یحیی گفت: ای عیسی! هنوز تلخی مرگ در کام من است و تو می خواهی دوباره مرا به دنیا بازگردانی و تلخی مرگ را در کام تازه کنی! این سخن را گفت و دوباره به قبر خود بازگشت. (996)

عیاشی در تفسیر خود در حدیثی مرفوع، روایت کرده که اصحاب عیسی از وی خواستند تا مرده ای را برای آنان زنده کند، عیسی آنان را به نزد قبر سام بن نوح آورد و به او گفت: ای سام! به اذن خدا برخیز.

در این هنگام بود که قبر شکافته شد. عیسی برای بار دوم همان سخن را تکرار کرد و سام حرکتی کرد و چون بار سوم آن کلمات را گفت، سام از جای برخاست و از قبر بیرون آمد.

عیسی به او فرمود: ای سام! آیا دوست داری در دنیا بمانی یا می خواهی به حال خود بازگردی؟

سام عرض کرد: نه، ای روح خدا! می خواهم برگردم زیرا هنوز سوزش و سختی مرگ در کام من است و تا به امروز تلخی آن برطرف نشده است. (997)

حواریین حضرت عیسی علیه السلام

در حدیثی، صدوق (ره) از حسن بن فضال روایت کرده است که به امام رضا علیه السلام عرض کردم که چرا حواریون را حواریون گفتند؟

حضرت فرمودند: اما از نظر مردم، آنان را بدین جهت حواریون می خواندند که گازر و رخت شوی بودند؛ یعنی به واسطه شست و شو، آلودگی و چرکی را از لباس می زدودند و اما از نظر ما، ایشان را بدین جهت حواریون می خوانند که هم نفوس خویش را از هر آلودگی خالص نموده و هم دیگران را به واسطه پند و اندرز از آلودگی گناه بر حذر داشته اند. (998)

در کتاب امالی از امام رضا علیه السلام روایت شده که فرمود: عیسی بن مریم به حواریون فرمود: ای بنی اسرائیل! هنگامی که دین شما سالم بود بر دنیای از دست رفته خود تاءسف نخورید، دنیاپرستان وقتی دنیای آنان سالم است برای آنچه که از دینشان رفته، تاءسف نمی خورند. (999)

عروج عیسی به آسمان ها

در حدیثی از امام باقر علیه السلام روایت شده که فرمود: شبی که قرار بود عیسی به آسمان رود، دوازده تن از اصحاب خویش را در خانه ای جمع نمود، سپس در

حالی که داخل چشمه ای بود سرش را در داخل آب تکان داده و گفت: من به زودی از دست یهویمان رهایی می یابم و به آسمان ها عروج می کنم، اینک کدام یک از شما حاضر است به جای من بر صلیب کشیده شود تا خداوند درجه ای به مانند من به او عطا کند؟ جوانی از میان برخاست و این مسئولیت را پذیرفت. سپس عیسی به آنان خبر داد که به زودی شخصی از میانشان، دورتر از دیگران به او کفر خواهد ورزید و بنی اسرائیل بعد از او به سه فرقه تقسیم خواهند شد. دو گروه از آنان در آتش دوزخ خواهند سوخت و تنها فرقه ای که از شمعون اطاعت کنند نجات خواهند یافت. کمی بعد عیسی از گوشه آن منزل در برابر دیدگان حواریون به آسمان عروج کرد.

آنشب یهودیان خانه به خانه به جستجوی عیسی پرداختند و دو نفر از آن دوزاده نفر را دستگیر کردند یک نفر از آنان کسی بود که شیح و کالبد عیسی به او انتقال یافته بود که به صلیب کشیده، کشته شد. نفر بعد همان کسی بود که عیسی پیش بینی کرده بود، صبحگاهان زودتر از بقیه به او کفر خواهد ورزید. (1000)

امام صادق علیه السلام فرمودند: عیسی بن مریم با لباس بلندی از پشم، که مریم برایش دوخته بود به آسمان عروج کرد، اما خداوند به او وحی فرستاد که آن بافته را به طرف زمین پرتاب نماید، چرا که به هر حال زینت دنیوی است. (1001)

امام رضا علیه السلام فرمودند: امر هیچ پیامبری، جز عیسی بن مریم بر مردم مشتبه نگردید؛ چرا که از زمین به طرف بالا برده شد، آنگاه میان زمین و آسمان قبض روح گردید و بار دیگر در آسمان حیات مجدد یافت. (1002)

نافع از امام باقر علیه السلام پرسید: فاصله زمانی میان عیسی و محمد صلی الله علیه و آله و سلم چند

سال به طول انجامید؟

آن حضرت فرمود: شما عقیده دارید که میان آنان ششصد سال فاصله افتاده است، اما من می گویم که پانصد سال به طول انجامید. ⁽¹⁰⁰³⁾

داستان اصحاب کهف

قرآن کریم درباره داستان اصحاب کهف می فرماید: «آیا گمان کردی اصحاب کهف و رقیم از آیات عجیب ما بودند». (1004)

ما آیات عجیب تری در آسمان و زمین داریم که هر یک از آنان نمونه ای از عظمت و بزرگی آفرینش است و نیز در زندگی تو اسرار عجیبی وجود دارد که هر یک نشانه ای از حقانیت دعوت توست. در کتاب بزرگ آسمانی تو آیات عجیب، فراوان است و مسلماً داستان اصحاب کهف از آنان شگفت انگیزتر نیست.

علت نامیدن این گروه به «اصحاب کهف»، [یاران غار] این است که آنان برای نجات جان خود به غاری پناهنده شدند.

اما «رقیم» در اصل از ماده رقم به معنای نوشتن است و به عقیده بسیاری از مفسران این نام دیگری برای اصحاب کهف است چرا که اسرانجام نام آنان را بر لوحه ای نوشته و بر در غار نصب کردند. بعضی نیز آن را نام کوهی می دانند که غار در آن واقع شده بود. بعضی نیز آن را نام سرزمینی می دانند که آن کوه در آن بوده است. بعضی آن را نام شهر و سرزمینی می دانند که اصحاب کهف از آن بیرون آمدند، ولی معنی اول صحیح تر به نظر می رسد.

قرآن کریم در ادامه می فرماید: «به خاطر بیاور زمانی را که آن جوانان به غار پناه بردند». (1005)

اصحاب کهف و رقیم جوانمردانی بودند که در جامعه ای مشرک که جز بت ها را نمی پرستیدند، نشو و نما کردند. وقتی دین توحید، محرمانه در آن جامعه راه پیدا کرد، این جوانمردان به آن ایمان آوردند. مردم با آنان مخالفت کردند و ایشان را به عبادت بت ها و ترک دین توحید فرا خواندند هر که بر دین توحید

و مخالفت با بت پرستان اصرار می ورزید، او را به بدترین وجهی به قتل می رساندند.

قهرمانان این داستان افرادی بودند که با بصیرت به خدا ایمان آوردند، خدا هم بر هدایتشان افزود و با نور معرفت و حکمت که به آنان داده بود، دل هایشان را روشن نمود و ایمان را با دل های آنان گره زد. از این رو بود که جز خدا از هیچ چیز دیگری باک نداشتند و از آینده حساب شده ای که هر کس دیگری را به وحشت می انداخت، نمی هراسیدند. آنان فکر کردند اگر در اجتماع باشند، بناچار باید با عمل به سیره اهل شهر و سلوک با آنان رفتار کنند و سخنی از حق بر زبان نیاورند، بنابراین تشخیص دادند که برای باقی ماندن بر دین توحید و قیام علیه شرک باید از مردم کناره گیری کنند و به غاری پناهنده شوند، تا خدا راه نجاتی پیش پایشان گذارد. سپس داخل غار شدند و در گوشه ای از آن قرار گرفتند و چون فهمیده بودند که خدا نجاتشان خواهد داد، عرض کردند: «بارالها! تو در حق ما به لطف خاص خود رحمتی عطا فرما و برای ما وسیله رشد و هدایت کامل مهیا ساز». (1006) خداوند نیز دعای آنان را مستجاب کرد. «پرده های خواب بر گوش آنان افکندیم و سال ها در غار به خواب فرو رفتند». (1007)

ویژگی های غار و اصحاب آن در قرآن

در سوره کهف به شش ویژگی غار و کسانی که در آن بودند، اشاره شده است:

1- دهانه غار رو به شمال گشوده می شد و چون قطعا در نیم کره شمالی زمین بوده است، نور مستقیم خورشید به درون آن نمی تابید چنانکه قرآن می

فرماید: «اگر به خورشید نگاه می کردی، می دیدی که به هنگام طلوع در طرف راست غار قرار می گیرد و به هنگام غروب در طرف چپ».⁽¹⁰⁰⁸⁾

به طرف شمال بودن دهانه غار، سبب می شد که بادهای ملایم و لطیفی که معمولاً از سمت شمال می وزد، به آسانی در درون غار وارد شود و در همه زوایای آن روح تازه ای بدمد.

2- «آنان در یک محل وسیع از غار قرار داشتند».⁽¹⁰⁰⁹⁾ اشاره به این است که دهانه تنگ غار، جایگاه آنان نبود بلکه قسمت های میانه غار را انتخاب کرده بودند، تا هم از چشم دیگران که به دنبال آنان بودند دور باشند و هم از تابش مستقیم آفتاب در امان بمانند.

3- خواب آنان یک خواب عادی و معمولی نبود، «اگر به آنان نگاه می کردی، خیال می کردی که بیدارند در حالی که در خواب فرو رفته بودند».⁽¹⁰¹⁰⁾ از این عبارت می فهمیم که چشمان آنان کاملاً باز بوده است، درست همانند یک انسان بیدار. این حالت استثنایی شاید برای آن بوده که حیوانات موزی به آنان نزدیک نشوند چرا که از انسان بیدار می ترسند و یا به خاطر این که منظره رعب انگیزی پیدا کنند که هیچ انسانی جرات نماید به آنان نزدیک شود و این خود یک سپر حفاظتی برایشان بوده است.

4- برای جلوگیری از پوسیدگی بدن آنان به سبب این خواب طولانی، «ما آنان را به سمت راست و چپ می گرداندیم».⁽¹⁰¹¹⁾

5- در این میان «سگی که همراهشان بود، بر دهانه غار دست ها را گشوده و به حالت نگهبانی خوابیده بود».⁽¹⁰¹²⁾

6- «منظره آنان چنان رعب انگیز بود که اگر به آنان نگاه می کردی، فرار می نمودی و سر تا پای تو از ترس و وحشت پر می شد».⁽¹⁰¹³⁾

مدت خواب اصحاب کهف

خواب اصحاب کهف سیصد و نه سال به درازا کشید و به این ترتیب خوابی بود شبیه مرگ و بیداریش همانند رستاخیر، قرآن می فرماید: «و این گونه آنان را برانگیختیم». (1014) «تا از یکدیگر سؤال کنند. یکی از آنان پرسید: فک می کنید چه مدت خوابیده اید؟ گفتند: یک روز یا بخشی از یک روز». (1015)

این تردید شاید به خاطر آن بوده است که در آغاز روز وارد غار شدند و به خواب رفتند و هنگامی که روز به پایان رسیده بود از خواب بیدار شدند. بنابراین در آغاز فکر کردند که یک روز خوابیده اند ولی سرانجام چون نتوانستند بدانند مدت خوابشان چقدر بود، «گفتند: پروردگار شما از مدت خوابتان آگاه تر است». (1016)

آنان به سختی گرسنه بودند و نیاز به غذا داشتند، از این رو نخستین پیشنهادشان این بود: «سکه نقره ای را که با خود دارید به دست یکی از نفرات خود بدهید و او را به شهر بفرستید تا برود و ببیند کدامین فروشنده غذای پاک تری دارد، به مقدار روزی و نیاز، از آن برای شما بیاورد، اما باید نهایت دقت را به خرج دهد و هیچ کس را از وضع شما آگاه نسازد». (1017) «چرا که اگر آنان از وضع شما آگاه شوند و بر شما دست یابند یا شما را سنگسار می کنند یا به آیین خویش (بت پرستی باز می گردانند و در آن صورت هرگز روی نجات و رستگاری را نخواهید دید». (1018)

سرانجام مأمور خرید وارد شهر شد ولی دهانش از تعجب بازماند؛ شکل ساختمان ها به کلی تغییر کرده بود، چهره ها همه ناشناس بود و لباس ها طرز جدیدی به خود گرفته بود، حتی طرز سخن گفتن و آداب و رسوم مردم تغییر

کرده بود، خرابه های دیروز تبدیل به قصرها و قصرهای دیروز به ویرانه بدل شده بود.

از سوی دیگر قیافه او نیز برای مردم عجیب و نامانوس بود، لباس او، طرز سخن گفتن او، چهره و سیمای او، همه برای مردم تازگی داشت و شاید این وضع نظر عده ای را به سوی او جلب کرد و به دنبالش روانه شدند.

تعجب او هنگامی به نهایت رسید که دست در جیب کرد تا پول غذایی را که خریده بود بدهد، فروشنده چشمش به سکه ای افتاد که به سیصد سال قبل تعلق داشت و شاید نام دقیانوس پادشاه ستمگر آن زمان بر آن نقش بسته بود، هنگامی که فروشنده توضیح خواست، او در جواب گفت: من این سکه را به تازگی به دست آورده ام.

کم کم از قرائن و شواهد برای مردم مسلم شد که این مرد، یکی از افرادی است که نامشان را در تاریخ سیصد سال قبل خوانده اند و در بسیاری از محافل سرگذشت اسرارآمیزشان مطرح بوده است. خود او نیز متوجه شد که در چه خواب عمیق و طولانی به سر برده اند.

این ماجرا در شهر پیچید. در آن ایام زمامداری صالح و موحد حکومت می کرد، اما هضم مسئله معاد و زنده شدن مردگان بعد از مرگ برای مردم آن محیط مشکل بود. جمعی از آنان نمی توانستند باور کنند که انسان بعد از مردن به زندگی باز می گردد. ماجرای خواب اصحاب کهف دلیل محکم و مستدلی برای کسان که طرفدار معاد بودند، شد. لذا قرآن در ادامه داستان می فرماید: «همان گونه که آنان را به خواب فرو بردیم، از آن خواب عمیق و طولانی بیدار کردیم و مردم را متوجه حالشان نمودیم تا بدانند وعده رستاخیز خداوند حق است و در پایان جهان و قیام قیامت شکی نیست.» (1019)

پابان ماجرای اصحاب کهف

مأمور خرید غذابه سرعت به غار بازگشت و دوستان خود را از ماجرا با خبر کرد. آنان در فکر عمیقی فرو رفتند و از آنجا که می دانستند همه فرزندان و برادران و دوستان خود را از دست داده اند و هیچ کس از یاران سابق آنان زنده نیست، تحمل زندگی برایشان سخت و ناگوار بود، به این سبب از خداوند در خواست کردند که چشم از این جهان ببوشند و به جوار رحمت حق منتقل شوند و چنین شد. آنان چشم از جهان پوشیدند و جسدشان در غار مانده بود که مردم به سراغشان آمدند.

«در اینجا نزاع و کشمکش بین آنان در گرفت»،⁽¹⁰²⁰⁾ اختلاف میان موحدین و مشرکین شهر بود. مشرکین سعی می کردند که مسئله خواب و بیداری اصحاب کهف، به زودی فراموش شود و این دلیل دندان شکن را از دست موافقان موحد معاد بگیرند، از این رو «پیشنهاد کردند که در غار مسدود و بسته شود، تا برای همیشه از نظر مردم پنهان گردند». ⁽¹⁰²¹⁾ مشرکین برای خاموش کردن مردم می گفتند: زیاد از آنان سخن نگوئید، آنان سرنوشت اسرارآمیزی داشتند که «پروردگار آنان از وضعیتشان آگاه تر است». ⁽¹⁰²²⁾ بنابراین، داستان آنان را رها کنید و به حال خودشان واگذارید.

اما موحدین و «مؤمنان راستین که از این امر آگاهی یافته بودند»، ⁽¹⁰²³⁾ آن را سند زنده ای برای اثبات رستخیز به مفهوم حقیقی اش می دانستند و سعی داشتند که این داستان هرگز به دست فراموشی سپرده نشود؛ لذا «گفتند: ما در کنار مدفن ایشان مسجد و معقدی می سازیم» ⁽¹⁰²⁴⁾ تا مردم یاد آنان را از خاطره ها هرگز نبرند و افزون بر این از روح پاک آنان استمداد طلبند.

تعداد اصحاب کهف

قرآن کریم درباره تعداد اصحاب کهف می گوید: «گروهی از مردم خواهند گفت که آنان سه نفر بودند که چهارمین از آنان سگشان بود و گروهی می گویند پنج نفر بودند که ششمین از آنان سگ آنان بود. همه اینها سخنانی بدون دلیل و تیری در تاریکی است و گروهی می گویند آنان هفت نفر بودند و هشتمین آنان سگ آنان بود. بگو: پروردگار من از تعداد آنان آگاه تر است، تنها گروه کمی تعداد آنان را می دانند». (1025)

گرچه در عبارات فوق، قرآن با صراحت تعداد آنان را بیان نکرده است، ولی از اشاراتی که در آن وجود دارد، می توان فهمید که قول سوم صحیح و مطابق واقع است، چرا که به دنبال قول اول و دوم کلمه تیری در تاریکی که اشاره به بی اساس بودن آنان است آمده است، ولی در مورد قول سوم نه تنها چنین تعبیری نیست بلکه تعبیر «بگو پروردگارم از تعداد آنان آگاه تر است» ذکر شده است که این خود دلیلی است بر تاءید این قول.

قرآن در پایان این داستان می فرماید: «آنان در غار خود سیصد سال درنگ کردند و نه سال نیز در آن افزودند». (1026) بنابراین مجموع مدت توقف و خوابشان نیز در غار سیصد و نه سال بود.

اصحاب کهف و رقیم در روایات

یاران حضرت مهدی عج تعال فرجه الشریف

در تفسیر الدر المنثور آمده که ابن مردویه از ابن عباس روایت کرده است که گفت: رسول خدا (ﷺ) فرمود: «اصحاب کهف از یاران حضرت مهدی (عج) هستند». (1027)

داستان اصحاب کهف در بیان امیرالمؤمنین علیه السلام

ابن عباس می گوید: در زمان خلافت عمر گروهی از دانشمندان یهود نزد وی آمدند و سؤالاتی کردند و خواستار پاسخگویی عمر شدند، اما او از جواب آنان درماند و از امیرالمؤمنین علیه السلام درخواست کرد تا پاسخ دهد. آن حضرت نیز شرط نمود که در صورت جواب دادن به تمام پرسش ها، آنان به دین و آیین اسلام در آیند. یهودیان نیز پیشنهاد حضرت علی علیه السلام را پذیرفتند.

سؤال کردند. منظور از بسته شدن آسمان چیست؟

حضرت علی علیه السلام در جواب فرمود: درهای آسمان آن گاه قفل می گردد که به خداوند شرک ورزیده شود و چنان چه بندگان خداوند برای او شریکی برگزینند، عمل آنان هیچ گاه به آسمان ها صعود پیدا نخواهد کرد و اما کلید گشایش آن، ذکر لا اله الا الله و محمد رسول الله است.

یهودیان پرسیدند: آن کدام قبر است که صاحب خود را در اکناف جهان گردانید؟

امیرالمؤمنین علیه السلام پاسخ فرمودند: این همان نهنگی است که یونس را در میان دریاهاى هفت گانه به گردش درآورد.

آنان سؤال کردند: چه کسی به پند و اندرز گویی و هشدار میان قوم خویش پرداخت اما از جنس انسان و پری نبود؟

حضرت علی علیه السلام فرمودند: آن مورچه ای است که همراهان خود را از آسیب سپاهیان سلیمان بر حذر داشت.

آنان پرسیدند: پنج موجودی که بر روی زمین راه می رفتند، اما از رحم مادرانشان به دنیا نیامدند کدامند؟

حضرت در جواب فرمود: آنان آدم، حوا، ناقه صالح، قوچ ابراهیم، و عصای موسی بودند.

آنان سؤال کردند: ما را از محتوای کلام بعضی حیوانات آگاه کن.

حضرت فرمودند: دراج می گوید: **الرحمن علی العرش استوی**. خروس می گوید: ای غفلت زدگان، خدای را یاد نمایید. اسب می گوید: خداوندا! بندگان مؤمنت را بر کافران پیروزی عطا فرما. الاغ، ظالمی را که مال مردم را به یغما می برد مورد لعن قرار می دهد و چشم شیطان را با نعره خویش فرو می بندد. قورباغه می گوید: منزه است پروردگاری که آفریننده امواج خروشان دریاهاست. چکاوک می گوید: خداوندا! دشمنان محمد و آل محمد را مورد لعن و نفرین خویش قرار ده.

در این هنگام سه نفر از دانشمندان یهود به سجده افتادند و شهادتین را بر زبان جاری ساختند، اما چهارمین نفر گفت: یا امیرالمؤمنین! من نیز قلبا به اسلام گرایش پیدا کرده ام، اما می خواهم به عنوان آخرین سوال برایم از مردمی صحبت نمایی که سیصد و نه سال به خواب مرگ فرو رفته بودند، اما خداوند دوباره آنان را زنده ساخت.

امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمودند: پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ برایم نقل فرمودند که در کشور روم، شهری به نام افسوس یا اقسوس بود که در آن پادشاهی صالح زمام امور را در دست داشت. اما هنگامی که او به دیار باقی شتافت، میان مردم اختلاف افتاد تا آن که پادشاهی به نام «دقیوس» از سرزمین فارس به افسوس حمله کرد و آنجا را اشغال کرد. او همواره سه مشاور به نام های «تملیخا»، «مکسلمینا» و «میشیلینا» در سمت راست و سه مشاور به نام ها «مرنوس»، «دیرنهوس» و «ساذریوس» در سمت چپ خود داشت که به انجام وظیفه

مشغول بودند. روزی به دقیوس حاکم خبر دادند که انبوه لشکریان فارس شهر او را محاصره کرده اند. اندوهی جانکاه تمام وجود او را فرا گرفت. یکی از مشاورین او به نام تملیخا با خود گفت: اما او که به راستی خود را پروردگار همه ما می داند، پس چرا به خاطر چنین خبر وحشت انگیزی دچار اندوه گشته است؟ چیزی نگذشت که نظر خود را با پنج نفر از مشاورین دیگر نیز در میان گذاشت. او در استدلالات خود می گفت: کیست که این آسمان را بدون ستون و ریسمان بنا کرده است و خورشید و ماه را به عنوان دو نشانه آشکار در میان آن قرار داده است؟ کدامین پروردگار است که زمین هموار را بر قلب آب های پرتلاطم بنا نمود و با حصارى از کوه های سر به فلک کشیده از نوسانات و لرزش های پیاپی آن جلوگیری کرد؟ کدام خداوند است که مرا از میان شکم مادرم بیرون آورد و سپس به تغذیه و تربیتم همت گمارد؟ این سئوالا باعث شد تا تملیخا دریابد که دقیوس همانند دیگر پادشاهان جبار و خون ریز است. او و یارانش خداوند را به خاطر هدایتشان سپاس گفتند و از شهر افسوس خارج گشتند. و بعد از طی مسافتی از مرکب های خود فرود آمدند و هفت فرسخ راه را پیمودند، به طوری که خون از کف پاهایشان سرازیر گشت. آن شش جوان در میان راه با چوپانی مواجه گشتند. بعد از اطمینان به او راز خود را به او گفتند، کمی بعد چوپان که گوسفندان را به صاحبانشان بازگردانده بود خود را به گروه مشاورین رسانید تا به آنان ملحق شود. در این میان سگ سیاه و سفید چوپان به نام «قطمیر» نیز به آنان پیوست. آنان ابتدا سعی کردند سگ را با پرتاب سنگ از خود دور نمایند، چرا که می ترسیدند با صدای خود دیگران را متوجه مقصد آنان کند. اما در این هنگام سگ به سخن درآمد و گفت: اجازه دهید با شما همسفر شوم و از دشمنان، شما را حراست و نگهبانی نمایم. پس از

مدتی به غاری به نام «وصید» در دامنه کوهی رسیدند و هنگامی که شب را در آنجا سپری کردند، خداوند به ملک الموت فرمان داد تا آنان را به سرای جاویدان منتقل کند؛ خورشید نیز به فرمان خداوند از تابش مستقیم بر آنان خودداری می ورزید. «خورشید را می بینی که به هنگام طلوع به سمت راست غارشان تمایل پیدا می کند و به هنگام غروب به طرف چپ غار می گردد، تا آنان را آزار ندهد.» (1028)

هنگامی که دقیوس از غیبت مشاورین و فرار آنان مطلع گردید با هشتاد هزار سوار در جستجوی آنان روانه گشت؛ اما هنگامی که به بالای سر آنان در غار رسید همه را در خواب دید. او سپس به معماران دستور داد تا درب ورودی غار را با تخته سنگ های بزرگ و آهک مسدود نمایند. آنان در آن غار زندانی بودند تا بعد از سیصد و نه سال خداوند، آنان را جان بخشید و به دنیا رجعت داد. یکی از آنان که از بستر برخاسته بود گفت: شب گذشته از عبادت خداوند غافل ماندیم! آنان موقعی که به نزدیک غار آمده بودند، در کنار خود چشمه های روان و درختان سرسبز بسیاری را دیده بودند اما اینک آب چشمه خشک گردیده و درختان نیز از طراوت افتاده بودند. اصحاب کهف اینک در خود احساس گرسنگی می کردند. قرار شد یک نفر را برای تهیه آذوقه به شهر افسوس بفرستند. «یکی را از میان خود با درهم هایی که در اختیار دارید به شهر بفرستید و فرستاده باید ببیند کدام یک از طباطبایان پاکیزه تر است (در آن زمان اکثر طباطبایان مجوسی بودند و موحدین در خفا به سر می بردند) تا برای شما طعامی پاک بیاورد و او باید در معامله از خود نرمش نشان دهد و چانه نزنند و کسی را از حال شما آگاه نسازد.»

تملیخا، با پوشیدن لباس چوپان به شهر آمد، اما جاهایی را می دید که هرگز
برایش آشنا نبود. او بر دروازه شهر پرچی سبز رنگ دید که بر آن نوشته شده
بود: لا اله الا الله، عیسی رسول الله ابتدا خیال کرد خواب می بیند اما نه؛ واقعیت
همان بود که می دید.

او وقتی که از ناوایی، نام شهر و پادشاه آن را پرسید، فهمید که آنجا افسوس
و پادشاهش شخصی به نام «عبدالرحمن» است. تملیخا سپس با پرداخت
مبلغی مقداری نان خواست، نانوا که از سنگینی پول و قدمت آن به شگفت آمده
بود، از تملیخا پرسید: آیا بر گنجی دسترسی پیدا کرده ای؟
تملیخا گفت: خیر، این پول خرمایی است که آن را فروخته ام. سپس داستان
خود و فرار از دربار دقیوس را برای او شرح داد.

نانوا حیرت زده او را نزد عبدالرحمن برد و چون توضیحاتش قانع کننده
نبود، قرار شد اگر او در این شهر خانه ای دارد به آنان نشان دهد.
تملیخا نیز عبدالرحمن و همراهانش را به محلی برد که در سابق قصر دقیوس
بود. او چند بار بر در کوبید تا آن که پیرمردی خمیده بیرون آمد. تملیخا خود را
معرفی کرد و گفت: من تملیخا پسر قسطیکین هستم.

در این هنگام، پیرمرد زانو زد و فریاد برآورد که به خدا سوگند این جد من
است که به همراه پنج نفر از مشاوران دقیوس، از ستم او به طرف کوه ها
گریختند.

در آن ایام، در افسوس، دو پادشاه مسیحی و یهودی زندگانی می کردند. آنان
سوار بر اسبان خود شدند و به نزدیک غار، محل سکونت و اخفای جوانان
خداپرست آمدند. تملیخا فکر می کرد یک روز و شاید نیم روز بیشتر به خواب
نرفته است، اما عبدالرحمن برایش توضیح داد که سیصد و نه سال در خواب

بوده اند و سال ها از پس یکدیگر گذشته است، خداوند «عیسی بن مریم» را برای راهنمایی ما مبعوث گردانید و بعد از مدتی او را به آسمان عروج داد. قبل از ورود پادشاه و همراهانشان به غار، تملیخا کمی زودتر نزد دوستانش حاضر گشت و ماجرا را بیان کردم جوانان غارنشین به مجاورت دوباره با اهل دنیا تن دردادند و از خداوند خواستند، بار دیگر آنان را به نزد خویش فرا خواند.

کمی بعد از امر پروردگار، اصحاب کهف برای همیشه به دیار جاوید پیوستند و درب غار نیز برای همیشه بر روی انسان ها بسته گشت. دو پادشاه مسیحی و یهودی مدت هفت روز به دنبال روزنه ای برای ورود به غار می گشتند اما تلاش آنان بی نتیجه ماند. هر کسی از آنان ادعا می کرد، آن جوانان بر دین او مرده اند.

مسیحی قصد داشت بر درب غار معبدی به یادگار بنا نماید و یهودی نیز قصد داشت کنیسه ای برای عبادت هم کیشانش برپا سازد. سرانجام میانشان جنگی درگرفت و عبدالرحمن فاتح آن نبرد گردید.

سخن امیرالمؤمنین علی علیه السلام که به اینجا رسید از دانشمندی یهودی پرسید: آیا در تورات شما غیر از آنچه من گفته ام بیان شده است؟

یهودی گفت: این خبر دقیقا با تورات ما مطابقت دارد. سپس به تبعیت از اسلام گردن نهاد. (1029)

یاداش مضاعف اصحاب کهف

در حدیثی از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمودند: اصحاب کهف، ایمان خود را از مردم مخفی می کردند و ظاهرا در کفرورزی نیز با آنان همسویی می

کردند و این کار برای آنان بسیار دشوار بود. لذا پاداش آنان دو برابر است، یک پاداش برای تقیه ای که می کردند و یک پاداش نیز برای ایمانشان. (1030)

دیدار امیرالمؤمنین علیه السلام با اصحاب کهف

امام باقر علیه السلام در ضمن حدیثی فرمودند: پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله بعد از فراغت از نماز خود در دل شبی، امیرالمؤمنین علی علیه السلام، ابوبکر، عمر و عثمان را طلبید و از ایشان خواست تا نزد اصحاب کهف بروند و سلام مخصوص او را به آنان برسانند. سپس بادی وزیدن گرفت و آنان را در محل غار فرود آورد.

ابتدا ابوبکر به خاطر تقدم در سن و سپس عمر و عثمان هر یک جداگانه به طرف درب غار رفتند و سلام پیامبر را به اصحاب کهف ابلاغ نمودند، اما هیچ کدام جوابی نشنیدند و بازگشتند.

در این هنگام امیرالمؤمنین علی علیه السلام نزدیک غار آمد و فرمود: السلام علیکم و رحمه الله و برکاته؛ سلام بر شما باد که خداوند دلهایتان را به یکدیگر پیوند داد. من فرستاده رسول خدا به سوی شما هستم. اصحاب کهف به صدا درآمدند و در جواب گفتند: و علیک السلام یا وصی رسول الله و رحمه الله و برکاته؛ مقدمت را گرامی می داریم. ما دستور داریم با هیچ کس جز رسول خدا و یا جانشین او صحبت نکنیم. این مطلب را به همراهانت نیز بگو.

امیرالمؤمنین علیه السلام رو به آنان کرد و فرمود: آیا شنیدید؟

آنان گفتند: بلی، سپس باد، آنان را بعد از مدتی کوتاه به نزد پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله حاضر گردانید. رسول خدا صلی الله علیه و آله خطاب به همراهان امیرالمؤمنین علیه السلام فرمودند: آنچه را که درباره علی شنیدید و اقرار نمودید در حافظه خویش

بسپارید. (1031)

پرسش و پاسخ پیرامون داستان اصحاب کهف

غار اصحاب کهف در کجا واقع شده است؟

در نواحی مختلف تعدادی غار می باشد که بر دیوارهای آن تمثال های چهار نفری و پنج نفری و نیز تمثال سگی با آن است. در بعضی از آن غارها تمثال قربانی ای هم جلوی آن اشکال وجود دارد که می خواهند آن را قربانی کنند. فرد مطلع از جریان اصحاب کهف، هنگامی که این تصویرها را می بیند، فوری به یاد اصحاب کهف می افتد.

این تصاویر را از این رو کشیده اند، تا رهبانان و کسانی که خود را جهت عبادت متجرد کرده اند و در این غار برای عبادت منزل می کنند، با دیدن این صحنه ها به یاد اصحاب کهف بیفتند. پس این تصاویر جنبه یادگاری دارد که در این غارها کشیده شده است، نه این که علامت باشد برای این که اینجا غار اصحاب کهف است.

اما در این که اصحاب کهف در کدام منطقه از روی زمین زندگی می کردند و این غار در کجا قرار داشته است، احتمالات و اقوالی وجود دارد. دو قول به نظر صحیح تر می رسد که ما جهت اختصار به همین دو قول اکتفا می کنیم.

قول اول: غار افسوس - به کسر همزه و نیز کسر فا - شهر مخروبه ای است در ترکیه که در هفتاد و سه کیلومتری شهر بزرگ از میر قرار دارد. این غار در یک کیلومتری شهر افسوس نزدیک قریه ای به نام «ایاصولوک» و در دامنه کوهی به نام «ینایرداغ» قرار گرفته است. این غار، غار وسیعی است که می گویند آثار صدها قبر در آن به چشم می خورد و به عقیده بسیاری، غار اصحاب کهف همین است. به طوری که نقل کرده اند دهانه این غار به طرف شمال شرقی است و همین سبب شده که بعضی از مفسران بزرگ در اصالت آن

تردید کنند، در حالی که این وضع مؤید اصالت آن است، زیرا قرار گرفتن آفتاب به هنگام طلوع در سمت راست غار و در هنگام غروب در سمت چپ، مفهومی است که دهانه غار به سوی شمال و یا اندکی متمایل به شمال شرقی باشد. نبودن مسجد و معبدی در حال حاضر در کنار آن، دلیلی بر نفی اصالت آن نیز نخواهد بود، زیرا ممکن است با گذشتن حدود هفده قرن، آثار آن معبد به طور کلی از بین رفته باشد.

قول دوم: دومین غاری که احتمال داده اند غار اصحاب کهف باشد، غار رجیب است که در هشت کیلومتری شهر عمال، پایتخت اردن، نزدیک دهی به نام رجیب قرار دارد. غاری است در سینه جنوبی کوهی پوشیده از صخره که اطراف آن از دو طرف یعنی از طرف مشرق و مغرب باز است و آفتاب به داخل آن می‌تابد. در غار در طرف جنوب قرار دارد. در داخل غار طاق نمایی کوچک به مساحت $2/5 * 3$ متر است و یک سکویی به مساحت تقریباً $3 *$ 3، در این غار نیز هفت یا هشت قبر به شکل قبور باستانی روم وجود دارد.

بر دیوار این غار نقشه‌ها و خطوطی به خط یونانی قدیم و به خط ثمودیان دیده می‌شود که چون محو شده، خوب خوانده نمی‌شود. البته بر دیوار، عکس سگی هم که با رنگ قرمز و زینت‌های دیگر آراسته شده، دیده می‌شود. بر بالای غار آثار صومعه «بیزانس» هست که از گنجینه‌ها و آثار دیگری است که در آنجا کشف گردیده است و معلوم می‌شود بنای این صومعه در عهد سلطنت «جوستینوس» اول یعنی در حدود 427 - 418 ساخته شده و آثار دیگری که دلالت می‌کند که این صومعه یک بار دیگر تجدید بنا یافته است. مسلمانان آن را پس از مسلط گشتن بر آن سرزمین، مسجدی قرار داده‌اند؛ چون در آن صومعه محراب و ماءذنه و وضوخانه وجود دارد. در فضای جلوی در این غار

مسجد دیگری است که پیداست مسلمین آن را در صدر اسلام بنا کرده اند و هر چندی یک بار مرمت و بازسازی کرده اند. قرائن نشان می دهد که این مسجد بر روی خرابه های کلیسایی قدیمی از رومیان ساخته شده است و این غار با اهمیتی که مردم به حفظش نشان داده اند، آشکار می سازد که در سابق غاری متروک و فراموش شده بود و به مرور ویران گشته است، تا آن که اداره باستان شناسی اردن اخیراً درصدد بر آمده که در آن حفاری کند و آن را پس از قرن ها خفا، از زیر خاک دوباره ظاهر سازد.

مرحوم علامه طباطبایی (رحمه الله) می فرماید: مشخصاتی که قرآن کریم برای آن غار ذکر کرده، انطباقش با غار رجیب روشن تر از سایر غارهاست و آثاری که از آنجا استخراج کردند و شواهدی که یافت شده، دلالت می کند که این غار، همان غار اصحاب کهف است. در تعدادی از روایات مسلمین نیز همین معنا آمده است که غار اصحاب کهف در اردن واقع شده است. (1032)

داستان حضرت عزیر

«عزیز» در لغت عرب همان «عزرا» در لغت یهود است. دلیل این مطلب آن است که اعراب در به کار بردن اسامی غیر عربی، معمولاً آن را تغییر می دهند و گاه برای اظهار محبت آن را به اسم مصغر تبدیل می کنند؛ از همین رو عزرا را به عزیر تبدیل کرده اند. همان گونه که نام اصلی «عیسی»، «یسوع» است و «یحیی» «یوحنا» است که در زبان عربی دگرگون شده و به شکل «عیسی» و «یحیی» در آمده است.

عزیر در تاریخ یهود دارای موقعیت خاصی است. یهودیان معتقدند که با ظهور بخت النصر، پادشاه بابل و کشتار وسیع او، وضع یهود دگرگون شد. او معبدهای آنان را ویران کرد و توراتشان را سوزانید و مردانشان را به قتل رسانید و زنان و کودکانشان را اسیر کرد. سرانجام کوروش پادشاه ایران، بابل را فتح کرد و روی کار آمد. عزیر عليه السلام نزد وی آمد و برای یهود شفاعت کرد و کوروش نیز پذیرفت و سپس یهودیان به شهرهای خود بازگشتند. در این هنگام عزیر طبق آن چه در خاطرش مانده بود، تورات را از نو نوشت و خدمت شایانی در بازسازی جمعیت یهود کرد، از این رو یهودیان برای او احترام خاصی قائل هستند و او را نجات بخش و زنده کننده آیین خود می دانند. این موضوع باعث شد که گروهی از یهود لقب «ابن الله» (فرزند خدا) را برای او انتخاب کنند، هر چند از بعضی از روایات استفاده می شود که آنان این لقب را به عنوان احترام به «عزیر» اطلاق می کردند، ولی در روایاتی می خوانیم: هنگامی که پیامبر صلى الله عليه وآله وسلم از یهودیان پرسید: شما اگر «عزیر» را به خاطر خدمات بزرگش احترام می کنید و به این نام می خوانید، پس چرا این نام را بر موسی عليه السلام که بسیار بیش از «عزیر» به شما خدمت کرده است نمی گذارید؟ آنان از جواب در ماندند

و هیچ پاسخی برای این سؤال نداشتند. به هر حال این نامگذاری در اذهان گروهی، از جنبه احترام بالاتر رفت و آن را به تدریج بر مفهوم حقیقی حمل کردند و فرزند خدا پنداشتند، زیرا هم آنان را از آوارگی نجات داده بود و هم به وسیله بازنویسی تورات به آیین و مذهبشان سر و سامانی بخشید. البته همه یهودیان چنین عقیده ای نداشته اند ولی از قرآن استفاده می شود که این طرز فکر در میان گروهی از آنان بویژه آن دسته که در عصر پیامبر (ﷺ) می زیسته اند، وجود داشت؛ به دلیل این که در هیچ تاریخی نقل نشده است که آنان با شنیدن این آیه که «یهود گفتند: عزیر پسر خداست»؛⁽¹⁰³³⁾ این نسبت را انکار کنند و یا اعتراض داشته باشند، اگر چنین بود از خود واکنش نشان می دادند.

زنده شدن عزیر پس از مرگ

در قرآن کریم داستان مرگ یکصد ساله عزیر و سپس زنده شدن او به اجمال در آیه ای از سوره بقره آمده است که بسیار شگفت انگیز است. پدر و مادر عزیر در منطقه بیت المقدس زندگی می کردند. خداوند دو پسر به آنان داد که نام یکی را عزیر و نام دیگری را عزره گذاشتند. عزیر و عزره با هم بزرگ شدند تا به سن سی سالگی رسیدند، عزیر ازدواج کرد و همسرش از او پسری به دنیا آورد.

عزیر در ایامی که همسرش حامله بود به قصد سفر از خانه بیرون آمد و با اهل خانه و بستگانش خداحافظی کرد. او سوار بر الاغ خود شد و کمی انجیر و مقداری آب انگور با خود برد تا در سفر از آنان استفاده کند. او در سفرش به قریه ای رسید و دید که اهالی آن از بین رفته اند و اجساد و استخوان های پوسیده ساکنان آن به چشم می خورد، هنگامی که این منظره را دید، به فکر

معاد و زنده شدن مردگان افتاد و گفت: چگونه خداوند این مردگان را زنده می کند؟

او این سخن را نه از روی انکار، بلکه از روی تعجب اظهار کرد. سپس به گوشه ای رفت تا کمی استراحت کند. خداوند نیز [هنگامی که او به خواب رفته بود] جان او را گرفت و پس از یکصد سال او را زنده کرد.

فرشته ای از طرف خداوند بر او وارد شد و از او پرسید: چقدر در این بیابان خوابیده ای؟

او که خیال می کرد مقداری کمی در آنجا استراحت کرده است در جواب گفت: یک روز یا کمتر.

فرشته از طرف خدا گفت: بلکه یکصد سال در اینجا بوده ای، اکنون به غذا و آشامیدنی خود بنگر که چگونه به فرمان خدا در طول این مدت هیچ گونه آسبایی ندیده است؛ ولی برای این که بدانی یکصد سال از مرگت گذشته است، به الاغ خود نگاه کن و ببین که چگونه از هم متلاشی و پراکنده شده و مرگ، اعضای آن را از هم جدا نموده است. خوب نگاه کن و ببین که چگونه اجزای پراکنده آن را جمع آوری کرده و زنده می کنیم.

عزیر وقتی زنده شدن الاغ و همچنین سالم ماندن میوه و نوشیدنی ای که همراه داشت را دید، عرض کرد: می دانم که خداوند بر هر چیزی تواناست. اکنون آرامش خاطر یافتم و قلبم سرشار از یقین شد. (1034)

بازگشت عزیر به وطن

عزیر سوار الاغ شد و به طرف خانه اش روانه گشت. در راه می دید که همه چیز تغییر کرده است. هنگامی که به زادگاه خود رسید، دید خانه ها و انسان ها عوض شده اند، به اطراف دقت کرد تا ببیند که خانه خود کجاست، نزدیک

منزلی آمد؛ در آنجا پیرزنی لاغر اندام و خمیده و نابینا دید، از او پرسید: آیا منزل عزیر همین است؟

پیرزن گفت: آری، منزل عزیر همین جاست و شروع به گریستن کرد و گفت: دهها سال پیش عزیر مفقود شد و مردم او را فراموش کردند. چطور تو نام عزیر را به زبان آوردی؟

عزیر گفت: من خودم عزیر هستم. خداوند مرا یکصد سال از این دنیا برد و بار دیگر مرا زنده کرد.

آن پیرزن که مادر عزیر بود گفت: اگر تو عزیر هستی، دعا کن تا من بینایی خود را به دست بیاورم و ضعف پیری از من رخت برنندد.

عزیر نیز دعا کرد، پیرزن بینایی خود را بازیافت و سلامتی کامل را به دست آورد و با چشمان خود دید که آن مرد همان عزیر است. پس دست و پای پسرش را بوسید و او را نزد بنی اسرائیل برد و چون ماجرا را به فرزندان و نوه های عزیر خبر داد، به دیدار عزیر شتافتند.

یکی از پسران عزیر گفت: پدرم نشانه ای در شانه هایش داشت و با این علامت شناخته می شد. بنی اسرائیل پیراهن او را کنار زدند و همان نشانه را در شانه های وی دیدند.

در عین حال برای این که اطمینانشان بیشتر گردد، بزرگ بنی اسرائیل به عزیر گفت: ما شنیدیم هنگامی که بخت النصر بیت المقدس را خراب کرد، تورات را نیز سوزانید، تنها چند نفر من جمله عزیر تورات را حفظ بودند. اگر تو همان عزیر هستی تورات از حفظ بخوان. عزیر نیز تورات را بدون کم و کاست از حفظ خواند. سپس او را تصدیق کردند و به او تبریک گفتند.

داستان عزیر در روایات (1035)

ابن کوا از امیرالمؤمنین علیه السلام پرسید: آیا فرزندی هست که از پدرش بزرگ تر باشد؟

حضرت فرمود: آری، و آن فرزند عزیر است که خداوند او را میراند و بعد از یکصد سال دوباره زنده گردانید و کودکش در این مدت رشد کردند، در حالی که او به سن قبلی خود برگردانده شده بود. (1036)

از ابن عباس منقول است که روزی عزیر علیه السلام در مناجاتش با پروردگار اظهار داشت: خداوندا! تمامی حکمت های تو را توانستم درک کنم مگر یک امر که درک آن برای من مشکل است و آن این که چرا هنگامی که عذاب تو نازل می شود، همه را در بر می گیرد و کودکان و پدران نیز مورد عذاب واقع می شوند؟

خداوند برای پاسخ دادن به سئوالش، از او خواست تا به خارج از شهر برود. او نیز به بیرون شهر رفت، هوا بسیار گرم و سوزان بود، به سایه درختی پناه برد. همین که خواست کمی استراحت کند، مورچه ای او را گزید و عزیر برای خاراندن خود با پاشنه پا مورچه های بسیاری را لگدمال کرد. در این هنگام او فهمید که خداوند برای او مثلی زده است. در این حال خداوند به او گفت: هنگامی که قومی مستحق عذاب می گردند، اجل آن کودکان را تا آن موقع و نه بیشتر مقدر کرده ام. در حقیقت آنان به مرگ عادی و با تعیین اجل از دنیا می روند، ولی قوم معصیت کار به وسیله عذاب و انتقام من از بین می روند.

در روایات آمده است که روزی عزیر با دادن قرصی نان به صاحب کشتی ای، از وی خواست تا او را از آب عبور دهد، اما صاحب کشتی نان را به داخل آب پرتاب کرد و گفت: تکه ای نان برای ما ارزشی ندارد و زیر پاهای ما

لگدمال می شود. کمی بعد عذاب الهی نازل گشت، به طوری که خشکسالی تمام آن منطقه را فرا گرفت و انسان ها برای فرار از مرگ یکدیگر را می خوردند. روزی دو زن که هر یک صاحب فرزندی بودند قرار گذاشتند که در هر وعده یکی از فرزندان خود را قربانی کند و او را بخورند! با توافق آنان طفل معصوم کشته شد و گوشت بدنش زیر دندان گرسنگان رفت. اما هنگامی که نوبت بچه دوم رسید مادر کودک از کشتن بچه اش امتناع ورزید، آنان برای رفع مخاصمه نزد عزیر آمدند. آن حضرت دست به دعا برداشت تا خداوند به خاطر گناه صاحب کشتی، بیش از این آنان را عذاب نکند. پروردگار نیز به خاطر کودکان صغیر و بی گناه عذابشان را برطرف گردانید. (1037)

داستان اصحاب رس

قرآن کریم در دو آیه سخن از اصحاب رس به میان آورده است. نخست در آیه دوازدهم سوره «ق» که از تکذیب آنان از پیامبرشان سخن گفته است و دیگر در آیه سی و هشتم سوره «فرقان» که بیانگر هلاکت و عذاب شدید اصحاب رس، در ردیف قوم عاد و ثمود است.

کلمه «رس» اشاره به چاه یا نهر آب است که در سرزمین اصحاب رس بود، درباره هویت اصحاب رس و علت عذاب آنان در بین مفسران اختلاف نظر است که ما برای اختصار از ذکر اقوال صرف نظر کرده ایم و فقط به ذکر داستان آنان که امام رضا علیه السلام آن را امیرالمؤمنین علی علیه السلام نقل کرده به این شرح اکتفا می کنیم:

یافت، پسر نوح علیه السلام بعد از طوفان، در کنار چشمه ای نهال درخت صنوبری کاشت که به آن درخت «شاه درخت» و به آن چشمه «دوشاب» می گفتند. این قوم در مشرق زمین زندگی می کردند و دارای دوازده آبادی در امتداد رودخانه ای به نام «رس» بودند. نام های این قریه های دوازده گانه عبارت بود از: آبان، آذر، دی، بهمن، اسفندار، فروردین، اردیبهشت، خرداد، تیر، مرداد، مهر و شهویور. بزرگ ترین شهر اسفندار نام داشت که پایتخت پادشاهشان «ترکوذ بن غابور»، نوه نمرود بود. درخت اصلی صنوبر و چشمه دوشاب در این شهر قرار داشت. از بذر همان درخت در شهرهای دیگر نیز کاشته بودند که رشد کرده بود. آن قوم جاهل، درخت های صنوبر را خداهای خود می دانستند، نوشیدن آب چشمه و رودخانه را بر خود و حیوانات حرام کرده بودند، هرکس از آن آب می نوشید، او را به قتل می رساندند و می گفتند: این آب مایه حیات خدایان ماست و کسی حق استفاده از آن را ندارد.

آنان در هر ماه از سال، یک روز عید داشتند که در آن روز به نوبت، کنار یکی از آن درختان دوزاده گانه می آمدند و گاو و گوسفند پای آن درخت قربانی می کردند و جشن باشکوهی می گرفتند و آتش روشن می کردند. هنگامی که دود غلیظ آتش، مانع دیدن آسمان می شد، در برابر درخت به خاک می افتادند و آن را می پرستیدند. سپس گریه و زاری می نمودند و دست به دامن درخت می شدند، وقتی که حرکت شاخه های درخت و صدای مخصوص آن درخت را می دیدند و می شنیدند می گفتند: درخت می گوید: ای بندگان من! من از شما راضی هستم. سپس غریو شادی سر می دادند، شراب می خوردند و به عیش و نوش و ساز و آواز می پرداختند.

این قوم علاوه بر این عقاید خرافی، در رفتار و کردار نیز فاسد و منحرف بودند به طوری که همجنس گرایی و همجنس بازی در بینشان رواج داشت. خداوند پیامبری از نوادگان یعقوب (بنابر بعضی از روایات؛ نام او حنظله است) برای هدایت آن قوم گمراه فرستاد. این پیامبر سال ها در میانشان ماند و هر چه آنان را به سوی خدای یکتا و بی همتا و دوری از بت پرستی دعوت کرد، گوش ندادند و به راه خرافی خویش ادامه دادند.

سرانجام آن پیامبر به خدا عرض کرد: پروردگارا! این قوم لجوج دست از بت پرستی و پرستش درخت بر نمی دارند و روز به روز به کفر و گمراهی خود می افزایند؛ پس از تو می خواهم که همه آن درخت ها را خشک کنی و قدرت خود را به آنان نشان بدهی، شاید از پرستش آنان دست بردارند.

خداوند نیز آن درختان را خشکانید. هنگامی که آن قوم صبحگاهان از خانه های خود بیرون آمدند، دیدند که درختان خشک شده اند. گروهی گفتند: جادوی این شخص که ادعای پیامبری می کند، موجب خشک شدن درخت ها

شده است. گروه دیگر نیز گفتند: خدایان ما به این صورت درآمده اند تا خشم خود را نسبت به این شخص آشکار سازند، تا ما نیز از خدایان خود دفاع کنیم و مقابل او بایستیم. آنگاه همه تصمیم به قتل آن پیامبر خدا گرفتند. از این رو، چاهی عمیق کردند و انتهای آن را تنگ تر کردند. آن پیامبر را دستگیر کردند و درون چاه انداختند و سر آن چاه را با سنگ بزرگی بستند. او پیوسته در میان چاه ناله می کرد و آنان نیز کنار چاه می آمدند و صدای ناله او را می شنیدند و می گفتند: امیدواریم که خدایان ما از ما راضی گردند و سبز شوند و شادابی و خشنودی خود را به ما نشان دهند. آن پیامبر نیز با خدای خود راز و نیاز کرد و عرضه داشت: خدایا! مکان تنگ مرا می نگری، شدت و اندوه مرا می بینی، به ضعف و بینایی من لطف و مرحمت نما و هر چه زودتر دعایم را به اجابت برسان و روحم را قبض کن! در همین حال بود که خداوند جان او را گرفت.

در این هنگام خداوند به جبرئیل فرمود: به این مخلوقات بنگر که چگونه حلم من مغرورشان کرده و خود را از عذاب من در امان می بینند و غیر مرا می پرستند و پیامبر مرا می کشند. به عزتم سوگند یاد کرده ام که هلاکت آنان را مایه عبرت جهانیان قرار دهم.

چون روز عید فرا رسید همه در کنار درخت صنوبر اجتماع کردند و جشن گرفتند، ناگهان طوفان سرخ شدیدی به سراغشان آمد. همه وحشت زده به یکدیگر چسبیدند و به دنبال پناهگاه بودند که دریافتند هر کجا پای می گذارند، زمین همانند سنگ کبریت شعله ور، سوزان، و داغ است و در همین بحران شدید، ابر سیاهی بر سرشان سایه افکند و از درون آن ابر، صاعقه هایی از

آتش، باریدن گرفت، به طوری که پیکرهای آنان بر اثر آن آتش ها، همچون
مس ذوب شده گداخته شد و به هلاکت رسیدند. (1038)

داستان اصحاب اخدود

کلمه «اخدود» به معنای شکاف بزرگ زمین است. «اصحاب اخدود» جباران ستمگری بودند که زمین را می شکافتند و پر از آتش می کردند و مؤمنین را به جرم ایمان آوردن، در آن می انداختند و می سوزاندند.

در اینکه این ماجرا مربوط به چه زمان و چه قومی است و یا اینکه واقعه ای خاص و معین بوده، یا اشاره به ماجراهای متعددی از این قبیل در مناطق مختلف جهان است؛ آرای مختلفی است که مشهورترین آن این است که درباره «ذونواس»، آخرین پادشاه «حمیر» در سرزمین یمن است.

ذونواس که آخرین نفر فرد از قبیله حمیر بود که به آیین یهود درآمد و قبیله حمیر نیز از او پیروی کردند و او نام خود را یوسف نهاد. روزی به او خبر دادند که در سرزمین نجران [شمال یمن] هنوز گروهی بر آیین نصرانی هستند. هم مسلکان ذونواس او را وادار کردند که اهل نجران را مجبور به پذیرش آیین یهود کند. او به طرف نجران حرکت کرد و ساکنان آنجا را جمع نمود و آیین یهود را بر آنان عرضه داشت و اصرار کرد که آن را قبول کنند، ولی آنان از پذیرش آیین یهود خوداری ورزیدند.

ذونواس دستور داد خنق عظیمی را کنند و هیزم در آن ریختند و آتش زدند، گروهی را زنده زنده در آتش سوزاندند و گروهی را با شمشیر قطعه قطعه کردند، به طوری که عدد مقتولین و سوختگان به آتش به بیست هزار نفر رسید. بعضی افزوده اند که در این گیرودار، فردی نصارا از نجران فرار کرد و به روم و دربار قیصر شتافت و از ذونواس شکایت کرده و یاری طلبید.

«قیصر» گفت: سرزمین شما از من دور است اما نامه ای به پادشاه حبشه می نویسم که او مسیحی است و در همسایگی شما قرار دارد و از او می خواهم که

شما را یاری دهد. سپس نامه ای نوشت و از پادشاه حبشه انتقام خون مسیحیان نجران را خواست. مرد نجرانی نزد سلطان حبشه، نجاشی آمد. نجاشی از شنیدن این داستان سخت متاءثر گشت و از خاموشی شعله آیین مسیح در سرزمی نجران افسوس خورد و تصمیم بر انتقام مقتولین گرفت.

لشکریان حبشه به سوی یمن تاختند و در یک جنگ سخت، سپاه ذونواس را شکست دادند و گروه زیادی از آنان کشته شدند. یمن به دست نجاشی افتا و به صورت ایالتی از ایالات حبشه درآمد و ذونواس یهودی نیز به هلاکت رسید.

(1039)

اصحاب اخدود در روایات

در تفسیر عیاشی از امام باقر علیه السلام روایت شده است که فرمود: حضرت علی علیه السلام شخصی را نزد اسقف نجران فرستاد تا از او سؤال کند که اصحاب اخدود چه کسانی بودند؟ اسقف نیز پاسخی فرستاد، اما حضرت فرمودند: این گونه که او خیال می کند نبوده است. به زودی من داستان اصحاب اخدود را برای شما می گویم.

سپس فرمود: خدای (عزوجل) مردی از اهل حبشه را به نبوت برگزید، مردم حبشه او را تکذیب کردند. پیامبرشان با کفار نبردی را آغاز کرد، ولی یارانش همه کشته شدند و خود و جمعی از اصحابش اسیر شدند.

سپس برای کشتن وی گودالی کردند و از آتش پر کردند، آنگاه مردم را جمع کردند و گفتند: هر کس بر دین ماست و دستور ما را گردن می نهد، کنار برود و هر کس بر دین این مردم است باید با پای خود وارد آتش شود.

اصحاب آن پیامبر برای رفتن در آتش از همدیگر سبقت می گرفتند، تا این که نوبت به زنی رسید که کودکی یک ماهه در بغل داشت؛ همین که برخاست تا درون آتش رود، ترس از آتش و رحم درباره کودک بر او چیره گشت، اما

کودک یک ماهه او به زبان آمد که مادر، مترس! من و خودت را در آتش
بینداز! چون مجاهدت در راه خدا ناچیز است. زن خود و کودکش را در آتش
انداخت و این یکی از کودکانی است که در کودکی به زبان آمد. (1040)

در روایات آمده که مردی از سپاهیان خلیفه دوم بر ناحیه ای از شام تسلط
یافت و مردم آن سرزمین نیز بر اسلام گردن نهادند.

او تصمیم گرفت در محلی از شهر مسجدی بسازد، اما هر بار که ستون های
مسجد را بالا می برد، بدون هیچ دلیلی فرو می ریخت.

آن شخص نامه ای به عمر نوشت و از او یاری طلبید. عمر نیز از
امیرالمؤمنین علی علیه السلام در این زمینه راهنمایی خواست.

حضرت علیه السلام در پاسخ فرمودند: در آن محل پیامبری به دست قومش کشته
شده و همان جا مدفون گردیده است. باید جنازه او را که هنوز آغشته به خون
تازه است از آن محل خارج کنی و به مکانی دیگر منتقل سازید تا بنای مسجد
استوار بماند.

در روایتی دیگر نیز آمده است که امیرالمؤمنین علیه السلام به عمر فرمودند: آنجا
قبر پیامبری از اصحاب اخدود است که داستانش معروف است. (1041)

داستان اصحاب الجنه

صاحبان باغ سرسبز

قرآن کریم، داستانی درباره عده ای از ثروتمندان که دارای باغی خرم و سرسبز بودند ذکر می کند که سرانجام بر اثر خیره سری نابود شدند.

شرح داستان از این قرار است که این باغ در اختیار پیرمرد مؤمنی قرار داشت. او به قدر نیاز از آن برداشت می کرد و بقیه را به مستحقان و نیازمندان می داد. اما هنگامی که چشم از دنیا پوشی، فرزندانش گفتند: ما خود به محصول این باغ سزاوارتر هستیم. چرا که عیال و فرزندان ما بسیارند و ما نمی توانیم مانند پدرمان عمل کنیم و به این ترتیب تصمیم گرفتند تمام مستمندان را که هر ساله از آن باغ بهره می گرفتند، محروم سازند.

قرآن کریم می فرماید: «ما آنان را مورد آزمایش قرار دادیم، آن زمان که سوگند یاد کردند که میوه های باغ را صبحگاهان و دور از چشم مستمندان بچینند و هیچ چیز از آن استثنا نکنند».⁽¹⁰⁴²⁾ سپس در ادامه می افزاید: «به هنگام شب در آن موقع که همه آنان در خواب بودند، آن باغ خرم و سرسبز همچون شب سیاه و ظلمانی گردید».⁽¹⁰⁴³⁾

صاحبان باغ به گمان این که درخت های پربارشان آماده برای چیدن میوه است، «در آغاز صبح یکدیگر را صدا زدند (و گفتند:) به سوی کشتزار و باغستان خود حرکت کنید، اگر می خواهید میوه های خود را بچینید».⁽¹⁰⁴⁴⁾

به این ترتیب، «آنان به طرف باغشان حرکت کردند، در حالی که آهسته با هم سخن می گفتند که مواظب باشید امروز حتی یک فقیر هم بر شما وارد نشود».⁽¹⁰⁴⁵⁾ «آنان صبحگاهان تصمیم داشتند که با قدرت از مستمندان جلوگیری کنند».⁽¹⁰⁴⁶⁾

چنین به نظر می‌رسد که به خاطر سابقه اعمال نیک پدر، جمعی از فقرا همه ساله در انتظار چنین ایامی بودند که میوه چینی باغ شروع شود و بهره‌ای از آنان نصیبشان گردد، ولی فرزندان بخیل و ناخلف چنان مخفیانه حرکت کردند که هیچ‌کس احتمال ندهد چنان روزی فرا رسیده و هنگامی فقرا با خبر شوند که کار از کار گذشته باشد.

مکافات در دنام صاحبان باغ

قرآن کریم می‌فرماید: «هنگامی که آنان باغ خود را دیدند چنان اوضاع به هم ریخته بود که گفتند: این باغ ما نیست، ما راه را گم کرده ایم». سپس افزودند: «بلکه ما محروان واقعی هستیم».⁽¹⁰⁴⁷⁾

می‌خواستیم مستمندان و نیازمندان را محروم کنیم، اما خودمان از همه بیشتر درمانده شدیم، هم درمانده و محروم از درآمد مادی و هم برکات معنوی که از طریق اتفاق در راه خدا و به نیازمندان به دست می‌آید.

«در این میان یکی از آنان که از همه عاقل‌تر بود گفت: آیا به شما نگفتم چرا تسبیح خدا نمی‌گویید».⁽¹⁰⁴⁸⁾

از این آیه استفاده می‌شود که در میان آنان فرد مؤمنی بود که ایشان را از بخل و حرص نهی می‌کرد، ولی چون در اقلیت بود کسی گوش به حرفش نمی‌داد. اما پس از این اتفاق، زبان او گشوده شد و منطقش روشن‌تر و برنده‌تر گشت و آنان را به باد ملامت و سرزنش گرفت و آنان بیدار شدند و به گناه خود اعتراف کردند و گفتند: «منزه است پروردگار ما، مسلماً ما ظالم و ستمگر بودیم».⁽¹⁰⁴⁹⁾ آن‌گاه «آنان رو به هم کردند و شروع به ملامت و سرزنش یکدیگر نمودند».⁽¹⁰⁵⁰⁾ سپس هنگامی که از عمق بدبختی خود با خبر شدند، فریادشان بلند شد و گفتند: «وای بر ما، که طغیان‌گر بودیم».⁽¹⁰⁵¹⁾

آنگاه پس از این بیداری و اعتراف به گناه، رو به درگاه او آوردند و گفتند:
«امید است پروردگاران گناهان ما را ببخشد و باغستان بهتر از این باغ به جای
آن در اختیار ما بگذارد، چرا که ما به سوی او روی آورده ایم و به ذات پاکش
دل بسته ایم و حل این مشکل را نیز از قدرت بی پایان او می طلبیم».⁽¹⁰⁵²⁾
قرآن کریم در پایان به عنوان یک نتیجه گیری کلی و درس همگانی می فرماید:
«عذاب خداوند این گونه است و عذاب آخرت از آن هم بزرگ تر است، اگر
می دانستند».⁽¹⁰⁵³⁾

داستان دو دوست یا دو برادر

قرآن کریم با اشاره به سرگذشت دو دوست یا دو برادر که هر کدام الگویی برای گروه مستکبران و مستضعفان بوده اند، تفکر، گفتار، کردار و موضع این دو گروه را مشخص می کند و می فرماید: «ای پیامبر! داستان آن دو مرد را به عنوان ضرب المثل برای آنان بازگو، که برای یکی از آنان، دو باغ از انواع انگورها قرار داده بودیم و گرداگرد آن درختان نخل سر به آسمان کشیده بود و در میان این دو باغ زمین زراعت پربرکتی وجود داشت». (1054)

این دو باغ از نظر فرآورده های کشاورزی کامل بود. «درختان به ثمر نشسته بود و زراعت ها خوشه بسته بود. هر دو باغ چیزی فروگذار نکرده بودند و میان این دو باغ نهر بزرگی جاری ساخته بودیم». (1055) «صاحب این باغ که درآمد فراوانی داشت»، رو به دوستش کرد و به او چنین گفت: «من از نظر ثروت از تو برترم و آبرو و شخصیت و عزت و نفراتم نیز بیشتر است». (1056)

او به جایی رسید که دنیا را جاودان و مال و ثروت را ابدی پنداشت و از این رو «مغرورانه در حالی که در واقع به خودش ستم می کرد، در باغش گام نهاد و گفت: من باور نمی کنم هرگز فنا و نابودی دامن باغ مرا فرا بگیرد». (1057) باز هم از این فراتر رفت و گفت: «من هرگز باور نمی کنم که قیامتی در کار باشد». سپس اضافه کرد که اگر قیامتی هم در کار باشد من با این همه شخصیت و مقام «اگر به سوی پروردگارم بروم، مسلما جایگاهی بهتر از این خواهم داشت». (1058)

قرآن کریم در ادامه می فرماید: دوست مؤمنش به او گفت: «آیا کافر شدی به خدایی که تو را از خاک و سپس از نطفه آفرید و بعد از آن تو را مرد کاملی قرار داد؟» آنگاه برای در هم شکستن کفر و غرور او گفت: «ولی من کسی

هستم که الله پروردگار من است و من هیچ کس را شریک پروردگارم قرار نمی دهم». (1059) «تو چرا هنگامی که وارد باغت شدی، نگفتی این نعمتی است که خدا خواسته و چرا نگفتی هیچ قوت و قدرتی جز از ناحیه خدا نیست». (1060) «اگر می بینی من از نظر مال و فرزند از تو کمترم (مطلب مهمی نیست) شاید پروردگارم بهتر از باغ تو را در اختیار من بگذارد»؛ نه تنها بهتر از آنچه که تو داری به من بدهد بلکه «خداوند صاعقه ای از آسمان بر باغ تو فرو فرستد و در مدتی کوتاه این سرزمین سبز و خرم را به سرزمین بی گیاه و لغزنده ای تبدیل کند». (1061) یا به زمین فرمان دهد، تکانی بخور: «و این چشمه و نهر جوشان در اعماق آن فرو برود، آن چنان که هرگز نتوانی آن را به دست آوری». (1062)

نزول عذاب الهی

سرانجام گفتگوی این دو نفر پایان گرفت، بی آنکه مرد موحد توانسته باشد در اعماق جان آن ثروتمند مغرور و بی ایمان نفوذ کند. صبحگاهان که صاحب باغ به منظور سرکشی و بهره گیری از محصولات به باغ رفت، با منظره وحشتناکی رو به رو گشت که دهانش از تعجب باز ماند و چشمانش بی فروغ شد و از حرکت ایستاد. درختان همه بر خاک افتاده بودند، زراعت ها زیر و رو شده بود و کمتر اثری از سبزی و خرمی در آن جا به چشم می خورد؛ گویی در آن جا هرگز باغ خرم و زمین های سرسبزی وجود نداشته است. آری، «عذاب الهی به فرمان خدا از هر طرف محصولات آن مرد را احاطه و نابود ساخت و او همواره دست ها را به هم می مالید و در فکر هزینه های سنگینی بود که در یک عمر از هر سو فراهم کره و در آن خرج کرده بود؛ در حالی که همه بر باد رفته و بر پایه ها فرو ریخته بود، می گفت: ای کاش کسی را شریک پروردگارم نمی دانستم و ای کاش هرگز راه شرک را نمی پیمودم». (1063)

او «گروهی نداشت که در برابر این بلاى عظیم و خسارت بزرگ او را یاری دهند و نمی توانست از خویشتن یاری گیرد».⁽¹⁰⁶⁴⁾ در حقیقت تمام پندارهای غرور آمیزش در این ماجرا به هم ریخت و باطل گشت. او هرگز باور نمی کرد که این ثروت و سرمایه عظیم نابود شود، ولی به چشم خود نابودی آن را دید. از سوی دیگر به رفیق مستضعف و با ایمانش کبر و بزرگی می فروخت و می گفت من از تو پریار و یاورترم، اما بعد از آن ماجرا فهمید که هیچ کس یار و یاور او نیست. همچنین او به قدرت و قوت خویش متکی بود و نیروی خود را نامحدود می پنداشت، ولی پس از این حادثه و کوتاه شدن دستش از همه جا و همه چیز به اشتباه بزرگ خود پی برد. زیرا چیزی که بتواند گوشه ای از آن خسارت بزرگ را جبران کند در اختیار نداشت.

داستان لقمان علیه السلام

نام یکی از سوره های قرآن لقمان است، که دو بار در این سوره از او نام برده شده است. دلیل صریحی مبنی بر پیامبر بودن او وجود ندارد. لحن قرآن نیز نشان می دهد که او پیامبر نبوده است، زیرا قرآن درباره پیامبران از رسالت و دعوت به سوی توحید و مبارزه با شرک و انحرافات محیط و عدم مطالبه اجر و پاداش و نیز بشارت و انذار در برابر امت ها سخن می گوید، در حالی که درباره لقمان، هیچ یک از این موارد ذکر نشده است؛ بلکه تنها اندرزهای او به فرزندش مورد توجه قرار داده شده است و این گواه بر این است که او تنها یک مرد حکیم بوده است.

پیامبر گرامی اسلام علیه السلام در حدیثی می فرماید: «به حق می گویم که لقمان پیامبر نبود ولی بنده ای بود که بسیار فکر می کرد، ایمان و یقینش عالی بود، خدا را دوست می داشت و خدا نیز او را دوست داشت و نعمت حکمت را بر او ارزانی داشت.»

لقمان غلامی سیاه از مردم مصر بود که دلی روشن و روحی باصفا داشت. او از همان آغاز به راستی سخن می گفت و امانت را به خیانت آلوده نمی کرد و در اموری که مربوط به او نبود دخالت نمی کرد. او را از کسانی دانسته اند که عمر طولانی داشت، مورخین عمر او را از دویست تا پانصد و شصت سال و از هزار تا سه هزار و پانصد سال نیز نوشته اند. درباره سلسله نسب او نوشته اند که لقمان بن عنقی بن مزید بن صارون و لقبش ابوالاعسود بود، بعضی او را پسر خاله یا خواهرزاده حضرت ایوب علیه السلام می دانند. او مدتی چوپان و برده قین بن حسر (از ثروتمندان بنی اسرائیل) بود. سپس بر اثر بروز حکمت از او، اربابش وی را آزاد ساخت.

مسعودی، محدث و مورخ معروف می نویسد: لقمان از اهالی نوبه (واقع در آفریقا) بود. ارباب او قین بن حسر نام داشت، لقمان در دهمین سال حکومت حضرت داود علیه السلام به دنیا آمد. او عبد صالح بود و خداوند نعمت حکمت را به او عطا کرد او در نقاط مختلف زمین زندگی می کرد و عمر طولانی نیز داشت همواره حکمت و وارستگی از او آشکار می شد و تا عصر حضرت یونس علیه السلام زندگی کرد. (1065)

حکمت لقمان

در بعضی از روایات آمده است که شخصی به لقمان گفت: مگر تو با ما چوپانی نمی کردی؟ لقمان گفت: آری، چنین است.

او پرسید: پس این همه علم و حکمت از کجا نصیب تو شد؟

لقمان گفت: علم و حکمت به خواست خدا و ادای امانت و راستگویی و سکوت در امور بیهوده و آن چه مربوط به من نبود، به دست آمده است. (1066)

در روایتی دیگر آمده است: شخصی از امام صادق علیه السلام پرسید: لقمان این همه حکمت را از چه راهی به دست آورد؟

حضرت فرمود: سوگند به خدا، حکمتی که از جانب خداوند به لقمان داده شد به خاطر نسب و مال و جمال و جسم او نبود، بلکه او مردی بود که در انجام فرمان خدا نیرومند بود از گناهان و شبهات دوری می کرد. ساکت و خاموش و بود و با دقت به امور می نگریست و بسیار فکر می کرد، هوشیار و تیزبین بود. هرگز در آغاز روز نمی خوابید و در مجالس به شیوه مستکبران تکیه نمی کرد و آداب معاشرت را به طور کامل رعایت می نمود. آب دهان نمی انداخت، با چیزی بازی نمی کرد و هرگز در حال نامناسبی دیده نشد، هیچ گاه دو نفر را در حال درگیری ندید مگر این که بین آنان آشتی داد. در عین حال

دخالت بی جا نمی کرد. اگر سخن خوبی از کسی می شنید از ماء خذ و تفسیر آن سؤال می کرد، با فقیهان و دانشمندان بسیار مجالست می کرد، به سراغ علمی می رفت که آن علوم را وسیله تسلط بر هوای نفس قرار دهد، نفس خود را با نیروی اندیشه و عبرت درمان می نمود و تنها به سراغ کاری می رفت که به سود او بود و از امور بیهوده دوری می کرد. از این رو به او از جانب خدا، حکمت داده شد. (1067)

در روایتی دیگر نیز آمده است: «روزی لقمان استراحت می کرد ناگهان صدایی شنید که ای لقمان! آیا می خواهی خداوند تو را خلیفه در زمین قرار دهد که در میان مردم به حق قضاوت کنی؟

لقمان گفت: اگر پروردگارم مرا مخیر کند، راه عافیت را می پذیرم و تن به این آزمون بزرگ نمی دهم؛ ولی اگر فرمان دهد فرمانش را به جان پذیرا می شوم، زیرا می دانم اگر چنین مسئولیتی بر دوش من بگذارد حتما مرا کمک می کند و از لغزش ها ننگه می دارد.

فرشتگان - در حالی که لقمان آنان را نمی دید - گفتند: ای لقمان! برای چه؟ لقمان گفت: بای این که داوری در میان مردم سخت ترین منزلگاه ها و مهم ترین مراحل است و امواج ظلم و ستم از هر طرف متوجه آن است، اگر خدا انسان را حفظ کند شایسته نجات است و اگر راه خطا برود از راه بهشت منحرف شده است. کسی که در دنیا سر به زیر و در آخرت سر بلند باشد، بهتر از کسی است که در دنیا سر بلند و در آخرت سر به زیر باشد و کسی که دنیا را بر آخرت برگزیند، به دنیا نخواهد رسید و آخرت را نیز از دست خواهد داد.

فرشتگان از منطق درست لقمان در تعجب فرو رفتند، لقمان این سخن را گفت و به خواب فرو رفت و خداوند نور حکمت در دل او افکند. هنگامی که بیدار شد زبان به حکمت گشود...» (1068)

پندهای لقمان به فرزندش

مورخین نوشته اند که لقمان دارای فرزندان بسیار بود، گاهی آنان را به گرد خود جمع می کرد و نصیحت می نمود. او گرچه با گفتن «یا بنی؛ ای پسرکم»، تنها پسر بزرگش به نام «باتار» را مورد خطاب قرار می داد، ولی خطاب او در حقیقت به همه پسران و فرزندانش بلکه به همه انسان ها بود و با این تعبیر مهرانگیز می خواست عواطف آنان را جلب کند و بفهماند که من همانند پدری دلسوز برای شما هستم، پس نصایح دلسوزانه مرا که از روی خیرخواهی است بپذیرید. (1069) این شیوه نیز در نصایح امیرمؤمنان حضرت علی علیه السلام به دو فرزندش امام حسن و امام حسین علیهما السلام دیده می شود. (1070)

استاد محقق، حضرت آیه الله جوادی آملی در تفسیر خود چنین می نویسد: «تصغیر کلمه [بن] به صورت [بنی] برای تفقد و دلجویی و اظهار محبت است، چنان که در نامه حضرت علی به امام مجتبی علیه السلام همین تعبیر آمده است که انگیزه عاطفی و مهربانی او را همراهی می کند؛ از این رو وصایای سودمندی که چهره رحمت و عطونت را ارائه می دهد، در کلمات لقمان و در گفتار حضرت علی علیه السلام مشهود است.» (1071)

با مطالعه در سخنان حکیمانه لقمان، شخصیت و اندیشه او بیشتر شناخته می شود. از این رو باید فرازهایی از سخنان و پندهای لقمان را مورد توجه قرار دهیم.

او خطاب به فرزندش می گوید: ای پسر جان! من چهارصد پیامبر را خدمت کردم و از گفتار آنان چهار سخن برگزیدم: 1- هنگامی که در نماز هستی حضور قلبت را حفظ کن. 2- هنگامی که در کنار سفره نشستگی گلویت را (از مال حرام) حفظ کن. 3- هنگامی که به خانه دیگری رفتی چشم خود را (از نگاه به نامحرم) حفظ کن. 4- هنگامی که بین انسان ها رفتی زبانت را حفظ کن. (1072)

ای پسر جان! حکمت را بیاموز تا به مقام شامخ شرافت برسی، چرا که حکمت راهنمای دین است و شرافت بخش غلام بر آزاد است، تهی دست را ارجمندتر از ثروتمند می کند و کوچک را بر بزرگ مقدم می دارد و فقیر درمانده را در جایگاه پادشاهان قرار می دهد و بر شرافت انسان شریف می افزاید و سروری مرد را زیاد می کند و ثروتمند را ستوده می نماید. دین و زندگی بدون حکمت، گوارا نیست و کار دنیا و آخرت تنها در یرتو حکمت سامان می یابد. حکمت بدون اطاعت از خدا همچون پیکر بی روح یا زمین بی آب است، همان گونه که پیکر بدون روح و زمین بدون آب نابسامان و بی نشاط است، همچنین حکمت بدون اطاعت خدا، بی سامان و بی نشاط است. (1073)

ای پسر جان! دنیا دریای ژرف و عمیقی است که مردمان در آن غرق شده اند، تو کشتی خود را در این دریا، ایمان به خدا قرار ده و بادبان آن را توکل بر خدا و زاد و توشه ات را در آن تقوای الهی؛ اگر از این دریا رهایی یابی، به برکت رحمت خداست و اگر هلاک شوی به خاطر گناهان خود است. (1074)

ای پسر جان! چه کسی است که خدا را بجوید و او را نیابد؟ و چه کسی است که به خدا پناه ببرد و خداوند از او دفاع ننماید؟ یا چه کسی است که بر خدا توکل نماید و خدا او را کفایت نکند؟ (1075)

ای پسر جان! با دیدن حوادثی که برای مردم رخ می دهد پند بگیر قبل از آن که مردم از حوادث تو پند گیرند، از حوادث و گرفتاری های کوچک عبرت بگیر قبل از آن که دستخوش گرفتاری های بزرگ گردی.

ای پسر جان! خود را به هنگام خشم کنترل کن تا هیزم دوزخ نشوی.
ای پسر جان! فقر و تهیدستی بهتر از ثروتی است که موجب ظلم و طغیان گردد.

ای پسر جان! از قرض گرفتن دوری کن تا دچار خیانت در ادای دین نگردی. (1076)

ای پسر جان! هنگامی که با جمعی مسافرت می کنی، در کارهای مشورت و با لبخند با همراهانت رو به رو شو. در مورد زاد و توشه ات سخاوتمند باش و هنگامی که تو را صدا می زنند دعوت آنان را اجابت کن و اگر از تو کمک خواستند آنان را یاری کن، در سه چیز بر آنان پیش دستی کن؛ سکوت طولانی؛ زیاد نماز خواندن؛ سخاوت در مرکب و آب و غذا. هرگاه همراهان از تو گواهی به حق طلبیدند، گواهی ده و اگر خواستند با تو مشورت کنند، برای به دست آوردن نظر صحیح کوشش کن و بدون اندیشه و توجه و دقت کامل پاسخ مگو و تمام نیروی تفکرت را برای جواب مشورت به کارگیر که هرکس در پاسخ مشورت، خالص ترین نظر خود را اظهار نکند، خداوند نعمت تشخیص و اندیشه را از او می گیرد. هنگامی که می بینی همراهان تو تلاش می کنند، با آنان همکاری کن و دستور کسی که از تو بزرگ تر است بشنو. اگر از تو تقاضای مشروع کردند جواب مثبت بده و بگو آری و نه نگو. زیرا گفتن نه نشانه عجز و ناتوانی و موجب سرزنش است. هرگز نماز را از اول وقتش به تأخیر مینداز و فوری این دین را ادا کن و با جماعت نماز بخوان، هر چند در سخت ترین

شرایط باشی. اگر می توانی از هر غذایی که می خواهی بخوری، قبلا مقداری از آن را در راه خدا انفاق کن. در سفر به هر جا که وارد شدی و مدتی در آنجا استراحت کردی، قبل از نشستن، دو رکعت نماز بخوان، هنگام کوچ کردن نیز دو رکعت نماز در آنجا بخوان و با آن امکان وداع کن و بر آن و اهلش سلام کن چرا که هر زمینی دارای اهلی از فرشتگان است. تا سواره هستی کتاب الهی را تلاوت کن. هنگام کار، خدا را تسبیح کن و هنگام فراغت دعا کن. (1077)

ای پسر جان! از دنیا ایمن مباش که گناهان و شیطان در آن قرار دارند. دنیا را زندان خود ساز تا آخرت بهشت تو گردد.

ای پسر جان! تو نمی توانی کوه را از جای برکنی و تکلیف نیز به چنین کاری نخواهی شد. پس بلا را بر دوش خود حمل نکن و خودت را به دست خود به هلاکت مرسان. با شاهان مجالست مکن که [عاقبت] تو را می کشند و از آنان پیروی مکن که کافر می گردی، با مستضعفان و مستمندان همنشینی کن و با آنان همدم باش.

ای پسر جان! برای یتیم مانند پدر مهربان و برای بیوه زن همچون شوهر، دلسوز باش.

ای پسر جان! اول همسایه بعد خانه، اول رفیق بعد سفر.

ای پسر جان! تنهایی بهتر از همنشینی با نااهل است. همنشین صالح بهتر از تنهایی است، حمل سنگ و آهن سنگین بهر از همنشین بد است. ای پسر جان! هر کس زبانش را کنترل نکند، پشیمان می شود.

ای پسر جان! با بزرگترها مشورت کن و از مشورت با کوچک ترها شرم مکن، از همنشینی با فاسقان بپرهیز؛ زیرا آنان سگ هایی هستند که اگر چیزی

را در نزد تو بیابند می خورند و گرنه تو را سرزنش کرده و رسوا می سازند، دوستی آنان اندک و ناپایدار است. (1078)

ای پسر جان! اگر درباره مرگ شک داری، خواب را از خود بران. در حالی که قدرت به چنین کاری نداری و اگر درباره روز قیامت شک داری، بیداری از خواب را از خود دفع کن؛ در صورتی که چنین قدرتی نیز نداری و اگر در این دو مورد بیندیشی می بینی که جان تو در دست دیگری است زیرا خواب همانند مرگ است و بیداری پس از خواب همانند برپاشدن قیامت پس از مرگ است. (1079)

ای پسر جان! هفت هزار حکمت آموختم، از میان این حکمت ها چهار حکمت را فراگیر و به آن عمل کن، سپس همراه من به سوی بهشت حرکت کن. کشتی خود را محکم و استوار کن چرا که دریای (زندگی) عمیق است؛ بار گناه خود را سبک کن چرا که گردنه عبور، بسیار سخت است؛ زاد و توشه فراوان برای راه سفر آخرت فراهم کن زیرا این سفر طول و دراز است؛ عمل خود را خالص کن چرا که بررسی کننده اعمال، تیزبین و دقت نگر است. (1080)

ای پسر جان! مردمان قبل از تو، برای فرزندانشان اموالی انباشتند ولی نه آن اموال باقی ماند و نه آن فرزندان باقی ماندند. بدان که تو همچون بنده مزد بگیر هستی که او را به کاری دستور داده اند و مزدی برای کارش وعده داده اند. بنابراین کار خود را تمام کن و تمام مزدت را بگیر و در این دنیا همانند گوسفندانی مباش که در میان زراعت سرسبز افتد و آنقدر از آن بخورد تا چاق گردد و مرگش همراه چاقیش باشد، بلکه دنیا را همانند پل روی نهری بدان که بر آن می گذری و آن را وامی گذاری و دیگر به آن باز نمی گردی، خرابش کن و آبادش مساز که مأمور ساختنش نیستی. بدان که فردای قیامت هنگامی که در پیشگاه عدل خدا قرار گرفتی از چهار چیز از تو بازخواست می کنند: از

جوانیت، که در چه راه به پایان رساندی؛ آن را در چه راهی مصرف کردی؟ بنابراین آماده پاسخ به این پرسش‌ها باش و به آنچه در دنیا از دست رفته افسوس مخور. زیرا کم دنیا دوام ندارد و بسیارش نیز از بلا ایمن نباشد. پس آماده و هوشیار باش و در کارت جدی و پرده غفلت را از چهره دلت بردار و متوجه احساس خدا و شکر در برابر آن باش و همواره توبه را در دل خود تجدید کن و قبل از فرارسیدن مرگ از فرصت‌ها استفاده کن. (1081)

حکمت‌های ده گانه لقمان در قرآن

در قرآن کریم، لقمان حکیم در نخستین پند خود به فرزندش می‌گوید:
ای پسرم! چیزی را همتای خدا قرار مده که شرک، ظلم بزرگی است. (1082)
ای پسرم! اگر به اندازه سنگینی خردلی، عمل نیک یا بد باشد و در دل سنگی یا در گوشه‌ای از آسمان و زمین قرار گیرد، خداوند آن را به حساب می‌آورد و حاضر می‌سازد، خداوند دقیق و آگاه است. (1083)
ای پسرم! نماز را بر پا دار و امر به معروف و نهی از منکر کن و در برابر مصائبی که به تو می‌رسد با استقامت و شکیبایی باش که این از کارهای مهم و اساسی است. با بی‌اعتنایی از مردم روی مگردان و مغرورانه بر روی زمین راه مرو که خداوند هیچ متکبر مغرور را دوست نمی‌دارد.
ای پسرم! در راه رفتن اعتدال را پیشه کن و از صدای خود بکاه (هرگز فریاد مزن) که زشت‌ترین صداها، صدای خران است. (1084)

حکایاتی از لقمان حکیم

آشکار شدن حکمت از لقمان

در بحارالانوار نقل شده که یکی از ثروتمندان هوسباز در کنار چشمه‌ای با یکی از دوستانش به قماربازی مشغول شد و در حال مستی با او شرط بندی

کرد که هر کس در قمار ببازد یا باید همه ین آب را بنوشد و یا همه مال و همسرش را در اختیار برنده قرار دهد. در آن قمار، آن ثروتمند هوسباز باخت، برنده از او مطالبه مال و همسر کرد. او نیز که سخت در بن بست قرار گرفته بود یک روز مهلت خواست. آن ثروتمند که ارباب لقمان بود از لقمان خواست که او را از این مهلکه نجات دهد.

لقمان به او گفت: من با یک شرط تو را نجات می دهم و آن این که دیگر قمار بازی نکنی. ثروتمند با کمال میل پیشنهاد لقمان را پذیرفت.

لقمان به او گفت: هنگامی که برنده قمار نزد تو آمده و مطالبه آشامیدن آب یا همه مال و همسر نمود به او بگو: اگر منظور آن آبی است که روز قبل (هنگام شرط بندی) در میان این چشمه بود بیاشام، پس آن را حاضر کن تا بیاشامم، و اگر منظور آبی است که اکنون در میان این چشمه است، سرچشمه های آب را ببند تا آنچه که می ماند بنوشم و اگر منظور آبی است که در ساعات آینده در میان این چشمه جوشیدن می گیرد، هنوز که آینده نیامده و باید صبر کنی.

ثروتمند همین مطلب را به برنده قمار گفت، برنده محکوم شد و چیزی نتوانست بگوید، از همین جا بود که حکمت لقمان آشکار شد و مردم او را شناختند. (1085)

رضایت خدا، نه رضایت خلق

در بحارالانوار آمده است که روزی لقمان به پسرش وصیت کرد: پسر! قلبت را به خشنودی مردم و تعریف و تکذیب آنان وابسته مکن چرا که چنین چیزی هر چند انسان کوشش فراوان کند به دست نمی آید.

پسر گفت: می خواهم در این باره مثال یا نمونه عملی بنگرم تا موضوع را به روشنی دریابم.

لقمان گفت: برخیز از خانه بیرون برویم تا موضوع را به تو نشان دهم.
لقمان و پسرش از خانه خارج شدند، الاغی آوردند و لقمان سوار بر آن شد،
پسرش پیاده به دنبال او به راه افتاد تا این که از جماعتی گذشتند، آن گروه تا
لقمان و پسرش را دیدند گفتند: این پیرمرد را ببین که چقدر سنگدل است. خود
سوار بر مرکب شده و پسرش پیاده به دنبال او حرکت می کند به راستی که آن
پیرمرد کار بدی کرده است.

لقمان به پسرش گفت: آیا سخن آنان را شنیدی؟ پسر گفت: آری.

لقمان گفت: اینک من پیاده می شوم و تو سوار شو. لقمان پیاده شد و پسرش
سوار گردید و حرکت کردند تا این که به گروهی رسیدند، آن جماعت وقتی این
منظره را دیدند گفتند: این پدر و پسر بدی هستند. پدر از آن رو بد است که
پسرش را تربیت نکرده، به گونه ای که پسر بر مرکب سوار شده و پدر پسرش
پیاده حرکت می کند. پسر نیز بد است از این رو که با بی رحمی به پدرش جفا
نموده است زیرا پدر شایسته تر است که احترام شود و سوار گردد.

لقمان به پسرش گفت: سخن آنان را شنیدی؟ پسر گفت: آری. لقمان گفت:
این بار هر دو بر مرکب سوار می شویم.

هر دو سوار بر مرکب شدند و حرکت کردند تا این که به جماعتی رسیدند.
هنگامی که آنان لقمان و پسرش را دیدند که سوار بر مرکب شده اند، گفتند: در
دل این دو، ذره ای رحم و مروت نیست، دو نفری سوار بر این حیوان زبان بسته
شده اند و کمر این حیوان را شکستند، چرا بیش از توان و ظرفیت این حیوان به
او تحمیل کرده اند؟ بهتر این بود که یکی سواره گردد و دیگری پیاده حرکت
کند.

لقمان به پسرش گفت: سخن آنان را شنیدی؟ پسر گفت: آری: لقمان گفت: بیا این بار هر دو پیاده شویم و به دنبال الاغ حرکت کنیم. هر دو پیاده شدند و به دنبال الاغ راه افتادند. این بار نیز به گروهی دیگر رسیدند، آن گروه گفتند: به راستی که این دو نفر عجب آدم های نادانی هستند، خود پیاده حرکت می کنند و الاغ را بدون سوار رها کرده اند، چقدر بی فکر هستند.

لقمان به پسرش گفت: سخن آنان را شنیدی؟ پسر گفت: آری، لقمان گفت: آیا دیگر هیچ گونه چاره ای برای کسب رضایت مردم وجود دارد؟ اکنون که چنین است رضایت آنان را محور قرار نده، بلکه رضایت خدا را در نظر داشته باش تا به سعادت و رستگاری دنیا و آخرت نایل گردی. (1086)

سه نصیحت لقمان به فرزندش

روایت شده است که روزی لقمان حکیم به پسرش گفت: ای پسر جان! به تو سفارش می کنم که این سه پند را به خاطر بسپاری و به آن عمل کنی؛ راز خود را به همسرت نگویی؛ با عوان [مأمور حسابرسی و دفتردار نگهبان دولتی] دوستی مکن؛ از نو کیسه قرض مگیر.

پس از آن که لقمان از دنیا رفت، پسرش خواست این پندها را مورد آزمایش قرار دهد و آشکارا دریابد که ضرر و زیان آن چیست که پدر حکیمش به آن وصیت نموده است، لذا گوسفندی را کشت و بدن آن را در میان جوالی نهاد و سر جوال را بست و آن را به خانه آورد و در زیر تختش گودالی کند و آن را در همان جا دفن کرد و به همسرش گفت: من دشمنی داشتم و او را کشتم و در اینجا دفن کردم، مراقب باش که این راز را به کسی نگویی.

سپس در همسایگی او مأمور حسابرسی بود، با او نیز طرح رفاقت بست. هر روز او را نزد خود می آورد و نیز در آن محله ای که سکونت داشت جوانی بود

که اصالت خانوادگی نداشت، او با سعی و کوشش ثروتی را جمع آوری کرده بود و تازه ثروتمند شده بود و به ثروت خود افتخار می کرد. پسر لقمان چند درهم از او وام گرفت و آن را در گوشه خانه اش گذاشت.

روزی بین پسر لقمان و همسرش اختلاف شد، در آن حال زن او فریاد زد: ای قاتل بدکار، و ای خون ریز فتنه انگیز! بنده ای را به ناحق کشتی و در خانه خود دفن کردی و اینک می خواهی مرا نیز بکشی؟

صدای او به گوش همسایه اش که مأمور بود رسید، با این که پسر لقمان با آن مأمور رفیق شده بود، اما بی درنگ آن مأمور رفت و ماجرای قتل را به پادشاه خبر داد.

پادشاه فرمان داد که کسی باید قاتل را احضار کند. همان مأمور گفت: من او را احضار می کنم. مأمور به خانه پسر لقمان آمد و او را با ذلت و اهانت از خانه اش بیرون کشید و کشان کشان نزد پادشاه برد. در راه آن شخص نوکیسه، پسر لقمان را در آن حال دید، در برابر مردم با شتاب و خشنونت نزد او آمد و دامنش را گرفت و گفت: اگر تو را قصاص کنند مال من تلف می شود، پس همین الان طلب مرا بده. به این ترتیب گروهی اجتماع کردند و پسر لقمان را با اهانت بسیار به قصر شاه روانه کردند.

شاه گفت: تو که پسر لقمان حکیم هستی، شایسته نبود که از تو خونریزی و فتنه انگیزی سر زند.

پسر لقمان گفت: من هرگز کسی را نکشته ام.

مأمور گفت: او دروغ می گوید، بلکه مردی را کشته و جنازه اش را در خانه اش دفن کرده است.

پسر لقمان گفت: از پادشاه می‌خواهم تا آن مقتول را حاضر کنند، او در میان جوالی است که من در فلان جا دفن کرده‌ام.

پادشاه فرمان داد تا آن جنازه را حاضر کنند، مأموران! به خانه پسر لقمان آمدند، همسر پسر لقمان محل دفن را نشان داد، پس از خاک برداری، جوالی را از آنجا بیرون آوردند و همچنان سربسته نزد شاه آوردند، وقتی که سر جوال را گشودند، دیدند که جسد یک گوسفند است که ذبح شده است. حاضران شگفت زده شدند.

شاه گفت: ای فرزند لقمان! چرا گوسفندی را ذبح کردی و سپس آن را دفن کردی؟

پسر لقمان گفت: پدرم به من چنین وصیت کرد که راز خود را به همسرت نگو، مأموران را به عنوان دوست خود نگیر و از نوکیسه وام قرض مکن. من خواستم این پندهای پدرم را بیازمایم، وقتی که آزمودم به حکمت و صدق گفتار پدرم پی بردم و برایم روشن شد که سخن او عین حقیقت است. هر کس که این نصیحت را بشنود سزاوار است که راز خود را به همسرش نگوید از نوکیسه وام نگیرد و با مأموران دولتی دوستی نکند و خانه دلش را از دوستی با ناکسان بزدايد تا به خوشبختی دنیا و آخرت دست یابد. (1087)

بهترین و بدترین عضو گوسفند

در کتب تاریخی آمده که در آن هنگام که لقمان غلام یکی از ارباب‌ها بود، روزی چند نفر ارباب آن سرزمین، در جلسه‌ای کنار هم نشسته بودند و از غلامان خود تعریف می‌کردند. ارباب لقمان خیلی از غلامش تعریف کرد، به طوری که دیگران فریفته و شیفته دیدار او شدند و به او گفتند: آیا می‌شود این غلام را دیدار کنیم و کمی با او صحبت شویم؟

ارباب لقمان گفت: آری، لذا او را به مجلس آنان آورد، آنان وقتی که لقمان را دیدند، او را فردی آراسته و متین یافتند و از ارباب خواستند که به آنان اجازه دهد تا اندکی با لقمان گفتگو کنند. ارباب به لقمان اجازه داد؛ لقمان نیز در حضور ارباب ها قرار گرفت.

ارباب ها گفتند: ای لقمان! یکی از گوسفندهای اربابت را ذبح کن و از هر عضو آن، آنچه به نظر تو از همه بهتر است برای ما بیاور. لقمان نیز زبان و دل گوسفند را جدا نموده و آنان را پخت و نزد آنان آورد.

ارباب ها گفتند: ای لقمان! اکنون برو از آن گوسفند، هر عضوی که بدتر است بردار و بیاور. لقمان نیز رفت و باز از دل و زبان گوسفند غذایی تهیه نموده و آورد.

ارباب ها رو به ارباب لقمان کردند و گفتند: این همان غلامی هست که او را تعریف می کردی، این که احمق است. گفتیم عضو بهتر را بیاور، قلب و زبان گوسفند را آورد، گفتیم عضو بدتر را بیاور، این بار نیز قلب و زبان آورد.

لقمان در پاسخ آنان چنین گفت: اگر زبان و دل هر دو در راه حق باشند آنان از همه اعضا بهتر و بالاتر است ولی اگر انسان دوچهره بود، زبانش چیزی گفت: دلش چیزی دیگر، دلیل نفاق است و از همه اعضا بدترند. ارباب ها سخن متین لقمان را پذیرفتند و به او تبریک گفتند و فهمیدند که تعریف ارباب لقمان از او صحیح و بجا بوده است. (1088)

داستان اصحاب فیل

اصحاب فیل در قرآن

قرآن کریم داستان اصحاب فیل را در سوره فیل چنین بیان کرده است:

الم تر کیف فعل ربک باءصحاب الفیل الم یجعل کیدهم فی تضلیل و اءرسل علیهم طیرا اءباییل ترمیهم بحجاره من سجیل فجعلهم کعصف ماء کول .

آیا ندیدی که پروردگار تو با اصحاب فیل چه کرد؟ آیا مکرشان را در گمراهی و تباهی قرار نداد؟ دسته های ی از پرندگان را به سوی آنان فرستاد تا سنگ هایی از گل پخته بر آنان اندازند و اجسادشان را مانند برگ های خردشده قرار داد».

داستان احصاب فیل از داستان های مهم تاریخ است که سالهای زیادی مبداء تاریخ اعراب گردید و از اموری بود که بشارت از بعثت پیامبر بزرگوار اسلام می داد و به اصطلاح از ارهاصات⁽¹⁰⁸⁹⁾ بود. این ماجرا ابهت و عظمت زیادی به قریش داد و سبب شد تا قبایل دیگر عرب و مردم نقاط دیگر جزیره العرب آنان را «اهل الله» بخوانند و نابودی ابرهه و سپاهیانش را به حساب دفاع خدای تعالی از مردم مکه بگذارند.

ماجرای اصحاب فیل

کشور یمن که در جنوب غربی عربستان واقع است، منطقه حاصل خیزی بود و قبایل مختلفی در آنجا حکومت کردند، از جمله قبیله بنی حمیر که سال ها در آنجا حکومت داشت.

یکی از پادشاهان این قبیله ذونواس بود که سال ها بر یمن سلطنت کرد. وی در سفری به شهر «یثرب» تحت تاءثیر تبلیغات یهودیانی که به آنجا مهاجرت کرده بودند، قرار گرفت و از بت پرستی دست کشید و به دین یهود درآمد.

طولی نکشید که این دین تازه به شدت در دل ذونواس اثر گذارد و از یهودیان متعصب گردید و به نشر آن در سرتاسر جزیره العرب و شهرهایی که در تحت حکومتش بودن کمر بست، تا آنجا که پیروان ادیان دیگر را به سختی شکنجه می کرد تا به دین یهود درآیند و همین سبب شد تا در مدت کمی عرب های زیادی به دین یهود درآیند.

مردم «نجران»، یکی از شهرهای شمالی و کوهستانی یمن که مدتی بود مسیحی شده بودند، به سختی از آن دین دفاع می کردند و به همین جهت از پذیرفتن آیین یهود سرپیچی کردند و از اطاعت ذونواس سرباز زدند.

ذونواس خشمگین شد و تصمیم گرفت آنان را به شکنجه سختی کند، از این رو دستور داد خندقی حفر کردند و آتش زیادی در آن افروختند، تا مخالفین دین یهود را در آن بیندازند. او بیشتر مسیحیان نجران را در آن خندق سوزاند و گروهی را نیز طعمه شمشیر کرد و یا دست، پا، گوش و بینی آنان را برید. جمع کشته شدگان آن روز را بیست هزار نفر نوشته اند. به عقیده گروه زیادی از مفسران، داستان اصحاب اخدود که در سوره بروج ذکر شده است، اشاره به همین ماجراست.

مورخ اسلامی «ابن اثیری جزری» می نویسد: در این هنگام یک نفر از اهالی نجران به نام «دوس» به سوی قیصر روم گریخت و امپراطور روم را که در آن هنگام از طرفداران سرسخت آیین مسیح بود از جریان آگاه ساخت و درخواست نمود که این مرد خون آشام را مجازات کند و پایه های آیین مسیح را در آن نقطه از جهان مستقر سازد. فرمانروای روم پس از اظهار تأسف و همدردی گفت: چون مرکز حکومت من از شما دور است، برای جبران این بیدادگری ها نامه ای به شاه حبشه «نجاشی» می نویسم تا انتقام کشتگان نجران

را از آن مرد سفاک بگیرد. مرد نجرانی، نامه قیصر را دریافت نمود و با سرعت هرچه تمام تر به سوی حبشه شتافت. جریان را مو به مو تشریح کرد؛ خون غیرت در عروق شاه حبشه به گردش درآمد؛ سپاهی را که شماره آن بالغ بر هفتاد هزار بود به فرماندهی یک مرد حبشی به نام «ابرهه الاءشرم» به سوی یمن اعزام نمود. سپاه منظم و آماده حبشه از طریق دریا در سواحل یمن خیمه زد. ذونواس غفلت زده، هر چه کوشش کرد به نتیجه نرسید و هر چه سران قبایل را برای مبارزه دعوت نمود، جوابی نشنید. سرانجام با یک حمله مختصر اساس حکومت وی در هم ریخت و کشور آباد یمن به تصرف حکومت «حبشه» درآمد. ذونواس که تاب تحمل این شکست را نداشت خود را در دریا غرق کرد و فرمانده سپاه «ابرهه» از طرف پادشاه حبشه به حکوت آنجا منصوب گردید.

«ابرهه» سرمست باده انتقام و پیروزی خود بود و از هیچ شهوترانی و خوش گذرانی فرو گذار نبود، وی به منظور جلب توجه شاه حبشه، کلیسای با شکوهی در صنعا ساخت که در زمان خود بی نظیر بود که نام آن را قلیس گذارد. سپس نامه ای به این مضمون به نجاشی نوشت: ساختمان کلیسا در دست اتمام است. در نظر دارم که عموم سکنه یمن را از زیارت کعبه منصرف سازم و همین کلیسا را مطاف عمومی قرار دهم.

انتشار مضمون نامه، واکنش بدی در میان قبایل عرب پدید آورد؛ به گونه ای که روزی به ابرهه اطلاع دادند که شخصی از اعراب بنی کنانه به معبد قلیس رفته و شبانه محوطه معبد را آلوده کرده و سپس به سوی قبیله خود گریخته است.

این جریان که کمال بی اعتنایی و تحقیر و عداوت اعراب را نسبت به کلیسای ابرهه نشان می داد، حکومت وقت را بسیار عصبانی کرد. یهودیان هرچه در آرایش و زینت ظاهری معبد کوشش می کردند، به همان اندازه علاقه مردم به کعبه شدیدتر می شد. این جریان ها سبب شد که ابرهه سوگند یاد کند که کعبه را ویران خواهد کرد و به همین منظور لشکری آماده کرد.

سران عرب موقعیت را حساس و خطرناک دیدند و یقین کردند که استقلال و شخصیت ملت عرب در آستانه سقوط است. اما با این حال برخی از سران غیور قبایل که در مسیر ابرهه قرار گرفتند بودند با کمال شهامت مبارزه کردند؛ مثلاً «ذونفر» که یکی از اشراف یمن بود و با سخنانی های آتشین، قوم خود را برای دفاع از حریم کعبه دعوت نمود، اما چیزی نگذشت که سپاه بیکران ابرهه، صفوف متشکل آنان را در هم شکست و پس از آن «نفیل بن حیب» دست به مبارزه شدیدی زد ولی شکست خورد و خود نیز اسیر شد و از ابرهه تقاضای عفو کرد. ابرهه گفت که به شرطی او را می بخشد که آنان را به سوی مکه هدایت کند. نفیل، ابرهه را تا طائف هدایت نمود و راهنمایی بقیه راه را به عهده یکی از دوستان خود به نام «ابورغال» گذارد و او نیز آنان را تا سرزمین «مغمس» - چهار کیلومتری مکه - راهنمایی کرد، چون به آنجا رسیدند ابورغال بیمار شد و درگذشت و او را در همان جا دفن کردند، چنانکه ابن هشام می نویسد: اکنون مردم که که آنجا می رسند به قبر ابورغال سنگ می زنند.

وقتی ابرهه به سرزمین مغمس آمد یکی از سرداران خود به نام اسود بن مقصود را مأمور کرد تا اموال و شتران و دام های مردم آن ناحیه را غارت کنند و نزد او ببرند. اسود نیز با سپاهی فراوان به آن نواحی رفت و هر جا مال و یا شتری دیدند همه را تصرف کرد و به نزد ابرهه برد.

در میان این اموال دویست شتر متعلق به عبدالمطلب بود که در اطراف مکه مشغول چریدن بودند. سپس سردار دیگر خود را به نام حناطه مأمور کرد که پیام وی را به پیشوای قریش برساند و به او چنین خطاب کرد: «قیافه واقعی ویران ساختن کعبه در نظرم مجسم می شود! و مسلما در آغاز کار، قریش از خود مقاومت نشان خواهند داد ولی برای این که خون آنان ریخته نشود، زود راه مکه را در پی می گیری و به بزرگ قریش می گویی که هدف من ویران کردن کعبه است، اگر قریش از خود مقاومت نشان ندهند از هرگونه تعرض مصون خواهند ماند».

مأمور ابرهه وارد مکه شد. دسته ها مختلف قریش را که گوشه و کنار مشغول مذاکره درباره این جریان بودند دید و چون از بزرگ مکه سراغ گرفت او را به خانه «عبدالمطب» هدایت کردند. عبدالمطلب پس از شنیدن پیام ابرهه چنین گفت: ما هرگز در مقام دفاع برنخواهیم آمد. کعبه خانه خداست، خانه ای که بنیان آن را ابراهیم خلیل پی ریزی کرده است، پس خدا هرچه صلاح بداند همان را انجام خواهد داد.

مأمور ابرهه، از منطق نرم و مسالمت آمیز بزرگ قریش که از یک ایمان درونی واقعی حکایت می کرد، اظهار خوش وقتی کرد و درخواست نمود که موافقت کند تا همراه او به اردوگاه ابرهه روند.

عبدالمطلب با برخی از فرزندان خود حرکت کرده تا به لشکرگاه ابرهه رسید. پیش از این که او را پیش ابرهه ببرند «ذونفر» که از جریان مطلع شده بود کسی را نزد ابرهه فرستاد و از شخصیت بزرگ عبدالمطلب او را آگاه ساخت و به او گفته شد که این مرد پیشوای قریش و بزرگ این سرزمین است و او کسی است که مردم این سامان و وحوش بیابان را اطعام می کند.

عبدالمطلب - که صرفنظر از شخصیت اجتماعی - مردی خوش سیما و باوقار بود همین که به نزد ابرهه آمد، ابرهه به او احترام فراوانی گذاشت و او را در کنار خود نشانید و با او هم صحبت شد و پرسید: چه حاجتی داری؟
عبدالمطلب گفت: حاجت من آن است که دستور دهی تا دویست شتر مرا که به غارت برده اند، به من برگردانند.

ابرهه گفت: سیمای نورانی و درخشنده تو، مرا مجذوب کرد ولی درخواست کوچک و ناچیزت از عظمت و جلالت تو کاست. من متوقع بودم که سخن از کعبه به میان آوری و تقاضا کنی که من از این هدف که ضربت شکننده ای بر استقلال و حیات سیاسی و دینی شما وارد می سازد منصرف شوم؛ نه این که درباره چند شتر ناچیز و بی ارزش سخن بگویی و در این راه شفاعت نمایی.

عبدالمطلب در پاسخ گفت: من صاحب این شتران هستم، کعبه نیز صاحبی دارد که از آن نگهداری خواهد کرد.

ابرهه گفت: هیچ قدرتی نمی تواند جلوی مرا از انهدام کعبه بگیرد. سپس دستور داد که اموال غارت شده را به صاحبانش بدهند.

قریش با بی صبری هر چه تمام در انتظار بازگشت عبدالمطلب بودند که از نتیجه مذاکره او با دشمن آگاه شوند. هنگامی که عبدالمطلب با سران قریش مواجه گشت به آنان گفت: هرچه زودتر با دام های خود به دره و کوه های اطراف پناه برید تا از هرگونه گزند و آسیب در امان باشید. مردم، خانه و کاشانه خود را ترک کردند و به سوی کوه ها پناه بردند. در نیمه شب ناله اطفال و ضجه زنان و صیحه حیوانات در سراسر کوه طنین انداز بود. در همان دل شب عبدالمطلب با تنی چند از قریش از قله کوه فرود آمدند و خود را به در کعبه

رساندند. او با چشمانی گریان و دلی سوزان حلقه در کعبه را گرفت و با چند بیت با پروردگار خود به مناجات پرداخت:

«بارالها! برای مصون بودن از شر و گزند آنان، امیدی به غیر تو نیست. آفریدگارا! آنان را از حریم خود بازدار، دشمن کعبه کسی است که تو را دشمن می دارد. پروردگارا! دست آنان را از خراب کردن خانه ات کوتاه ساز. پروردگارا! بنده تو در خانه خود دفاع می کند تو نیز از خانه خود دفاع کن. روزی را نرسان که صلیب آنان پیروز گردد و مکر خدعه آنان غالب و فاتح شود». سپس حلقه در کعبه را رها نمود و به قله کوه پناه برد که از آنجا جریان را نظاره کند.

بامدادان که ابرهه و قوای نظامی وی آماده حرکت به سوی مکه شدند، ناگهان دسته هایی از پرندگان از سمت دریا ظاهر شدند که هر کدام با منقار و پاهای خود حامل سنگ های ریزی بودند. سایه مرغان، آسمان لشکرگاه را تیره و تار ساخت و سلاح ها کوچک و ناچیز آنها، اثر غریبی از خود نشان داد. مرغان مسلح به سنگ های ریزه، به فرمان خدا لشکر ابرهه را سنگباران کردند، به طوری که سرهای آنان شکست و گوشت های بدنشان از هم پاشید. یکی از آن سنگریزه ها، به سر ابرهه خورد؛ ترس و لرز سراسر بدن او را فرا گرفت، یقین کرد که قهر و غضب الهی او را احاطه کرده است، نظری به سپاه خود انداخت، دید که اجسادشان مانند برگ درختان به زمین ریخته است، بی درنگ به گروهی که جان به سلامت برده بودند فرمان داد تا مقدمات مراجعت به یمن را فراهم آورند و از آن راهی که آمده بودند به سوی صنعا باز گردند. باقی مانده لشکر ابرهه به طرف صنعا حرکت کرد ولی در طول راه بسیاری از سپاهیان بر

اثر زخم و غلبه ترس و رعب جان سپردند؛ حتی خود ابرهه هنگامی که به صنعا رسید گوشت های بدن او فرو ریخت و با وضع عجیبی به هلاکت رسید.

عبدالمطلب که آن منظره عجیب را می نگریست دانست که خدای تعالی به منظور حفظ خانه کعبه، آن پرندگان را فرستاده و نابودی ابرهه و سپاهیان فرا رسیده است، فریاد برآورد و مژده نابودی دشمنان کعبه را به مردم داد و به آنان گفت: به شهر خود باز گردید و اموالی که از اینان به جای مانده به غنیمت بردارید.

اصحاب فیل در روایات

شیخ مفید در امالی به اسناد از امام صادق علیه السلام نقل می کند هنگامی که ابرهه، پادشاه یمن اراده کرد که خانه کعبه را ویران نماید و به این نیت حرکت کرد، جمعی از حبشی ها که جلوتر از لشکر بودند، گله ای از شترهای عبدالمطلب بن هاشم را ضبط کردند. عبدالمطلب به لشکرگاه آمد و اجازه خواست که پادشاه را ببیند، به وی اجازه داده شد. ابرهه از خیمه ای از دیبا و بر تختی از ابریشم نشسته بود. عبدالمطلب سلام کرد و ابرهه جوابش را داد و به جمال و هیبت زیبایش خیره شد، سپس به او گفت: آیا در اجداد تو هم این نور و جمالی که در تو می بینم وجود داشته است؟

عبدالمطلب گفت: آری، ای پادشاه! تمام اجدادم دارای چنین نور و هیبتی بوده اند.

ابرهه گفت: از جهت شرافت و افتخاری که داری شایسته آن هستی که بزرگ قوم خویش باشی. و آنگاه او را در کنار خویش بر تخت نشانید. سپس به عبدالمطلب گفت: برای چه آمده ای؟ سخاوتمندی و کرم و فضل تو به اطلاع من

رسیده است و آن را در جمال و هیبت تو دیدم و بر عهده من است که حاجت هایت را برآورده سازم، پس هر خواسته ای که داری بگو.

عبدالطلب گفت: لشکریان تو گله ای از شتران مرا برده اند، دستور دهید که آنان را به من بازگردانند.

ابرهه از این درخواست خشمگین شد و گفت: از چشم افتادی! آمده ای و درباره گله شترهایت از من خواهش می کنی، در حالی که من برای ویران کردن شرف تو و قومت آمده ام و می خواهم که مایه افتخار شما را که از هر گوشه و کنار برای زیارت آن می آیند، منهدم کنم؛ آنگاه تو درباره شترهایت از من خواهش می کنی؟!

عبدالطلب گفت: من خدای کعبه که قصد تخریب آن را کرده ای نیستم. من صاحب شترهایی هستم که لشکریان تو آنان را به زور گرفته اند. من فقط درباره شترهایم مسئول هستم و کعبه نیز خدایی دارد که او سزاوارتر و قوی تر از همه در حفظ و نگهداری آن است.

ابرهه گفت شترها را به وی بازگردانید. و پس از گرفتن آنان به سوی مکه بازگشت.

ابرهه با بزرگترین فیل که سفید و بسیار عظیم الجثه بود به سوی مکه حرکت کرد. این فیل دارای دو عاج بسیار بزرگ بود که با انواع و اقسام جواهر و مروارید زینت شده بود و ابرهه به داشتن آن بر پادشاهان مباحثات می کرد. پس از حرکت ابرهه لشکریان هم حرکت کردند ولی هر چه فیل را به سوی کعبه می راندند نعره می کشید و اگر رهایش می کردند به سرعت از کعبه دور می شد.

در این حال عبدالطلب به غلامانش دستور داد که فرزندانم را صدا بزنید. هنگامی که آمدند، عبدالطلب به یکی از فرزندانش به نام عبدالله گفت: فرزندم

به بالای کوه ابوقیس برو و به سوی دریا نگاه کن و ببین که چه چیزی از آن سو می آید، سپس مرا باخبر کن.

عبدالله به بالای کوه ابوقیس رفت و مدتی در آنجا صبر کرد تا آن که پرنندگان ابابیل را دید که مثل سیل شبانه از سوی دریا به طرف کعبه سرازیر شده اند. عبدالله به سرعت نزد پدرش آمد و او را از ماجرا باخبر کرد. عبدالمطلب به وی گفت: فرزندم برو دوباره ببین که سرانجام کار چه می شود و مرا از آن مطلع کن. عبدالله به بالای کوه رفت و دید که پرنندگان به سوی لشکرگاه ابرهه می روند، عبدالمطلب را باخبر کرد. عبدالمطلب برخاست و گفت: ای اهل مکه! به طرف لشکرگاه بروید و غنائم را بردارید.

مکیان خارج شدند و به پرنندگان نگاه می کردند. هر پرنده سه سنگ با خود داشت که یکی از به منقار و دوتایی دیگر را با پاهایش گرفته بود و با هر سنگی یکی از لشکریان را می کشتند. هنگامی که تمام لشکریان را به قتل رساندند به طرف دریا بازگشتند. چنین حادثه ای هیچ گاه مشاهده نشده بود و لشکریان ابرهه مانند برگ های خزان بر زمین ریخته بودند. (1090)

شیخ کلینی در روضه کافی و شیخ صدوق (رحمه الله) در علل الشرایع با اسناد از امام باقر علیه السلام نقل می کنند که آن حضرت فرمود: خداوند پرنده گانی را فرستاد که از جانب دریا آمده بودند و هر پرنده ای سه سنگ به همراه داشت که یکی را به منقار و دوتای دیگر را به پاهایش گرفته بود و لشکریان را با این سنگ ها مورد هدف قرار می داد و اجسادشان در اثر اصابت سنگ پاره پاره می شد. بدین ترتیب خداوند همه آنها را به درک واصل کرد و قبل از آن هیچ کس این پرنندگان و آن سنگ ها را ندیده بود. (1091)

قمی در تفسیرش می گوید: پرنندگان بر بالای سرشان بال بال می زدند و سرهایشان را هدف قرار می دادند سنگها از سرشان فرو می رفت و از پایین بدنشان خارج می شد و بنابر نقلی که قرآن فرموده است، به «العصف المءکول» تبدیل شده بودند و آن گاهی است که بعضی از آن خرد شده و مقداری از آن باقی مانده است. (1092)

طبرسی (رحمه الله) در مجمع البیان از عیاشی با اسناد از هشام بن سالم از امام صادق علیه السلام روایت کرده است که فرمود: خداوند پرنده گانی شبیه پرستو را بر اصحاب فیل مسلط کرد که در منقارشان سنگ هایی به شکل عدس بود، این پرنندگان بالای سر افراد می آمدند و سر آنان را هدف می گرفتند و سنگ از منقارشان خارج می شد و این کار را تا نابودی تمام لشکریان ابرهه ادامه دادند. (1093)

در روایتی دیگر نیز آمده است که بعد از هلاکت و نابودی آنان، خداوند سیلی فرستاد که همه آنان را جمع کرد و به دریا ریخت. (1094)

داستان زندگانی حضرت محمد (ﷺ)

میلاذ پیامبر اسلام (ﷺ)

عموم مورخین، میلاذ پیامبر گرامی اسلام را در عام الفیل، در سال 570 میلادی نوشته اند. آن حضرت در سال 632 میلادی در گذشته است و سن مبارک او شصت و دو سال یا شصت و سه سال بوده است، بنابراین ولادت او در حدود 570 میلادی خواهد بود.

اکثر محدثان و مورخان اتفاق نظر دارند که تولد پیامبر در ماه ربیع الاول بوده است ولی در روز تولد وی اختلاف دارند. میان محدثان شیعه مشهور است که آن حضرت در هفدهم ماه ربیع الاول روز جمعه، پس از طلوع فجر چشم به دنیا گشود ولی مشهور میان اهل تسنن این است که ولادت آن حضرت در روز دوشنبه دوازدهم همان ماه اتفاق افتاده است.

نسب حضرت محمد (ﷺ)

نسب حضرت محمد (ﷺ) عبارت است از عبدالله، عبدالمطلب، هاشم، عبدمناف، قصی، کلاب، مره، کعب، لوی، غالب، فهر، مالک، نصر، کنانه، خزیمه، مدرکه، الیاس، مضر، نزار، معد و عدنان. (1095)

خاندانی که رسول خدا (ﷺ) در آنان به دنیا آمد، از بهترین خاندان های عرب و شریف ترین آنان بود و بزرگ ترین منصب ها و سیادت ها در آنان وجود داشت، زیرا منصب سقایت و اطعام حاجیان که بزرگترین افتخار و بهترین منصب ها بود از راه ارث به خاندان بنی هاشم و عبدالمطلب جد آن بزرگوار رسیده بود. پدران آن حضرت تا عدنان همه از بزرگان زمان خویش و بیشتر آنان از فرمانروایان مکه و حجاز بودند و از نظر معنوی موحد و خداپرست بودند. از عدنان تا حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَام نیز این گونه بوده اند.

بر اساس تقسیم بندی قبایل عرب به دو گروه قحطانی و عدنانی، قریش به خاطر انتساب به عدنان (جد بیستم پیامبر گرامی اسلام) از عرب عدنانی به شما می رود. از میان عرب عدنانی همه تیره ها و کسانی که سلسله نسب آنان به نضر بن کنانه منتهی می شود قرشی محسوب می شوند زیرا قریش نام یا لقب او بوده است. (1096)

قبیله قریش دارای تیره ها و شاخه های متعددی بود. مانند: بنی مخزوم، بنی زهره، بنی امیه، بنی اسد و بنی هاشم که پیامبر اسلام (ﷺ) از تیره اخیر است. فرزندان عبدالمطلب نیز عبارتند از: عبدالله، حمزه، عباس، ابوطالب، زبیر، حارث، حجل، مقوم ضراز، ابولهب.

ماجرای ذبح عبدالله

عبدالمطلب موقع حفر زمزم (1097) احساس کرد که بر اثر نداشتن فرزند بیشتر، در میان قریش ضعیف و ناتوان است. از این رو نذر کرد که هر وقت فرزندان او به ده نفر رسید، یکی از آنان را در پیشگاه کعبه قربانی کند و کسی را از این پیمان با خبر نکرد. چیزی نگذشت که شماره فرزندان او به ده نفر رسید. زمان آن رسیده بود که پیمان خود را به اجرا بگذارد، لذا تصمیم گرفت که موضوع را با فرزندان خود در میان بگذارد و پس از جلب رضایت آنان یکی را به عنوان قربانی به وسیله قرعه انتخاب کند، عبدالمطلب با موافقت فرزندان خود مواجه گشت.

مراسم قرعه کشی شروع شد و قرعه به نام عبدالله، پدر گرامی پیامبر اکرم (ﷺ) اصابت کرد. عبدالمطلب بلافاصله دست عبدالله را گرفت و به سوی قربانگاه برد. گروه قریش از زن و مرد، از جریان نذر و قرعه کشی باخبر شدند، سیل اشک از رخسار جوانان سرازیر بود. از میان برادران عبدالله، ابوطالب به

خاطر علاقه زیادی که به برادرش داشت بیش از دیگران متاثر و نگران حال عبدالله بود، تا جایی که نزدیک آمد و دست پدر را گرفت و گفت: پدرجان! مرا به جای عبدالله قربانی کن و او را رها کن!

در این هنگام دایی های عبدالله و سایر خویشاوندان مادری⁽¹⁰⁹⁸⁾ او نیز جلو آمدند و مانع قتل عبدالله شدند. جمعی از بزرگان قریش نیز که چنان دیدند، نزد عبدالمطلب آمدند و به او گفتند: تو اکنون بزرگ قریشی هستی و اگر دست به چنین کاری بزنی دیگران نیز از تو پیروی خواهند کرد و این عمل به صورت سنت در میان مردم درخواهد آمد. پاسخ عبدالمطلب نیز در برابر همگان این بود که نذری کرده ام و باید به نذر خود عمل نمایم. اما با این حال نیز به دنبال چاره و راه حلی بود.

یکی از میان جمعیت گفت: این مشکل را پیش یکی از دانایان عرب ببرید شاید وی برای این کار راه حلی بیندیشد.

عبدالمطلب و سران قوم موافقت کردند و به طرف یثرب که اقامتگاه آن مرد دانا بود، روانه شدند. وی برای پاسخ یک روز مهلت خواست. روز دوم که به حضور او رفتند، چنین گفت: خون بهای یک انسان نزد شما چقدر است؟

گفتند: شما باید میان ده شتر و آن کسی که او را برای قربانی کردن انتخاب کرده اید قرعه بزنید و اگر قرعه به نام آن شخص درآید، شماره شتران را به دو برابر افزایش دهید باز میان آن دو قرعه بکشید و اگر باز هم قرعه به نام وی اصابت کرد، شماره شتران را به سه برابر برسانید و باز قرعه بزنید و به همین ترتیب تا وقتی که قرعه به نام شتران اصابت کند.

عبدالمطلب قبول کرد و پس از بازگشت به مکه دستور داد ده شتر آوردند و قرعه زدند، دیدند که قرعه به نام عبدالله در آمد. ده شتر دیگر افزودند و قرعه

زدند باز هم به نام عبدالله در آمد و همچنان هر بار ده شتر اضافه کردند و قرعه زدند و همچنان به نام عبدالله در می آمد تا هنگامی که عدد شتران به صد شتر رسید که قرعه به نام شتران درآمد؛ در این هنگام بانک تکبیر و صدای هلهله زنان و مردان مکه به شادی بلند شد و همه خوشحال شدند، اما عبدالمطلب قبول نکرد و گفت: من دو مرتبه دیگر قرعه می زنم و چون دو بار دیگر قرعه زدند، به نام شتران در آمد و عبدالمطلب یقین کرد که خداوند به این فدیة راضی شده است، سپس عبدالله را رها کرد و دستور داد شتران را قربانی کرده و گوشت آنان را میان مردم مکه تقسیم کنند.

ازدواج عبدالله با آمنه و وفات آن دو

ابن هشام و دیگران گویند، پس از داستان ذبح عبدالله و قربانی کردن شتران، عبدالمطلب درصدد برآمد تا از شریف ترین خاندان قریش، همسری برای عبدالله بگیرد؛ به همین منظور عبدالله را با خود نزد وهب بن عبدمناف بن زهره بن کلاب بن مره که بزرگ قبیله بنی زهره بود، برد و دختر او یعنی آمنه را که در آن زمان از نظر فضیلت و مقام، از بزرگوارترین زنان قریش بود برای عبدالله خواستگاری کرد، وهب بن عبدمناف نیز موافقت کرد و این ازدواج فرخنده صورت گرفت. نام مادر آمنه، بره دختر عبدالعزی بن عبدالدار بود که او نیز از زنان بزرگوار زمان خویش بود.

مراسم عروسی و ازدواج در خانه آمنه صورت گرفت و تنها مولود این ازدواج مبارک همان وجود مقدس رسول خدا (ﷺ) بود. این زوج شریف و گرامی جز آن حضرت فرزند دیگری پیدا نکردند تا این که از دنیا رفتند.

عبدالله در سنین جوانی [به گفته برخی عبدالله در هنگام مرگ بیست و پنج ساله بوده] به دستور پدرش عبدالمطلب برای تهیه آذوقه به شهر یثرب سفر کرد

و در همان سفر از دنیا رفت و در آنجا به خاک سپرده شد. از روزی که آمنه، شوهر جوان و ارجمند خود را از دست داده بود، پیوسته مترصد فرصت بود که برای زیارت آرامگاه همسرش به یثرب برود و هم از خویشان خود در یثرب دیدار کند. لذا با ام ایمن⁽¹⁰⁹⁹⁾ راه یثرب را پیش گرفتند و یک ماه تمام در آنجا ماندند. این سفر برای نوزاد قریش با تاءلمات روحی همراه بود؛ زیرا برای نخستین بار دیدگان او به خانه ای افتاد که پدرش در آن جان داده بود و به خاک سپرده شده بود و طبعاً مادر او نیز چیزهایی از پدرش برای او نقل کرده بود.

هنوز موجی از غم و اندوه در روح او حکمفرما بود که ناگهان، حادثه جانگداز دیگری پیش آمد و امواج دیگر از حزن و اندوه به وجود آورد. او هنگام مراجعت به مکه، مادر عزیز خود را در میان راه، در محلی به نام اءبواء از دست داد. این حادثه، محمد (ﷺ) را بیش از پیش در میان خویشاوندان، عزیز و گرامی گردانید و یگانه گلی که از این گلستان باقی مانده بود؛ فزون از حد، مورد علاقه عبدالمطلب قرار گرفت. از این جهت او را از تمامی فرزندان خود بیشتر دوست می داشت و بر همه مقدم می شمرد.

بنابر گفته مشهور، هنگام مرگ عبدالله، دو ماه یا قدری بیشتر از عمر رسول خدا گذشته بود و هنگام مرگ مادرش آمنه، او شش یا هفت سال داشت.

دوران شیر خوارگی پیامبر (ﷺ)

نوزاد قریش فقط سه روز از مادر خود شیر خورد و پس از او، دو زن دیگر به افتخار دایگی پیامبر رسیدند. نخست، ثویبه کنیز ابولهب بود که چهار ماه او را شیر داد. عمل او تا آخرین لحظات مورد تقدیر رسول خدا (ﷺ) و همسر پاک او خدیجه^(ع) بود. او نوزادی به نام مسروح داشت که رسول خدا

(ﷺ) را از شیر او شیر می داد و پیش از آن نیز حمزه، عمومی رسول خدا (ﷺ) را شیر داده بود و حمزه برادر رضاعی پیامبر نیز محسوب می شد؛ همچنین وی اباسلمه، شوهرام حبیبه را نیز شیر داده بود و او نیز برادر رضاعی حضرت محسوب می شد. تا هنگامی که آن زن زنده بود، رسول خدا (ﷺ) احترام او را رعایت می کرد و از او به نیکی یاد می فرمود؛ با این که چند روزی بیشتر آن حضرت را شیر نداده بود ولی پیوسته تا زنده بود مورد لطف و نوازش قرار می داد. او در سال هفتم هجری (هنگامی که پیامبر اکرم (ﷺ) از جنگ خیبر برمی گشت) از دنیا رفت. رسول خدا در جستجوی فرزند او مسروح برآمد تا او را نیز مرد محبت قرار دهد ولی به آن حضرت خبر دادند که مسروح قبل از مادرش از دنیا رفته است.

زن دیگری که افتخار دایگی پیامبر را داشت، حلیمه سعیدیه، دختر ابی ذؤئب بود. او از قبیله سعد بن بکر بن هوازن بوده است و فرزندان او عبارتند از: عبدالله، انیسه، شیماء؛ آخرین فرزند او از پیامبر اکرم (ﷺ) نیز پرستاری نموده است.

مورخن نوشته اند که علت این که او را به دیگر دایگان ندادند، این بود که نوزاد فریش پستان هیچ یک از زنان شیرده را نگرفت. سرانجام که حلیمه سعیدیه آمد پستان او را مکید. در این لحظه وجد و سرور خاندان عبدالمطلب را فراگرفت.

عبدالمطلب رو به حلیمه کرد و گفت: از کدام قبیله ای هستی؟ گفت: از بنی سعد. گفت: اسمت چیست؟ جواب داد: حلیمه، عبدالمطلب از اسم و نام قبیله او بسیار خوشحال شد و گفت: آفرین، دو خوی پسندیده و دو خصلت شایسته، یکی سعادت و خوشبختی و دیگری حلم و بردباری. (1100)

بزرگان قریش و اشراف مکه معمولاً بچه های نوزاد خود را برای شیر دادن و بزرگ کردن به زنان قبایل بادیه نشین می سپردند و برای این عمل آنان علل و جهاتی ذکر کرده اند، از جمله:

- هوای آزاد و محیط بی سر و صدای صحرا موجب محکم شدن استخوان و رشد و تربیت سالم جسم و جان بچه می شد و افرادی که در آن آب و هوا رشد می کردند، روحشان مانند هوای آزاد بیابان پرورش می یافت.

- زنانی که بچه های خود را در صحرا به زنان بادیه نشین می سپردند فرصت بیشتر و بهتری برای خانه داری و جلب رضایت شوهر پیدا می کردند و این مسئله در زندگی داخلی و محیط خانه آنان بسیار مؤثر بود.

- اعراب بادیه نشین، زبانی فصیح تر از شهرنشینان داشتند و این یا به خاطر آن بود که زبان مرم شهر در اثر رفت و آمد کاروانیان مختلف و اختلاط و آمیزش با افراد گوناگون اصالت خود را از دست می داد و لهجه صحرانشینان که آمیزشی با کسی نداشتند به اصالت و فصاحت خود باقی بود؛ یا هوای آزاد بیابان در این جریان مؤثر بود و شاید جهات دیگری نیز بوده که در این فصاحت لهجه تاءثیر داشته است.

اتفاقاً قبیله بنی سعد در میان قبایل اطراف شهر مکه از قبایلی بوده که به فصاحت لهجه مشهور و معروف بودند. لذا در حدیثی آمده که وقتی شخصی بدان حضرت عرض کرد: من کسی را از شما فصیح تر ندیده ام؟ حضرت در جواب او فرمود: چرا من اینگونه نباشم، با این که ریشه ام از قریش و در میان قبیله بنی سعد نشو و نما کرده ام.

در روایات و تواریخ علمای شیعه سخنانی درباره حلیمه در مدت نگهداری آن حضرت در میان قبیله، نقل شده است از جمله که در مدت شیرخوارگی، آن

حضرت، عدالت را مراعات می کرد، یعنی پستان راست مرا او می خورد و پستان دیگر را برای فرزند خود می گذارد و فرزندم نیز گویا مراعات احترام او را می کرد و تا آن حضرت شیر نمی خورد، لب به پستان چپ نمی زد. همچنین هر روز صبح که بچه ها از خواب بیدار می شدند معمولاً خسته و کسل و چشمانشان به هم چسبیده بود و آن حضرت همیشه شاداب و پاکیزه از خواب برمی خاست.

و دیگر آن که گوید: هنگامی او را با خود به بازار عکاظ و به نزد فال بینی از قبیله هذیل که معمولاً بچه ها را به نزد او می بردند تا از آینده آنان خبر هد، بردم؛ همین که چشمش به آن حضرت افتاد فریاد زد: ای مردم هذیل! ای اگر گروه اعراب! و چون مردم به دورش جمع شدند گفت: این کودک را بکشید. من که این سخن را شنیدم به سرعت آن حضرت را برداشتم و از آنجا دور شدم و خود را در بین مردم مخفی کردم، مردم گفتند: کدام کودک را می گویی؟ گفت: همین کودک، ولی کسی را ندیدند.

آن گروه نیز رو به مرد کاهن کرده و گفتند: مگر چه شده؟ گفت: به خدایان سوگند! کودکی را دیدم که در آینده، اهل دین و آیین شما را می کشد و خدایاتتان را می شکند و بر همه شما فرمانروایی خواهد کرد. مردم که این سخنان را شنیدند به جستجو پرداختند ولی کسی را نیافتند. چون حلیمه او را با خود به میان قبیله برده بود، از آن پس نیز آن حضرت را به کسی نشان نداد. (1101)

وفات عبدالمطلب و سرپرستی ابوطالب

بنابر مشهور، هشت سال از عمر رسول خدا (ﷺ) گذشته بود که عبدالمطلب از جهان رفت و غم و غصه تازه ای بر غصه های گذشته آن

حضرت افزوده گردید. عبدالمطلب در هنگام مرگ (به اختلاف گفتار مورخان) هشتاد و دو سال و یا یکصد و بیست سال و به گفته جمعی یکصد و چهل سال از عمرش گذشته بود. ابوطالب، روی عللی با افتخار، سرپرستی پیامبر (ﷺ) را بر عهده گرفت، زیرا ابوطالب با عبدالله؛ پدر «محمد» (ﷺ) از یک مادر بودند گرچه او یرعایله و تنگدست بود، اما مری بزرگواری، با همت و مور احترام و اطاعت مردم و در میان قریش سرفراز بود. او به محمد (ﷺ) سخت علاقه مند بود، به طوری که او را بیش از فرزندان خویش دوست می داشت.

فاطمه بنت اسد - همسر ابوطالب - نیز در سرپرستی و پرورش او نقشی مهم داشت و در این راه زحمات فراوانی را متحمل شد. او نه تنها محمد (ﷺ) را چون مادری مهربان دوست می داشت بلکه او را بر فرزندان خویش مقدم می داشت. حضرت محمد (ﷺ) هرگز زحمات او را فراموش نمی کرد و از او به عنوان مادر یاد می کرد. (1102)

اوزاعی که یکی از اهل حدیث و مورخین است، داستان مرگ عبدالمطلب و سفارش او را به فرزندان خود این گونه نقل می کند: پیغمبر خدا در دامان عبدالمطلب عمر خود را می گذارید تا وقتی که یکصد و دو سال از عمر عبدالمطلب گذشت و رسول خدا هشت ساله بود. عبدالمطلب پسران خود را جمع کرد و به آنان گفت: محمد یتیم است، از او نگهداری کنید و سفارش مرا درباره او بپذیرید.

ابولهب گفت: من حفاظت او را به عهده می گیرم.

عبدالمطلب گفت: شر خود را از او بازدار!

عباس گفت: من کفالت او را به عهده می گیرم

عبدالطلب گفت: تو مردی تندخو و غضبناک هستی، می ترسم او را بیازاری.

ابوطالب پیش آمد و گفت: پدرجان! من از او نگهداری و حفاظت می کنم. عبدالطلب گفت: تو برای این کار شایستگی داری. سپس رو به آن حضرت کرده و گفت: ای محمد! از او فرمانبرداری کن. رسول خدا - با لحن کودکانه خود - فرمود: پدرجان! ناراحت و غمگین مباش که مرا پروردگاری است که به حال خویش واگذارم نخواهد کرد. (1103)

سفر به شام و پیش گویی راهب

بازگانان «قریش» طبق معمول، هر سال یک بار به سوی شام می رفتند. ابوطالب نیز تصمیم گرفته بود که در سفر سالانه قریش شرکت کند و محمد را در مکه بگذارد و عده ای را برای حفاظت او بگمارد. ولی در هنگام حرکت کاروان، اشک در چشمان محمد، طوفانی از احساسات در دل ابوطالب پدید آورد و به گونه ای که ناچار شد، تن به مشقت بدهد و محمد را همراه خود ببرد. سالیان درازی بود که راهبی مسیحی، به نام بحیرا در سرزمین بصری در صومعه مخصوص خود مشغول عبادت و مورد احترام مسیحیان آن سرزمین بود. کاروان قریش هر ساله از کنار صومعه بحیرا عبور می کرد و گاهی در آنجا منزل می کرد و تا آن سفر هیچ گاه بحیرا با آنان سخنی نگفته بود اما این بار همین که کاروان در نزدیکی صومعه منزل کردند غذای زیادی تهیه کرد و کسی را به نزد ایشان فرستاد که من غذای زیادی تهیه کردم و دوست دارم که امروز تمامی شما را از کوچک و بزرگ و بنده و آزاد هر که در کاروان است، بر سر سفره من حاضر شوید.

قریشیان به طرف صومعه حرکت کردند، اما محمد (ﷺ) را به خاطر آن که کودک بود و یا به ملاحظات دیگر همراه نبردند. شاید خود آن حضرت بیشتر مایل بود که در تنهایی به سر برد و در اوضاع و احوال اجتماع خود اندیشه کند. از این رو درخواست کرد که او را نزد مال التجاره بگذارند و بروند، چرا که ابوطالب به این سادگی حاضر نبوده که او را تنهاب بگذارد و برود.

بحیرا در چهره یکایک واردین نگاه کرد و اوصافی را که از پیامبر اسلام شنیده بود و یا در کتاب ها خوانده بود در چهره آنان ندید. از این رو با تعجب پرسید: کسی از شما به جای نمانده؟

یکی از کاروانیان پاسخ داد: به جز کودکی نوری که از جهت سنی کوچک ترین افراد کاروان بود کسی نمانده است.

بحیرا گفت: او را هم بیاورید و از این به بعد چنین کاری نکنید!

مردی از قریش گفت: به لات و عزی سوگند برای ما موجب سرافکنده‌گی نیست که فرزند عبدالله بن عبدالمطلب میان ما باشد. این سخن را گفت و برخاست و از صومعه به زیر آمد و محمد (ﷺ) را با خود به صومعه برد و در کنار خویش نشانید.

بحیرا با دقت به چهره آن حضرت خیره شد و همه ویژگیهای آن حضرت را که در کتاب ها خوانده بود، از زیر نظر گذرانید. قریشیان مشغول خوردن غذا شدند، ولی بحیرا تمام حرکات و رفتار محمد (ﷺ) را دقیق زیر نظر گرفت و چشم از آن حضرت بر نمی داشت و یکسره محو تماشای او شده بود.

میهمانان سیر شده بودند و سفره غذا نیز برچیده شده بود، در این موقع بحیرا پیش یتیم عبدالله [محمد (ﷺ)] آمد و به او گفت: ای پسر! تو را به لات و

عزی سوگند می دهم [البته از این سوگند منظوری نداشت بلکه دیده بود که کاروانیان به آنان قسم می خورند] که آنچه از تو می پرسم پاسخ مرا بدهی؟ اما همین که آن بزرگوار نام لات و عزی را شنید، فرمود: مرا به لات و عزی سوگند مده که چیزی در نظر من مبعوض تر از آن دو نیست.

بحیرا گفت: پس تو را به خدا سوگند می دهم که سئوالات مرا پاسخ دهی!

حضرت فرمود: هرچه می خواهی بپرس.

بحیرا شروع کرد از حالات و زندگانی خصوصی و حتی خواب و بیداری آن حضرت سئوالاتی کرد و حضرت نیز جواب می داد. بحیرا پاسخ هایی را که می شنید با آنچه در کتاب ها درباره پیغمبر اسلام خوانده بود، تطبیق می کرد و مطابق می دید. آنگاه میان دیدگان آن حضرت را با دقت نگاه کرد و سپس برخاست و میان شانه های آن حضرت را تماشا کرد و مهر نبوت را دید و بی اختیار آن جا را بوسه زد.

قریشیان که کم کم متوجه کارهای بحیرا شده بودند، به یکدیگر گفتند: محمد نزد این راهب مقام و منزلتی دارد، از آن طرف ابوطالب نگران کارهای بحیرا بود و می ترسید که مبادا راهب سوء قصدی نسبت به برادرزاده اش داشته باشد.

بحیرا ناگهان نزد او آمد و پرسید: این پسر با شما چه نسبتی دارد؟

ابوطالب گفت: فرزند من است.

بحیرا گفت: او فرزند تو نیست و نباید پدرش زنده باشد.

ابوطالب گفت: او برادرزاده من است.

بحیرا گفت: پدر و مادرش کجا هستند؟

ابوطالب گفت: هنگامی که مادرش به او حامله بود، پدرش از دنیا رفت. و

مادرش نیز چند سال قبل مرده است.

بحیرا گفت: راست گفتم، اکنون خوب گوش کن و ببین که من چه می گویم. او را به شهر و دیار خود بازگردان و از دید یهویمان برحذرش دار و او را محافظت کن و مواظب باش تا کسی از آنان او را نشناسند که به خدا سوگند، اگر آنچه من در مورد این نوجوان می دانم آنان بدانند حتما او را می کشند. ای ابوطالب! بدان که کار این برادرزاده ات بزرگ و عظیم خواهد شد؛ بنابراین هرچه زودتر او را به شهر خود بازگردان. من آنچه که لازم بود به تو گفتم و مواظب بودم که این نصایح و سفارش ها درباره این نوجوان را به تو اطلاع دهم. سخنان بحیرا تمام شد و ابوطالب درصدد برآمد تا هر چه زودتر به مکه بازگردد، از این رو کار تجارت را به زودی انجام داد و به مکه بازگشت. در پاره ای از تواریخ آمده است که وقتی سخنان بحیرا تمام شد، ابوطالب به او گفت: اگر مطلب این گونه باشد که تو می گویی، پس او در پناه خداست و خداوند او را محافظت خواهد کرد. (1104)

سفر دوم به شام

خدیجه رضی الله عنها، دختر خویلد که زنی تجارت پیشه، با شرافت و ثروتمند بود، افرادی را برای بازرگانی می گماشت و سرمایه ای در اختیارشان قرار می داد و مزدی به آنان می پرداخت. هنگامی که حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم به سن بیست و پنج سالگی رسید، ابوطالب به او گفت: من تهیدست شده ام و روزگار نیز سخت شده است. اکنون کاروانی از قریش رهسپار شام می شود، کاش تو هم نزد خدیجه که مردانی را برای تجارت می فرستد، می رفتی و کار تجارت او را به عهده می گرفتی.

از سوی دیگر، خدیجه که از راستگویی، امانتداری و اخلاق پسندیده [حضرت] محمد صلی الله علیه و آله و سلم آگاهی یافت، کسی را به دنبال او فرستاد که اگر کار

تجارت مرا عهده دار شوی، بیش از دیگران به تو می پردازم و غلام خویش میسره را نیز برای دستیاریت می فرستم.

حضرت محمد (ﷺ) این پیشنهاد را پذیرفت و همراه میسره با کاروان قریش رهسپار شام شد. اتفاقاً در این سفر بیش از سفرهای گذشته سود عایدشان گردید. افزون بر این میسره در این سفر از حضرت محمد (ﷺ) کراماتی دید که او را به حیرت انداخت. در این سفر راهبی به نام نسطور از پیامبری او در آینده بشارت داد. همچنین محمد را دید که بر سر تجارت با شخصی اختلاف پیدا کرد و آن مرد گفت: به لات و عزی سوگند یادکن تا سخت را بپذیرم و محمد پاسخ داد: در عمرم هرگز به لات و عزی سوگند یاد نکرده ام.

لذا میسره در بازگشت از سفر، کرامات محمد و آن چه را که مشاهده کرد بود برای خدیجه بیان کرد.

ازدواج پیامبر (ﷺ) با خدیجه (رضی الله عنها)

خدیجه دختر خویلد از طرف پدر با رسول خدا (ﷺ) عموزاده بود و نسب هر دو به قصی بن کلاب می رسید. او از خانواده های اصیل و اشراف مکه بود. لذا هنگامی که به سن بلوغ و رشد رسید، خواستگاران زیادی داشت و بنا به نقل اهل تاریخ، سرانجام او را به عقد عتیق بن عائد مخزومی درآوردند؛ ولی چند سالی از این ازدواج نگذشته بود که عتیق از دنیا رفت و سپس شوهر دیگری کرد که او را ابوهاله بن منذر اسدی می گفتند. خدیجه از شوهر دختری پیدا کرد که نامش را هند گذارد و از این رو، خدیجه را ام هند می نامیدند. شوهر دوم خدیجه نیز پس از چند سال از دنیا رفت و دیگر او تا سن چهل سالگی شوهر نکرد تا هنگامی که به ازدواج رسول خدا (ﷺ) درآمد.

جریاناتی که به فاصله کمی برای خدیجه [در رابطه به محمد و کرامات او در سفر] پیش آمده بود، او را بیش از پیش مشتاق همسری با محمد (ﷺ) کرد؛ با این بزرگانی از قریش چون: عقبه بن ابی نعیط، ابوجهل و ابوسفیان آرزوی همسری او را داشتند و از خدیجه نیز پاسخ منفی شنیده بودند و خدیجه همه آنان را رد کرده بود. خدیجه تصمیم گرفت علاقه اش به ازدواج با محمد (ﷺ) را به اطلاع آن حضرت برساند، از این رو به دنبال نفیسه - از زنان قریش و دوستان خدیجه بود - فرستاد و به طور محرمانه درد دل خود را به او گفت و از او خواست تا نزد محمد (ﷺ) برود و هر گونه که خود صلاح می داند موضوع را به آن حضرت بگوید.

نفیسه نزد محمد (ﷺ) آمد و عرض کرد: ای محمد! چرا ازدواج نمی کنی؟ اگر من زنی زیبا از خانواده ها شریف و اصیل برای تو پیدا کنم حاضر به ازدواج هستی؟

حضرت فرمود: از کجا چنین زنی می توانم پیدا کنم؟

نفیسه گفت: من این کار را خواهم کرد و خدیجه را برای این کار آماده خواهم کرد. سپس به نزد خدیجه آمد و جریان را گفت و قرار شد که ترتیب کار را بدهند. این تصمیم به اطلاع عموهای رسول خدا (ﷺ) و عموی خدیجه، عمرو بن اسد و دیگر نزدیکان رسید و ترتیب مجلس خواستگاری و عقد داده شد.

خانه خدیجه مرکز رفت و آمد بزرگان قریش و داد و ستد اموال تجارتنی بود و بیشتر اوقات نیز مستمندان و یتیمان برای رفع نیازمندی های خود به آنجا می آمدند، ولی آن روز محفل تازه ای در آنجا تشکیل شده بود. همه و شاید بیشتر خود خدیجه انتظار انجام مراسم عقد و ازدواجی را که محفل به خاطر آن

تشکیل شده بود می کشیدند. محمد (ﷺ) در آن روز بیست و پنج سال از عمر و شریف و مبارکش گذشته بود و خدیجه نیز چهل سال داشت.

چند تن از بزرگان قریش برای انجام مراسم عقد به مجلس دعوت شده بودند. عموهای پیغمبر نیز شرکت کرده بودند و از بستگان خدیجه نیز چند تن آمده بودند که از همه معروف تر پسر عمویش ورقه بن نوفل بود و مسرت و خوشحالی از چهره وی و دیگران به خوبی نمایان بود. خطبه عقد به وسیله ابوطالب که بزرگ بنی هاشم - کفیل رسول خدا (ﷺ) - بود اجرا گردید و پس از پایان خطبه عقد، پسر عموی خدیجه ورقه بن نوفل پاسخ داد که ما هم به این ازدواج راضی هستیم و او را به عقد وی در آوردیم.

در پاره ای از تواریخ آمده است که ابوطالب مهریه خدیجه را بیست شتر قرار داد و در تاریخ دیگری نقل شده که مهریه پانصد درهم بوده است.

این مراسم با سرور و شادمانی انجام شد و به دنبال آن محمد (ﷺ) دستور داد، دو شتر نحر کردند و غذایی به عنوان ولیمه عروسی تهیه شد و خدیجه نیز لباس عروسی بر تن کرد و مراسم زفاف انجام شد.

خدیجه نخستین همسر رسول خدا (ﷺ) بود و تا وی زنده بود، زنی دیگر اختیار نفرمود. خداوند از خدیجه دو پسر و چهار دختر به آن حضرت عنایت فرمود. پسران آن حضرت قاسم و عبدالله و دخترانش زینب، ام کلثوم، رقیه و فاطمه زهرا علیها السلام بودند.

قاسم و عبدالله هر دو در کودکی قبل از بعثت از دنیا رفتند و دختران آن حضرت تا پس از بعثت آن حضرت زنده بودند و اسلام اختیار کردند و با رسول خدا (ﷺ) به مدینه هجرت کردند.

نصب حجرالاسود و تجدید بنای کعبه

از اتفاقاتی که در دوره پس از ازدواج با خدیجه تا بعثت پیش آمد، داستان تجدید بنای کعبه و نصب حجرالاسود است. اجمال داستان این چنین است که پس از آن که سی و پنج سال از عمر شریف رسول خدا (ﷺ) گذشته بود - یعنی ده سال پس از ازدواج با خدیجه - سیلی بنیان کن از کوه های مکه سرازیر شد و وارد مسجد گردید و قسمتی از دیوار کعبه را شکافت و ویران کرد؛ از سوی دیگر کعبه سقف نداشت و دیوارهای اطراف آن نیز کوتاه بود و ارتفاع آن کمی بیشتر از قامت یک انسان بود. همین موضوع سبب شد تا در آن روزگار سرقتی در خانه کعبه اتفاق بیفتد و اموال و جواهرات کعبه را که در چاهی که در درون کعبه بود، بدزدند؛ با این که پس از چندی سارق را پیدا کردند و اموال را از او گرفتند و دستش را نیز به جرم دزدی بریدند، اما همین سرقت، قریش را به فکر انداخت تا سقفی برای خانه کعبه بسازند ولی اجرای این تصمیم به بعد موکول شد.

ویرانی قسمتی از خانه کعبه سبب شد تا قریش به مرمت آن اقدام کنند و ضمناً به تصمیم قبلی خود نیز جامه عمل ببوشانند. برای انجام این منظور ناچار بودند دیوارهای اطراف را خراب کنند و از نو تجدید بنا کنند. اما با چند مشکل رو به رو بودند، یکی از آنها نبودن چوب و تخته ای بود که بتوانند با آن سقفی بر روی دیوارهای کعبه بزنند، مشکل دیگر وحشت از این بود که اگر بخواهند دیوارها را خراب کنند مورد غضب خدای تعالی قرار گیرند و اتفاقی بیفتد که نتوانند این کار را به پایان برسانند.

مشکل اول با یک اتفاق غیرمنتظره که پیش بینی نکرده بودند، حل شد و چوب و تخته آن تهیه گردید و آن اتفاق این بود که یکی از کشتی های تجار

رومی که از مصر می آمد در نزدیکی جده به واسطه طوفان دریا - و یا در اثر تصادف با یکی از سنگ های کف دریا - شکست، صاحب کشتی که به گفته برخی نامش «یا قوم» بود، از مرمت و اصلاح کشتی مایوس شد و از بردن آن نیز صرف نظر کرد، قریش وقتی که از ماجرا خبردار شدند، تخته های آن را برای سقف کعبه از او خریداری کردند و به شهر مکه آوردند. در شهر مکه نیز نجاری قبطی بود که او نیز مقداری از مصالح کار را آماده کرد و مشکل اول حل شد. اما مشکل دوم مشکلی اساسی بود که از آن وحشت داشتند، زیرا از زدن کلنگ به دیوار خانه و تجدید بنای آن می ترسیدند که مبادا به بلایی آسمانی یا زمینی دچار گردند. به همین جهت مقدمات کار که فراهم گردید و چهار طرف خانه را برا خرابی و تجدید بنا میان خود قسمت کردند، جرات اقدام به خرابی نداشتند تا این که ولید بن مغیره به خود جرات داد و کلنگ را در دست گرفت و پیش رفت و گفت: خدیا! تو می دانی که ما از دین تو خارج نشده ایم و منظوری جز انجام کار خیر نداریم. این سخن را گفت و کلنگ خود را فرود آورد و قسمتی از دیوار را خراب کرد.

مردم که تماشا می کردند، جرات نزدیک شدن نداشتند و با هم می گفتند: ما امشب را هم صبر می کنیم، اگر بلایی برای ولید نازل نشد معلوم می شود که خداوند از کار ما راضی است و اگر دیدیم ولید به بلایی گرفتار شد، دست به خانه نخواهیم زد و آن قسمت را هم که ولید خراب کرد تعمیر می کنیم.

فردای آن روز دیدند که ولید صحیح و سالم از خانه بیرون آمد و دنباله کار خود را گرفت دیگران نیز پیش رفته و روی تقسیم بندی که کرده بودند اقدام به خرابی دیوارهای کعبه نمودند.

قریش دیوارهای اطراف کعبه را تا اساس خانه که به دست حضرت ابراهیم علیه السلام پایه گذاری شده بود کردند، در آنجا به سنگ سبزرنگی برخوردند که همچون استخوان های مهره کمر در هم فرو رفته بود و محکم شده بود؛ چون خواستند آنجا را بکنند، لرزه ای شهر مکه را فرا گرفت که ناچار از کندن آن قسمت دست کشیدند و همان سنگ را پایه قرار دادند و شروع به تجدید بنا کردند. در پاره ای از تواریخ است که رسول خدا (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) نیز در این عملیات کمک می کرد تا هنگامی که دیوارهای اطراف کعبه به وسیله سنگ های کبودی که از کوه های مجاور می آوردند به مقدار قامت یک انسان رسید و خواستند حجر السود را به جای اولیه خود نصب کنند. در اینجا بود که میان سران قبایل اختلاف افتاد و هر قبیله ای می خواست افتخار نصب آن سنگ مقدس را به دست آورد.

دسته بندی قبایل شروع شد و هر تیره از تیره های قریش جداگانه مسلح شدند و آماده جنگ گردیدند. فرزندان عبدالدار طشتی را از خون پیر کردند و دست های خود را در آن فرو بردند و هم پیمان شدند و گفتند: تا جان در بدن داریم نخواهیم گذاشت که غیر از ما کس دیگری این سنگ را به جای خود نصب کند. بنی عدی هم با ایشان هم پیمان شدند، همین اختلاف سبب شد که کار ساختن خانه خدا تعطیل گردد. سه چهار روز به همین منوال گذشت و بزرگان و سالخوردگان قریش درصدد چاره جویی برآمدند و دنبال راه حلی می گشتند تا موضوع را خردمانه حل کنند که کار به جنگ و زد و خورد نکشد.

روز چهارم یا پنجم بود که پس از مشورت و گفتگو همه پذیرفتند که هر چه ابامیه بن مغیره که سالمندترین افراد قریش بود، راءى و نظر دهد بدان عمل کنند. او نظر داد که نخستین کسی که از باب بنی شیبه [یا باب صفا] وارد

مسجد الحرام می شود، در این کار حکم دهد و هر چه او گفت همه بپذیرند. قریش نیز این داوری را پذیرفتند، چشم ها به درب مسجد دوخته شد. ناگهان [حضرت] محمد (ﷺ) را دیدند که از در مسجد وارد شد، همه فریاد زدند: «این امین» است که می آید. این محمد است! و ما همه به حکم او راضی هستیم. چون حضرت نزدیک آمد و جریان را به او گفتند فرمود: پارچه ای بیاورید. پارچه را آوردند، رسول خدا (ﷺ) پارچه را پهن کرد و حجرالاسود را میان پارچه گذارد و فرمود: هر یک از شما گوشه آن را بگیرد و بلند کنید، رؤ سای قبایل پیش آمدند و هر کدام گوشه پارچه را گرفتند و همه در بلند کردن آن سنگ شرکت کردند. وقتی سنگ را محاذی جایگاه اصلی آن آوردند، آن حضرت پیش رفت و حجر الاسود را از میان پارچه برداشت و در جایگاه آن گذارد. دیوار کعبه را تا هجده ذراع بالا بردند. کار ساختمان کعبه به پایان رسید و نزاعی که ممکن بود به زد و خورد و کشتار و عداوت های عمیق قبیله ای منجر گردد، با تدبیر لطیف آن حضرت مرتفع گردید. (1105)

علی (علیه السلام) در مکتب پیامبر (ﷺ)

چند پس از تجدید بنای کعبه و چند سال پیش از بعثت حضرت محمد (ﷺ)، قحطی بزرگی در مکه رخ داد؛ ابوطالب عموی پیامبر تهیدست و عائله مند بود. محمد (ﷺ) به عموی خود عباس که از ثروتمندترین افراد بنی هاشم بود پیشنهاد کرد که هر یک از ما یکی از فرزندان ابوطالب را به خانه خود ببریم تا فشار مالی او کم شود. عباس موافقت کرد و هر دو نزد ابوطالب رفتند و موضع را با وی در میان گذاشتند، او نیز با این پیشنهاد موافقت کرد. در نتیجه عباس، جعفر را به نزد خود برد و حضرت محمد (ﷺ) علی را تحت تربیت و کفالت خود قرار داد. علی همچنان در خانه آن حضرت بود تا آن که خداوند او

را به رسالت مبعوث کرد و علی علیه السلام نیز او را تصدیق و از او پیروی نمود. علی علیه السلام در آن زمان شش سال داشت.

ابوالفرج اصفهانی، مورخ معروف می نویسد: عباس، طالب را و حمزه، جعفر را و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم علی علیه السلام را به خانه های خود بردند. سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: من همان را برگزیدم که خدا او را برای من برگزیده است. (1106)

اگرچه ظاهر جریان این بود که به زندگی ابوطالب در سال قحطی کمک شود، ولی هدف نهایی چیز دیگری بود و آن این که علی علیه السلام در دمان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم تربیت و پرورش پیدا کند و از اخلاق کریمه او پیروی نماید. در این باره امیرمؤمنان، در نهج البلاغه می فرماید: «همه شما از موقعیت و نزدیکی من با رسول گرامی با خبر هستید. او مرا در آغوش خود بزرگ کرد و من خردسالی بودم که مرا به سینه خود می چسباند و رختخواب مرا در کنار خود پهن می کرد من بوی خوش آن حضرت را استشمام می کردم و هر روز از اخلاق او چیزی می آموختم». (1107)

در آستانه رسالت

اجداد و نیاکان پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله و سلم، یکتاپرست و خاندانی پاک بودند، او افزون بر پاکی نسب و خاندان و از تربیت بالایی برخوردار بود و از خردسالی از زشتی ها و پلیدی های بت پرستی و اخلاق فاسد مردم مکه بیزار بود و از آنان دوری می کرد. او از همان دوران نوجوانی مورد توجه و عنایت خداوند و تحت تربیت ویژه او بود. علی علیه السلام از این دوره تربیتی و آمادگی وی چنین یاد می کند:

«از هنگامی که [پیامبر (ﷺ)] از شیر گرفته شد، خداوند بزرگترین فرشته از فرشتگانش را همراه او کرد تا شب و روز، او را به راه بزرگواری و خوی های پسندیده جهان رهنمون سازد».⁽¹¹⁰⁸⁾

امام باقر (علیه السلام) نیز چنین فرمود: «از هنگامی که [حضرت] محمد (ﷺ) از شیر خوردن باز گرفته شد، خداوند فرشته بزرگی را همراه او کرد، تا او را به نیکی ها و اخلاق پسندیده راهنمایی کند و از بدی ها و اخلاق ناشایست باز دارد، همان فرشته بود که هنگام جوانی [حضرت] محمد (ﷺ) و پیش از آن که به رسالت برسد، او را صدا می کرد و می گفت: «السلام علیک یا محمد رسول الله» ولی او گمان می کرد که صدا از سنگ و زمین است و هرچه دقت می کرد چیزی نمی دید».⁽¹¹⁰⁹⁾

حضرت محمد (ﷺ) هنگام نزدیک شدن بعثت که به اوج رشد فکری و عقلی رسیده بود، از محیط آلوده خویش رنج می برد و از مردم نیز کناره می گرفت و او از سی و هفت سالگی، حالاتی روحانی داشت و احساس می کرد دریچه ای از غیب به رویش باز شده است. آنچه بارها از اعضای خاندانش و نیز دانشمندان اهل کتاب مانند: بحیرا و نسطورا و دیگران شنیده بود در حال اتفاق افتادن بود؛ زیرا نور مخصوصی می دید و اسراری بر او فاش می شد و بارها سروش غیبی به گوشش می رسید ولی کسی را نمی دید،⁽¹¹¹⁰⁾ مدتی در خواب صدایی می شنید که او را پیامبر خطاب می کرد. روزی در بیابان های اطراف مکه، شخصی او را رسول الله صدا کرد، او پرسید: «تو کیستی؟» در پاسخ شنید: من حبرئیل هستم، خداوند مرا فرستاده تا تو را به پیامبری مبعوث گردانم. حضرت محمد (ﷺ) هنگامی که این خبر را به همسرش خدیجه داد، او با خوشحالی گفت: «امیدوارم چنین باشد».⁽¹¹¹¹⁾

رسول خدا (ﷺ) هر چه به سن چهل سالگی نزدیک تر می شد، به تنهایی و خلوت با خود بیشتر علاقه مند می گردید، برای همین، سالی چند بار به غار حرا⁽¹¹¹²⁾ می رفت و در آن مکان خلوت به عبادت مشغول می شد و روزها را روزه می گرفت و به اعتکاف می گذرانید، از این رو صفای روحی بیشتری پیدا کرد و آمادگی زیادتری برای فراگرفتن وحی الهی و مبارزه با شرک و بت پرستی و اعمال زشت مردم آن زمان پیدا می کرد. او تمام ماه رمضان ها را در این نقطه می گذراند و در غیر این ماه گاهی به آنجا پناه می برد؛ حتی همسر عزیز او [خدیجه علیها السلام] می دانست که هر موقع عزیز قریش به خانه نیاید، قطعاً در کوه حرا مشغول عبادت است؛ هر موقع کسانی را به دنبال او می فرستاد می دیدند که او در آنجا در حالت تفکر و عبادت است.

آغاز رسالت

بنابر نقل علمای شیعه و روایات صحیح، بیست و هفت روز از ماه رجب گذشته بود و رسول خدا (ﷺ) در غار حرا به عبادت مشغول بود، در آن روز که به گفته جمعی روز دوشنبه بود حضرت خوابیده بود و اتفاقاً حضرت علی علیهما السلام و برادرش جعفر نیز برای دیدن رسول خدا (ﷺ) و یا به منظور شرکت در اعتکاف آن حضرت به غار آمده بودند و دو طرف آن حضرت، خوابیده بودند.

رسول خدا (ﷺ) در خواب، دو فرشته را دید که وارد غار شدند و یکی در بالای سر آن حضرت نشست و دیگری پایین پای او - آن که بالای سرش نشست جبرئیل و آن کسی که پایین پای حضرت نشست میکائیل بود - میکائیل رو به جبرئیل کرده و گفت: به سوی کدام یک از اینان فرستاده شده ایم؟

جبرئیل گفت: به سوی آن که در وسط خوابیده است.

در این هنگام رسول خدا (ﷺ) وحشت زده از خواب پرید و چنان که در خواب دیده بود، در بیداری هم دو فرشته را دید، این برای نخستین بار بود که آشکارا فرشته الهی را پیش روی خود می دید.

در این وقت جبرئیل لوحی را که در دست داشت در برابر او گرفت و به او گفت: **اقراء، یعنی: بخوان.**

رسول خدا (ﷺ) از آنجا که امی و درس نخوانده بود پاسخ داد که من توانایی خواندن ندارم. برای بار دوم و سوم همین سخنان تکرار شد و برای بار چهارم جبرئیل گفت: **اقراء باسم ربك الذي خلق الانسان من علق اقراء و ربك الاءكرم الذي علم بالقلم علم الانسان ما لم يعلم⁽¹¹¹³⁾**؛ «بخوان به نام پروردگارت که جهان را آفرید. خدایی که انسان را از خون بسته آفرید. بخوان و پروردگار تو گرامی است. آنکه قلم را تعلیم داد و به آدمی آنچه را که نمی دانست آموخت».

جبرئیل مأموریت خود را انجام داد و پیامبر (ﷺ) نیز پس از نزول وحی از کوه حرا پایین آمد و به سوی خانه خدیجه رهسپار شد. هنگامی که به منزل خدیجه رسید به او فرمود: «مرا بیوشانید و جامه ای بر من بیندازید تا استراحت کنم».

طبری (رحمه الله) در مجمع البیان نیز نقل می کند که رسول خدا (ﷺ) به خدیجه فرمود: هنگامی که تنها می شوم ندایی به گوشم می رسد.

خدیجه عرض کرد: خداوند جز خیر درباره تو کاری نخواهد کرد، چرا که به خدا سوگند، تو امانت را ادا می کنی، صله رحم به جا می آوری و در سخن گفتن راستگو هستی.

خدیجه می گوید: بعد از این ماجرا ما به سراغ ورقه بن نوفل [پسر عموی خدیجه و از علمای اعراب] رفتیم. رسول خدا (ﷺ) آنچه را دیده بود برای او بیان فرمود. ورقه گفت: هنگامی که آن منادی به سراغ تو می آید، دقت کن بین چه می شنوی، سپس برای من نقل کن.

پیامبر (ﷺ) در خلوتگاه خود این را شنید که می گوید: ای محمد! بگو: **بسم الله الرحمن الرحيم، الحمد لله رب العالمين... و لا الضالين.** و بگو: لا اله الا الله، سپس حضرت به سراغ ورقه آمد و مطلب را برای او بازگو کرد.

ورقه گفتن بشارت بر تو، باز هم بشارت بر تو، من گواهی می دهم که تو همان کسی هستی که عیسی بن مریم بشارت داده است و تو شریعتی همچون موسی داری تو پیامبر مرسل و به زودی بعد از این روز، مأمور به جهاد می شوی و اگر من آن روز را درک کنم در کنار تو جهاد خواهم کرد.

هنگامی که ورقه از دنیا رفت، رسول خدا (ﷺ) فرمود: من این روحانی را در بهشت (بهشت برزخی) دیدم که لباس حریر بر تن داشت، زیرا او به من ایمان آورد و مرا تصدیق کرد.

نخستین زن و مرد مسلمان

به اتفاق مورخین، خدیجه نخستین زنی بود که مسلمان شد و از میان مردان نیز علی (علیه السلام) نخستین فردی بود که به پیامبر (ﷺ) گروید. شهرت این موضوع در میان دانشمندان اهل تسنن به حدی است که جمعی از آنان ادعای اجماع و اتفاق بر آن کرده اند.

ابن عبدالبر چنین می نویسد: در این مسئله اتفاق است که خدیجه نخستین کسی بود که ایمان به خدا و پیامبر (ﷺ) آورد و او را در آنچه آورده بود تصدیق کرد، سپس علی (علیه السلام) بعد از او همین کار را انجام داد. (1114)

ابوجعفر اسکافی معتزلی می نویسد: «عموم مردم نقل کرده اند که افتخار سبقت در اسلام مخصوص علی بن ابی طالب عَلَيْهِ السَّلَامُ است.» (1115)

افزون بر این، آیات فراوانی از پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و نیز از خود امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ و صحابه در این باره نقل شده است که به حد تواتر می رسد که به چند روایت اشاره می کنیم:

- پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود نخستین کسی که در کنار حوض کوثر بر من وارد می شود، نخستین کسی است که اسلام آورده و او علی بن ابی طالب عَلَيْهِ السَّلَامُ است. (1116)

- گروهی از دانشمندان اهل سنت از پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نقل کرده اند که رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ دست علی عَلَيْهِ السَّلَامُ را گرفت و فرمود: این اولین کسی است که به من ایمان آورده و اولین کسی است که در قیامت با من مصافحه می کند و این صدیق اکبر است. (1117)

- ابوسعید خدری از پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نقل می کند که حضرت دست به میان شانه های علی عَلَيْهِ السَّلَامُ زد و فرمود: «ای علی! تو دارای هفت صفت ممتاز می باشی که احدی در قیامت نمی تواند درباره آنان با تو گفتگو کند، تو نخستین کسی هستی که به خدا ایمان آوردی و از همه نسبت به پیمان های الهی باوفاتری و در اطاعت فرمان خدا پابرجاتری...» (1118)

- امیرالمؤمنین علی عَلَيْهِ السَّلَامُ می فرماید: آن روز، اسلام جز به خانه پیامبر و خدیجه راه نیافته و من سومین آنان بودم، نور وحی و رسالت را می دیدم و بوی نبوت را استشمام می کردم. (1119)

- باز خود آن حضرت عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود: من بنده خدا و برادر پیامبر و صدیق اکبر هستم، این سخن را پس از من جز دروغگوی افتراساز نمی گوید، من هفت سال پیش از مردم با رسول خدا نماز گزاردم. (1120)

- عقیف بن قیس کندی می گوید: «من در زمان جاهلیت بازرگان عطر بودم، در یکی از سفرهای تجارتی وارد مکه شدم و مهمان عباس، [عموی پیامبر (ﷺ)] شدم، روزی در مسجد الحرام، کنار عباس نشسته بودم، خورشید به او رسیده بود [هنگام ظهر شده بود] در این هنگام جوانی به مسجد وارد شد که صورتش همچون قرص ماه نورانی بود؛ نگاهی به آسمان کرد و سپس رو به کعبه ایستاد و شروع به خواندن نماز کرد. چیزی نگذشت که نوجوانی خوش سیما به وی پیوست و در سمت راست او ایستاد، سپس زنی که خود را پوشانده بود آمد و در پشت سر آن دو نفر قرار گرفت و هر سه مشغول نماز و رکوع و سجود شدند.

من از دیدن این منظره در شگفت شدم و به عباس گفتم: این اتفاق و حادثه بزرگی است. او نیز این جمله را تکرار کرد و افزود: آیا این سه نفر را می شناسی؟ گفتم: نه، گفت: نخستین کسی که وارد شد و جلوتر از هر دو نفر ایستاد برادرزاده من محمد بن عبدالله و دومین فرد، برادرزاده دیگر من، علی بن ابی طالب و سومین شخص، همسر محمد است. محمد مدعی است که آیین او از سوی خدا نازل شده است و اکنون در روی زمین جز این سه نفر کسی از این دین پیروی نمی کند. ⁽¹¹²¹⁾ عقیف کندی پس از آن که مسلمان شده بود می گفت ای کاش من چهارمین نفر از آنان می بودم.

این قضیه و روایات دیگر به خوبی نشان می دهد که در آغاز دعوت پیامبر اسلام (ﷺ)، غیر از همسرش خدیجه، تنها علی آیین او را پذیرفته بوده است. افزون بر این پیشگامی در پذیرش اسلام، ارزشی است که قرآن بر آن تاءکید دارد و می فرماید: «کسانی که در گرایش به اسلام پیشگام بوده اند، در پیشگاه خدا ارزش والایی دارند و پیشگامان آنان مقربانند». ⁽¹¹²²⁾

مورخین عموماً می گویند: پس از علی بن ابی طالب علیه السلام، دومین مردی که به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم ایمان آورد، زید بن حارثه آزاد شده آن حضرت بود که چند سال قبل از ظهور اسلام در حال بردگی به خانه خدیجه آمد و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم او را از خدیجه گرفت و آزاد کرد. او همچنان در خانه آن حضرت به سر می برد و به عنوان پسرخوانده رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم معروف شد.

زید دومین مردی بود که به آن حضرت ایمان آورد و به تدریج با دعوت پنهانی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، گروه معدودی از مردان و زنان ایمان آوردند که عبارتند از: جعفر بن ابی طالب و همسرش اسماء دختر عمیس، عبدالله بن مسعود، خباب بن ارت، عمار بن یاسر، صهیب بن سنان - که از اهل روم بود و در مکه زندگی می کرد - عبیده بن حارث، عبدالله بن جحش و جمع دیگری که حدود پنجاه نفر می شدند.

دعوت خویشاوندان به اسلام

مورخین شیعه و سنی روایت کرده اند که چون آیه شریفه: **و انذر عشیرتک الاءقربین**؛ «خویشاوندان نزدیکت را انداز کن» ⁽¹¹²³⁾؛ نازل گردید، رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم خویشاوندان نزدیک خود را از فرزندان عبدالمطلب که در آن روز حدود چهل نفر یا بیشتر بودند به خانه خود و صرف غذا دعوت کرد و غذای مختصری را که معمولاً خوراک چند نفر بیش نبود برای آنان تهیه کرد همه از آن غذا خوردند و سیر شدند، سپس ظرفی از شیر (یا دوغ) را آورد و همه آن چهل نفر از آن ظرف نوشیدند و سیراب شدند.

در این هنگام ابولهب جلو آمد و گفت: به راستی که محمد شما را جادو کرده است، به خدا (لات و عزی) سوگند که اگر هر کدام از ما به تنهایی یک بره را می خورد سیر نمی شد و اگر هر کدام از ما یک ظرف پر از شراب می نوشید

سیراب نمی گشت. اما محمد ما را به یک ران گوسفند و یک ظرف شیر (یا دوغ) مهمان کرده است و همه سیر و سیراب شده ایم و این نمی تواند چیزی جز یک سحر و جادوی آشکار باشد.

رسول خدا (ﷺ) که سخن او را شنید، آن روز چیزی نگفت و روز دیگر به علی (رضی الله عنه) دستور داد به همان ترتیب مهمانی دیگری راه بیندازد و خویشان مزبور را به صرف غذا در خانه آن حضرت دعوت نماید؛ چون علی (رضی الله عنه) دستور او را اجر کرد و غذا صرف شد رسول خدا (ﷺ) شروع به سخنانی کرده و فرمود:

«ای فرزندان عبدالمطلب! به خدا سوگند هیچ جوانی را در عرب نمی شناسم که برای قومش چیزی بهتر از آنچه من آورده ام، آورده باشد، من خیر دنیا و آخرت را برای شما آورده ام و خداوند به من دستور داده است که شما را دعوت به این آیین کنم، کدام یک از شما مرا در این کار یاری خواهی کرد، تا برادر من و وصی و جانشین من باشد؟».

در حدیثی دیگر آمده است که به دنبال این سخنان یا پیش از آن جمله دیگری را نیز ضمیمه کرد و فرمود: «نشانه صدق گفتار (و معجزه) من نیز همین ماجرای بود که دیدید، چگونه با غذایی اندک همه شما سیر شدند، اکنون که این نشانه و معجزه را مشاهده کردید و دعوتم را بپذیرید و سخنم را بشنوید که اگر فرمانبردار شوید رستگار و سعادت‌مند خواهید شد».

سخنان رسول خدا (ﷺ) به پایان رسید ولی هیچ کس جز حضرت علی (رضی الله عنه) دعوت آن حضرت را اجابت نکرد و برای بیعت با او از جای برنخاست. تنها علی - همان تربیت شده دامان آن حضرت - بود که از جا برخاست و آمادگی خود را برای ایمان به رسول خدا (ﷺ) و یاری آن حضرت اطلاع

داد. علی علیه السلام در آن روز در سنین نوجوانی بود ولی همچون مردان نیرومند، با شهامت خاصی از جا برخاست و با گام های محکمی که برمی داشت پیش آمد و عرض کرد: ای رسول خدا! من به تو ایمان آورده ام و آماده یاری تو در انجام این مأموریتی که بدان مبعوث شده ای می باشم.

در بسیاری از روایات آمده است که این جریان سه مرتبه تکرار شد؛ یعنی رسول گرامی اسلام (صلی الله علیه و آله و سلم) سخنان خود را سه مرتبه تکرار فرمود و آنان را به ایمان آوردن به خدا و دین اسلام و یاری خود دعوت کرد و هیچ یک از آنان جز علی علیه السلام دعوت او را نپذیرفتند و تنها علی علیه السلام بود که در هر بار برمی خاست و نزدیک می آمد و ایمان خود را اظهار می داشت؛ اما هر بار رسول خدا به او می فرمود: بنشین، تا این که در مرتبه سوم دست خود را جلو آورد و دست کوچک علی را در دست گرفت و ایمان او را پذیرفت و بدین ترتیب از همان روز او را به معاونت و خلافت خویش انتخاب فرمود. و سپس رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) دست بر گردن علی علیه السلام نهاد و فرمود: این برادر و وصی و جانشین من در میان شما است، سخن او را بشنوید و فرمانش را اطاعت کنید.

جمعیت از جا برخاستند و در حالی که خنده تمسخرآمیزی بر لب داشتند، به ابوطالب گفتند: به تو دستور می دهد که گوش به فرمان پسرت کنی و از وی اطاعت نمایی. (1124)

در حدیثی است که پس از این که علی علیه السلام با آن حضرت بیعت کرد و دیگران دعوتش را نپذیرفتند، رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) به وی فرمود: نزدیک بیا! و چون علی علیه السلام نزدیک رفت و به او فرمود: دهانت را باز کن. علی نیز دهان خود را باز کرد و رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) قدری از آب دهان خود را در دهان

خود را در دهان او ریخت و سپس میان شانه ها و سینه علی نیز از همان آب دهان خود پاشید.

ابولهب که چنان دید با اعتراض و تمسخر گفت: چه بد پاداشی به عموزاده خود دادی، او دعوت تو را پذیرفت و تو آب دهان به صورت و دهان او پاشیدی؟

رسول خدا (ﷺ) فرمود: چنین نبود، بلکه دهان و سینه او را از علم و حلم و فهم پر کردم (1125).

آغاز دعوت علنی

از «ابن عباس» نقل شده: هنگامی که آیه و انذر عشیرتک الاقریبینازل شد و پیغمبر (ﷺ) مأموریت یافت فامیل نزدیک خود را انذار کند و به اسلام دعوت نماید و دعوت خود را علنی سازد، پیغمبر اکرم (ﷺ) بر فراز کوه صفا آمد و فریاد زد: «یا صباحاه!» (این جمله را عرب زمانی می گفت که مورد هجوم غافلگیرانه دشمن قرار می گرفت، انتخاب کلمه «صباح» به خاطر این بود که هجوم های غافلگیرانه غالباً در اول صلح واقع می شد).

هنگامی که مردم مکه این صدا را شنیدند گفتند: کیست که فریاد می کشد؟ گفته شد: محمد است. جمعیت به سراغ حضرتش رفتند، او قبال عرب را با نام صدا زد و با صدای او جمع شدند، فرمود: به من بگویید: اگر به شما خبر دهم که سواران دشمن از کنار این کوه به شما حمله ور می شوند، آیا مرا تصیق خواهید کرد؟

در پاسخ گفتند: ما هرگز از تو دروغی نشنیده ایم.

فرمود: من شما را در برابر عذاب شدید الهی انذار می کنم و شما را به یکتاپرستی و ترک بت ها دعوت می نمایم.

هنگامی که ابولهب این سخن را شنید گفت: مرگ و نابودی بر تو باد!

آیا تو فقط برای همین سخن ما را جمع کرده ای!

در همین هنگام بود که سوره «مسد» نازل شد: **تبت یدا ابی لهب و تب...**

قرآن در پاسخ به سخنان زشت «ابولهب» می فرماید: «بریده باد هر دو دست ابولهب و مرگ بر او باد، هرگز مال و ثروت او و آنچه او به دست آورده به حال او سودی نبخشید و عذاب الهی را از او باز نمی دارد، به زودی وارد آتشی میشود که دارای شعله برافروخته است». (1126)

سرانجام دشمنی ابولهب با پیامبر (ﷺ)

نام او عبدالعزی (بنده بت عززی) به گفته برخی چون عززی نام بت بود، خداوند نخواسته است او را بنده بت خواند، لذا در قرآن کنیه اش را ذکر فرمود - کنیه او ابولهب بود. انتخاب این کنیه برای او شاید برای این بود که صورتی سرخ و برافروخته داشت، چون لهب در لغت به معنای شعله آتش است.

او ور همسرش ام جمیل که خواهر ابوسفیان بود، از سخت ترین و بدزبان ترین دشمنان پیغمبر اکرم (ﷺ) بودند. اذیت و آزاری که رسول خدا (ﷺ) از این مرد در راه تبلیغ دیانت مقدس اسلام دید، زیان بخش ترین و زیادتر از آزار دیگران بود؛ زیرا دشمنان دیگر، آن جرات و جسارت را نداشتند که در حضور بنی هاشم و در هر مجلس و محفلی آن حضرت را تمسخر و تکذیب و آزار و اذیت کنند ولی ابولهب چون خود فرزند تا خلف عبدالمطلب و عموی رسول خدا (ﷺ) بود. جرات این کار را داشت. افزون بر این، مردم جزیره العرب مخالفت و دشمنی دیگران را غالباً حمل بر حسادت و کینه توزی با بنی هاشم می کردند ولی مخالفت و تکذیب ابولهب را نمی توانستند حمل بر چیزی

کنند و از این جهت تمسخر و استهزا و تکذیب او در عموم افراد مؤثر واقع می شد.

شخصی به نام «طارق محاربی» می گوید: من در بازر «ذی المجاز» بودم، (ذی المجاز نزدیک عرفات، در فاصله کمی از مکه است) ناگهان جوانی را دیدم که صدا می زند: ای مردم! بگویید: لا اله الا الله تا رستگار شوید. و مردی را پشت سر او دیدم که با سنگ به پشت پای او می زند، به گونه ای که خون از پاهایش جاری شده بود و فریاد می زد: ای مردم! این دروغگو است، او را تصدیق نکنید!

من سؤال کردم: این جوان کیست؟

گفتند: محمد است که گمان می کند پیامبر می باشد و این پیرمرد عمویش ابولهب است که او را دروغگو می داند.

ربیعہ بن عباد می گوید: من با پدرم بودم، رسول خدا (ﷺ)، را دیدم که به سراغ قبایل عرب می رفت و هر کدام را صدا می زد و می گفت: من رسول خدا به سوی شما هستم، جز خدای یگانه را نپرستید و چیزی را همتای او قرار ندهید.

هنگامی که او از سخنش فارغ شد مرد احول خویش صورتی که پشت سرش صدا می زد: ای قبیله فلان! این مرد می خواهد که شما بت لات و عزی و هم پیمان های خود را رها کنید و به سراغ بدعت و ضلالت او بروید، به سخنانش گوش فرا ندهید و از او پیروی نکنید.

من سؤال کردم او کیست؟ گفتند: عمویش ابولهب است.

هر زمان گروهی از اعراب خارج مکه وارد آن شهر می شدند و به سراغ ابولهب می رفتند - به خاطر خویشاوندیش نسبت به پیامبر (ﷺ) و سن و

سال بالای او - و از رسول خدا (ﷺ) تحقیق می نمودند، او می گفت: محمد مرد ساحری است، آنان نیز بی آنکه پیغمبر (ﷺ) را ملاقات کنند، باز می گشتند. در این هنگام گروهی آمدند و گفتند: ما از مکه باز نمی گردیم تا او را بینیم. ابولهب گفت: ما پیوسته مشغول مداوای جنون او هستیم! مرگ بر او باد!

قریش و همدستانشان برای این که رسول خدا (ﷺ) را به زانو درآوردند، طبق تعهدنامه ای معامله و داد و ستد را با بنی هاشم ممنوع کردند. ابوطالب و بنی هاشم مجبور شدند سه سال در شعب ابوطالب با کمال سختی و مشقت، روگار خود را به سر برند. ابولهب افزون بر این که پیوسته مراقب بود تا کسی آذوقه و خوار و بار و سایر مایحتاج زندگی به آنان برساند، هرگاه کاروان های تجارتی نیز از خارج، وارد مکه می شد به آنان سفارش می کرد تا می توانند، به فرادی که از شعب ابوطالب پیش آنان می روند چیزی ن فروشند و اگر جنسی را خواستند بخرند قیمت آن را چند برابر بگویند که آنان قدرت خرید نداشته باشند و چنانچه از این راه خسارتی متوجه آنان می شد او جبران می کرد. این عمل ابولهب که مردی سرشناس و ثروتمند بود، در محاصره اقتصادی و اجتماعی مؤثر بود تا جایی که گاهی از شدت گرسنگی صدای اطفال گرسنه بنی هاشم، از میان شعب ابوطالب به گوش مردم مکه می رسید.

در روایات آمده است که بعد از جنگ بدر و شکست سختی که نصیب مشرکان قریش شد، ابولهب که شخصا در میان جنگ شرکت نکرده بود پس از بازگشت ابوسفیان، ماجرا را از او پرسید.

ابوسفیان چگونگی شکست و در هم کوبیده شدن لشکر قریش را برای او شرح داد، سپس افزود: به خدا سوگند ما در این جنگ سوارانی را در میان آسمان و زمین دیدم که به یاری محمد آمده بودند.

در اینجا ابورافع یکی از غلامان عباس می گوید: من در آنجا نشسته بودم، دستم را بلند کردم و گفتم: آنان فرشتگان آسمان بودند.

ابولهب سخت برآشفته و سیلی محکمی بر صورت من زد و مرا بلند کرده بر زمین کوبید و از سوز دل خود پیوسته مرا کتک می زد، در اینجا همسر عباس «ام الفضل» که حاضر بود، چوبی برداشت و محکم بر سر ابولهب کوبید و گفت: این مرد ضعیف را تنها گیر آورده ای.

سر ابولهب شکست و خون جاری شد و بعد از هفت روز بدنش عفونت کرد و دانه هایی همچون طاعون بر پوست بدنش ظاهر شد و با همان بیماری به هلاکت رسید. عفونت بدن به حدی بود که کسی جرأت نمی کرد نزدیک او شود و او را بیرون مکه برد، لذا از دور آب بر روی او ریختند و سپس سنگ بر او پرتاب کردند تا بدنش زیر سنگ و خاک پنهان شد.

آری، آزار و آسیبی که پیامبر گرامی، از ناحیه عموی خود ابولهب و همسر او «ام جمیل» می دید بی سابقه بود. منزل پیامبر (ﷺ) در همسایگی او قرار داشت. آنان از ریختن هرگونه زباله بر سر و صورت پیامبر دریغ نداشتند؛ روزی بچه دان گوسفندی بر سرش زدند و سرانجام کار به جایی رسید که حمزه به منظور انتقام عین همان را بر سر ابولهب کوبید.

دشمنی ابوجهل با پیامبر (ﷺ)

روزی ابوجهل پیامبر (ﷺ) را در صفا دید و به او ناسزا گفت و حضرت را مورد آزار و اذیت قرار داد. رسول گرامی، با او سخن نگفت و راه منزل را در

پیش گرفت، ابوجهل نیز به طرف محفل قریش، که در کنار کعبه تجمع کرده بودند، روانه شد؛ حمزه که عمو و برادر رضاعی پیامبر بود، همان روز در حالی که کمان خود را حمایل کرده بود، از شکار برمی گشت. عادت دیرینه او این بود که پس از ورود به مکه پیش از آن که از فرزندان و خویشاوندان خود دیدن کند، به زیارت و طواف کعبه می رفت سپس به اجتماعات مختلف قریش که دور کعبه منعقد می گشت سری می زد و سلام و تعارفی میان او و آنان رد و بدل می شد.

و همان روز پس از انجام این مراسم به طرف خانه روانه شد، اتفاقاً کنیز عبدالله بن جدعان که شاهد آزار و اذیت ابوجهل به پیامبر بود؛ جلو آمد و گفت: «اباعماره! (کنیه حمزه) ای کاش دقایقی پیش در همین مکان می بودی و جریان را چنان که من دیدم، مشاهده می نمودی و می دیدی که چگونه ابوجهل به برادر زاده ات ناسزا گفت و او را سخت آزار داد».

سخنان این کنیز، اثر عجیبی در روح و روان حمزه گذارد. او بدون این که در سرانجام کار فکر کند، تصمیم گرفت که انتقام برادرزاده خود را از ابوجهل بگیرد، لذا از همان راهی که آمده بود برگشت و ابوجهل را میان اجتماع قریش دید و به سوی وی رفت و بدون اینکه با کسی سخن بگوید کمان خود را بلند کرد؛ کمان شکاری را محکم بر سر او کوبید، طوری که سرش شکست و گفت: «او (پیامبر) را ناسزا می گویی، من به او ایمان آورده ام و راهی که او رفته است من نیز می روم؛ پس اگر قدرت داری با من ستیزه کن».

در این هنگام، گروهی از قبیله بنی مخزوم به یاری ابوجهل برخاستند ولی چون او از رجال سیاسی و موقع شناس بود، از بروز هرگونه جنگ و دفاع

جلوگیری نمود و گفت: من در حق محمد، بدرفتاری کرده ام و حمزه حق دارد ناراحت شود. (1127)

فرعون مکه، ابوجهل روزی در محفل قریش چنین گفت: شما ای گروه قریش! می بینید که محمد چگونه دین ما را بد و ناپسند می شمرد و به آیین پدران ما و خدایانشان بد می گوید و ما را بی خرد می شمارد، به خدا سوگند، فردا در کمین او می نشینم و سنگ را در کنار خود می گذارم، هنگامی که محمد سر به سجده می گذارد، سر او را با آن می شکنم.

فردای آن روز، پیامبر برای نماز وارد مسجدالحرام شد و میان رکن یمانی و حجرالاسود برای نماز ایستاد. گروهی از قریش که از تصمیم ابوجهل آگاه بودند به فکر فرو رفته بودند که آیا ابوجهل در این مبارزه پیروز می گردد یا نه؟

هنگامی که پیامبر گرامی، سر به سجده نهاد، دشمن دیرینه او از کمینگاه برخاست و نزدیک پیامبر آمد ولی چیزی نگذشت که رعب عجیبی در دل او پدیدار گشت، لرزان و ترسان با چهره ای رنگ پریده به سوی قریش برگشت. همه جلو دویدند و گفتند: چه شد، «اباحکم!» او با صدایی بسیار ضعیف که حاکی از ترس و اضطراب، گفت: منظره ای در برابر مجسم گشت که در تمام عمرم ندیده بودم، از این جهت از تصمیم خود منصرف شدم. (1128)

نمونه های زیادی از آزار قریش در صفحات تاریخ ثبت است. ابن اثیر (1129) فصلی در این موضوع باز کرده است و نام دشمنان سرسخت پیامبر را در مکه و انواع آزارهای آنان بیان نموده است. آنچه که گذشت، نمونه ای از آزار و اذیت آنان بود و هر روز آن بزرگوار با نوع خاصی از آنان رو به رو بود. جاهلان به سبب حسدی که داشتند و رشکی که به آن بزرگوار و قبیله بنی هاشم می بردند

و غرور و تعصبات خشک جاهلیت و سایر اخلاق پست، نمی توانستند حق را بپذیرند.

گوش فرادادن دشمنان به آیات قرآن

شبى ابوسفیان و ابوجهل و اخنس بن شریق بی خبر از هم بیرون آمدند و در اطراف خانه رسول خدا (ﷺ)، هر یک در گوشه ای پنهان شدند تا به قرآنی که حضرت در نماز شب می خواند، گوش دهند. هر سه نفر، تاهنگام طلوع فجر در جای خود بودند و سپس به سوی خانه های خویش روان شدند و اتفاقاً به هم برخوردند و چون از حال همدیگر باخبر شدند، زبان به مذمت و سرزنش یکدیگر گشودند و گفتند: از این پس به چنین کاری دست نزنید که اگر سفیهان و جهال از کار شما آگاه شوند، خیال های دیگری درباره شما خواهند کرد و این کار موجب شهرت و عظمت محمد خواهد شد.

اما جذبه کلام خدا و عشق شنیدن آیات کریمه قرآنی، شب دیگر نیز هر سه را به اطراف خانه رسول خدا (ﷺ) کشانید و همانند شب گذشته هر سه نفر خود را به پشت دیوار خانه آن حضرت رساندند و تا سپیده دم برای شنیدن آیات شیوای قرآنی در آنجا ماندند و سپس پراکنده شدند و از باب تصادف دوباره در راه به هم خوردند و همان سخنان روز گذشته را تکرار کردند. شب سوم نیز همین ماجرا بدون و کم و زیاد تکرار شد ولی این بار با یکدیگر پیمان محکم بستند که دیگر از آن پس چنان کاری نکنند.

اخنس بن شریق پس از این که روز سوم به خانه رفت و قدری از روز برآمد عصای خود را برداشت و بر در منزل ابوسفیان رفت و به او گفت: ای اباحنظله! راءى تو درباره آنچه از محمد شنیدی چیست؟

ابوسفیان گفت: به خدا برخی از آنچه را شنیدم، فهمیدم و مقصودش را دانستم ولی معنای قسمت های دیگر را نفهمیدم و نداستم مقصود از آنان چیست. اخنس بن شریق گفت: به خدا من نیز مانند تو بودم. سپس به در خانه ابوجهل رفت و از وی پرسید: نظر تو درباره آنچه از محمد شنیدی چیست؟

ابوجهل با ناراحتی گفت: مگر چه شنیدم، حقیقت این است که ما و فرزندان عبدمناف برای رسیدن به شرف و بزرگی و سیادت مانند دو اسب که به میدان مسابقه می روند، می خواستیم از یکدیگر سبقت و پیشی گیریم و به همین منظور ایشان برای حاجیان و دیگر مردم، خوان طعام گسترده و مردم را اطعام کردند، ما نیز چنین کردیم، آنان بخشش کردند و اموالی به در خانه های مردم بردند ما هم همین کار را کردیم، چون هر دوی ما در مسابقه مساوی شدیم، آنان گفتند: از ما پیغمبری برانگیخته شده که از آسمان به او وحی می شود و این موضوع چیزی است که ما نمی توانیم در این باره با آنان برابری کنیم و فضیلتی است که ما بدان نخواهیم رسید. به خدا سوگند ما هرگز به او ایمان نخواهیم آورد و او را تصدیق نخواهیم کرد تا آن که بر ما نیز وحی نازل شود، چنانکه بر او نازل شده است. (1130)

در روایت دیگری می خوانیم که روزی اخنس بن شریق با ابوجهل رو به رو شد، و به او گفت: هیچ کس از قریش در اینجا غیر از من و تو نیست که سخنان ما را بشنود راستش را بگو آیا محمد صادق است یا کاذب؟

ابوجهل گفت: وای بر تو، و الله به عقیده من او راست می گوید و هرگز دروغ نگفته است ولی اگر بنا شود خاندان محمد همه مناصب را به چنگ آوردند،

پرچم حج، آب دادن به حجاج، پرده داری کعبه و مقام نبوت، پس برای بقیه قریش چه می ماند؟ (1131)

تأثیر دیگری از شنیدن آیات قرآن

«عتبه بن ربیعه» یکی از بزرگان قریش بود که جدای از نسبش، از نظر مال و ثروت نیز ممتاز و به خردمندی معروف بود، روزی همچنان که در مسجدالحرام و در انجمن قریش نشسته بود، سخن از تبلیغات رسول خدا (ﷺ) و نفوذ کلمه او و تأثیر آیات قرآنی، سخن به میان آمد؛ رو به قریش کرد و گفت: من اکنون به نزد محمد می روم و پیشنهادهایی به او می کنم و از روی خیرخواهی سخنانی به وی می گویم شاید بپذیرد و دست از کارهایش بردارد.

حاضران، او را به این کار تشویق کردند، رسول خدا (ﷺ) نیز همان وقت در مسجدالحرام در گوشه ای نشسته بود، عتبه پیش آمد و در برابر آن حضرت روی زمین نشست و گفت: ای فرزند بردار! شرافت فامیلی و شخصیت تو بر ما پوشیده نیست و تو خود بر این آگاه و واقف هستی، اینک دست به کار بزرگی زده ای که موجب اختلاف مردم گشته است، بزرگانشان را به سفاهت نسبت می دهی و خدایان ایشان و آیینشان عیب جوی می کنی، پدران گذشته شان را کافر و بی دین می خوانی و همین ها سبب اختلاف و دشمنی آنان شده است؛ اکنون من پیشنهادهایی دارم پس به سخنان من گوش کن، شاید یکی از این پیشنهادها را بپذیری و از این کار دست برداری.

رسول خدا (ﷺ) فرمود: بگو تا گوش دهم.

عتبه گفت: ای برادرزاده! من می گویم: اگر منظورت از این سخنان که می گویی، بدست آوردن و انداختن مال و ثروت است، ما حاضریم آن قدر مال و

ثروت به تو بدهیم که دارای تو بر همه ما فزونی یابد و از همه ما ثروتمندتر شوی. و اگر مقصود آن است که شخصیت ممتاز و بزرگی کسب کنی، ما حاضریم تو را بزرگ و رئیس خود قرار دهیم و هیچ کاری را بدون اجازه تو انجام ندهیم و اگر هیچ یک از اینها نیست و جن زده شده ای، به گونه ای که نمی توانی آن را از خود دورسازی، ما برای تو طبیبی بیاوریم تا تو را مداوا کند و هر اندازه که خرج مداوای تو شد خواهیم پرداخت تا بهبودی یابی و مداوا شوی و... از این نوع سخنان به حضرت گفت.

پیامبر پس از گوش دادن و سخنان عتبه، فرمود: ای عتبه! سخنت تمام شد؟
گفت: آری.

فرمود: اکنون بشنو تا من چه می گویم.

عتبه گفت: بگو.

رسول خدا (ﷺ) شروع به خواندن سوره فصلت کرد، عتبه پنجه های خود را بر زمین گزارده و بدان تکیه کره بود و گوش می کرد. پیغمبر اسلام آن سوره مبارکه را همچنان قرائت کرد تا به آیه سجده رسید و سجده کرد، سپس برخاست و فرمود: پاسخ مرا شنیدی، اکنون خود دانی.

عتبه از جای برخاست و به سوی رفقایش به راه افتاد، قریش که از دور عتبه دیدند به هم گفتند: چهره عتبه تغییر کرده است و چون نزدیک شد و در جمع آنان نشست به او گفتند: چه شد و چه کردی؟

گفت: من سخنی شنیدم که به خدا سوگند تا کنون نشنیده بودم، و به خدا آنان نه شعر است و نه سحر و نه جادوگری.

ای رفقای قریشی! من با شما سخنی دارم، آن را از من بشنوید: عقیده من این است که این مرد را به حال خود بگذارید، زیرا سخنانی که من از او شنیدم

بسیار بزرگ بود و به نظر من آینده مهمی در پیش دارد. او را به حال خود واگذارید تا اگر اعراب او را از میان بردند، هدف و مقصود شما به دست دیگران انجام و عملی می شود و اگر عرب را مطیع و فرمانبردار خود ساخت که برای شما افتخاری است؛ زیرا سلطنت و فرمانروایی او فرمانروایی شماست و عزت او عزت همه شماست و آن وقت است که شما به وسیله او به مقام و منصب بزرگی خواهید رسید.

حاضران گفتند: به خدا، محمد تو را با زبان خود سحر و جادو کرده. عتبه در پاسخ ایشان اظهار داشت: راءى من این است، اکنون خود می دانید،⁽¹¹³²⁾

هجرت به حبشه

مهاجرت گروهی از مسلمانان به خاک حبشه، دلیل بارزی بر ایمان و اخلاص عمیق آنان بود، عده ای برای رهایی از شر و آزار قریش و برای زندگی در یک محیط آرام، برای انجام شعائر دینی تصمیم گرفتند مکه را ترک کنند، اما متحیر بودند که کجا بروند؛ چون می دانستند سرتاسر شبه جزیره را بت پرستی فرا گرفته است، لذا با خود اندیشیند که بهتر این است که مطلب را با شخص پیامبر (ﷺ) در میان بگذارند. وضع رقت بار مسلمانان برای پیامبر (ﷺ) کاملاً روشن بود، خود او گرچه از حمایت بنی هاشم برخوردار بود و جوانان بنی هاشم حضرتش را از هرگونه آسیب حفظ می نمودند، ولی در مین یاران او کنیز و غلام، آزد بی پناه فراوان بود که سران قریش آنان را به سختی شکنجه می دادند. به همین دلایل هنگامی که یاران آن حضرت درباره مهاجرت، کسب تکلیف کردند در پاسخ فرمود: به حبشه سفر کنید که برای شما سودمند خواهد بود، زیرا به خاطر وجود یک زمامدار نیرومند و دادگر در آنجا به کسی ستم

نمی شود و آنجا خاک درستی و پاکی است و شما می توانید در آنجا به سر
ببرید تا این که خداوند برای شما فرجی حاصل کند.

تاءثیر کلام نافذ پیامبر اسلام موجب شد کسانی که آمادگی بیشتری دارند
آماده سفر شوند و بدون این که بیگانگان (مشرکان) با خبر شوند، شبانه برخی
پیاده و بعضی سواره به سوی جده بروند. مجموع آنان در این نوبت یازده مرد و
چهار زن بودند.

به تدریج افراد زیادی به حبشه رفتند که جمعا هشتاد نفر مرد به سرپرستی
جعفر بن ابی طالب و نوزده نفر زن بودند. وقتی مشرکین مکه با خبر شدند که
مسلمانان از چنگالشان فرار کرده اند و در حبشه به خوشی و آسایش به سر می
برند، تصمیم گرفتند آنان را به مکه بازگردانند، تا از مهاجرت افراد دیگر نیز
جلوگیری کنند و افزون بر این از انتشار اسلام به سایر نقاط و کشورها - که از
آن بیمناک بودند - جلوگیری کنند؛ به همین دلیل جلسه ای تشکیل دادند و قرار
شد دو نفر نماینده نزد نجاشی، پادشاه حبشه بفرستند و هدایای گرانبهایی را هم
در نظر گرفتند که با آن دو برای او ارسال دارند و از او بخواهند آن افراد را هر
چه زودتر به مکه بازگردانند. دو نفر نماینده ای که انتخاب کرده بودند، عمرو بن
عاص و دیگری عماره بن ولید بود. این دو نفر به طرف حبشه حرکت کردند و
در کشتی شراب نوشیدند و به جان هم افتادند، ولی به هر حال برای پیاده کردن
نقشه خود وارد سرزمین حبشه شدند و با مقدماتی به حضور نجاشی رفتند. آن
دو با دادن هدایای گرانبهایی به اطرافیان نجاشی موافقت آنان را جلب کرده
بودند و قول تاءیید و طرفداری از آنان را گرفته بودند.

در حضور نجاشی، عمرو عاص سخنان خود را این گونه آغاز کرد: ما
فرستادگان بزرگان مکه هستیم، تعدادی از جوانان سبک مغز در میان ما پرچم

مخالفت برافراشته اند و از آیین نیاکان خود برگشته و به بدگویی از خدایان ما پرداخته اند و آشوب و فتنه به پا کردند و در میان مردم تخم نفاق پاشیده اند و با سوء استفاده از موقعیت سرزمین شما به اینجا پناه آورده اند، ما از آن می ترسیم که در اینجا نیز دست به اخلاص گری بزنند. پس بهتر این است که آنان را به ما بسپارید تا به محل خودمان بازگردانیم. این را گفت و هدایی را که با خود آورده بودند، تقدیم داشتند.

در این هنگام درباریان و سرکردگانی که قبلا خود را آماده کرده بودند تا دنبال گفتار فرستادگان قریش را بگیرند به سخن آمدند و گفتند: پادشاه! این دو نفر سخن به حق می گویند و بزرگان این افراد به وضع حال ایشان دانایتر هستند و اختیارشان نیز به دست آنان است، پس بهتر همان است که این افراد را به دست این دو بسپارید تا به شهر و دیارشان بازگردانند و به دست بزرگانشان بسپارند.

نجاشی با ناراحتی و خشم گفت: به خدا سوگند تا من این افراد را نبینم و سخنانشان را نشونم اجازه بازگشتشان را به دست این دو نفر نخواهم داد، اینان در تحت حمایت من هستند و به من پناه آورده اند، پس اول باید آنان را به اینجا دعوت کنم و جستجو و پرسش کنم، بینم آیا سخن این دو نفر راست است یا نه؛ اگر دیدم این دو راست می گویند آنان را به ایشان خواهم سپرد و گرنه از ایشان دفاع خواهم کرد و تا هر زمانی که خواسته باشند، می توانند در این سرزمین بمانند و در کمال آسایش به سر برند.

نجاشی به دنبال مهاجرین فرستاد و آنان را احضار کرد. مهاجرین که از ماجرا و علت احضارشان از طرف پادشاه حبشه مطلع شدند، جلسه ای تشکیل دادند و درباره این که چگونه با نجاشی سخن بگویند به مشورت پرداختند. پس

از مذاکراتی که انجام شد، تصمیم گفتند در برابر نجاشی و سرکردگان وی از روی راستی و صراحت، سخن بگویند و تمام پرسش های ممکن را به درستی و از روی صدق و صحت پاسخ گویند، اگرچه به آواره شدن مجدد آنان بینجامد. آنان از میان خود جعفر بن ابی طالب را برای سخن گفتن و پاسخگویی انتخاب کردند.

مهاجرین، وارد مجلس نجاشی شدند و بی آنکه در برابر نجاشی به خاک بیفتند و مانند دیگران او را سجده کنند، هرکدام در جایی نشستند.

یکی از درباریان به مهاجرین پرخاش کرد و گفت: به پادشاه سجده کنید.

جعفر بن ابی طالب به او گفت: ما جز بر خداوند سجده نمی کنیم. عمرو عاص که از احضار آنان ناراحت و خشمگین بود و به دنبال بهانه ای بود تا آن را نزد نجاشی، افرادی نامنظم و ماجراجو معرفی کند و مانع سؤال و پاسخ گردد، در اینجا فرصتی به دست آورد و گفت: قربان! مشاهده کردید که چگونه اینان حرمت پادشاه را نگه نداشته و سجده نکردند.

در این هنگام نجاشی لب به سخن گشود و گفت: «این چه آیینی است که شما برای خود انتخاب کرده اید که نه آیین قوم شماست و نه آیین مسیح و دین من است و نه آیین هیچ یک از ملت های دیگر؟».

جعفر بن ابی طاب که خود را آماده پاسخگویی کرده بود، با کمال شهامت در پاسخ چنین گفت: «ای پادشاه! نخست از اینان بپرسید که آیا ما از بردگان فراری این جمعیت هستیم؟».

عمرو گفت: نه، شما آزاد هستید.

جعفر گفت: از ایشان سؤال کنید، آیا آنان دینی بر ذمه ما دارند که آن را از ما می طلبند؟

عمر و گفت: نه، ما هیچ گونه مطالبه ای از شما نداریم.

جعفر گفت: آیا خونی از شما ریخته ایم که آن را از ما می طلبید؟

عمر و گفت نه، چنین چیزی در کار نیست.

جعفر گفت: پس از ما چه می خواهید که این همه ما را شکنجه و آزاد دادید و ما از سرزمین شما که مرکز ظلم و بیدادگری بود بیرون آمدیم؟

سپس جعفر رو به نجاشی کرد و گفت: ما مردمی نادان و بت پرستی بودیم، گوشت مردار می خوردیم، انواع کارهای زشت و ننگین انجام می دادیم، قطع رحم می کردیم و نسبت به همسایگان خویش بدرفتاری داشتیم و نیرومندان ما ضعیفان را ظلم می کردند و... این وضع ما بود تا آن که خدای تعالی پیغمبری را در میان ما مبعوث فرمود که ما نسب او را می شناختیم؛ راستی و امانت و پاکدامنی او برای ما مسلم بود، این بزرگوار ما را به سوی خدای یکتا دعوت کرد و به پرستش و یگانگی او آشنا ساخت و به ما فرمود: دست از پرستش بتان بردارید و به ما دستور داد که فحشا و منکرات و ظلم و ستم و قمار را ترک گوئیم، نماز بخوانیم، زکات بدهیم، عدالت و احسان پیشه کنیم و بستگان خود را کمک نماییم و مالیات ثروت خود را پردازیم. ما نیز به او ایمان آوردیم و به ستایش و پرستش خدای یگانه قیام کردیم و آنچه را حرام شمرده بود حرام و حلال های او را حلال دانستیم، ولی قریش در برابر ما قیام کردند و شب و روز ما را شکنجه دادند تا ما از آیین خود دست برداریم و بار دیگر سنگ ها و بت ها را بپرستیم و گرد خبائث و زشتی ها برویم. ما نیز مدت ها مقاومت نمودیم، تا آنکه تاب و توانایی ما تمام شد و برای حفظ آیین خود، دست از مال و زندگی شسته و به خاک حبشه پناه آوردیم. آوازه دادگری زمامدار حبشه، بسان

آهن ربا ما را به طرف خود کشانید و اکنون نیز به دادگری او اعتماد کامل داریم. (1133)

نجاشی که سخت تحت تاءثیر سخنان جعفر قرار گرفته بود، گفت: آنچه گفتمی همان است که عیسی بن مریم برای تبلیغ آنان مبعوث شد و بدان دستور داد. سپس به جعفر گفت: آیا از آنچه پیغمبر شما آورده و خدا بر او نازل فرموده چیز به خاطر داری؟ جعفر گفت: آری، سپس آیاتی چند از سوره مریم را خواند و به خواندن آیات این سوره ادامه داد و نظر اسلام را درباره پاکدامنی مریم و موقعیت عیسی روشن ساخت.

نجاشی و حاضران که سر تا پا به سخنان جعفر گوش فرا داده بودند، از شنیدن این آیات چنان تحت تاءثیر قرار گرفتند که سیلاب اشکشان از چهره سرازیر شد و راهبان و کشیشان نیز به قدری گریه کردند که اشک دیدگانیشان روی صفحات انجیل هایی که در برابرشان باز بود ریخت. سپس نجاشی گفت: به خدا سوگند سخن حق همین است که پیغمبر شما آورده و با آنچه که عیسی آورده از یک منبع نور سرچشمه می گیرند، پس آسوده خاطر باشید که به خدا هرگز شما را به این دو نفر تسلیم نخواهم کرد.

هنگامی که عمرو خواست سخن بگوید و تقاضای سپردن مسلمانان را به دست او کند، نجاشی دست بلند کرد و محکم بر صورت عمرو کوبید و گفت: خاموش باش. به خدا سوگند اگر بیش از این سخنی در مذمت این جمعیت بگویی تو را مجازات خواهم کرد.

این جمله را گفت و رو به مأمورین کرد و صدا زد: هدایای آنان را برگردانید و آنان را از حبشه بیرون نمایید.

خوشحالی پیامبر (ﷺ) از بازگشت جعفر بن ابی طالب

پس از گذشت سالها که پیامبر (ﷺ) هجرت کرد و کار اسلام بالا گرفت و عهدنامه حدیبیه امضا شد، پیامبر (ﷺ) در جنگ خیبر پیروز شد، در آن روز مسلمانان از فرط شادی به خاطر در هم شکستن بزرگ ترین کانون خطر یهود در یوست نمی گنجیدند که از دور شاهد حرکت دسته جمعی عده ای به سوی سپاه اسلام شدند، چیزی نگذشت که معلوم شد این جمعت همان مهاجران حبشه هستند که به آغوش وطن باز می گردند؛ در حالی که قدرت های اهریمنی دشمنان درهم شکسته شده بود و نهال اسلام به قدر کافی ریشه دوانیده بود.

بنابر بعضی روایات، نجاشی پس از این ماجرا به رسول خدا (ﷺ) ایمان آورد و به دست جعفر بن ابی طالب مسلمان شد و هدایای بسیاری برای پیغمبر اسلام فرستاد که از آن جمله ماریه قبطیه بود که رسول خدا (ﷺ) از آن کنیز داری پسری شد و نامش را ابراهیم گذارد که در کودکی از دنیا رفت.

معراج رسول خدا (ﷺ)

سفر شبانه پیامبر اسلام (ﷺ) از مکه به بیت المقدس به صورت خارق العاده و نیز سفر آن حضرت از بیت المقدس به آسمان ها به قدرت خداوندی (معراج)، هر دو از حوادث مکه است؛ زیرا این دو حادثه در آیات و سوره ای مکی نقل شده است اما در سال رخداد آن اختلاف است.

هدف از این دو سفر پیامبر (ﷺ)، مشاهده نشانه های عظمت خداوند در پهنه آسمان ها، دیدار با فرشتگان و ارواح پیامبران، رؤیت صحنه بهشت و دوزخ و درجات آنان و امثال اینها بوده است، چنان که خداوند در سوره اسراء می فرماید: «پاک و منزّه است خدایی که بنده اش [پیامبر] را در یک شب از

مسجد الحرام به مسجدالاقصی برد، تا برخی از آیات و نشانه های خود را به او نشان دهیم چرا که او شنوا و بیناست». (1134)

درباره معراج نیز پس از بیان مراحل که پیامبر در این سفر طی کرد، می فرماید: «او پاره ای از آیات و نشانه های بزرگ پروردگارش را مشاهده کرد». (1135)

شخصی از امام هفتم پرسید: با آن که خداوند مکان ندارد، چرا پیامبر را به آسمان ها برد. آن حضرت فرمود: خداوند پیراسته از مکان و زمان است، او خواست به وسیله پیامبر، فرشتگان و ساکنان آسمان ها را عزیز و گرامی بدارد تا او را مشاهده کنند و نیز خواست شگفتی های عظمتش را به پیامبر نشان دهد تا او پس از فرود، آن را به مردم خبر دهد. این، هرگز به آن معنا که گروه مشبهه می گویند نیست و خداوند از داشتن جسم و ماده و مکان منزّه است. (1136)

معروف است که رسول خدا (ﷺ) در آن شب [شب عروج] در خانه ام هانی دختر ابی طالب بود و از آنجا به معراج رفت و مجموع مدتی که آن حضرت به سرزمین بیت المقدس و مسجد اقصی و آسمان ها رفت و بازگشت از یک شب بیشتر طول نکشید، به طوری که صبح آن شب را در همان خانه بود. در تفسیر عیاشی است که امام صادق (علیه السلام) فرمود: رسول خدا (ﷺ) نماز عشا و نماز صبح را در مکه خواند، یعنی اسراء و معراج در این فاصله اتفاق افتاد. در روایات به اختلاف عبارت، از رسول خدا (ﷺ) و ائمه معصومین روایت شده که فرمودند: جبرئیل در آن شب بر آن حضرت نازل شد و مرکبی که نامش براق بود برای او آورد و رسول خدا (ﷺ) بر آن سوار شده و به سوی بیت المقدس حرکت کرد، در راه در چند نقطه ایستاد و نماز گزارد، یکی در مدینه و محل هجرتش که سالهای بعد رسول خدا (ﷺ) به آنجا هجرت فرمود، یکی هم مسجد کوفه و مکان دیگر، طور سینا و بیت اللحم - زادگاه

حضرت عیسیٰ علیه السلام - بود، سپس وارد مسجد اقصی شد و در آنجا نماز گزارد و از آنجا به آسمان رفت. (1137)

هجرت پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله)

گروهی از قریش و اشراف قبایل مختلف مکه در «دارالندوه» (1138) جمع شدند تا درباره خطری که از ناحیه پیامبر (صلی الله علیه و آله) آنان را تهدید می کرد بیندیشند. چهل نفر از بزرگان در آنجا جمع شدند و چون خواستند وارد مشورت و مذاکره شوند، دربان دارالندوه، پیرمردی را دید که با چهره ای جالب و ظاهر الصلاح دم در آمده و اجازه ورود به مجلس می خواهد، چون از او پرسید: تو کیستی؟ جواب داد: من پیرمردی از اهل نجد هستم که هنگامی از اجتماع شما با خبر شدم، برای همفکری و مشورت با شما، خود را به اینجا رساندم، شاید بتوانم کمک فکری به شما بکنم.

دربان موضوع را به اطلاع اهل مجلس رساند و اجازه ورود صادر گردید. این پیرمرد، بنابر بعضی از روایات؛ کسی جز شیطان نبود که به صورت آدم درآمده بود.

یکی از حاضران به بقیه گفت: درباره این مرد (پیامبر) باید هرچه سریع تر فکری کرد چرا که به خدا سوگند، بیم آن می رود که بر شما غالب گردد و عظمت شما را درهم پیچد.

یکی پیشنهاد کرد او را حبس کنید تا در زنان جان بدهد.

پیرمرد نجدی این پیشنهاد را رد کرد و گفت: بیم آن می رود که طرفدارانش بریزند و در یک فرصت مناسب او را از زندان آزاد کنند و او را از این سرزمین بیرون ببرند، پس باید فکر اساسی تری کنید.

دیگری گفت: پس شخصی را مأمور کنیم تا او را به قتل برساند و اگر بنی هاشم خون بهای او را خواستند به جای یک خون بها ده خون بها می پردازیم! پیرمرد نجدی گفت: این رای نیز درست نیست، چرا که بنی هاشم قاتل او را هر که باشد خواهند کشت و هیچ گاه حاضر نمی شود قاتل محمد زنده روی زمین راه برود؛ در این صورت کدام یک از شما حاضر است اقدام به چنین کاری بکند و جان خود را در این راه بدهد؟

دیگری گفت: او را بیرون کنید تا از دست او راحت شوید، زیرا همین که از میان شما بیرون برود، هر کاری کند ضرری به شما نخواهد زد و سر و کارش با دیگران است.

در این هنگام حاضرین مجلس سکوت کردند و دیگر کسی سخنی نگفت: همه در فکر فرو رفته بودند و متحیر ماندند و رو به پیرمرد نجدی کردند و گفتند: پس چه باید کرد؟

شیطان گفت: تنها راه این است که از هر قبیله ای، حتی از بنی هاشم یک مرد را انتخاب کنید و هر کدام شمشیری به دست گیرند و ناگهان بر او بتازند و همه بر او شمشیر بزنند و در قتل وی شرکت کنند و بدین ترتیب خون او در میان قبایل عرب پراکنده خواهد شد و بنی هاشم نیز که خود در قتل او شرکت داشته اند، نمی توانند مطالبه خونس را بکنند و بناچار به گرفتن خون بها راضی می شوند و در آن صورت به جای یک خون بها سه خون بها می دهید.

گفتند: آری، ده خون بها خواهیم داد. این سخن را گفتند و همه رای پیرمرد را تصویب کردند و گفتند: بهترین رای همین است و بدین منظور از بنی هاشم نیز ابولهب را با خود همراه ساختند و از قبایل دیگر نیز از هر کدام، شخصی را برای این کار برگزیدند.

جبرئیل بر پیغمبر (ﷺ) نازل شد و توطئه مشرکین را در ضمن آیه ای به اطلاع آن حضرت رسانید و فرمود: «به یاد آور هنگامی را که کافران نقشه می کشیدند که تو را به زندان بیفکنند یا به قتل برسانند و یا (از مکه) خارج سازند، آنان چاره می اندیشیدند و (تدبیر می کردند) و خداوند هم تدبیر می کرد و خدا بهترین مدبران (و چاره جوین) است.» (1139)

تعداد ده یا یازده نفر که هر یک از آنان از قبیله ای بودند، شمشیرها را آماده کردند و به منظور کشتن پیامبر اسلام، شبانه به پشت خانه رسول خدا (ﷺ) آمدند و چون خواستند وارد خانه شوند، ابولهب مانع شد و گفت: در این خانه، زن و کودک خوابیده اند و من نمی گذارم شما شبانه با این وضع به خانه بریزید؛ زیرا خوف آن می رود که درگیر و دار حمله به اتاق و بستر محمد، بچه یا زنی زیر دست و پا و یا شمشیرها کشته شود و این نگ برای همیشه بر دامان ما بماند، باید امشب را در اطراف خانه نگهبانی دهیم و هنگامی که صبح شد نقشه خود را عملی کنیم.

جبرئیل نیز به پیامبر دستور داده بود که شب را در بستر خویش نخوابد، لذا پیامبر (ﷺ) شبانه به طرف غار (ثور) حرکت کرد و سفارش نمود که حضرت علی (علیه السلام) در بستر او بخوابد تا مشرکین نفهمند که او در بستر خود نیست و کار به تعویق نیفتد.

لیله المیبت

ثعلبی، مفسر معروف اهل تسنن می گوید: هنگامی که پیامبر اسلام تصمیم گرفت مهاجرت کند، برای ادای دین های خود و تحویل دادن امانت هایی که نزد او بود، علی (علیه السلام) را به جای خویش قرار داد و شب هنگام که می خواست به سوی غار ثور برود و مشرکان اطراف خانه او را برای قتلش محاصره کرده

بودند، دستور داد علی علیه السلام در بستر او بخوابد و پارچه سبز رنگی که مخصوص خود پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود روی خویش بکشد، در این هنگام خداوند به جبرئیل و میکائیل وحی فرستاد که من بین شما برداری ایجاد کردم و عمر یکی از شما را طولانی تر قرار دادم، کدامیک از شما حاضر است ایثار به نفس کند و زندگی دیگری را بر خود مقدم دارد، هیچ کدام حاضر نشدند، به آن دو وحی شد اکنون که علی علیه السلام در بستر پیغمبر خوابیده و آماده شده جان خویش را فدای او سازد، به زمین بروید و حافظ و نگهبان او باشید.

هنگامی که جبرئیل بالای سر و میکائیل پایین پای علی علیه السلام نشستند جبرئیل می گفت: «به به! آفرین بر تو ای علی! خداوند به واسطه تو بر فرشتگان مباحات می کند». در این موقع نیز این آیه شریفه نازل گردید: **و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله؛** «بعضی از مردم با ایمان و فداکار، جان خود را برای خشنودی خداوند می فروشند و خداوند نسبت به بندگان مهربان است». و به همین دلیل آن شب تاریخی به نام ليله المبيت نامیده شده است. به هر حال هنگامی که صبح شد و مشرکان به خانه ریختند و جستجو کردند، با کمال تعجب علی را در بستر پیامبر دیدند، از او پرسیدند: محمد کجاست؟

علی فرمود: مگر مرا به نگهبانی او گماشته بودید؟ مگر شما او را به بیرون کردن از شهر تهدید نکردید؟ او هم با پاهای خود از شهر شما بیرون رفت. مشرکین که در برابر عملی انجام شده و کاری از دست رفته قرار گرفته بودند، ابتدا ابولهب را به بادکتک گرفتند و به او گفتند که تو بودی که ما را فریب دادی و مانع شدی تا ما سر شب کار را یکسره کنیم سپس با سرعت به این طرف و آن طرف و کوه دره های مکه به جستجوی محمد رفتند.

پیامبر (ﷺ) نیز آن شب همراه ابوبکر رهسپار غار ثور در جنوب مکه (در جهت مخالف راه یثرب) شد و سه روز در غار ماند تا این که قریش از یافتن او ناامید شدند و راه ها امن گردید. خداوند در قرآن کریم از تنهایی و بی یابوری پیامبر (ﷺ) یاد می کند که یک نفر بیشتر همراه نداشت که او نیز دچار اضطراب شده بود؛ اما به قدرت خداوند با آن که قریش همه امکانات خود را به کار گرفته بودند، نتوانستند به پیامبر (ﷺ) دسترسی پیدا کنند.

پیامبر اسلام (ﷺ) پس از سه روز توقف در غار، به طرف یثرب حرکت کرد و چند روز بعد به محله «قبا» در حومه یثرب، محل سکونت قبیله بنی عمرو بن عوف وارد شد و چند روز در آنجا در انتظار آمدن علی (علیه السلام) توقف کرد و در این مدت مسجدی در آنجا تاسیس کرد.

حضرت علی (علیه السلام) نیز پس از هجرت پیامبر (ﷺ) سه روز در مکه توقف کرد و مأموریت خود را انجام داد. سپس مادرش فاطمه بنت اسد و فاطمه دختر پیامبر و فاطمه دختر زبیر بن عبدالمطلب را با دو نفر دیگر همراه آورد و در قبا به پیامبر اسلام (ﷺ) پیوست.

ورود پیامبر (ﷺ) به یثرب

پس از ورود حضرت علی (علیه السلام) به قبا، پیامبر همراه گروهی از بنی نجار (اقوام مادری عبدالمطلب) روانه یثرب شد.

در راه، نخستین نماز جمعه را در محل قبیله بنی سالم بن عوف گزارد. هنگام ورود به شهر، مردم، با شور علاقه فراوان از او استقبال کردند. سران و بزرگان قبایل، زمام ناچه پیامبر را می گرفتند و درخواست می کردند که حضرت در محله آنان فرود آید. پیامبر می فرمود: راه شتر را باز کنید، او مأموریت دارد هر کجا که بخوابد، من همانجا فرود آیم.

سرانجام شتر در محله بنی نجار در زمینی متعلق به دو یتیم (که بعداً مسجد النبی در آن ساخته شد) نزدیک منزل ابو ایوب انصاری بر زمین نشست. انبوه مردم در اطراف پیامبر گرد آمده بودند و هر کدام خواستار میزبانی از آن حضرت بودند. ابو ایوب، بار سفر را به خانه برد و پیامبر (ﷺ) نیز به خانه او رفت و تا زمانی که مسجد النبی و در کنار آن حجره ای برای سکونت پیامبر ساخته شد، حضرت در خانه ابویوب اقامت داشت.

آغاز تاریخ هجری

هجرت، مبداء تحول بزرگی در پیشرفت اسلام شد، زیرا مسلمانان از محیط فشار، آزار و اذیت و شکنجه مشرکین رهایی یافتند و وارد محیطی آزاد شدند که در آن آزادانه فعالیت می کردند.

این در آن شرایط، یک پیروزی بزرگ بود. اگر هجرت پیش نمی آمد اسلام در مکه خفه می شد و هرگز امکان رشد و گسترش نمی یافت. پس از هجرت، مسلمانان دارای تشکیلات سیاسی و نظامی شدند و اسلام در جزیره العرب گسترش یافت. بر این اساس، هجرت، مبداء تاریخ مسلمانان قرار گرفت. اما در این که چه کسی نخستین بار این کار را بنیان نهاد و از چه زمانی این تاریخ رواج و رسمیت یافت، مشهور در میان مورخان اسلامی این است که این کار در زمان خلیفه دوم و توسط او، پس از مشاوره با یاران پیامبر صورت گرفت ولی بررسی هایی که توسط برخی از محققان و تحلیل گران در تاریخ اسلام صورت گرفته است، نشان می دهد که بنیانگذار این امر، خود پیامبر اسلام (ﷺ) بوده است.

گروهی از مورخان بزرگ اسلامی نوشته اند که پیامبر، پس از هجرت به یثرب در ربیع الاول، دستور داد از آن ماه تاریخ گذاری کنند.

گواه این معنا تعدادی از نامه ها و اسناد و مکاتبات پیامبر است که از منابع تاریخی به دست ما رسیده است و تاریخ نگارش آنان از مبداء هجرت قید شده است که به دو نمونه از آن اشاره می شود:

1 - پیامبر اسلام، معاهده ای با یهودیان مقنا امضا کرد که در آخر آن آمده است: این پیمان را علی بن ابی طالب در سال نهم نوشت.

2 - در پیمانی با مسیحیان نجران آمده است: به علی عَلِيٍّ دستور داد که در آن بنویسد: این پیمان در سال پنجم هجرت نوشته شده است.

بنابراین، بنیانگذار تاریخ هجری پیامبر اسلام بوده است و چون در زمان خلیفه دوم، چند مورد اختلاف در زمان حوادث و تاریخ برخی از اسناد و مطالبات پیش آمد، او این امر را سال شانزدهم هجرت رسمیت بخشید و به جای ربیع الاول (ماه ورود پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ) ماه محرم را مبداء شمارش سال هجری قرار داد. (1140)

غزوه بدر

مورخین، غزوات رسول خدا (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ) را بیست و شش یا بیست و هفت غزوه ذکر کرده اند که در نه غزوه از آن خود حضرت جنگ کرده است و سرایا را سی و هفت یا چهل سربه نقل کرده اند.

غزوات، جنگ هایی است که رسول خدا (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ) خود به همراه سپاهیان از مدینه به بیرون می رفت و سرایا جنگ هایی است که آن حضرت گروهی از مسلمانان اعم از مهاجر یا انصار را به آن اعزام می کرد و خود در مدینه می ماند.

داستان جنگ بدر در سوره انفال [آیات 5 تا 18] ذکر شده که اجمال داستان چنین است: ((ابو سفیان)) در رأس یک کاروان نسبتاً مهم تجاری که از چهل

نفر و با پنجاه هزار دینار مال التجاره تشکیل می شد، از شام به سوی مدینه باز می گشت؛ پیامبر (ﷺ) به یاران خود دستور داد که آماده جنگ و نبرد شوند و به طرف این کاروان بزرگ که بخش مهمی از سرمایه دشمن را خود حمل می کرد، بشتابند و با مصادره کردن این سرمایه، ضربه محکمی بر قدرت اقتصادی و نظامی دشمن وارد کنند.

ابوسفیان که از تصمیم پیامبر (ﷺ) با خبر شده بود، قاصدی را به سرعت به مکه فرستاد تا جریان را به اطلاع اهل مکه برساند، قاصد به توصیه ابوسفیان، بینی شتر خود را دریده و گوش آن را بریده بود و خون به گونه هیجان انگیزی از شتر می ریخت. او پیراهن خود را از دو طرف پاره کرده بود و وارونه سوار بر شتر نشسته بود تا توجه همه مردم را به خود جلب کند؛ او وقتی به این شکل وارد مکه شد، فریاد برآورد: ای مردم پیروزمند! کاروان خود را دریابید، کاروان خود را دریابید، بشتابید عجله کنید اما باور نمی کنم به موقع برسید، زیرا محمد و افرادی که از دین شما خارج شده اند برای تعرض به کاروان از مدینه بیرون شتافتند.

در این موقع خواب عجیب و وحشتناکی که عاتکه فرزند عبدالمطلب و عمه پیامبر (ﷺ) دیده بود، دهان به دهان می گشت و بر هیجان مردم می افزود. جریان خواب این بود که او سه روز قبل در خواب دیده بود که شخصی فریاد می زند: مردم به سوی قتلگاه خود بشتابید، سپس این منادی بر فراز کوه ابوقیس رفت و قطعه سنگ بزرگی را از بالا به حرکت درآورد، این قطعه سنگ متلاشی شد و هر قسمتی از آن به یکی از خانه های قریش اصابت کرد، و نیز از دره مکه سیلاب خون جاری شد. هنگامی که عاتکه وحشت زده از خواب بیدار شد و به برادرش عباس خبر داد، مردم در وحشت فرو رفتند، اما هنگامی که

داستان این خواب به گوش ابوجهل رسید گفت: این زن پیامبر دومی است که در فرزندان عبدالمطلب ظاهر گشته، قسم به بت های لات و عزی که سه روز مهلت می دهیم، اگر اثری از تعبیر خواب او ظاهر نشد، نامه ای را در میان خودمان امضا می کنیم که بنی هاشم دروغگوترین طوایف عربند، ولی روز سوم که از خواب عاتکه گذشت، همان روزی بود که فریاد قاصد ابوسفیان همه مکه را لرزان ساخت.

از آنجا که بسیاری از مردم مکه در این کاروان سهمی داشتند، مردم به سرعت بسیج شدند و حدود 950 نفر مردم جنگی که جمعی از بزرگان و سرشناسان مکه نیز با آنان بودند، با هفتصد شتر و یکصد رأس اسب به حرکت درآمدند و فرماندهی لشکر نیز به عهده ابوجهل بود. از سوی دیگر، ابوسفیان برای این که خود را از تعرض مسلمانان مصون بدارد، مسیر خود را تغییر داد و به سرعت به سوی مکه گام بر می داشت.

پیامبر اسلام (ﷺ) برای ضبط کاروان، با سیصد و سیزده تن، و با کمترین امکانات به طرف بدر حرکت کرد. با آن که مشرکان در راه، از نجات کاروان آگاه شدند، اما لجاجت ابوجهل، آنان را به درگیری کشاند. هنوز مسلمانان در جستجوی کاروان بودند که پیامبر (ﷺ) از نزدیک شدن سپاه قریش به منطقه بدر آگاه شد، تصمیم گیری دشوار بود زیرا مسلمانان با آن نیروی اندک برای ضبط کاروان و مصادره کردن اموال مشرکین حرکت کرده بودند نه برای جنگ با سپاهی که تعداد سربازانش سه برابر آنان بود و اگر (بر فرض) می خواستند عقب نشینی کنند، آثار تبلیغاتی و روانی مانورهای نظامی از بین می رفت و ممکن بود دشمن، آنان را تعقیب کرده و به مدینه حمله کند؛ پس از تشکیل

شورای نظامی و نظر خواهی پیامبر از مسلمانان (به ویژه انصار) و سخنان پر شور مقداد و سعد بن عباده تصمیم به نبرد با دشمن گرفته شد.

بامداد روز هفده رمضان جنگ آغاز شد. ابتدا حمزه، عبیده و علی علیه السلام در جنگ تن به تن به شیبه، عتبه و ولید هموردان خود را به هلاکت رساندند و به همین دلیل، ضربت سختی بر روحیه سران قریش وارد شد. در این هنگام ابوجهل فرمان حمله عمومی صادر کرد. او قبلاً دستور داده بود آن دسته از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را که از مدینه هستند به قتل برسانند و مهاجرین مکه را اسیر کنند و برای انجام تبلیغات سوء علیه مسلمانان به مکه ببرند. لحظات حساسی بود، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به مسلمانان دستور داده بود که زیاد به انبوه جمعیت نگاه نکنند و تنها به حریفان خود بنگرند و دندان ها را روی هم فشار دهند و سخن کمتر بگویند و از خداوند مدد بخواهند. پس از این، فرمان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دست به دعا برداشت و فرمود: ((ای خدا! اگر این گروه کشته شوند، کسی تو را پرستش نخواهد کرد)).

سپس رو به علی کرد و فرمود: مستی از خاک و سنگریزه از زمین بردار و به من بده، علی علیه السلام نیز چنین کرد و پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آنان را به طرف مشرکان پرتاب کرد و فرمود: رویتان زشت و سیاه باد نوشته اند که این کار اثر معجزه آسایی داشت و از آن گرد و غبار و سنگریزه در چشمان دشمنان فرو ریخت و وحشتی از آن به همه دست داد. باد به شدت به سوی لشکر قریش می وزید و مسلمانان پشت به باد به آنان حمله می کردند.

استقامت و دلاوری های آنان؛ قریش را در تنگنا قرار داده بود، در نتیجه هفتاد نفر از سپاه دشمن که ابوجهل در میان آنان بود، کشته شدند و در میان خاک و خون غلطیدند و هفتاد نفر به دست مسلمانان اسیر گشتند، ولی از

مسلمانان تعداد کمی کشته شدند [طبق بعضی از روایت چهارده نفر از مسلمانان به شهادت رسیدند].

بیشتر کشته شدگان قریش از بزرگانشان بودند که سی و شش نفرشان تنها به دست علی بن ابی طالب علیه السلام به هلاکت رسیدند، قتل آنان برای قریش و مردم مکه بسیار ناگوار و گران بود. در میان اسیران نیز افراد سرشناس و بزرگ بسیاری به چشم می خورد.

آری، یکه تاز میدان بدر و تنها دلاوری که بیشتر بزرگان و شجاعان قریش را به خاک هلاکت افکند، علی بن ابی طالب علیه السلام بود؛ زیرا در میان افرادی که به دست آن حضرت کشته شدند نام های: ولید بن عتبه، عاص بن سعید، نوفل بن خویلد، حنظله بن ابی سفیان و افراد بسیار دیگری به چشم می خورد که هرکدام از آنان گذشته از قدرت و ثروت بسیاری که داشتند از شجاعان و دلاوران و برخی از آنان نیز از شیاطین و افراد خطرناک برای اسلام و مسلمین به شمار می رفتند.

با کشته شدن آنان پایه های بت پرستی و شرک و ظلم در جزیره العرب یکسره متزلزل و بلکه ویران گردید که پس از آن دیگر نتوانستند آن را بنا کنند. با توجه به این که جنگ بدر، جنگ سرنوشت ساز میان دین توحید و شرک و بت پرستی بود و پیروزی مسلمانان آن روز جنبه حیاتی برای اسلام داشت؛ خدمتی را که امیر المؤمنین علی علیه السلام به اسلام کرد به خوبی روشن می شود و مقام او در برابر افراد ترسو و یا کافر و یا منافقی که بعداً مدعی برابری با او شدند، آشکار می شود.

هنگامی که رسول خدا (ﷺ) خواست از بدر حرکت کند، دستور داد شهیدان را به خاک سپارند و کشتگان قریش را نیز در چاهی ریختند؛ آن گاه بر سر چاه آمد و خطاب به آنان فرمود:

((آیا آنچه را پروردگارتان به شما وعده داده بود، درباره خویش حق یافتید؟ من وعده ای را که پروردگارم به من داد به حق یافتم؛ به راستی که شما نسبت به پیغمبر خود بد مردمی بودید، شما مرا تکذیب کردید و دیگران تصدیق نمودند، شما از خانه و وطن آواره ام کردید و دیگران پناهم دادند، شما به جنگ من آمدید و دیگران یاریم کردند)).

اصحاب که این سخنان را می شنیدند با تعجب می پرسیدند: ای رسول خدا! با مردگان سخن می گویی؟

حضرت فرمود: آنان سخن مرا شنیدند، همانند شما، جز آن که آنان قدرت و توان پاسخ دادن ندارند.

سرنوشت اسیران جنگی

از جمله اسیران بدر، عباس بن عبدالمطلب [عموی پیغمبر] ابوالعاص بن ربیع، [داماد آن حضرت]، عقیل بن ابی طالب، [برادر علی (ع)] بود. از قبیله های دیگر قریش غیر از بنی هاشم نیز افراد سرشناسی همچون: عقبه بن ابی معیط، نضر بن حارث، سهیل بن عمرو، عمرو بن ابی سفیان، ولید بن ولید و جمع دیگری به دست مسلمانان اسیر شده بودند که جز عقبه و نضر، - که به دستور رسول خدا (ﷺ) به قتل رسیدند - دیگران با پرداخت فدیة و برخی هم بدون فدیة آزاد شدند.

بعد از این که پیامبر (ﷺ) دستور داد تا دو نفر از اسیران خطرناک [عقبه و نضر] را گردن بزنند، گروه انصار به وحشت افتادند که این دستور درباره سایر

اسیران نیز اجرا شود (و از گرفتن فدیة محروم بمانند)، لذا به پیغمبر (ﷺ) عرض کردند که ما هفتاد نفر را کشته و هفتاد نفر را اسیر کردیم و اینان از قبیلہ تو و اسیران تو هستند، آنان را به ما ببخش تا در برابر آزادی آنان فدیة بگیریم. در این حال، وحی الہی نازل گردید و اجازه گرفتن فدیة در مقابل آزادی اسیران را داد. بیشترین مبلغی که برای آزادی اسیران تعیین شده بود، چهار ہزار درہم و کمترین مبلغ ہزار درہم بود. هنگامی کہ این موضوع بہ گوش قریش رسید، یکی پس از دیگری مبلغ را فرستادند تا اسیران خود را آزاد کنند؛ گروهی از اسیران کہ پولی نداشتند، متعهد شدند کہ مدتی در مدینہ بمانند و فرزندان انصار را نوشتن و خواندن پیاموند و برخی ہم بہ دستور رسول خدا (ﷺ) آزاد شدند.

عجیب این کہ داماد پیامبر (ﷺ) ابی العاص نیز در میان اسیران بود، دختر پیامبر (ﷺ) یعنی زینب ہمسر ابوالعاص، گردنبندی را کہ خدیجہ در عروسی وی بہ او داده بود، بہ عنوان فدیہ نزد پیامبر (ﷺ) فرستاد. هنگامی کہ چشم پیامبر (ﷺ) بہ گردنبد افتاد، خاطرہ خدیجہ، آن زن فداکار و مجاہد در نظرش مجسم شد و فرمود: خدا رحمت کند خدیجہ را، این گردنبندی است کہ جہیزہ دخترم زینب قرار داد.

سپس پیامبر (ﷺ) ابوالعاص را آزاد کرد بہ شرط این کہ دخترش زینب را بہ مدینہ نزد پیامبر (ﷺ) بفرستد، او نیز این شرط را پذیرفت و بہ آن وفا کرد.

مسلمانان در جنگ بدر اموال بسیاری از دشمن بہ غنیمت گرفتند، ولی در تقسیم آن میانشان اختلاف شد؛ گروهی کہ مباشر جمع آوری آن بودند مدعی بودند کہ آنان از آن ماست و گروهی کہ بہ تعقیب دشمن رفته بودند و می گفتند:

اگر ما دشمن را تعقیب نمی کردیم، شما نمی توانستید به آسودگی این اموال را به غنیمت بگیرید.

رسول خدا (ﷺ) دستور داد همه آن غنایم را در یک جا جمع کردند و آنان را به دست یکی از انصار به نام عبدالله بن کعب سپرد تا دستوری از جانب خدای تعالی در این باره برسد و در راه که به سوی مدینه می آمدند در یکی از منزل ها به نام ((سیر)) آیه انفال نازل شد و کیفیت تقسیم آن روشن گردید و رسول خدا (ﷺ) بنا بر دستور الهی آنان را تقسیم کرد.

غزوه احد

هنگامی که قریش در جنگ بدر شکست خوردند و با دادن هفتاد کشته و هفتاد اسیر به مکه مراجعت کردند، ابوسفیان به مردم مکه اخطار کرد که نگذارند زنان بر کشته های بدر گریه کنند؛ زیرا اشک چشم، اندوه را از بین می برد و عداوت و دشمنی را نسبت به محمد از قلب های آنان زایل می کند. ابوسفیان نیز عهد کرده بود تا زمانی که از قاتلان جنگ بدر انتقام نگیرد، با همسر خود همبستر نشود.

به هر حال طایفه قریش با هر وسیله ای که در اختیار داشتند، مردم را به جنگ با مسلمانان تحریک می کردند و فریاد ((انتقام، انتقام)) در شهر مکه طنین انداز بود.

در سال سوم هجرت، قریش به عزم جنگ با پیامبر؛ با سه هزار سوار و دو هزار پیاده، با تجهیزات کافی از مکه خارج شدند و برای این که در میدان جنگ بیشتر استقامت کنند، بت های بزرگ و زنان خود را نیز با خود حرکت دادند. پیامبر اسلام (ﷺ) از طریق گزارش محرمانه عمویش عباس از مکه، از تصمیم قریش با خبر شد. با تشکیل شورای نظامی، برخی از بزرگان مهاجر و

انصار خواهان رویارویی با دشمن در درون شهر بودند، او که از منافقان مدینه بود نظریه قلعه داری را پیشنهاد کرد. منظور از قلعه داری این بود که مسلمانان از مدینه بیرون نروند و از برج ها و ساختمان ها استفاده کنند. زنان از بالای بام ها و برج ها به روی دشمن سنگ بریزند و مردان در کوچه ها تن به تن نبرد کنند.

او در آغاز چنین گفت: ما در گذشته از طریق قلعه داری استفاده می کردیم و زن ها از بالای بام ها ما را یاری می کردند، از این جهت، شهر یثرب هنوز دست نخورده باقی مانده است و دشمن تاکنون بر آن مسلط نشده است و هر موقع ما برای دفاع از این راه وارد شدیم، پیروز گشتیم و هر موقع از شهر بیرون رفتیم آسیب دیدیم. پیران و سالخوردهگان مهاجرین و انصار، این نظر را تاءیید می کردند ولی جوانان مخصوصا کسانی که در نبرد بدر شرکت نکرده بودند و می گفتند: این طرز دفاع باعث جرات دشمن می شود. آن افتخاری که در جنگ بدر نصیب مسلمانان شده است، از دست می رود. آیا عیب و ننگ نیست که دلاوران و فداکاران ما در خانه بنشینند و اجازه دهند که دشمن وارد خانه آنان گردد؟ نیروی ما در جنگ بدر به مراتب از امروز کمتر بود، با این حال پیروزی نصیب ما شد. ما مدت ها در انتظار چنین روزی بودیم و اکنون با آن رو به رو شده ایم.

حمزه گفت: به خدایی که قرآن را نازل کرده است، امروز غذا نخواهم خورد تا آن که در بیرون شهر با دشمن نبرد کنم، نتیجه این که ارتش اسلام باید از شهر بیرون برود و مردانه در خارج شهر جنگ کند.

پیامبر گرامی اسلام (ﷺ) نظر اکثریت را قاطع دانست و خروج از شهر را بر قلعه داری و جنگ تن به تن ترجیح داد؛ زیرا شایسته نبود

که پیامبر (ﷺ) پس از آن همه اصرار که از جنگجویانی چون حمزه و سعد بن عباده می شد، نظریه «عبدالله ابی» را که از منافقین مدینه بود، ترجیح دهد. افزون بر این، شاید عبدالله ابی، با سوء نظر به پیامبر (ﷺ) قصد داشته ضربه محکمی بر وی وارد سازد. پیامبر (ﷺ) پس از تعیین شیوه دفاع، وارد خانه شد و زره بر تن کرد و شمشیر حمایل کرد، سپری به پشت انداخت و کمانی به شانه آویخت و نیزه ای به دست گرفت و از خانه بیرون آمد.

دیدن این منظره، مسلمانان را سخت تکان داد، برخی تصور کردند که اصرار آنان در بیرون رفتن، مورد رضایت پیامبر نبود و آنان پیامبر را بی جهت وادار به بیرون رفتن کردند، لذا برای جبران عرض کردند: ما در شیوه دفاع تابع نظر شما هستیم، اگر بیرون رفتن صلاح نیست در همین جا بمانیم.

پیامبر (ﷺ) فرمود که هنگامی که پیامبرتان زره پوشید، شایسته نیست آن را بیرون آورد تا زمانی که با دشمن نبرد کند.

سرانجام، پیامبر اسلام (ﷺ) با هزار نفر به طرف کوه احد حرکت کرد. در بین راه عبدالله بن ابی به بهانه این که پیامبر، تسلیم نظریه جوانان شد و نظریه او را نادیده گرفت با سیصد نفر به مدینه بازگشتند.

پیامبر (ﷺ) ارتش اسلام را که به هفتصد نفر تقلیل یافته بود، در دامنه کوه احد مستقر ساخت و این کوه را پشت سر، مدینه را پیش رو و کوه عینین رادر سمت چپ مسلمانان قرار داد، ارتش اسلام رو به غرب و مشرکان رو به شرق قرار گرفتند.

سپس پیامبر (ﷺ) منطقه را با دید نظامی از نظر گذراند و توجهش به اهمیت کوه عینین جلب شد، زیرا ممکن بود در اثنای جنگ، دشمن از آن منطقه به پشت جبهه مسلمانان نفوذ کند، از این رو افسری مسلمان به نام عبدالله بن

جبیر را با پنجاه تیر انداز مأمور حفاظت از این نقطه کرد و فرمود: شما با تیر اندازی، دشمن را دور سازید و نگذارید از پشت سر وارد جبهه گردند و ما را غافلگیر سازند؛ چه در نبرد پیروز شویم و چه شکست بخوریم، شما هرگز این نقطه را خالی مگذارید و ترک نکنید.

ابو سفیان نیز ارتش خود را سه قسمت کرد. پیاده نظام زره پوش را در وسط قرار داد، گروهی را به فرماندهی خالد بن ولید برای سمت راست و دسته ای دیگر را برای سمت چپ به فرماندهی عکرمه معین نمود. همچنین دسته مخصوصی را به عنوان پیش قراولان نبرد که پرچمداران نیز در میان آنان بودند، در پیشاپیش ارتش قرار داد. سپس رو به پرچمداران که از قبیله بنی عبدالدار بودند کرد و گفت: پیروزی لشکر در گرو استقامت و پایداری پرچمداران است، و ما روز بدر، از این ناحیه شکست خوردیم، اگر قبیله بنی عبدالدار در حفظ پرچم از خود شایستگی نشان ندهند، ممکن است افتخار پرچم داری نصیب قبیله دیگر گردد.

روز پانزدهم شوال سال سوم هجرت، جنگ آغاز شد و طولی نکشید که مسلمانان پیروز شدند و مشرکان شکست خوردند. شکست آنان به علت تلفات زیاد نبود، زیرا مجموع تلفات آنان تا آخر جنگ از پنجاه نفر تجاوز نمی کرد که این تعداد نسبت به تعداد کل سپاه شرکت ناچیز بود، بلکه عامل شکست آنان کشته شدن پرچمدارانشان بود که نه نفر از آنان به دست قدرتمند و توانای امیر المؤمنین علی علیه السلام به هلاکت رسیدند و در اثر سقوط پی در پی پرچم، روحیه خود را از دست دادند و پا به فرار گذاشتند. علی علیه السلام بعدها روی این موضوع تکیه می کرد، چنان که در شورای شش نفری که پس از قتل عمر، برای انتخاب

خلیفه بعدی تشکیل شده بود، این موضوع را از سوابق درخشان خود یاد کرد که مورد تاءبید اعضای شورا قرار گرفت.

کشته شدن پرچمداران، وحشت عجیبی در دل قریش انداخت و آثار شکست رادر چهره ها ظاهر کرد و به دنبال آن حمله عمومی از طرف مسلمانان شروع شد. زنان قریش برای تحریک مردان شروع به خواندن شعر و نواختن دف کردند و سرودهای جنگی می خواندند.

از آن سو، حمزه عمومی پیغمبر (ﷺ) چون شیری غران به چپ و راست حمله ور می شد و هرکه سر راهش می آمد از پای در می آورد. ابودجانه انصاری با شهامت بی نظیر خود و شمشیری که پیغمبر (ﷺ) به دستش داده بود سپاه دشمن را روی هم می ریخت. مورخین می نویسند که آن شمشیر را بالای سر هرکس که به گردش در می آورد جان سالم به در نمی برد و حتی در حین کارزار به هند، همسر ابوسفیان رسید و خواست او را هم با آن شمشیر به هلاکت برساند که متوجه شد، این شمشیر رسول خدا (ﷺ) است و او هم زنی مشرک است لذا او را رها کرد. علی بن ابی طالب (علیه السلام) نیز از یک سو و سایر مسلمانان جانباز و فداکار مهاجر و انصار نیز از طرفی دیگر به سختی مشرکین را شکست دادند و هزیمت آنان به سوی مکه شروع شد و بت بزرگ خود - هبل - را نیز که آورده بودند رها کردند و بر زمین انداختند. و حتی اسباب و اثاثیه خود را رها کرده و فرار کردند، زنانی که با آنان آمده بودند، شروع به سرزنش فراریان کردند و با حماسه های جنگی و دف و چنگ خواستند آنان را باز گردانند، ولی نتوانستند و آنان نیز پا به فرار گذاردند.

سربازان مسلمان پس از مقداری تعقیب، مغرورانه به سوی میدان جنگ بازگشتند و با خیالی آسوده به جمع آوری غنیمت پرداختند و با سابقه ای که از

جنگ بدر و آن پیروزی غیر قابل انتظار داشتند، اطمینان یافتند که اینجا هم دیگر شکست نخواهند خورد و مشرکین از راهی که رفته اند باز نخواهند گشت. در اینجا بود که صفت نکوهیده طمع، در دل تیراندازانی که همراه عبدالله بن جبیر که از دهانه دره نگهبانی می کردند، به این غرور اضافه شد و صحنه جنگ را عوض کرد و پیروزی مسلمانان را به شکست مبدل نمود؛ زیرا هنگامی که تیراندازان از بالای دره مشاهده کردند که مسلمانان به جمع آوری غنایم مشغول شده اند و مشرکین هزیمت کردند، یکی یکی به منظور به دست آوردن غنیمت و برای آن که از یکدیگر عقب نمانند به طرف دره سرازیر شدند.

هرچه عبدالله بن جبیر فریاد برآورد که نروید و از دستور رسول خدا (ﷺ) سرپیچی نکنید، کسی به حرف او گوش نداد و برخی هم در پاسخش گفتند: آن هنگام که پیغمبر سفارش کرد از اینجا حرکت نکنید، نمی دانست که مسلمانان پیروز می شوند. به هر ترتیب به فاصله اندکی چهل نفر از آنان رفتند و با عبدالله بن جبیر جز ده نفر باقی نماندند.

خالد بن ولید که با دویست نفر از جنگجویان قریش در کمین تیراندازان بود و تا آن وقت نتوانسته بود از آن تنگه و شکاف عبور کند و از پشت سر خود را به مسلمانان برساند؛ در هر بار که می خواست منظور خود را عملی سازد با رگبار تیرهای آنان مواجه می شد، او وقتی متوجه شد ده نفر تیرانداز بیشتر نمانده است با همراهان خود به آنان حمله کرد و آنان را کشت و شمشیر در میان مسلمانانی که با خیالی آسوده برای جمع آوری غنایم خم شده بودند گذاردند و آنان را غافلگیر ساختند.

در این میان زنی به نام عمره دختر علقمه حارثیه، هنگامی که خالد و همراهانش را از دور مشاهده کرد، پیش رفت و پرچم قریش را که بر زمین افتاده بود بلند کرد و جمعی از سپاه فراری قریش را دور آن جمع نمود. زنان قریش نیز که در حال فرار بودند، وقتی پشت سر خود را نگاه کردند و پرچم افراشته قریش را دیدند، به سرزنش و ملامت مردان مشغول شدند و با موهای پریشان و گریبان های چاک زده و فریادهای دیوانه وار خویش، آنان را به بازگشت به میدان جنگ تشویق نمودند. تدریجا صحنه جنگ به نفع قریشیان عوض شد و مسلمانان گروه گروه رو به فرار نهادند و جمعی نیز بدون آن که متوجه باشند، شمشیر به روی یکدیگر کشیدند و به هرکس می رسیدند شمشیر می زدند تا خود را از مهلکه نجات دهند.

چیزی که به فرار مسلمانان کمک کرد، فریادی بود که به گوش آنان رسید که کسی می گوید: محمد کشته شد.

در روایات آمده است که این فریاد، نخست از دهان شیطان که به صورت مردی در میدان حاضر شده بود بیرون آمد، ولی دهان به دهان و به سرعت در تمام جبهه جنگ پیچید و موجب تقویت روحیه دشمن و ضعف و ناتوانی سربازان اسلام گردید. منشاء این شایعه و تاءثیر آن در روحیه افراد، این بود که درگیر و دار حمله مشرکین، سنگی به طرف رسول خدا (ﷺ) پرتاب شد و آن سنگ، دندان آن حضرت را شکست و قسمتی از لب و صورت را نیز شکافت و دیگر آن که همچنان که آن حضرت مشغول دفاع و حمله بود، در گودالی که مشرکین بر سر راه مسلمانان حفر کرده بودند افتاد که حضرت علی (ع) آن حضرت را از جا بلند کرد؛ برخی که صورت خون آلود و مجروح و نیز

افتادن آن حضرت بر زمین را دیده بودند یقین به صحت این خبر و درستی آن شایعه کردند و آنچه را دیده بودند به دیگران نیز می گفتند.

شهادت حمزه عموی پیامبر (ﷺ)

وحشی، از بردگان مکه و قریش بود که در جنگ احد شرکت کرد. هند، همسر ابوسفیان به او گفته بود: اگر بتوانی یکی از این سه نفر یعنی؛ محمد، علی و حمزه را به قتل برسانی، آنچه بخواهی به تو می دهم. در پاره ای از نقل هاست که جبیر بن مطعم مولای او بود و همین سخن را به او گفته بود و وعده آزادی او را داده و گفته بود: هر یک از این سه نفر را به قتل برسانی، آزاد خواهی شد.

وحشی در پاسخ هند گفت: اما محمد، که مرا به وی دسترسی نیست و یارانش حلقه وار او را احاطه می کنند، علی هم پیوسته در حال کارزار، اطراف خود را به دقت می نگرد و به او نیز دسترسی ندارم، اما حمزه را شاید بتوانم به قتل برسانم؛ زیرا وقتی به غضب می آید پیش پای خود را نمی بیند.

دنباله این ماجرا را ابن هشام از زبان خود وحشی، این گونه نقل کرده است که گفت: من در آن زمان غلام جبیر بن مطعم بودم و عموی جبیر، یعنی طعیمه بن عدی در جنگ بدر به دست مسلمانان کشته شده بود. چون جنگ احد پیش آمده بود و سپاه قریش به سوی مدینه حرکت کرد، جبیر به من گفت: اگر بتوانی در این جنگ حمزه بن عبدالمطلب عموی محمد را به جای عموی من بکشی، تو را آزاد خواهم کرد. من که بزرگ شده حبشه بودم و در یرتاب کردن نیزه، مانند حبشیان دیگر مهارت داشتم به همراه قریش به مدینه آمدم، جنگ که شروع شد سراغ حمزه را گرفتم و چون او را به من نشان دادند همه جا همانند سایه او را تعقیب کردم و مراقب بودم تا فرصتی به دست آوردم و زوبین [نیزه

کوتاهی که در هنگام جنگ به سوی دشمن پرتاب می کردند] خود را به سوی او پرتاب کنم.

حمله های حمزه بسیار سخت بود و به هر طرف که حمله می کرد صفوف منظم قریش را از هم می درید و کسی نمی توانست در برابر او مقاومت کند، من نیز که در کمینش بودم گاهی ناچار می شدم در پشت درخت و یا سنگی مخفی شوم تا مبادا چشمش به من بیفتد و مرا بکشد.

هنگامی که سباع بن عبد العزی در مقابل او درآمد و حمزه سرگرم قتل او گردید، فرصتی به دست آوردم و زوبین خود را حرکت دادم و به سوی او پرتاب کردم و آن حربه تهیگاه حمزه را شکافت و از میان دو پایش خارج گردید. حمزه برگشت تا خود را به من برساند و انتقام گیرد ولی من فرار کردم و او به علت درد بسیاری که می کشید نتوانست به من برسد و روی زمین افتاد، من همچنان ایستادم تا این که روح از بدن او خارج گشت، با احتیاط تمام جلو رفتم و زوبین خود را از تهیگاهش بیرون آوردم و چون منظورم حاصل شده بود به میان لشکرگاه رفتم و آسوده خاطر نشستم؛ زیرا هدف من تنها کشتن حمزه و آزاد شدن خودم بود که آن را انجام داده بودم و چون به مکه بازگشتم جیب مرا آزاد کرد.

در نقل دیگری است که وحشی پس از قتل حمزه، شکم آن جناب را درید و جگرش را بیرون آورد و برای هند بود. هند قطعه ای از آن جگر را بریده و در دهان گذارد ولی نتوانست بخورد و آن را بیرون انداخت و به شکرانه این مژده و بنا بر وعده ای که داده بود، طلا و جواهرات خود را بیرون آورد و به وحشی داد.

یاران پیامبر (ﷺ) در جنگ احد

بنابر تواریخ مسلم است که در معرکه احد بیشتر مسلمانان فرار کردند و پیغمبر اکرم (ﷺ) هرچه فریاد برمی آورد که من رسول خدا هستم و کشته نشده ام، به کجا فرار می کنید؟ گوش ندادند و حتی برخی مانند عثمان بن عفان و زید بن حارثه تا چند فرسنگی مدینه گریختند و به گفته طبرسی سه روز نیز از ترس مشرکین در کوهی به نام ((جعلب)) توقف کردند و پس از سه روز به مدینه آمدند.

گروهی دیگر نیز مانند عمر بن خطاب و طلحة بن عبید الله تا پشت جبهه جنگ گریختند و در آنجا توقف کردند تا ببینند سرانجام جنگ چه خواهد شد. ابن هشام و طبری و دیگران نقل کرده اند که انس بن نضر در همان حال بر آنان عبور کرد و با شدت ناراحتی از آنان پرسید: چرا اینجا نشسته اید؟ گفتند: رسول خدا که کشته شد. انس گفت: زندگی پس از کشته شدن رسول خدا به چه درد می خورد؟ برخیزید و به میدان جنگ بروید و همانند او شربت شهادت را بنوشید.

در روایت دیگری است که گفت: اگر محمد کشته شد، خدای محمد که کشته نشده، برخیزید این را گفت و به دنبال آن به میدان جنگ آمد و آن قدر جنگید تا این که به شهادت رسید.

اما افرادی که با پیغمبر (ﷺ) ماندند و با کمال رشادت و ایمان جنگیدند، چند نفر معدود بودند که از آن جمله به اتفاق اهل تاریخ در درجه اول علی بن ابی طالب (علیه السلام) بود و بقیه مورد اختلاف است.

شیخ مفید رحمه الله از زید بن وهب نقل کرده که گوید: به عبد الله بن مسعود گفتم: مردم در آن روز به جز علی بن ابی طالب و ابودجانه و سهل بن حنیف از اطراف رسول خدا (ﷺ) گریختند؟

ابن مسعود گفت: تنها علی بن ابی طالب ماند و بقیه رفتند و طولی نکشید که چند تن برگشتند و به دفاع از پیامبر (ﷺ) پرداختند که نخست، عاصم بن ثابت و سپس ابودجانه، سهل بن حنیف، طلحة بن عبیدالله بودند. زید بن وهب از او پرسید: پس تو کجا بودی؟ عبد الله بن مسعود گفت: من هم گریختم.

ابن اثیر در تاریخ خود می نویسد: وجود گرامی پیامبر (ﷺ) از هر طرف مورد هجوم دسته هایی از ارتش قریش قرار گرفت. هر دسته ای که به آن حضرت حمله می آورد، علی به فرمان پیامبر به آنان حمله می کرد و با کشتن برخی، موجبات تفرق آنان را فراهم می ساخت. این جریان چندبار در احد تکرار شد. در برابر این فداکاری، امین وحی نازل گردید و فداکاری علی را نزد پیامبر ستود و گفت: این نهایت فداکاری است که علی از خود نشان می دهد. رسول خدا (ﷺ) امین وحی را تصدیق کرد و فرمود: من از علی و او از من است. سپس این ندا در میدان شنیده شد: ((لا فتی الا علی، لا سیف الا ذوالفقار)) یعنی، هیچ جوانمردی جز علی نیست و هیچ شمشیری جز شمشیر ذوالفقار نیست.

ابن هشام آمار کشته شدگان را بیست و دو نفر نوشته است. نام و قبيله و سایر مشخصات آنان را نیز ذکر کرده است که دوازده نفر از این افراد به دست علی بن ابی طالب (علیه السلام) کشته و بقیه به دست سایر مسلمانان مقتول گشته اند.

مسلمانان در محضر پیامبر وارد نبردگاه شدند و می خواستند که کشتگان خود را که حدود هفتاد نفر بود به خاک بسپارند، چشم پیامبر (ﷺ) به بدن

حمزه افتاد. وضع رقت بار حمزه فوق العاده او را منقلب ساخت و طوفانی از خشم و غضب در کانون وجود او پدید آورد به طوری که فرمود: این ناراحتی که اکنون در خود احساس می‌کنم، در زنداگانی من بی سابقه است. مسلمانان عهد کردند که اگر بر مشرکان دست یابند، همین معامله را با کشته‌های آنان انجام دهند و به جای یکی، سی نفر را مثله کنند. چیزی از تصمیم آنان نگذشته بود که جبرئیل نازل گردید و خطاب به پیامبر (ﷺ) فرمود: (اگر تصمیم دارید که آنان را مجازات کنید، در مجازات خود میانه رو باشید و از حد اعتدال بیرون نروید و اگر صبر کنید، برای صابران بهتر است)). (1141)

خطاب خداوند به شهیدان احد

ابن مسعود از پیامبر اکرم (ﷺ) نقل می‌کند که خداوند به ارواح شهیدان احد خطاب کرد و از آنان پرسید: چه آرزویی دارید؟ آنان گفتند: پروردگارا! ما بالاتر از این چه آرزویی می‌توانیم داشته باشیم که غرق در نعمت‌های جاویدان تو هستیم و در سایه عرش تو مسکن گزیدیم، تنها تقاضای ما این است که بار دیگر به دنیا برگردیم و در راه تو شهید شویم. خداوند فرمود: فرمان تخلف ناپذیر من این است که کسی دوباره به دنیا بازنگردد. عرض کردند: حال که چنین است تقاضای ما این است که سلام ما را به پیامبر (ﷺ) برسانی و به بازماندگانمان، حال ما را بگویی و از وضع ما به آنان بشارت دهی که هیچ‌گونه نگران نباشند. سپس در این رابطه آیه 169 سوره آل عمران نازل گردید.

غسیل الملائکه

حنظلة بن ابی عیاش همان شب که فردای آن جنگ احد درگرفت، می‌خواست عروسی کند، پیامبر (ﷺ) با اصحاب مشغول مشورت درباره جنگ

بود، او نزد پیامبر (ﷺ) آمد و عرضه داشت که اگر پیامبر (ﷺ) به او اجازه دهد آن شب را نزد همسر خود بماند پیامبر (ﷺ) نیز به او اجازه داد. صبحگاهان به قدری برای شرکت در جنگ عجله داشت که موفق به انجام غسل نشد، با همان حال وارد معرکه کارزار گردید و سرانجام شربت شهادت نوشید.

پیامبر (ﷺ) درباره او فرمود: فرشتگان را دیدم که حنظله را در میان آسمان غسل می دهند، از این رو غسیل الملائکه نامیده شد. وضع این عروس و داماد شگفت آور است، زیرا آنان جانباز راه حق بودند ولی پدران آنان، از دشمنان سرسخت اسلام به شمار می رفتند. پدر عروس عبدالله بن ابی ربیع منافقان مدینه بود و حنظله فرزند ابی عامر راهب دوران جاهلیت بود که پس از اسلام، به صف مشرکان اسلام پیوست.

غزوه بنی النضیر

منافقان و یهودیان مدینه از شکست مسلمانان در احد و کشته شدن آنان سخت خوشحال بودند و به دنبال فرصت بودند که در مدینه شورش بر پا کنند و به قبایل خارج از مدینه بفهمانند که کوچک ترین اتحاد و وحدت کلمه در مدینه وجود ندارد و دشمنان خارجی می توانند حکومت نو پای اسلام را سرنگون سازند.

در سرزمین مدینه سه گروه از یهود زندگی می کردند که عبارت بودند از: بنی نضیر، بنی قریظه و بنی قینقاع و آنان اهل حجاز نبودند، ولی چون در کتب مذهبی خود خوانده بودند که پیامبری از سرزمین مدینه ظهور می کند، به این سرزمین کوچ کردند و در انتظار این ظهور بزرگ بودند.

رسول خدا (ﷺ) پس از هجرت به مدینه با آنان پیمان عدم تعرض بست، ولی آنان هر زمان که فرصتی می یافتند از نقض این پیمان فروگذار نمی کردند. بعد از جنگ احد کعب بن اشرف با چهل سوار یهودی، به مکه رفتند و یکسره به سراغ قریش رفتند و با آنان عهد و پیمان بستند که با هم بر ضد محمد (ﷺ) پیکار کنند، سپس ابوسفیان با چهل نفر از مکیان و کعب بن اشرف یهودی با چهل نفر از یهود وارد مسجد الحرام شدند و در کنار خانه کعبه پیمان ها را محکم ساختند، این خبر از طریق وحی به پیامبر (ﷺ) رسید.

مدتی بعد پیامبر (ﷺ) با چند نفر از بزرگان و یارانش به طرف قبیله بنی نضیر که در نزدیکی مدینه زندگی می کردند، رفت. پیامبر (ﷺ) قصد داشت که از آنان جهت پرداختن دیه دو مقتول از طایفه بنی عامر که به دست عمرو بن امیه [یکی از مسلمانان] کشته شده بود کمکی بگیرد و شاید پیامبر (ﷺ) و یارانش می خواستند در زیر این پوشش وضع بنی نضیر را از نزدیک بررسی کنند که مبادا مسلمانان غافلگیر شوند. پیامبر (ﷺ) در بیرون قلعه یهود بود و با کعب بن اشرف در این زمینه صحبت می کرد، در این هنگام در میان یهودیان بذر توطئه ای پاشیده شد. آنان با یکدیگر گفتند: شما این مرد را در چنین شرایط مناسبی گیر نمی آورید، الان که در کنار دیوار شما نشسته است یک نفر به پشت بام برود و سنگ بزرگی را بر روی او بیندازد و ما را از دست او راحت کند.

یک نفر یهودی به نام عمرو بن جحاش اعلام آمادگی کرد و به پشت بام رفت، رسول خدا (ﷺ) از طریق وحی با خبر شد و برخاست و از جای خود حرکت کرد و طوری آنجا را ترک کرد که یهودیان تصور کردند که به دنبال کاری می رود و بر می گردد؛ ولی پیامبر (ﷺ) راه مدینه را در پیش گرفت و

همراهانش را از تصمیم خود آگاه نساخت. یاران پیامبر بعد از لحظاتی که با خبر شدند که پیامبر (ﷺ) در مدینه است به مدینه بازگشتند، اینجا بود که پیمان شکنی یهود بر رسول خدا (ﷺ) مسلم شد، لذا دستور آماده باش و جهاد به مسلمانان داد.

پیامبر (ﷺ) برای این که ضربه کاری به آنان بزند به محمد بن مسلمه که با کعب بن اشرف، آشنایی داشت دستور داد، او را به هر نحو ممکن به قتل برساند و او نیز با فراهم کردن مقدماتی این کار را کرد. کشته شدن کعب به اشرف تزلزلی در یهود ایجاد کرد و به دنبال آن رسول خدا (ﷺ) دستور داد مسلمانان برای جنگ با این قوم پیمان شکن حرکت کنند، هنگامی که آنان با خبر شدند، به قلعه های مستحکم و دژهای نیرومند خود پناه بردند و درها را محکم بستند، پیامبر (ﷺ) دستور داد بعضی درختان نخل را که نزدیک قلعه ها بود بکنند یا بسوزانند.

این کار شاید به این منظور صورت گرفت که یهودیان را که علاقه شدیدی به اموال خود داشتند از قلعه بیرون کشد و نبرد رو در رو انجام گیرد، این احتمال نیز داده شده که این نخل ها، مزاحم مانور سریع مسلمانان در اطراف قلعه ها بود و می بایست بریده شود.

به هر حال این کار، فریاد یهود را بلند کرد و گفتند: ای محمد! تو پیوسته از این گونه کارها نهی می کردی، این بار چرا دست به چنین کاری می زنی؟ در این هنگام وحی الهی [حشر/5] نازل شد و به آنان پاسخ گفت که این یک دستور خاص الهی است.

محاصره، چند روز طول کشید و پیامبر (ﷺ) برای پرهیز از خونریزی به آنان پیشنهاد کرد که سرزمین مدینه را ترک کنند و از آنجا خارج شوند. آنان نیز

پذیرفتند و مقداری از اموال خود را برداشتند و بقیه را رها کردند. جمعی به سوی اذرعات شام و تعداد کمی به سوی خیبر و گروهی به حیره رفتند و باقی مانده اموال و اراضی و باغات و خانه های آنان به دست مسلمانان افتاد، هرچند یهودیان تا آنجا که می توانستند، خانه های خود را به هنگام کوچ کردن تخریب کردند.

این ماجرا بعد از غزوه احد به فاصله شش ماه اتفاق افتاد. داستان بنی نضیر در سوره حشر آیه دوم به بعد آمده است.

جنگ خندق (احزاب)

از حوادث مهم سال پنجم هجرت که در ماه شوال آن سال اتفاق افتاد، جنگ خندق بود. رسول گرامی در سال چهارم هجرت، یهودیان بنی نضیر را به سبب پیمان شکنی، از مدینه اخراج کرد و قسمتی از اموالشان را نیز ضبط نمود. بنی نضیر ناچار شدند یا به سوی خیبر کوچ کنند و در آنجا سکنی گزینند و یا به طرف شام بروند. این اقدام پیامبر (ﷺ) مطابق پیمانی بود که طرفین آن را امضا کرده بودند. همین عامل سبب شد که سران بنی نضیر، دست به توطئه بزنند و آهنگ مکه کنند و قریش را به نبرد با پیامبر (ﷺ) تشویق کنند.

نیروهای عرب مشرک و یهود، در این نبرد بر ضد اسلام بسیج شدند. آنان با تشکیل نیروهای نظامی نیرومندی، قریب یک ماه مدینه را محاصره کردند و چون در این غزوه، احزاب و دسته های مختلف شرکت کردند این غزوه احزاب نامیده شده است و از این رو که مسلمانان برای جلوگیری از پیشروی دشمن، اطراف مدینه را به صورت خندق درآورده بودند، این غزوه را غزوه خندق نیز می نامند.

سران بنی نضیر مانند: «سلام بن ابی الحقیق» و «حیی بن اخطب» در رأس هیئتی وارد مکه شدند و با سران قریش تماس گرفتند و به آنان گفتند محمد، ما و شما را مورد هدف قرار داد و یهودیان «بنی قینقاع» و «بنی نضیر» را مجبور به ترک وطن نمود. شما گروه قریش برخیزید و از هم پیمانان خود کمک بگیرید، ما نیز هفتصد شمشیر زن یهودی (بنی قریظه) در گلوگاه مدینه داریم که همه به یاری شما می شتابند. یهودیان بنی قریظه اگر چه در ظاهر با محمد پیمان دفاعی دارند ولی ما آنان را وادار می کنیم که پیمان خود را نادیده بگیرند و همراه شما باشند. ابوسفیان به بزرگ یهودیان گفت: تو کسی هستی که کتاب می خوانی و آن را می فهمی و ما بی سواد هستیم و چیزی نمی دانیم، حال بگو که کدام یک از ما بر طریق حق و درست هستیم، ما یا محمد؟

بزرگ یهودیان گفت: دینتان را بر من عرضه کنید.

ابوسفیان گفت: ما برای پذیرایی از حجاج، شترهای چاق و بزرگ نحر می کنیم و آنان را سیراب کرده و مهمانان را اکرام می کنیم؛ اسیر را آزاد می کنیم و ما اهل حرم هستیم. با این حال محمد، دست از دین و اجدادش برداشته و قطع رحم کرده است و از حرم جدا شده است. افزون بر این دین ما از قدیم بوده است ولی دین محمد جدید و نویاست.

بزرگ یهودیان گفت: شما از محمد به راه راست و حق نزدیک تر هستید. قرآن کریم در مذمت آنان چنین می گوید: ((آیا کسانی را که بهره ای از کتاب دارند، ندیدی چگونه به جبت و طاغوت گرویدند و مشرکان را گفتند: راه شما به هدایت نزدیک تر از راه مؤمنان است، آنان کسانی اند که خدا لعنتشان کرده و هر که را خدا لعنت کند یاوری برای او نخواهی یافت)). (1142)

با این اقدام یهود، عزم و اراده قریش در جنگ با رسول خدا (ﷺ) تقویت شد.

سپس یهودیان از مکه خارج شدند و نزد قبایل غطفان و قیس عیلان رفتند و آنان را بر جنگ با رسول الله (ﷺ) فراخواندند و پیروزی و کمک به آنان را تضمین کردند و به آنان نیز خبر دادند که با قریش بر سر این مسئله به توافق رسیده اند.

پس از گذشتن چند روز دسته های مختلف از میان قبایل به مکه آمدند و با قریش ائتلاف کردند و به طرف مدینه حرکت کردند. ریاست قریش با ابوسفیان بود و قبایل دیگر نیز هرکدام تحت ریاست و فرماندهی یکی از بزرگان خویش حرکت کردند و ریاست همه سپاه را نیز به ابوسفیان واگذار کردند و چنان که گفته اند: هنگامی که از مکه خارج شدند تعداد آنان متجاوز از ده هزار نفر بود.

مشاوره با اصحاب، مقابله با احزاب

هنگامی که رسول خدا (ﷺ) از حرکت احزاب آگاه شد با اصحاب خود که هفتصد نفر بودند به مشورت پرداخت.

سلمان فارسی برخاست و گفت: ای رسول خدا! تعداد ما اندک است و نمی توانیم مدت زیادی در مقابل آن جمعیت مقاومت کنیم. پس بهتر است خندق را حفر کنیم که حایل بین ما و آنان باشد، در آن صورت می توانیم مدت زیادی مقاومت کنیم؛ زیرا آنان نمی توانند از تمام جهات به ما حمله کنند، ما فارس ها به هنگامی که در سرزمین فارس مورد هجوم دشمن قرار می گرفتیم، خندق حفر می کردیم تا از جاهای معلومی جنگ بر پا شود. جبرئیل در همان حال نازل گردید و پیشنهاد سلمان را تائید کرد.

این پیشنهاد سلمان، مسلمانان را متعجب کرد و رسول خدا (ﷺ) این پیشنهاد را پسندید و دستور حفر خندق به شکل هلالی در آن قسمت را داد که شامل ناحیه احد می شد و تا نقطه ای به نام راتج را در بر می گرفت، چون در قسمت جنوب غربی و جنوب، محله قبا و باغستان های آنجا بود و در ناحیه شرقی نیز یهودیان و بنی قریظه سکونت داشتند، لذا لشکر دشمن ناچار بود از همان ناحیه شمال و قسمتی از شمال غربی به مدینه بتازد، از این رو فقط همان قسمت را برای حفر خندق انتخاب کردند.

پیامبر خدا (ﷺ) دستور داد برای این کار خطی در آن قسمت ترسیم کنند و هر ده ذراع و یا چهل ذراع را میان ده نفر از مهاجر و انصار تقسیم کرد. برای خود نیز مانند افراد دیگر قسمتی را معین کرد تا در ردیف مهاجرین، آن قسمت را به دست خود حفر کنند. مسلمانان آن روز از نظر مواد غذایی در مضیقه بودند، اما با این حال از طرف خانواده های متمکن، به سربازان اسلام کمک می شد به خود پیامبر (ﷺ) متوسل می شدند و پیامبر (ﷺ) با ضربات محکم صخره های عظیم را درهم می شکست. برای حفر خندق تعداد زیادی بیل و کلنگ و زنبیل های بزرگ از بنی قریظه به امانت گرفتند، در آن هنگام رابطه بنی قریظه با مسلمانان خوب بود. سلمان، مردی نیرومند و پر کار بود که در هر روز به اندازه چند نفر کار می کرد، لذا میان مهاجرین و انصار اختلاف شد و هر دسته او را از خود می دانستند. مهاجرین می گفتند: سلمان از ماست و انصار نیز می گفتند: او از ماست؛ رسول خدا (ﷺ) که چنان دید، فرمود: **السلمان منا اهل البیت**؛ سلمان از ما خاندان است.

مسلمانان به کار حفر خندق مشغول شدند و هرکس سهمی را که برایش مقرر شده بود حفاری کرد و با تمام مشکلاتی که برایشان داشت کار به سرعت

پیش می رفت. چنان که بیشتر مورخین نوشته اند کار حفر خندق شش روزه به پایان رسید. علت عمده این سرعت عمل و پیشرفت کار، آن بود که خود پیغمبر اسلام نیز مانند یکی از افراد معمولی کار می کرد؛ مسلمانان که می دیدند رهبر بزرگوارشان با آن همه گرفتاری و مشکلات بلکه گرسنگی و نخوردن غذای کافی همانند یک مسلمان عادی کلنگ می زند و سنگ و خاک به دوش می کشد، به فعالیت و کار تشویق می شدند و موجب سرعت عمل آنان می گردید.

مسلمانان برای سرگرمی و رفع خستگی خود ارجوزه هایی می خواندند و گاهی به صورت دسته جمعی همصدا می شدند و رسول خدا (ﷺ م لسو) نیز گاهی در همه سرود و گاهی در جمله آخر و قافیه آن با آنان همصدا می شد.

کار حفاری که تمام شد؛ رسول خدا (ﷺ) برای رفت و آمد از آن، هشت راه قرار داد که فقط از آن هشت راه رفت و آمد به خارج خندق مقدور بود و در مقابل هر راهی که به خارج خندق متصل می شد، یک نفر از مهاجر و یک نفر از انصار با گروهی از سربازان اسلام گماشت تا از آن نگهبانی و محافظت کنند، سپس به داخل شهر آمد ابن ام مکتوم را در مدینه به جای خود گمارد و زنان و بچه ها را در قلعه های شهر جای داد و برج شهر را نیز محکم کرد با سه هزار نفر از مردان مسلمان برای جنگ با احزاب قریش حرکت کرد و تا جلوی خندق آمد و صفوف مسلمانان را طوری قرار داد که کوه سلع [در قسمت غربی مدینه که مسجد فتح در کنار آن قرار گرفته] پشت سرشان قرار داشت و کوه احد در مقابلشان بود و خندق میان آنان و دشمن قرار داشت.

خیانت بنی قریظه

در این میان حادثه دیگری اتفاق افتاد که وضع مسلمانان را دشوارتر کرد و آن نقض پیمان عدم تجاوز از طرف قبیله بنی قریظه و اعلام پشتیبانی از لشکر

احزاب بود، خیانت این قبیله با وسوسه ها و شیطنت های حیی بن اخطب صورت گرفت. این مسئله روحیه بسیاری از مسلمانان را تضعیف کرد، اما پیامبر (ﷺ) در تلاش بود تا آثار سوء آن را خنثی سازد.

بنی قریظه، تنها به نقض پیمان اکتفا نکردند، بلکه عملاً مرتکب دو خیانت بزرگ دیگر نیز شدند: نخست؛ رساندن آذوقه و خواربار به لشکر احزاب بود که از نظر آذوقه در تنگنا بودند؛ به طوری که یک بار مسلمانان در منطقه قبا به کاروانی که حامل خرما و جو بود برخوردند که از طرف بنی قریظه برای سپاه قریش حمل می شد و مسلمانان آن کاروان را مصادره کردند، دیگری ایجاد رعب و وحشت در دوردن شهر و در میان پناهگاههای زنان و افراد غیر نظامی بود. روزی یکی از آنان که تا درون قلعه نفوذ کرده بود توسط صفیه، عمه پیامبر به هلاکت رسید که پیامبر اسلام (ﷺ) پانصد نفر از مسلمانان را مأمور حفاظت از شهر نمود و آنان شب ها تا صبح با شعار تکبیر، در حال گشت بودند و از محل استقرار غیر نظامیان حفاظت می کردند.

کشته شدن عمرو بن عبدود

رسول گرامی اسلام (ﷺ) با خطابه های آتشین و سخنان گرم و روحانی خود، روحیه سربازان اسلام را تقویت می کرد و آنان را برای دفاع از حریم اسلام آماده می ساخت. روزی در اجتماع با شکوهی به سربازان خود گفت: ای مردم! در برابر دشمن استقامت ورزید و بدانید که بهشت زیر سایه شمشیرها قرار دارد.

سرانجام پس از گذشت پنج روز، پنج قهرمان از بت پرستان به نام های: عمرو بن عبدود، عکرمه بن ابی جهل، هبیره بن وهب، نوفل بن عبدالله و ضرار بن خطاب لباس رزم پوشیدند و با غرور خاصی از اردوگاه متحدان خود، بنی

کنانه گذشتند و به آنان گفتند امروز خواهید فهمید که قهرمان واقعی سپاه عرب کیست؟ سپس اسبان خود را تاختند و از مکانی که پهنای آن تنگ تر بود، با اسبان خود از روی خندق پریدند. این پنج قهرمان، از تیر رس سربازان مراقب بیرون رفتند، اما به سرعت نقطه عبور، محاصره گردید و از تجاوز دیگران، جلوگیری شد. این گروه به ترتیب میان خندق و کوه سلع قرار گرفتند و با اسب های خود بازی می کردند و مبارز می طلبیدند. نخست، شجاع ترین آنان عمرو بن عبدود جلو آمد و مبارز طلبید و با تمسخر گفت: «مدعیان بهشت کجایند؟ آیا یک نفر نیست که بیاید تا من او را به بهشت روانه سازم یا او مرا به دوزخ بفرستد؟». او چند بار این جمله ها را تکرار کرد و سپس گفت: من از داد زدن و مبارز طلبیدن خسته شدم و صدای من گرفت. در این موقع پیامبر گرامی (ﷺ) رو به مسلمانان کرد و گفت: آیا کیست که شر این مرد را از سر ما کوتاه کند؟

علی (ع) آمادگی خود را اعلام کرد. رسول گرامی به علی (ع) اجازه نداد تا شاید دیگری برخیزد و دفاع کند، اما جز علی کسی برای این کار آمادگی نشان نداد. سرانجام پیامبر (ﷺ) علی (ع) را خواست و عمامه خود را بر سر او نهاد و شمشیر خود را به وی داد و در حق او دعا کرد؛ آن گاه افزود: پروردگارا! در روز بدر، عبیده بن حارث را از دست دادم و در جنگ احد، شیر خدا حمزه، از من گرفته شد، پروردگارا! علی را از گزند دشمن حفظ بنما، بارالها! مرا تنها مگذار و تو بهترین وارث هستی))، **رب لا تذرني فردا و انت خير الوارثين .**

هنگامی که علی (ع) از قلعه بیرون آمد و در برابر عمرو قرار گرفت، رسول خدا فرمود: **برز الایمان کله الی الشکر کله؛** ایمان و کفر به تمامی، رو به روی

هم قرار گرفتند)). سپس علی علیه السلام در برابر دشمن به همان وزن و قافیه رجزهای عمرو، رجز خواند و به او گفت: عجله و شتاب مکن، آمد به سوی تو کسی که ندای مبارزه طلبی تو را پاسخ گوید، مردی که دارای عزمی استوار و بصیرت و بینایی می باشد.

عمرو به علی علیه السلام گفت: تو کیستی؟

علی علیه السلام که به صراحت لهجه معروف بود، گفت: علی، فرزند ابوطالب.

عمرو گفت: من خون تو را نمی ریزم زیرا پدر تو از دوستان دیرینه من بود، من در فکر پسر عمت هستم که تو را به چه اطمینان به میدان من فرستاده است. من می توانم تو را با نوک نیزه ام بردارم و میان زمین و آسمان نگه دارم، در حالی که نه زنده باشی و نه مرده. ⁽¹¹⁴³⁾

علی علیه السلام فرمود: تو غصه مرگ مرا مخور، من در هر حالت (کشته شوم یا بکشم) سعادتمند بوده و جایگاه من بهشت است ولی در همه احوال، دوزخ انتظار تو را می کشد.

عمرو لبخندی زد و گفت: ای علی! این تقسیم، عادلانه نیست، بهشت و دوزخ هر دو از آن تو باشد.

در این هنگام، علی علیه السلام او را به یاد پیمانی انداخت که روزی دست بر پرده کعبه گرفته و با خدا عهد کرده بود، هر قهرمانی در میدان نبرد به او سه پیشنهاد کند، باید یکی از آنان را بپذیرد؛ از این رو، علی پیشنهاد کرد که نخست اسلام آورد، او گفت: علی! از این بگذر که ممکن نیست، فرمود: دست از نبرد بردار و محمد را به حال خود واگذار و از معرکه جنگ بیرون رو. عمرو گفت: پذیرفتن این مطلب برای من، سرافکنندگی است، فردا شعرای عرب، زبان به بدگویی من می گشایند و خیال می کنند که من از ترس به چنین کاری دست زدم.

علی علیه السلام فرمود: اکنون حریف تو پیاده است، تو نیز از اسب پیاده شو تا با هم نبرد کنیم. وی گفت: علی! این یک پیشنهاد ناچیزی است که هرگز تصور نمی کردم کسی از من چنین درخواستی بنماید! این را گفت و از اسب پیاده شد و اسب را پی کرد و به علی علیه السلام حمله و شمشیری بر سر آن حضرت فرو فرستاد. علی علیه السلام سیر کشید و آن ضربه را دفع نمود و با این حال شمشیر عمرو، سیر را شکافت و جلوی سر علی علیه السلام را زخمی کرد، اما امیر المؤمنین علیه السلام در همان حال مهلتش نداد و شمشیر را از پشت سر حواله گردن عمرو کرد و چنان ضربتی زد که گردنش را قطع نمود و او را بر زمین انداخت، برای همین گردو خاک زیادی اطراف آنان را گرفته بود و چیزی دیده نمی شد، تا این که علی علیه السلام را دیدند که شمشیرش را با لباس عمرو که بر زمین افتاده بود پاک می کند.

در تفسیر قمی آمده است: علی علیه السلام به عمرو گفت: ای عمرو! آیا خجالت نکشیدی که قهرمان عرب هستی و با این حال برای مبارزه با من کمک آورده ای؟

عمرو با سرعت به پشت سر خود نگاه کرد که در یک لحظه، امیر المؤمنین علیه السلام ضربه ای به ساق پاهایش زد و هر دو را قطع کرد.

هنگامی که گرد و غبار، آن دو را فرا گرفته بود، منافقان گفتند: علی کشته شد. سپس گرد و غبار فرونشست و دیدند که علی علیه السلام بر سینه عمرو نشسته و ریش او را گرفته و می خواهد که سر او را از بدن جدا کند، اما سر او را جدا نکرد.

منافقان به انتقاد از علی عَلَيْهِ السَّلَامُ پرداختند و حذیفه بن یمان به دفاع از آن حضرت پرداخت. پیامبر اکرم (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) فرمود: ای حذیفه! صبر کن که به زودی علی علت مکث کردن خودش را توضیح می دهد.

عمرو به علی گفت: ای عموزاده! درخواستی از تو دارم و آن این است که مرا عریان نکنی و لباس هایم را درنیاوری.

امیر المؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود: این مطلب برای من بسیار آسان است، سپس سرش را جدا کرد و در حالی که در اثر ضربه عمرو از سر وی خون جاری بود و از شمشیرش خون می چکید و سر عمرو را در دست داشت نزد پیامبر (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) آمد. رسول خدا (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) فرمود: ای علی! آیا او را فریب دادی؟ (زیرا عمرو متوجه پشت سرش شد و در این حال، علی عَلَيْهِ السَّلَامُ ضربه ای به ساق پاهایش زد).

علی عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود: آری ای رسول خدا! جنگ حيله و نیرنگ است.

سپس پیامبر (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) از علت مکث وی سؤال کرد و آن حضرت فرمود: او به من ناسزا گفت و آب دهان به صورتم انداخت و من ترسیدم که اگر در همان لحظه او را بکشم به خاطر هوای نفسم باشد، لذا از کشتن وی در همان لحظه منصرف شدم تا خشم و غضب من فرو نشیند و آن گاه او را به قصد قربت به هلاکت رساندم.

در این هنگام عمر بن خطاب جلو آمد و گفت: ای علی! چرا زره او را درنیاوردی؟ مگر نمی دانی که همانند زره او در میان عرب وجود ندارد؟

حضرت فرمود: شرم کردم که عموزاده ام را برهنه کنم. پیامبر گرامی اسلام (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) درباره آن ضربتی که علی عَلَيْهِ السَّلَامُ در آن روز به عمرو زد و او را کشت

فرمود: **ضربة علی یوم الخندق افضل من عبادة الثقلین ضربت علی در روز خندق** از عبادت جن و انس برتر است. (1144)

حذیفه می گوید: رسول خدا (ﷺ) به علی فرمود: ای علی! بشارت باد تو را که اگر عمل تو را به تنهایی در این روز با عمل تمامی امت من بسنجند، عمل تو بر آنان فزونی می یابد، زیرا خانه ای از خانه های مشرکین نیست مگر آن که با کشته شدن عمرو، خواری و ذلت در آن وارد شد و خانه ای از مسلمانان نیست جز آن که با قتل وی عزت و شوکتی در آن داخل گردید. (1145) آن گاه در ادامه فرمود: از امروز به بعد دیگر شوکت و عظمت اینان از میان رفت و از این پس دیگر به جنگ ما نخواهند آمد و ما هستیم که در آینده - اگر خدا بخواهد - به جنگ آنان خواهیم رفت.

پس از کشته شدن عمرو بن عبدود، همراهان وی که هیچ باور نمی کردند قهرمان نامی عرب به این سرعت به دست علی بن ابی طالب (رضی الله عنه) از پای درآید، با این که هر کدام خود، از جنگجویان و شجاعان محسوب می شدند از ترس آن که به سرنوشت عمرو دچار گردند، درنگ را جایز ندانسته و پا به فرار گذاشتند؛ برخی هم چون عکرمة بن ابی جهل و هبیره بن ابی وهب برای آن که بهتر بتوانند از آن معرکه مرگبار بگریزند، نیزه های خود را به زمین انداختند و فرار کردند و به هر زحمتی بود توانستند خود را به آن سوی خندق و لشکر مشرکین برسانند، تنها نوفل بن عبد الله بود که هنگام پریدن از روی خندق پای اسبش لغزید و او را به درون خندق انداخت، مسلمانان که چنان دیدند نزدیک آمدند و از هر سو به او سنگ می زدند. در این حال نوفل فریاد برآورد: این گونه جنگیدن از عرب به دور است، بهتر است شرافتمندانه تر از این مرا بکشید و یک از شما به درون خندق آید تا من با او نبرد کنم. در این هنگام نیز امیر

المؤمنين ﷺ وارد خندق شد و او را در میان خندق به هلاکت رسانید. ابوسفیان از ترس این که مسلمانان بدن نوفل را به انتقام حمزه مثله کنند، حاضر شد جسد او را به ده هزار دینار بخرد. پیامبر (ﷺ) فرمود: جسد او را پس بدهید، زیرا پول مردگان حرام است.

کشته شدن عمرو و نوفل و فرار قهرمانان قریش، روحیه مشرکین را تضعیف کرد. خالد بن ولید تصمیم گرفت که فردای آن روز با عبور دادن گروهی از باریکی های خندق، این شکست را جبران کند. لذا گروهی را برای این کار آماده کرد ولی دفاع مردانه نگهبانان خندق از طلوع آفتاب تا غروب آن سبب شد که لشکر دشمن موفق به عبور نشود و دشمن سرشکسته و مایوسانه به اردوگاه خود بازگردند و قبایل مختلف، هرکدام به فکر بازگشت به زادگاه خود افتادند.

نعیم بن مسعود و سپاه عرب

نعیم بن مسعود، تازه مسلمان باهوش و مدبر، در متفرق ساختن احزاب بسیار مؤثر بود، وی حضور رسول خدا (ﷺ) رسید و گفت: من فرد تازه مسلمانی هستم و باتمام این قبایل که بر ضد شما در اینجا گرد آمده اند پیوند دوستی دارم، اگر دستوری دارید بفرمایید تا من آن را اجرا کنم.

پیامبر (ﷺ) فرمود: کاری کن که این جمعیت متفرق شوند، زیرا جنگ بر اساس خدعه و مکر استوار است.

نعیم بن مسعود، طرح جالبی اندیشید. او به سراغ قبیله بنی قریظه رفت که خطر آنان برای مسلمانان بیش از قبایل دیگر بود. نعیم وارد دژ آنان گردید و سخنان خود را چنین آغاز کرد: شما از علاقه و دوستی من نسبت به خودتان آگاهید، آنان او را تصدیق کردند، سپس افزود: موقعیت شما با قریش و قبیله

غطفان فرق دارد، اینجا شهر شماست و اموال و فرزندان و زنان شما در این جا قرار دارد و شما هرگز نمی توانید از اینجا به جای دیگری منتقل شوید و در جای دیگری زندگی کنید؛ در حالی که قبیله های قریش و غطفان فقط برای نبرد با محمد به اینجا آمده اند و اینجا محل زندگی آنان نیست و مال و زندگی و فرزندان آنان در جای دیگری است. آنان مانند شما نیستند، اگر پیروز شدند و به هدف خود رسیدند، فرصتی است که به دست آورده اند و اگر پیروز نشدند این نقطه را ترک می کنند و به زندگی خود بر می گردند و شما را در چنگال مسلمانان می گذارند و می روند. شما هرگز توانایی مقابله با محمد را ندارید، پس چه بهتر که به قریش و غطفان کمک نکنید مگر این که بزرگان آنان را گروگان بگیرید تا مطمئن شوید که آنان در روزهای سختی شما را رها نکرده و تا کار محمد را یکسره نکنند، به سرزمین های خود باز نمی گردند.

همه نظریه نعیم را تصدیق کردند و تصمیم گرفتند تا شخصیت هایی از قبیله های قریش و غطفان گروگان نگیرند، آنان را یاری نکنند.

سپس، نعیم وارد اردوگاه قریش شد و گفت: دوستی من برای شما آشکار است و می دانید که من هیچ گونه رابطه ای با محمد ندارم ولی به من خبری رسیده که می خواهم شما را از آن آگاه سازم به شرطی که آن را از من نشنیده بگیرید.

چون همگی پذیرفتند، وی گفت: قبیله بنی قریظه از همکاری با شما پشیمان شده و مخفیانه کسی را نزد محمد فرستاده اند و پشیمانی خود را اعلام کرده اند و به او قول داده اند برای جبران این کار شخصیت هایی از قبیله غطفان و قریش را بگیرند و در اختیار او بگذارند تا همگی را اعدام کند؛ سپس به او قول داده اند که تا آخرین لحظه با محمد باشند تا ریشه شما را از این سرزمین بکنند

و محمد نیز این وعده را پذیرفته است و بر اتحاد سابق خود بازگشته اند، بنابراین هرگاه یهود بنی قریظه کسانی از شما را به عنوان گروگان بخواهند مبادا یک نفر را در اختیار آنان بگذارید.

او پس از گفتن این مطالب اردوگاه قریش را ترک کرد و به اردوگاه غطفان رفت و گفت: من شاخه ای از شجره وجود شما هستم و شما را بیش از دیگران دوست دارم.

همه او را تصدیق کردند، سپس سخنانی را که به قریش گفته بود به آنان نیز گفت و آنان را نیز از سرانجام شوم گروگان گیری بر حذر داشت.

طرح نعیم و چاره جویی وی آنچنان مؤثر افتاد که اتحاد این گروه را بر هم زد و پیوند مشرکین را با یهود از هم گسست، زیرا در شب شنبه پنجم شوال سال پنجم هجرت، ابو سفیان و سران غطفان گروهی را به قلعه بنی قریظه اعزام کردند و به آنان گفتند: این سرزمین مناسب زندگی برای ما نیست، شتران و اسبان ما از کمی علوفه نابود شدند، پس هر چه زودتر آماده نبرد شوید تا کار محمد را یکسره سازیم.

آنان در پاسخ گفتند: امروز روز شنبه است. ما در چنین روزی دست به کار نمی شویم، گذشته از این، ما در صورتی آماده نبرد با محمد می شویم که کسانی از شما به عنوان گرو در اختیار ما باشند و این امر از آن جهت است که ما مطمئن شویم تا یکسره کردن کار محمد با ما هستید. ما از آن می ترسیم که سختی نبرد سبب شود که به محل خود برگردید و ما را در این شهر در اختیار او بگذارید.

هیئت های قریش و غطفان سخنانی را که از بنی قریظه شنیدند، به سران هر دو قبیله رساندند. آنان به یاد سخنان نعیم افتادند و همه گفتند که آن مرد راست می گفت و خیرخواهی صمیمانه می کرد.

بار دیگر قریش، هیئتی را روانه قلعه بنی قریظه کردند و سران بنی قریظه همان سخن قبلی را تکرار کردند، هیئت قریش به آنان گفتند: بدانید که ما حتی یک نفر هم از خودمان را در اختیار شما نمی گذاریم، پس اگر آماده نبردید بیرون بیایید و نبرد کنید.

هنگامی که بنی قریظه این سخن را از نمایندگان قریش شنیدند، به همدیگر نگریستند و سخنان نعیم را تصدیق کردند و آهسته به هم گفتند قریش و غطفان می خواهند ما به معرکه نبرد بکشند، اگر فرصتی پیش آمد و پیروز شدند، پس چه بهرت، والا می خواهند این منطقه را ترک کنند و به سرزمین های خود بازگردند. آن گاه به هر دو قبیله پیام فرستادند: ما تا شخصیت هایی از شما را در اختیار نداشته باشیم، جنگ را شروع نمی کنیم.

در اینجا بود که اراده ها به سستی گرایید و رشته وحدت کاذب بر اثر کاردانی و تدبیر یک مسمان از هم گسست و به دنبال آن مددهای غیبی رسید، بادهای وزنده و سرد بر آنان مسلط شد، به گونه ای که خیمه های آنان را بر می افکند و دیگ های غذای آنان را وارونه می ساخت.

سرانجام جنگ

هنگامی که پیامبر (ﷺ) از وضع پریشان قریش آگاه شد، به یکی از یاران خود به نام حدیفه دستور داد که خود را به اردوگاه دشمن برساند و اخبار آنجا را به دست آورد و او را مطلع سازد.

حذیفه می گوید: من خود را به ستاد فرماندهی رساندم و دیدم طوفان چنان رشته آرامش آنان را به هم ریخته که نه دیگ غذایی بر جای مانده و نه آتشی و نه خیمه ای، ابوسفیان در آن مجمع دستور داد هر کسی بغل دستی خود را ببیند و از وضع او تحقیق کند تا بیگانه در میان ما نباشد.

حذیفه می گوید: من فوری پیش دستی کردم و از کسی که در کنار من بود پرسیدم: تو کیستی؟ او گفت: من فلانی هستم.

سپس ابوسفیان رو به جمعیت کرد و گفت: این منطقه محل زندگی و استقرار ما نیست، چهارپایان ما دچار نابودی شدند، طوفان، خیمه ای برای ما باقی نگذاشته است و بنی قریظه ما را یاری نکردند، مصلحت این است که فعلا این منطقه را ترک کنیم.

هنوز سپیده دم، منطقه را روشن نکرده بود که سپاه قریش آنجا را ترک کردند و برای احتیاط عمروعاص و خالد بن ولید با دویست سوار به دنبال لشکر قریش به راه افتادند تا مبادا از طرف مسلمانان تعقیب شوند. غطفان نیز با شنیدن حرکت قریش، رهسپار سرزمین های خود شدند و مسلمانان نیز در بامداد بیست و چهارم ذی القعدة سال پنجم، خندق را ترک کردند و به مدینه بازگشتند. تعداد شهدای مسلمانان در غزوه احزاب شش نفر و تعداد کشتگان احزاب سه نفر بود. در قرآن کریم آیات نهم تا بیست و پنجم سوره احزاب پیرامون این جنگ نازل شده است.

غزوه بنی قریظه

چنان که گفته شد، بنی قریظه یکی از سه گروه یهودی بودند که در مدینه سکونت داشتند. آنان روز نخست با پیامبر پیمانی را امضا کردند، ولی دو گروه از آنان به سبب پیمان شکنی مجبور به ترک مدینه شدند، اکنون باید ببینیم

سرنوشت «بنی قریظه» پیمان شکن به کجا منتهی گردید. آنان در سخت ترین لحظات پیمان خود را شکستند و تصمیم گرفتند که به مسلمین از پشت خنجر بزنند و حتی در حضور نمایندگان پیامبر به رسول گرامی ناسزا گفتند. روز بیست و چهارم ذی القعدة که مسلمانان از خندق بازگشتند فرشته وحی، پیامبر را مأمور کرد که به طرف دژ بنی قریظه برود. پیامبر به بلال دستور داد که در میان مردم اعلام کند که هر کس پیرو امر خدا و رسول اوست، نماز را در کنار قلعه بنی قریظه بخواند.

رسول خدا (ﷺ)، عبد الله بن ام مکتوم را جانشین خود در مدینه قرار داد و خود با سه هزار سرباز که سی و شش اسب داشتند، رهسپار قلعه بنی قریظه شدند. پیامبر (ﷺ) پرچم را به دست علی (رضی الله عنه) داد و او را پیشاپیش روانه کرد.

محاصره قلعه پس از انجام نماز عصر شروع شد و بیست و پنج روز این محاصره ادامه داشت. کعب بن اسد، رئیس و بزرگ یهودیان از طولانی شدن محاصره به تنگ آمد و شخصیت هایی را دور خود جمع کرد و گفت: ای گروه یهود! می بینید که ما در چه وضعی گرفتار شده ایم؛ اکنون من سه پیشنهاد می کنم یکی از آنان را بپذیرید:

1- شما که به خوبی می دانید محمد، پیامبر خداست و نشانه های او را در کتاب های خود خوانده اید، پس بیایید تا به او ایمان آوریم و مسلمان شویم و از این به بعد در امن و آسایش همانند سایر مسلمانان زندگی کنیم و خود، اموال، زن و بچه هایمان نیز محفوظ بمانند.

یهودیان گفتند: ما هرگز چنین کاری نخواهیم کرد و از دین و آیین پدران خود دست بر نمی داریم.

2- پیشنهاد دوم من آن است که بیاید زن و بچه هایمان را بکشیم تا خیالمان از اسارت آنان به دست مسلمانان آسوده باشد، سپس لباس جنگ پوشیده و از قلعه ها بیرون بریزیم و به جنگ مسلمانان برویم اگر پیروز شدیم که ممکن است صاحب زن و فرزند شویم و اگر کشته هم بشویم دیگر غم و اندوه اسارت آنان را در دل نداریم!

گفتند: این کار را هم نخواهیم کرد و ما چگونه دلمان راضی شود این بیچاره ها را با دستان خود به قتل برسانیم. زندگی، پس از ایشان برای ما چه لذتی دارد؟

3- کعب گفت: اکنون که این پیشنهاد مرا هم نپذیرفتید، پس بیاید امشب که شب شنبه است و خیال محمد و یارانش از ما آسوده است بر آنان شبیخون بزنیم شاید بتوانیم کاری از پیش برده و آنان را پراکنده سازیم.

گفتند: ما چگونه حرمت شب شنبه را بشکنیم و به چنین کاری که پیشینیان ما بدان اقدام نکرده اند، دست بزنیم!

کعب با ناراحتی گفت: به راستی که تا کنون یک نفر از شما از روی عقل و تدبیر کار نکرده است.

خیانت ابو لبابه

ابو لبابه، از انصار مدینه و از قبیله اوس بود که پیش از ورود اسلام به مدینه با یهود بنی قریظه هم پیمان بودند و در جنگ ها و اختلافات از ایشان پشتیبانی و طرفداری می کردند.

یهود بی قریظه که از محاصره طولانی به تنگ آمده بودند، عاجز شدند و پیش از آن که تسلیم شوند برای رسول خدا (ﷺ) پیغام دادند که ابو لبابه را

نزد ایشان بفرستد تا در کار خود با او مشورت کنند و رسول خدا (ﷺ) نیز ابولبابه را پیش ایشان فرستاد.

همین که ابولبابه وارد قلعه شد زنان و کودکان پیش روی او درآمده و صداها را به گریه و شیون بلند کردند، به گونه ای که دل ابولبابه به حال آنان سوخت و متأثر گردید و در همان حال وقتی که مردان بنی قریظه از او پرسیدند: آیا به نظر تو صلاح ما در این است که تسلیم محمد شویم؟

ابولبابه گفت: آری، چاره ای دیگر نیست و ضمنا با دست به گلوی خود اشاره کرد، یعنی تسلیم شدن شما مقدمه نابودی و گردن زدن شماست و اگر تسلیم شدید مردانتان را گردن می زنند؛ اما ناگهان متوجه شد که با این عمل به رسول خدا (ﷺ) و مسلمانان خیانت کرده و گناه بزرگی را مرتکب شده است. این احساس موجب شد تا انقلابی در دل او پدید آید، این انقلاب درونی سبب شد که بیش از آن در قلعه های بنی قریظه توقف نکند و برای توبه و آمرزش خواهی از این گناهی که مرتکب شده بود، در صدد چاره ای برآید و هرچه زودتر خود را از آلودگی آن گناه پاک سازد.

ابولبابه همین منظور از آنجا یکسره به مدینه رفت و با طنابی خود را به ستون مسجد بست و گفت: تا خدا مرا نیامرزد و توبه ام را نپذیرد از اینجا حرکت نخواهم کرد و به سرزمین بنی قریظه و جایی که در آن مکان به خدا و رسول او خیانت کرده ام، قدم نخواهم گذارد.

رسول خدا (ﷺ) که دید مراجعت ابولبابه درازا کشید، از ماجرای وی مطلع گردید فرمود: اگر به نزد ما می آمد از خدا برای او طلب آمرزش می کردیم ولی اکنون که چنین کرده همانجا باشد تا خدا توبه اش را بپذیرد. ابولبابه همچنان به ستون مسجد بسته بود، فقط در اوقات نماز همسر یا دخترش می

آمدند و او را باز می کردند و مختصر غذایی که برای او آورده بودند می خورد و سپس تطهیر می کردند و نمازش را می خواند و دوباره او را به همان ستون می بستند. پس از این که شش روز از این ماجرا گذشت و رسول خدا (ﷺ) به مدینه بازگشت، شبی در اتاق ام سلمه بود که هنگام سحر در ضمن آیه ای که به وسیله جبرئیل بر آن حضرت نازل شد، قبولی توبه ابولبابه به اطلاع حضرت رسید و ام سلمه که از ماجرا مطلع شد، آن بشارت را به او داد. چون خواستند او را باز کنند حاضر نشد و گفت: نه، به خدا سوگند باید خود پیامبر با دست خود مرا باز کند. چون پیغمبر (ﷺ) برای نماز صبح به مسجد آمد با دست خود او را باز کرد، هم اکنون ستونی در مسجد مدینه است که آن را «اسطوانة توبه» می نامند و می گویند: جای همان ستونی است که ابولبابه خود را به آن بسته بود. (1146)

داوری سعد بن معاذ

یهود بنی قریظه که از محاصره به تنگ آمدند و حاضر به پذیرفتن اسلام و جزیه هم نشدند، چاره ای جز تسلیم شدن نداشتند اما از سرنوشت خود بیمناک بودند؛ از این رو برای سران قبیله اوس که هم پیمانان آنان بودند پیغام دادند که ما چاره ای جز تسلیم نداریم اما شما باید به ما کمک کنید و با محمد مذاکره نمایید تا درباره ما تخفیف بدهد و همانند بنی قینقاع و بنی النضیر با ما رفتار کند.

با این پیغام چند تن از افراد آن قبیله به نزد رسول خدا (ﷺ) رفتند و در این باره با آن حضرت مذاکره کردند و گفتند: ای پیامبر (ﷺ) آیا راضی هستید که یک نفر از شما درباره بنی قریظه داوری کند؟
همه گفتند: آری.

رسول خدا (ﷺ) سعد بن معاذ را به عنوان داور برگزید تا او درباره بنی قریظه داوری کند. سعد بن معاذ در خیمه زنی به نام رفیده که کارش مداوای مجروحان جنگی بود، بستری بود، جوانان اوس، سعد را به حضور رسول خدا (ﷺ) آوردند و از او درخواست که با هم پیمانان آنان به نیکی رفتار کند. هنگامی که سعد بر محضر رسول خدا (ﷺ) وارد شد پیامبر (ﷺ) به همگان گفت: برخیزید و به او احترام بگذارید.

مهاجرین و انصار همه برخاستند و نهایت احترام را به جا آوردند و از او درخواست کردند که درباره بنی قریظه داوری کند. سعد نیز از آنان پیمان گرفت که آنچه را که حق تشخیص دهد آنان اجرا کنند، آنان نیز همگی پذیرفتند. سعد گفت: حکم من آن است که مردانشان (آنانی که آماده جنگ با مسلمانان بودند) کشته شوند و فرزندان و زنانشان اسیر و اموالشان تقسیم گردد. گروهی از آنان که اسلام را پذیرفتند نجات یافتند و سرزمین مدینه برای همیشه از وجود این قوم منافق و دشمنان سرسخت لجوج پاک گردید.

هنگامی که مقصران بنی قریظه را برای اعدام حاضر کردند، آنان کینه های درونی خود را بیرون ریختند، مثلاً حی بن اخطب که رئیس قبیله بنی قریظه را به پیمان شکنی وادار کرده بود و به او قول داده بود که در سرنوشت آنان شریک باشد، هنگام اعدام رو به پیامبر (ﷺ) کرد و گفتک من در دشمنی با تو پشیمان نیستم ولی خداوند هرکس را خوار سازد او نیز خوار می شود و ذلت و خواری بر بنی اسرائیل از جانب خداوند قطعی است. ⁽¹¹⁴⁷⁾ همچنین سعد بن معاذ حکم کرد که یک زن یهودی که در اثنای جنگ، مسلمانی را کشته بود به اعدام محکوم گردد. چهار تن از بنی قریظه اسلام آوردند و در ردیف مسلمانان قرار گرفتند.

در این جنگ، یک نفر از مسلمانان به شهادت رسید و او خلاد بن سوید بود که زنی یهودی او را با پرتاب سنگی به شهادت رساند. غائله بنی قریظه در نوزدهم ذی الحجه در سال پنجم هجرت به پایان رسید. آیات 26 و 27 سوره احزاب در مورد بنی قریظه نازل گردید.

سعد معاذ که در جنگ خندق زخمی شده بود پس از حادثه بنی قریظه به دلیل خون ریزی بیش از حد به شهادت رسید.

صلح حدیبیه

پیامبر اسلام (ﷺ) در سال ششم هجری ماه ذی القعدة، تصمیم گرفت که به اتفاق مهاجرین و انصار و سایر مسلمانان برای مراسم عمره به سوی مکه حرکت کند؛ او از قبل به مسلمانان اطلاع داده بود که من در خواب دیدم همراه یارانم وارد مسجد الحرام شده ایم و مشغول مناسک عمره هستیم. پیامبر خدا (ﷺ) همه مسلمانان را تشویق به شرکت در این سفر نمود، اما گروهی خودداری کردند ولی جمع کثیری از مهاجرین و انصار و اعراب بادیه نشین در خدمتش عازم مکه شدند. این جمعیت که در حدود یک هزار و چهارصد نفر بودند، لباس احرام بر تن داشتند و جز شمشیر که اسلحه مسافران محسوب می شد، هیچ سلاح جنگی با خود برنداشتند.

مسلمانان در ذی الحلیفه، نزدیک مدینه احرام بستند و با تعداد زیادی شتر برای قربانی حرکت کردند. این وضعیت سفر، به خوبی نشان می داد که هدفی جز انجام این عبادت بزرگ نداشتند، تا این پیامبر (ﷺ) وارد سرزمین حدیبیه شد. (1148)

آن گاه قریش از حرکت پیامبر (ﷺ) با خبر شدند و نیروهای خود را گرد آوردند و به لات و عزی سوگند یاد کردند که از ورود آنان جلوگیری کنند؛ از

این رو راه را بر پیغمبر (ﷺ) بستند و از ورود او به مکه جلوگیری کردند و در واقع تمام سنت هایی را که در زمینه امنیت زائران خانه خدا در ماه حرام داشتند زیر پا گذاردند؛ چرا که آنان معتقد بودند در ماه های حرام از جمله ماه ذی القعدة که پیامبر در آن ماه قصد عمره داشت، و بویژه در حال احرام نباید مانع کسی شوند، حتی اگر قاتل پدر خویش را در این ایام و در این مراسم می دیدند ابدا متعرض نمی شدند.

در اینجا سفرایی میان قریش و پیامبر رفت و آمد کردند تا مشکل به طریقی حل گردد، سرانجام عروه بن مسعود ثقفی که مرد هوشیاری بود از طرف قریش خدمت پیامبر (ﷺ) آمد، پیامبر (ﷺ) فرمود: من به قصد جنگ نیامده ام و تنها هدفم زیارت خانه خداست. ضمنا «عروه» در این ملاقات، منظره وضو گرفتن پیامبر (ﷺ) را که اصحاب اجازه نمی دادند قطره ای از آب وضوی او به روی زمین بیفتد مشاهده کرد و چون بازگشت به قریش گفت: من به دیار کسری و قیصر و نجاشی رفته ام، هرگز زمامداری را در میان قومش، به عظمت محمد در میان یارانش ندیدم و اگر تصور کنید که آنان دست از محمد برمی دارند، اشتباه بزرگی است، شما با چنین افراد ایثار گری رو به رو هستید، پس تصمیم خود را بگیرید.

بیعت رضوان

در این میان پیامبر (ﷺ) به عمر پیشنهاد فرمود که به مکه برود و اشراف قریش را از هدف این سفر با خبر کند، عمر گفت: قریش با من عداوت شدیدی دارند و من از آنان بیمناکم، پس بهتر این است که عثمان برای این کار انتخاب شود. عثمان بن عفان در پناه یکی از بستگان اموی خود به نام ابان بن سعید بن عاص وارد مکه شد و پیام پیامبر (ﷺ) را به سران قریش رسانید. آنان گفتند

که ما سوگند یاد کرده ایم که نگذاریم محمد به زور وارد مکه شود و این سوگند باب مذاکره را در امر ورود مسلمانان به مکه بسته است. سپس به عثمان اجازه دادند که کعبه را طواف کند، ولی او به احترام پیامبر (ﷺ) از طواف خانه کعبه امتناع ورزید. قریش از بازگشت عثمان به سوی پیامبر (ﷺ) جلوگیری کردند، چیزی نگذشت که خبر قتل عثمان از طرف شایعه سازان، در میان یاران رسول خدا (ﷺ) منتشر شد. در اینجا پیامبر (ﷺ) تصمیم به شدت عمل گرفت و در زیر درختی که در آنجا بود با یارانش تجدید بیعت کرد که به نام بیعت رضوان و نیز بیعت شجره معروف شد و با آنان عهد بست که تا آخرین نفس مقاومت کنند. این موضوع به گوش مشرکان مکه رسید و رعب و وحشتی در قلوب آنان سرازیر شد، از این رو فوری عثمان را آزاد کردند.

قریش سهیل بن عمرو را برای مصالحه خدمت پیامبر (ﷺ) فرستادند ولی تءکید کردند که امسال به هیچ وجه ورود او به مکه ممکن نیست. بعد از گفتگوهای زیاد پیمان صلحی منعقد شد که مفاد آن پیمان به این شرح است:

متن پیمان صلح از این قرار بود که پیامبر (ﷺ) به علی عَلِيٍّ دستور داد که بنویس: «بسم الله الرحمن الرحيم». سهیل بن عمرو که نماینده مشرکان بود گفت: من با چنین جمله ای آشنا نیستم، پس بنویس: بسمک اللهم!

پیامبر (ﷺ) فرمود: بنویس: بسمک اللهم.

سپس فرمود: بنویس این چنین چیزی است که محمد رسول الله با سهیل بن عمرو مصالحه کرده است.

«سهیل» گفت: ما اگر تو را رسول خدا می دانستیم که با تو جنگ نمی کردیم، پس تنها اسم خودت و اسم پدرت را بنویس. پیامبر (ﷺ) فرمود: مانعی ندارد، بنویس: این چیزی است که محمد بن عبدالله با سهیل بن عمرو

صلح کرده که ده سال متارکه جنگ شود تا مردم امنیت خود را بازیابند. علاوه بر این هر کس از قریش بدون اجازه ولی خود نزد محمد بیاید و مسلمان شود او را بازگردانند و هر کس از آنان که با محمد هستند نزد قریش بازگردد، برگرداندن وی لازم نیست.

همه آزاد هستند، هر کس می خواهد در پیمان محمد وارد شود، می تواند و هر کس می خواهد در پیمان قریش وارد شود نیز مختار است. طرفین متعهدند که نسبت به یکدیگر خیانت نکنند و جان و مال یکدیگر را محترم بشمارند.

از این گذشته، محمد امسال بازمی گردد و وارد مکه نمی شود اما سال آینده، هر ماه به مدت سه روز از مکه بیرون می رویم تا یارانش بیایند، اما بیش از سه روز توقف نکنند (و مراسم عمره را انجام دهند و بازگردند) به شرط این که جز شمشیر (اسلحه مسافر) آن هم در غلاف، سلاح دیگری همراه نداشته باشند. بر این پیمان صلح، گروهی از مسلمانان و گروهی از مشرکین گواهی دادند. کاتب عهدنامه، امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ع بود.

در اینجا پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ دستور داد، شترهای قربانی را که همراه آورده بودند در همانجا قربانی کنند، سرهای خود را بتراشند و از احرام به در آیند. این امر، برای جمعی از مسلمانان (از جمله عمر) سخت ناگوار بود. چرا که بیرون آمدن از احرام بدون انجام مناسک عمره در نظر آنان امکان پذیر نبود، اما پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خود پیشقدم شد و شتران را نحر کرد و از احرام بیرون آمد و به مسلمانان تفهیم نمود که این استثنایی است در قانون احرام و قربانی که از سوی خداوند قرار داده شده است.

مسلمین، هنگامی که چنین دیدند، تسلیم شدند و دستور پیامبر (ﷺ) دقیقاً اجرا شد و از همانجا آهنگ مدینه کردند، اما کوهی از غم و اندوه بر قلب آنان سنگینی می نمود؛ چرا که به ظاهر، مجموع این مسافرت یک ناکامی و شکست بود، اما خبر نداشتند که در پشت داستان صلح حدیبیه چه پیروزی هایی برای مسلمانان و آینده اسلام نهفته است.

در همین هنگام بود که سوره فتح نازل شد و بشارت فتح عظیمی را به پیامبر گرامی اسلام داد و قرآن کریم از آن به عنوان «فتح مبین» یاد می کند.

رؤ یای پیامبر (ﷺ)

همان گونه که در آغاز این داستان گفته شد، پیامبر (ﷺ) در مدینه خوابی دید که به اتفاق یارانش برای انجام مناسک «عمره» وارد مکه می شوند و این خواب را برای یاران بیان کرد، همگی شاد و خوشحال شدند؛ اما چون جمعی تصور می کردند تعبیر و تحقق این خواب در همان سال واقع خواهد شد، هنگامی که مشرکان راه ورود به مکه را در حدیبیه به روی آنان بستند، گرفتار شک و تردید شدند که مگر رؤ یای پیامبر (ﷺ) هم ممکن است نادرست از آب درآید؟ مگر بنا نبود ما به زیارت خانه خدا مشرف شویم؟ پس چه شد این وعده؟ کجا رفت آن خواب رحمانی؟!

پیامبر (ﷺ) در پاسخ این سؤال فرمود: مگر من به شما گفتم این رؤ یا همین سال تحقق خواهد یافت؟

وحی الهی در همین رابطه در مسیر بازگشت به مدینه نازل شد و تأکید کرد که این خواب، یک رؤ یای صادقانه بوده. قرآن کریم در این زمینه چنین می فرماید: «خداوند آنچه را به پیامبرش در عالم خواب نشان داده صدق و حق و بود». سپس می افزاید: «به طور قطع همه شما به خواست خدا وارد مسجد

الحرام می شوید در نهایت امنیت و در حالی که سرهای خود را تراشیده یا کوتاه کرده اید و از هیچ کس ترس و وحشتی ندارید». (1149)

جنگ خیبر (فتح)

هنگامی که پیامبر (ﷺ) از حدیبیه بازگشت، تمام ماه ذی الحجه و مقداری از محرم سال هفتم هجری را در مدینه توقف کرد، سپس با هزار و چهار صد نفر از یارانش که در حدیبیه شرکت کرده بودند، به سوی خیبر حرکت کرد.

پیامبر (ﷺ) تصریح فرمود که در این نبرد فقط مسلمانان شرکت کننده در حدیبیه شرکت کنند و غنایم جنگی مخصوص آنان است و تخلف کنندگان را نصیبی از این غنایم نخواهد بود. اما دنیا پرستان ترسو و طمع کار، همین که از قرائن فهمیدند پیامبر (ﷺ) در این جنگی که در پیش دارد قطعاً پیروز می شود و غنایم فراوانی به دست لشکر اسلام خواهد افتاد از فرصت استفاده کردند و خدمت پیامبر (ﷺ) آمدند و اجازه شرکت در جنگ خیبر را خواستند. شاید به این عذر نیز متوسل شدند که ما برای جبران خطای گذشته و سبک کردن بار مسئولیت و توبه از گناه و خدمت خالصانه به اسلام و قرآن، می خواهیم در این جهاد با شما شرکت کنیم. غافل از این که وحی الهی از قبل نازل شده بود و سر آنان را فاش ساخته بود، چنان که در قرآن می خوانیم:

«و هنگامی که شما برای بدست آوردن غنایمی حرکت می کنید، متخلفان می گویند بگذارید ما هم از شما پیروی کنیم و در این جهاد شرکت نماییم، آنان می خواهند کلام خدا را تغییر دهند، به آنان بگو شما هرگز نباید به دنبال ما بیایید و این مطلبی است که خداوند از قبل گفته، و (آنان) به زودی می گویند مطلب چنین نیست بلکه شما به ما حسادت می ورزید». (1150)

خیبر، مجموعه ای از چند قلعه بود که مردم آن به کشاورزی و دامداری اشتغال داشتند و به علت استعداد خوب کشاورزی منطقه از آن به عنوان انبار غله حجاز یاد می شد. خیبریان وضع اقتصادی خوبی داشتند. حجم فراوان ذخیره غذایی، خواروبار و سلاح و مهماتی که پس از سقوط قلعه ها به دست مسلمانان افتاد حکایت از این موضوع داشت. ساختمان و استحکامات نظامی قلعه ها نیز مقاوم و استوار بود و تعداد مردان جنگی آنان بالغ بر ده هزار نفر می شد، به همین دلیل خود را نیرومندتر از آن می دانستند که مسلمانان جرات جنگ با آنان را داشته باشند. قبیله غطفان در آغاز تصمیم گرفتند که از یهودیان خیبر حمایت کنند ولی بعد ترسیدند و از جنگ با مسلمانان خودداری کردند.

روش پیامبر (ﷺ) در نبرد با دشمنان این بود که پیوسته از روش استتار استفاده می کرد تا کسی از هدف او با خبر نشود و دشمن غافلگیر شود، از این جهت پیامبر (ﷺ) راه شمال را به گونه ای در پیش گرفت که افراد تصور کنند که وی برای سرکوبی قبایل غطفان، که با یهودیان خیبر و قریش در جنگ احزاب شرکت کرده بودند حرکت می کنند. پیامبر (ﷺ) هنگامی که به سرزمین رجیع رسید، (سرزمینی میان اهل خیبر و غطفان) محور حرکت ستون را به سوی خیبر قرار داد تا دشمن را غافلگیر و رابطه قبایل غطفان با خیبر را قطع کند.

سرانجام پیامبر (ﷺ) و یارانش که به کنار دژها رسیدند، در کنار هر دژی برج مراقبتی وجود داشت تا مأموران بتوانند جریان های خارج دژ را به داخل گزارش کنند.

طرز ساختمان دژها به گونه ای بود که ساکنان آنان بر بیرون قلعه کاملاً مسلط بودند و می توانستند با پرتاب سنگ و تیر و کارگذاردن منجنیق،

مهاجمان را تیرباران و سنگباران کنند. ساکنان دژ از نظر مواد غذایی در رفاه بودند و اگر هم جنگ طول می کشید، آنان از این جهت در مضیقه نبودند و دیوارهای دژها آن چنان محکم و آهنین بود که سوراخ کردن آنان امکان پذیر نبود و هر دژی به دژ دیگر راه های علنی و مخفی داشت.

مسلمانان در محاصره این دژها آچنان هنرنمایی از خود نشان دادند که شبانه تمام نقاط حساس و راه ها و دروازه هایی را که به این دژها منتهی می شد، اشغال کردند و رابطه آنان را از بیرون قطع کردند؛ این کار با چنان سرعت انجام گرفت که حتی نگهبان برج ها متوجه این مطلب نشدند. بامدادان کشاورزان دژها که برای کار در مزرعه بیرون آمدند با سربازان دلیر اسلام روبرو شدند و فوراً گام به عقب نهادند و به دژها پناهنده شدند.

سران خیبر پس از آگاهی از محاصره، داخل یکی از دژها گرد آمدند و تصمیم گرفتند که زنان و کودکان را در یکی از دژها و ذخایر غذایی را در دژی دیگر جای دهند و جنگاوران هر دژ با سنگ و تیر از خود دفاع کنند و در مواقع ضرورت زورمندان هر دژ از آنجا بیرون آیند و در بیرون آنجا با سربازان اسلام بجنگند. سران یهود تا فتح آخرین قلعه از این نقشه پیروی کردند و توانستند مدت زیادی در برابر مسلمانان مقاومت کنند.

گشودن نخستین دژ، به قیمت شهادت یکی از سرداران اسلام به نام محمودبن مسلمه و زخمی شدن پنجاه نفر از مسلمانان تمام شد. آن سردار با سنگ بزرگی که از بالا پرتاب کردند، به شهادت رسید.

پس از گشودن این دژ مسلمانان به سوی دژ دیگری رفتند و آن را با فداکاری گشودند، گشوده شدن این دو دژ، روحیه مسلمانان را بالا برد و خیبریان را دچار وحشت ساخت، سربازان اسلام در این هنگام از نظر مواد

غذایی کاملاً در مضیقه بودند. روزی گله ای از گوسفندان خیبر که از چرا برمی گشت، مورد توجه مسلمانان قرار گرفت و سربازان اسلام به خاطر گرسنگی شدیدی که بر آنان چیره شده بود، فقط دو گوسفند از آن گله گرفتند و سد جوع کردند و باقی را روانه دژ ساختند.

در گشودن یکی از دژها مسلمانان با مقاومت سرسختانه یهود در بیرون قلعه رو به رو شدند و مسلمانان تلفات سنگینی دادند و موفق به گشودن آن نشدند. در این حالت سر درد شدیدی به سراغ پیامبر (ﷺ) آمد، به گونه ای که یکی دو روز نتوانست از خیمه بیرون بیاید. در این هنگام ابوبکر پرچم را به دست گرفت و با مسلمانان به سوی لشکر یهود تاخت، اما بدون این که نتیجه بگیرد بازگشت. بار دیگر عمر پرچم را به دست گرفت و مسلمانان شدیدتر از روز قبل جنگیدند ولی بدون نتیجه بازگشتند.

علی رضی الله عنه فاتح خیبر

این خبر به گوش رسول خدا (ﷺ) رسید و آن حضرت فرمود: «فردا پرچم را به دست کسی می دهم که او، خدا و رسول او را دوست دارد و خداوند و رسول نیز وی را دوست دارند. خداوند به دست او این دژ را می گشاید، او هرگز فرار نمی کند».

غریبوی از شادی تواءم با دلهره از ارتش اسلام برخاست و هر فردی آرزو می کرد که این افتخار نظامی نصیب وی گردد.

فردای آن روز پیامبر (ﷺ) فرمود: علی کجاست؟

پاسخ دادند: او به درد چشم شدیدی گرفتار شده است و به استراحت پرداخته است.

حضرت فرمود او را بیاورید.

علی علیه السلام را بر شتری سوار کردند و در برابر خیمه پیامبر فرود آوردند. رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم دستی بر دیدگان او کشید و در حق او دعا کرد. دعای رسول گرامی مانند دم مسیحایی چنان اثر بخشید که سردار بزرگ اسلام تا پایان عمر به درد چشم مبتلا نشد.

سپس پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم پرچم را به دست او داد و فرمود: نخست: جنگاوران را به اسلام دعوت کن، اگر نپذیرفتند، یاد آور شو که آنان می توانند در صورت خلع سلاح با پرداختن جزیه با کمال آزادی در حمایت حکومت اسلامی قرار گیرند و اگر به هیچ کدام از این شرایط گردن نهند با آنان جهاد کن.

امیرمؤمنان علیه السلام زره محکمی بر تن نمود و ذوالفقار را حمایل کرد و با شهامت خاصی که شایسته قهرمانان دلیر در میدان های نبرد است، عازم پیکار شد و پرچمی را که رسول گرامی داده بود در نزدیکی دژ بر زمین نصب کرد.

در این هنگام در خیبر گشوده شد و دلاوران یهود بیرون ریختند. نخست قهرمانی به نام حارث جلو آمد و چنان نعره ای کشید که سربازانی که پشت سر علی علیه السلام بودند به عقب رفتند، اما علی علیه السلام همانند کوه پا برجای ماند. نبردی کوتاه در گرفت اما چیزی نگذشت که جسد مجروح حارث به روی خاک افتاد و جان سپرد. مرگ او مرحب، برادرش را سخت متاثر ساخت. او برای گرفتن انتقام در حالی که غرق در سلاح بود پیش آمد و با علی علیه السلام به نبرد برخاست. صدای چکاچک شمشیر و نیزه های دو قهرمان اسلام و یهود وحشتی در دل ناظران پدید آورد، ناگهان شمشیر برنده علی علیه السلام بر فرق مرحب فرود آمد و سپر و کلاه خود سنگی را که بر سر داشت و نیز سر وی را تا دندان دو نیم ساخت. این ضربه به قدری سهمگین بود که برخی از دلاوران یهود که پشت سر مرحب ایستاده بودند، پا به فرار نهادند و به دژ پناهنده شدند و گروهی که

فرار نکرده بودند به جنگ تن به تن مشغول شدند و دیرزمانی نگذشت که همه کشته شدند.

علی عَلَيْهِ السَّلَامُ یهودیان فراری را تا در دژ تعقیب کرد، در بین راه ناگهان یکی از جنگجویان یهود با شمشیر بر سپر علی زد و سپر از دست علی عَلَيْهِ السَّلَامُ افتاد. علی عَلَيْهِ السَّلَامُ متوجه در دژ گردید و با یک قدرت الهی و نیروی معنوی آن را از جای کند و از آن به جای سپر استفاده کرد. سنگینی در به اندازه ای بود که بعدها هشت نفر نتوانستند آن را حرکت دهند. امیرمؤمنان همراه با مسلمانان وارد دژ شد. با گشودن این دژ غائله خبیر پایان یافت و گردآوری غنایم شروع شد. یهود تسلیم شدند و از پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خواستند در برابر این تسلیم، خون آنان محفوظ باشد، پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نیز پذیرفت. آمار تلفات مسلمانان در حدود بیست نفر و تلفات یهود نود و سه نفر در تاریخ ذکر شده است.

فتح مکه (1151)

پس از انعقاد پیمان صلح حدیبیه که یکی از مواد آن برقراری آتش بس ده ساله بین مشرکان و مسلمانان بود، پیامبر اسلام با استفاده از آرامشی که با قطع دشمنی ها و کارشکنی های قریش و توقف حملات نظامی آنان به دست آمده بود، گامهای بلندی برداشت. پس از دو سال، پیمان صلح توسط قریش نقض گردید. به موجب ماده چهارم این پیمان، هر قبیله آزاد بود که با محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ یا با قریش هم پیمان شود، از این رو پس از صلح، مسلمانان با قبیله خزاعه پیمان بستند و قبیله «بنی بکر» نیز با قریش متحد گشتند.

خبیر شکست نیروی اسلام در نبرد با رومیان، در میان سران قریش منتشر گشت و موجب جرات و جسارت آنان گردید، در همین زمان، قریش، بنی بکر را تشویق کردند که به خزاعه حمله کنند. آنان شبانه در میان هم پیمان خود

(بنی بکر) اسلحه پخش کردند و بنی بکر با پشتیبانی قریش، بر خزاعه شبیخون زدند و بیست و سه نفر از آنان را کشتند. ستمدیدگان قبیله خزاعه به مدینه آمدند و سرگذشت رقت بار خود را ضمن سرودن اشعاری چنین توصیف کردند: «ای رسول خدا! مشرکان قریش (امضا کنندگان متارکه جنگ) نیمه شب در حالی که گروهی از ما خواب بودیم و گروهی دیگر مشغول عبادت و پرستش بودند، به ما حمله کردند و پس از کشتن عده ای و به اسارت گرفتن جمعی دیگر، منطقه را ترک کردند». سپس افزودند: «در حالی که مسلمان بودیم قتل عام شدیم».

هنگامی که پیامبر (ﷺ) این جمله را شنید تصمیم قطعی گرفت که هم پیمانان خود را یاری کند. قریش از حمایت خود از قبیله بنی بکر پشیمان شدند. زیرا از قدرت روز افزون اسلام کاملاً آگاه بودند و می دانستند که پیمانی را که شکسته اند بدون واکنش نخواهد ماند. از این رو، ابوسفیان را عازم مدینه کردند تا پیمان صلح را تمدید کند. او در نیمه راه رئیس قبیله خزاعه را دید و فهمید که برای گزارش به مدینه رفته است و هم اکنون از آنجا باز می گردد.

سرانجام، ابوسفیان به حضور پیامبر (ﷺ) رسید و درباره تمدید پیمان حدیبیه سخن گفت، اما پاسخی نشنید؛ سپس به یاران رسول خدا (ﷺ) متوسل شد، آنان نیز دست رد بر سینه ابوسفیان زدند، آن گاه به خانه علی (ع) رفت و از وی خواست که درباره او نزد پیامبر شفاعت کند.

امیرالمؤمنین (ع) فرمود: پیامبر (ﷺ) هرگاه تصمیمی بگیرد، ما را یاری مقاومت در برابر آن نیست.

سپس ابوسفیان رو به دختر پیامبر کرد و گفت: به فرزندان بگو که قریش را پناه دهند و پیمان صلح را تمدید کنند.

حضرت فاطمه عليها السلام فرمود: فرزندان من خردسال هستند و هنوز به آن پایه نرسیدند که این کارها را انجام دهند.

ابوسفیان بناچار به مسجد پیامبر رفت و پس از حضور در مسجد در میان مردم به پا خاست و یک طرفه پیمان صلح حدیبیه را تمدید کرد. سپس بر شتر سوار شد و راه مکه را در پیش گرفت.

او نتیجه کار خود را به قریش گزارش کرد، اما همه او را به خاطر این سادگی و خوش باوری ملامت کردند.

شکار جاسوس

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دستور داد تا مردم آماده حرکت باشند. در آغاز، مقصد را به آنان نگفت تا قریش را غافلگیرانه وادار به تسلیم کند و مکه بدون خونریزی فتح شود، ولی یک نفر از مسلمانان به نام حاطب بن ابی بلتعنه از هدف پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آگاه شد و نامه محرمانه ای به سه نفر از سران قریش نوشت و در آن از تصمیم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بر فتح مکه سخن گفت و آن را به وسیله زنی به نام ساره ارسال کرد و برای رسانیدن آن نامه ده دینار اجرت معین نمود. ساره، نامه حاطب را در میان موهای بافته خود پنهان ساخت و راه مکه را در پیش گرفت.

جبرئیل در این هنگام فرود آمد و او را از این جاسوسی آگاه ساخت. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم، علی علیه السلام و زبیر را مأمور کرد که هر چه زودتر راه مکه را در پیش گیرند و ساره را از رفتن به مکه باز دارند.

مأموران رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به سرعت به راه افتادند و در نیمه راه ساره را دستگیر کردند و هر چه در اثاث او جستجو کردند چیزی نیافتند. علی علیه السلام رو به آن زن نمود و گفت: پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم اشتباه نمی کند باید نامه را پس بدهی.

آن زن نیز در برابر اصرار علی عَلَيْهِ السَّلَامُ نامه را از زیر موهای خود در آورد و تسلیم علی عَلَيْهِ السَّلَامُ کرد. به هر حال نامه به دست پیامبر رسید و جاسوس به دام افتاد.

پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ افرادی را به اطراف مدینه فرستاد تا اعراب بادیه نشین را به همراهی در این سفر با پیامبر دعوت نمایند. آنان به این قبایل مختلف خبر دادند که در اول ماه رمضان در مدینه حاضر باشند و به این ترتیب در پی این بسیج عمومی ده هزار مسلمان ایثارگر برای فتح مکه آماده شدند.

رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در روز دهم ماه رمضان سال هشتم، مدینه را به عزم مکه ترک کرد و این بار به همه سپاهیان اعلام کرد که او رهسپار مکه می باشد و فرمان داد که همه در این راه تلاش کنند و نگذارند خبر حرکت آنان به مکه برسد. سپاه اسلام بدون آنکه قریش متوجه شود، در نقطه ای در نزدیکی مکه فرود آمد.

اسلام ظاهری ابوسفیان

سپاهیان اسلام پس از فرود آمدن در نزدیکی مکه مأمور شدند در کلیه نقاط مرتفع، آتشی روشن کنند تا شعله های آن خانه های مکه را روشن سازد و رعب و وحشتی در دل آنان به وجود آورد.

عباس بن عبدالمطلب از مسلمانان مقیم مکه بود و مقارن حرکت پیامبر از مدینه، تصمیم گرفت مکه را ترک گوید و به مسلمانان در مدینه بپیوندد. اتفاقاً در سرزمینی به نام جحفه که در نیمه راه مکه و مدینه به حضور پیامبر رسید و رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به وی فرمود: وسایل خود را به مدینه بفرست و خودت با ما بیا چرا که تو آخرین مهاجر هستی.

در این هنگام عباس (عموی پیامبر ﷺ) با خود اندیشید که اگر رسول خدا (ﷺ) به طور قهرآمیز وارد مکه شود کسی از قریش زنده نمی ماند، از این رو، از پیامبر (ﷺ) اجازه گرفت و بر مرکب آن حضرت سوار شد و گفت: می روم شاید کسی را ببینم و به او بگویم که اهل مکه را با خبر کند، تا بیایند و امان بگیرند.

عباس حرکت کرد و نزدیک تر آمد، اتفاقاً در این هنگام صدای ابوسفیان را شنید که به یکی از دوستانش به نام بدیل می گفت: من هرگز آتشی برافروخته تر از این ندیدم. بدیل گفت: فکر می کنم این آتش ها مربوط به قبیله خزاعه باشد. ابوسفیان گفت: قبیله خزاعه از این خوارترند که این همه آتش برافروزند. در اینجا عباس ابوسفیان را صدا زد، ابوسفیان، عباس را شناخت و گفت: عباس، چه خبر؟

عباس پاسخ داد: این رسول الله (ﷺ) است که با ده هزار نفر از سربازان اسلام به سراغ شما آمده اند. ابوسفیان که سخت مضطرب شده بود گفت: چه دستوری به من می دهی؟

عباس گفت: همراه من بیا و از رسول خدا (ﷺ) امان بگیر. زیرا در غیر این صورت مسلمانان تو را می کشند. به این ترتیب عباس، ابوسفیان را با خود سوار مرکب رسول خدا (ﷺ) کرد و با سرعت به سوی پیامبر (ﷺ) برگشت، از کنار هر گروهی و آتشی از آتش ها که می گذشت، می گفتند: این عموی پیامبر (ﷺ) است که بر مرکب او سوار شده است، شخص غریبی نیست، تا به جایی رسید که عمر بن خطاب آنجا بود، هنگامی که چشم عمر به ابوسفیان افتاد، گفت: خدا را شکر که مرا بر تو مسلط کرد در حالی که در امان کسی نیستی. عمر به سرعت خدمت پیامبر (ﷺ) آمد و اجازه خواست تا

گردن ابوسفیان را بزند. ولی عباس فرا رسید و عرض کرد: ای رسول خدا! من به او پناه دادم.

پیامبر (ﷺ) فرمود: من نیز فعلا به او امان می دهم تا فردا که او را نزد من آوری. فردا که عباس او را به حضور پیامبر (ﷺ) آورد، رسول خدا (ﷺ) به او فرمود: وای بر تو ای ابوسفیان! آیا وقت آن نرسیده است که به خدای یکتا ایمان بیاوری؟

ابوسفیان گفت: آری، پدر و مادرم فدایت ای رسول خدا! من شهادت می دهم که خداوند یکتا است و همتایی ندارد، اگر کاری از بت ها ساخته بود من به این روز نمی افتادم.

پیامبر (ﷺ) فرمود: آیا وقت آن نرسیده است که بدانی من رسول خدا هستم؟

گفت: پدر و مادرم فدایت باد! هنوز شک و شبهه ای در دل من وجود دارد. سرانجام، ابوسفیان و دو نفر از همراهانش (از ترس جانشان) مسلمان شدند. پیامبر (ﷺ) به عباس فرمود: ابوسفیان را تنگه ای که گذرگاه مکه است بیر تا لشکریان الهی از آنجا بگذرند و او آنان را ببیند.

عباس گفت: ابوسفیان مرد جاه طلبی است، امتیازی برای او قائل شوید. پیامبر (ﷺ) فرمود: هر کس داخل خانه ابوسفیان شود در امان است و هر کس به مسجد الحرام پناه ببرد در امان است و هر کس در خانه خود بماند و در را به روی خود ببندد او نیز در امان است.

سپس عباس به ابوسفیان گفت: با سرعت به سراغ مردم مکه برو و آنان را از مقابله با لشکر اسلام برحذر دار.

ابوسفیان وارد مسجدالحرام شد و فریاد زد: ای جمعیت قریش! محمد با جمعیتی به سراغ شما آمده است که هیچ قدرت مقابله با آن را ندارید، سپس افزود: هرکس وارد خانه من شود در امان است، هر کس در مسجدالحرام برود در امان است و هر کس در خانه را به روی خود ببندد در امان خواهد بود.

سپس فریاد زد: ای جمعیت قریش! اسلام بیاورید تا سالم بمانید.

همسرش هند، ریش او را گرفت و فریاد زد: این پیرمرد احق را بکشید! ابوسفیان گفت: رها کن! به خدا اگر اسلام بیاوری تو هم کشته خواهی شد، برو داخل خانه باش!

علی عليه السلام بر دوش پیامبر صلى الله عليه وآله وسلم

پیامبر اسلام صلى الله عليه وآله وسلم با صفوف لشکریان اسلام حرکت کرد تا به نقطه ذی طوی رسید، همان مکان مرتفعی که از آنجا خانه های مکه نمایان است.

پیامبر صلى الله عليه وآله وسلم به یاد روزی افتاد که به اجبار از مکه به طور مخفیانه بیرون رفت، ولی امروز با عظمت وارد مکه می شد، سپس پیشانی مبارک را بر فراز جهاز شتر گذاشت و سجده شتر به جا آورد. آن گاه در حجون (یکی از محلات مرتفع مکه که قبر خدیجه در آن است) فرود آمد و غسل کرد و با لباس رزم و اسلحه بر مرکب نشست و در حالی که سوره فتح را قرائت می فرمود، وارد مسجدالحرام شد و تکبیر گفت، سپاه اسلام نیز همه تبریک گفتند به گونه ای که صدایشان همه دشت و کوه را پر کرد.

پیامبر برای نابودی بت ها در نزدیک خانه کعبه از شتر خود فرود آمد و در حالی که بت ها را یکی پس از دیگری سرنگون می کرد و می فرمود: **جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقا**: حق آمد و باطل زائل شد و باطل زائل شدنی است.

چند بت بزرگ بر فراز کعبه نصب شده بود که دست پیامبر (ﷺ) به آنان نمی رسید، علی (رضی الله عنه) را امر کرد پای بر دوش مبارکش نهد و بالا رود و بت ها را به زمین افکند و بشکند، علی (رضی الله عنه) امر پیامبر (ﷺ) را اطاعت کرد. سپس کلید خانه کعبه را گرفت و در را بگشود و عکس های پیامبران را که بر در و دیوار داخل خانه کعبه ترسیم شده بود محو کرد.

بعد از این پیروزی درخشان، پیامبر (ﷺ) دست در حلقه در خانه کعبه کرد و رو به مشرکینی که در آنجا جمع بودند کرد و فرمود: شما چه می گوئید و چه گمان دارید و درباره شما چه دستوری بدهم؟

آنان گفتند: ما جز خیر و نیکی از تو انتظاری نداریم، تو برادر بزرگوار ما و فرزند برادر بزرگوار ما هستی و امروز به قدرت رسیده ای، ما را ببخش.

اشک در چشمان پیامبر (ﷺ) حلقه زد و صدای گریه مردم مکه نیز بلند شد.

پیامبر اکرم (ﷺ) فرمود: من درباره شما همان می گویم که برادرم یوسف گفت: «امروز هیچ گونه سرزنش و توبیخی بر شما نخواهد بود، خداوند شما را می بخشد و او ارحم الراحمین است»⁽¹¹⁵²⁾ و به این ترتیب همه را عفو کرد و فرمود: همه آزادید، هر کجا که می خواهید بروید.

اذان گفتن بلال

پس از فتح مکه، بلال، به دستور پیامبر (ﷺ) به نام کعبه رفت و در حالی که گروهی از سران شرک پای دیوار کعبه ایستاده بودند با صدای بلند و رسا اذان گفت.

شهادت های بلال بر یکتا پرستی و رسالت پیامبر که درست نقطه مقابل اندیشه مشرکان بود، آنان را ناراحت کرد. یکی از آنان می گفت: «خداوند پدرم را دوست می داشت که او زنده نماند و این آواز را نشنید».

حارث بن هشام گفت: ای کاش می مردم و نمی دیدم که بلال بر بام کعبه نعره می کشد.

حکم بن ابوالعاص گفت: این مصیبت بزرگی است که غلامی همانند بلال بر روی کعبه قرار گیرد و چنین فریاد کشید.

سهیل بن عمرو گفت: اگر خدا برقراری دولت محمد را نخواهد، دگرگون خواهد شد و اگر خشنود باشد پایدار خواهد بود.

ابوسفیان گفت: می ترسم چیزی بگویم و این سنگریزه ها محمد را آگاه سازند.

روز رحمت

پیامبر (ﷺ) دستور داده بود که لشکریانش مزاحم هیچ کس نشوند و به هیچ وجه خونی ریخته نشود، تنها بنا بر روایتی شش نفر را که افرادی بسیار بدزبان و خطرناک بودند استثنا کرده بودند. حتی هنگامی که شنید سعد بن عباده پرچمدار لشکر شعار انتقام را سر داده است و می گوید: «امروز روز انتقام است»، پیامبر (ﷺ) به علی (رضی الله عنه) فرمود: شتاب کن و پرچم را از او بگیر و شعار دهید: «امروز روز عفو و رحمت است».

این گونه، مکه بدون خونریزی فتح شد و جاذبه این عفو و رحمت اسلامی که هرگز انتظار آن را نداشتند چنان در دل ها اثر کرد که مردم گروه گروه آمدند و مسلمان شدند و صدای این فتح عظیم در تمام جزایر عربستان پیچید و آوازه اسلام همه جا را فراگرفت.

بیعت زنان با پیامبر (ﷺ)

پیامبر (ﷺ) بر کوه صفا قرار گرفته بود که از مردان بیعت گرفت، زنان مکه که ایمان آورده بودند برای بیعت خدمتش آمدند، وحی الهی نازل گشت و کیفیت بیعت با آنان را چنین شرح داد: «ای پیامبر! هنگامی که زنان مؤمن نزد تو آیند با این شرایط با تو بیعت کنند که چیزی را شریک خدا قرار ندهند، دزدی نکنند، آلوده زنا نشوند، فرزندان خود را به قتل نرسانند و تهمت و افتزایی پیش دست و پای خود نیاورند، در هیچ دستور شایسته ای نافرمانی تو نکنند، با آنان بیعت کن و طلب آمرزش نما که خداوند آمرزنده و مهربان است.» (1153)

سپس پیامبر (ﷺ) دستور داد ظرفی پر از آب کنند و مقداری عطر در آن بریزند، سپس دست خود را در میان آن نهاد و آیه نازل شده را تلاوت نمود. آن گاه از جای خود برخاست و فرمود: کسانی که مایلند با شرایط یاد شده با من بیعت کنند، دست خود را در داخل آب قرار دهند و رسماً وفاداری خود را اعلام کنند.

پس از مدتی از جانب پیامبر (ﷺ) اعلام شد که هر کس در خانه خود بتی دارد آن را بشکند و یا بسوزاند. بت ها یکی پس از دیگری شکسته شد تا آنجا که عکرمه فرزند ابوجهل، دشمن دیرینه پیامبر، هر کجا که بتی سراغ داشت برای شکستن آن روانه می گشت، حتی هند، زن ابوسفیان، بتی را که در خانه داشت درهم شکست و به آن گفت: تو، خیلی ما را فریب دادی.

شگفت آور این بود که بت های اطراف مکه به وسیله گروهی شکسته می شد که سالیان دراز بت پرست بودند و در راه حفظ آن حاضر بودند جان و مال خود را فدا کنند، از میان آنان می توان خالد بن ولید را نام برد که برای شکستن بت عزری و نیز عمروعاص که برای ویران کردن بت خانه سواع و همچنین سعد بن

زید که برای شکستن بت منات و... مأموریت یافتند. فتح مکه در روز بیستم ماه رمضان سال هشتم هجرت پایان پذیرفت.

جنگ ذات السلاسل

روزی مردی عرب نزد پیامبر (ﷺ) آمد و پیش روی آن حضرت زانو زد و عرض کرد: من آمده ام تا برای تو خیرخواهی کنم. حضرت فرمود: خیرخواهی تو چیست؟

مرد عرب گفت: گروهی از اعراب در وادی رمل اجتماع کرده اند و می خواهند به شما در مدینه شبیخون بزنند، سپس خصوصیات آنان را برای پیامبر بیان کرد.

حضرت به امیرالمؤمنین علیه السلام دستور داد که مردم را به مسجد دعوت کند، سپس حضرت بالای منبر رفت و پس از سپاس خدا، فرمود: ای مردم! جماعتی از دشمنان خدا و شما می خواهند در مدینه به شما شبیخون بزنند، چه کسی برای دفع آنان به آن سرزمین می رود و با آنان به مبارزه می پردازد؟ جماعتی از اهل صفة ⁽¹¹⁵⁴⁾ برخاستند و گفتند: ما به جنگ ایشان می رویم، فرماندهی برای ما تعیین فرما، تا در تحت فرماندهی او حرکت کنیم.

پیامبر خدا (ﷺ) از روی قرعه هشتاد نفر از ایشان را انتخاب کرد و سپس ابوبکر را به فرماندهی آنان انتخاب نمود و فرمود: به نزد بنی سلیم برو! ابوبکر حرکت کرد و به نزدیک آن اعراب که در وسط دره ای بودند که اطراف آن را سنگ و درخت احاطه کرده بود، رسید و چون به قصد حمله به آنان از دره سرازیر شد، اعراب ساکن در آنجا از اطراف آن دره حمله کردند و چند تن از مسلمانان را کشتند و ابوبکر را فراری دادند.

چون به مدینه بازگشتند، پیامبر خدا (ﷺ) این بار عمر را برای جنگ فرستاد. این بار آن اعراب در پشت درخت ها و سنگ ها کمین کرده بودند و چون عمر با لشکریان از دره سرازیر شدند ناگهان از کمین گاه ها بیرون آمدند و او را نیز همانند رفیقش فراری دادند و او نیز به مدینه بازگشت.

برای سومین بار، رسول خدا (ﷺ) بر منبر رفتند و پس از حمد و ثنای الهی، مردم را مطلع ساختند و سپس فرمودند: «جبرئیل بر من نازل شد و به من امر نمود که علی بن ابیطالب را همراه مسلمانان برای جنگ با این گروه از دشمنان بفرستم، او به من خبر داد که خداوند کلید فتح را به دست او و یارانش داده است»، سپس فرمود: علی بن ابی طالب کجاست؟

امیرالمؤمنین علیه السلام برخاست و عرض کرد: من در خدمت حاضرم ای رسول خدا! حضرت فرمود: به این وادی برو.

امیرالمؤمنین علیه السلام دستار مخصوصی داشت که آن را به سر نمی بست، مگر در جایی که پیامبر (ﷺ) او را برای کار سختی روانه می کرد. پس علی علیه السلام به منزل رفت و آن دستار از فاطمه علیها السلام خواست. حضرت فاطمه علیها السلام گفت: اراده کجا داری و پدرم تو را به کجا می فرستد؟ حضرت فرمود: به وادی رمل.

حضرت زهرا علیها السلام از روی دلسوزی و ترس از این سفر برای امیرالمؤمنین علیه السلام به گریه افتاد، در همین حال پیامبر (ﷺ) وارد شد و به دختر گرامیش فرمود: چرا گریه می کنی، آیا می ترسی که همسرت کشته شود؟ نه، ان شاء الله کشته نخواهد شد.

امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرمود: ای رسول خدا! صصاز رفتن به بهشت بر من مترس و مرا از آن بازمدار، سپس بیرون رفت و پرچم رسول خدا

(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) را به دست گرفت و به طرف آنان به راه افتاد. سحرگاه به آنان رسید، و در آنجا توقف کرد تا این که صبح شد و با یاران خویش نماز صبح را خواند و لشکر خویش را به صف کرد و خود نیز به شمشیر تکیه زد و رو به دشمن کرد و فرمود: ای مردم! من فرستاده رسول خدا به سوی شما هستم که بگویید: معبودی جز خدای یگانه نیست و این که محمد بنده و فرستاده اوست و گرنه گردن شما را با شمشیر خواهم زد.

آنان گفتند: همان گونه که آن دو (ابوبکر و عمر) بازگشتند تو نیز برگرد. حضرت فرمود: نه، به خدا سوگند من بر نمی گردم تا این که یا اسلام را بپذیرید یا شما را با این شمشیر بزنم، من علی بن ابی طالب بن عبدالمطلب هستم.

همین که آنان، حضرت را شناختند نگران شدند و رو به جنگ نهادند. حضرت نیز شروع به جنگیدن کرد و شش یا هفت نفر⁽¹¹⁵⁵⁾ از آنان را به هلاکت رسانید و دیگران نیز فرار کردند. مسلمانان پیروز شدند و غنیمت های بسیاری به دست آوردند. در اینجا بود که سوره والعدایات بر پیامبر (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) نازل گشت. (1156)

ام سلمه گوید: پیامبر (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) در خانه من خوابیده بود که ناگهان از خواب پرید، من گفتم: خدا تو را پناه دهد چه شده که اینگونه هراسان از خواب بیدار شدی؟ حضرت فرمود: این جبرئیل است که مرا از برگشتن علی با خبر می سازد. سپس بیرون رفت و دستور داد که مردم از علی استقبال کنند. مردم دو صف شدند و با پیامبر (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) به استقبال علی رَفَّتَنَد، همین گونه که امیرالمؤمنین عَلِيٌّ رَسُولُ خُدَا (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) را دید به احترام پیامبر (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) از اسب پیاده گشت و به طرف پاهای آن حضرت خم شد که آن را ببوسد.

پیامبر (ﷺ) فرمود: سوار شو که خدای تعالی و پیغمبرش از تو خوشنودند.
امیرالمؤمنین (علیه السلام) که این مژده را شنید از خوشحالی گریان شد و به منزل
خویش رفت و آنچه به غنیمت آورده بود تسلیم مسلمانان کرد.
پیامبر (ﷺ) به بعضی از آنان که همراه علی (علیه السلام) رفته بودند، فرمود: امیر و
فرمانده خود (یعنی علی) را چگونه دیدید؟

آنان گفتند: چیزی غیر از خوبی از او ندیدیم، جز آن که در تمامی نمازها که
ما پشت سر ایشان می خواندیم سوره توحید را می خواند.

رسول خدا (ﷺ) فرمود: من علت این کار را از او می پرسم. چون علی به
نزد پیامبر (ﷺ) آمد حضرت به او فرمود: چرا در نمازهایی که با اینان
خواندی جز سوره اخلاص سوره دیگری نخواندی؟

امیرالمؤمنین (علیه السلام) فرمود: ای رسول خدا! من این سوره را دوست می دارم.
پیامبر (ﷺ) فرمود: به راستی که خدا نیز تو را دوست دارد، چنان چه تو
سوره توحید را دوست می داری.

سپس فرمود: «ای علی! اگر نمی ترسیدم از این که گروه هایی از مسلمانان،
آن چه را نصاری (مسیحیان) درباره عیسی بن مریم گفتند، درباره تو بگویند (که
او را خدا و یا پسر خدا خواندند) امروز سخنی درباره تو می گفتم که به هیچ
گروهی از مردم نگذری، جز آن که خاک زیر پایت را (برای تبرک) بردارند».

غزوه حنین

پیامبر اسلام (ﷺ) پس از فتح مکه که در بیستم ماه رمضان رخ داد، به
مدت دو هفته در این شهر اقامت کرد و اوضاع شهر را سر و سامان داد. در این
مدت به رسول خدا (ﷺ) گزارش رسید که قبیله هوازن با
همدستی قبایلی دیگر چون: ثقیف، نصر، جشم و سعد بن بکر و گروهی از افراد

قبیله بنی هلال به فرماندهی مالک بن عوف نصری قصد حمله به مکه را دارند. هنگامی که این خبر به گوش پیامبر (ﷺ) رسید به مسلمانان دستور داد که آماده حرکت به سوی سرزمین «هوازن» شوند.

مالک بن عوف که مرد پر جرات و با شهامتی بود به قبیله خود دستور داد که غلاف های شمشیر را بشکنند و در شکاف های کوه و دره های اطراف و لابلائی درختان بر سر راه سپاه اسلام کمین کنند و هنگامی که در تاریکی اول صبح مسلمانان به آنجا رسیدند، یکباره بر آنان حمله ور شوند و لشکر مسلمین را درهم بکوبند. او سپس اضافه کرد: محمد هنوز با مردان جنگی رو به رو نشده است تا طعم شکست را بچشد.

رسول خدال گرامی اسلام در روز ششم شوال با لشکر دوازده هزار نفری (ده هزار نفر کسانی که که از مدینه همراه او بودند و دو هزار نفر از اهل مکه که تازه مسلمان شده بودند) به طرف دشمن حرکت کرد و قبیله بنی سلیم را با فرماندهی خالد بن ولید در مقدمه سپاه قرار داد. در راه، برخی از مسلمانان (چون ابوبکر) به واسطه سپاه اسلام دچار غرور شدند و گفتند: ما به خاطر کثرت جمعیت شکست نخواهیم خورد.

جنگجویان هوازن که از قبل موضع گیری کرده بودند، ناگهان از کمین ها بیرون ریختند و بر مسلمانان حمله ور شدند، سوارانی که مقدمه سپاه بودند فرار کردند و دیگران هم به دنبال ایشان فرار کردند و پراکنده شدند.

در این هنگام شماتت ابوسفیان و دیگر کافران به ظاهر مسلمان شده آغاز شد و کینه های دیرین خویش را بیرون ریختند و هرکدام سخنی گفتند. ابوسفیان گفت: «این فراریان تا لب دریا می گریزند».

جبله بن حنبل گفت: «امروز جادو باطل شد» و شبیه که پدرش در جنگ احد به هلاکت رسیده بود گفت: من امروز محمد را به انتقام خون پدرم می کشم و به همین قصد نزدیک حضرت رفت و چرخ می هم اطراف رسول خدا (ﷺ) زد ولی چنان که بعدها خودش می گوید: حائلی میان من و آن حضرت پیدا شد که دیدم نمی توانم این کار را بکنم.

در این نبرد، خداوند سپاه مسلمین را با دشمنان به حال خود واگذارد و به طور موقت دست از حمایت آنان برداشت، زیرا به جمعیت انبوه خود مغرور شده بودند، از این رو بود که آثار شکست در آنان آشکار گشت. اما امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) که پرچمدار لشکر بود با عده کمی در برابر دشمن ایستادند و به نبر ادامه دادند.

بنابر نقل شیخ مفید در الارشاد، تنها نه نفر از هاشمیان در کنار رسول خدا (ﷺ) باقی ماندند که یکی از آنان علی (علیه السلام) بود و عباس بن عبدالمطلب عمی پیامبر (ﷺ) در سمت راست و فضل بن عباس در سمت چپ رسول خدا قرار داشتند و امیرالمؤمنین (علیه السلام) پیشاپیش آن حضرت شمشیر می زد.

با گریختن مسلمانان، پیامبر اسلام (ﷺ) کوچکترین ضعف و تزلزلی به خود راه نداد و همواره ثابت و استوار در میدان جنگ باقی ماند و خطاب به فراریان فرمود: مردم! به کجا فرار می کنید، بیاوید و بازگردید که منم پیامبر خدا، منم محمد بن عبدالله. سپس به عمومی خود عباس (که صدای بلند و رسایی داشت) فرمود: مردم را صدا کن و عهد و پیمانی را که با من بستند با آنان متذکر شو!

عباس با صدای بلند فریاد برآورد: ای اهل بیعت شجره! ای اصحاب سوره بقره! به کجا فرار می کنید؟ عهد و پیمانی را که با پیامبر (ﷺ) داشتید به یاد آرید.

هنگامی که مسلمانان صدای عباس را شنیدند بازگشتند و گرد رسول خدا (ﷺ) جمع شدند، جنگ از نو آغاز گردید و سپاه اسلام به تدریج نظم خود را بازیافت و رسول گرامی از تیررس دشمن به دور شد. طولی نکشید که پرچمدار سپاه دشمن توسط امیرالمؤمنین (علیه السلام) به هلاکت رسید و با امداد غیبی خداوند سپاه هوازن به سختی شکست خورد و حدود شش هزار اسیر و دوازده هزار شتر و یکصد نفر از سپاه دشمن کشته شد و غنایم بسیاری به دست مسلمانان افتاد. آمار تلفات مسلمین را بعضی چهارنفر و برخی دیگر هشت نفر ذکر کرده اند.

پس از پایان جنگ نمایندگان قبیله هوازن خدمت پیامبر (ﷺ) رسیدند و اسلام را پذیرفتند، پیامبر (ﷺ) نیز محبت زیادی به آنان کرد و حتی مالک بن عوف رئیس بزرگ آنان اسلام را پذیرفت و پیامبر (ﷺ) اموال و اسیرانش را به او برگرداند و ریاست مسلمانان قبیله اش را به او واگذار کرد.

خداوند از شکست اولیه مسلمانان و پیروزی بعدی آنان در پرتو امدادهای الهی غیبی، چنین یاد می کند: «خداوند شما را در مواضع بسیاری یاری کرده است و نیز در روز حنین، آن هنگام که شمار زیادتان شما را به شگفت آورده بود، ولی به هیچ وجه از شما دفع خطر نکرد و زمین با همه فراخی بر شما تنگ گردید، سپس در حالی که پشت به دشمن کرده بودید، برگشتید. آن گاه خدا آرامش خود را بر فرستاده خود و بر مؤمنان فرود آورد و سپاهیان فرو فرستاد

که آنان را نمی دیدید و کسانی را که کفر ورزیدند عذاب کرد و سزای کافران همین بود». (1157)

در حقیقت، عامل مهم شکست مسلمانان در آغاز کار، افزون بر غروری که به خاطر کثرت جمعیت پیدا کرده بودند، وجود دو هزار نفر افراد تازه مسلمان بود که طبعاً جمعی از منافقان و عده ای برای کسب غنائم جنگی و گروهی بی هدف در میان آنان وجود داشتند که فرار آنان نیز در بقیه اثر گذاشت. اما عامل پیروزی نهایی، ایتستادگی پیامبر (ﷺ) و علی (علیه السلام) و گروه اندکی از یاران و یادآوری خاطره پیمانهای پیشین و ایمان به خدا و توجه به حمایت خاص او بود.

غزوه تبوک

در سال نهم هجری، یک کاروان بازرگانی که از شام روغن و آرد به مدینه می آورد، به پیامبر (ﷺ) گزارش داد که دولت روم سپاه عظیمی را در مرز سوریه و حجاز گرد آورده و نیز قبایلی از عرب را برای جنگ با مسلمانان آماده ساخته و مقدمه سپاه را به سرزمین بلقاء روانه کرده است.

این گزارش هنگامی به پیامبر (ﷺ) رسید که هوا به شدت گرم بود و فصل برداشت محصول و چیدن میوه ها فرا رسیده بود، اما ارزش اسلام نزد پیامبر (ﷺ) و یاران او بالاتر از آن بود که به خاطر منافع مادی از آن صرف نظر کنند و اجازه ندهند دشمن به خانه آنان هجوم آورد.

رسم و شیوه پیامبر در جنگ ها این بود که پیوسته بر دشمن می تاخت و به او مهلت حرکت و جنبش و سازماندهی نمی داد و هرگز منتظ نمی شد که دشمن به خانه او وارد گردد و آن گاه با او رو به رو شود.

پیامبر (ﷺ) در بیشتر غزوه‌ها برای غافلگیر کردن دشمن، مسیر و هدف را تعیین نمی‌کرد، ولی در این نبرد چون مسیر بسیار طولانی بود (فاصله مدینه تا تبوک حدود ششصد کیلومتر بود)، پیامبر بناچار مقصد را برای مسلمانان روشن کرد، تا افراد با توجه به مشکل بودن راه و دور بودن مقصد، وسایل لازم را فراهم کنند و افزون بر این، مرکب و آذوقه در میان مسلمانان به اندازه‌ای کم بود که گاه ده نفر مجبور می‌شدند به نوبت از یک مرکب استفاده کنند، بعضی از پیاده‌ها حتی کفش به پا نداشتند و مجبور بودند با پای برهنه از ریگ‌های سوزان بیابان بگذرند، از نظر غذا و آب به قدری در مضیقه بودند که گاهی یک دانه خرما را چند نفر به نوبت در دهان می‌گرفتند و می‌مکیدند تا موقعی که تنها هسته آن باقی می‌ماند و یک جرعه آب را چند نفر می‌نوشیدند؛ آنان به خاطر وجود این مشکلات به جیش العسره (لشکر مشکلات) معروف شدند. تاریخ اسلام نشان می‌دهد که مسلمانان در هیچ جنگی به اندازه تبوک در فشار و زحمت نبودند.

همان‌گونه که اشاره شد این واقعه در سال نهم هجری، یعنی حدود یک سال بعد از جریان فتح مکه روز داد و از آنجا که درگیری و مقابله در این میدان با یکی از ابرقدرت‌های جهان آن روز بود، به با یک گروه کوچک با بزرگ‌عرب، جمعی از مسلمانان از حضور در میدان وحشت داشتند؛ از این رو، زمینه برای سمپاشی و وسوسه‌های منافقان کاملاً آماده بودند، آنان نیز برای تضعیف روحیه مؤمنان از هیچ چیز فروگذار نمی‌کردند.

غزوه تبوک و منافقان

با مراجعه به آیات قرآن کریم در سوره توبه، استفاده می‌شود که یاران رسول خدا (ﷺ) در آن هنگام به چند گروه تقسیم می‌شدند که عبارت بودند از:

1 - گروه جانباز و ایثارگر که یا دارای امکانات رزمی بودند و یا می توانستند پای پیاده این مسیر را بروند.

2 - گروهی که آماده رزم بودند، اما وسیله و امکانات نداشتند. این گروه به خدمت رسول گرامی (ﷺ) آمدند و از او امکانات خواستند تا آنان نیز در این غزوه شرکت کنند، پیامبر (ﷺ) فرمود: وسیله ای ندارم که در اختیار شما بگذارم. آنان پس از شنیدن این پاسخ در حالی که اشک از دیدگانشان فرو می ریخت به خانه های خود بازگشتند. (1158)

3 - گروه کارشکن که نه تنها خود شرکت نمی کردند، بلکه کارشکنی می کردند و می گفتند که جنگ در هوای گرم صلاح نیست. (1159)

4 - گروهی که مایل به شرکت در نبرد نبودند اما نمی خواستند به صراحت مخالفت کنند، اینان از پیامبر اجازه می گرفتند که در مدینه بمانند و در این نبرد شرکت نکنند. (1160)

5 - گروهی که در اردوگاه پیامبر خیمه زدند و آماده بودند که همراه پیامبر حرکت کنند، ولی لحظه حرکت از پیامبر جدا شدند و شایعه سازی کردند که پیامبر در جنگ با رومیان شکست خواهد خورد و به همین زودی به ریسمان اسارت بسته خواهد شد، اینان همان گروه منافقان بودند که تحت سرپرستی عبدالله بن ابی در زیر پرده کارشکنی می کردند. (1161)

علی رضی الله عنه جانشین پیامبر (ﷺ) در مدینه

امیرالمؤمنین رضی الله عنه در تمامی غزوات افتخار همراهی پیامبر گرامی (ﷺ) را داشت، اما تنها در این غزوه به امر پیامبر (ﷺ) در مدینه باقی ماند. علت این امر آن بود که گروهی از منافقان مدینه و پیروان عبدالله بن ابی، از اردوگاه به مدینه بازگشتند، حضور این منافقان در مدینه در غیاب پیامبر (ﷺ) ممکن

بود منجر به حوادث تلخ و ناگواری گردد؛ از این رو رسول گرامی، امیرالمؤمنین علیه السلام را در مدینه جانشین خود ساخت تا جلو هر حادثه ناگوار را بگیرد.

منافقان پس از اطلاع از اقامت علی علیه السلام در مدینه، نقشه خود را نقش بر آب دیدند، زیرا می دانستند که با وجود علی و افرادی که دور او بودند قادر به شورش نخواهند بود؛ از این رو، دست به شایعه سازی دیگری زدند و گفتند: تیرگی روابط پیامبر با علی سبب شده که او را با خود نبرد. بر این اساس، علی علیه السلام فوری نزد پیامبر آمد و وجود این شایعه را به اطلاع رسول گرامی رسانید. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: من تو را در مدینه ترک نکردم، مگر برای (جلوگیری از کارهای) این گروه که از شرکت در جهاد سرباز زدند و در مدینه ماندند، علی جان! برگرد و نماینده من در میان خانواده خود و ما باش. سپس فرمود: «علی جان! آیا راضی نمی شوی که تو نسبت به من مانند هارون به موسی باشی جز این که پس از من پیامبری نیست.» (1162)

این جمله تاریخی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم که به حدیث منزلت مشهور شد، از دلایل روشن و واضح امامت و جانشینی علی علیه السلام است؛ زیرا اگرچه سخن پیامبر اسلام در مورد حادثه خاص (یعنی سفتبوک) است، اما استثنای منقطع نشان می دهد که علی علیه السلام جز مقام نبوت، در تمامی شئون و از آن جمله جانشینی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم، با هارون، برادر موسی علیه السلام یکسان است.

سرانجام سپاه اسلام همراه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به سرزمین تبوک رسیدند و شب را در آنجا به استراحت پرداختند. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم برای سربازان خود خطابه ای ایراد فرمود. همچنین زمینی را برای مسجد برگزید و قبله آنجا را به وسیله سنگی مشخص کرد. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بیست روز تمام در تبوک اقامت گزید. رومیان که از عظمت سپاه اسلام با آن شهادت و شجاعت عجیبی که در جنگ

ها نشان داده بودند؛ کم و بیش با خبر شده بودند، صلاح در این دیدند که ارتش خود را به درون کشور فراخوانند و چنین وانمود کنند که خبر تمرکز ارتش روم در مرزها به قصد حمله به مدینه شایعه بی اساسی بیش نبوده است؛ چرا که از دست زدن به چنین جنگ خطرناکی که مستمسک و مجوزی نیز نداشت وحشت داشتند. (1163)

گرچه در این سفر پررنج و مشقت نبردی رخ نداد، اما آثار و نتایج مهمی به دنبال داشت که برخی از آن عبارتند از:

1 - پیامبر (ﷺ) در این سفر، با بستن پیمان های صلح با قبایل و امرای منطقه مرزی حجاز و شام، ایمنی این منطقه را تاءمین کرد و مطمئن شد که آنان با قیصر روم همکاری نخواهند کرد.

2 - با این حرکت نظامی، فرماندهان سپاه اسلام با راه ها و جغرافیای این منطقه آشنا شدند و طریقه لشکرکشی در برابر قدرت های بزرگ آن روز را آموختند. از این نظر، شاید بی جهت نبود که نخستین نقطه ای که مسلمانان پس از درگذشت پیامبر اسلام فتح کردند، سرزمین شام بود.

3 - در این بسیج عمومی، مؤمنان از منافقان متمایز شدند و نوعی جداسازی در صفوف مسلمین به عمل آمد.

4 - بالا رفتن اعتبار نظامی مسلمانان، گرایش قبایل مختلف عرب به اسلام و دیدار نمایندگان آنان با پیامبر اسلام به منظور اعلام اطاعت، از دیگر آثار و نتایج مهم این حرکت نظامی بود.

نقشه قتل پیامبر (ﷺ) در عقبه

در کتاب سیره حلبی و نیز مغازی واقدی و دیگر مورخان، اعم از شیعه و سنی، با مختصر اخلاقی از حذیفه بن یمان و دیگران روایت کردند که گروهی از

منافقان توطئه کردند تا در مراجعت از تبوک، پیامبر (ﷺ) را به قتل برسانند، به این ترتیب که در یکی از گردنه های سر راه، شتر آن حضرت را رم دهند تا رسول خدا (ﷺ) را به درون دره بیندازند، در بسیاری از روایات است که توطئه کنندگان دوازده نفر بودند.

اما خدای تعالی بوسیله جبرئیل، جریان این توطئه را به اطلاع رسول خدا (ﷺ) رسانید و پیامبر اسلام (ﷺ) چون به گردنه نخست رسید، به لشکریان دستور داد، هر که می خواهد از وسط بیابان عبور کند، چون بیابان وسیع است؛ ولی خود آن حضرت مسیرش را از بالای دره قرار داد؛ عماربن یاسر را مأمور کرد تا مهار شتر را از جلو بکشد و به حذیفه نیز دستور داد از پشت سر شتر بیاید.

شب هنگام بود و رسول خدا (ﷺ) تا بالای دره آمده بود، منافقانی که از قبل خود را آماده کرده بودند تا نقشه خود را عملی سازند، زودتر خود را به اطراف آن گردنه رساندند و برای آن که شناخته نشوند، سر و صورت خود را با پارچه بسته بودند؛ همین که شتر به بالای گردنه رسید، چند تن از آنان از عقب، خود را به شتر پیامبر (ﷺ) رساندند، رسول خدا (ﷺ) به آنان نهبی زد و به حذیفه فرمود: با عصایی که در دست داری به شتران ایشان بزن. حذیفه جلو رفت و عصای خود را به روی شتران زد. آنان که حدس زده بودند پیامبر خدا از طریق وحی از توطئه با خبر شده است دچار وحشت شدند و بی درنگ فرار کردند.

در سیره حلبیه آمده است که آنان شتر آن حضرت را رم دادند و شتر از جا پرید و قسمتی از بار خود را نیز انداخت، در این هنگام رسول خدا (ﷺ) به حذیفه دستور داد با عصای سر کج خود که از آهن بود مرکب های

آنان را از پیش رو بزند، آنان نیز فرار کردند و به سرعت خود را به پایین کوه رساندند و در میان لشکریان، خود را گم کردند و چون حذیفه بازگشت پیامبر (ﷺ) از او پرسید:

آیا آنان را شناختی؟ عرض کرد: شترانشان را شناختم که یکی از آنان شتر فلانی و دیگری شتر فلانی بود ولی چون سر و صورتشان بسته بود و در تاریکی شب فرار کردند، آنان را نشناختم.

پیامبر (ﷺ) فرمود: می دانی چه کار داشتند و چه منظوری از این کارشان داشتند؟

عرض کرد: نه.

فرمود: اینها توطئه کرده بودند تا به دنبال من به بالای گردنه بیایند و شتر مرا رم دهند و مرا به دره بیندازند! ولی خداوند مرا از و طئه آنان باخبر ساخت.

حذیفه گفت: ای رسول خدا! آیا دستور نمی دهی گردن آنان را بزنند؟

حضرت فرمود: خوش ندارم که مردم بگویند: محمد، شمشیر در میان اصحاب و یاران خود نهاده است. سپس پیامبر (ﷺ) نام یکایک آنان را برای حذیفه و عمار ذکر فرمود و آنگاه به آن دو دستور داد آن را پنهان کنند و به دیگران نگویند. (1164)

مسجد ضرار

هنگامی که پیامبر (ﷺ) عازم جنگ تبوک بود، جمعی از منافقان نزد پیامبر (ﷺ) آمدند و عرض کردند: به ما اجازه بده تا مسجدی در میان قبیله بنی سالم (نزدیک مسجد قبا) بسازیم، تا افراد ناتوان و بیمار و پیرمردان از کار افتاده در آن نماز بگذارند؛ همچنین در شب های بارانی که گروهی از مردم توانایی آمدن به مسجد شما را ندارند، نماز را در آنجا بخوانند. پیامبر (ﷺ)

خواسته آنان را پذیرفت، ولی آنان اضافه کردند: آیا ممکن است شخصا بیایید و در آن نماز بگزارید؟

پیامبر (ﷺ) فرمود: من اکنون عازم سفر هستم و هنگام بازگشت به خواست خدا به آن مسجد می آیم و در آن نماز می گزارم.

هنگامی که پیامبر (ﷺ) از تبوک بازگشتند، نزد وی آمدند و گفتند: اکنون تقاضا داریم به مسجد ما بیایی و در آنجا نماز بگزاری و از خدا بخواهی ما را برکت دهد، و این در حالی بود که هنوز پیامبر (ﷺ) وارد دروازه مدینه نشده بود. در این هنگام، جبرئیل نازل شد و پرده از اسرار کار آنان برداشت و به دنبال آن، پیامبر امر نمود که مسجد مزبور را آتش بزنند و بقایای آن را ویران کنند و آنجا را محل ریختن زباله های شهر سازند.

توضیح این که در زمان جاهلیت مردی به نام ابوعامر که آیین نصرانیت داشت، در سلک راهبان و زهاد در آمده بود و نفذ وسیعی در طائفه خزرج داشت.

هنگامی که پیامبر (ﷺ) به مدینه هجرت کرد و کار اسلام بالا گرفت و نیز هنگامی که مسلمانان در جنگ بدر بر مشرکان پیروز شدند، ابوعامر که خود روزی از بشارت دهندگان ظهور پیامبر (ﷺ) بود اطراف خود را خالی دید و به مبارزه با اسلام برخاست و از مدینه به سوی کفار مکه گریخت و از آنان برای جنگ با پیامبر اکرم (ﷺ) استمداد جست و از قبایل عرب دعوت کرد.

او که رهبری بخشی از نقشه های جنگ احد بر ضد مسلمین را بر عهده داشت، دستور داد در میان دو صف لشکر، گودال هایی حفر کنند که اتفاقا پیامبر (ﷺ) در یکی از آن گودال ها افتاد و پیشانی مبارک آن حضرت مجروح شد و دندانش نیز شکست.

هنگامی که غزوه احد پایان یافت، با تمام مشکلاتی که مسلمانان در این جنگ با آن رو به رو شدند، آوازه اسلام بلندتر گردید و ابو عامر از مدینه فرار کرد. او به سوی هرقل پادشاه روم رفت تا از او کمک بگیرد و با لشکری برای درهم کوبیدن مسلمانان حرکت کند. بر اثر این تحرکات و کارشکنی ها، پیامبر (ﷺ) به او لقب «فاسق» داده بود.

او پیش از مرگش، نامه ای به منافقان مدینه نوشت و در آن نوید داد که با لشکری از روم به کمکشان خواهد آمد، بویژه تاءکید کرد که برای او مرکزی در مدینه بسازند تا کانون فعالیت های ضد اسلامی آینده او باشد. اما از آنجا که ساختن چنین مرکزی در مدینه به نام دشمنان اسلام عملاً امکان پذیر نبود، منافقان دیدند که بهتر است در پوشش مسجد و به عنوان کمک به بیماران و معذوران این برنامه را عملی سازند.

سرانجام، مسجد ساخته شد ولی با نزول وحی الهی، پرده از نقشه آنان برداشته شد. شاید علت این که پیامبر (ﷺ) قبل از رفتن به تبوک دستور شدت عمل در مقابل منافقان نداد برای این بود که هم وضع کار آنان روشن تر شود و هم در سفر تبوک ناراحتی فکری دیگری از این ناحیه نداشته باشد.

به هر حال، پیامبر (ﷺ) نه تنها در آن مسجد نماز بگزارد بلکه همان گونه که اشاره شد به بعضی از مسلمانان (مالک بن دحشم، معنی بن عدی، عامر بن سکر یا عاصم بن عدی) دستور داد که مسجد را بسوزانند و ویران کنند، آنان نیز چنین کردند، نخست به وسیله آتش سقف مسجد را سوزاندند و بعد دیوارها را ویران ساختند و سرانجام محل آن را مرکزی برای ریختن زباله ها قرار دادند.

(1165)

تنبيه سه متخلف

سه نفر از مسلمانان به نام های کعب بن مالک، مراره بن ربیع و هلال بن امیه از شرکت در جنگ تبوک و حرکت همراه پیامبر (ﷺ) سر باز زدند ولی نه به خاطر اینکه از منافقان باشند، بلکه به خاطر سستی و تنبلی بود. چیزی نگذشت که آنان پشیمان شدند. از این رو، هنگامی که پیامبر (ﷺ) از غزوه تبوک به مدینه بازگشت، خدمتش رسیدند و عذرخواهی کردند، اما پیامبر حتی یک کلمه هم با آنان سخن نگفت و به مسلمانان نیز دستور داد با آنان سخن نگویند. آنان در یک تبعید سخت اجتماعی قرار گرفتند تا آنجا که حتی کودکان و زنان آنان نزد پیامبر (ﷺ) آمدند و اجازه خواستند که از آنان جدا شوند، پیامبر اجازه جدایی ندادند ولی دستور داد که به آنان نزدیک نشوند. فضای مدینه با تمام وسعتش چنان بر آنان تنگ شد که مجبور شدند برای نجات از این خواری و رسوایی بزرگ، شهر را ترک گویند و به قله کوه های اطراف پناه ببرند. بستگان برایشان غذا می بردند، اما حتی یک کلمه با آنان سخن نمی گفتند. از جمله مسائلی که ضربه شدید روحی بر آنان وارد کرد این بود که «کعب بن مالک» می گوید: روزی در بازار مدینه با ناراحتی نشسته بودم، دیدم یک نفر مسیحی شامی سراغ مرا می گیرد، هنگامی که مرا شناخت، نامه ای از پادشاه غسان به دست من داد که در آن نوشته بود: اگر صاحب تو را از خود رانده به سوی ما بیا! در این هنگام حال من منقلب شد و گفتم: ای وای! کار من به جایی رسیده است که دشمنان در من طمع کرده اند.

آنان پس از مدتی انتظار از پذیرفته شدن توبه ناکام ماندند. در این هنگام فکری به نظر یکی از آنان رسید و به دیگران گفت: اکنون که مردم با ما قطع رابطه کرده اند، پس چه بهتر که ما هم با یکدیگر قطع رابطه کنیم.

آنان چنین کردند، به طوری که دیگر یک کلمه هم با همم‌دیگر سخن نمی گفتند، به این ترتیب سرانجام پس از گذشت پنجاه روز توبه و تضرع به پیشگاه خداوند، توبه آنان قبول شد و آیه سوره توبه در این زمینه نازل گردید.

حجه الوداع

در آخرین سال عمر با برکت پیامبر (ﷺ) مراسم حج (مشهور به حجه الوداع) با شکوه هر چه تمام تر با ایشان به پایان رسید، یاران پیامبر (ﷺ) که تعدادشان بسیار زیاد بود، از خوشحالی درک این فیض و سعادت بزرگ در پوست نمی گنجیدند. در این سفر، نه تنها مردم مدینه، پیامبر (ﷺ) را همراهی می کردند بلکه مسلمانان نقاط مختلف جزیره عربستان نیز برای کسب یک افتخار تاریخی بزرگ به همراه پیامبر (ﷺ) بودند.

پیامبر اکرم (ﷺ) در بیست و ششم ذی القعدة ابودجانه را جانشین خود قرار داد و با بردن شصت قربانی به طرف مکه حرکت کرد و در مکه مراسم حج را به جای آورد. پیامبر (ﷺ) در ضمن این مراسم، سخنرانی مبسوطی ایراد کرد که از جهت معنوی و سیاسی اهمیت فراوانی داشت. (1166)

داستان غدیر خم

در بازگشت از سفر حج (حجه الوداع) در روز هجدهم سال دهم هجرت و با سپری شدن هشت روز از عید قربان، ناگهان دستور توقف کاروان از طرف پیامبر (ﷺ) به همراهان داده شد. مسلمانان با صدای بلند، کسانی را که در پیشا پیش قافله در حرکت بودند به بازگشت دعوت کردند و مهلت دادند تا عقب افتادگان نیز برسند، هنگام ظهر بود و مؤذن پیامبر (ﷺ) با صدای الله اکبر مردم را به نماز ظهر دعوت کرد؛ مردم به سرعت آماده نماز شدند اما هوا به قدری گرم بود که بعضی مجبور بودند قسمتی از عبای خود را به زیر پا و

طرف دیگر آن را به روی سر بیندازند، در غیر این صورت ریگ های داغ بیابان و اشعه آفتاب، سر و پای آنان را می سوزاند.

در صحرا، نه سایبانی به چشم می خورد و نه سبزه و گیاه و درختی، جز تعدادی درخت عریان بیابانی که سرسختانه با گرما، مبارزه می کردند. جمعی به همین چند درخت پناه برده بودند و پارچه ای بر یکی از این درختان برهنه انداخته بودند و سایبانی برای پیامبر (ﷺ) ترتیب داده بودند ولی بادهای داغ به زیر این سایبان می خزید و گرمای سوزان آفتاب را در زیر آن پخش می کرد. با این وضعیت نماز ظهر به اتمام رسید.

مسلمانان تصمیم داشتند که زود به خیمه های کوچکی که با خود حمل می کردند، پناهنده شوند ولی پیامبر (ﷺ) به آنان اطلاع داد که همه باید برای شنیدن یک پیام تازه الهی که در ضمن خطبه مفصلی بیان می شد، خود را آماده کنند. کسانی که از پیامبر (ﷺ) فاصله داشتند چهره ملکوتی او را در لابلای جمعیت نمی توانستند ببینند، پیامبر (ﷺ) بر فراز منبری که از جهاز شتران ترتیب داده شد قرار گرفت و نخست حمد و سپاس پروردگار را به جای آورد و خود را به خدا سپرد، سپس به مردم چنین فرمود: «من به همین زودی دعوت خدا را اجابت می کنم و از میان شما می روم، من مسئولم شما هم مسئولید، شما درباره من چگونه شهادت می دهید؟».

مردم با صدای بلند گفتند: ما گواهی می دهیم تو وظیفه رسالت را ابلاغ کردی و شرط خیرخواهی را انجام دادی و آخرین تلاش و کوشش را در راه هدایت ما به خرج دادی. خداوند تو را جزای خیر دهد.

سپس پیامبر (ﷺ) فرمود: آیا شما گواهی به یگانگی خدا و رسالت من و حقانیت روز رستاخیز و برانگیخته شدن مردگان در آن روز نمی دهید؟

همه گفتند: آری، گواه می دهیم.

پیامبر (ﷺ) فرمود: خداوندا گواه باش!

سپس فرمود: ای مردم! آیا صدای مرا می شنوید؟ گفتند: آری، سپس سکوت، سراسر بیابان را فرا گرفت و جز صدای زمزمه باد چنین چیزی شنیده نمی شد. پیامبر (ﷺ) فرمود: اکنون بنگرید با این دو چیز گرانمایه و گرانقدر که در میان شما به یادگار می گذرم چه خواهید کرد؟

یکی، از میان جمعیت صدا زد: کدام دو چیز گرانقدر ای رسول خدا؟ پیامبر فرمود: اول، ثقل اکبر، کتاب خداست که یک سوی آن به دست پروردگار و سوی دیگرش در دست شما است، دست از دامن آن برندارید تا گمراه نشوید و اما دومین یادگار گرانقدر من، خاندان من هستند و خداوند لطیف خبیر به خبر داد که این دو هرگز از همدیگر جدا نمی شوند تا این که در بهشت به من پیوندند، از این دو پیشی نگیرید که هلاک می شوید و عقب نیفتید که باز هلاک خواهید شد.

ناگهان مردم دیدند که پیامبر (ﷺ) به اطراف خود نگاه کرد، گویا کسی را جستجو می کرد و همین که چشمان مبارکش به علی (ع) افتاد، خم شد و دست او را گرفت و بلند کرد، آنچنان که سفیدی زیر بغل هر دو نمایان گشت و همه مردم او را دیدند و شناختند که او همان دلاور شکست ناپذیر اسلام است؛ در اینجا صدای پیامبر (ﷺ) رساتر و بلندتر شد و فرمود: «چه کسی از همه مردم نسبت به مسلمانان از خود آنان سزاوارتر است؟».

گفتند: خدا و پیامبر (ﷺ) داناترند. پیامبر (ﷺ) فرمود: خدا، مولی و رهبر من است و من مولی و رهبر مؤمنان هستم و نسبت به آنان از خودشان

سزاوارترم، پس هر کس من مولا و رهبر او هستم، علی، مولی و رهبر اوست، این سخن را سه بار و به گفته بعضی از راویان حدیث چهار بار تکرار فرمود. آن گاه سر به سوی آسمان برداشت و عرض کرد: «خداوندا! دوستان او را دوست بدار و دشمنانش را دشمن بدار، محبوب بدار آن کسی که او را محبوب دارد و مبعوض بدار آن کس که او را مبعوض دارد، یارانش را یاری کن و آنان را که ترک یاریش کنند از یاری خویش محروم سازد و حق را همراه او بدار و او را از حق جدا مکن».

سپس فرمود: آگاه باشید، همه حاضران وظیفه دارند که این خبر را به غایبان برسانند.

خطبه پیامبر (ﷺ) به پایان رسید، عرق از سر و روی پیامبر (ﷺ) و علی (علیه السلام) و مردم فرو می ریخت و هنوز صفوف جمعیت از هم متفرق نشده بودند که جبرئیل نازل گردید و این آیه شریفه را بر پیامبر (ﷺ) خواند: **اليوم اكملت لكم دينكم و اتممت عليكم نعمتي ... ؛** (1167) «امروز دین شما را کامل و نعمت خود را بر شما تمام کردم». پیامبر (ﷺ): «خداوند بزرگ است همان خدایی که آیین خود را کامل و نعمت خود را بر ما تمام کرد و از نبوت و رسالت من و ولایت علی (علیه السلام) پس از من راضی و خشنود گشت».

در این هنگام شور و غوغایی در میان مردم افتاد و به علی (علیه السلام) به خاطر این موقعیت تبریک گفتند. از افراد سرشناسی که به او تبریک گفتند، ابوبکر و عمر بودند که در حضور جمعیت به علی (علیه السلام) گفتند: «مبارک باد بر تو ای فرزند ابوطالب! تو مولا و رهبر من و تمام مردان و زنان با ایمان شدی». ابن عباس نیز در این هنگام گفت: «به خدا که این پیمان بر گردن همه خواهد ماند».

داستان های پراکنده

درخواست عذاب

در حدیثی از امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ آمده است که پس از گذشت سه روز از جریان غدیر خم، پیامبر (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ) در جای خود نشسته بود که مردی از قبیله بنی مخزوم که عمر بن عتیبه ⁽¹¹⁶⁸⁾ نامیده می شد، پیش آمد و گفت: ای محمد! می خواهم از تو درباره سه چیز سؤال کنم.

آن حضرت فرمود: آن چه را که می خواهی بپرس.

آن مرد پرسید: بگو که آیا شهادت به **لا اله الا الله** محمد رسول الله از جانب تو است یا از جانب پروردگارت؟

پیامبر (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ) فرمود: وحی از جانب خدا به وسیله سفیر الهی جبرئیل است و من اعلام کننده هستم و آن را اعلام نکردم، مگر به دستور پروردگارم.

آن مرد پرسید: بگو که آیا نماز و زکات و حج و جهاد از تو است یا از جانب پروردگارت؟ پیامبر (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ) همانند قبل جواب او را داد.

آن مرد پرسید: بگو که آیا این - به علی اشاره کرد - و سخنانت را که درباره او گفتم: من کنت مولاه... از جانب تو است یا از جانب پروردگارت؟

پیامبر (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ) این دفعه هم همانند قبل جواب او را داد.

در این هنگام مرد مخزومی، صورتش را به طرف آسمان گرفت و گفت: خدا یا اگر محمد در آن چه که می گوید راستگو است، پس قطعه ای از آتش را بر من فرو فرست! و آن گاه بلند شد و رفت. به خدا قسم که هنوز خیلی دور نشده بود که ابر سیاهی بر او سایه انداخت و رعد و برقی از آن برخاست و صاعقه ای از آن بر این مرد اصابت کرد و او را سوزانید. سپس جبرئیل نازل شد و فرمود: ای محمد! بخوان:

سائل سائل بعذاب واقع للكافرين ليس له دافع؛ درخواست کننده ای عذاب خدا را خواست که واقع شد، این عذاب مخصوص کافران است و هیچ کس نمی تواند آن را دفع کند. (1169)

کافر شدن بعد از مسلمانی

عیاشی در تفسیر خود از امام صادق عليه السلام روایت کرده است: پس از آن که رسول خدا (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) در غدیر خم، آن سخنان را درباره علی عليه السلام اعلام فرمود و افراد به استراحتگاههای خود رفتند، مقداد بن اسود کندی از کنار جمعی گذشت که می گفتند: به خدا قسم اگر از یاران کسری و قیصر بودیم، الان لباس های ابریشمی و نرم به تن داشتیم، در حالی که اکنون که با او (محمد) هستیم، لباس های خشن می پوشیم و غذاهای خشن می خوریم و حالا هم که مرگش نزدیک شده، علی را جانشین خود کرده است.

مقداد از دست آنان عصبانی شد و گفت: به خدا سوگند که رسول خدا (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) را از گفته های شما آگاه خواهم کرد و به دنبال آن نزد رسول خدا (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) رفت و او را از گفته های آنان با خبر کرد. آنان نزد پیامبر اکرم (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) آمدند و در مقابلش زانو زدند و گفتند: ای رسول خدا! قسم به خدایی که تو را به حق فرستاده است، ما چنین نگفته ایم.

در این هنگام جبرئیل نازل شد و فرمود: **يحلِفون بالله ما قالوا و لقد قالوا كلمة الكفر بعد اسلامهم؛** به خدا قسم می خورند که آن را نگفته اند، در حالی که واقعا آن کلمات کفرآمیز را گفته اند و بعد از مسلمان شدن، کافر شدند. (1170)

داستان ثعلبه انصاری

«ثعلبه بن حاطب انصاری» مرد فقیری بود که هر روز در مسجد حاضر می شد و نمازهای پنج گانه را با رسول خدا (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) به پا می داشت.

روزی ثعلبه از پیامبر (ﷺ) درخواست کرد که در حق وی دعا کند تا او ثروتمند شود. پیامبر (ﷺ) فرمود: ای ثعلبه! اندکی قناعت و شکرگزاری در درگاه خداوند، از مال زیادی که نتوان شکر آن را بجا آورد بهتر است. آیا روش من برای شما سرمشق نشده است؟ به خدا سوگند اگر بخواهم، می توانم کوه را برای خود به طلا و نقره مبدل نمایم.

روز دیگر دوباره ثعلبه خدمت رسول خدا (ﷺ) رسید و درخواست خود را تکرار کرد، این بار رسول خدا (ﷺ) در حق وی دعا فرمود.

ثعلبه یک رأس گوسفند داشت، در اثر دعای پیامبر (ﷺ) گوسفندان زیادی به دست آورد. لذا در بیرون از مدینه محلی را برای نگهداری گوسفندان درست کرد و فقط نماز ظهر و عصر را می توانست با رسول خدا (ﷺ) بخواند و از نماز جماعت های دیگر محروم شد، به تدریج گوسفندان زیادتر شدند و او را بیشتر مشغول کرد، به حدی که دیگر تنها روزهای جمعه می توانست در نماز شرکت کند.

بالاخره کار او به جایی رسید که مجبور شد بیابانی دور از مدینه را برای خود انتخاب کند و بدین ترتیب از نماز جمعه هم محروم ماند و گاهی اگر کسی از آنجا عبور می کرد، اخبار مدینه را از او می پرسید.

پس از مدتی رسول خدا (ﷺ) حال ثعلبه را پرسید، هنگامی که از وضع او باخبر شد سه مرتبه فرمود: وای بر ثعلبه!

وقتی که آیه زکات نازل شد، پیامبر مأمور جمع آوری زکات را نزد ثعلبه فرستاد، ولی حرص و بخل او نه تنها باعث شد که از پرداخت زکات امتناع ورزد، بلکه به اصل تشریح آن نیز اعتراض نمود و گفت: این حکم، برادر جزیه

است؛ یعنی اگر ما زکات بدهیم چه فرقی میان ما و غیر مسلمانان است که جزیه می دهند.

خبر به پیامبر (ﷺ) رسید و حضرت سه بار فرمودند: وای بر ثعلبه! سپس این آیه نازل شد: **و منهم من عاهد الله لئن آتانا من فضله لنصدقن و لنكونن من الصالحین...» (1171)** «از آنان کسانی هستند که با خدا پیمان بسته اند که اگر خداوند ما را از فضل خود روزی کند، قطعاً صدقه خواهیم داد و شاکران صالحان خواهیم بود، اما هنگامی که خدا از فضل خود به آنان بخشید، بخل ورزیدند و سرپیچی کردند و روی برتافتند».

داستان مباحله

شصت نفر از اشراف و بزرگان نجران به سرپرستی سه نفر از کشیشان خود به مدینه نزد رسول خدا (ﷺ) آمدند. این گروه وقتی به مدینه رسیدند، هنگام نماز عصر بود و پیامبر خدا (ﷺ) نماز را اقامه کرده بود. آنان نیز به رسم خود در مسجد پیامبر، به طرف مشرق (بیت المقدس) نماز خواندند.

اصحاب به پیامبر گفتند: چگونه جرات چنین جسارتی به خود می دهند؟ حضرت فرمودند: آنان را به حال خود واگذارید.

سپس رؤسای هیئت با رسول خدا (ﷺ) به محاجه و مجادله پرداختند، از جمله سؤالات آنان این بود که ما را به چه چیزی فرامی خوانی؟ پیامبر (ﷺ) فرمود: شما را به اسلام دعوت می کنم، بدانید که عیسی نیز همانند شما بشری بود که می خورد، می آشامید و صحبت می کرد.

آنان گفتند: اگر عیسی فردی همانند ما بود، پس پدر او چه کسی بود؟ حضرت فرمود: شما بگویید بینم؛ پدر آدم که بود؟

تا من به شما بگویم پدر عیسی که بود؟) آیا آدم، بنده و مخلوقی نبود که می خورد و می آشامید و ازدواج می کرد؟

جواب دادند: بلی، حضرت فرمود: پس پدر او چه کسی بود؟

چون آنان نتوانستند جواب پیامبر را بدهند، سکوت اختیار کردند، در این هنگام بود که خداوند این آیه را نازل کرد: **ان مثل عیسی عندالله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون؛** ⁽¹¹⁷²⁾ «مثل عیسی نزد خدا همچون آدم است که او را از خاک آفرید، سپس به او افزود: موجود باش، او هم موجود شد»؛ بنابراین ولادت حضرت عیسی بدون پدر، هرگز دلیل بر خدایی او نیست.

به هر حال با لجاجتی که مسیحیان در پذیرش اسلام ورزیدند، پیامبر (ﷺ) آنان را به دستور خداوند به مباحله دعوت کرد و فرمود: «ما فرزندان خود را دعوت می کنیم شما هم فرزندان خود را، ما زنان خویش را می خوانیم شما هم زنان خود را، ما از خویشان خود دعوت می کنیم و شما هم خویشانتان را، سپس مباحله کرده و لعنت خدا را بر دروغگویان قرار می دهیم» ⁽¹¹⁷³⁾.

آشکار است که منظر از مباحله این نیست که این افراد جمع شوند و نفرین کنند و سپس پاکنده گردند، زیرا چنین عملی به خودی خود هیچ گونه تاءثیری ندارد، بلکه منظور این است که این دعا و نفرین اثر خود را در عمل آشکار خواهد ساخت و دروغگو فوری به عذاب گرفتار خواهد شد. مسئله مباحله تا آن زمان در بین عرب سابقه نداشت و راهی بود که صد در صد حکایت از ایمان و صدق دعوت پیامبر (ﷺ) می کرد.

هنگامی که موضوع مباحله به میان آمد، مسیحیان مهلت خواستند تا در این باره بیندیشند و با بزرگان به شور بنشینند. هنگامی که آنان به منازل خود بازگشتند، پیشوای نصاری به آنان گفت: فردا ببینید، اگر محمد با یاران و قوم

خود به مباحله حاضر شد، با او مباحله کنید؛ اما اگر فرزندان و اهل بیت خود را همراه آورد مباحله نکنید، زیرا در این صورت او در ادعای خود صادق است. آنان طیق قرار قبلی، فردای آن روز به میعادگاه رفتند، ناگاه دیدند که پیامبر (ﷺ) فرزندش حسین را در آغوش دارد و دست حسن را در دست گرفته است و علی و فاطمه نیز همراه او هستند و به آنان سفارش می کند که هر گاه من دعا کردم شما آمین بگویید.

مسیحیان با دیدن این صحنه سخت به وحشت افتادند، از این رو پیشوای آنان به یارانش گفت: به راستی من چهره هایی را می بینم که اگر از خدا بخواهند کوه را از مکانش برکنند، خداوند می پذیرد، پس با او مباحله نکنید که هلاک می شوید و دیگر تا روز قیامت هیچ نصرانی بر روی زمین باقی نخواهد ماند.

پیامبر (ﷺ) فرمود: به خدا اگر با من ملاعنه می کردند همانا آنان به شکل خوک و میمون مسخ می شدند و این صحرا پر از آتش می شد و سال نمی گذشت مگر این که همه آنان هلاک می شدند. از این جهت آنان از اقدام به مباحله خودداری کردند و به شرایط ذمه تن در دادند. (1174)

شأن نزول آیه تطهیر

ابن حوشب گوید: نزد ام سلمه، همسر پیامبر اکرم (ﷺ) رفتم تا سلامی عرض کنم، پس از احوالپرسی از او پرسیدم: ای ام المؤمنین! نظر شما درباره این آیه چیست که می فرماید: **انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا.** (1175)

ام سلمه گفت: من و رسول خدا (ﷺ) در رختخواب خوابیده بودیم و یک کسای خیبری در زیر خود انداخته بودیم؛ هنگام صبح بود و هوا بسیار سرد،

خدمتکار وارد شد و گفت: علی و فاطمه به همراه حسن و حسین بیرون هستند و می خواهند شما را ببینند. پیامبر (ﷺ) به من فرمود: برخیز و از اهل بیت من فاصله بگیر!

برخاستم و در گوشه ای نشستم. پیامبر (ﷺ) به آنان اجازه ورود داد. آنان وارد شدند. او فاطمه را بوسید و به آغوش کشید و سپس علی را بوسید و او را نیز به آغوش گرفت و سپس حسن و حسین را که بچه های کوچکی بودند به سینه خود چسبانید. آنگاه فاطمه ظرفی را آورد که در آن حلوا بود و نزد پیامبر گذاشت. آن حضرت ظرف را پیش کشید و همه از آن خوردند.

سپس پیامبر، فاطمه را در کنار علی نشانید و حسن و حسین را در کنار فاطمه، چون هوا سرد بود، رسول خدا (ﷺ) پاهای خود را در میان پاهای علی و فاطمه داخل کرد. آن گاه پارچه ای را که روی خود می انداختیم گرفت و آن را برگرداند و با آن پارچه (کسا) فدکی که سیاه رنگ و راه راه بود، آنان را پوشانید؛ سپس با دست چپ دو طرف پارچه (کسا) را گرفت و دست راست را به آسمان گرفت و عرض کرد: خدایا! اینان اهل بیت من هستند، هرگونه ناپاکی و پلیدی را از ایشان دور کن و آنان را پاک گردان و این جمله را سه مرتبه تکرار فرمود. سپس در ادامه عرض کرد: چنان که اسماعیل و اسحاق و یعقوب را از پلیدی دور کردی و آنان را پاک گردانیدی، چنان گه خاندان لوط و آل عمران و هارون را پاک گردانیدی، خدایا! اینان آل محمد هستند، پس درود و برکات خود را بر آل محمد قرار بده، چنان که بر آل ابراهیم قرار دادی که همانا تو سزاوار ستایش و صاحب عظمت هستی.

من که در آستانه در ایستاده بودم، گفتم: ای رسول خدا! آیا من هم از اهل بیت تو هستم؟ و کسا را بلند کردم تا در کنار ایشان قرار گیرم، اما رسول خدا

(صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) کسا را از دست من کشید و فرمود: نه، همانا تو همسر پیامبر هستی و بر خیر و نیکی می باشی ولی اهل بیت من اینانند، فرمود که تو از اهل بیت من هستی که اگر چنین می فرمود، هر آینه این افتخار برای من از آنچه خورشید بر آن می تابد بهتر بود. سپس آیه شریفه: **انما يريد الله ليذهب عنكم الرجس اهل البيت و يطهرکم تطهیرا** در شأن پیامبر و علی و فاطمه و حسن و حسین (عَلَيْهِمُ السَّلَامُ) نازل شد. (1176)

رحلت پیامبر گرامی اسلام (صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ)

پیامبر اسلام (صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) پس از بیست و سه سال دعوت و مجاهدت و ابلاغ پیام الهی، سرانجام در روز دوشنبه، بیست و هشتم ماه صفر سال یازدهم هجرت، پس از چهارده روز بیماری و کسالت به دیار باقی شتافت و در حجره مسکونی خویش در جوار مسجدی که تأسیس کرده بود به خاک سپرده شد.

پی نوشت ها:

- 1- یوسف / 111.
- 2- اعراف / 176.
- 3- هود / 120.
- 4- نحل / 36.
- 5- هود / 120.
- 6- داستان حضرت آدم علیه السلام از آیات و سور زیر اقتباس شده: بقره / 29 - 38، اعراف / 10 - 23، طه / 114 - 125، اسراء / 60 - 64، حجر / 27 - 43، ص / 71 - 85، فصلت / 9 - 12، رعد / 20 و کهف / 50.
- 7- بقره / 30 - 33.
- 8- تاریخ انبیاء، محلاتی، ص 5.
- 9- نام ابلیس، حارث بود. پس از آنکه از درگاه خدا رانده شد به ابلیس لقب گرفت و شهرت یافت، زیرا ابلیس یعنی ناامید گشته از رحمت خدا.
- 10- بقره / 34.
- 11- اعراف / 12.
- 12- اعراف / 14.
- 13- اعراف / 15.
- 14- حجر / 37 و 38.
- 15- اعراف / 16 - 17.
- 16- ص / 71 - 83.
- 17- اسراء / 64.
- 18- زخرف / 62.
- 19- یس / 60.
- 20- همای سعادت، ص 206.
- 21- آنچه که در بعضی روایات آمده است که احوا از آخرین دنده چپ آدم علیه السلام گرفته از اسرائیلیات است و و از فصل دوم «سفر تکوین» تورات تحریف یافته وارد روایات اسلامی شده

است؛ زیرا تعداد دنده های زن و مرد تفاوتی ندارند و کمتر بودن یک دنده در مردان در جانب چپ از افسانه ها است.

22- نورالثقلین، ج 1، ص 430.

23- همان.

24- اعراف / 25 - 19.

25- طه - 126 - 115.

26- تفسیر نمونه، ج 1، ص 184 و 185.

27- بقره / 35، اعراف / 19.

28- اعراف / 20.

29- اعراف / 21.

30- اعراف / 22.

31- اعراف / 27.

32- اعراف / 22.

33- بقره / 36.

34- بقره / 37.

35- بحارالانوار، ج 57، ص 336.

36- تفسیر نورالثقلین، ج 1، ص 16 و 59.

37- خصال، ج 2، ص 639، ح 14.

38- خصال، ج 2، ح 45، ص 358.

39- تفسیر نورالثقلین، ج 1، ص 70، ح 80، ط بیروت.

40- علل الشرایع، ج 2، ب 142، ح 2.

41- الکافی، ج 2، ص 385، ح 6، کتاب ایمان و کفر.

42- عیون اخبار الرضا علیه السلام، ج 1، ب 26، ح 22.

43- تفسیر قمی، ج 1، ص 41.

44- عیون اخبار الرضا علیه السلام، ج 1، ب 15، ح 1.

45- در قرآن در شش مورد از درخت ممنوعه سخن به میان آمده ولی از چگونگی و نام آن

ذکری نشده است و در روایات از امام رضا علیه السلام نقل شده که آن درخت، درخت گندم

بوده و علاوه بر گندم، محصول انگور نیز می داده است و آدم علیه السلام وقتی که مسجود فرشتگان

واقع شد در ذهن خود گفت: آیا خداوند انسانی برتر از من آفریده است؟ خداوند به او فرمود: سرت را به سوی آسمان بلند کن، او چنین کرد دید در ساق عرش نوشته شده: «معبودی جز خالق یکتا و بی همتا نیست محمد (ﷺ) رسول خدا و علی امیرمؤمنان است و همسرش فاطمه بانوی برجسته جهانیان است و حسن و حسین دو جوانان اهل بهشتند آدم عرض کرد: پروردگارا! اینها کیانند؟ خداوند فرمود: اینها از ذریه تو و بهتر از تو و همه خلایق می باشند اگر آنان نبودند تو و بهشت و دوزخ و آسمان و زمین را نمی آفریدم از این که با چشم حسادت به آنان نگاه کنی پیرهیز و آرزوی وصول به مقام آنان را نکن... (تفسیر نورالتقلین ج 1 ص 60) بنابراین آن درخت ممنوعه هم جنبه مادی داشته که همان درخت گندم باشد و هم جنبه معنوی که درخت حسد باشد. روی این اساس آدم و حوا از دو درخت یا از یک درخت دارای دو میوه خوردند و از دو حد مادی و معنوی تجاوز نمودند از این رو از بهشت رانده شدند [نقل از قصه های قرآن محمدی اشتهاردی، ص 21]

46- عیون اخبار الرضا علیه السلام، ج 1، باب 28، ح 67.

47- خصال، ص 396، ح 103.

48- تفسیر عیاشی، ج 2، ص 10، ح 11.

49- تفسیر قمی، ج 1، ص 44.

50- علل الشرایع، ج 1، ص 150.

51- تفسیر نورالتقلین، ج 1، ص 61.

52- تفسیر عیاشی، ج 1، ص 32، ح 9 و 10.

53- الکافی، ج 8، ص 253، ح 472.

54- تفسیر الامام العسکری علیه السلام، ص 225 و 226.

55- علل الشرایع، ج 2، ب 142، ح 1.

56- کهف / 50. جمیل بن دراج می گوید: از امام صادق علیه السلام سؤال کردم که آیا شیطان از فرشتگان بود یا کاری از کارهای آسمانی به او سپرده شده بود؟ حضرت فرمود: نه از فرشتگان بود و نه کاری به او سپرده شده بود و نه مورد احترام و کرامتی بود. من نزد طیار [ظاهراً مقصود حمزه بن طیار است] آمدم و آنچه را شنیده بودم به او گفتم، طیار سخن امام علیه السلام را انکار کرد و گفت: چگونه او از فرشتگان نبود، در حالی که خدای عزوجل می فرماید: «و هنگامی که به فرشتگان گفتیم، در برابر آدم سجده کردند مگر ابلیس». پس طیار خدمت امام علیه السلام رسید و در آن هنگام که من هم خدمت حضرت بودم این مطلب را جويا شد و عرض کرد: قربانت شوم این که خدای

عزوجل در بسیاری آیات قرآنی مؤمنان را مورد خطاب قرار داده و می فرماید: **یا ائیها الذین آمنوا** آیا منافقان هم در این خطاب داخل هستند؟ فرمود: آری، منافقان هم در آن وارد هستند چنانکه گمراهان و هر کسی داخل در آن است که به دعوت ظاهر اسلام اعتراف دارد. [شر: با همین جمله حضرت پاسخ او را داد یعنی همچنان که خطاب **یا ائیها الذین آمنوا** شامل منافقان و گمراهان نیز می شود با این که آنها در واقع ایمان نیاورده اند، همچنین ابلیس نیز با اینکه از فرشتگان نبود، ولی چون با آنان بود از آنان محسوب می شد و «فرشتگان» شامل او هم می شود] نقل از روضه کافی، ص 274، ح 413.

57- اعراف / 12.

58- اعراف / 12. امام صادق علیه السلام فرمود: اولین کسی که قیاس کرد ابلیس بود که گفت: مرا از آتش و آدم را از گل آفریدی. اگر او به حقیقت خلقت آدم آگاه بود هرگز بر او فخر نمی نمود. خداوند عزوجل ملائکه را از نور و جنیان را از آتش و صنفی از جن را از باد و صنف دیگر را از آب آفرید. اما آدم را از گلی آمیخته بیافرید و آنگاه نور و آتش و باد و آب را در وجودش قرار داد که به وسیله نور ببیند و بداند و تعقل نماید و به وسیله آتش بخورد و بیاشامد که اگر آتش در معده نبود غذا گوارش نمی یافت و اگر باد در اندرون نبود آتش معده افروخته نمی گشت و اگر آب در جوف آدمی نمی بود آتش معده اندرون را می سوزاند پس خداوند در آدم پنج عنصر گرد آورده است. (خاک، آب، آتش، باد و نور) و در ابلیس یک عنصر (آتش) بیش نبود و خود را بر آدم برتر می دانست. (بحارالانوار، ج 11، ص 102).

59- تفسیر نورالثقلین، ج 1، ص 58.

60- مرحوم علامه طباطبایی در تفسیر المیزان ذیل آیه شریفه **فتکونا من الظالمین** چنین می نویسد: که منظور از ظلم در جمله مزبور ظلم به نفس و مخالفت ارشادی است نه معصیت و مخالفت امر مولوی پس نهی (نزدیک این درخت مشوید) نهی تنزیهی و ارشادی و خیرخواهانه بوده نه نهی مولوی که نافرمانیش عذاب داشته باشد؛ مثل اینکه شما به فرزند خود بگویید پاره‌نه راه نرو چون ممکن است میخ پای تو را سوراخ کند و مخالفت با این نهی را معصیت نمی گویند. (المیزان، ج 8، ص 39 و ج 1، ص 201).

61- سلیمان بن عبدالله می گوید: از امام صادق علیه السلام پرسیدم: آیا فرزندان یعقوب به علت جرمی که به پدر و برادر مرتکب شدند از ایمان خارج شدند؟ فرمود: آری و پس از توبه، به ایمان

بازگشتند. گفتم: درباره آدم چه می فرمایید؟ فرمود: به آدم کار نداشته باش که تو را توان درک آن نباشد. [نقل از تفسیر نمونه، ج 1].

62- اعراف / 23.

63- مائده / 27 - 32.

64- مجمع البیان، ج 3، ص 183.

65- علل الشرایع، ص 17.

66- تفسیر عیاشی، ج 1، ص 312.

67- مائده / 31 و مجمع البیان، ج 3، ص 185.

68- آنچه که بین برخی از مردم معروف است که حوا در جده مدفون است، به همین سبب آن

شهر به جده موسوم گردیده ظاهرا بی اساس است؛ زیرا جده در لغت به معنی کنار دریا و نهر است. بلکه سبب نامیدن شهر جده به این لفظ کنار دریا بودن آن است.

69- سعدالسعود، ص 37.

70- تاریخ طبری، ج 1، ص 110.

71- بحارالانوار، ج 11، ص 227.

72- الدر المنثور، ج 2، ص 276.

73- تفسیر قمی، ج 1، ص 165.

74- تفسیر عیاشی، ج 1، ص 311.

75- پیشین، ج 1، ص 166.

76- علل الشرایع، ج 1، ص 36، ب 2، ح 1.

77- بحارالانوار، ج 11، ص 241، ح 32.

78- تفسیر عیاشی، ج 1، ص 216، ح 6.

79- علل الشرایع، ج 1، ص 84! 17، ح 2.

80- اصول کافی، ج 2، ص 44.

81- مریم / 56 و 57.

82- انبیاء / 85 و 86.

83- ارشاد القلوب دیلمی، ج 2، ص 326.

84- مریم / 57 و تفسیر نورالثقلین، ج 3، ص 349 و 350.

85- همان، ص 350.

- 86- تاریخ یعقوبی، ج 1، ص 14 و اثبات الوصیه، ص 14.
- 87- قصص الانبیاء راوندی، ص 78.
- 88- کمال الدین، ج 1، ص 127، ب 1.
- 89- نسبت حضرت نوح علیه السلام را مورخین چنین ذکر کرده اند: نوح بن لمک بن متوشلخ بن اخنوخ (ادریس) بن مهلائئ بن فینان بن انوش بن شیث بن آدم.
- 90- مجمع البیان، ج 10، ص 361.
- 91- نوح / 8.
- 92- هود / 31 - 21.
- 93- اعراف / 63 - 60.
- 94- نوح / 20 - 10.
- 95- هود / 29.
- 96- شعراء / 115.
- 97- نوح / 22.
- 98- کمال الدین، ص 79.
- 99- مجمع البیان، ج 4، ص 433.
- 100- همان، ج 4، ص 435.
- 101- انبیاء و صافات / 76.
- 102- قمر / 10.
- 103- شعراء / 117 و 118.
- 104- هود / 36.
- 105- نوح / 26 و 27.
- 106- هود / 37.
- 107- همان.
- 108- هود / 38.
- 109- هود / 38 و 39.
- 110- بحار الانوار، ج 11، ص 319.
- 111- مجمع البیان، ج 5، ص 159.
- 112- هود / 38 و 39.

113- در این که آن تنور کجا بوده و منظور از آن چیست؟ در بخش پرسش ها و پاسخ ها خواهد آمد.

114- هود / 40.

115- گفته اند حضرت نوح عليه السلام دو زن داشت که یکی کافر و دیگری مؤمن بود و هیکل نام داشت. در سوره تحریم آیه 10 از همسر نوح به نام واغله به عنوان زنی ناسازگار با آن حضرت سخن به میان آورده است و فرموده واغله و همچنین زن لوط هر چند افتخار زوجیت بندگان صالح خدا را داشتند ولی این انتساب، آنان را از آتش جهنم نگه نداشت و در کنار سایر اهل جهنم وارد آن خواهند شد زیرا به شوهران خود خیانت کردند. خیانت همسر نوح این بود که او کافر بود و در مورد شوهرش به مردم می گفت: او دیوانه است! و هرگاه که کسی به آیین او ایمان می آورد، به سران قومش خبر میداد. (تفسیر مجمع البیان، ج 10، ص 319).

116- هود / 42.

117- هود / 43.

118- همان.

119- همان.

120- هود / 45.

121- هود / 46.

122- هود / 47.

123- تاریخ یعقوبی، ج 1، ص 18.

124- هود / 44. در روایات و تاریخ اسلامی می خوانیم که گروهی از کفار قریش، برای مبارزه با قرآن تصمیم گرفتند آیاتی چون آیات قرآن ابداع کنند و همانند آنرا بیاورند، کفار قریش به مدت چهل روز بهترین غذاها و مشروبات مورد علاقه آنان را برایشان تدارک دیدند، مغز گندم خالص، گوشت گوسفد و شراب کهنه! تا با خیال راحت به ترکیب جمله هایی مانند قرآن بپردازند! اما هنگامی که به ایه فوق رسیدند، چنان آنان را تکان داد که بعضی به بعضی دیگر نگاه کردند و گفتند: این سخنی است که هیچ کلامی شبیه آن نیست و اصلا هیچ شباهتی به کلام ایشان ندارد، سپس از تصمیم خود منصرف شدند و ماء یوسانه پراکنده گشتند. (مجمع البیان، ج 5، ص 165).

125- هود / 48.

126- بحارالانوار، ج 11، ص 288.

127- تاریخ انبیاء، سید هاشم رسولی محلاتی، ص 82.

- 128- بحارالانوار، ج 11، ص 341.
- 129- امالی صدوق، ص 306.
- 130- بحارالانوار، ج 11، ص 290.
- 131- کمال الدین، ص 79.
- 132- همان.
- 133- الدرالمنثور، ج 3، ص 327.
- 134- بحارالانوار، ج 65، ص 52؛ حیاة الحیوان، ج 2، ص 219.
- 135- لثالی الاخبار، ج 5، ص 454.
- 136- بحارالانوار، ج 11، ص 303.
- 137- قمر / 13 - 11.
- 138- بحارالانوار، ج 11، ص 331.
- 139- اصول کافی، ج 2، ص 124.
- 140- بحارالانوار، ج 711، ص 313.
- 141- اعلام قرآن، خزائلی، ص 281.
- 142- خصال، ج 1، ص 65.
- 143- مرید چنانکه راغب در مفردات گفته، به کسی می گویند که از نیکی ها و خیرات به دور باشد.
- 144- قصص الانبیاء، راوندی، ص 85.
- 145- همان، ص 86.
- 146- امالی صدوق، ص 306.
- 147- کامل ابن اثیر، ج 1، ص 73.
- 148- بحارالانوار، ج 11، ص 331؛ تفسیر عیاشی، ج 1، ص 144، ح 19.
- 149- تفسیر نمونه، ج 9، ص 111.
- 150- اعراف / 137.
- 151- مرحوم علامه طباطبایی در تفسیر گرانسنگ خود در جواب این سؤال می فرماید: این از بی پایه ترین اعتراض هاست؛ چون هر هلاکتی هر چند عمومی باشد، عقوبت و انتقام نیست، زیرا بسیار است حوادث عمومی که در یک لحظه و یا زمانی کوتاه هزاران هزار انسان و حیوان را در کام مرگ می برد و این حوادث که یا زلزله است و یا طوفان و یا وبا و یا طاعون، حوادثی نادر

نیست بلکه بسیار اتفاق افتاده و می افتد و این خدای سبحان است که در مخلوقات خود هر حکمی بخواهد، می راند. (تفسر المیزان، ج 10، ص 403 - 371).

152- تاریخ انبیاء، سید هاشم رسولی محلاتی، ص 76 (نقل از علل الشرایع، ص 22 و عیون الاخبار، ص ص 231).

153- هود / 50 - 60.

154- فصلت / 15.

155- شعراء / 128.

156- مجمع البیان، ج 7، ص 198.

157- هود / 58.

158- همان.

159- کنزالفوائد، ص 179.

160- اثبات الوصیه، ص 22.

161- بحارالانوار، ج 11، ص 360.

162- تاریخ انبیاء، رسولی محلاتی، ص 96.

163- احتجاج، ج 2، ص 344.

164- مجمع البیان، ج 1، ص 487 - 484.

165- قصه های قرآن، محمدی اشتهاردی، ص 64 (نقل از جوامع الحکایات، محمد عوفی ص 365).

166- اعراف / 74.

167- شعراء، آیات 143 - 152.

168- هود / 63 - 61.

169- اعراف / 74.

170- همان.

171- در روایتی از ابن عباس نقل شده که قوم ثمود برای تابستان و ایامی که هوا ملایم بود، خانه هایی در زمین های مسطح می ساختند و برای زمستان ها دل کوه را می تراشیدند و از آنان خانه درست می کردند تا محکم تر و گرم تر باشد. (مجمع البیان، ج 4، ص 440).

172- شعراء / 153.

173- مؤمنون / 33.

- 174- مؤمنون / 34.
- 175- مؤمنون / 35 و 36.
- 176- مؤمنون / 37.
- 177- نمل / 48.
- 178- نمل / 49 و 50.
- 179- نمل / 50.
- 180- الكافي، ج 8، ص 185.
- 181- هود / 64.
- 182- قمر / 27 و 28.
- 183- اعراف / 77.
- 184- همان.
- 185- نمل / 46.
- 186- هود / 65.
- 187- هود / 67 و 68.
- 188- هود / 67.
- 189- نمل / 52.
- 190- هود / 66.
- 191- همان.
- 192- مجمع البيان، ج 4، ص 440.
- 193- روضه كافي، ص 187.
- 194- تفسير قمي، ص 308.
- 195- مجمع البيان، ج 4، ص 441.
- 196- كامل التواريخ، ج 1، ص 90.
- 197- مجمع البيان، ج 4، ص 441.
- 198- بحار الانوار، ج 11، ص 391.
- 199- روضه كافي، ص 188.
- 200- نهج البلاغه، خطبه 201.
- 201- شواهد التنزيل، ج 2، ص 335.

202 - ص / 47.

203 - نحل / 122.

204 - نحل / 120.

205 - مریم / 41.

206 - توبه / 114.

207 - همان.

208 - نحل / 120.

209 - همان.

210 - همان.

211 - همان.

212 - نحل / 121.

213 - همان.

214 - همان.

215 - نحل / 122.

216 - همان.

217 - نحل / 123.

218 - تاریخ انبیاء، رسولی محلاتی، ص 140.

219 - آزر عموی ابراهیم بود ولی ابراهیم به خاطر سرپرستی آزر، او را پدر خطاب می کرد. در حقیقت ابراهیم در اینجا دعوتش را از پدرش شروع می کند، به این دلیل که نفوذ کلام در نزدیکان لازم تر است. همان گونه که پیامبر اسلام (ﷺ) نخست مأمور شد که اقوام نزدیک خود را به اسلام دعوت کند.

220 - مریم / 42.

221 - مریم / 43.

222 - مریم / 44.

223 - مریم / 45.

224 - مریم / 46.

225 - مریم / 47.

226 - مریم / 48.

227- مریم / 49.

228- ابراهیم / 41.

229- تفسیر جامع الجوامع، ج 2، ص 224.

230- انبیاء / 57.

231- صافات / 90 - 88.

232- همان.

233- در اینجا دو سؤال مطرح است، او این که چرا ابراهیم به ستارگا نگاه کرد و هدفش از این نگاه چه بود؟ دیگر اینکه آیا به راستی او بیمار بود؟ در پاسخ اول با توجه به اعتقادات مردم بابل و رسوم و عادات آنان روشن است که در علم نجوم مطالعاتی و یا مهارت هایی داشتند و حتی می گویند: بت های آنها نیز «هیاکل» ستارگان بود و به این خاطر به آنها احترام می گذاشتند که سمبل ستارگان بودند. ابراهیم برای آن که آنان را متقاعد کند، طبق رسوم آنان نگاهی به ستارگان افکند تا تصور کنند که پیش بینی بیماری خود را از مطالعه اوضاع کواکب کرده است، و قانع شوند! در مورد سؤال دوم پاسخ های متعددی داده اند از جمله این که او واقعا بیمار بود هر چند اگر سالم هم بود هرگز در مراسم جشن بت ها شرکت نمی کرد ولی بیماریش بهانه خوبی برای عدم شرکت در آن مراسم و استفاده از فرصت طلایی برای درهم کوبیدن بت ها بود (برگرفته از تفسیر نمونه).

234- تفسیر قمی، ص 431.

235- صافات / 91.

236- صافات / 92.

237- صافات / 93.

238- انبیاء / 59.

239- انبیاء / 60.

240- انبیاء / 61.

241- انبیاء / 62.

242- انبیاء / 63.

243- انبیاء / 64.

244- انبیاء / 65.

245- همان.

- 246- انبياء / 66 و 67.
- 247- انبياء / 68.
- 248- انبياء / 69 و 70.
- 249- صافات / 97.
- 250- بقره / 258.
- 251- انعام / 76.
- 252- انعام / 76.
- 253- همان.
- 254- انعام / 77.
- 255- انعام / 79.
- 256- انعام / 80.
- 257- تاريخ انبياء، رسولى محلاتى، ص 160.
- 258- بقره / 259.
- 259- تاريخ طبر، ج 1، ص 219.
- 260- همان.
- 261- اكمال الدين، ص 289.
- 262- تاريخ طبرى، ج 1، ص 219.
- 263- اكمال الدين، ص 82.
- 264- كمال الدين، ص 83.
- 265- روضه كافي، ص 370.
- 266- بحارالانوار، ج 12، ص 32.
- 267- تفسير قمى، ص 429.
- 268- حيوۃ القلوب، ج 1، ص 175.
- 269- مجمع البيان، ج 2، ص 635.
- 270- خصال، ج 1، ص 255.
- 271- جوامع الحكايات، ص 20.
- 272- بحارالانوار، ج 12، 37.
- 273- علل الشرايع، ص 195.

- 274- معانى الاخبار، ص 44 - 42.
- 275- عيون اخبار الرضا عليه السلام، ص 110.
- 276- تفسير نورالثقلين، ج 1، ص 276.
- 277- علل الشرايع، ص 195.
- 278- خصال، ص 127.
- 279- روضه كافي، ص 370، ح 560.
- 280- امالى، شيخ صدوق (رحمه الله)، ص 178.
- 281- علل الشرايع، ص 24؛ امالى، صدوق، ص 188.
- 282- علل الشرايع، ص 20.
- 283- توبه / 114.
- 284- ابراهيم / 39 41.
- 285- توبه / 28.
- 286- مجمع البيان، ج 6، ص 391.
- 287- همان، ج 3، ص 116.
- 288- علل الشرايع، ص 23؛ عيون الاخبار، ص 231.
- 289- فروع كافي، ص 217؛ بحار الانوار، ج 12، ص 13.
- 290- علل الشرايع، ص 13.
- 291- همان.
- 292- همان، ص 23.
- 293- فسير قمى، ص 141؛ تاريخ انبياء [رسولى محلاتى]، ص 125.
- 294- ابراهيم / 39.
- 295- مجمع البيان، ج 6، ص 319.
- 296- صافات / 100.
- 297- برگرفته از تفسير نمونه.
- 298- صافات / 102.
- 299- همان.
- 300- مجمع البيان، ج 8، ص 452.
- 301- صافات / 104 و 105.

- 302- ابراهيم / 37.
- 303- آل عمران / 96.
- 304- بقره / 127.
- 305- فروع كافي، ج 1، ص 23.
- 306- هود / 75.
- 307- تفسير قمى، ج 1، ص 60.
- 308- تاريخ طبرى، ج 1، ص 192.
- 309- علل الشرايع، ص 437.
- 310- الخصال، ج 1، ص 58.
- 311- علل الشرايع، ص 195.
- 312- فروع كافي، ج 1، ص 220؛ (تاريخ انبياء، محلاتى، ص 201).
- 313- مجمع البيان، ج 8، ص 454؛ الميزان، ج 17، ص 234.
- 314- شعراء / 161.
- 315- شعراء / 162.
- 316- شعراء / 163.
- 317- شعراء / 164.
- 318- شعراء / 165.
- 319- شعراء / 166.
- 320- شعراء / 167.
- 321- عنكبوت / 31.
- 322- عنكبوت / 32.
- 323- همان.
- 324- همان.
- 325- هود / 79.
- 326- حجر / 68.
- 327- حجر / 69.
- 328- حجر / 70.
- 329- حجر / 71.

330- در معنای سخن لوط عَلَيْهِ السَّلَامُ که گفت: «اینان دختران من هستند و برای شما پاکیزه ترند»، وجوه دیگری هم گفته اند از جمله اینکه بعضی گفته اند منظور آن حضرت شاید دختران صلیبی او نبود نظرش به همان زنان و همسران خودشان بود چون زنان امت هر پیغمبری به منزله دختران او هستند، چنان که مردانشان همچون پسران او هستند.

برخی نیز گفته اند: منظور لوط، عرضه دختران بر همه آن مردم نبود و آن مردم نیز که بیش از هزار نفر دیگر بودند آن سه نفر میهمان را برای خود نمی خواستند بلکه میان آنان دو نفر زورمند و مقتدر بود که ریاست بر مردم لوط داشتند و مردم می خواستند تا میهمانان را برای آن دو نفر ببرند و تصادفاً قبل از این موضوع نیز از دختران لوط خواستگاری کرده بودند اما آن حضرت به خاطر کفرشان با وصلت آن دو مخالفت کرده بود، در این هنگام که با هجوم مردم آبروی خود را در خطر دید و سخت درمانده شد به عنوان موافقت با این وصلت این سخن را گفت. پاسخ دیگری که عبدالوهاب نجار از فخر رازی و دیگران نقل کرده و آن را پذیرفته است، آن است که لوط آن سخن را به طور جدی اظهار نکرد بلکه اظهار این مطلب فقط برای آن بود که آنها شرم کنند و از رسوایی میهمانانش دست بردارند، مانند این که اگر شما ببینید که شخصی، دیگری را کتک می زند، شما برای وساطت و جلوگیری از زدن به شخص ضارب می گوئید او را نزن و مرا بزن. مسلم است که شما این سخن را فقط برای آن اظهار می کنید که او را نزنند و از زدن او دست بردارد و منظور شما این نیست که شما را هم بزند.

به این پاسخ نیز که در اول متن پاورقی ذکر شد، ایراد کرده اند و گفته اند: این پاسخ صحیحی نیست زیرا چگونه لوط پیغمبر، پدر آن مردم کافر و زنان کافر بوده؟ و چگونه آنان را دختران خود می خواند؟ با اینکه آنان منکر نبوت او بودند و او را به رسالت و پیغمبری قبول نداشتند؟

اگر اشکال این جواب فقط همین باشد، پاسخ آن روشن است زیرا پدر بودن پیغمبران خدا برای امت های خود نه به خاطر ایمان آوردن و نیاوردن آنهاست، و نه تنها نسبت به آن دسته که ایمان آورده اند اطلاق پدری صحیح است بلکه به خاطر تقدم و برتری و امتیازی است که انبیا نسبت به امت خویش دارند چنانکه مقام الوهیت و ربوبیت پروردگار متعال نسبت به بندگان به اطاعت و فرمانبرداری و شناختن او به یگانگی از طرف آنها نیست و بنده نافرمان نیز بنده خداست چنان که بنده فرمانبردار بنده اوست و خدای تعالی نیز نافرمان را بنده خویش خوانده است و در سوره زمر می فرماید: **قُلْ يَا عِبَادِ الَّذِينَ اسْرَفُوا عَلَىٰ انْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ انَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذَّنُوبَ جَمِيعًا**؛ «ای بندگان من! که درباره خویش زیاده روی و ستم کرده اید

از رحمت خدا ناامید نشوید که البته خدا همه بندگان را (چون توبه کنید) خواهد بخشید» [تاریخ انبیاء، رسولی محلاتی، ص 230].

331- هود / 79.

332- هود / 80.

333- هود / 81.

334- قمر / 37.

335- تاریخ طبری، ج 1، ص 212.

336- همان.

337- همان.

338- هود / 81.

339- هود / 82.

340- هود / 83.

341- تفسیر قمی، ج 1، ص 336؛ فروع کافی، ج 5، ص 548.

342- تحریم / 10.

343- علل الشرایع، ص 185.

344- مروج الذهب، ج 1، ص 21.

345- خصال، ج 1، ص 160.

346- علل الشرایع، ص 184.

347- سفینه البحار، ج 2، ص 516.

348- ثواب الاعمال، ص 255.

349- علل الشرایع، ص 183.

350- کهف / 83.

351- کهف / 86 - 84.

352- کهف / 86.

353- کهف / 86.

354- کهف / 88.

355- کهف / 90 89.

356- کهف / 91.

357- مرحوم علامه طباطبایی در تفسیر «المیزان» در ذیل این روایت می فرماید اینکه در این روایت فرمود: «اینک در میان شما نیز مانند او هست» مقصودش خودش بود، چون یک طرف فرق مبارک ایشان از ضربت عمرو بن عبدود شکافته شد و طرف دیگر به ضربت عبدالرحمن بن ملجم مرادی (لعنة الله عليه) که با همین ضربت دومی شهید گردید. (المیزان، ج 13، ص 521 - 510).

358- اکمال الدین، انتشارات اسلامی، ص 393.

359- مسند، روایتی است که سلسله اسناد آن در تمام طبقات متصل به معصوم باشد.

360- امالی صدوق، ص 144؛ علل الشرایع، ص 472.

361- ر.ک: المیزان، ج 13، ص 544 - 522.

362- ر.ک: تفسیر نمونه، ج 12، ص 545.

363- تفسیر نمونه، ج 12، ص 551.

364- کهف / 93 - 92.

365- کهف / 96 - 94.

366- همان.

367- همان.

368- کهف / 96 - 94.

369- همان.

370- همان.

371- کهف / 96.

372- کهف / 97.

373- انعام / 84.

374- یوسف / 4.

375- یوسف / 5.

376- یوسف / 6.

377- یوسف / 8.

378- همان.

379- یوسف / 10 - 9.

380- یوسف / 12 - 11.

381- یوسف / 13.

382- همان.

383- یوسف / 14.

384- تفسیر جامع الجوامع، ص 214.

385- مرحوم طبرسی (رحمه الله) نقل کرده است که چاه در بیابان دور افتاده و بی آب و علفی بود و سر راه کاروانیان نبود. کاروانی هم که سر چاه آمد و یوسف را بیرون آورد علتش آن بود که راه را گم کرده بود و بیراهه آمده بود و به طور تصادفی از آنجا می گذشته اند [مجمع البیان، ج 5، ص 219] در تفسیر روح البیان آمده است که آن چاه در سه فرسخی کنعان قرار داشت که آن را شداد، هنگام آباد کردن سرزمین اردن حفر کرده بود و هفتاد ذرع یا بیشتر عمق داشت و مخروطی شکل بود. یعنی دهانه آن تنگ و قعر آن فراخ و وسیع بوده و معلوم نبود که چرا آن را به این شکل حفر کرده بودند [تفسیر روح البیان، ج 4، ص 233]. بعضی نیز گفته اند که آب آن شور و غیر قابل استفاده بود و چون یوسف در آن چاه افتاد از برکت آن حضرت، آب چاه شیرین شد و مورد استفاده قرار گرفت. اما بعید نیست از آیه شریفه قرآن که می فرماید یکی از آنان گفت: **لا تقاتلوا یوسف و اءلقوه فی غیابت الجب لتقطه بعض السیاره** استفاده شود که اولاً، چاه مزبور چاه معروفی بوده و ثانیاً، سر راه کاروانیان و رهگذران بوده است زیرا بعد نیست الف و لام در «الجب» الف و لام عهد باشد و از این جمله هم که گفت: **یلتقطه بعض السیاره** می توان فهمید که چاه بر سر راه بوده نه در جای پرت و دور افتاده [مجمع البیان، ج 5، ص 220] (نقل از تاریخ انبیاء، رسولی محلاتی، ص 266).

386- یوسف / 15.

387- یوسف / 16.

388- یوسف / 17.

389- یوسف / 18.

390- یوسف / 18.

391- همان.

392- یوسف / 19.

393- همان.

394- یوسف / 19.

395- یوسف / 20.

396- تفسیر قمی، ص 317.

397- آنچه عده ای گفته اند که وقتی مردم مصر مطلع شدند که یوسف را به معرض فروش گذارده اند به طرف بازار برده فروشان هجوم آورده و ساعت به ساعت قیمت یوسف بالا رفت تا اینکه او را به اندازه وزنش از طلا و نقره و حریر و مشک فروختند و آن را به وهب بن منبه نسبت میدهند، افسانه ای بیش نیست. همچنین داستان پیرزن و کلافی که به دست گرفت و به بازار آمد تا با همان کلاف که کل دارایی او را تشکیل می داد خود را جزو خریداران یوسف قلمداد کرد و سایر مطالبی که برای شاعران خیال پرداز فارسی نیز زمینه و سوزه ای فراهم کرده است و درباره آنان اشعاری سرده اند بی اساس و خالی از اعتبار است (تاریخ انبیاء، ص 276).

398- یوسف / 21.

399- یوسف / 22.

400- یوسف / 23.

401- یوسف / 23.

402- همان.

403- علامه طباطبائی رحمه الله در تفسیر گرانسنگ خود ذیل آیه شریفه مزبور چنین می نویسد: یوسف در جوابش تهدید نکرد و نگفت من از عزیز می ترسم و یا به عزیز خیانت روا نمی دارم و یا من از خاندان نبوت و طهارتم و یا عفت و عصمت من مانع از فحشای من است و همچنین نگفت من از عذاب خدا می ترسم و یا امید به ثواب خدا دارم و اگر قلب او به سببی از اسباب ظاهری بستگی و اعتماد داشت، طبعاً در چنین موقعیت خطرناکی از آن اسم می برد. اما می بینیم که به غیر از «معاذ الله؛ پناه بر خدا» چیز دیگری ذکر نکرد و به غیر از عروة الوثقای توحید به چیز دیگری تمسک نجست. پس معلوم می شود که در دل او جز پروردگارش احدی نبوده و دیدگانش جز به سوی او نمی نگریسته و این همان توحید خالصی است که محبت الهی، وی را بدان راهنمایی نموده و یا تمامی اسباب و حتی یاد خودش را هم از دلش بیرون افکند، زیرا اگر انانیت خود را فراموش نکرده بود می گفت: «من از تو پناه می برم به خدا» و یا عبارت دیگری نظیر آن. بلکه گفت: «معاذ الله» و چقدر فرق است بین این گفتار و گفتار مریم که وقتی روح در برابرش به صورت بشری ایستاد و مجسم شد گفت: **انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیاً؛** من پناه می برم به رحمان از شر تو اگر پرهیزگار باشی» [مریم / 18] (المیزان، ج 11، ص 175 - 161).

404- یوسف / 24. در معنی این جمله گفتگوی بسیار است همچنین در مورد برهان
پروردگار که باعث نجات یوسف شد، برای اطلاع بیشتر نگاه کنید به تفسیر نمونه، ج 9، ص 370.
405- روایات بی مدرکی که بعضی نقل کرده اند که می گوید: یوسف تصمیمش را بر گناه
گرفته بود که ناگهان در یک حالت مکاشفه جبرئیل یا یعقوب را مشاهده کرد که انگشت خود را
با دندان می گزید، یوسف این منظره را که دید عقب نشینی کرد، این گونه روایات که هیچ سند
معتبری ندارد به روایات اسرائیل می ماند که زاییده مغزهای انسان های کوتاه فکری است که هرگز
مقام انبیا را درک نکرده اند.

406- یوسف / 25.

407- همان.

408- یوسف / 25.

409- یوسف / 26.

410- یوسف / 27 - 26.

411- یوسف / 28.

412- یوسف / 29.

413- همان.

414- یوسف / 30.

415- یوسف / 31.

416- همان.

417- همان.

418- یوسف / 32.

419- یوسف / 33.

420- یوسف / 34.

421- یوسف / 35: تاریخ انبیا، رسولی محلاتی، ص 302 با اندکی تلخیص.

422- یوسف / 36.

423- همان.

424- همان.

425- یوسف / 37.

426- یوسف / 37.

- 427- يوسف / 38.
- 428- يوسف / 41.
- 429- همان.
- 430- يوسف / 42.
- 431- همان.
- 432- همان.
- 433- يوسف / 43.
- 434- همان.
- 435- يوسف / 44.
- 436- يوسف / 45.
- 437- يوسف / 46.
- 438- يوسف / 47.
- 439- يوسف / 48.
- 440- يوسف / 49.
- 441- يوسف / 50.
- 442- همان.
- 443- يوسف / 51.
- 444- همان.
- 445- همان.
- 446- - يوسف / 52.
- 447- همان.
- 448- يوسف / 53.
- 449- يوسف / 54.
- 450- يوسف / 55.
- 451- يوسف / 56.
- 452- يوسف / 58.
- 453- يوسف / 59.
- 454- همان.

- 455- يوسف / 60.
- 456- يوسف / 61.
- 457- يوسف / 62.
- 458- مجمع البيان، ج 5، ص 246.
- 459- همان.
- 460- يوسف / 64.
- 461- همان.
- 462- يوسف / 65.
- 463- همان.
- 464- همان.
- 465- يوسف / 66.
- 466- همان.
- 467- يوسف / 67.
- 468- همان.
- 469- همان.
- 470- همان.
- 471- يوسف / 71.
- 472- يوسف / 72.
- 473- همان.
- 474- يوسف / 74.
- 475- يوسف / 74.
- 476- يوسف / 75.
- 477- يوسف / 76.
- 478- همان.
- 479- يوسف / 77.
- 480- همان.
- 481- همان.
- 482- همان.

- 483- مجمع البيان، ج 5، ص 255.
- 484- يوسف / 78.
- 485- يوسف / 79.
- 486- يوسف / 79.
- 487- يوسف / 80.
- 488- همان.
- 489- همان.
- 490- همان.
- 491- يوسف / 82.
- 492- يوسف / 83.
- 493- يوسف / 83.
- 494- يوسف / 84.
- 495- همان.
- 496- همان.
- 497- يوسف / 85.
- 498- يوسف / 86.
- 499- يوسف / 78.
- 500- همان.
- 501- همان.
- 502- يوسف / 88.
- 503- همان.
- 504- همان.
- 505- يوسف / 89.
- 506- يوسف / 90.
- 507- يوسف / 91.
- 508- يوسف / 92.
- 509- همان.
- 510- يوسف / 93.

- 511- مجمع البيان، ج 5، ص 262.
- 512- يوسف / 94.
- 513- همان.
- 514- يوسف / 95.
- 515- يوسف / 96.
- 516- همان.
- 517- يوسف / 97.
- 518- يوسف / 98.
- 519- يوسف / 99.
- 520- مجمع البيان، ج 5، ص 264.
- 521- يوسف / 99.
- 522- يوسف / 100.
- 523- همان.
- 524- همان.
- 525- همان.
- 526- يوسف / 101.
- 527- يوسف / 100.
- 528- همان.
- 529- مجمع البيان، ج 5، ص 266.
- 530- تفسير قمی، ج 1، ص 340.
- 531- علل الشرايع، ط نجف، ص 48 - 45.
- 532- تفسير عیاشی، ج 2، ص 167.
- 533- مجمع البيان، ج 5، ص 244؛ بحار الانوار، ج 12، ص 293 (اقتباس از تاريخ انبياء، محلاتی، ص 333).
- 534- تفسير عیاشی، ج 2، ص 185، ح 50؛ اصول کافی، ج 2، ص 341، ح 17.
- 535- تفسير عیاشی، ج 2، ص 185، ح 53.
- 536- يوسف / 87.
- 537- روضه کافی، ص 199، ح 238.

- 538- اصول کافی، ج 2، ص 312 - 311.
- 539- بحارالانوار، ج 7، ص 285، ح 3.
- 540- امالی طوسی، ص 457، ح 1021.
- 541- دعوات، راوندی، ص 124.
- 542- علل الشرایع، ج 1، ص 205، باب 48، ح 1.
- 543- همان، 46، ح 1.
- 544- عنین: کسی که نتواند با زنان نزدیکی کند.
- 545- تاریخ انبیاء، محلات، ص 279.
- 546- یوسف / 27 - 26.
- 547- مجمع البیان، ج 5، ص 227.
- 548- باید توجه داشت که این حدیث سند محکمی ندارد.
- 549- عیون اخبار الرضا علیه السلام، ص 278.
- 550- ر. ک به تفسیر مجمع البیان و تفسیر فخر رازی؛ ذل آیه 67 سوره یوسف.
- 551- ص / 44 - 41.
- 552- انبیاء / 84 - 83.
- 553- مجمع البیان، ج 4، ص 330.
- 554- این روایت در تفسیر «نورالتقلین» از تفسیر علی بن ابراهیم نقل شده و همین مضمون در تفسیر قرطبی، فخر رازی، صافی و تفاسیر دیگر با تفاوت هایی آمده است. (نقل از تفسیر نمونه، ج 19، ص 295).
- 555- خصال، باب 7، ح 3.
- 556- همان، ح 108.
- 557- قصص الانبیاء، راوندی، ص 142.
- 558- مروج الذهب، ج 1، ص 60.
- 559- علل الشرایع، ج 1، 65، ح 5.
- 560- خصال، باب 7، ح 108.
- 561- بحارالانوار، ج 12، ص 375.
- 562- کامل التواریخ، ج 1، ص 55.
- 563- قصص الانبیاء، راوندی، ص 146.

- 564- هود / 95 - 84.
- 565- شعرا / 180 - 176.
- 566- شعراء / 183 - 181.
- 567- قصص الانبياء، راوندی، ص 147.
- 568- بحارالانوار، ج 12، ص 386.
- 569- تفسیر نورالثقلین، ج 2، ص 394.
- 570- علل الشرایع، ص 30.
- 571- بحارالانوار، ج 12، ص 383.
- 572- کنزالفوائد، کراچکی، ص 179.
- 573- قصص الانبياء، راوندی، ص 142.
- 574- همان، ص 146.
- 575- بحارالانوار، ج 12، ص 383.
- 576- کلیات حدیث قدسی، ص 60، ح 38.
- 577- سوره و آیاتی که نام موسی عليه السلام در آنها ذکر شده است عبارتند از: بقره / 51، 53، 55، 60، 61، 67، 87، 92، 108، 136، 246، 248؛ آل عمران / 84؛ نساء / 152، 153، 163؛ مائده / 22، 24، 27؛ انعام / 84، 91، 154؛ اعراف / 102، 103، 114، 116، 121، 126، 127، 130، 133، 137، 141، 142، 143، 147، 149، 153، 154، 158، 159؛ یونس / 75، 77، 80، 81، 83، 84، 87، 88؛ هود / 17، 97، 111؛ ابراهیم / 5، 6، 8؛ اسراء / 2، 101، 102؛ کهف / 61، 67، 83، 84، 87، 88؛ طه / 5، 6، 9، 11، 19، 36، 40، 49، 50، 57، 61، 67، 70، 77، 83، 86، 88، 91؛ انبیاء / 48؛ حج / 44؛ مؤمنون / 45، 50؛ فرقان / 35؛ شعراء / 3، 5، 10، 43، 45، 62، 64، 66؛ نمل / 7، 9، 10؛ قصص / 3، 7، 10، 15، 18، 19، 20، 29، 30، 31، 36، 37، 38، 43، 44، 48، 76؛ عنکبوت / 39؛ سجده / 23؛ احزاب / 7، 69؛ صافات / 102، 114؛ غافر / 3، 5، 23، 26، 27، 37؛ فصلت / 45؛ شوری / 13؛ زخرف / 46؛ احقاف / 12، 30؛ ذاریات / 38؛ نجم / 36؛ صف / 5؛ نازعات / 15؛ اعلی / 19.
- 578- مجمع البیان، ج 4، ص 330.
- 579- بحارالانوار، ج 13، ص 6.
- 580- بحارالانوار، ج 1، ص 51.
- 581- عرائس، ثعلبی، ص 105.

- 582- قصص / 7.
- 583- قصص / 8.
- 584- قصص / 9.
- 585- تاريخ طبري، ج 1، ص 273.
- 586- قصص / 10.
- 587- همان.
- 588- همان.
- 589- قصص / 12.
- 590- قصص / 12.
- 591- كمال الدين، ج 1، ص 149.
- 592- قصص / 13.
- 593- طه / 27.
- 594- تاريخ انبياء، عمادزاده، ص 499.
- 595- قصص / 15.
- 596- همان. م
- 597- همان.
- 598- همان.
- 599- قصص / 16.
- 600- عيون اخبار امام رضا عليه السلام، ص 110.
- 601- قصص / 18.
- 602- همان.
- 603- قصص / 19.
- 604- قصص / 20.
- 605- بحار الانوار، ج 13، ص 58.
- 606- قصص / 21.
- 607- همان.
- 608- مجمع البيان، ص 239.
- 609- قصص / 22.

- 610- قصص / 23.
611- همان.
612- قصص / 24.
613- همان.
614- قصص / 25.
615- همان.
616- قصص / 26.
617- قصص / 28 - 27.
618- قصص / 29.
619- قصص / 30.
620- طه / 12.
621- طه / 17.
622- طه / 18.
623- قصص / 31.
624- همان.
625- قصص / 32.
626- همان.
627- طه / 28 - 25.
628- طه / 30 - 29.
629- مؤمنون / 45.
630- انبياء / 48.
631- مريم / 53.
632- طه / 35 - 31.
633- طه / 36.
634- شعراء / 17.
635- شعراء / 18.
636- همان.
637- شعراء / 19.

- 638- شعراء / 20.
639- شعراء / 21.
640- همان.
641- شعراء / 23.
642- شعراء / 24.
643- شعراء / 25.
644- شعراء / 26.
645- شعراء / 27.
646- شعراء / 28.
647- شعراء / 29.
648- شعراء / 30.
649- شعراء / 31.
650- شعراء / 32.
651- شعراء / 33.
652- شعراء / 34.
653- شعراء / 35.
654- اعراف / 110.
655- شعراء / 37 - 36.
656- شعراء / 38.
657- شعراء / 39.
658- شعراء / 41.
659- شعراء / 42.
660- شعراء / 43.
661- شعراء / 44.
662- طه / 65 - 64.
663- اعراف / 116.
664- طه / 73.
665- شعراء / 45.

- 666- شعراء / 46.
667- شعراء / 47.
668- شعراء / 48.
669- شعراء / 49.
670- همان.
671- همان.
672- شعراء / 49.
673- شعراء / 5.
674- تحریم / 2.
675- عرائس، تعلی، ص 106.
676- مؤمن / 28.
677- همان.
678- همان.
679- مؤمن / 29.
680- همان.
681- مؤمن / 30.
682- مؤمن / 31.
683- همان.
684- مؤمن / 45.
685- زخرف / 51.
686- زخرف / 52.
687- زخرف / 53.
688- نهج البلاغه، خطبه قاصعه.
689- شعراء / 52.
690- همان.
691- شعراء / 62:
692- شعراء / 63.
693- مجمع البيان، ج 5، ص 131.

- 694- یونس / 90.
- 695- یونس / 91.
- 696- یونس / 92.
- 697- اعراف / 138.
- 698- همان
- 699- مائده / 21.
- 700- مائده / 22.
- 701- مائده / 23.
- 702- مائده / 24.
- 703- مائده / 25.
- 704- مائده / 26.
- 705- همان.
- 706- بقره / 57.
- 707- بقره / 60.
- 708- همان.
- 709- بقره / 61.
- 710- همان.
- 711- اعراف / 142.
- 712- همان.
- 713- تاریخ انبیاء، محلاتی، ص 545.
- 714- اعراف / 145.
- 715- همان.
- 716- این که زیور آلات بنی اسرائیل از کجا تهیه شده بود، در بخش روایات خواهد آمد.
- 717- اعراف / 128.
- 718- اعراف / 149.
- 719- اعراف / 150.
- 720- همان.
- 721- همان.

- 722- همان.
- 723- اعراف / 15.
- 724- طه / 96.
- 725- طه / 97.
- 726- بقره / 54.
- 727- مجمع البيان، ج 1، ص 113 - 111.
- 728- همان.
- 729- كامل التواريخ، ج 1، ص 193.
- 730- بقره / 63.
- 731- بقره / 64.
- 732- بقره / 67.
- 733- همان.
- 734- بقره / 68.
- 735- همان.
- 736- بقره / 69.
- 737- بقره، آيات 69 - 73.
- 738- تفسير قمى، ص 398.
- 739- كهف / 60.
- 740- كهف / 61.
- 741- كهف / 62.
- 742- كهف / 63.
- 743- كهف / 64.
- 744- كهف / 65.
- 745- همان.
- 746- كهف / 67.
- 747- كهف / 68.
- 748- كهف / 69.
- 749- كهف / 70.

- 750- كهف / 71.
- 751- كهف / 72.
- 752- كهف / 73.
- 753- كهف / 74.
- 754- كهف / 75.
- 755- كهف / 76.
- 756- كهف / 77.
- 757- همان.
- 758- كهف / 78.
- 759- كهف / 82 - 79.
- 760- كهف / 82.
- 761- قصص / 82 - 76.
- 762- تاريخ انبيا، محلاتي، ص 577.
- 763- بحارالانوار، ج 13، ص 47، ح 15.
- 764- فروع كافي، ص 31.
- 765- عرائس، تعليبي، ص 105.
- 766- كمال الدين، ص 148.
- 767- كمال الدين، ص 148.
- 768- بحارالانوار، ج 13، ص 53.
- 769- مجمع البيان، علامه طبرسي، ج 4، ص 457.
- 770- كافي، ج 1، ص 231.
- 771- كلييات حديث قدسي، ح 98.
- 772- احتجاج، طبرسي.
- 773- بحارالانوار، ج 13، ص 163.
- 774- خصال، ج 1، ص 96.
- 775- همان، ص 47.
- 776- تاريخ طبري، ج 1، ص 291.
- 777- كلييات حديث قدسي، ح 56 و 100.

- 778- امالی، طوسی، ص 165، ح 275.
- 779- کلیات حدیث قدسی، ح 116.
- 780- کلیات حدیث قدسی، ح 101.
- 781- همان، ح 138.
- 782- تفسیر قمی، ص 491.
- 783- عیون اخبار الرضا علیه السلام، ص 186.
- 784- علل الشرائع، ص 59، ح 1.
- 785- کمال الدین، ص 391.
- 786- بحار الانوار، ج 13، ص 301.
- 787- همان، ص 311.
- 788- علل الشرائع، ج 1، ص 59.
- 789- کمال الدین، ص 390، ح 4.
- 790- بحار الانوار، ج 12، ص 368.
- 791- تهذیب، ج 1، ص 32.
- 792- کلیات حدیث قدسی، ح 47، ص 84.
- 793- مجالس، شیخ طوسی.
- 794- عیون اخبار الرضا علیه السلام.
- 795- مجالس، شیخ طوسی.
- 796- الغیبه، شهید ثانی.
- 797- کلیات حدیث قدسی، ح 49.
- 798- همان، ح 50.
- 799- پیشین، ح 53.
- 800- پیشین، ح 60.
- 801- کلیات حدیث قدسی، ح 72.
- 802- همان، ح 120.
- 803- همان، ح 77.
- 804- پیشین، ح 77.
- 805- پیشین، ح 87.

806- اعراف / 149.

807- اعراف / 150.

808- اعراف / 152.

809- اعراف / 150.

810- حیوه القلوب، علامه مجلسی، ج 1، ص 614.

811- احتجاج، ج 2، باب احتجاج امام زمان علیه السلام، ح 341.

812- علل الشرایع، ص 123.

813- تاریخ انبیاء، رسولی محلاتی، ص 493.

814- بقره / 55.

815- اعراف / 143.

816- همان.

817- در اینجا نیز سئوالی مطرح است و آن این که موسی چرا پس از به هوش آمدن عرضه داشت: «توبه می کنم»، در حالی که کار خلافی انجام نداده بود؟ چه این که اگر این درخواست را از طرف بنی اسرائیل کرده عملی بر طبق مأموریت بوده است و انجام وظیفه نموده و اگر برای خودش به منظور شهود باطنی سئوال کرده، این هم کار خلافی محسوب نمی شود؟ از دو جهت می توان این سئوال را پاسخ داد: نخستین این که موسی علیه السلام به عنوان نمایندگی از بنی اسرائیل چنین درخواستی را کرد و باز در همین مقام و به همین صورت نمایندگی، تقاضای توبه و اظهار ایمان نمود.

دیگر این که موسی اگر چه مأموریت داشت که تقاضای بنی اسرائیل را مطرح کند، ولی وقتی جریان تجلی پروردگار پیش آمد و حقیقت امر آشکار شد، مدت این مأموریت پایان یافته بود، در این موقع باید به حالت نخست یعنی قبل از مأموریت بازگردد و ایمان خویش را ابراز دارد تا اشتباهی برای کسی باقی نماند. از این رو آن ایمان را به صورت توبه بیان فرمود.

818- احتجاج، ج 2، باب احتجاج امام رضا علیه السلام بر فرق مختلف، ح 308، ص 462.

819- همان، باب احتجاج امام زمان علیه السلام، ح 341.

820- کامل ابن اثیر، ج 1، ص 76.

821- ص / 19 - 18.

822- سبأ / 11.

823- ص / 20.

- 824- ص / 21.
- 825- ص / 22.
- 826- ص / 23.
- 827- ص / 24.
- 828- ص / 24.
- 829- ص / 25.
- 830- عيون اخبار الرضا عليه السلام، ص 107.
- 831- قصص الانبياء، راوندی، ص 205.
- 832- من لا يحضره الفقيه، كتاب قضاء و شهادت، ح 3255.
- 833- تاريخ انبياء، محلاتی، ص 643.
- 834- بحارالانوار، ج 14، ص 39.
- 835- کلیات احاديث قدسی، ح 160.
- 836- اصول کافی، ج 2، ص 314.
- 837- عيون اخبار الرضا عليه السلام، ص 174.
- 838- من لا يحضره الفقيه، كتاب حرمت زنا، ح 4986.
- 839- کلیات حديث قدسی، ح 164.
- 840- همان، ح 166.
- 841- بحارالانوار، ج 14، ص 42.
- 842- کلیات حديث قدسی، ح 171.
- 843- عده الداع، ص 22.
- 844- کلیات حديث قدسی، ح 179.
- 845- همان، ح 184.
- 846- پیشین، ح 195.
- 847- کلیات حديث قدسی، ح 189.
- 848- کامل ابن اثیر، ج 1، ص 76.
- 849- اعراف / 166 163.
- 850- سعدالسعود، ص 119.
- 851- تفسير منسوب به امام حسن عسکری عليه السلام، ص 106.

852- ص / 30.

853- انبی ای / 79.

854- همان.

855- ص / 34.

856- ص / 35.

857- ص / 36.

858- ص / 37.

859- سباء / 12.

860- ص / 38.

861- ص / 39.

862- ص / 40.

863- نمل / 17.

864- همان.

865- نمل / 18.

866- همان.

867- البته از آیه شریفه که می فرماید: «داخل لانه های خود شوید تا شما را پایمال نکنند در حالی که نمی فهمند» چنین استفاده می شود که عدالت سلیمان حتی بر مورچگان نیز ظاهر بود چرا که مفهومش این است که اگر آنان متوجه باشند حتی مورچه ضعیفی را پایمال نمی کنند و اگر پایمال کنند بر اثر بی توجهی است.

868- تاریخ انبیاء، محلاتی، ص 667.

869- در روایات نقل شده که هدهد چنان تیزبین است که آب های زیر زمین را می بیند چنان که ما آب را در شیشه می بینیم. از صاحب تفسیر عیاشی حدیثی نقل شده که ابوحنیفه به امام صادق علیه السلام عرض کرد: «چه شد که سلیمان میان همه پرندگان از هدهد جويا شد؟» حضرت فرمود: «چون هدهد آب را در زیر زمین می بیند، چنان که شما روغن را در شیشه می بینید». ابوحنیفه رو به اصحاب خود کرد و خندید، امام علیه السلام به او فرمود: چرا می خندی؟ گفت: قربانت گردم! بر تو پیروز شدم! امام علیه السلام فرمود: چگونه؟ گفت: مرغی که آب را در زیر زمین می بیند چگونه دام را در زیر خاک نمی بیند که در آن می افتد و گردنش را می گیرد؟ حضرت فرمود: مگر نمی دانی وقتی قضا و قدر بیاید، چشم را می پوشاند؟!!

- 870- نمل / 21.
- 871- نمل / 22.
- 872- همان.
- 873- نمل / 23.
- 874- نمل / 24.
- 875- نمل / 29.
- 876- نمل / 31 - 30.
- 877- نمل / 32.
- 878- نمل / 34.
- 879- نمل / 35.
- 880- نمل / 36.
- 881- نمل / 37.
- 882- نمل / 38.
- 883- نمل / 39.
- 884- نمل / 40.
- 885- نمل / 41.
- 886- نمل / 42.
- 887- همان.
- 888- نمل / 43.
- 889- نمل / 44.
- 890- همان.
- 891- نمل / 44.
- 892- مجمع البيان، علامه طبرسی، ج 8، ص 383.
- 893- علل الشرايع، ص 36.
- 894- تاريخ انبياء، محلاتي، ص 681.
- 895- تفسير ابوالفتوح رازی، ج 9، ص 370.
- 896- يونس / 98.
- 897- انبياء / 88.

898- صافات / 139.

899- :- / 48.

900- ن / 51.

901- نینوا از شهرهای سرزمین آشور بوده که در کرانه شرقی دجله و در نزدیکی موصل بنا شده است.

902- عارف نامور، محی الدین ابن عربی اسنباط کرده است که حضرت یونس عَلَيْهِ السَّلَام از محبت خاص الهی برخوردار بود و خداوند بر اثر محبوب بودن یونس به قوم او احسان مخصوصی روا داشت که نسبت به اقوام و امم دیگر روا نداشت، زیرا عذابی که در آستانه نزول بود برطرف کرد و ایمانی که سودمند نبود نافع قرار داد. (نقل از سیره پیامبران در قرآن؛ حضرت آیه الله جوادی آملی حفظه الله تعالی ص 310).

903- صافات / 148.

904- تفسیر عیاشی، ج 2، ص 129.

905- همان، ص 135.

906- مناقب آل ابی طالب، ج 3، ص 281.

907- تفسیر قمی، ج 2، ص 75.

908- اصول کافی، ج 2، ص 851.

909- آل عمران / 41 - 37.

910- علل الشرایع، ص 38.

911- تاریخ انبیا: محلاتی، ص 715.

912- عیون اخبار الرضا عَلَيْهِ السَّلَام، ب 28، ح 538.

913- مجمع البیان، علامه طبرسی، ج 6، ص 506.

914- من لایحضره الفقیه، ج 4، ص 33.

915- بحارالانوار، ج 14، ص 167.

916- اصول کافی، ج 2، ص 665.

917- بحارالانوار، ج 14، ص 165.

918- همان، ص 166.

919- احتجاج، طبرسی، ج 2، ح 341.

920- امالی، شیخ طوسی، ص 216.

- 921- مجمع البيان، علامه طبرسی، ج 6، ص 502.
- 922- تفسیر می ت ص 616.
- 923- تفسیر نور الثقلین، ج 3، ص 324.
- 924- بحارالانوار، ج 14، ص 168.
- 925- همان، ج 45، ص 314.
- 926- پیشین، ص 182 و 356.
- 927- بحارالانوار، ج 14، ص 356.
- 928- آل عمران / 37.
- 929- آل عمران / 44.
- 930- آل عمران / 37.
- 931- تفسیر عیاشی، ج 1، ص 171.
- 932- آل عمران / 42.
- 933- نورالقلین، ج 1، ص 336.
- 934- آل عمران / 43.
- 935- مریم / 17 - 16.
- 936- مریم / 19 18.
- 937- میم / 21 - 19.
- 938- امالی، طوسی، ص 125.
- 939- تاریخ انبیاء، محلاتی، ص 725.
- 940- مریم / 23.
- 941- مریم / 24 26.
- 942- مریم / 27.
- 943- همان.

944- مرحوم طبرسی در جلد ششم مجمع البيان می گوید: در معنای این جمله که به مریم گفتند: «ای خواهر هارون...» مفسرین چهار وجه گفته اند: هارون نام مرد صالحی دربنی اسرائیل بود که هر شخص صالحی را به او تشبیه می کردند. بنابراین معنای جمله این گونه می شود: «ای شبیه و ماند هارون...»؛ کلبی گفته: هارون نام برادر پدری مریم بوده که به خیر و صلاح معروف بوده است؛ منظور از هارون برادر حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَام است که نسبت مریم به او می رسد و در

عرب رسم است که هر کس از تیره کسی باشد، به لفظ «اخ» یا «اخت» او را به آن شخص نسبت می دهند، چنان که می فرمایند یا ابا تمیم؛ هارون نام مرد فاسقی بود که به فساد و زنا مشهور بود و منظورشان سرزنش مریم و تشبیه کردن او به آن مرد در انجام عمل زشت زنا بوده است. اما آنچه صحیح تر به نظر می رسد؛ این است که هارون مرد پاک و صالحی بود، آن چنان که در میان بنی اسرائیل ضرب المثل شده بود، هر کس را می خواستند به پاکی معرفی کنند، می گفتند: او برادر یا خواهر هارون است و مرحوم طبرسی در مجمع البیان نیز این معنی را در حدیث کوتاهی از پیامبر (ﷺ) نقل کرده است.

945- مریم / 28.

946- مریم / 29.

947- مریم / 30 - 33.

948- اصول کافی، ج 1، ص 382.

949- همان، ص 384.

950- همان.

951- همان.

952- قصص الانبیا، نجار، ص 405.

953- تاریخ انبیا، رسولی محلاتی، ص 750.

954- مائده / 112.

955- همان. پ

956- مائده / 113.

957- مجمع البیان، ج 3، ص 266.

958- مائده / 114.

959- مائده / 115.

960- تفسیر نمونه، ج 5، ص 130.

961- مائده / 110.

962- آل عمران / 49 و 48.

963- تاریخ انبیا، محلاتی، ص 734.

964- آل عمران / 55.

965- نساء / 157.

- 966- تفسیر قمی، ص 93.
- 967- تفسیر فرات، ص 44.
- 968- تاریخ انبی، رسولانی محلاتی، ص 754.
- 969- اصول کافی، ج 2، ص 306.
- 970- اصول کافی، ج 2، ص 318.
- 971- روضه الکافی، ص 337.
- 972- اصول کافی، ج 1، ص 37.
- 973- همان، ج 2، ص 400.
- 974- کلیات حدیث قدسی، حدیث 208.
- 975- امالی، صدوق، ص 109.
- 976- همان، ص 183.
- 977- پیشین، ص 331.
- 978- پیشین، ص 324.
- 979- تحف العقول، باب پندهای مسیح، ح 16.
- 980- همان، ح 17.
- 981- همان، ح 21.
- 982- پیشین، ح 22.
- 983- پیشین، ح 26.
- 984- پیشین، ح 32.
- 985- پیشین.
- 986- پیشین.
- 987- خصال، ج 1، ص 56.
- 988- بحارالانوار، ج 14، ص 323.
- 989- تنبیه الخواطر، ج 1، ص 123.
- 990- کلیات حدیث قدسی، ح 201.
- 991- همان، ح 204.
- 992- خصال، ج 1، ص 96.
- 993- همان، ص 107.

- 994- اصول کافی، ج 1، ص 382.
- 995- علل الشرايع، ج 1، ب 12، ح 1.
- 996- فروع کافی، ج 1، ص 72.
- 997- تفسير عياشى، ج 1، ص 174.
- 998- علل الشرايع، ج 1، ب 74، ح 1.
- 999- امالى، ص 279.
- 1000- تفسير قمى، ج 1، ص 103.
- 1001- تفسير عياشى، ج 1، ص 175.
- 1002- قصص الانبياء جزايرى، ص 596
- 1003- احتجاج، ص 325.
- 1004- كهف / 9.
- 1005- كهف / 10.
- 1006- كهف / 10.
- 1007- كهف / 11.
- 1008- كهف / 17.
- 1009- كهف / 17.
- 1010- همان.
- 1011- همان.
- 1012- پيشين.
- 1013- پيشين.
- 1014- كهف / 19.
- 1015- پيشين.
- 1016- همان.
- 1017- پيشين.
- 1018- كهف / 20.
- 1019- كهف / 21.
- 1020- همان.
- 1021- پيشين.

- 1048 - قلم / 28
- 1049 - قلم / 29
- 1050 - قلم / 30
- 1051 - قلم / 31
- 1052 - قلم / 32
- 1053 - قلم / 33
- 1054 - كهف / 32
- 1055 - همان.
- 1056 - پيشين.
- 1057 - كهف / 35
- 1058 - كهف / 36
- 1059 - كهف / 38
- 1060 - كهف / 39
- 1061 - كهف / 41 و 40
- 1062 - كهف / 41
- 1063 - كهف / 42
- 1064 - كهف / 43
- 1065 - بحارالانوار ج 13، ص 425.
- 1066 - مجمع البيان، علامه طبرسي، ج 8، ص 315.
- 1067 - مجمع البيان، ج 8، ص 317.
- 1068 - مجمع البيان، علامه طبرسي، ج 8، ص 316.
- 1069 - اعلام قرآن، خزائي، ص 719.
- 1070 - ر. ك به نهج البلاغه نامه 31.
- 1071 - سيره پيامبران در قرآن، ص 234.
- 1072 - المواعظ العدديه، ص 142.
- 1073 - بحارالانوار، ج 13، ص 430.
- 1074 - مجمع البيان، علامه طبرسي، ج 8، ص 317.
- 1075 - بحارالانوار، ج 13، ص 433.

- 1076- همان.
- 1077- روضه کافی، ص 348.
- 1078- بحارالانوار، ج 13، ص 428.
- 1079- همان، ص 417.
- 1080- پیشین، ص 431.
- 1081- اصول کافی، ج 2، ص 134.
- 1082- لقمان / 31.
- 1083- لقمان / 16.
- 1084- لقمان / 19 - 17.
- 1085- بحارالانوار، ج 13، ص 433.
- 1086- همان.
- 1087- قصه های قرآن، اشتهاوردی، ص 580.
- 1088- بلبل بوستان حضرت مهدی علیه السلام، ج 1، ص 20.
- 1089- ارهاصات به حوادث مهم تاریخی و اتفاقات غیر عادی گویند که معمولاً مقارن ظهور پیامبران بزرگ الهی رخ می دهد و به گفته یکی از نویسندگان به منزله آژیر خطری است که به مردم آماده باش می دهد و خبر از پیشامد مهمی در آینده می دهد.
- 1090- بحارالانوار، ج 15، ص 130.
- 1091- علل الشرایع، شیخ صدوق، ص 176.
- 1092- تفسیر قمی، ج 2، ص 422.
- 1093- مجمع البیان، علامه طبرسی، ج 10، ص 540.
- 1094- تاریخ طبری، ج 2، ص 138.
- 1095- اسدالغابه، ج 1، ص 13.
- 1096- مجمع البیان ج 10، ص 545.
- 1097- برای اطلاع بیشتر ر.ک به کتاب فروغ ابدیت، جعفر سبحانی، ج 1، ص 120.
- 1098- مادر عبدالله، ابوطالب و زبیر: «فاطمه» دختر عمرو بن عائذ مخزومی بود.
- 1099- او کنیز عبدالله بود.
- 1100- سیره حلبی، ج 1، ص 106.
- 1101- زندگانی حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم، رسول محلاتی، ص 65.

- 1102- تاریخ یعقوبی، ج 2، ص 11.
- 1103- زندگانی حضرت محمد (ﷺ)، رسولی محلاتی، ص 73.
- 1104- سیره ابن هشام، ج 1، ص 194.
- 1105- زندگانی حضرت محمد (ﷺ)، رسولی محلاتی، ص 102.
- 1106- مقاتل الطالبیین، ابوالفرج اصفهانی، ص 26.
- 1107- نهج البلاغه، خطبه 190.
- 1108- همان، خطبه 192.
- 1109- شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ج 13، ص 207.
- 1110- تاریخ یعقوبی، ج 2، ص 17.
- 1111- مناقب آل ابی طالب، ابن شهر آشوب، ج 1، ص 44.
- 1112- کوه حرا در شمال شرقی مکه قرار گرفته است و به دلیل این که محل طلوع خورشید و حی بوده به «جبل النور» (کوه نور) شهرت پیدا کرده است. این کوه تا چند سال پیش با شهر مکه فاصله داشت ولی اکنون به علت توسعه شهر مکه تا دامنه کوه خانه سازی شده است. کوه حرا که در میان یک سلسله کوه های به هم پیوسته قرار گرفته است، از کوه های مجاور بلندتر و با قله سربرافراشته از همه بارزتر است. غار حرا که در قله کوه قرار گرفته است، در واقع غار نیست بلکه تخته سنگی عظیم روی دو صخره بزرگ دیگر غلتیده و از قرار گرفتن آنان فضای کوچکی در حدود یک متر و نیم به وجود آمده است. دهانه غار گشاد است و افراد معمولی می توانند به راحتی وارد و خارج شوند. اما نیمه دوم آن تنگ و سقفش کوتاه است و نور خورشید تا نیمه غار بیشتر نمیرسد و نیم دیگر آن در تاریکی دائمی فرو رفته است.
- 1113- علق / 1 - 5.
- 1114- الغدیر، ج 3، ص 237.
- 1115- همان.
- 1116- شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ج 3، ص 258.
- 1117- الغدیر، ج 3، ص 237.
- 1118- احقاق الحق، ج 3، ص 114.
- 1119- نهج البلاغه، خطبه 192.
- 1120- الکامل، ابن اثیر، ج 2، ص 57.
- 1121- الاستیعاب، ج 3، ص 165.

- 1122- واقعه / 10.
- 1123- شعراء / 214.
- 1124- احقاق الحق، ج 4، ص 62.
- 1125- تاریخ زندگانی حضرت محمد (ﷺ)، رسولی محلاتی، ص 141.
- 1126- مسد / 31.
- 1127- تاریخ طبری، ج 2، ص 72.
- 1128- فروغ ابدیت، جعفر سبحانی، ج 1، ص 237.
- 1129- تاریخ کامل، ابن اثیر، ج 2، ص 47.
- 1130- سیره ابن هشام، ج 1، ص 337.
- 1131- تفسیر نمونه، ج 5، ص 211.
- 1132- زندگانی حضرت محمد (ﷺ) @ @ @ @، محلاتی، ص 163.
- 1133- تاریخ طبری، ج 2، ص 73.
- 1134- اسراء / 1.
- 1135- نجم / 18.
- 1136- تفسیر البرهان، ج 2، ص 400.
- 1137- شرح آن در بحث روایی خواهد آمد.
- 1138- قصی بن کلاب، جد اعلای رسول خدا (ﷺ) @ @ @ @، پس از این که بر تمام قبایل قریش، سیادت و آقای یافت، از جمله کارهایی که در مکه انجام داد این بود که خانه ای را برای مشورت در اداره کارها و حل مشکلات و پیشامدها اختصاص داد و پس از وی نیز بزرگان مکه برای مشورت در کارهای مهم خویش در آنجا اجتماع می کردند، آن خانه را «دارالندوه» نامیدند.
- 1139- انفال / 30.
- 1140- مناقب آل ابی طالب، ج 1، ص 175.
- 1141- نحل / 126.
- 1142- نساء / 51.
- 1143- ابن ابی الحدید می گوید: هرگاه استاد تاریخ من (ابوالخیر) این بخش از تاریخ را توضیح می داد، چنین می گفت: عمرو در حقیقت از نبرد با علی (ع) می ترسید؛ زیرا او در

جنگ بدر و احد حاضر بود و دلاوری های علی عليه السلام را دیده بود، از این جهت می خواست علی را از نبرد با خود منصرف سازد.

1144- احقاق الحق، ج 6، ص 4.

1145- ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه [ج 4 ص 462] درباره شجاعت آن حضرت در آن روز و قتل عمرو بن عبدود گوید: اهمیت آن خیلی مهم تر از آن است که کسی بگوید: مهم بود، و بزرگ تر از آن است که بگوید: بزرگ بود. بهتر آن است که آنچه را استاد ابوالهذیل در این باره گفته است بگوییم، وی در پاسخ مردی که از او پرسید: آیا منزلت و مقام علی در پیشگاه خدا بیشتر است یا منزلت ابوبکر؟ وی در پاسخش گفت: ای برادرزاده! به خدا سوگند مبارزه علی عليه السلام در جنگ خندق با عمرو از اعمال همه مهاجر و انصار و طاعات و عبادات آنان بهتر است تا چه رسد به ابی بکر.

1146- زندگانی حضرت محمد صلى الله عليه وآله وسلم، ص 459.

1147- تاریخ طبری، ج 2، ص 250.

1148- حدیبیه، قریه ای در نزدیکی مکه بود که حدود 20 کیلومتر با مکه فاصله داشت.

1149- فتح / 27.

1150- فتح / 15.

1151- نگارش فتح مکه، مقارن با شب دهم رمضان 1425 ه. (قدس سره). یعنی حرکت

رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم از مدینه به مکه جهت فتح مکه به وقوع پیوست.

1152- یوسف / 92.

1153- ممتحنه / 12.

1154- اصحاب صفا افرادی بودند که از مکه به مدینه مهاجرت کرده بودند و چون خانه و مسکنی نداشتند، رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم (یٰ لیلۃ الی لیلۃ لآؤم لیلو) آنان را در مسجد جای داده بود و از درآمد عمومی بیت المال جیره ای برایشان مقرر کرده بود و به آنان می داد.

1155- به نقل از شیخ مفید رحمه الله در الارشاد.

1156- البته در بعضی از نقل هاست که سوره والعادیات در حالی نازل شد که هنوز سربازان

اسلام به مدینه بازنگشته بودند و پیامبر خدا صلى الله عليه وآله وسلم آن روز برای نماز صبح که به مسجد آمده بودند این سوره را در نماز تلاوت فرمود، بعد از پایان نماز، اصحاب عرض کردند: این سوره ای است که تا به حال نشنیده بودیم. حضرت فرمود: آری، علی بر دشمنان پیروز شد و جبرئیل شب

گذشته با آوردن این سوره به من چنین بشارتی را داد و چند روز بعد علی علیه السلام با غنایم و اسیران به مدینه وارد شد.

- 1157- توبه / 25 و 26.
- 1158- توبه / 92.
- 1159- توبه / 81 و 82.
- 1160- توبه / 49.
- 1161- سیره ابن هشام، ج 2، ص 518.
- 1162- سیره ابن هشام، ج 4، ص 163.
- 1163- نقل از تفسیر نمونه، ذیل آیات مربوطه در سوره توبه.
- 1164- زندگانی حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم، رسولی محلاتی، ص 612.
- 1165- داستان مسجد ضرار در سوره توبه، آیات 107 تا 110 آمده است.
- 1166- مشروح آن سخنرانی در تحف العقول و خصال شیخ صدوق رحمه الله نقل شده که خوانندگان گرامی می توانند به آن مراجعه کنند.
- 1167- مائده / 3.
- 1168- در روایت دیگری نام «نعمان بن حارث فهری» ذکر شده است.
- 1169- مجمع البیان، ج 10، ص 352.
- 1170- توبه / 74 (تفسیر عیاشی، ج 2، ص 98).
- 1171- توبه / 78 - 75 (نقل از مجمع البیان، ج 5، ص 53).
- 1172- آل عمران / 59.
- 1173- آل عمران / 61.
- 1174- احقاق الحق، ج 3، ص 56.
- 1175- اخزاب / 33.
- 1176- مجمع البیان، ج 8، ص 559.

فهرست مطالب

2	پیشگفتار.....
5	داستان حضرت آدم <small>علیه السلام</small>
6	پرسش فرشتگان و پاسخ خداوند.....
8	سجده ملائکه و نافرمانی ابلیس ⁽⁹⁾
11	استمرار تکبر ابلیس.....
12	خلقت حوا.....
13	سکونت آدم و حوا در بهشت.....
15	وسوسه های شیطان.....
17	هبوط آدم و حوا و توبه آنان.....
18	آدم <small>علیه السلام</small> در روایات.....
18	آغاز آفرینش.....
19	منشاء آگاهی فرشتگان از فساد انسان.....
21	کفر و استکبار، نخستین گناه.....
22	دلیل سجده فرشتگان بر آدم <small>علیه السلام</small>
22	حسادت ابلیس.....
22	قداست و عصمت آدم <small>علیه السلام</small>
23	چیستی شجره ممنوعه ⁽⁴⁵⁾
25	مدت سکونت آدم و حوا در بهشت.....
25	تحلیلی بر نافرمانی آدم <small>علیه السلام</small>
28	چگونگی توبه آدم <small>علیه السلام</small> و دریافت کلمات الهی.....
32	پرسش ها و پاسخ های داستان حضرت آدم.....

- 1- چرا ابلیس بر آدم سجده نکرد و با فرمان الهی مخالفت کرد؟ 32
- 2- سجده فرشتگان برای خدا بود یا آدم؟ 32
- 3- شجره ممنوعه چه درختی بوده است؟ 33
- 4- نهی شدن آدم از شجره ممنوعه، تحریمی بود یا تنزیهی؟ 34
- 5- بهشت آدم علیه السلام کدام بهشت بود؟ 35
- 6- کلماتی که خدا بر آدم القا کرد چه بود؟ 36
- داستان هابیل و قابیل فرزندان آدم علیه السلام 36
- سبب قتل هابیل 40
- مرگ آدم و حوا 41
- اوصیای الهی پس از شیث تا ادریس 42
- هابیل و قابیل در روایات 43
- فلسفه آتش پرستی 46
- چگونگی پیدایش نسل 46
- داستان حضرت ادریس علیه السلام 50
- صعود ادریس به آسمان چهارم و پنجم 50
- مدت عمر ادریس علیه السلام 52
- ادریس علیه السلام در روایات 52
- داستان حضرت نوح علیه السلام 57
- حضرت نوح علیه السلام در قرآن 57
- بعثت و رسالت حضرت نوح علیه السلام 57
- آزار و اذیت های قوم لجوج نوح علیه السلام 61
- نفرین حضرت نوح علیه السلام 62
- کشتی نوح علیه السلام 63
- تمسخر قوم نوح از ساختن کشتی 64

- 66..... نزول عذاب و آمدن طوفان.....
- 66..... مسافران کشتی حضرت نوح علیه السلام.....
- 67..... داستان پسر نوح علیه السلام.....
- 69..... کشتی نوح بر فراز کوه جودی.....
- 70..... پس از طوفان.....
- 70..... قبر نوح علیه السلام و اوصیای پس از وی.....
- 72..... حضرت نوح علیه السلام در روایات.....
- 73..... مدت عمر حضرت نوح علیه السلام.....
- 74..... نفرین حضرت نوح علیه السلام.....
- 76..... ساختن کشتی.....
- 77..... نگهداری از کشتی.....
- 77..... جمع کردن حیوانات.....
- 78..... طوفان نوح علیه السلام.....
- 79..... آرامش پس از طوفان.....
- 79..... مکالمه نوح علیه السلام با شیطان.....
- 81..... قبض روح نوح علیه السلام.....
- 81..... بی وفایی دنیا.....
- 82..... یک روایت جامع از داستان حضرت نوح علیه السلام.....
- 84..... پرسش های و پاسخ های داستان حضرت نوح علیه السلام.....
- 84..... 1- تنور کجا بود و منظور از آن چیست؟.....
- 85..... 2- کوه جودی در کجا واقع شده است؟.....
- 86..... 3- آیا طوفان نوح علیه السلام همه زمین را فرا گرفت؟.....
- 87..... 4- چرا اطفال بی گناه با افراد گناهکار عذاب شدند؟.....
- 88..... 5- چرا قوم نوح به وسیله طوفان مجازات شدند؟.....

89	داستان حضرت هود <small>عليه السلام</small>
89	حضرت هود <small>عليه السلام</small> در قرآن
91	هود برادر قوم عاد
91	قوم سرکش عاد
93	عذاب قوم هود
95	نجات هود و یارانش
95	سرگذشت هود، پس از نابودی قوم عاد
96	حضرت هود <small>عليه السلام</small> و قوم او در روایات
97	هلاکت شداد بن عاد
98	دلسوزی عزرائیل برای کسی که آن را قبض روح کرد
100	داستان حضرت صالح <small>عليه السلام</small>
100	حضرت صالح در قرآن
102	سرسختی قوم ثمود
103	خنثی شدن توطئه کافران
104	ناقه صالح
108	کشته شدن ناقه صالح
109	فرا رسیدن عذاب الهی
109	سرانجام صالح و پیروانش
110	حضرت صالح <small>عليه السلام</small> و قوم او در روایات
110	تمدن قوم ثمود
110	ناقه صالح
111	علت کشتن ناقه صالح
114	عذاب الهی
115	چرا عذاب الهی فراگیر بود؟

115.....	شقی ترین مردم از اولین و آخرین
116.....	داستان حضرت ابراهیم <small>علیه السلام</small>
116.....	حضرت ابراهیم <small>علیه السلام</small> در قرآن
118.....	نسب حضرت ابراهیم <small>علیه السلام</small>
118.....	ولادت و زادگاه حضرت ابراهیم <small>علیه السلام</small>
120.....	احتجاج ابراهیم <small>علیه السلام</small> با آزر
122.....	مبارزه عملی ابراهیم <small>علیه السلام</small> با بت پرستان
123.....	بت شکنی ابراهیم <small>علیه السلام</small>
126.....	محاکمه ابراهیم <small>علیه السلام</small>
127.....	ابراهیم در میان آتش
128.....	استجابت دعای ابراهیم <small>علیه السلام</small>
129.....	گلستان شدن آتش بر ابراهیم <small>علیه السلام</small>
130.....	مواجهه ابراهیم با نمروود
131.....	احتجاج ابراهیم با ستاره پرستان
134.....	حضرت ابراهیم و یقین به روز قیامت
135.....	مدت عمر ابراهیم <small>علیه السلام</small> و مدفن او
136.....	حضرت ابراهیم <small>علیه السلام</small> در روایات
136.....	مأموریت زن های قابله
136.....	تولد حضرت ابراهیم <small>علیه السلام</small>
138.....	هجرت ابراهیم <small>علیه السلام</small>
139.....	گفتگوی نمروود با آزر و مادر ابراهیم <small>علیه السلام</small>
140.....	گفتگوی نمروود و آزر درباره مقام ابراهیم <small>علیه السلام</small>
140.....	هلاکت نمروود
142.....	انگیزه سؤال ابراهیم درباره زنده کردن مردگان
143.....	زنده شدن مردگان

- 144..... حدیثی از روضه کافی
- 148..... داستان ابراهیم و ملاقات او با ماریا
- 150..... وفات حضرت ابراهیم علیه السلام
- 151..... پرسش ها و پاسخ های داستان حضرت ابراهیم علیه السلام
- 151..... 1- آیا آزر پدر واقعی ابراهیم بوده است؟
- 151..... 2- چرا خداوند در قرآن از ابراهیم علیه السلام به عنوان خلیل و دوست خود یاد می کند و چرا ابراهیم خلیل خدا شد؟
- 154.....
- 158..... داستان اسماعیل و اسحاق فرزندان ابراهیم علیه السلام
- 158..... اسماعیل و اسحاق در قرآن
- 158..... فرمان به مهاجرت اسماعیل و هاجر
- 160..... امتحان بزرگ الهی
- 162..... تجدید بنای کعبه
- 163..... وفات و مدفن اسماعیل
- 163..... حضرت اسحاق علیه السلام
- 164..... فرزندان و همسران حضرت ابراهیم علیه السلام در روایات
- 164..... اسماعیل و هاجر در کنار کعبه
- 167..... ذبح حضرت اسماعیل علیه السلام
- 170..... اسماعیل و بنای کعبه
- 172..... مرکب ابراهیم علیه السلام
- 173..... داستان حضرت لوط علیه السلام
- 173..... داستان قوم لوط در قرآن
- 175..... نزول فرشتگان عذاب بر قوم لوط
- 179..... معرفی فرشتگان عذاب
- 180..... عاقبت قوم لوط
- 181..... همسر لوط، مثلی برای کافران

182.....	داستان حضرت لوط <small>عليه السلام</small> در روایات
182.....	شهرهای قوم لوط
182.....	اعمال زشت دیگر قوم لوط
183.....	منشاء عمل قبیح قوم لوط
186.....	داستان ذوالقرنین
186.....	داستان ذوالقرنین در قرآن
187.....	صفات برجسته ذوالقرنین
188.....	ذوالقرنین در روایات
188.....	ذوالقرنین در کلام علی <small>عليه السلام</small>
189.....	همنشینی ذوالقرنین با صالحین
192.....	پرسش های و پاسخ های داستان ذوالقرنین
192.....	1- ذوالقرنین چه کسی بود و چرا به این نام نامیده شد؟
194.....	2- سد ذوالقرنین در کجا واقع شده است؟
195.....	3- یاء جوج و ماء جوج چه کسانی هستند؟
196.....	4- چرا و چگونه ذوالقرنین سد ساخت؟
199.....	داستان حضرت یعقوب و یوسف <small>عليهما السلام</small>
199.....	حضرت یعقوب و یوسف <small>عليهما السلام</small> در قرآن
199.....	خواب یوسف <small>عليه السلام</small>
201.....	ترس از گرگ های بیابان
202.....	وداع گریان با یوسف
203.....	خنده عبرت انگیز
205.....	پیراهن یوسف
206.....	نجات یوسف از چاه
207.....	فروختن یوسف به بهای اندک

208.....	یوسف در کاخ عزیز مصر
210.....	قهرمان تقوا و پاکدامنی
215.....	نقشه دیگر زلیخا
218.....	یوسف در آرزوی زندان
219.....	آخرین حربه زلیخا
220.....	یوسف <small>علیه السلام</small> در زندان
221.....	تعبیر خواب دو زندانی
222.....	درخواست یوسف از رفیق زندانی
224.....	خواب پادشاه مصر و تعبیر آن
228.....	اثبات بی گناهی یوسف
229.....	یوسف، خزانه دار مصر
232.....	برادران یوسف در مصر
235.....	بازگشت برادران یوسف به کنعان
237.....	از یک دروازه شهر وارد نشوید
239.....	تدبیر یوسف برای نگهداری بنیامین
248.....	بوسه یوسف بر نامه پدر
252.....	بشارت به یعقوب
253.....	لحظه وصال
254.....	اشاره یوسف به تعبیر خواب خود
256.....	مدت عمر و مدفن یعقوب و یوسف <small>علیه السلام</small>
256.....	حضرت یعقوب و یوسف <small>علیه السلام</small> در روایات
256.....	سن یوسف هنگام خواب دیدن
257.....	علت ابتلای یعقوب به فراق یوسف
261.....	فرمانروایی یوسف در مصر

- 263.....تدبیر یوسف برای نگه داشتن بنیامین
- 264.....تهمت دزدی برادران به یوسف
- 265.....آگاهی یعقوب از زنده بودن یوسف
- 265.....تواضع یوسف به پدر
- 266.....یوسف علیه السلام حجت خداوند بر بندگان
- 266.....دیدار زلیخا و یوسف
- 267.....قهرمان پاکدامنی
- 267.....ازدواج یوسف با زلیخا
- 268.....علت تأخیر یعقوب در آمرزش فرزندان
- 269.....پرسش ها و پاسخ های داستان حضرت یوسف علیه السلام
- 269.....1: دلیل عشق و علاقه بسیار زلیخا به یوسف علیه السلام چه بود؟
- 270.....2: چه کسی بین یوسف و زلیخا داوری کرد؟
- 271.....3: چرا یوسف علیه السلام از مناصب مهم مملکتی، مقام خزانه داری را انتخاب کرد؟ ...
- 271.....4: چرا یعقوب علیه السلام به فرزندان دستور داد که هنگام ورود به مصر از یک دروازه وارد نشوند؟
- 273.....5: آیا نسبت سرقت دادن یوسف به برادران، فعل قبیحی نبود؟
- 274.....6: چگونه حضرت یعقوب علیه السلام بوی پیراهن یوسف علیه السلام را احساس کرد؟
- 277.....داستان حضرت ایوب علیه السلام
- 277.....حضرت ایوب علیه السلام در قرآن
- 278.....مبتلا شدن ایوب به بلاهای گوناگون
- 280.....بدترین رنج و ناراحتی
- 281.....سوگند ایوب علیه السلام
- 282.....تخلف همسر ایوب علیه السلام
- 283.....مدت ابتلای ایوب علیه السلام
- 284.....مدت عمر ایوب و مدفن او علیه السلام

285.....	داستان حضرت ایوب <small>علیه السلام</small> در روایات
285.....	سر مبتلا شدن ایوب به گرفتاری
289.....	داستان حضرت شعیب <small>علیه السلام</small>
289.....	حضرت شعیب <small>علیه السلام</small> در قرآن
292.....	مدت عمر و مدفن شعیب <small>علیه السلام</small>
292.....	حضرت شعیب <small>علیه السلام</small> در روایات
292.....	خطیب الانبیا
292.....	عشق و دلدادگی شعیب به خدا
293.....	شهادت مبلغین حضرت شعیب <small>علیه السلام</small>
294.....	سبب نزول عذاب بر قوم شعیب
295.....	چگونگی عذاب قوم شعیب <small>علیه السلام</small>
295.....	عقوبت قوم تارک امر به معروف و نهی از منکر
297.....	داستان حضرت موسی <small>علیه السلام</small>
297.....	حضرت موسی <small>علیه السلام</small> در قرآن
297.....	دوران پنجگانه زندگی حضرت موسی <small>علیه السلام</small>
299.....	خواب فرعون و تعبیر آن
300.....	تولد موسی <small>علیه السلام</small>
301.....	موسی در تنور آتش
304.....	موسی <small>علیه السلام</small> در خانه فرعون
307.....	بازگشت موسی به آغوش مادر
311.....	دادرسی موسی از مظلوم
315.....	خروج موسی از مصر
317.....	ملاقات موسی با شعیب <small>علیه السلام</small>
318.....	ازدواج موسی با دختر شعیب

- 320..... بازگشت موسی به مصر
- 322..... عصای موسی و ید بیضا
- 324..... موسی در برابر فرعون
- 329..... پیروزی موسی علیه السلام و ایمان آوردن ساحران
- 333..... ایمان آوردن آسیه همسر فرعون
- 333..... مؤمن آل فرعون
- 336..... منطق فرعون در برابر موسی
- 337..... خروج از مصر
- 341..... نافرمانی های بنی اسرائیل
- 341..... حدیثی از امیرالمؤمنین علیه السلام
- 342..... بنی اسرائیل به سوی سرزمین مقدس
- 344..... جوشیدن چشمه آب در بیابان
- 345..... رفتن موسی به طور
- 347..... گوساله پرستی یهودیان
- 350..... مجازات گوساله پرستان
- 351..... پیمان بنی اسرائیل
- 352..... ماجرای گاو بنی اسرائیل
- 353..... ایرادهای بنی اسرائیلی
- 355..... دیدار موسی و خضر علیه السلام
- 360..... موسی و قارون
- 365..... وفات موسی و هارون
- 365..... داستان حضرت موسی علیه السلام در روایات
- 365..... تولد موسی علیه السلام
- 367..... موسی در کاخ فرعون

368.....	عصای موسی
368.....	کشتن قبطنی
368.....	مؤمن آل فرعون و همسرش
371.....	آسیه، همسر فرعون
371.....	آیات الهی
371.....	ساختن گوساله سامری از طلا
372.....	علت تکلم موسی با خدا
372.....	صدای گوساله سامری
372.....	علت هلاکت فرعون
373.....	کوه طور
373.....	موسی و قارون
374.....	نتیجه نیکی به والدین
374.....	موسی و خضر
376.....	وفات موسی و هارون
378.....	احادیث قدسی در شأن حضرت موسی <small>عَلَيْهِ السَّلَامُ</small>
378.....	شکر
378.....	امام زمان
379.....	قاتل حسین بن علی <small>عَلَيْهِ السَّلَامُ</small>
379.....	بلا و مصیبت
379.....	سخن چینی
380.....	سنگدلی
380.....	پاداش انجام سه عمل
381.....	خیر و شر
381.....	رافضی ها
381.....	فواید نمک
382.....	چهار سفارش خداوند

- 382..... سفارش خداوند به موسی
- 383..... پرسش ها و پاسخ های داستان حضرت موسی علیه السلام
- 1- آیا انداخت تورات و گلاویز شدن موسی با هارون با مقام عصمت او سازگار است؟ 383
- 2- چرا خداوند متعال در وادی مقدس طوی، موسی را به کندن نعلین از پا امر فرمود؟ 385
- 3- چرا خداوند متعال، معجزه موسی علیه السلام را عصا وید بیضا قرار داد؟ 387
- 4- چرا حضرت موسی علیه السلام در کوه طور از خداوند تقاضای رؤیت کرد؟ و مراد از رؤیت خداوند چه بود؟ 388
- داستان حضرت داود علیه السلام 393
- حضرت داود در قرآن 393
- حضرت داود علیه السلام در روایت شیخ صدوق (رحمه الله) 395
- حکایاتی درباره حضرت داود علیه السلام 396
- حضرت داود علیه السلام در احادیث قدسی 405
- وفات حضرت داود علیه السلام 411
- اصحاب سبت در قرآن کریم 412
- روز شنبه و نافرمانی بنی اسرائیل 413
- اصحاب سبت در روایات 415
- داستان حضرت سلیمان علیه السلام 418
- قضاوت سلیمان 418
- آزمایش الهی 420
- نعمت های خداوند به سلیمان 421
- سلیمان در وادی مورچگان 423
- داستان هدهد و ملکه سبا 424

- 430..... چگونگی مرگ سلیمان علیه السلام و مدت عمر او
- 434..... داستان حضرت یونس علیه السلام
- 434..... حضرت یونس علیه السلام در قرآن
- 435..... یونس علیه السلام در میان قوم خود
- 438..... نشانه های عذاب الهی
- 439..... یونس علیه السلام در شکم ماهی
- 440..... حضرت یونس علیه السلام در روایات
- 442..... مدت غیبت یونس علیه السلام
- 443..... علت نزول بلا بر یونس
- 444..... لحظه ای غفلت
- 445..... داستان حضرت زکریا و یحیی علیه السلام
- 445..... حضرت زکریا در قرآن
- 447..... مقام نبوت در خردسالی
- 447..... شهادت حضرت زکریا
- 448..... شهادت حضرت یحیی علیه السلام
- 449..... حضرت زکریا و یحیی علیه السلام در روایات
- 449..... لطف خدا به یحیی
- 449..... مواعظ مرد گناهکار
- 450..... عبادت و زهد یحیی علیه السلام
- 454..... تأویل آیه کهیعص
- 456..... سخن حضرت یحیی علیه السلام با شیطان
- 457..... شهادت حضرت یحیی علیه السلام
- 458..... عاقبت قوم حضرت یحیی علیه السلام
- 460..... داستان حضرت عیسی بن مریم علیه السلام

460.....	تولد مریم <small>علیها السلام</small>
462.....	قرعه، برای سرپرستی مریم <small>علیها السلام</small>
464.....	سخن فرشتگان با مریم <small>علیها السلام</small>
465.....	ولادت عیسی <small>علیها السلام</small>
469.....	سخن گفتن حضرت عیسی در گهواره
470.....	دوران نبوت عیسی <small>علیها السلام</small>
471.....	یهود در انتظار مسیح
472.....	نزول مائده بر حواریون
474.....	معجزات حضرت عیسی <small>علیها السلام</small>
476.....	سرانجام حضرت عیسی <small>علیها السلام</small>
477.....	حکایاتی از عیسی بن مریم <small>علیها السلام</small>
477.....	حضرت عیسی و پسر خارکن
482.....	مجازات خودبینی
483.....	گفتگوی عیسی با عذاب شدگان
485.....	زندگی دنیایی پس از مرگ
486.....	تواضع حضرت عیسی <small>علیها السلام</small>
487.....	شرط استجابت دعا
488.....	اثر اعمال خیر
488.....	قاتلان مردم
489.....	پندهای عیسی <small>علیها السلام</small>
496.....	احادیث قدسی در شأن حضرت عیسی <small>علیها السلام</small>
499.....	حضرت عیسی <small>علیها السلام</small> در روایات
499.....	برترین زنان عالم
499.....	نبوت عیسی <small>علیها السلام</small>
500.....	سر خلقت حضرت عیسی، بدون پدر

- 500..... معجزات حضرت عیسی علیه السلام
- 501..... حواریین حضرت عیسی علیه السلام
- 501..... عروج عیسی به آسمان ها
- 504..... داستان اصحاب کهف
- 505..... ویژگی های غار و اصحاب آن در قرآن
- 507..... مدت خواب اصحاب کهف
- 509..... پابان ماجرای اصحاب کهف
- 510..... تعداد اصحاب کهف
- 510..... اصحاب کهف و رقیم در روایات
- 510..... یاران حضرت مهدی عج تعال فرجه الشریف
- 511..... داستان اصحاب کهف در بیان امیرالمؤمنین علیه السلام
- 516..... پاداش مضاعف اصحاب کهف
- 517..... دیدار امیرالمؤمنین علیه السلام با اصحاب کهف
- 518..... پرسش و پاسخ پیرامون داستان اصحاب کهف
- 518..... غار اصحاب کهف در کجا واقع شده است؟
- 521..... داستان حضرت عزیر
- 522..... زنده شدن عزیر پس از مرگ
- 523..... بازگشت عزیر به وطن
- 525..... داستان عزیر در روایات ⁽¹⁰³⁵⁾
- 527..... داستان اصحاب رس
- 531..... داستان اصحاب اخدود
- 532..... اصحاب اخدود در روایات
- 534..... داستان اصحاب الجنه
- 534..... صاحبان باغ سرسبز

- 535.....مکافات دردنام صاحبان باغ
- 537.....داستان دو دوست یا دو برادر
- 538.....نزول عذاب الهی
- 540.....داستان لقمان عليه السلام
- 541.....حکمت لقمان
- 543.....پندهای لقمان به فرزندش
- 548.....حکمت های ده گانه لقمان در قرآن
- 548.....حکایاتی از لقمان حکیم
- 548.....آشکار شدن حکمت از لقمان
- 549.....رضایت خدا، نه رضایت خلق
- 551.....سه نصیحت لقمان به فرزندش
- 553.....بهترین و بدترین عضو گوسفند
- 555.....داستان اصحاب فیل
- 555.....اصحاب فیل در قرآن
- 555.....ماجرای اصحاب فیل
- 562.....اصحاب فیل در روایات
- 566.....ميلاد پیامبر اسلام (صلى الله عليه وآله وسلم)
- 566.....نسب حضرت محمد (صلى الله عليه وآله وسلم)
- 567.....ماجرای ذیح عبدالله
- 569.....ازدواج عبدالله با آمنه و وفات آن دو
- 570.....دوران شیر خوارگی پیامبر (صلى الله عليه وآله وسلم)
- 573.....وفات عبدالمطلب و سرپرستی ابوطالب
- 575.....سفر به شام و پیش گویی راهب
- 578.....سفر دوم به شام

- 579..... ازدواج پیامبر (ﷺ) با خدیجه علیها السلام
- 582..... نصب حجرالاسود و تجدید بنای کعبه
- 585..... علی علیهما السلام در مکتب پیامبر (ﷺ)
- 586..... در آستانه رسالت
- 588..... آغاز رسالت
- 590..... نخستین زن و مرد مسلمان
- 593..... دعوت خویشاوندان به اسلام
- 596..... آغاز دعوت علنی
- 597..... سرانجام دشمنی ابولهب با پیامبر (ﷺ)
- 600..... دشمنی ابوجهل با پیامبر (ﷺ)
- 603..... گوش فرادادن دشمنان به آیات قرآن
- 605..... تاءثیر دیگری از شنیدن آیات قرآن
- 607..... هجرت به حبشه
- 613..... خوشحالی پیامبر (ﷺ) از بازگشت جعفر بن ابی طالب
- 613..... معراج رسول خدا (ﷺ)
- 615..... هجرت پیامبر اکرم (ﷺ)
- 617..... لیله المبیت
- 620..... آغاز تاریخ هجری
- 621..... غزوه بدر
- 626..... سرنوشت اسیران جنگی
- 628..... غزوه احد
- 635..... شهادت حمزه عموی پیامبر (ﷺ)
- 637..... یاران پیامبر (ﷺ) در جنگ احد
- 639..... خطاب خداوند به شهیدان احد

- 639..... غسيل الملائكة
- 640..... غزوه بنى النضير
- 643..... جنگ خندق (احزاب)
- 645..... مشاوره با اصحاب، مقابله با احزاب
- 647..... خیانت بنی قریظه
- 648..... کشته شدن عمرو بن عبدود
- 654..... نعیم بن مسعود و سپاه عرب
- 657..... سرانجام جنگ
- 658..... غزوه بنی قریظه
- 660..... خیانت ابو لبابه
- 662..... داوری سعد بن معاذ
- 664..... صلح حدیبیه
- 665..... بیعت رضوان
- 668..... رؤیای پیامبر (ﷺ)
- 669..... جنگ خیبر (فتح)
- 672..... علی عليه السلام فاتح خیبر
- 674..... فتح مکه (1151)
- 676..... شکار جاسوس
- 677..... اسلام ظاهری ابوسفیان
- 680..... علی عليه السلام بر دوش پیامبر (ﷺ)
- 681..... اذان گفتن بلال
- 682..... روز رحمت
- 683..... بیعت زنان با پیامبر (ﷺ)
- 684..... جنگ ذات السلاسل

687.....	غزوه حنین
691.....	غزوه تبوک
692.....	غزوه تبوک و منافقان
693.....	علی <small>عَلِيٍّ</small> جانشین پیامبر <small>(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ)</small> در مدینه
695.....	نقشه قتل پیامبر <small>(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ)</small> در عقبه
697.....	مسجد ضرار
700.....	تنبيه سه متخلف
701.....	حجه الوداع
701.....	داستان غدیر خم
705.....	داستان های پراکنده
705.....	درخواست عذاب
706.....	کافر شدن بعد از مسلمانی
706.....	داستان ثعلبه انصاری
708.....	داستان مباهله
710.....	شأن نزول آیه تطهیر
712.....	رحلت پیامبر گرامی اسلام <small>(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ)</small>
713.....	پی نوشت ها:
764.....	فهرست مطالب